

آنلاین رمان تقدیم میکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فریاد خاطره ها

سمیه بیرونی

<https://WWW.OnlineRoman.iR/>

«نبش دیوار ایستادم. دو طرف کوچه را از نظر  
گذراندم. کسی نبود ولی باید  
احتیاط می کردم. آب دهانم را به سختی پایین

فرستادم و با بسمالله ای به سمت  
 قسمت ریخته ی دیوار کاهگلی دویدم. خودم را  
 همچون بچه آهویی درون باغ  
 انداختم و گوشه ی دیوار خزیدم. صدای نفس نفس  
 زدنم با آواز بلبلان مست یکی و  
 قلبم بیش از پیش بی تاب شد! سرم را آرام جلو  
 بردم. به داخل کوچه باغ که  
 همچنان کسی نبود نگاهی انداختم. صدای شکستن  
 تکه چوبی خشک از جا پراندم  
 ولی قبل از اینکه جیغم به هوا برود صورتش در  
 قاب نگاهم جای و قلب بی قرارم  
 آرام گرفت! دستم را روی سینه گذاشتم و نفس حبس  
 شده ام را محکم بیرون  
 فرستادم.  
 -ترسوندیم!

لبخندش کش آمد. قدمی به سمت برداشت و من تازه  
متوجه شدم چه گفته ام!  
چادرم را از روی شانه برداشتم و روی سر انداختم.  
چشم هایم را از نگاه اغواگرش  
گرفتم و خیره به علف های هرز، دست و پا گمشده  
گفتم: راستش... من... منظورم  
این بود که...  
-آیدا!

نفسم رفت و تن عرق کرده ام گر گرفت! بازم بگو  
آیدا، بازم بگو خواهش می کنم!  
-فکر نمی کردم بیای.  
لعنتی بازم بگو آیدا!  
موهای خیالی را زیر روسری زدم و از بی آبرویی  
قلبم ترسیدم!  
-آیدا خانم!

خدایا، بازم گفتم! باید قبل از این که با آبروی خود و  
خانواده ام بازی می کردم پا به  
فرار می گذاشتم! تند به عقب چرخیدم که دست و  
پایم را گم و راه خروجی را از یاد بردم! برگشتم! به  
سمت دیوار خراب شده پا تند کردم که پای راستم در  
چاله ی  
کوچکی فرو و آخم به هوا رفت! به سمتم دوید که  
دست لرزانم را به طرفش گرفتم  
و اجازه ی کمک کردن به او ندادم! تند بلند شدم و  
لاشه ی دمپایی نازنینم را پشت  
سر گذاشتم! با گام هایی سریع و نامنظم به سمت  
دیوار رفتم که صدایش قلبم را  
برای ثانیه ای کشت و پاهایم را از حرکت بازداشت!  
-آیدا یزدان... دوست دارم»!  
-آیدا خانم!

پلک های سنگینم را آرام گشودم و از پشت عینک  
طبی، پشه ی چسبیده به دیوار را دیدم.  
-آیدا خانم؟

صدای گرفته ی خانم معظمی ابروهایم را درهم کرد  
و سرم را بالا آورد. از نگاهم ترسید. قدمی  
عقب رفت. به او گفته بودم وقتی بی مقدمه و یک  
دفعه از خواب بیدار شوم روزم خراب می  
شود یا نه؟!

-خانم تو رو خدا ببخشید؛ به خدا مجبور شدم!  
پس گفته بودم! اخم هایم برای عذرخواهی های بدتر  
از گناه همیشگی اش درهم رفت و شروع  
به ماساژ شقیقه هایم کردم. بازدمم را با حرص  
بیرون دادم و گفتم: مهم نیست. کارت و بگو!  
نگاهم را از طرح لباس نصف و نیمه ی روی میز  
برداشتم و به خانم معظمی زل زدم.  
-پس چرا ساکتی؟! بیدارم کردی که...

چشم هایم را روی هم فشردم و اجازه ندادم تلخ شوم.  
نگاهم را به صورت ساده و مهربانش دادم  
و لبخندی از سر اجبار روی لب هایم کاشتم.  
-کارت و بگو عزیزم.

موهای شرابی اش را زیر شال قرمز رنگش فرستاد  
و شروع به بازی با انگشت هایش کرد.  
-راستش خانوم... از کلانتری تماس گرفتن!

ماشین را در خیابان فرعی پیچاندم و شیشه را پایین  
آوردم. پیاده روی در پاییز را همیشه سخت  
دوست داشتم؛ با این که هیچ وقت در پیاده روی های  
پوشیده از برگ های زرد و نارنجی اش قدم  
نزده بودم ولی حسی از اعماق وجودم آن را دوست  
داشت؛ گویی در دنیایی دیگر، زیر درخت های رنگ  
پریده اش عاشقی کرده باشم! به زندگی قبل از مرگ  
اعتقادی نداشتم ولی سخت عاشق  
پاییز بودم؛ مثل دریایی که سال ها بود آن را ندیده

بودم ولی هنوز هم بیشتر از هر مکانی در دنیا  
دوست داشتم و چه قدر سخت بود خودت را از جایی  
که روزی منبع آرامشت بود این چنین منع  
کنید!

بوی نم گرفته ی هوای پاییزی را با آهی سرد نفس  
کشیدم و جلوی کلانتری ایستادم. عینک را  
داخل داشبورده پنهان کردم و پیاده شدم. من سال ها  
بود محکوم به جنگیدن برای زندگی عزیزانم  
شده بودم ولی امروز دلم عجیب کمی زیستن برای  
خود می خواست! دوست داشتم تا ساعت ها  
چشم به تابلوی بی نقص طبیعت می دوختم و عطر  
برگ های نیمه جان را به سینه می کشیدم  
ولی من یک مادر بودم و مثل همیشه فرزندانم  
در اولویت بودند! مثل تمام سال هایی که گذشت و  
هیچ وقت به خود اجازه ی خسته شدن ندادم.

شاکی بودم از دست خودم و تربیت دختری که  
امروز برای ثانیه ای از داشتنش خجالت کشیدم.



پایین برگه را تند امضاء کردم و با خداحافظی کوتاهی از اتاق جناب سروان بیرون آمدم. با صدای بستن در نگاهش بالا آمد. تکیه از دیوار گرفت. به سمت قدم برداشت. رو از او گرفتم. از کنار درجه داری که مشغول توبیخ سربازی بود، گذشتم. به سمت خروجی راهرو راه افتادم. صدایم کرد. بی تفاوت از میان دو مردی که هر کدام برای کاری پا در کلانتری گذاشته بودند، گذشتم و سعی کردم حرف های مادر پسره را به خاطر نیاورم!

با قدم هایی بلند از کلانتری بیرون آمدم. به سمت ماشین راه افتادم که صدایش متوقفم کرد. -برو به اون مامانت بگو شانس آوردی تو کلانتری بودیم وگرنه اون صورت خوشگلش رو بد نامیزون می کردم!

به عقب چرخیدم؛ با دیدن پسرک ریز نقش مقابل  
خاطره، حرف های خانمه دستی شد و گلویم را  
سخت فشرد!

-حالا هم خودت گم شو تا نزد من اون دماغ عملیت رو  
درب و داغون نکردم!  
پسره و رفت و شروع به التماس کرد!  
-من از طرف مامانم معذرت می خوام عزیزم. تو  
ببخش نفس. تو که می دونی من عاشقتم!  
به جایی که از دست دخترم و عاشق شانزده ساله اش  
گریه کنم خنده ام گرفت! با تاسف رو از آنها  
گرفتم. سوار ماشین شدم. همین یک قلم را کم داشت.  
استارت زدم؛ خواستم حرکت کنم که در  
باز شد و روی صندلی نشست. دستم مشت شد و  
برای خطا نرفتن زبانم تلاش کردم. ماشین  
پلیسی آژیرکشان با سرعت از کنارمان گذشت.  
فرمان ماشین را چرخاندم. دندان روی هم ساییدمو

زیر چشمی به او که کوله اش را عقب انداخت و  
 دست هایش را بغل گرفت، نگاه کردم.  
 -چرا ساکتی؟ نمی خوای حرفی بزنی؟  
 فرمان را سخت فشردم و از آینه به عاشق دخترم که  
 با حسرت خیره مان بود، نگاهی انداختم.  
 -خوبه که با این یکی هم زودی کنار اومدی!  
 لب پایینی ام را میان دندان هایم فشردم و دعا کردم  
 طاقت بیاورم. وقتی دید همچنان ساکت و  
 بی تفاوت هستم شانه ای بالا انداخت و مشغول  
 ور رفتن با موهایش شد. نگاه تاسف باری به  
 تپیش که مثل دخترهای پانزده، شانزده ساله بود،  
 انداختم و با کنایه گفتم: این جوری لباس می  
 پوشی که پسر بچه های نوجوون و گول بزنی؟  
 خندید، عمیق و طولانی. آفتاب گیر را بالا زد و به  
 سر به طرفم چرخاند.

-نه بابا، این یکی خیلی مایه دار و کنه بود، گفتم یه حالی بهش...

چنان گردن به طرفش چرخاندم که صدایش در گلو خفه شد و نگاهی را دزدید.

-مگه من برات کم گذاشتم که به خاطر پول با پسری که چند سال از خودت کوچیک تره میپری؟! با صورتی آمیخته از تعجب و خنده دوباره سر به طرفم چرخاند.

-فقط چهار سال کوچیک تر بود! چهار سالم که چیزی نیست، هست؟

نفسم را با حرص بیرون دادم. پلک هایم را باز و بسته کردم و او بی قید خندید! چند ثانیه ای گذشت که یکدفعه خنده اش بند آمد! آه جیگر سوزی سر داد و تکیه به صندلی زد.

-حیف... تازه داشتم کشفش می کردم که گیر افتادیم! آه دیگری کشید و با لب و لوجه ای آویزان نگاهی به

من انداخت.

-فکر کنم شکست عشقی خوردم آیدا جون!

فرمان ماشین را فشردم و سعی کردم مثل مادرهای روشن فکر عمل کنم.

-ببین دخترم، تو الان بیست سالت و این رفتار شایسته ی یه دختر باوقار به سن تو نیست.

پقی زد زیر خنده و با صورتی به وجد آمده گفت:  
واقعا، من الان از نظرت با وقارم، یا داری منو  
خر می کنی آیدا جون؟

خدای من، این دختر چرا درست بشو نبود! بازدمم  
را با حرص بیرون فرستادم و صدایم را کمی بالا  
بردم.

-ببین خاطره خانم، از این به بعد سر ساعت نه باید  
خونه باشی! دوراون دوست بی بند و بارت  
رو هم یه خط قرمز می کشی که اگه دیدم بازم

باهاش درارتباطی به احد واحد میرم شکایتش می کنم.

-یه کم ریلکس باش آیدا جون! تو که این قدر قات نبودی!

دنده عوض کردم و پا روی پدال گاز فشردم.

-ببین خاطره این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، اگه رفتارت رو درست نکنی...  
-شیرت و حلالم نمی کنی؟

خندید و ناتوانیم در برابرش بیشترشد. خاطره دختری بود که تا خودش نخواهد کاری انجام دهد ، هیچ کس قادر نبود او را وادار کند.  
-تو که خودت گفتی بهم شیر خشک...

ناگهان ساکت شد و نگاه من به سمتش کشیده و روی عینک در دستش ماند. پوف کلافه ای

کشیدم و به قصد گرفتن عینک دستم را دراز کردم  
 که آن را عصبی سر جای اولش برگرداند و در  
 داشبورد را محکم بست. زیپ هودی اش را تند کمی  
 پایین کشید. کلاهش را عصبی از روی سرش  
 عقب زد و با پایش شروع به ضرب گرفتن کرد.  
 نگاه کوتاهی به نیم رخ سرخ و درهمش انداختم  
 و لبخند محوی مهمان لب هایم شد.

-کسی با یه عینک زدن نمی میره ولی با استرس و  
 دلواپسی چرا.  
 ضبط صوت را روشن کرد و صدای خواننده پخش  
 شد.

«آخرش دیدی مرا دیوانه کردی  
 با یه عالم غم مرا هم خانه کردی  
 آدم دلبسته ی عاقلی بودم تو مرا  
 دیوانه کردی»...

بلند خندید و چشم هایی را که هیچی از آن ها پیدا نبود، از نگاهم دزدید.

-می دونی همیشه از چیت خوشم میاد؟ از اینکه با  
چهل و دو سال سن همیشه چیزهای جدید  
رو دنبال می کنی و به روزی. مکث کوتاهی کرد و  
کمی به موزیک گوش سپرد.  
«دل به تو بستم ولی چه سودی

آنکه می گفתי به من نبودی  
درد عشقت را به جان خریدم  
رفتی و رنگ تو را ندیدم»...

-و سعی می کنی هیچ کم و کسری برای بچه هات  
نداری چون نمی خوای حسرت چیزی به  
دلشون بمونه ولی...

نگاهم کرد ولی این بار با نفرتی آمیخته به خشم! ته  
دلم خالی و چشم هایم قفل اشک روی گونه  
اش شد!



-نمی دونی من و نگار بدون تو...

ناگهان صدای بوق ماشینی با فریاد مواظب باش  
خاطره یکی شد و تا به خود آمدم خودم را روی  
او انداخته و صدای شکستن شیشه ی ماشین وجیع  
خاطره گوش هایم را پر و سیاهی همه جا را  
فرا گرفت.

نگار

لپ تاپ را بستم. کتاب شعر سیمین بهبهانی را  
برداشتم و لای آن را باز کردم ولی خسته تر از آن  
بودم که بیت ها را درک کنم. کتاب را کنار لپ تاپ  
گذاشتم. دستی به گردن خشک شده ام  
کشیدم و کش و قوسی به دست و پاهایم دادم. وقتش  
رسیده بود خودم را مثل هر روز به یک  
فنجان شیر قهوه ی داغ مهمان کنم. موهایم را جمع  
کردم و دم اسبی پشت سر بستم. از روی  
صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. نگاهی به

سمت ساعت دیواری که عقربه هایش هفت  
 عصر را نشان می داد، انداختم و از سالن گزاشتم.  
 داخل آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن  
 قهوه با شیر شدم. بوی قهوه و شیر داغ مثل همیشه  
 بینی ام را نوازش داد و برای خوردن بی  
 تابم کرد که صدای قاروقور شکم خبر نخوردن  
 ناهارم را داد. نگاه عاقل اندر سفیهی به قل قل  
 قهوه جوش انداختم و قدمی از اجاق فاصله گرفتم.  
 -به قول مامان اول ناهار بعد قهوه.

چشمکی به مایع خوش عطر و بو زدم و شعله را  
 خاموش کردم.

-فعلا باید صبر پیشه کنی محبوبم. لبخند نیم بندی  
 زدم. به سمت یخچال رفتم که صدای زنگ تلفن خانه  
 راهم را به سمت خروجی  
 آشپزخانه کج کرد. وارد سالن شدم. به گوشی تلفنی  
 که بی وقفه زنگ می خورد نگاهی انداختم

و زیر لب به شخص پشت خط لعنت فرستادم. با گام  
 هایی بلند خود را به میز رساندم. گوشی را  
 بی میل برداشتم و خطاب به آن گفتم: اگه یکم دیگه  
 صبر می کردی من دلی از غذا درمی آوردم  
 خیلی بهتر میشد مزاحم عزیز!

دکمه ی پاسخ را فشردم و با پوف کلافه ای گفتم: بله  
 بفرمایید؟

-سلام. ببخشید منزل خانوم آیدا یزدان؟

سرم را بالا پایین کردم و محکم گفتم: بله!  
 -شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

ابرو درهم کشیدم. می خواستم بگویم شما تماس  
 گرفتید من باید جواب پس بدم؟! که صدای  
 پس زمینه ی صدای زن خبر از بیمارستان داد و بند  
 دلم را پاره کرد!

-بله... من دختر کوچیکشون هستم. اتفاقی برای  
 مامانم افتاده خانم؟!

زن شروع به حرف زدن که ناگهان سرم گیج رفت  
و به جز سقوط هیچ نفهمیدم!

با پاهایی لرزان و قلبی در معرض انفجار بالاخره  
به پذیرش رسیدم. اسم مادر و خاطره را گفتم  
که با شنیدن نشانی شان دویدم و نمی دانم کی خودم  
را به طبقه ی دوم رساندم! خاطره در اتاق  
عمل بود و مادر زیر اکسیژن هوا! همان جا پشت  
در اتاق عمل افتادم و از خدا مرگم را خواستم.  
اگر اتفاقی برای خاطره یا مادر می افتاد قطعاً من  
هم می مردم! با صدایی نیمه جان زار زدم و  
سلامتی مادر و خواهرم را از خدا خواستم. نمی دانم  
چه قدر از راز و نیاز و التماس هایم گذشته  
بود که در اتاق عمل باز شد و دکتر به همراه  
پرستاری بیرون آمد و خوش ترین خبر زندگی ام را  
داد.

از پشت شیشه ی در به خاطره که روی تخت  
 خوابیده بود نگاهی انداختم و تن خسته و بی  
 رمق را روی صندلی کشاندم. مادر حالش خوب بود  
 و خاطره هم خدا را شکر مشکل خاصی  
 نداشت. کلیه اش کمی خون ریزی داخلی داشته که با  
 عمل حل شده بود. سرم را به دیوار تکیه  
 زدم. پلک های سنگینم را بستم که صدای تو دماغی  
 پرستاری مثل موزیکی گوش خراش چشم  
 هایم را از جا پراند!

- شما خواهر خاطره امینی هستید؟

تند از جا برخاستم و نگران گفتم: بله. اتفاقی برای  
 خواهرم افتاده؟! پرستار لبخند آرامبخشی همچون  
 چهره اش زد و با اطمینان گفت: نه عزیزم.  
 خواهرتون به خون  
 احتیاج داره. می تونید پیدا کنید؟

سرم را تند تکان دادم.

-خودم خون میدم.

-گروه خونیتون چیه؟

سریع گفتم: اُ منفی.

دختر لبخند دیگری روی لب های برجسته ی

سرخش نشانده و حالم را کمی بد کرد!

-خوب خدا رو شکر. اُ منفی به اُ مثبت می خوره.

متاسفانه چند ساعتیه گروه خونی خواهرتون

تو بانک خون تموم شده.

پرستار پرچانگی می کرد و مغز من روی جمله ی

قبلی اش قفل کرده بود!

-ببخشید، گفتید گروه خونی خواهرم چیه؟

دختر بی حوصله پشت به من کرد و گفت: اُ مثبت!

گیج و شوک شده بودم ولی باید جلوی پرستار را می گرفتم! تند به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

-حتما اشتباهی شده خانم! خون خواهر من اُمنفیه! لبخندی زد و ماسکی از جیب روپوش سفیدرنگش درآورد.

-نه عزیزم، گفتم که اُمثبته.

لبخند ناباوری زدم و متعجب گفتم: نه خانم، حتما اشتباهی پیش اومده. من و مادرم اُمنفی

هستیم؛ حتی پدر خدا بیمارزم اُمنفی بود. چطوری همچین چیزی وجود داره؟!

پرستار که انگار شیفِت کاری اش زیادی پر کار بود بازدمش را بی حوصله بیرون داد.

-ولی خون خواهرتون اُمثبته عزیزم.

ابرو در هم کشیدم و عصبی گفتم: شما دوباره یه آزمایش خون بگیرید! مگه میشه خواهر من

اُمثبت باشه؟! این امکان نداره خانم! با بی خیالی  
شانه ای بالا انداخت.

-چه می دونم خانم، حتما خواهرتون نیست!  
گفت و دنیا را برای منی که جانم به جان خاطره بند  
بود، قفس کرد...

با تمام غیر ممکن بودن ها دکتر هم حرف پرستار  
را تایید کرد و من ماندم و حرف دکتری که مثل  
پتکی صد کیلویی بر سرم کوبیده شد!

«وقتی گروه خونی پدر و مادر هر دو اُمنفی باشه  
قطعا بچه هاشون هم اُمنفی میشه. تنها یک  
دلیل داره گروه خونی خواهرتون اُمنفی نیست شاید  
از یه پدر یا مادر نباشید»!

چند باری شناسنامه ی پدر و مادر را دیده بودم. در  
قسمت همسر تنها نام خودشان بود پس  
امکان نداشت از پدر یا مادر دیگری باشیم. دلیل  
دیگری هم در سرم چرخ می خورد که شرمم می



شد حتی به آن فکر کنم. من حق نداشتم نجابت پدر و مادرم را زیر سوال ببرم.

سرم را تند تکان دادم تا از شرفکرهای مالاخویی نجات پیدا کنم. بخار نفس های گرمم را راهی آسمان پر ستاره کردم و دست هایم را بغل گرفتم. حال مادر و خاطره خدا را شکر خوب بود و همین برای من کافی بود ولی لعنت به فکری که بی راهه رفتنش دست خود آدم نبود! چشم های خاطره سبز تیره بود ولی چشم های من قهوه ای، چرا؟ تند از روی نیمکت برخاستم و برای رهایی از فکری که زیادی ولگرد شده بود به سمت ساختمان بیمارستان راه افتادم.

دو هفته ای از به هوش آمدن خاطره گذشته بود و حالش بسیار خوب بود. امروز هر دو مرخص می شدند. خاطره مثل همیشه سکوت کرده بود و مانند مادر از تصادف هیچ حرفی نمی زد.

پوف کلافه ای کشیدم و وارد اتاق شدم که خاطره از روی تخت بلند شد. کوله اش را از روی میز بیمار برداشت و رو به من گفت: چی شد؟ کارهای ترخیص و انجام دادی؟

عمیق و طولانی نگاهش کردم. مژه هایش بلند بود. چشم هایش درشت و رنگی. دماغش کشیده

و بلند. صورتش گرد و سفید! خاطره زیادی زیبا نبود؟ با این که خیلی کم و به ندرت آرایش می کرد ولی همیشه جذاب تر از منی بود که بدون آرایش تا دم سوپر محلمون هم نمی رفتم.

-به چی این جوری زل زدی؟!-

با صدای بی حوصله و عصبی اش نگاهم را از لب های کوچک گوشتی اش گرفتم و به چشم هایش زل زدم.

-تو چرا خوشگل تر از منی؟-

سوالم زیادی مضحک بود که اول با بهت بعد با صدای بلند خندید! کوله اش را به وری رویدوشش انداخت و مقابلم ایستاد.  
-چون تو زیادی زشتی!

آخم هایم را درهم کشیدم که بینی ام را مثل عادت همیشگی اش کشید و آخم را بلند کرد.  
-نکن خاطره. من دیگه بچه نیستم؛ هیجده سالمه!  
دستش را دور شانه ام انداخت و با خود همراهم کرد.

-تو برای من همیشه همون نگار دماغوی کوچولویی.

با حرص نامش را گفتم. بی قید مثل همیشه خندید.  
کلید را درون قفل حیاط چرخاندم. در را باز کردم و به عقب چرخیدم. خاطره از تاکسی پیاده شد و در عقب را برای مادر باز کرد. دستش را به سمتش گرفت که مادر گفت خودش می تواند. با هم

مشکل داشتند؟!!

خاطره شانه ای بالا انداخت و بدون این که به پشت سرش نگاه کند از کنارم گذشت و وارد حیاط شد. تند به عقب چرخیدم و صدایش زدم که با صدای بلند جوابم را داد.

-دیدي که، خودش نخواست.

حرصی چشم از او که وارد ساختمان شد، گرفتم و به کمک مادر رفتم.

-بعضی وقت ها دلم می خواد سرمواز این همه بی خیالی هاش بکوبم به دیوار.

راننده ساک مادر را از صندوق عقب به دستم داد و با خداحافظی کوتاهی رفت. مادر دستم را گرفت و آرام با هم قدم برداشتیم. بدن مادر هنوز کوفته بود و به استراحت بیشتر نیاز داشت چون به گفته ی خاطره خودش را سپر او قرار داده بود.

-اخلاقشه. تو که بهتر از من اونو می شناسی. بر  
خلاف ظاهر غلط انداز و رفتارش قلبش اندازه  
ی یه پرنده کوچیکه و به وسعت آسمون بزرگ و  
مهربونه.

مادر، خاطره را بیشتر از من دوست نداشت؟!  
وارد حیاط شدیم. در را با پشت پا بستم.

-ولی مامان قبول کن بعضی وقت ها بد رو مخه.  
مادر لبخند عمیقی زد و با عشق خیره به درختان  
شد. - مثل پدرش!

ولی پدر همچنین اخلاق هایی نداشت! فکرم را به  
زبان راندم و مادر مثل کسی که در حال مرور  
خاطره ای شیرین بود تکان سختی خورد!

-چرا اتفاقا، بابات جوونی هاش اخلاقش فتوکپی  
خواهرت بود.

گفت و مثل کسی که از چیزی فرار کند بحث را  
عوض کرد!

-من خیلی خستم مامان. اگه میشه از همون شیر  
قهوه های مخصوص خودت یکی هم برای من  
درست کن.

و این یعنی هر حرف دیگری در مورد خاطره  
ممنوع! بازدمم را بیرون دادم و زیر لب چشم آرامی  
گفتم.

مادر برای استراحت به اتاق خودش رفت. من هم  
مشغول درست کردن شیر قهوه شدم که صدای  
خاطره فکرم را از صدا و نگاه حسرت بار نیم  
ساعت پیش مادر دور کرد. سر به عقب که خاطره  
حاضر و آماده در درگاه آشپزخانه ایستاده بود،  
چرخاندم. ابروهایم را درهم کشیدم و با طعنه  
گفتم: کجا به سلامتی؟! هنوز مرخص نشده شال و  
کلاه کردی، بری؟!!

چشمک مخصوص به خودش را زد و سرش را بالا  
پایین کرد.

-پیش دوستام جگر!

دستم را مشت و سعی کردم صدایم به گوش مادر  
نرسد.

-تو تازه عمل کردی! نزدیک بود یکی از کلیه هات  
رو از دست بدی، می فهمی؟  
خنده ی ریزی کرد و با چند گام بلند خودش را به  
من رساند.

-من حالم خوبه خان جونم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و قبل از این که  
فرصت کنم چیزی بگویم سریع به سمت  
در آشپزخانه رفت.

-فقط مامان چیزی پرسید بگو خوابه.  
پایم را عصبی روی زمین کوبیدم.

-خاطره! خندید و همان طور که از آشپزخانه خارج می شد سر به طرفم چرخاند.

-تو فقط سوتی نده که آیدا جون تهدیدم کرده به شکایت و شکایت کشی.

چشم هایم گرد شد!

-شکایت چی؟!

خندید و دستش را به نشانه ی خداحافظی بلند کرد.  
-هیچی بابا، تو فکرش نرو.

گفت و مثل برق از جلوی چشم هایم ناپدید شد.

خاطره

در را بستم و به سمت ورودی کوچه راه افتادم. کلاه بافتنی ام را روی گوش هایم کشیدم و زیپ

کاپشن پلنگی ام را تا ته بستم. سردم نبود ولی حوصله ی غروندهای بعدی نگار و مادر را نداشتم



؛ اگر سرما می خوردم با وضعیت پیش آمده ی کلیه  
 ام خیلی بد می شد. سر نبش ایستادم و با  
 چشم به دنبال ماشین فرشته گشتم که با ندیدنش پوف  
 کلافه ای کشیدم. گوشی را از جیب  
 کاپشنم بیرون آوردم که صدای گاز ماشینی را شنیدم  
 و ماشین فرشته را از دور دیدم. با گام  
 هایی بلند به سمت خیابان رفتم که صدای ترمزش  
 خواب آسفالت کهنه و محله را برهم زد! بی  
 قید خندیدم و به سمت ماشینش راه افتادم. انگار  
 مایکل شوماخر بود با این ترمز گرفتن هایش،  
 البته همین اخلاق های با حالش بود که مرا چندین  
 سال مرید خود کرده بود. ماشین با صدای  
 بدی کنارم ایستاد. در جلو را باز کردم و سوار شدم.  
 قهقهه ای زدم و مثل هر بار کف دست های  
 مان را محکم به هم کوبیدیم. ابروهایم از درد کمی  
 جمع شد ولی خیلی زود به خود آمدم و به

صندلی تکیه دادم. چپ چپ نگاهم کرد و با لبخند  
گفت: فکر کنم تو از بتمن و مرد عنکبوتی هم  
جون سخت تری دختر!  
بلند خندیدم.

-به کوری چشم تو! دیدی دیگه چجوری اجلم دست  
به سر کردم دختری.

با صدا خندید. دنده را جا زد و صدای کشیده شدن  
لاستیک هایش گوش محله را باز هم  
خراشید! داشبوردها را وحشت زده چنگ زدم و  
عصبی گفتم: یواش تر نمی تونی بری؟

دستگاه پخش را روشن کرد و صدای موزیکی را  
که هیچی از حرف های خواننده اش نمی  
فهمیدم را بالا برد. فرمان را چرخاند و همانطور که  
دور می زد با نیشخند نیم نگاهی به من  
انداخت. - چیه؟ نکنه به جا کلیه ت، سرت ضربه

دیده؟! تو که همیشه می گفتی تو محله مون فقط گاز  
 بده تا چشم همساده هامون دربیاد!  
 با یاد حرف های مادر نگاهم را از گربه ی بی خیال  
 کنار جاده گرفتم و پوف بی حوصله ای  
 کشیدم.

-این مال قبل تصادف بود. از این به بعد می خوام  
 دختر خوبیه خانواده شم.

-اوه! نه بابا! مگه با وجود نگار خانوم دختر شر  
 خانواده به چشم میاد؟

با تصور نگار که هر وقت کاری نداشت مشغول  
 تمیز کاری و ملاقه به دست می شد، خنده ی  
 کوتاهی سر دادم. نمی دانم همه ی شاعرها این  
 جوری بودند یا فقط خواهر من بود که تا تقی به  
 توقی می خورد باید از آشپزخانه جمعش می کردیم  
 ولی من محال بود روزی مثل او شوم.

-پس همون دختر ش. ره باقی بمونم بهتره.

قهقهه ی بلندی زد.

-ایول دخترک عاقلم.

و مثل جت از محله دور شد.

شیشه ی ماشین را پایین آوردم و سعی کردم صدایش را نشنیده بگیرم.

-حالا می برمت یه جایی که کف کنی.

صدای باد و خیابان در گوش هایم پیچید و بی خیال  
سخنرانی بی وقفه ی فرشته صدای موزیک  
را تا آخر بالا بردم. بی توجه به زخم و دردی که  
می کشیدم سرم را از شیشه بیرون بردم و  
سعی کردم انرژی این چند روزم را با جیغ های بلند  
تخلیه کنم! باد سرد پاییزی گلو و چشم هایم  
را سوزاند و جیغ های ممتد فرشته گوش هایم را  
خراشید ولی باز هم کم نیاوردم! فرشته با  
سرعت از ماشین ها سبقت گرفت و بی خیال بوق  
های ممتد و گوش خراشان فقط راند!

وقتی کاملاً از نفس افتادم روی صندلی نشستم و با صدای بلند خندیدم. اشک هایی که از شدت باد و سرما روی گونه هایم سر خورده بودند را پاک کردم. سر به طرف فرشته که هنوز هم با یک دست رانندگی می کرد و سر از شیشه بیرون برده بود و جیغ می کشید، چرخاندم.

-بسه دیگه! بشین سر جات تا نزدی شل و پلمون نکردی.

حرفم را نشنیده گرفت و همچنان گاز داد! خیال کوتاه آمدن نداشت. از میان ماشین ها لایی و جیغ کشید که به ناچار دستگاه انرژی زایش را خاموش کردم و با خیال راحت دست هایم را بغلگرفتم. هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که همچون بادبادکی بادش خوابید و سرش را داخل آورد.

-چرا خاموشش کردی نفهم؟ تازه داشتم گرم می شدم!

با صدای بلند خندیدم که زهرمار پر از حرصی گفت و نیشگونی از پهلویم گرفت. خودم را به در چسباندم. به شال افتاده ی روی شانه هایش و موهایی که همچون شاخ خودنمایی می کردند، نگاهی انداختم و خنده ام را به سختی قورت دادم.

-دیگه زیادی داشتی گرم می شدی. ترسیدم یه بلایی سرمون بیاری.

همچون گرگی درنده گردن به طرفم چرخاند که با دیدن خنده ی روی لب ها و رد نگاهم به طرف آینه چرخید و بعد از مکث کوتاهی گوشه ی لبش کج شد.

-دیگه مطمئن شدم به مختم آسیب رسیده تو اون تصادف!

با دست موهایش را صاف کرد. نگاهی به من که همچنان نیشم باز بود، انداخت و حرصی گفت: آدم های ترسو به کار من نمیاد. بعدا نگی نگفتم. خندیدم و کلاهم را در آینه مرتب کردم.

-فکر کنم آهنگه نخورده مستت کرده بود! یکم جنبت رو ببر بالا که با هر چیزی آمپر نچسبونی عجیجم!

عجیجم آخرم خنده ی خودم را بلند کرد و صورت او را منقبض! ماشین را با حرص جلوی ساختمانی نگه داشت و گفت: امشب واقعا رو مخی خاطره.

به سمت ساختمان نگاه کردم و با صدایی که هنوز هم خنده در آن مشهود بود، گفتم: تازه کجاش و دیدی فری جون.

تکیه به صندلی دادم و به سمت اوپی که با خشم خیره ام بود، چرخیدم.

-این جا کجاس ما رو آوردی دختری؟  
 بالاخره خندید و شد همان فرشته ی همیشگی.  
 -خودت متوجه میشی.

چشمکی زد و از ماشین پیاده شد.  
 -پیاده شو! سرم را با تاسف تکان دادم و از ماشین  
 پیاده شدم. نگاهی به ساختمان شیک مرمری شیری  
 رنگ  
 انداختم و چند قدمی عقب رفتم. دست هایم را داخل  
 جیب های کاپشن کردم و بی قید خندیدم.  
 -پیاده شو با هم بریم جگر.  
 -پیاده شدم عزیزم!

با صدای غریبه ای از جا پریدم و ترسیده به عقب  
 چرخیدم. ماشین مدل بالایی کنارم ترمز کرد و  
 پسری از در شاگردش خارج شد. خندید و مقابلم  
 ایستاد. اخم هایم را درهم کشیدم تا حد خود را  
 بداند. قدمی جلو آمد که پشت به او کردم و به سمت



ساختمان راه افتادم. فرشته زنگ ساختمان را فشرد. در باز شد و او حتی بدون نگاهی به طرف من داخل رفت! حداقل جای شکرش باقی بود که در را نبست! پوفی کشیدم و یک لحظه خواستم برگردم که صدای پسر غریبه را کنار گوشم شنیدم!

-می دونی صدها دختر آرزو دارن من فقط یه گوشه چشمی بهشون نشون بدم؟

ایستادم. به عقب چرخیدم و نگاهی به سر تا پایش انداختم. شاید به گفته ی خودش صدها دختر آرزوی یک نظر انداختن آقا را داشته باشند ولی برای من نه چشم های درشت لجنی اش مهم بود نه لباس های مارک دار گران قیمتش! از نظر من یک مرد وقتی قابل احترام بود که شخصیت و اخلاق داشته باشد که ایشان هیچی نداشت! پوزخند بی صدایی زدم و رو از او گرفتم. گام هایم را بلندتر برداشتم تا از دستش

خلاص شوم. در نیمه باز را تند هل دادم و وارد  
 حیاط شدم. خواستم در را ببندم که چیزی مانع شد!  
 نگاهم را به پایین دادم که کفش چرمش را  
 میان در دیدم. حرصی در را باز کردم و با صدای  
 نسبتاً بلندی گفتم: میشه بگی، داری چه غلطی  
 می کنی؟

ابروهایش از لحن حرف زدنم بالا پرید ولی لبخند  
 دندان نمایی زد. لب هایش از هم فاصله  
 گرفتند که پسری از راه رسید و مانع حرف زدنش  
 شد!

-مهراد!

نگاهی به صورت درهم و طلبکار من انداخت و  
 نگاهش را دوباره به دوستش داد.  
 -چیزی شده؟

چشم لجنی افاده ای یا همان مهراد بدون این که  
نگاهش را از من بگیرد، جوابش را داد.

-خانم اجازه ی ورود نمیدن!

این بار ابروهای دوستش بالا پرید و خطاب به من  
گفت: خانم کی باشن؟ حوصله ام را دیگر داشتند سر  
می بردند.

-ببینید آقایون محترم...

مهراد با لذت و دوستش با تعجب نگاهم کرد که  
صدایم را بالاتر بردم.  
-این جا خونه ی دوسته...

-به به، ببین کیا اینجان!

نگاه هر سه نفرمان به عقب چرخید و من با تعجب  
به پسر جوانی که از ظاهر شیک و لحن حرف  
زدنش معلوم بود صاحب خانه است، چشم دوختم.  
فرشته من را کجا آورده بود؟!

-چرا دم در وایسادی مهران جان؟ خوبی سیامک؟  
نگاه مشکوکی به من و دوست هایش انداخت و  
محتاطانه گفت: مشکلی، پیش او مده؟  
-نه سهراب جان فقط...

قبل از این که او جمله اش را تمام کند به عقب  
چرخیدم و نگاه او و دوستش سیامک به من  
جلب شد.

-میشه برید کنار؟

سیامک خواست کنار برود که مهران مچ دستش را  
گرفت و به او اجازه نداد! به دو گوی براقش  
که شباهت زیادی به چشم های خودم داشت نگاه  
کردم و ابروهایم را به وصال هم رساندم.

-چی شد؟ کجا بری؟ این جا که خونه ی دوستت  
بود؟

-دوست کی؟!

صدای متعجب سهراب روی اعصابم خط که هیچ،  
سوهان کشید. حوصله ی جواب دادن و کلکل  
کردن نداشتم. نمی دانم چرا ولی به یکباره تمام  
انرژی ام ته کشیده بود! بی خیال محرم و  
نامحرمی که هیچ وقت برایم معنای خاصی نداشت،  
شدم و ترجیح دادم به جای او سیامک را  
کنار بزنم. دستم را روی سینه ی پهن سیامک  
گذاشتم و هلش دادم! انتظار همچین حرکتی از  
طرف من نداشت که مثل پشه ای مردنی کنار رفت  
و راهم را باز کرد! با قدم هایی تند از کنارش  
گذشتم و به سمت خیابان گام برداشتم که ناگهان مچ  
دستم از پشت کشیده شد! به عقب  
چرخیدم و مثل هر باری که این اتفاق برایم می افتاد  
دستم با تمام قدرت روی صورتش پایین  
آمد!- اگه من رو می شناختی هیچ وقت این کار رو  
نمی کردی!

دستم را با ضرب از دستش بیرون کشیدم. چشم از صورت بهت زده اش گرفتم که خیلی زود جواب سیلی ام را داد! دستم را ناباورانه روی صورتم گذاشتم که مایع گرمی از گوشه ی لبم سر خورد و تا چانه ام پیش رفت! باور حركتش آن قدر برایم سخت و غیر قابل قبول بود که مثل گربه ای وحشی به سمتش هجوم بردم و به صورتش چنگ انداختم! آخ بلندی گفت و قدمی به عقب برداشت که با تمام توان تارهای صوتی ام فریاد زدم!

-چطوری جرات کردی به من سیلی بزنی عوضی؟! به سمت موهایش خیز برداشتم که سیامک من را و سهراب او را که آماده ی حمله بود، گرفت! جیغ کشیدم. تقلا کردم ولی سیامک بر خلاف چند دقیقه پیش مثل چسب بازویم را چسبیده بود و کوچک ترین تکانی نمی خورد!

-دستم و ول کن عوضی!

با تمام قدرت روی سینه اش کوبیدم که صدای مهاد  
نگاهم را از صورت اخم آلود سیامک گرفت.  
سهراب کنار رفته بود و او در چند قدمی ام ایستاده  
بود.

-سیا ولش کن ببینم می خواد چه کار کنه!

به رد انگشت هایم که فقط قرمز شده بود نگاه کردم  
و با افسوس گفتم: شانس آوردی مثل این  
دختر نیستم.

خندید و با لذتی چندش آور به سر تا پایم نگاه کرد.  
-اگه مثل اونا بودی که الان باید نعشت رو جمع می  
کردن.

سهراب قدمی پیش آمد و با لحن مزخرفی گفت: این  
و کی دعوت کرده؟! مهمونی های من که  
جای همچین آشغال هایی...

داغ کردم مثل ظهرهای تیرماه!

-هو... ی حرف دهنّت رو بفهم! آشغال تویی و این...

-خاطره؟!

صدای بهت زده ی فرشته نگاه من، مهراد و سهراب  
را به سمت خود کشید. با دیدن صورت من  
هین بلندی گفت و دستش را روی دهانش گذاشت.  
سهراب با اخم نگاهی به من و فرشته انداختو گفت:  
این وحشی دوست توئه فری؟

-وحشی خودتی و هفت جد و آبادت!  
سرخي صورتش را از این فاصله هم میشد تشخیص  
داد.

-حرف دهنّت رو بفهم دختره ی هر...  
با صدای عصبی مهراد حرفش را خورد و سر به  
طرف فرشته چرخاند.

-بار آخرت باشه همچین پاپتی هایی رو...  
-سهراب خفه میشی یا خفت کنم؟



به صورت سرخ مهراد که سهراب هیچ، من هم  
 ترسیده بودم نگاهی انداختم و رو به سیامک که  
 همچنان دستم را سفت چسبیده بود، گفتم: میشه دستم  
 را ول کنی غول بی شاخ و دم؟  
 با چشم هایی گرد نگاهم کرد که صدای مهراد بلند  
 شد.

-ولش کن!

حرف دوستش یا بهتر بگم رئیسش را مثل غلامی  
 حلقه به گوش، گوش داد و دستم را سریع رها  
 کرد. پوزخند پر از تحقیری زدم و گفتم: بهت نمی  
 خورد بادیگارد باشی؟!

دندان روی هم سایید و با خشم بازویم را چسبید!  
 -کاری نکن همین جا بلایی سرت بیارم که تا عمر  
 داری فراموش نکنی!  
 ترسیدم ولی کم نیاوردم.

-سگ کی...-

گلویم را چنگ زد ولی قبل از این که فشار دهد مچ  
دستم بار دیگر کشیده شد و ری اکشن  
همیشگی ام روی صورت فرشته پیاده شد! مهراد  
قهقهه زد و فرشته بی خیال صورت سرخش  
من را از دست سیامک نجات داد.

-این دوستم یه تیک عصبی داره که از بچگی...-  
دیگر زیادی داشت زندگی ام را روی دایره می  
ریخت!

-فرشته! عصبی به سمتم چرخید.  
-نیم ساعت فقط تنهات گذاشتم ها!  
دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم.  
-ولی من از امشب دیگه برای همیشه تنهات می  
ذارم!

دهانش باز شد ولی هیچ نگفت. خودش خوب می  
دانست خط قرمز من همچین مهمانی هایی

بود. نگاهم را با حقارت بین هر سه پسر چرخاندم و روی صورت فرشته نگه داشتم.

-به خاطر همین انگلاس که از مهمونی های مختلط بیزارم.

مهراد باز هم سرخوشانه قهقهه زد. سهراب با خشم به سمت خانه اش رفت و سیامک با تنه ی محکمی از کنارم گذشت. پوزخندی زدم و چشم از مهرادی که با لذت و فرشته ای که با اخم نگاهم می کرد، گرفتم. پشت به آنها کردم و با گام هایی بلند به سمت خیابان رفتم.

آیدا

چشم هایم را روی دریای آرام بستم و به صدای آرامبخش امواجش گوش سپردم. زیبا و دلنشین بود مثل موسیقی ای که تمام وجودت را تسخیر و روحت را نوازش می کند. موج کم جانی انگشت هایم را به آغوش کشید و خیلی آرام عقب

کشید. آوایی دلنشین با صدای دریا ادغام شد  
و قلبم را همچون ماهی کنار پاهایم به تقلا انداخت.  
تن کوچکش بالا پایین پرید و برای جرعه ای  
آب خودش را به ماسه ها کوبید.

«مرا با خود آشنا کن بیگانه ی من

مرا با خود یکی کن»...

موجی آمد. تن نیمه جان ماهی ام را با خود برد و او  
را به دست امواج خروشان زندگی پر تلا  
طمش سپرد.

«می بینی آیدا خانم به خاطرت چه شاملویی شدم؟»

سایه اش تنم را به آغوش کشید و ماسه های خیس  
هم بستر دست های لرزانم شد.

«پس کی پنجره ی نگاهت و روی این قلب عاشق  
باز می کنی آیدای»...

گیج و هراسان از خوابی که مدتی بود گریبان گیرم  
 شده بود، پریدم! عرق روی پیشانی سردم را  
 با پشت دست پاک کردم و نگاهم را به سمت  
 آباژوری که تنها روشنایی اتاق بود، چرخاندم.  
 صدایویبره و زنگ گوشی تن لرزان خیسم را از  
 زیر پتو بیرون کشید و کف پاهای لختم را مهمان  
 کف

پوش سرد کرد. نگاهم را از پرده ی کرم رنگ  
 پنجره گذراندم و روی تک تابلوی دیوار متوقف  
 کردم. صدای امواج در گوش هایم پیچید و موج  
 کوچکی خود را به ساحل رساند. ساحل پر از  
 صدف های ریز و درشت شد و کف دریا روی تن  
 شان جا ماند. مرغان دریایی آواز سردادند و من  
 را از درون تابلو به بیرون پرت کردند! یخ کردم و  
 چیزی ته درونم فرو ریخت. چه قدر دلتنگ دریا  
 بودم و نمی دانستم. صدای زنگ گوشی که آهنگ  
 آنشرلی کارتن مورد علاقه ی دوران گذشته ام

بود دوباره بلند شد. نگاهم را از تابلو گرفتم و به  
 کیفم که روی میز مطالعه ی گوشه ی اتاق بود،  
 دادم. به کمک تخت برخاستم. روی صندلی نشستم و  
 نفسی تازه کردم. هنوز هم ضعف داشتم  
 ولی حال خوب بود مثل کبودی و زخم هایی که در  
 حال محو شدن بودند. گوشی را از کیف  
 بیرون کشیدم و بدون توجه به شماره ای که آشنا  
 نبود تماس را وصل کردم.

-بله؟

سکوت... و باز هم نمی دانم چرا ته دلم خالی شد!  
 نگاهی به شماره انداختم و گفتم: فکر کنم  
 زمان مزاحم شدن دیگه گذشته! اگه اهل این زمان و  
 تکلونژی باشی متوجه می شی که الان  
 شماره ت رو صفحه ی گوشیمه و به راحتی می تونم  
 شماره ت رو...

و صدای بوق ممتد مثل قیچی جمله ام را برید!  
 نگاهی به ساعت که دوازده و نیمه شب را نشان  
 می داد، انداختم و گوشی را روی میز گذاشتم. چشم  
 هایم به سمت کتاب های قفسه ی کتاب  
 خانه ی کوچکم کشیده و روی اشعار شاملو متوقف  
 شد. دستم را به سمتش بردم که پلک بستم و  
 دست مشت شده ام را عقب کشیدم. داشتم به خاطر  
 یک خواب چه می کردم؟! تند از روی  
 صندلی برخاستم و از اتاق بیرون زدم.  
 مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم. سر بلند کردم و  
 خیره به آینه سر خوردن قطره های کوچک  
 آب را نگاه کردم. انگشت هایم را روی چروک های  
 ریز و درشت زیر چشم هایم کشیدم و صورتی  
 که هنوز هم زیبایی و شادابی خود را حفظ کرده بود  
 از نظر گذراندم. من امشب چه مرگم شده  
 بود؟! پلک بستم و دستم روی قلبی که امشب زیادی  
 تند می تپید، نشست. چه شده بود که این

دل سربه هوا باز هم سرناسازگاری گذاشته بود؟ چه  
به خاطرش آمده بود که من خبر نداشتم؟  
چندین نفس عمیق کشیدم تا شاید آرام بگیرم که  
صدای بستن در وردی در گوش هایم پیچید  
واخم هایم را درهم کرد.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و با گام هایی بلند  
به سمت اتاق خاطره رفتم. دستگیره ی در  
را محکم کشیدم و داخل شدم که از جا پرید و  
وحشت زده به عقب چرخید! چراغ را سریع  
روشن کردم که چهره ی سرخ و ترسیده اش دندان  
هایم را روی هم فشرد. دیگر از کارهایش  
خسته شده بودم. نمی دانم چه شد ولی تا به خود آمدم  
صدای بلند سیلی ام قلبم را فشرد و صورت بهت زده  
اش سینه ام را سنگین کرد. دستش را ناباورانه روی  
صورتش گذاشت و لب  
هایش تکان خفیفی خورد که انگشت اشاره ام را  
تهدید وار مقابل صورتش گرفتم.



-این و زدم تا بفهمی چه قدر جدیم! وقتی گفتم  
ساعت نه باید خونه باشی یعنی سرهمون  
ساعت باید خونه باشی!

همچون آب در حال قل قل بودم و صدایم هر لحظه  
بالا تر از قبل می رفت!

-من تو رو این جوری تربیت کردم؟ با خودت چی  
فکر کردی که تا این موقع شب مثل دخترای  
بی بند و بار خیابونی...

-برو بیرون!

نگاهی به رد انگشت هایم که روی صورت همچون  
برگ گلش مانده بود، انداختم و حرصی تر از  
قبل ادامه دادم.

-رفتارت رو درست می کنی وگرنه دفعه ی بعد  
خیلی بدتر از اینی که دیدی باهات برخورد می  
کنم.

سکوت کرد و این بار با چشم هایش بیرونم کرد!  
قلبم تپید و صدایی در سرم گفت من روی  
دخترکم دست بلند کردم!

-در عالم کودکی به مادرم قول دادم تا همیشه هیچ  
کس را بیشتر از او دوست نداشته باشم!

مادرم مرا بوسید و گفت نمی توانی عزیزم!  
گفتم، می توانم؛ من تو را از پدر، خواهر و برادرم  
بیشتر دوست دارم.

مادر گفت یکی می آید که نمی توانی مرا بیشتر از  
او دوست داشته باشی!

نوجوان که شدم دوستی عزیز داشتم ولی خوب که  
فکر می کردم مادرم را بیشتر دوست داشتم!  
معلمی داشتم که شیفته اش بودم ولی نه به اندازه ی  
مادرم! بزرگتر که شدم عاشق شدم، خیال  
کردم نمی توانم به قول کودکی ام عمل کنم ولی وقتی  
پیش خودم گفتم کدام یک را بیشتر

دوست داری، باز در ته دلم این مادر بود که انتخاب شد. سالها گذشت و یکی آمد، یکی که تمام جان من بود. همان روز مادرم با شادمانی خندید و گفت دیدی نتوانستی!

من هرچه فکر کردم او را از مادرم و از تمام دنیا بیشتر می خواستم؛ او با آمدنش سلطان قلب من شده بود. من نمی خواستم و نمی توانستم به قول دوران کودکی ام عمل کنم. آخر من خودم مادر شده بودم... «سیمین بهبهانی»

آه خفه ای کشید و صدای قدم هایش را شنیدم. لبه ی تخت پایین رفت و لب هایش روی موهایم نشست.

-یعنی منم وقتی مادر شدم بچم و بیشتر از شما دوست دارم؟

لبخند تلخی روی لب هایم نشست و قطره اشکی سمج راه خود را از گوشه ی چشم چیم پیدا

کرد. بینی اش را میان موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

-ولی من قول میدم شما رو یکم بیشتر از اون وروجک دوست داشته باشم.

قطره ای دیگر از کنج چشمم روی بینی ام لغزید و راهی دیگر برای خود پیدا کرد. دستم را نامحسوس زیر چشم هایم کشیدم و به پنجره ی پشت پرده چشم دوختم.

-مامانی؟

آه خفه ای کشید و برای خودش روی تخت جا باز کرد. دستش را دورم حلقه و خود را به من چسباند.

-باور کن حقش بود. باید خیلی زودتر از اینا تو گوشش می زدی.

داشت روی زخمی که حالا حالاها تازه خواهد ماند،  
مرهم می گذاشت؟!!

-خاطره دیگه شورش رو درآورده بود؛ از بس  
کاری بهش نداشتید ول شده بود! اگه من فردا  
روزی دخترم این جوری شد چنان می زنمش که تا  
یک ماه نتونه از تختش پایین بیاد! بچه بزرگ  
می کنیم عصای دستمون بشه نه بلای جونمون که!  
چنان حرف هایش را با حرص می گفت که انگار ده  
تا بچه زاییده بود و حالا از همه شان شاکی  
بود!

-نه خداییش تو بگو مامان؛ درد زایمان رو به جون  
بخری، تر و خشکشون کنی، از شهد وجودت  
بدی کوفت کنن، شب تا صبح بالا سرشون بیدار  
بمونی، بعد که بزرگ شدن جلوت قد علم کنن و  
بگن اینم زندگیه ما داریم؟ بعد تو بهشون بگی همین

در توانم بود، اونا هم داد بکشن سرت و از  
زندگیشون شاکی بشن! بهشون میگی درست صحبت  
کنید من مادرتونم، زحمتتون رو کشیدم،  
بعد صاف صاف وایسن جلوت و تو چشمت زل  
بزنین و بگن وظیفه بوده، می خواستی به دنیا  
نیاریمون!

چشم هایم از این میزان حرص و حرف هایش گرد  
شد! نیم خیز شدم و روی تخت نشستم. سربه طرفش  
چرخاندم و از صورت همچون خونس خنده ام  
گرفت!

-دیگه با خودشون نمی گن ای داد و بیداد، این  
مادرمونه، همون که نه ماه آزار ما رو توی  
شکمش جا داد و از خون خودش ما رو تغذیه کرد تا  
بشیم یه فسقلی چند کیلویی!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم! با صدای بلند  
خندیدم! نگاهی چپ چپکی به سمت

انداخت و چهار زانو مقابلم نشست.

-آخه بگو لعنتی ها، شما خودتون فردا روزی می  
خوااین برامون چه کار کنید که الان زبونتون  
هشتاد متره، ها؟!!

صدای قهقهه ام دیگر دست خودم نبود. نگار همیشه  
برای من منبع شادی بود؛ مثل عباس که روزی  
منبع شادی ام بود. دست هایش را بغل گرفت و مثل  
طلبکارها خیره ام شد.

-مامان! چرا می خندی؟

خنده ام را به زحمت قورت دادم.

-چنان توی نقشت فرو رفتی که انگار ده تا شکم  
زاییدی.

خندید و پشت چشمی نازک کرد.

-به نظرم در کنار شاعری حتما دنبال بازیگری هم  
برو. آینده ی درخشانی در انتظارت.

خنده اش را پشت لب هایش پنهان و با تک سرفه ای  
صدایش را صاف کرد.

-حتما به پیشنهادتون فکر می کنم خانم یزدان.

خندیدم و دخترکم را که مثل همیشه برایم آرامش به  
ارمغان می آورد سفت و سخت به آغوش  
کشیدم. کاش خاطره هم مثل نگارم بود ولی خاطره،  
خاطره بود!

پنجره را باز کردم و هوای نم گرفته ی پاییزی را به  
ریه کشیدم. باد آرامی وزید و برگ های نیمه

جان و خسته را از تن شاخه های غم زده کند.

گنجشک ها شروع به آواز خواندن کردند و نوید

صبح را دادند. سوز سردی از پنجره به داخل وزید

و گیسوان بلندم را به بازی گرفت. لرزیدم ولی

سرمای روزهای پاییزی را مثل همیشه دوست

داشتم. پاییز همان دخترک عاشقی بود که از غم

دوری معشوقش، گیسوان طلایی رنگش را یکی



یکی فدای قدم های عاشقان کرد تا درد عشقش  
را برای همیشه به یادگار بگذارد...

بغضی را که از دیشب مثل تکه سنگی سخت ته  
گلویم نشسته بود پایین فرستادم و آه پر سوزی  
کشیدم. بخار نفس هایم در هوا گم و صدای جر و  
بحث گنجشک ها با بستن پنجره کم شد. با قدم هایی  
کوتاه خود را به کمد دیواری رساندم. مانتویی از  
میان انبوه مانتوهای رنگارنگ که همه  
طرح خودم بودند، برداشتم و روی تخت انداختم.  
دوباره به قصد برداشتن شلوار سمت کمد  
چرخیدم که درش را بستم و سرم را روی آن  
گذاشتم. نگاه خاطره چیزی نبود که حالا حالاها  
دست از سرم بردارد. باید کاری می کردم وگرنه کم  
می آوردم! نفس عمیقی کشیدم و با قدم  
هایی بلند از اتاق خارج شدم. به سمت اتاقش رفتم.  
خواستم در بزنم ولی ترسیدم خواب باشد.  
دستگیره را بی صدا پایین کشیدم و در را آرام باز

کردم که صدای لولا‌های خسته بلند شد و نگاه  
 خاطره را که با همان لباس های دیشب روی تخت  
 دراز کشیده بود، به سمت کشید. چشم های  
 سرخش که بی خوابی اش را جار می زد از من  
 گرفت و پشت به من کرد. دخترکم دلگیر بود و  
 من باید از دلش در می آوردم. وارد اتاق شدم و به  
 چراغی که مطمئن بودم از دیشب روشن بود  
 نگاهی انداختم. در را بستم و نگاهم را در اتاق  
 کوچک و مرتبش چرخاندم و لبه ی تخت نشستم.  
 می دانستم سیلی دیشب هیچ وقت از خاطرش نخواهد  
 رفت ولی باید کم رنگش می کردم.

چشم از نیم رخ زیبا و مژه های بلند لرزانش گرفتم  
 و عکس خواننده ی ایرانی و بازیگر محبوب  
 خارجی اش را از نظر گذراندم. به میز آرایشش که  
 چند ادکلن، برس و یکی دو تا رژ مهمان آن بود

نگاهی انداختم و آه بی صدایی کشیدم. دنیای دخترانه  
ی نگار و خاطره زمین تا آسمان با هم  
فرق داشت. نگار سیمین، شاملو، لاک و لباس های  
رنگارنگ دوست داشت ولی خاطره... لبخند پر  
دردی زدم و برای به دست آوردن دل دخترکم لب به  
سخن گشودم.

-شاید حرف هام از نظرت تکراری باشه ولی بازم  
تکرار می کنم تا مادر نشدی یه مادر رو نمی  
تونی درک کنی. شاید از نظرت گفته هام بی اساس  
و پوچ باشه ولی من نگرانتم دخترم. وقتی  
می بینم تا نصف شب تو خیابونایی هستی که قتل و  
تجاوز میشه، بهم حق بده برای سلامتی  
دخترم نگران باشم. من شماها رو با هزار زحمت به  
این جا رسوندم، نمی تونم اجازه بدم اتفاقی  
برای جسم و روحتون بیفته. شاید همه ی صحبت  
هام از نظرت مزخرف و بی ارزش باشه ولی

این حرف های یه مادر گناه کاره که سخت دل  
نگران پاره ی تنشه.

آه خفه ای کشیدم و به چشم هایی که خیره به دیوار  
مقابلشان بودند چشم دوختم.

-می دونم الان ازم بدت میاد... شاید هم این حس تا  
همیشه باهات بمونه ولی من دوست دارم  
دخترم.

قطره اشکی روی گونه ام چکید و صدایم را به لرزه  
درآورد.

-شاید صحبت هام برات توجیه های مزخرفی باشه  
که حتی حوصله ی شنیدن شون رو هم  
نداشته باشی ولی تو حق نداری از مادرت رو  
برگردونی.

خودم را جلو کشیدم. روی صورتش خم شدم که با دیدن مژه های خیشش قلبم مرد و با صدایش دوباره احیا شد. - مامانی... اشک های داغم روی گونه هایم سر خوردند و او را سخت به آغوش کشیدم. -جونم مامانی!

-من ازتون ناراحت میشم ولی هیچ وقت ازتون رو برنمی گردونم.

هق زدم برای دختری که دنیایم بود ولی دلش را شکسته بودم. صورتش را بوسه باران کردم و با تمام وجودم از چشم های خیس و قلب شکسته اش معذرت خواستم.

سبک بودم مثل قاصدکی که باد کیلومترها او را با خود برد تا آرزویی را به گوشی برساند...

خاطره من را بخشیده بود و حالا بعد از چندین ساعت می توانستم دوباره طعم آرامش را

بچشم. با لبی خندان وارد آشپزخانه شدم و به نگار که هندزفری به گوش در حال حاضر کردن صبحانه بود نگاه کردم. لبخندی به زمزمه های شادش زدم و پشت میز نشستم. با پرکردن لیوان شیر گاز را خاموش کرد و به عقب چرخید. با دیدن من خندید و هندزفری را از گوش هایش بیرون کشید. لیوان شیر را جلویم گذاشت و گفت: شیری یا روباه مادر گرام؟

خندیدم و چشمکی زدم.

-شیر شیر دختر گرام.

خندید و بوسه ای از دور برایم فرستاد.

-الحق که مادر خودمی بانو.

خندیدم. تکه نانی تست برداشتم و مشغول مربا زدن به آن شدم.

-امروز دانشگاه داری؟

لیوان شیری برای خود و لیوانی هم برای خاطره گذاشت.

-آره.

-پس حاضر شو با هم بریم.

چشم پر ذوقش با صبح بخیر خاطره یکی شد. سر به طرف خاطره که با چهره ای بشاش و سر زنده وارد آشپزخانه شد، چرخاندم و با لبخند جوابش را دادم.

-صبح شما هم بخیر کندو جان. خندید و مشتی به سینه ی نگار زد.

-کمتر مزه بریز نمکدون.

روی صندلی مقابلم نشست و کمی از لیوان شیرش خورد. نگار هم روی صندلی کنارش جای گرفت و نگاهی به من و خاطره انداخت. کمی پنیر

روی نانش مالید و خنده ی ریزی کرد. خاطره  
با آرنج به بازویش کوبید.

-به چی می خندی خوش خنده؟

خنده اش را قورت داد و همان طور که گازی به  
نانش می زد گفت: دیشب پیش مامان چغولیت  
و کردم.

خاطره با چشم هایی گرد سر به طرفش چرخاند و  
من با عشق به هر دوشان نگاه کردم. نگار نگاه  
کوتاهی به سمتش انداخت و با دهان پر گفت: چیه؟  
نکنه فکر کردی طرفداریت و می کنم؟

خاطره خنده اش را پشت لب هایش پنهان کرد و  
سرش را تهدید وار تکان داد.

-باشه نگار خانم، نوبت ما هم می رسه.

نگار خندید و لقمه اش را با شیر پایین فرستاد. پشت  
چشمی نازک کرد و چشمکی به من زد.



-به همین خیال باش آجی جون. نکنه فراموش  
کردی دختر خوبه این خونه...  
با انگشت به خودش اشاره کرد و ابرویی بالا  
انداخت. خندیدم و لیوان شیر را سر کشیدم.  
-بسه دیگه دختر خوبه؛ زود پاشو حاضر شو که  
باید بریم.

با آرنج به پهلوی خاطره که بی خیال مشغول  
خوردن صبحانه اش بود، زد.  
-شانس آوردی باید برم دانشگاه وگرنه حسابی از  
خجالتت در می اومدم دختر شره!  
صندلی را تند به عقب هل داد و هول هولکی گفت:  
در ضمن حواست باشه منم مثل مامان با  
کارهات مخالفم و اگه یک بار دیگه...  
نگار کوچک تر از خاطره بود. نباید حرمت  
خواهرش را می شکست.  
-نگار!

سر به طرفم چرخاند. - دیر شده!  
 با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و ادامه ی حرفش  
 را که خاطره اخم آلود نگاهش می کرد تغییر  
 داد.

-خواستی تکرار کنی بگو منم پایتم دختر شره ی  
 خونواده!

دختره ی شره ی خانواده را جوری با حرص گفت  
 که خاطره با اخم چشم از او گرفت و تکه نانی  
 برداشت.

-به روی جفت چشمام خان جونم.  
 نگار لبخندی مصنوعی زد و بوسه ای روی گونه ی  
 خاطره کاشت. نگاه دلخوری به سمت انداخت  
 و از آشپزخانه بیرون رفت. خاطره که به نظر می  
 رسید از حرف های نگار حسابی دماغ و دلگیر  
 شده است دست از خوردن کشید. به قصد بلند شدن

صندلی را به عقب هل داد که گفتم: بشین  
کارت دارم.

بی حوصله بود ولی به اجبار نشست.

-از خواهرت ناراحت نشو، نگرانته.

نگاه بی حوصله ای سمتم انداخت و بی حوصله تر  
جوابم را داد.

-نشدم.

هیچ وقت نتوانستم حرف دلش را از چشم هایش  
بخوانم. کمی خودم را جلو کشیدم و صدایم را  
پایین آوردم.

-حواست هست چند روز دیگه بیست آذره؟

اخم ریزی کرد و به تقلید از من صدایش را پایین  
برد.

-سال های قبل فراموش شد که امسال بشه؟

از پشت میز برخاست و کمی به سمتم خم شد.

-می دونم تصویرت رو در مورد خودم تو این سال  
ها از بین بردم ولی این رو یادت باشه تو و  
نگار عزیزترین آدم های زندگیم هستین آیدا جون!  
گفت و ناراحتی و عصبانیتش را با گام های بلند  
نشان داد. با آژانس تماس گرفتم و در حیاط منتظر  
نگار ماندم. بوی پرتقال و نارنج های رسیده را به  
ریه

هایم کشیدم و نگاهم با رقص برگ های زرد به  
حرکت درآمد. چشم هایم به سمت آسمان تیره ی  
آبستن کشیده شد و دلم از نفس های آخر فصل  
محبوبم گرفت.

-تو می روی و من محکومم به انتظار برای دیدار  
دوباره ات ای معشوقه ی دوست داشتنی ام...  
پلک بستم و هوای نم گرفته ی پاییزی را عمیق نفس  
کشیدم.

-مامان؟

سر چرخاندم و به صورت درهم و آرایش کرده ی  
نگار چشم دوختم.

-تو که ماشین نداری؟

ابروهایم از میزان حواس جمعی اش بالا پرید! یعنی  
یادش نبود ماشین در تعمیرگاه است؟!

-مامان؟!

این بار ابروهایم از صدای بلندش درهم شد.

-تو مگه حالت خوبه که می خوای بری سر کار؟!

-موندم تو با این حواس پرتیت چطوری تک رقمی  
کنکور شدی!

-مامان!

دندان روی هم ساییدم.

-کوفت و مامان!

به سمت در خروجی حیاط رفتم و او دنبالم راه افتاد.

-مگه با تو نیستم مامان؟ مگه حالت خوب شده که  
می خوای بری مزون؟!

از حیاط خارج شدم و به سمت خیابان راه افتادم.  
-مامان؟

چرخیدم و مقابلش ایستادم.

-چرا با خواهرت اون جوری حرف زدی؟ انتظار  
همچین سوالی نداشت که اخم غلیظی روی صورتش  
افتاد! خواست دهان باز کند که  
مانعش شدم.

-فکر می کردم اون قدری بزرگ شدی و درست  
تربیت کردم که هیچ وقت با خواهر بزرگتر از  
خودت درشتی نکنی.

پوزخند زد.

-به اونم یاد دادید که باهاتون درشتی نکنه یا فقط به من یاد دادید؟

قدمی به سمتش برداشتم.

-خاطره هیچ وقت به من بی احترامی نکرده. تو هم حق نداری به خواهرت بی احترامی کنی.

انگشت اشاره ام را تهدید وار مقابلش گرفتم.

-دیگه نبینم باهاتون اون جوری حرف بزنی ها!

پوزخند پر صدا و عصبی زد! نگار چه بر سرش آمده بود؟! نگاری که جانش برای خاطره در می رفت این رفتار و میزان حسادت و عصبانیت از او بعید بود!

-تو چت شده؟! چرا از بیمارستان رفتارت عوض شده؟

-من چیزیم نشده فقط شما مثل همیشه زیادی رو خاطره حساسین!

مردمک هایم گشاد شدند! من کی بین آن ها فرق گذاشته بودم؟

-اگه فکر می کنی خواهرت باعث اون تصادف شده سخت در اشتباهی.

مثل کسی که دستش جلویش رو باشد عمیق و طولانی نگاهم کرد.

-چرا خاطره رو بیشتر از من دوست دارید؟

از حرص کلام و حرف عجیبش شوکه شدم! اگر خاطره این حرف را می زد این چنین جا نمی خوردم!

-نگار؟! چی... چی میگی... تو؟!!

مثل کسی که درچشم هایم به دنبال حقیقتی باشد به چشم هایم زل زده و حرکاتم را زیر نظر گرفته بود!- چرا قد خاطره از هممون بلندتره؟



هنگ کردم مثل گوشی ای که به یکباره قفل می کند  
و تو می مانی و سیاهی و بی حرکتی اش!

-چرا کل فیزیک خاطره با من و شما فرق می کنه؟  
آب دهانم را به سختی قورت دادم و تلاش کردم  
حرف بزنم.

-منظورت... از این... حرفا چیه؟!!

نگاه ریز شده اش را در صورتم چرخاند.

-هیچی برام سوال بود. شما چرا رنگتون پرید؟!  
دستم را روی پیشانی و گونه های ملتهب گذاشتم.  
مثل بچه ای شده بودم که در برابر مادرش کم آورده  
بود!

-فکر کنم هنوز ضعف دارم!

حرفی نزد و به ناشیانه ترین شکل ممکن حرفش را  
عوض کرد.

-من دیرم شده باید برم. شما هم بهتره نرید مزون.

گفت و از من یا شاید خودش فرار کرد! خواستم به دنبالش بدوم و تا جوابم را از سوال بی ربطی که پرسید، نگرفتم رهایش نکنم ولی پاهایم به آسفالت چسبید و هیچ حرکتی نکرد! آژانس بعد از چند ثانیه کنارم ایستاد و نگار سر نبش کوچه ناپدید شد.

فکرم آن قدر مشغول بود که متوجه نشدم کی به مزون رسیدم. خانم معظمی با دیدن من هیجان زده از پشت میزش بلند شد و شروع به سلام و احوالپرسی و ردیف کردن کلماتش کرد ولی من هیچ چیزی متوجه نشدم! به سمت قسمت دوخت و دوز رفتم. صدای چرخ های خیاطی مثل پتک بر سرم آوار شدند. حالم بد بود و سلام و احوالپرسی ها بقیه بدترم می کرد! دندان روی هم

ساییدم. از کنار میزهای خیاطی گذشتم و شروع به  
 ایراد گرفتن از خیاط های با سابقه و حرفه  
 ای ام کردم! قیچی برقی از کار زیاد خراب شده بود  
 ولی من بر سر خانم احمدی فریاد کشیدم!  
 اتو بخار بد کار می کرد و من خانم حسینی را  
 مسئول آن دانستم! حالم بد بود و همه متوجه ی  
 آن شده بودند که فقط سکوت کرده و به امر و نهی و  
 داد و بیدادهایم گوش می دادند. از قسمت  
 دوخت بیرون زدم و به سمت اتاق کار خود رفتم. در  
 اتاق را گشودم و داخل شدم. صدای قدم  
 های تند خانم معظمی را از پشت سرم می شنیدم!  
 متوجه نبود امروز باید از من دوری کند؟!  
 -خانم پارچه های تور خامه دوزی، حریر، ابریشم  
 و... صبح رسیدند ولی قیمتا خیلی گروندند! به آقای  
 ملکی گفتم تو این یک ماه دقیقا چی شده که این قدر  
 کشیدین روش...

دیگر زیادی داشت حرف می زد! به ستمش چرخیدم  
و تمام حرصم را بر سر او خالی کردم!

-بعد از این همه سال کار کردن با من هنوز متوجه  
نشدی کیفیت کار برای من مهم تر از هر  
چیزیه؟ هنوز متوجه نشدی برند من اون قدر معتبر  
و شناخته شده است که صدها رقیب منتظر  
یه خطا یا کم کاری از جانب تیمم هستن تا من و  
برندم رو به خاک سیاه بنشونن؟

دندان روی هم ساییدم و با چشم هایی که حرارت از  
آن ها بیرون می زد برای خانم معظمی که  
از ترس قادر به هیچ حرکتی نبود خط و نشان  
کشیدم!

-وقتی تو که مدیر برنامه هام هستی این طرز فکرته  
از بقیه چه انتظاری می توئم داشته باشم!  
به سمت یکی از میزهای طراحی چهار ضلع بزرگ  
رفتم و طرح نیمه کاره ی دیروز را برداشتم.

روی صندلی نشستم و برای به دست آوردن آرامشم  
 تلاش کردم که صدای فین فین خانم معظمی  
 خط کشید روی اعصاب نداشته ام و حالم را بحرانی  
 تر از بحرانی کرد! لبه های چرم صندلی  
 چرخان را میان مشت هایم فشردم و پلک بستم تا  
 کار غیر معقولی انجام ندهم.

-خانم به خدا من منظوری نداشتم... یعنی فقط گفتم  
 چی شد یهو این همه گرون شد. خانم به  
 خدا من...  
 اگر به او اجازه می دادم تا خود شب همین جور به  
 توضیح های بی منطقش ادامه می داد.  
 -بسه دیگه!

نگاهش کردم. صورتش زیادی سفید و تپل بود؛ هر  
 وقت گرمش می شد و یا گریه می کرد

همچون مانتوی تنش سرخ می شد. نفس کلافه ای کشیدم.

-دیگه تکرار نشه.

اشک هایش را تند پاک کرد و مثل بچه ها خندید.  
-چشم خانم. قول میدم.

به سمتم آمد؛ بی اجازه لپ تاپ را از روی میز برداشت و مقابلم گذاشت. اخم کردم و با نگاهم دلیل کارش را پرسیدم که هیجان زده گفت: بالاخره پیجی رو که هک کرده بودند، برگردوندیم.

نفس پر حرصی کشیدم و لپ تاپ را دور کردم.

-اون پیج دیگه بدردمون نمی خوره. با همین پیجی که داریم ادامه بده. - ولی خانم اون پیج...

تند نگاهش کردم که حساب کار دستش آمد. لبخند مصنوعی زد و شال عقب رفته اش را جلو کشید.

-هر جور شما می فرمایید خانم.

در زندگی من چیزی که از دست رفت دیگر برایم جایگاه و ارزشی نداشت؛ قانونی که از سال ها پیش همراه بود و تا همیشه پایبندش خواهم ماند. قلم را برداشتم و بلند شدم که خانم معظمی دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-ژورنال لباس های مجلسی و شبنمون رو که تو پیج گذاشتیم چند تا بازیگر مطرح کشور و یه شرکت خیلی معتبر خواهانشون شدند و... با نگاهم حرفش را قطع کردم.

-باهاشون قرار داد ببند ولی بهشون بگو برند من فقط مختص اونا نیست. حالا هم اگه کاری نداری، برو.

سرش را به نشانه ی چشم تکان داد.  
-چشم خانم فقط...

تند نگاهش کردم و قلم را با ضرب روی میز انداختم  
 که حساب کار دستش آمد؛ حرفش را خورد  
 و با عجله از اتاق بیرون رفت. نفسی از سر  
 آسودگی کشیدم و برای طرح زدن طرحی که چندین  
 ماه درگیرم کرده بود قلم را دوباره برداشتم. خط  
 کشیدم و خاطره را در لباس مجلسی که زیادی  
 شیک بود تجسم کردم که صدای نگار در سرم پیچید  
 و باعث فرار قلم از دستم شد!

نگار

تا کسی جلوی دانشگاه ایستاد و صدای راننده بلند شد.  
 نگاهم را از خیابان گرفتم و به چشم های  
 در آینه دادم. فکرم درگیرتر از این حرف ها بود که  
 بتوانم به دانشگاه بروم.

-لطفا حرکت کنید.

مرد راننده نگاه از من گرفت و حرکت کرد.

-کجا برم خانوم؟



کجا باید می رفتم؟- مستقیم.

گفتم و شیشه ی ماشین را پایین کشیدم. برای تحمل  
فکرهایی که در حال گسترش و راه گلویم  
را بسته بودند نیاز شدیدی به هوای تازه داشتم.  
عمیق و طولانی نفس کشیدم و صورت رنگ  
پریده ی مادر را به خاطر آوردم. حسی درونم  
همچون پیچک در حال رشد بود و صدایی در گوش  
هایم فریاد می زد یک جای این ماجرا، بد می لنگد!  
چشم هایم را بر روی خیابان پر از تردد بستم  
و سرم را به صندلی تکیه دادم. دلم آشوب بود و  
کمی خاطره های دوران کودکی ام را می  
خواست ولی دنیای من پر از قهرمان بازی های  
خواهری بود که همیشه برایم حکم یک ناجی را  
داشت! درست به خاطر نمی آورم چند سالم بود که  
هم کلاسی های شر کلاس از مظلومیت  
سوءاستفاده کردند و گناه نکرده ای را به گردنم  
انداختند! آن روز از بی زبانی خود عقم گرفت و

از خواهری که همیشه پشت و پناهم بود حمایت خواستم. نمی دانم فردای آن روز بیرون از مدرسه چه شد و خاطره به آن سه دختر چه گفت ولی از آن روز به بعد دیگر هیچ کس به پروپایم نپیچید! دوازده سالم بود که همسایه ی جدیدی به محله مان آمد؛ دخترشان که هم سن سال من بود، شد رفیق شفیقم ولی طولی نکشید به خاطر پسرکی که به من ابراز علاقه کرد، دشمن خونی ام شد و من را رقیب عشقی خود دانست! چنان با من سر لج افتاد که همه جا زیر آبم را می زد و با به دست آوردن کوچک ترین فرصت من را مسخره ی محله و دختران مدرسه می کرد! کم آوردم و مثل همیشه به سراغ خاطره رفتم ولی به جای این که خودش مشکل را حل کند، گفت این بار باید خودم از عهده ی مشکلم برآیم! آن روز آن قدر از او متنفر شدم که آرزو کردم کاش خواهری به اسم او نداشتم ولی فردای

همان روز وقتی جلویم ایستاد و دست های  
 یخ کرده ام را در دست گرفت و همراهم آمد، فهمیدم  
 خاطره هیچ وقت تنهایم نمی گذارد! پدر که  
 رفت مادر تا مدت ها خودش را گوشه ی اتاق  
 زندانی کرد! ما را از خاطر برد و باز هم مثل  
 همیشه این خاطره بود که حواسش به من و زندگی  
 بود. قلبم به همراه چشم هایم جوشیدند و  
 تصویر زشت شک، دلم را چنگ زد. زندگی بدون  
 خاطره چه شکلی بود؟ اصلا زندگی بدون حضور  
 او امکان داشت؟  
 -لطفا نگه دارید!

مرد راننده نگاهی به صورت خیسم انداخت و کنار  
 خیابان ایستاد. پیاده شدم و از کنار درخت  
 های سر به فلک کشیده ی کاج گذشتم. باد سردی  
 وزید و صدای پیچ پیچ های درختان کهنسال را  
 به گوش هایم رساند. به پارک خلوت دنج نگاهی

انداختم و روی اولین نیمکت نشستم. کوله ام را روی پاهایم گذاشتم و سیل اشک هایم را با خشونت پاک کردم. اگر نخواهم خواهرم را از دست بدهم و بی خیال چیزی که شنیده بودم، شوم، می توانستم با این شک لعنتی کنار آیم؟ می توانستم بی خیال شوم؟ می توانستم مثل چند ساعت پیش مادرم را مواخذه و با خاطره درشتی نکنم؟ سر شلوغم را لبه ی نیمکت گذاشتم و به ابرهای تیره چشم دوختم. من ضعیف تر از آن چیزی بودم که فکرش را می کردم. من تحمل حقیقتی که شاید زیادی ترسناک بود رانداشتم! دلم جیغی از ته دل می خواست ولی راه گلویم زیادی بسته بود. آسمان غرید و به همراه چشم هایم شروع به باریدن کرد. پلک بستم و چهار ستون بدنم از واقعیتی که زیادی برایم آشکار بود و دست از سرم بر نمی داشت، لرزید. چه کسی گفته بود با دانستن حقیقت خاطره را

از دست می دهم؟! مادرم را چه؟ مادرم را از دست  
می دادم؟ باران شدت گرفت و اشک هایم را  
یکی یکی با خود شست که فکر پلیدی از سرم  
گذشت و نفس را در سینه ام محبوس کرد! نه! من  
با این شک دیگر نمی توانستم زندگی کنم! بلند شدم.  
کوله ام را چنگ زدم و به سمت خروجی  
پارک راه افتادم. به خاطر مادرم هم که شده باید  
طاقت می آوردم!

خیس بودم، خیس از فکرهای مسمومی که مثل زالو  
در حال مکیدن شهد وجودم بودند و من در  
برابرشان فقط ساکت و صامت مانده بودم. دست  
خودم نبود باهر قدمی که برمی داشتم فکرها  
مثل فیلمی ترسناک از سرم می گذشتند و تمام تن و  
قلبم را به لرزه در می آوردند!

دسته کلید خرسی صورتی رنگم را از کوله ی خیس  
آب بیرون کشیدم و در حیاط را باز کردم.

صدای شرشر باران و زوزه ی باد در میان شاخ و برگ ها صحنه ی فیلم ترسناکی را در سرم تدائی کرد و تنم را بیش از پیش به لرزه درآرود! زندگی من چه قدر وحشتناک بود و خودم خبر نداشتم. در را بستم. به پرتقال و نارنج های آویزان رقصان چشم دوختم و به زندگی هر چند کوتاه شان غبطه خوردم. شدت بارش باران بیشتر شد و لباس های چسبیده به تنم حالم را بدتر از قبل کرد. تن بی حس لرزانم را به در تکیه دادم و نگاهم را به کف حیاط دادم. سردم بود ولی از درونم همچون ذغالی تازه خاموش شده می سوختم. صدای ضربان قلبم را نمی شنیدم ولی تپش های غیر عادی را حس می کردم. نگاهم را از حباب های کوچک کف حیاط که عمری به کوتاهی ثانیه ها داشتند، گرفتم و به ساختمان چشم دوختم. پنجره ی اتاق مادر نیمه باز بود و پرده ی اتاقش در حال معاشقه با باد سرگردان!

آهی به سردی دمای هوا کشیدم و به سمت ساختمان  
 راه افتادم. چهار پله را که همچون کوه  
 بلندی بود پشت سر گذاشتم و کفش هایم را همان جا  
 جلوی در درآوردم. وارد ساختمان شدم.  
 خانه نیمه تاریک و ساکت بود و تنها صدای چکیدن  
 قطره های آب بر روی پارکت های چوبی  
 سکوت و هم انگیزش را درهم می شکست. باید عجله  
 می کردم! باید قبل از این که مادر یا  
 خاطره سر می رسیدند کارم را انجام می دادم! با قدم  
 هایی بلند به سمت اتاق خاطره رفتم. در  
 نیمه بازش را هل دادم. وارد شدم و نگاه سرگردانم  
 را در اطراف چرخاندم. چشم هایم را روی  
 هم فشردم و قبل از این که حس پشیمانی روی  
 تصمیم تاثیر بگذارد با سرعت به سمت کمد  
 دیواری رفتم! درش را باز و شروع به جست و جو  
 در میان چند دست لباسش کردم که ناگهان  
 دستم بی حرکت ماند! به دنبال چه می گشتم؟! من با

خود و خاطره داشتم چه می کردم؟! عقب کشیدم، مثل سربازی که راه پادگانش را گم کرده بود و حیران و سرگردان به دنبال راه درست بود ولی پیدایش نمی کرد! نگاه عاجز و دردمندم را در اتاق چرخاندم که حس سنگین روی قلبم خبر از کار زشتم داد! نفس عمیقی برای سرکوب کردن عذاب وجدانی که زیادی پیشرفت کرده بود کشیدم و تند به دور خود چرخیدم. نگاه جست و جوگرم را در اتاق چرخاندم که با دیدن میز آرایش به سمتش دویدم و برس را برداشتم! خودش بود! چند تار مو برای آزمایش دی ان ای خواهری که شاید خواهرم نبود کافی بود! کوله ام را روی میز گذاشتم و زپیش را تند گرفتم که دستم لرزید و برس کف اتاق افتاد! قلبم دیوانه وار به سینه ام کوبید و برای برداشتن برس سریع خم شدم که سرم محکم به لبه ی صندلی خورد و با صدای بدی نقش بر زمین شد! وحشت زده



قدمی عقب رفتم و صندلی را سر جایش برگرداندم.  
 برس را سریع برداشتم و زیپ کوله را تند  
 باز کردم ولی قبل از این که برس را داخلش بگذارم  
 صدایی زمان را برای ثانیه ای متوقف و برس  
 را دوباره راهی کف اتاق کرد! صدای برخورد بلند  
 برس با پارکت ها، قلب و تنم را از جا پراند  
 وجیع خفه ام را به هوا برد!  
 -نگار... این چه وضعیه؟!!

لرزیدم و صدای برخورد دندان هایم در سرم اگو  
 شد!  
 -اصلا تو این جا چه کار می کنی؟! مگه با مامان  
 نرفتی دانشگاه؟!  
 مکث کوتاهی کرد و صدای قدم هایش روی قلبم  
 نشست.

-دنبال... چیزی می گردی?!!

صدایش آمیخته به تعجب بود و من چه جوابی برای  
او داشتم؟ نگاهش بین برس و من به  
گردش درآمد که دست پاچه برس را روی میز  
گذاشتم و قدمی به جلو برداشتم.

-ن...ه!

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را چنگ زد!  
تقلا کردم ولی او چانه ام را گرفت و صورتم را  
به سمت خود چرخاند!

-نگار؟! چی شده؟! چرا این قدر داغی؟!

چشم هایم از لحن صدای نگرانش لرزید و قلبم به  
مرز انفجار رسید.

-کسی... اذیت کرده؟!!

جیگرم سوخت! مثل همیشه نگرانم بود و من...

-نه!

تند رو از او گرفتم که صورتم را با دست هایش قاب  
گرفت! نگاهم را به سمت خود کشید و صورت  
نگران و دلوایش چشم هایم را شرمنده ی قلب  
بزرگش کرد.

-نگار؟

فشار دست هایش روی صورتم بیشتر شد و صدای  
لرزانش قلبم را به درد آورد.  
-چیزی شده؟

دست هایش را تند پس زدم. از کنارش گذشتم که  
اتاق به دور سرم چرخید ولی قبل از این که  
پخش زمین شوم صدای جیغ خاطره در گوش هایم  
پیچید و در آغوشش فرو رفتم!

-چت شده قربونت برم؟!

نگاهم روی صورت رنگ پریده اش نشست. لب  
های خشکیده ام تکان خورد ولی گلوی ترک

برداشته ام همراهی نکرد و سیاهی همه جا را فرا  
گرفت!

خاطره

مثل کوره ی آفتاب می سوخت و تمام تنش خیس  
عرق بود! می لرزید و قلب مرا هم به لرزه  
می انداخت. مثل پرنده ای سرگردان به دور خود  
می چرخیدم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد!  
پتو را از روی تنش برداشتم و درجه ی شوفاژ را  
کم کردم. صورت قرمز و نفس های کش دارش  
تپش قلبم را بالا برد و ترس تمام وجودم را گرفت!  
با عجله اتاق را ترک کردم و به آشپزخانه پناه  
بردم. باید کاری می کردم تبش پایین می آمد ولی  
چگونه؟ نگاه گیج و مضطربم را در آشپزخانه  
چرخاندم ولی هیچ نیافت! با یاد آوری جعبه ی کمک  
های اولیه در کابینت ها را یکی یکی گشودم  
که با پیدا کردنش آن را بیرون کشیدم و زیر و

رویش کردم. ورقه ی قرص تب بر و مسکن را برداشتم و با عجله از آشپزخانه بیرون زدم. وارد اتاق شدم که با شنیدن صدای ناله اش تند به سمتش رفتم و لبه ی تخت نشستم. صدای زدم ولی او فقط لرزید و ناله کرد! دو قرص را با زحمت داخل دهانش انداختم و برای برداشتن لیوان آب دست به سمت پا تختی بردم که تازه متوجه شدم آب نیاوردم!

با عجله به آشپزخانه رفتم و به همراه لیوان آب، ظرفی هم پر از آب با خود آوردم. چند جرعه به سختی در گلویش ریختم و شروع به پاشویه اش کردم.

دستمال را از روی پیشانی اش برداشتم و دستم را روی آن گذاشتم. خدا را شکر تبش قطع و ریتم نفس هایش آرام و منظم شده بود. نفس راحتی کشیدم و دستی به کمر خشک شده ام م

الیدم. نمی دانم چند ساعت گذشته بود ولی به شدت گرسنه بودم. از روی تخت بلند شدم و پتو را تا گردن روی تن نیمه عریانش کشیدم. لباس های نیمه خیشش را از روی زمین برداشتم و به همراه ظرف آب از اتاق بیرون رفتم.

لباس ها را درون ماشین لباس شویی گذاشتم و به دکمه هایی که هیچی از آن ها سر در نمی آوردم نگاه کردم. شانه ای بالا انداختم و مثل همیشه این کار را به مادر حواله کردم. صندلی را از پشت میز بیرون کشیدم و روی آن نشستم. به فنجان نیمه خورده ی چای یخ کرده ام نگاهی انداختم و گوشی را برداشتم. ساعت سه بعد از ظهر بود و چهار تماس بی پاسخ از فرشته داشتم. موهایم را پشت گوش انداختم و گوشی را روی میز گذاشتم که صدای شکم وادار به برخاستنم کرد.

بر خلاف همیشه یخچال خالی بود. مجبور شدم برای خودم پیتزا سفارش بدهم ولی برای نگار باید سوپ درست می کردم. گوشت را از یخچال بیرون آوردم و یک پیمانه برنج در قابلمه ریختم. اجاق را روشن کردم. دو لیوان آب به همراه تکه گوشت یخ زده را به آن اضافه کردم و در قابلمه را گذاشتم. لبخند رضایت بخشی زدم و برای سر زدن به نگار از آشپزخانه خارج شدم. در اتاقم را به آرامی گشودم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم. لبخند محوی زدم و قدمی به سمتش رفتم که صدای آیفن خبر رسیدن سفارشم را داد. پالتوی چرم مشکی رنگ بلندم را از کمد بیرون کشیدم و روی تاپ و شلوار راحتی ام انداختم. چتر را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. خبری از باران نبود ولی همچنان قطره های ریزی مثل مه از آسمان می بارید. باد شاخه و برگ

های خیس را به رقص درآورده بود و گنجشک های  
 جا مانده از لانه هایشان را به این سو و آن  
 سو می کشاند. دسته ی چتر را محکم گرفتم و در را  
 گشودم. پول را به طرف پیک موتوری دراز  
 کردم و جعبه ی پیتزا را که مقابل صورتش گرفته  
 بود، گرفتم که با دیدن فرد مقابلم هین بلندی  
 کشیدم و جعبه راهی آسفالت خیس شد!  
 به تکه های پیتزا که خیس آب بودند همچنان زل زده  
 بودم و دندان روی می ساییدم که فرشته با  
 صدا از روی صندلی بلند شد و جعبه ی پیتزا را از  
 روی میز برداشت.

-چه خبرته بابا! الان یکی دیگه سفارش میدم. یکی  
 ندونه فکر می کنه ناهار شش سر عائله ت  
 رو از دست دادی با این جور نگاه کردنت!

چرا این دختر هیچ وقت از رو نمی رفت؟! چرا  
 جوری رفتار می کرد که انگار نه انگار دیشب



اتفاقی افتاده است؟! اصلا با چه جراتی به اینجا آمده بود؟! یعنی می دانست مادر خانه نیست؟  
 پوف کلافه ای از سوال های تمام نشدنی در سرم کشیدم و پلک هایم را باز و بسته کردم که  
 فرشته در کمال پرویی ناهار مورد علاقه ام را  
 راهی سطل زباله کرد و گوشی اش را از روی میز  
 برداشت.

-شماره رو بگو به جای یکی، دو تا برات سفارش  
 بدم. دست هایم را بغل گرفتم. تکیه به صندلی دادم و  
 با حرص نگاهش کردم. چشم از صفحه ی  
 گوشی گرفت و نگاه کوتاهی سمتم انداخت. خنده اش  
 را پشت لب هایش پنهان کرد. روی  
 صندلی نشست و پا روی پا انداخت.  
 -با این طرز نگات حس قاتل بودن بهم دست می ده  
 ها!

خندید و گوشی را روی گوشش گذاشت. چشمی زد  
و مثل دختر بچه های لوس زبانش را تا ته  
برایم بیرون آورد! عقی نمایشی زدم و از روی  
صندلی برخاستم. به سمت اجاق رفتم و در قابلمه  
را برداشتم که با دیدن رنگ و شمایلش چشم هایم  
گرد و ابروهایم بالا پرید! این سوپ بود؟!  
سویی که هیچ شباهتی به سوپ های نگار و مادر  
نداشت را هم زدم و قاشقی پر برای تست  
برداشتم که دست فرشته دور گردنم پیچید و به  
محتویات داخل قابلمه زل زد. ابرو درهم کشیدم  
و عصبی به دستش نگاه کردم که گفت: فکر کنم این  
و تو درست کردی، درسته؟  
نگاهم کرد و من با چشم هایم تایید کردم. نگاهی به  
قاشق در دستم و قابلمه کرد و تمام وزنش را  
روی گردنم انداخت!  
-من جای تو بودم همچین ریسکی نمی کردم!

دستش را با خشونت پرت کردم و قاشق را در دهان گذاشتم که ای کاش این کار را نمی کردم!

آنقدر بی مزه و حال بهم زن بود که دلم می خواست بالا بیاورم ولی فرشته چنان با دقت به دهانم زل زده بود که مانده بودم چه کنم! نه راه پیش داشتم نه راه پس! نگاهش کردم که با خنده دست هایش را بغل گرفت و سرش را به نشانه ی چی شد تکان داد. لبخندی تصنعی زدم و به ناچار خواستم قورتش بدهم که گوشی اش زنگ خورد. او به سمت میز رفت و من به طرف سینک ظرفشویی دویدم! با عجله تمام محتویات داخل دهانم را تف کردم و نفس راحتی کشیدم. شیر آب را تند باز کردم که صدای سرفه ی فرشته از جا پراندم! نیشش تا بناگوش باز بود و نگاهش پراز غرور!

-عاشق همین سرتق بازیاتم دختر!

با یک حرکت سریع و غیرمنتظره به آغوشم کشید و گفت: آشتی؟

با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشتم به عقب هلش دادم و گفتم: آشتی لوس. خندید.

-عاشقتم به خدا.

با صدا خندیدم و چشم غره ای برایش رفتم. - حالا ول کن این لوس بازیات رو، بگو برای نگار چه کار کنم؟  
-نگار؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و از کنارش گذشتم.

-حالش خوب نیست. این سوپ و برای اون درست کرده بودم که...

-خدا کمک کرد من رسیدم و تو تست کردی وگرنه...

بی حوصله روی صندلی نشستم.

-خفه شو فری که اصلا حوصله ندارم. حالش خوب نبود. تب و لرزش خیلی بالا بود. مردم تا تبش و پایین آوردم.

صندلی مقابلم را عقب کشید و روی آن نشست.

-چرا؟ چش شده مگه؟ سرما خورده؟

به سیاه چاله های درشتش زل زدم و بی حوصله شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم... صبح که رفت حالش خوب بود.

کمی مکث و فاصله ی بین ابروهایم را کم کردم.

-یکی دو ساعت بعد خیس آب برگشت خونه... رفته بود تو اتاق من و نمی دونم دنبال چی می گشت!

-تو اتاق تو؟!!

چشم از نگاه متعجب فرشته برداشتم و با سر تایید کردم.

-یعنی دنبال چی می گشته؟  
برای خودم هم سوال بود و بعد از بیدار شدنش حتما از او می پرسیدم.  
-نکنه...

سر به طرف فرشته که در فکر فرو رفته بود،  
چرخاندم و گفتم: نکنه؟  
نگاهم کرد. لبخند زد و به صندلی تکیه داد. - نکنه  
فکر می کرده تو معتادی؟  
ابروهایم بالا پرید و نج بلندی گفتم.  
-نه بابا، بی مزه. من که رفتم تواتاق برس تو دستش  
بود.

فرشته با صدا خندید.

-چی؟! چی تو دستش بود؟!!

خودم هم خنده ام گرفت. آخه برس من به چه درد  
نگار می خورد؟ فرشته با احتیاط کمی روی  
میز خم شد و با چشم های ریز پراز شیطنتش گفت:  
شاید می خواسته...

نگاهش کردم. نگاهی به اطراف انداخت و صدایش  
را پایین آورد.

-موهایش رو شونه کنه!

اخم پر خنده ای کردم و گفتم: خیلی بیشعوری فری.  
از پشت میز برخاستم و برای سر زدن به نگار از  
آشپزخانه بیرون زدم.

نگاهی به ساعت دیواری که پنج عصر را نشان می  
داد، انداختم و دستگیره ی در اتاق را به آرامی  
پایین کشیدم که تخت خالی اخم هایم را درهم کرد.  
-چی شد؟

به عقب چرخیدم و به فرشته که تکیه به چهارچوب  
در آشپزخانه خیره ام بود نگاه کردم.

-فکر کنم رفته تو اتاقش.

به سمت در اتاقش که چند قدم از اتاقم فاصله داشت،  
رفتم. در زدم و خطاب به فرشته گفتم:  
زنگ بزن یه چیزی سفارش بده.

باشه ای گفت و من به آرامی در را باز کردم و  
وارد اتاق نگار شدم. بلوز و شلوار ساده ای  
پوشیده و لبه ی تخت نشسته بود. کنارش نشستم و  
مثل او به دیوار صورتی رنگش زل زدم.

-چرا از جات پا شدی؟

هیچ عکس العملی نشان نداد و من را مجبور نگاه  
کردن به خود کرد. به نیم رخ رنگ پریده و تب  
دارش خیره شدم و در دل قربان صدقه اش رفتم.  
صبح از حرف هایش رنجیدم ولی وقتی با آن



حال دیدمش همه ی دلخوری هایم به یک باره دود شد.- نگار؟

و باز هم هیچ واکنشی نشان نداد! مثل کسی بود که فقط جسمش در اتاق حضور داشت و روحش در جایی دیگر سیر می کرد! چه اتفاقی برایش افتاده بود که این چنین پژمرده شده بود ؟ دستم را به آرامی روی شانه اش گذاشتم که ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید! لرزید و سر به طرفم چرخاند!

-خوبی؟

عمیق و طولانی نگاهم کرد و هیچ نگفت! پتو را بی تفاوت کنار زد و روی تخت دراز کشید.

ناراحت شدم ولی پای حال بدش گذاشتم. خودم را جلو کشیدم و دست روی پیشانی اش گذاشتم که پشت به من کرد و پتو را روی سرش کشید! پلک روی هم بستم ولی دیگر نتوانستم

طاقت بیاورم! پتو را با خشم از سرش پایین کشیدم و  
شدم همان خاطره ی همیشگی!

-معلومه چته تو؟! اصلا کجا بودی که با اون سرو  
وضع اومدی خونه؟

همچنان پشتش به من بود و هیچ عکس العملی به  
حرف هایم نشان نمی داد! داغ کردم و بالا  
رفتن صدایم دیگر دست خودم نبود!  
-با توام!

شانه اش را گرفتم و به طرف خود چرخاندم.  
-چه بلایی سر خودت آوردی لعنتی؟  
نگاهش را دزدید و دوباره پشت به من کرد.

-برو بیرون!

سرمای چله ی زمستان به یکباره روی تنم نشست و  
لرزاندم!  
-چی گفتی؟!

پتو را روی سرش کشید و سردتر از قبل جوابم را داد!

-گفتم برو بیرون!

بلند شدم و پر از حرص خندیدم.

-معلومه که میرم بیرون. من و باش نگران کی بودم. با گام های بلند به سمت خروجی اتاق رفتم که با یاد آوری چند ساعت پیش تند به طرفش برگشتم.

-راستی... تو، تو اتاق من چه غلطی می کردی؟

داشتم زیاد روی می کردم ولی باید سر جایش می نشاندمش تا یاد می گرفت با خواهر بزرگترش چه جوری رفتار کند.

-مگه با تو نیستم؟ میگم تو اتاقم داشتی چه غلطی می کردی؟

به سمتش رفتم و بی خیال حال زارش پتو را با  
ضرب از روی سرش کشیدم! پرازخشم و شرم  
نگاهم کرد!

-اصلاً... برس من و می خواستی چه کار؟!!

سرخ شد ولی چشم هایش...

-می خواستم...

-این جا چه خبره؟!!

سر به طرف مادر چرخاندم ولی بی خیال صورت  
بهت زده اش دوباره رو به نگار کردم.

-می خواستی چی؟

قطره ای اشک از گوشه ی چشم راستش پایین چکید  
و من را سر درگم تراز قبل کرد!

-خب؟

-مگه با شماها نیستم؟!!

صدای قدم های مادر را شنیدم ولی نگاهم روی لب  
ها و چشم های پراز اشک نگار گیر کرده بود.  
می خواستم...

نمی دانم قلبم از چه ترسید که به یکباره مثل گله ای  
اسب رم کرد و محکم به سینه ام کوبید!  
-موهام رو شونه کنم!

هق زد و چشم هایم از رفتار پراز ابهامش گرد شد!  
مادر پیش آمد؛ کنارم زد و نگار را سفت و  
سخت به آغوش کشید. نمی دانم چرا ولی یک حسی  
از درونم می گفت نگار دروغ می گوید! چشم از  
مادر که در حال

خواباندن و قربان صدقه رفتنش بود، گرفتم و از  
اتاق بیرون زدم. به سمت آشپزخانه رفتم که  
صدای پیس پیسی نگاهم را به طرف سالن کشاند.  
چشم هایم را در اطراف چرخاندم ولی هیچ  
ندیدم. بی خیال راه افتادم که صدا دوباره بلند شد. با

یاد آوری فرشته پلک روی هم بستم و  
گفتم: بیا بیرون فرشته.

-می ترسم!

چشم هایم گرد شد! سر چرخاندم و با نگاهم به  
دنبالش گشتم.

-از چی می ترسی اون وقت؟

-مامانت!

بازدمم را با حرص بیرون دادم و به در بسته ی اتاق  
مادر که گوشه ی سالن بود، نگاه کردم.  
-باشه پس تو همون جا بمون تا خودش بیاد.

می خواستم به آشپزخانه بروم که نیمه ی راه پشیمان  
شدم و راهم را به طرف اتاقم کج کردم که  
ناگهان جیغ خفه ی فرشته بلند شد!

-مگه می خواد بیاد دست شویی؟!!

پس داخل دست شویی بود نه اتاق مادر!

همان طور که به طرف اتاق می رفتم سر به عقب  
 چرخاندم و به راهروی کوچکی که منتهی به  
 دست شویی و حمام می شد نگاه کردم. فرشته مثل  
 بچه گربه ای سرش را از میان در بیرون  
 آورده و به طور با مزه ای با چشم های گشاد خیره  
 ام بود. خندیدم و با تاسف سر تکان دادم.  
 -آره! داشت به نگار می گفت از مزون تا این جا  
 خودش رو نگه داشته.  
 مثل سنجابی وحشت زده از دست شویی بیرون پرید  
 و به سمتم دوید.  
 -وای پس من برم که اصلا حوصله ی اون نگاه  
 وحشتناکش رو ندارم.  
 خنده ام را پشت لب هایم پنهان و سرم را بالا پایین  
 کردم.  
 -باشه فقط بیرون منتظرم باش تا منم پیام.

ایستاد و همان طور که یک چشمش به در اتاق نگار  
و یک چشمش به من بود، پیچ پیچ کنان گفت:  
چه کار داری؟ خب بیا با هم بریم دیگه. - با این تیپ  
بیام؟!

نگاهی به سر تا پایم انداخت، دستم را گرفت و با  
سرعت به دنبال خود کشاند!

-آره بابا! تاپ قرمز که الان با شلوار گشاد مده.  
تازه پالتوت هم که چرم گاوه، شلوارتم که مشکی  
رنگه عشقه.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که دستم را  
محکم تر چسبید!

-بهت گفته بودم زیادی لاغر مردنی هستی یا نه؟

خندید و مرا با خود از ساختمان خارج کرد. فرشته  
هم لاغر بود ولی از من خیلی پرتر و چند  
سانتی بلندتر بود. دستم را با ضرب از دستش بیرون  
کشیدم.



-وایسا حداقل چتر رو بردارم!  
در ساختمان را سریع بست و رو به من گفت: چتر  
برای چپته؟  
اشاره به آسمان کرد.  
-می بینی که آسمون صاف شده.  
ابروهایم را درهم کشیدم و با چشم اشاره به آسمان  
تیره ی ابری کردم.  
-این صافه؟!  
خنده اش را به سختی قورت داد.  
-برادر صافه!  
از پله ها پایین رفت.  
-همین که بارون نمی زنه کافیه.  
نفس عمیقی کشید و خندید.  
-ای جونم، عجب هوایی.

سر به طرف من که همچنان با اخم خیره اش بودم،  
چرخاند و با خنده گفت: بیا دیگه دختر و.

با این که اشتهايم به کل کور شده بود ولی گفتم: پس  
سفارش ها چی؟ قهقهه زد و با قدم هایی بلند به سمت  
در حیاط رفت.

-مگه سفارش داده بودی؟

خندیدم و سرم را با تاسف تکان دادم. کفش های  
اسپرت مشکی ام را پا کردم و بی خیال دروغ  
نگار مثل همیشه به در بی خیالی زدم.

چشم از ابرهای تکه پاره برداشتم و ماه خجالت زده  
را از نظر گذراندم. شیشه ی ماشین را پایین  
کشیدم و به فرشته که به همراه دو ماگت قهوه در  
دست از روی جوب پرید نگاه کردم. دختر سر  
زنده و خوبی بود ولی نمی دانم چرا مادر هیچ وقت  
از او خوشش نمی آمد. به کاپشن جین  
کوتاه و شلوارش که چند سانتی بالای قوزک پایش

بود و سرزانه‌هایش پاره بود نگاهی انداختم؛  
 شاید از نوع لباس پوشیدنش خوشش نمی آمد ولی  
 نگار هم بیشتر مواقع از این تیپ ها می زد؛  
 پس می ماند همان رفتارش چون چند باری فرشته را  
 در حال سیگار کشیدن دیده بود و حتما  
 برای من می ترسید.

فرشته بشکنی مقابل صورتم زد و گفت: کجایی  
 دختر؟ بگیر دستم شکست.

ماگت قهوه را از دستش گرفتم و تشکر کردم.  
 -خواهش جنتلمن خانم.

خندیدم. ماشین را دور زد و پشت فرمان جا گرفت.  
 -ووی یخ زدم.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و رو به من گفت:  
 بزن بالا اون لامصب رو.

درجه ی بخاری را بیشتر کرد و دست هایش را  
جلوی آن گرفت. شیشه را بالا بردم و سر به  
طرفش چرخاندم.

-امشب کجایی؟

نگاهی به آسمان انداخت و گفت: فعلا پیش جنابعالی،  
تا بعدش هم یه فکری می کنم.  
-چه فکری مثلاً؟

تکیه به صندلی داد و ماگت قهوه اش را از روی  
داشبورد برداشت.  
-نمی دونم، شاید رفتم خونه.

اهل نصیحت نبودم چون یکی باید خودم را نصیحت  
می کرد ولی فرشته تنها دوستم بود و فرقداشت.  
-تا کی می خوای به این لج بازی هات ادامه بدی؟  
نگاهم کرد.

-تا وقتی که متوجه بشه من کلفت خونش نیستم.  
به جلو خیره شد و حسرت صدایش را حس کردم.  
-تو که خبر داری از اخلاق من. آخه من تا حالا تو  
عمرم آشپزی و کار خونه کردم که حالا بخوام  
صبح تا شب برای آقا بپزم و بشورم و بسابم؟  
-کی گفته منظورش بشور و بساب بوده؟  
پوزخند زد. شیشه را پایین آورد و ماگت قهوه اش  
را بیرون پرت کرد.  
-غیر از این بود؟  
سر به طرفم چرخاند و منتظر نگاهم کرد.  
-آره.  
ابروهایش بالا پرید و چشم هایش گرد شد.  
-اون وقت خانم مارپل از کجا به این نتیجه رسید؟  
خندیدم.

-از اون جایی که امروز ظهر علی باهام تماس گرفت و ازم خواست باهات حرف بزنم.  
چشم هایش گرد و ابروهایش بالا پرید ولی نگاهش خندید.

-شماره تو رو از کجا گیر آورده؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم. حالا تو حاشیه ها رو ولش، اصل رو بچسب.  
صورتش به ناگهان سرخ شد! شیشه ی ماشین را پایین آورد و دستی به صورت بی عرقش کشید.

-فرشته؟ چت شد؟!

شانه اش را گرفتم. نگاهم کرد و لبخند نیم بندی زد.-  
هیچی.

نگاهش را به جاده داد و با صدای گرفته گفت: چرا به خودم زنگ نزد؟ یعنی صحبت کردن باهام این قدر برایش مشکله؟

بازدمم را محکم بیرون دادم و ماگت قهوه ی از  
 دهان افتاده ام را از شیشه بیرون انداختم.

-چرا الکی الکی داری زندگیت واز هم می پاشونی؟  
 خودت خوب می دونی علی چه قدر دوست  
 داره؛ به همون اندازه هم خودت دوستش داری ولی  
 بی خیال این غرور مسخره ی لعنتیت هم  
 نمی شی. امروز جوری با عجز صحبت می کرد که  
 دلم برایش سوخت. طفلی گناه داره به خدا،  
 این قدر اذیتش نکن.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و صدایش  
 لرزید.

-من اذیتش نمی کنم... اون من و اذیت می کنه.  
 لبخند زدم و عشق زن و مردی را که هنوز هم مثل  
 دو سال پیش برای شان تازه و ناب بود،  
 تحسین کردم.

-تو که این قدر عاشقشی چرا کوتاه نمی یای؟

اشک هایش را پاک کرد و نگاه غمگینش را از  
زوج جوانی که دست در دست هم سوار ماشین  
شدند، گرفت.

-باید متوجه بشه من و نمی تونه تغییر بده و قرار  
نیست هر چی اون بگه من بگم چشم. من  
از دواج کردم تا در کنارش به چیزهایی که نداشتم،  
برسم نه که خودم و هم از دست بدم.  
فرشته با تمام بی قیدی هایش زنی کامل و عاقل بود  
و قطعاً خیلی بهتر از من می دانست صلاح  
زندگی اش در چیست.

نفس عمیقی کشید و با دست های لرزان ماشین را  
روشن کرد. شالش را عقب زد و کش موهایش  
را کنار ترمز دستی انداخت. از رنگ پریده ی  
صورتش و سکوتش معلوم بود چه قدر حالش بد  
است. باید کاری می کردم دوباره همان فرشته ی  
شاد چند ساعت پیش می شد.



-گوشیت و میدی؟  
 نگاه کوتاهی سمتم انداخت.  
 -می خوای چه کار؟- گوشی خودم خونه جا مونده  
 از صدقه سری جنابعالی.  
 خندید و گوشی را از کنار کیلومتر شمار برداشت.  
 -بیا، فقط به مامانت زنگ نزن که شمارم بیفته رو  
 گوشیش ها.  
 رمز گوشیش را باز کردم.  
 -نه بابا مگه خنگم. اگه شمارت و گیر بیاره که  
 بیچارت می کنه.  
 -عجب!  
 خندیدم و وارد صفحه ی اینستاگرامش شدم.  
 -کجاش و دیدی حالا؛ قبل از تصادفمون تهدید به  
 شکایت هم کرد.  
 -عجبا!

-کوفت و عجا. باور نمی کنی؟ بهش زنگ بزنم؟  
خندید.

-نه بابا نیازی به اثبات نیست. با همون چند بار  
دیدارمون متوجه ی خشم و نفرتش نسبت به  
خودم شدم.

وارد پیجش شدم و شروع به لایو گذاشتن کردم.  
گوشی را سمتش گرفتم که مثل جن زده ها  
گفت: داری چه کار می کنی خره؟!  
خندیدم.

-لایوه بیشعور، عفت کلام داشته باش.  
گوشی را از او دور کردم و مقابل صورت خود  
گرفتم.  
-سلام عرض می کنم خدمت همه ی دنبال کننده  
های فری نف...

ناگهان گوشی از دستم کشیده و انگشتش روی صفحه  
ی آن کوبیده شد! با چشم هایی از حدقه  
بیرون زده فحش زشتی نثارم کرد و گفت: بیشعور  
نمیگی علی من و این ریختی ببینه رم می کنه  
!؟

بی قید خندیدم و با چشمکی گفتم: نه بابا، این جوری  
خیلی هم خواستنی تر شدی. ناگهان چشم هایش برق  
زد و لب هایش کش آمد.  
-واقعا؟

چشمکی زدم و سرم را به تایید تکان دادم.  
طره ای از موهایش را روی پیشانی رها و از آینه  
نگاهی به خود کرد. گوشی را بالا برد و لبخند  
دندان نمایی زد.

-خب حالا که این جوره بازم لایو می ریم!

دهانم بازو چشم هایم گرد شد که ماشین را خاموش کرد و با خنده گفت: چیه قورباغه جونم؟ به این میگن مکر زنانه که تو هیچی ازش سر در نمیاری.

پشت چشمی نازک کرد و رو از من گرفت. دندان هایش را با شدت بیشتری نشان داد. گوشی را مقابل صورتش گرفت ولی قبل از این که گزینه ی مورد نظرش را لمس کند صدای زنگ و ویبره ش بلند شد. با صدا خندید.

-ای بر پدر و مادر هر چی خرمگس جذابه لعنت!  
با صدا خندیدم.  
-کیه؟

گوشی را روی گوشش گذاشت و با نیشخند ضایعی گفت: دشمن!

چشم هایم گرد شد و به دهان فرشته زل زدم. دشمن دیگر کی بود؟! فرشته سلام گرمی کرد و نگاهی به من انداخت.

-آره... چرا؟ باشه.

از ماشین پیاده شد و در را بست. چند قدمی دور شد و نگاه من را به دنبال خود کشید. فرشته هیچ وقت از این اخلاق ها نداشت! یعنی هیچ چیز پنهانی بین من و او نبود که حالا این جوری رفتار می کرد! در ماشین را بی صدا باز کردم ولی گاز موتورسیکلت ها و ماشین های گذری، صدای فرشته را همچون پچ پچی کرده بود که هیچ چیزی از آن متوجه نمی شدم. فرشته دوباره نیم نگاهی به سمتم کرد و ریز خندید. حالا دیگر مطمئن بودم مخاطب پشت خط در مورد من حرف می زند ولی بی جوابی دیشب اجازه ی کنجکاوی بیشتر را نداد. خمیازه ای کشیدم و

نگاهی به ساعت ماشین که هشت شب را نشان می داد، انداختم. در را بستم و بی خیال خنده های فرشته سرم را به صندلی تکیه دادم. نگاهم را به الماس درخشان آسمان که هر از گاهی از پشت تکه ابری تیره سرک می کشید، دادم و طولی نکشید دیگر هیچ چیز متوجه نشدم.

میان خواب و بیداری بودم که حرکت چیزی را روی پوست صورتم حس کردم و بوی عطر ناآشنایی پرزهای بینی ام را به بازی گرفت! خیلی دوست داشتم واکنشی نشان دهم ولی هنوز خوابم می آمد و قصد باز کردن چشم هایم را نداشتم. گردنم را کمی صاف کردم که صدایی در گوش هایم پیچید و ابروهایم را غیرارادی درهم کرد! لای پلک های سنگینم را به هر زحمتی بود کمی باز کردم که نگاهم به جای صورت فرشته روی یک جفت چشم غریبه ولی آشنا نشست!

به اخم کمرنگ پیشانی و لبخند روی لب هایش زل  
 زدم. پلک هایم را چند بار باز و بسته کردم  
 ولی ناپدید نشد! فاصله ی بین ابروهایم را کم تر  
 کردم. یک بار دیگر پلک بستم تا شاید از این  
 کابوس وحشتناک نجات پیدا کنم که خنده ی ناگهانی  
 اش مثل فنراز جا پراندم! گیج و منگ به او  
 و پالتویی که روی پاها و تنم کشیده بود، نگاه کردم  
 و زبان خشک شده ام را به هر زحمتی بود  
 تکان دادم.

-تو... این جا.. چه کار می کنی!؟

چشم هایش را در صورتم به گردش در آورد و  
 روی چشم هایم متوقف کرد.  
 -می خوام باهات حرف بزنم.

دندان هایم روی هم ساییدم و با نفس های یک در  
 میان گفتم: لعنت بهت احمق!

تند دست به سمت دستگیره ی در بردم که صدای  
 قفل مرکزی تپش های قلبم را زیاد و نگاهم را  
 به سمت او چرخاند.

-داری چه غلطی می کنی؟!-

نیخشندی زد و نگاهش را از من گرفت. پالتو را به  
 سمتش پرت کردم که جونی گفت و قهقهه ای  
 سر داد! به در کوبیدم. دستگیره را چندین بار کشیدم  
 ولی بی فایده بود!

-باز کن این لعنتی رو!

سر به طرفم چرخاند. سرش را بالا پایین کرد و  
 گفت: باشه، صحبت که کردیم چشم.  
 دستم مشت و صدایم بلندگو شد!

-من و تو چه حرفی با هم داریم؟-



یک طرفه نشست و پشتش را به در تکیه زد.  
 آرنجش را روی فرمان گذاشت و گوشه ی لبش کج  
 شد.- خیلی حرف ها.

پوزخند پر صدایی زدم و دوباره به جان دستگیره  
 افتادم ولی بی فایده بود. سر به طرفش  
 چرخاندم که با نیشخند گفت: تا من نخواستم اون در  
 باز نمی شه، پس بهتره خودت رو اذیت...

قبل از این که بتواند واکنشی از خود نشان دهد به  
 سمتش خیز برداشتم و تمام خشمم را روی  
 سینه اش خالی کردم! مچ دستم را تند گرفت و میان  
 چنگال های قدرتمندش فشرد. صورتم از  
 درد جمع شد. نیشخند زد و برق چشم هایش لرزاند!  
 -تو خود منی و من چه قدر دوست دارم این خودم  
 رو در قالب یه دختر!

پوزخند زدم. برای رهایی دستم تلاش کردم ولی  
 بیشتر درد گرفت و محکم تر از قبل گرفتار شد!

-وقتی تو چنگال یکی قوی تر از خودت گیر  
افتادی، سعی کن به جای فرار از دستش، باهاش  
سازش کنی؛ این جوری شانست بیشتره تا تلاشت.  
مثل خودش نیشخند زدم و نگاهم را به مردمک های  
لجنی روشنی که حال به تیرگی می زد،  
دادم.

-تو مرام من سازشی وجود نداره.  
خندید و برق تحسین را در چشم هایش دیدم! دستم را  
بار دیگر کشیدم و این بار درعین ناباوری  
رهایش کرد!

-خشن بودن بهت نمیاد.  
سرش را کمی پیش آورد و نگاه من قفل دندان های  
یک دست سفیدی شد که هرچند دقیقه یک  
بار سخاوتمندانه در معرض دید قرار می گرفت.  
-ظریف بودن...

نگاهش را به چشم هایم دوخت و گوش هایم حریص  
 شد برای شنیدن ادامه ی نجوای آرامش!  
 -و خنده بهت میاد مثل لایو چند ساعت پیش!  
 ابروهایم با هم تصادف کردند و دهانم نیمه باز ماند!  
 -نمی خواد زیاد به مغزت فشار بیاری کوچولو؛  
 همه چی واضحه.

راست می گفت همه چیز مثل روز واضح بود!  
 چشمکی زد. عقب رفت و قفل درها را باز کرد.  
 دستش را روی فرمان گذاشت و لبخندش عمق  
 گرفت. - تا حالا حتی اگه مقصرم باشم از هیچ کس  
 معذرت نخواستم... حتی پدر و مادرم ولی بابت اون  
 شب می خوام از تو...

دستگیره ی در را گرفتم و آخرین تلاشم را برای  
 نجات غرور نیمه جانم کردم.

-حالا هم نیازی نیست معذرت بخوای چون برام بی ارزش تر از اون چیزی هستی که حتی به خاطر بیارمت.

صورتش در کسری از ثانیه کبود شد! دستش مشت شد و قبل از این که مشتش روی صورتم خالی شود، دستگیره را تند کشیدم و خودم را پرت کردم که با دیدن صحنه ی مقابلم برای ثانیه ای نفس کشیدن را فراموش کردم و از حرفی که زده بودم سخت پشیمان شدم!

این جا کجا بود؟! فرشته با من چه کرده بود؟! صدای شاخ و برگ های درختان و زوزه ی باد تمام تنم را به خود لرزاندا! من در این باغ تاریک و پرت، با این مرد خشمگین چه می کردم؟!!

صدای قدم هایش به عقب چرخاندم و من برای اولین بار در زندگی ام ترسیدم و از چشم های

مرد مقابلم وحشت کردم! آب دهانم را با صدا قورت دادم. قدمی عقب رفتم. جلو آمد!

-بازم تکرار کن.. چی گفتی؟

مثل خر در گل گیر کرده بودم و هیچ راه فراری نداشتم ولی سعی کردم کم نیاورم. دست های لرزانم را در مشت گرفتم. دهان باز کردم که صدای نعره اش تمام شجاعتم را گرفت! صدایی در سرم فریاد زد فرار کنم ولی به کجا؟! راه خروجی را بلد نبودم ولی باید فرار می کردم! هر چه قدر هم از چیزی نمی ترسیدم آخر من یک دختر بودم و باید از خودم در برابر گرگی مثل مهراد محافظت می کردم. عقم سلیم می گفت راه خروج پشت سر مهراد است ولی از کنارش محال بود، بتوانم رد شوم. عقب عقب رفتم و قبل از این که او به خود بجنبد شروع به دویدن کردم! دو طرف باغ پوشیده از درخت بود و هیچ راه فراری به جز راهروی طویل مقابلم نبود که هر چه

می دویدم به انتهایش نمی رسیدم! قلبم وحشیانه به  
 سینه ام می کوبید و گلویم از نفس های  
 بلندم مثل تکه چوبی خشک می سوخت. تمام وجودم  
 تهی شده بود. دست و پاهایم می لرزیدند  
 و هر آن ممکن بود با صورت زمین بخورم. صدای  
 پاها و فریادهای خفه اش را از پشت سر می  
 شنیدم. درست در چند قدمی ام بود! تندتر دویدم که  
 روشنایی چند چراغ را از دور دیدم! سرعت  
 پاهایم را بیشتر کردم که صورتم به جسم سختی  
 برخورد کرد و یقه ی پالتویم از پشت کشیده  
 شد! با تمام قدرت جیغ کشیدم! سعی کردم خودم را  
 از دستش خلاص کنم ولی با ضرب روی شن  
 ها پرت شدم و صدای ناله ام به هوا رفت! چی شده  
 ی پر از بهت مردی را شنیدم و تمام تنم  
 شروع به لرزش کرد. کف دست هایم به طرز  
 وحشتناکی سوخت. دست هایم را مشت و

خاروخاشاک های درونشان را حس کردم. سر بالا  
 بردم تا شاید راهی برای فرار پیدا کنم که مهراد را  
 مقابل خود دیدم؛ مردی هم آن طرف تر ایستاده بود  
 ولی تاریکی شب و سایه ی درختان  
 صورتش را پنهان کرده بود! خودم را به سختی جمع  
 و جور کردم و کمی عقب رفتم که مهراد  
 مثل گرگی زخمی به سمت حمله ور شد و یقه ام را  
 در مشت هایش گرفت!

-دوباره تکرار کن، چی گفتی؟

به غلط کردن افتاده بودم ولی حالا که اسیر دست  
 هایش شده بودم نباید کم می آوردم!  
 -بخوای صد بار دیگم تکرار می کنم...

نفس گرفتم تا شاید صدایم نلرزد؛ قلبم کمی آرام  
 بگیرد و سینه ام را نشکافد!  
 -ولی به نظرم...

اشاره به مرد پشت سرش کردم. سرم را کمی جلو  
بردم. گشاد شدن مردمک های چشمانش را که  
دیدم جسارتم ده برابر شد!

-پیش هر کسی نگم برای خودت بهتره.

گوشه ی لبم کج و دهان او باز شد ولی هیچ صدایی  
از آن بیرون نیامد! لب هایش به ناگهان کش  
آمد و دندان های صدفی اش را به نمایش گذاشت!  
قلبم آرام گرفت و به خیال کوتاه آمدنش  
نفس راحتی کشیدم. سرش را بالا پایین کرد و با  
صدای خشک دورگه اش گفت: باشه، حرفت و  
گوش میدم ولی، باید تو تنهایی بهم بگی! قبول؟  
آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و ضربان  
قلبم دوباره سر ناسازگاری گذاشت. بازویم را  
گرفت و از روی زمین بلندم کرد که زانویم تیر  
کشید و آخ خفه ای از گلویم بیرون آمد.



-هر بلایی سرت بیاد تقصیر خودته چشم قشنگ  
زبون درازم!

دندان روی هم ساییدم و بر خلاف قلبم که در حال  
پس افتادن بود، گفتم: هیچ غلطی نمی تونی  
کنی!

فشار دستش روی بازویم بیشتر و فکش منقبض شد!  
به دنبال خود کشیدم و از میان دندان های کلید شده  
از غرور جریحه دار شده اش دفاع کرد.  
-حالا می بینی!

تلاش کردم خودم را از دستش نجات دهم ولی بی  
فایده بود. چشم هایم داشتند کم می آوردند  
که مجسمه بالاخره حرکتی از خود نشان داد و  
صدایش بلند شد!- مهراد... می خوای چه کار کنی؟!  
این دختر این جا چه کار می کنه?!

خودش بود؛ همان پسری که قصد جانم را کرده بود!  
فشار انگشت های مهراد بیشتر شد و تنم را

به تنش چسباند!

-می خوام آدمش کنم!

کم آوردم. سیامک پیش آمد. مقابلش ایستاد.

-بس کن مهراد! نمی دونم این دختره ی وحشی رو

چه جوری کشوندی این جا ولی خونه باغ

پدری من جای این کثافت کاری ها نیست.

چشم هایم از لقبی که داده بود گرد شد ولی شنیدن

آخر جمله اش فشارم را پایین آورد و لرزش

تتم از کنترلم خارج شد! هر چه قدر هم قوی باشم

آخر یک دختر بودم و ضعف هایی داشتم که

من را از پا درمی آورد. نگاه مهراد به سمت

چرخید. پوزخند زد.

-ترسیدی دختر شجاع؟

مسابقه ی پوزخندمان امشب زیادی طولانی شده بود.

-تو کی باشی من ازت بترسم؟!

با لذت قهقهه زد.

-الان نشونت میدم چجوری باید ازم بترسی عزیزم.

کامل به سمتم چرخید. ضعف کردم. چشم هایم سیاهی رفت ولی من خاطره بودم! تقلا کردم ولی ضعیف تر از آن بودم که از عهده ی او بر بیایم. دستش را به سمت صورتم بالا آورد که ناگهان از میان دست هایش کشیده شدم و بازویم گرفتار دست سیامک شد! مهراد شوک شده به سیامک نگاه کرد. ابرو درهم کشید. قدمی به سمت من آمد که صدای توبیخ وار سیامک بلند شد!

-به خودت بیا مهراد!

مهراد نگاه درنده اش را از من گرفت. دستش را نزدیک گوشش برد و صورتش را متمایل به سیامک کرد.

-چی گفتی؟!

لحن و نگاهش زیادی تحقیر آمیز بود!

فشار دست سیامک روی بازویم بیشتر شد و صدایش  
 رگی از خشم به خود گرفت. قدمی به جلو برداشت و  
 خیره به مهراد گفت: همینى که شنیدی. تو الان  
 حالت خوب نیست، متوجه نیستی

داری چه غلطی می کنی!

سیامک سعی می کرد تلافی غرور جریحه دار شده  
 اش را درآورد و من تلاش می کردم خودم را  
 از دست دو گرگی که زیادی بی رحم بودند، نجات  
 دهم! قدمی به عقب برداشتم و دستم را برای  
 رهایی از چنگال های قدرتمند و سوزان سیامکی که  
 هنوز هم صدای خشمگین و رد انگشت هایش  
 روی گلویم باقی مانده بود، کشیدم که سرم گیج رفت!  
 ضعف یا همان ترس پاهایم را لرزاند و  
 رمق از وجودم رفت که نگاه مهراد باعث شد برای  
 سر پا نگه داشتن خود بیشتر به سیامک  
 بچسبم! سیامک سر به طرفم چرخاند؛ نگاه کوتاهی

به دست و صورتم انداخت که صدای مهاد  
نگاهش را به سمت خود کشید.

-نه خوشم اومد! الحق که دوست خودمی ولی بهتره  
تو این مسئله دخالت نکنی!  
نگاهم کرد. دستش را برای گرفتن دستم پیش آورد  
که سیامک مقابلش ایستاد.

-اتفاقا می خوام دخالت کنم چون غیرتم اجازه نمی  
ده یه دختر و جلو روم اذیت کنن و من فقط  
یه تماشاچی باشم.

دست در هوا مانده ی مهاد مشت شد. خندید و  
شروع به دست زدن کرد!  
-براوو! آفرین! تو کی این قدر مرد شدی که من بی  
خبرم؟!

صدای نفس های بلند سیامک خبر از خشم درونش  
می داد و من باید هر چه زودتر راه نجاتی  
برای خود پیدا می کردم. هر دو با نگاه شان در حال

دوئل بودند و من بین دو مردی مانده بودم  
 که برای به رخ کشیدن قدرت خود بر سر من مزایده  
 گذاشته بودند! خنده دار بود؛ منی که همیشه  
 ادعا می کردم از هیچ کس نمی ترسم، حال این چنین  
 ترسیده بودم؛ آن هم به خاطر تهدید  
 مهرادی که دختر بودنم را به رخ کشیده بود و من  
 کم آورده بودم! شاید هم حق داشتم؛ جامعه  
 مادرانمان را ترسانده بود و مادران، ما را!

-مهراد تمومش می کنی یا نه؟

چشم های طوفانی اش را از سیامک گرفت و من را  
 با خشم یا شاید پشیمانی نگاه کرد! لبخند پر  
 از حرصی زد و سرش را به نشانه ی باشه تکان  
 داد. صاف ایستاد و دست هایش را در جیب های  
 شلوار همرنگ شیش کرد.

-آره ولش کن!

ابروهایم بالا پرید ولی سیامک نفس راحتی کشید و دستش را روی شانه ی مهراد گذاشت. - ممنونم پسر. و سر به طرف من که مثل کودکی ترسیده آماده ی حمله ایستاده بودم، چرخاند.

-می رسونمت.

اخم کردم و دستم را تند از دستش بیرون کشیدم.  
-خودم می تونم برم.

رو به مهراد کردم. قدمی جلو رفتم و آب دهانم را با تمام نفرتی که از خود سراغ داشتم جلوی پایش انداختم! آتش درونش را حس کردم ولی خنک شدن خودم را نه! قدم دیگری پیش رفتم و خیره به چشم هایی که در این تاریکی هم می شد خشم و عصبانیتش را دید، گفتم: سعی کن امشب و هیچ وقت فراموش نکنی چون خیلی زود انتقامم و ازت می گیرم!

چگونه جرات کرده بودم این حرف ها را به او  
 بزنم، نمی دانم! فقط می دانستم دیگر ضعف  
 نداشتم!

نزدیکم شد. پوزخند زد و نفس های داغش پوست  
 صورتم را سوزاند!

-شجاع شدی؟

ابروهایش را جمع کرد و نگاهش را در صورتم به  
 گردش درآمد.

-می دونی چرا؟

دستم مشت شد.

-چون من بهت اجازه دادم بری!

لال شدم!

-حالا هم بهت اجازه میدم انتقام بگیری!

با لذت عقب کشید و رو به سیامک گفت: برسونش!



او رفت و من مات حرف ها و رفتنش شدم! حرف  
 هایش تا مغز و استخوانت را نشانه می رفت  
 و تمام وجودت را می لرزاند ولی من از او نمی  
 ترسیدم! دستم مشت شد و سعی کردم نفس  
 کشیدم را به حالت عادی برگردانم که سنگینی نگاه  
 سیامک چشم هایم را از مسیر رفته ی مهراد  
 گرفت و به سمت خود کشید. ابروهایم از نگاه خیره  
 ی منتظرش جمع شد و پوزخند روی لب  
 هایم نشست. - حتما انتظار داری ازت تشکر کنم  
 فرشته ی عذاب؟

قدمی پیش آمد و ماه با سخاوتمندی بر چهره اش  
 تابید. نباید از این مرد پر از خشم می ترسیدم  
 ؟ لب هایش تکان خورد ولی چشم بست و هیچ  
 نگفت. چهره ای معمولی داشت ولی به نظرم از  
 مهراد خیلی جذاب تر بود. پیراهن سفید مردانه ای با  
 جلیقه و شلوار سیاهی به تن داشت و قد  
 نسبتا بلندش خوش تیپ بودنش را تکمیل کرده بود.

سرش را بالا گرفت و بازدمش را برای کنترل اعصابش با ضرب بیرون فرستاد. پشت به او راه افتادم و صدای قدم هایش را از پشت سر شنیدم. خیلی طول نکشید به جای اول رسیدم و مقابل ماشین ایستادم. کنارم ایستاد و رد نگاهم را دنبال کرد.

-ماشینته؟

نگاه بی تفاوتی به او کردم. شالم را از روی زمین برداشته و روی سر انداختم. از کنارش گذشتم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که مچ دستم کشیده شد! عقب کشید ولی دیگر دیر شده بود! صدای سیلی بلندم صورتم را جمع و نگاه او را طوفانی کرد! دستش را تند بالا آورد و من ناخواسته قدمی به عقب برداشتم! نمی خواستم بعد از کمکی که کرده بود این جوری شود ولی خودش مقصر بود؛ او که مشکل من را می دانست!

نفس نفس می زد و برای زدن و نزدن با خود  
 درگیر بود که دست در هوا مانده اش مشت شد و تند  
 پایین آمد. چشم از من گرفت و همان طور  
 که دور می شد، گفت: بمون الان میام.

او رفت و من به خود اجازه ی سقوط دادم. زانوهایم  
 تیر کشید و سردی شن ها از زیر لباس هایم  
 عبور کرد و تنم را لرزاند. سینه ام سنگین و کاسه  
 ی چشم هایم پر از اشک شد. دلم ضجه ای از  
 ته دل می خواست ولی من مثل همیشه محکوم به  
 سکوت و قوی بودن، بودم. لبم را به دندان  
 گرفتم. شن ها را چنگ و اشک هایم را تند پس زدم.  
 من، خاطره امینی، دختر عباس، محال بود  
 جا بزنم و انتقامم را او نگیرم! لبخند عمیقی روی لب  
 هایم نشست و نگاهم به سمت مسیر رفته  
 ی سیامک کشیده شد. بلند شدم و خاک خیالی لباس  
 هایم را تکاندم. شالم را مرتب و طره ای از

موهایم را روی پیشانی رها کردم. پوزخند زدم و چشم هایم را در باغی که زیای ترسناک و تاریک بود، چرخاندم. قدمی به سمت مسیری که به نظر می رسید خروجی باغ است، برداشتم که حسی از درون وادار به ایستادنم کرد! دو طرف راهرو چراغ های پایه ای فراوان داشت ولی نمی دانم چرا همه خاموش و شکسته بودند! نگاهی به ماشین فرشته انداختم که فکری موزی در سرم چرخید. چشم هایم را در اطراف چرخاندم که صدای نزدیک شدن ماشینی در فضا پیچید و نور چراغش تاریکی هوا را درهم شکافت. سر به عقب چرخاندم. خودم را کنار کشیدم. ماشین ایستاد. شیشه ی طرف شاگرد پایین آمد.

-سوار شو! به سیامک که با چهره ای درهم به جلو خیره بود، نگاه کردم. پوزخند بی صدایی زدم. سر به

طرفم چرخاند و با صدایی که سعی در کنترل آن داشت، گفت: مگه با تو نیستم؟

خم شد. در جلو را باز کرد. چشم از صورت درهمش گرفتم و با نگاهم شروع به جست وجو کردم.

-چیزی گم کردی؟! -

شاید به جز شن چیز دیگری هم پیدا می شد!

-هی... با توام!

صدایش مثل پشه ای مزاحم بود که فقط ویز ویز می کرد. خواستم به سمت درخت ها بروم که چشم هایم سنگ نسبتا بزرگ کنار چرخ جلو ماشینش را دید! لبخند کجی زدم و به طرف آن رفتم. خم شدم. سنگ را برداشتم که در ماشین باز شد و صدای سیامک آمد.

-داری اون زیر چه غلطی می کنی؟! -

زیادی بی ادب نبود؟! دندان روی هم ساییدم. صاف ایستادم. سنگ را در دست فشردم و نگاه اویی را که حال آن طرف کاپوت مقابلم ایستاده بود به سمت خود کشیدم! چشم هایش گرد شد! -می خوای چه غلطی کنی؟!

پوزخند زدم. دلم بازی با غرورش را خواست! دستم را بالا آوردم. قدمی عقب رفت. -الان نشونت میدم، می خوام چه غلطی کنم!

دستم را تند عقب بردم که او نکن لعنتی فریاد زد و خودش را پشت ماشین انداخت! جهت دستم را عوض کردم و سنگ را با تمام خشمی که داشتم به شیشه ی در جلوی ماشین فرشته کوبیدم! صدای شکستن شیشه در فضای ساکت باغ پیچید و او را از پشت ماشین بیرون کشید. صورت درهم و نفس های بلندش از خشم و تحقیری که شده بود، می گفت و من از رودستی که به او

زده بودم لذت می بردم. ترسو بودن را هم باید به  
خصوصیاتش اضافه می کردم؟!  
چشم از پشت سرم گرفت و خیره به صورتم شد که  
کمر و زانوهایم تیر کشید و دستم در نیمه  
باز جلو را چنگ زد! پلک هایم را روی هم فشردم  
و در دل به مهراد لعنت فرستادم. کمی آرام که  
شدم سوار شدم و در را محکم بستم. هنوز درد داشتم  
ولی جلوی او بیشتر از این حق شکستن  
نداشتم! بعد از چند ثانیه او هم سوار شد. به جلو  
خیره شدم ولی زیر چشمی حرکاتش را زیر  
نظر گرفتم. دست هایش را دور فرمان گره زد و  
نفس های بلندش از اعصاب داغانش گفت. چند  
ثانیه ای به همین منوال گذشت که نفس عمیقی کشید  
و صدایش بلند شد. - کمر بندت و ببند.

سر به طرفش چرخاندم که با ابروهایی درهم ثانیه  
 ای خیره ام ماند. نفس بلندی کشید.  
 کمربندش را بست و گاز ماشین را گرفت.  
 نیم ساعتی می گذشت که او هم چنان گاز می داد و  
 من به ناچار کمر بند ایمنی را بستم. بی  
 خیال سوزش دست ها و زانوی ضرب دیده ام شدم و  
 خودم را کمی جمع و جور کردم. چشم از  
 جاده ی خلوت و درخت های بیشمار دو طرفش  
 گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. باید هر طوری شده  
 بود سر صحبت را باز می کردم. نگاه کوتاهی به  
 سمتش که خیره به جاده فقط می راند،  
 انداختم. کمی خودم را روی صندلی جا به جا و تک  
 سرفه ای کردم. نگاهی زیر چشمی به سمت  
 انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت. همین؟! دستم  
 مشت شد و لب پایینی ام را به دندان  
 گرفتم. متاسفانه مغرور بودن را هم باید به صفت



های خوبش اضافه می کردم! ابرو درهم کشیدم و به جلو خیره شدم. من دختری نبودم ناز کسی را بکشم، جنس مخالف که جای خود داشت. بازدمم را به سختی و محکم بیرون فرستادم و سرم را به صندلی تکیه دادم. دست هایم را بغل گرفتم و چشم بستم.

-اگه زحمتتون همیشه بخاری رو روشن کنید، یخ زدم.

صدای نفس های تندش لبخندی روی لب هایم نشانده و غرور از دست رفته ام را باز گرداند. گره ی دست هایم را سفت تر و برای ندیدن لبخندم، سرم را کمی به سمت پنجره متمایل کردم. چند ثانیه ای در سکوت گذشت که ناگهان صدای کنار رفتن چیزی در فضا پیچید و هجوم یکدفعه ی باد سرد مثل آب یخ روی تنم نشست و استخوان هایم را به لرز درآورد! وحشت زده از جا پریدم

و با چشم هایی درشت به سقف کنار رفته ی ماشین  
چشم دوختم! شال افتاده ام را چنگ زدم و  
با خشم به طرف سیامک که لبخند موزیانه ای به لب  
داشت، چرخیدم.

-مگه مرض داری؟! چرا این کار و کردی؟!!

صدایم از خشم لرزید و گلویم از بلندی بیش از  
حدش خراشید! نگاه کوتاهی به سمت انداخت و  
او هم مثل من برای شنیده شدن حرف هایش،  
صدایش را بالا برد!

-باید سر جات می نشوندمت!

به یکباره مثل آتش شعله کشیدم! به سمتش خیز  
برداشتم و مثل ببری وحشی دسته ای از  
موهایش را چنگ زدم! از حرکت ناگهانی ام جا  
خورد و کنترل ماشین از دستش در رفت! با خشم  
روی صندلی پرتم کرد و ماشین از مسیر خارج شده  
را به جاده کشاند! باد وحشیانه بر سر و

صورتمان کوبید و صدای خشمگینش اجازه ی  
شنیدن نفس های بلند و فحش هایی که زیر لب به  
همدیگر می دادیم را نداد. شالم را به سختی سر  
کردم. لبه های پالتویم را گرفتم و به فرشته، مهراد و  
همه و همه فحش دادم!

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که دکمه ای را  
فشارد و سقف ماشین را به حالت اولیش  
برگرداند. موهای بهم ریخته اش را بالا زد و نگاه  
کوتاهی به سمت انداخت.

-همش تقصیر خودته وگرنه من همچنین آدمی  
نیستم.

پوزخند زدم. شال افتاده ی روی شانه هایم را سر  
کردم که فرمان را چرخاند و ماشین را کنار  
جاده نگه داشت. بخاری را روشن کرد و به سمت  
عقب چرخید. بطری آب معدنی جلویم گرفت و  
گفت: بگیر.

نگاه پر از تحقیری به سمتش انداختم و دوباره به جاده ی خالی از تردد چشم دوختم. چرا از تنهایی در کنارش نمی ترسیدم؟! صدای باز شدن در بطری بلند شد و پسوندش صدای سیامک آمد.

-می خوری یا به زور به خوردت بدم؟  
سر به طرفش چرخاندم.

-واقعاً؟ اگه می تونی بده ببینم!  
کمی خودش را جلو کشید و خیره در چشم هایم گفت: یه نگاهی به اطرافت بنداز.  
چشم هایش را به سمت لب هایم سوق داد. لبخند زد.  
-زیادی پرته، مگه نه؟

پوزخند زدم ولی از طرز نگاهش ترسیدم.

-نه برای منی که از هیچی نمی ترسم؛ تو که جای خود داری!

تحقیرش کردم ولی او لذت برد! نگاهش را قفل چشم  
هایم کرد و لبخند زد.

-یعنی از من نمی ترسی؟ درسته؟

دستگیره ی در را نامحسوس گرفتم و نه ی قاطعی  
گفتم. خندید. عقب کشید. در بطری را بست

و صدای قفل مرکزی را شنیدم! لبخند کجی روی لب  
هایش نشاند. آرنجش را روی فرمان گذاشت  
و یک طرفه روی صندلی نشست.

-حالا چی؟ دستگیره را بی صدا رها کردم و خیره به  
چشم های قهوه ای روشنش گفتم: ساعت چنده؟

در آن لحظه به هیچ چیزی فکر نمی کردم به جز  
ساعتی که به نظرم از نیمه های شب گذشته  
بود. یک تای ابرویش را بالا داد و گوشی همراهش  
را از جیب شلوارش بیرون کشید. صفحه  
گوشی اش را روشن و دوباره خاموش کرد.

-دو.

با یادآوری مادر نفس در سینه ام حبس و ریتم قلبم  
نامنظم شد. سرم را به صندلی تکیه زدم.

چشم هایم را بستم و ناله ای از درون سر دادم.  
جواب مادر را چه باید می دادم؟ قول داده بودم  
دیگر ناراحتش نمی کنم ولی باز هم باعث ناراحتی و  
دلواپسی اش شده بودم. دندان روی هم  
ساییدم و زیر لب گفتم: فقط نبینمت فرشته!  
خنده ی سیامک نگاهم را بالا کشید.  
-بیچاره فرشته.

اخم ریزی کردم و نگاه کوتاهی به گوشی همراهش  
انداختم.

-میشه با گوشیت یه زنگ بزنم؟  
گوشی را به سمتم گرفت.  
-آره چرا که نه.

دستم را برای گرفتن گوشی دراز کردم و گفتم:  
 ممنونم. گوشی خودم خونه جا مونده.  
 خواستم گوشی را بگیرم که دستش را عقب کشید.  
 بطری آب را به طرفم گرفت و اشاره کرد،  
 بگیرم. بطری را به اجبار گرفتم و چند قلب نوشیدم.  
 لبخند زد.  
 -حالا شد.

رمز گوشی را باز کرد و به دستم داد. شماره ی  
 مادر را گرفتم. نگاهم را از سیامک که با چشم  
 های نافذش خیره ام بود، برداشتم که روباهی با  
 سرعت از جاده گذشت! ناخواسته هین بلندی  
 کشیدم که صدای مادر در گوشم پیچید و سوالی در  
 سرم گفت، گوشی اصلا زنگ خورد؟!  
 -خاطره کجایی؟! می دونی ساعت چنده؟! به همین  
 زودی قول و قرارامون یادت رفت؟!  
 پوزخند زد و ادامه داد.

-خواهرت و دیدی حالش چه قدر بده، بعد تو گذاشتی رفتی بی معرفت؟ صدای پر از بغض و دلگیرش لرزید و قلب من را هم لرزاند! آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: خواهر؟! مطمئنید اون دختر خواهر منه؟ ساکت شد! حتی صدای نفس کشیدنش را هم نشنیدم! نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که با دیدن تماس قطع نشده متعجب گفتم: الو مامان، گوشت با منه؟ چند ثانیه ای گذشت تا صدای از ته چاهش بیرون آمد. -آره مامان.

یک تای ابرویم بالا پرید و نگران گفتم: خوبی مامان؟! چرا صدات این جوری شده؟! -خوبم عزیزم. کجایی؟ نگاهی به اطراف انداختم و مجبور به دروغ شدم.



-با فرشته م.

سنگینی نگاه سیامک را حس کردم ولی بی خیال  
ادامه دادم.

-نگار اعصابم و خرد کرده بود، مجبور شدم با  
فرشته پیام بیرون.

مکت کوتاهی کردم و گفتم: به کمی تنهایی احتیاج  
داشتم.

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و منتظر داد و  
هوارش ماندم ولی صدا و حرف هایش چشم  
هایم را گرد و گردتر کرد!

-نگار... چی بهت گفت اعصابت خرد شد؟

درست شنیده بودم؟ این مادر من بود؟! چرا داد  
نکشید؟ چرا مثل این چند وقت مواخذه ام نکرد  
؟! برای اولین بار داشتم بیرون از خانه شب را به  
صبح می رساندم و مادر این چنین برخورد می

کرد؟!

-الو خاطره؟

-جونم مامان.

-میگم نگار چی بهت گفت؟ مگه مریض نبود؟  
-چرا مریض بود، حالشم خیلی بد. با یاد آوری حرف  
هایش دندان روی هم ساییدم و صدایم پر از حرص  
شد.

-ولی بعد از خدمات رسانی ویژه ی بنده، حالش  
بهتر شد؛ خانم هم در عوض تشکر، من و از  
اتاقش بیرون کرد.

-حالش خوب نبوده یه چیزی گفته. تو به دل نگیر.  
پلک هایم تا جایی که می توانست گشاد شد و زبانم  
باشه ای متعجب گفت!  
-خب کاری نداری دخترم؟

با این که هنوز در شوک حرف هایش بودم ولی سرم را بالا پایین کردم و نه ی سریعی گفتم.

-مواظب خودت باش عزیزم.

و مادر خیلی راحت اجازه داد من شب را بیرون از خانه سر کنم! نگاه ماتم را به ریزگردهای کوچکی که در هوا معلق مانده بودند، دادم و حرف های مادر را دوره کردم که سوالی بزرگ در ذهنم جا خوش کرد؛ رفتار امشب مادر چرا این قدر مشکوک بود؟!

نور چراغ ماشینی از جلو چشم هایم را زد و دست های در حال تکان خوردن سیامک مقابلم جان گرفت. نگاهش کردم و شرمنده ی مادرم شدم. من در این جاده ی پرت، در کنار این مرد چه می کردم؟! چرا جلوییش دروغ گفتم که نگاهش این چنین عوض و نیشش باز شود؟!

-نمی دونستم این قدر طبیعی دروغ می گی!  
ابروهایم را جمع کردم و گوشی را در بغلش انداختم.  
-به فضولش ربطی نداره.

گوشی را برداشت و با صدا خندید.  
-حالا متوجه شدم مهراد چرا این قدر درگیرت شده،  
از بس گوشت تلخ و رو اعصابی.  
پوزخند زدم و به نوری که هر لحظه نزدیک تر می  
شد، نگاه کردم.

-سگ کی باشه درگیر من باشه عوضی.

قهقهه زد.

-خاطره!

و برگشتنم مساوی شد با نور فلش گوشی اش! گوشی  
را پایین آورد. عقب رفت و با لذت گفت: عالی شد!  
عجب عکس دونفره ی با حالی گرفتم.

با دهانی باز و چشم هایی گرد خیره اش بودم که با  
خنده سر به طرفم چرخاند.

-چیه؟ سگته رو زدی؟

به زحمت توانستم ذهنم را سر و سامان بدهم و زبانم  
را به کار بیندازم!  
-تو... از من عکس گرفتی؟!!

لبخندش عمق گرفت. گوشی را بالا آورد و عکس  
روی صفحه را نشانم داد. من با صورت درهم و  
او با خنده با انگشت شصتش اشاره به من کرده بود!  
چطوری به خودش اجازه ی همچین کاری  
داده بود؟! دندان روی هم ساییدم و با صدایی که می  
لرزید، گفتم: یالا پاکش کن!

خندید. صفحه ی گوشی را خاموش کرد و آن را در  
جیب شلوارش گذاشت.

-مگه می تونم همچین شاهکار هنری رو پاک کنم؟

چه می گفت؟ یعنی عکس من قرار بود در گوشی او  
 بماند؟! نه! همچین اجازه ای نمی دادم. من  
 تا حالا با هیچ پسری عکس دو نفره نگرفته بودم!  
 -ببین، همین الان اون عکس رو پاک می کنی  
 وگرنه...

اخم هایش درهم رفت و همان سیامک چند ساعت  
 پیش شد. مغرور، سرد و خشک!  
 -وگرنه چی؟ می کشیم؟!

پوزخند زد و سرش را به نشانه ی خب تکان داد که  
 صدای کشیده شدن لاستیک هایی، با تکان  
 شدید ماشین و جیغ من یکی شد!  
 آیدا

تن خسته و بی رمق را روی تخت رها کردم و به  
 سقف چشم دوختم. خسته بودم از اتفاق های  
 جدیدی که به نظر می رسید دوباره قراره بیافتد و

من را به چالش دیگری بکشد! چند سالی بود  
 به زندگی بدون استرس عادت کرده بودم ولی حالا...  
 سرم تیر کشید و دردی مهلک را تا مغز استخوانم  
 حس کردم. معلوم بود سردردها دوباره قصد  
 آمدن و گرفتن جانم را داشتند! به پهلوی چرخیدم و  
 شدم همان دخترک ضعیف دل نازک چندین سال  
 پیش. دستم را زیر سر بردم و خودم را جنین وار  
 جمع کردم. اولین قطره اشکم راه خود را  
 باز کرد و بقیه هم پشت سرش شروع به باریدن  
 کردند! «مطمئنید اون دختر خواهر منه؟»!  
 پشت سرم تیر کشید و تمام سرم درد گرفت! دست  
 روی سرم گذاشتم و آه خفه ای از گلویم  
 خارج شد!

«چرا خاطره رو بیشتر از من دوست دارید؟»  
 چشم هایم را باز کردم و نگاهم سمت دریای آرام  
 تابلوی وسط دیوار کشیده شد.

«چرا قد خاطره از هممون بلندتره؟! چرا کل فیزیک  
خاطره با من و شما فرق می کنه؟»

نفس کشیدم ولی اکسیژنی در اتاق نبود! گلویم را  
چنگ زدم! به خرخر افتادم! اکسیژن نبود!  
سریع از روی تخت بلند شدم! اتاق هر لحظه سیاه  
و سیاه تر می شد! نمی دانم چگونه ولی خودم  
را به پنجره رساندم و آن را گشودم! نفس آمد،  
اکسیژن آمد ولی آرامش نیامد! گلویم از سرفه  
های پشت سر هم سوخت و تنم روی کف پوش سر  
خورد.

نمی دانم چندین دقیقه در همان حالت ماندم تا کمی  
حالم بهتر شد و سرما با تمام قدرت در تنم  
نفوذ و لرزاندم. خودم را به هر زحمتی بود کمی  
جمع و جور کردم و رد اشک های خشک شده ام  
را از روی گونه هایم پاک کردم. دم عمیقی گرفتم و  
به کمک دیوار روی پاهایم ایستادم. من هیچ



وقت کم نمی آوردم مثل گذشته ای که... سرم را تند  
 تکان دادم و مثل همیشه کمر صاف کردم. الا  
 ن وقت به یاد آوردن نبود. الان حتی وقت فکر  
 کردن به حرف های دیشب دخترک فراری ام هم  
 نبود. الان فقط وقت سر زدن به دخترک مریضم  
 بود. دستی به موهای آشفته و بلوز و شلوار  
 نامرتب راحتی ام کشیدم و با گرفتن نفس عمیقی از  
 اتاق بیرون زدم.

با کمترین صدا وارد اتاق نگار شدم و خودم را  
 بالای سرش رساندم. مثل کودکی بی آزار چشم  
 بسته و غرق دنیای خواب بود. خم شدم و بوسه ی  
 آرامی بر پیشانی اش زدم. دستی روی  
 گیسوان ابریشمی اش کشیدم و صاف ایستادم. چه  
 قدر دنیای صورتی و شاد نگار با دنیای سیاه  
 و غمگین خاطره فرق داشت. با آه عمیقی نگاه از  
 وسایل و دمپایی های عروسکی صورتی رنگش

گرفتم و به سمت میز آرایش رفتم. مقابل آینه ایستادم  
و به صورت رنگ پریده ی زن درونش  
خیره شدم. لبخند محوی روی صورتم نشست و  
دستی به چند تار موی سفیدی که مدتی بود  
مهمان ناخوانده ی خرمن موهایش شده بود، کشیدم.  
آه تلخی از ته قلبم بیرون آمد و دستم به  
سمت انبوه وسایل آرایشی رفت. رژی جگری  
برداشتم و با ظرافت تمام مهمان لب های نازکم  
کردم. همیشه سعی می کردم مطابق سنم آرایش کنم  
ولی امروز دلم می خواست به صورت  
جوانی ام بازگردم. صورتی که هیچ وقت آرایش  
چندانی به خود نگرفت ولی زیبا بود و حال باید  
با وسایل آرایشی گذر بی رحم زمان و رنج هایش را  
پنهان می کردم. آه تلخ دیگری کشیدم و کرم

پودر، ریمل و... را حریصانه زدم و بالاخره بعد از یک ساعت دل از آینه کندم. زیبا شده بودم مثلاًیدای بیست و دو سال پیش...

دستی به موهای بلند لختم کشیدم و با رضایت از پشت میز برخاستم. به سمت کتاب خانه ی کوچکش رفتم و کتاب شعرهایش را یکی یکی از نظر گذراندم. دست به سمت اشعار احمد شاملو بردم و کتاب را برداشتم. چشم بستم و لای آن را گشودم که با دیدن بیت شعر قلبم لرزید و تن سست شده ام راهی صندلی شد! لب ها و چشم هایم برای بلعیدن کلمات شروع به حرکت کردند که ویبره ی گوشی مانع شد! دم عمیقی گرفتم و گوشی را از جیب شلوار بیرون کشیدم که با دیدن شماره ای که نمی دانم آن روز چرا به جای حذف و بلاک کردن به نام مزاحم سیوش کرده

بودم، قلبم شروع به تپیدن کرد! دلم شور زد و تپش  
 های قلبم هر لحظه تندتر شد. دوست  
 نداشتم جواب بدهم ولی حسی ناشناخته وادار به این  
 کارم کرد! گوشی را روی گوش گذاشتم.  
 خواستم حرف بزنم ولی زبانم مثل تکه چوبی  
 خشکیده به سقف دهانم چسبیده و حرکت نمی  
 کرد! صدای نفس های بلند و کش داری از آن طرف  
 خط در گوش هایم پیچید و نفس هایم را به  
 شماره انداخت! نمی دانم چند دقیقه یا چندین قرن  
 گذشت تا بالاخره سکوت پشت خط شکست  
 و صدای مردی شروع به خواندن بیت شعر رو به  
 رویم کرد!  
 -مرا با خود آشنا کن بیگانه ی من  
 مرا با خود یکی کن...  
 صدا گم شد! نفس رفت و گوشی راهی کف اتاق شد!

آخرین قاشق سوپ را در دهانش گذاشتم و بشقاب را  
داخل سینی روی پا تختی نهادم. با  
دستمال لب هایش را پاک کرد و باز هم نگاهش را  
دزدید! سنگینی نگاهم باعث شد دوباره زیر  
پتو بخزد و پلک ببندد. نگار چه چیزی را از من  
پنهان می کرد؟! پتو را تا شانه هایش بالا کشیدم  
و بلند شدم. اگر چیزی بود باید خودش مثل همیشه  
می گفت. سینی را برداشتم و به سمت در  
رفتم که صدایش متوقفم کرد.

-مامان؟

سر به عقب چرخاندم. نگاهش کردم. دوباره تاب  
نگاهم را طاقت نیاورد. به دست هایش که  
مشغول بازی با آنها بود، زل زد. سرفه ای الکی  
کرد و پشتش را به متکا تکیه داد.

-من... دیروز...

چشم هایم را ریز کردم. نفس هایم غیر ارادی تند شد. آب دهانش را با صدا قورت داد و بالاخره نگاهم کرد. چشم هایش چیز دیگری می گفتند ولی زبانش... - خاطره رو از دیشب ندیدم... کجاست؟

سیبک گلوش بالا پایین رفت. طره ای از موهایش را که گوشه ای از چشمش را گرفته بود، پشت گوش انداخت و چشم از من گرفت. از تمام حرکاتش معلوم بود چیزی را پنهان می کند و ای کاش آن چیزی نبود که فکرش را می کردم!

دوباره نگاهم کرد. قدمی جلو رفتم. از دستش عصبی بودم ولی سعی کردم آرام باشم.

- مگه برات مهمه؟

با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد و من بیشتر از قبل تلخ شدم!

- مگه شب تا صبح خونه نیومدنش برات اهمیتی داره؟

دعوايش نکردم ولی صورتش رنگ باخت و دهانش  
نیمه باز شد؛ شاید هم باور نمی کرد زن بی  
رحم مقابلش مادرش باشد! پوزخند زدم.

-به پا دلی رو نرجونی، اونم دل خواهری مثل  
خاطره رو. شاید به زبون نیاره ولی با تمام  
وجودت حسش می کنی.

سخت شدن لحن و گره خوردن ابروهایم دست خودم  
نبود؛ از دیشب آن قدر خود خوری کرده  
بودم که دیگر تاب و تحملی نداشتم. بار روی شانه  
هایم آن قدر سنگین شده بود که داشت از پا  
درمی آوردم.

-حواست به رفتارت باشه نگار! حواست باشه داری  
چه کار می کنی و پا رو چیا می داری.

از حرف هایم جا خورد! سبیک گلویش بالاپایین  
رفت. دهانش چند بار باز و بسته شد ولی هیچ  
نگفت! چیزی ته دلم فرو ریخت. حس کردم روزی

نگار آرامشم را به یغما خواهد برد و حسی می  
گفت تا دیر نشده باید کاری می کردم!

-نگار؟

طول کشید تا نگاهم کرد.

-چرا دیروز اون جوری شدی؟ چرا با خواهرت  
بحث کردی؟

پوزخند زد، پر از خشم و نفرت!

-چه عجب یادت افتاد به غیر از خاطره خانم یه  
دختر دیگه هم داری! یا بازم به خاطر بحث با  
خاطره خانم یادت افتاده حالم خوب نبوده؟ این همه  
تغییر ناگهانی دختری مثل نگار، برایم غیر قابل  
هضم بود! چه بر سر نگار آمده بود؟!

شاید هم... با فکری که از سرم گذشت تمام تنم  
لرزید و قلبم به سینه کوبید. آب دهانم را  
نامحسوس قورت دادم و قدمی به تختش نزدیک شدم.



-نگار؟! معلومه چی داری می گی؟!!

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

-من می دونم دارم چی می گم؛ شما بهتره دست از...

حرفش را خورد. روی تخت دراز و پتو را روی صورتش کشید.

-می خوام تنها باشم.

باورم نمی شد این دختر همان نگار مهربان من

باشد! خواستم پتو را از روی صورتش پایین

بکشم و دلیل رفتارش را بپرسم ولی پشیمان شدم! با

قدم هایی تند و نامنظم به سمت در

خروجی اتاق رفتم. دستگیره ی در را پایین کشیدم و

صدایی در گوشم فریاد زد نگار از چیزی

سخت، رنج می برد!

ظرف های کثیف را در سینک ظرفشویی ریختم و

شروع به شستن کردم که یکدفعه شیر آب را

بستم. نگاهم را در آشپزخانه چرخاندم که لکه ها شروع به رژه رفتن کردند! یخچال، کابینت ها، در و دیوارها همه و همه کثیف بودند! ابرو درهم کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. باید به بهداشت و تمیزی خانه زندگی ام می رسیدم. وارد حمام شدم و سطل، تی، دستکش و مواد ضد عفونی کننده را برداشتم. سطل را پر از مواد ضد عفونی کننده و آب کردم و به جان آشپزخانه و سالن افتادم.

چندین ساعت مثل ربات کار کردم تا دیگر جانی در تن نماند. چشم از خانه ای که حالا برق می زد، گرفتم و خودم را به حمام رساندم. سطل و تی را گوشه ای رها کردم و به سمت وان رفتم. دست و پاهایم گز گز می کردند. چشم هایم می سوختند و سرم از بوی تند تیز مواد ضد عفونی کننده به شدت درد می کرد. شیرهای گرم و سرد را باز و وان را پر از آب کردم. دستکش ها را به

همراه لباس هایم درآوردم و داخل سبد رخت چرک  
 ها انداختم. داخل وان رفتم و جسم خسته  
 ام را درون آب رها کردم. گرمی آب خستگی  
 عضلاتم را کم و ذهنم را به خلسه ای شیرین برد.  
 پلک بستم. نفسم را حبس کردم و تمام تنم را زیر آب  
 کشیدم. چشم هایم را گشودم و به سقف  
 بخار گرفته چشم دوختم. دنیای زیر آب پاک و زلال  
 بود مثل قلب دخترکانم...

قطره ای آب از شیر چکه کرد و وان پر شد از  
 حباب های ریز و درشت مثل زندگی من...  
 خودم را بالا کشیدم و شیر گرم را باز کردم. صدای  
 شرشر آب در فضا پیچید و تنم با سرریز شدنوان  
 شروع به سوختن کرد! صدایی از دور دورا، از  
 پست توهای ذهنم مثل اطلاعات کامپیوتر  
 شروع به بالا آمدن و بیتی شعر را در سرم طنین  
 انداز کرد! نه! این امکان نداشت! وحشت زده از

وان بیرون پریدم و شیر را بستم. پوست تنم سرخ شده و می سوخت ولی دمای محیط جسمم را به لرزه انداخته بود. حوله ای را که از دیشب در حمام مانده بود، تنم پوشیدم و از صداهای مزاحم فرار کردم!

برخورد پاهای خیسم با پارکت ها، استخوان هایم را به لرز درآورد و دندان هایم را روی هم کوبید! چرا خانه این قدر سرد بود؟!

به سمت اتاق نگار رفتم ولی نیمه ی راه پشیمان شدم و اتاق خود را پیش گرفتم.

موهایم را سشوار کشیدم و لباس گرمی پوشیدم. باید مثل صبح از فکرهایی که همچون خوره در حال جویدن مغزم بودند فرار می کردم. باید حواسم را از تمام شاید و اگرها پاک می کردم. مقابل آینه ایستادم و به تصویر زن پژمرده ای که سال ها بود خبری از آن نبود نگاه کردم. گوشه

ی لبم کج شد و برق غم از چشم هایم گذر کرد. به خاطر بچه هایم هم که شده بود باید به خود می آمدم. باید ذهنم را از فکرهای بیخود دور می کردم. باید آیدای قوی را پیدا می کردم!

چشم از صورت غرق خواب نگار برداشتم و با بوسه ای به پیشانی اش اتاق را ترک کردم. نگاهی به ساعت دیواری که ده صبح را نشان می داد، انداختم و گوشی را از جیب پلیورم درآوردم. وارد لیست تماس ها شدم. شماره ای که دیشب به اسم فرشته سیو کرده بودم لمس کردم که صدای آیفن بلند شد. با فکر این که خاطره است تماس را قطع کردم. به طرف آیفن رفتم که با دیدن تصویر فرشته روی مانیتور فاصله ی بین ابروهایم کم شد. گوشی را برداشتم.

-تو این جا چی کار می کنی؟!-

از لحن صدایم جا خورد! عقب رفت و به آیفن چشم دوخت.

-سلام... آیدا خانم!

-نشیدی چی گفتم؟

دستی به شال بافتنی عقب رفته اش کشید و من من کنان گفت: با خاطره کار دارم.

چه گفت؟! حتما اشتباه شنیدم! خواستم دهان باز کنم که او نگاه شرمنده اش را دوباره بالا آورد و گفت: راستش... از دیشب هر چی به گوشیش زنگ می زدم... جواب نمیده... میشه بهش بگید یه دقیقه بیاد دم در؟

دروغ می گفت! خاطره به من دروغ نمی گفت! محال بود!- چی داری می گی؟ خاطره دیشب به من گفت با توئه!

ابروهایش بالا پرید و دهانش نیمه باز شد!

قلبم به قفسه ی سینه ام کوبید و نفس هایم به شماره افتاد.

-با من؟! آره آره با من بود!

گوشی در دستم فشرده و تمام تنم فریاد شد!

-دختره ی دروغگو، مگه تو الان به من نگفتی

ازش خبر نداری؟! چه بلایی سر دخترم آوردی؟!!

چانه و لب هایش لرزیدند!

-من؟ هیچی به خدا...

-یه لحظه وایسا!

گوشی را تند گذاشتم و با عجله از ساختمان بیرون

زدم. نمی دانم چه قدر طول کشید تا با

پاهایی بی حس خودم را به در حیاط رساندم ولی

وقتی در را باز کردم هیچ اثری از فرشته

نبود! کوچه خلوت بود و تنها جنبنده ی کوچه گربه

ای در حال جستن غذا در سطل زباله بود!

دندان روی هم ساییدم و در را محکم کوبیدم. گوشی

را از جیب پلیورم درآوردم و شماره ای را که خاطره با آن تماس گرفته بود را لمس کردم. صدای بوق گوشی بلند شد و شروع به راه رفتن کردم. با هر بوقی که می خورد قلبم به سینه می کوبید و نفس هایم کش دارتر از قبل می شد. دیگر داشتم از دلواپسی پس می افتادم که صدای مردی در گوشی پیچید و چیزی درونم فرو ریخت!

درک این واقعیت برایم سخت و غیر قابل قبول بود؛ خاطره از بچگی با هیچ پسری اُخت نمی گرفت!

-الو خاطره، حالت خوبه؟ یهو کجا گذاشتی رفتی؟  
جان از تنم رفت و دست هایم برای جلوگیری از سقوطم روی تنه ی درخت نشست.  
-می دونی دکتر باید ببینت؟!



گوشی از روی گوشم پایین آمد و دستم روی تنه ی  
درخت سر خورد. پوستش سوز داد. لبه ی  
باغچه نشستم و نگاهم را به شاخ و برگ های بی  
قرار درخت ها دادم. صدای آواز گنجشک ها هر  
کسی را به وجد می آورد ولی ضربان قلب من را  
هر بار ضعیف تر از قبل می کرد! بچه که بودم  
مادرم همیشه برایم یک قصه تعریف می کرد؛  
دختری که در کودکی عاشق پسر همسایه شان  
میشود و او را آن قدر دوست دارد که قسم می خورد  
به غیر از او با هیچ کس ازدواج نکند! سال ها  
می گذرد و پسر و دختر بزرگ می شوند. پسر به  
دانشگاه می رود و دختر در انتظار آمدن او می  
ماند. خواستگارهای زیادی داشته ولی همه را رد  
می کند. تا این که پسر دکترای خود را می گیرد  
و خبر می رسد با دختری در همان شهر نامزد کرده  
است! هیچ کس خبر از عشق دختر نداشت  
ولی بعد از آن روز، همه متوجه می شوند دختر این

همه سال عاشق بوده است! سال ها می گذرد و خبر بچه دار شدن پسر کل روستا را پر می کند ولی دختر باز هم در قلبش را روی هیچ کس باز نمی کند! پیچ پیچ ها پشت سر دختر زیاد می شود و بیشتر مردم روستا می گویند حتما مشکلی دارد! ولی دختر باز هم اهمیت نمی دهد و ازدواج نمی کند. تا این که یک روز خبر می رسد مرد، همسرش را در یک تصادف از دست داده است و بعد از مدتی به روستای خود باز می گردد ولی باز هم به خواستگاری دختر نمی رود! دختر که دیگر طاقت ندارد به نزد مرد می رود. از علاقه اش نسبت به او می گوید ولی مرد باز هم عشق او را نادیده می گیرد و دختر می ماند و جوانی ای که برای هیچ گذشته است...

بعدها متوجه شدم قصه ای که مادرم همیشه با بغض تعریف می کرد، قصه ی خواهرش بوده است! خواهری که در جوانی برای مردی که هیچ

وقت عاشقش نبود دست به خودکشی زد و  
 تاوان عشقش را بعد از او خیلی ها پس دادند...  
 قلبم با هر بار مرور این قصه سنگین می شد و قصد  
 شکافتن سینه ام را داشت ولی حالا بعد از  
 این همه سال، چرا باید دوباره به یاد این قصه می  
 افتادم؟! لرزیدم مثل همان سالی که متوجه  
 شدم تمام آن مدت، قصه ی زندگی خاله ام را می  
 شنیدم! نمی دانم چه شد ولی حسی وادارم  
 کرد تند بلند شوم و به سمت در حیاط بدوم! اجازه  
 نمی دادم سرنوشت دخترم هم مثل...  
 ایستادم. دستم را روی قفل در گذاشتم و پلک هایم را  
 بستم. اول از هر چیزی باید آرامش از  
 دست رفته ام را به دست می آوردم. صاف ایستادم.  
 هوای سرد پاییزی را نفس کشیدم و تازه به  
 یاد آوردم پوششم مناسب بیرون از خانه نیست! به  
 عقب برگشتم و با گام های بلند به طرف  
 ساختمان راه افتادم که صدای چرخیدن کلید در قفل

در نگاهم را به عقب چرخاند. در روی لولا  
چرخید و قامت خاطره در آن نمایان شد. حالش  
خوب بود؟

نگاهش به پایین بود و متوجه ی من نبود. در را  
بست و تکیه به آن زد. پلک روی هم بست و...  
سست شدن پاهایم را حس کردم! برای جان نکردن  
باید نفس می کشیدم! این لباس خونی و  
صورت کبود چه می گفت؟! بعد از چند دقیقه و  
گرفتن دم عمیقی چشم هایش را باز کرد و  
قدمی جلو آمد که با دیدن من جیغ کشید و به سمت  
دوید! مگر چه بر سرم آمده بود؟!!

-مامان؟!!

من کی کف حیاط نشسته بودم؟! مقابلم زانو زد و  
دست هایش را روی شانه هایم گذاشت. -حالت خوبه  
مامان؟! چت شده؟! چرا این جا نشستی؟! چرا رنگت  
پریده؟!!

صدایش می لرزید و رنگ صورتش مثل گچ شده بود! خواست بلندم کند که دستم روی خراش پیشانی اش نشست و نگاهم قفل چشم ورم شده ی کبودش شد!

-چه بلایی... سر خودت آوردی؟! -

صدایم ناخواسته بلند شده بود و دستم به شدت می لرزید! همیشه سعی می کردم خودم را در مقابل دخترهایم قوی نشان دهم ولی این دفعه ضعیف تر از آنی بودم که به نقشم ادامه دهم! دهانش را باز کرد ولی سیبک گلایش بالا پایین رفت!

-مگه با تو نیستم؟! -

صدای گنجشک ها برای ثانیه ای قطع شد و پرده ی گوشم کمی خراشید! دلخور و شوک بلند شد که من هم تند برخاستم. ترس و وحشت را در چشم هایش دیدم ولی دوست نداشتم باور کنم

اتفاق بدی برایش افتاده باشد! قدمی عقب رفت و من  
من کنان گفتم: چرا... این جوری... می  
کنی مامان؟!!

چرا نمی گفت آیدا؟!!

دستم مشت شد و دندان روی هم ساییدم! خورشیدی  
شده بودم که مثل چله ی آفتاب می  
سوخت! تنم غرق عرق بود و نفس نفس می زدم.

-حرف می زنی یا...-

سرخ شد و نفس هایش تند!

-چرا مثل بچه ها باهام رفتار می کنی؟ می بینی که  
تصادف کردم! مگه دیشب بهت نگفتم با  
فرشت...

انگشت اشاره ام را تند جلوی صورتش گرفتم و با  
تمام خشمم گفتم: هی...س... هیچی نگو! من  
و پدرت دروغ گفتن و بهت یاد ندادیم!

جا خورد! سرم را با تاسف تکان دادم. پشت به او کردم و با گام های بلند به سمت ساختمان رفتم.

باورم نمی شد به چشم هایم زل زد و دروغ گفت! خاطره ی من دروغگو نبود! چه بر سر دخترهایم آمده بود که این چنین به مادرشان دروغ می گفتند؟ کجای تربیتم اشتباه بود که خودم خبر نداشتم؟ از سالن گزاشتم و وارد اتاق شدم. در را بستم و لبه ی تخت نشستم. تنم از شدت عصبانیت می

لرزید. نفس هایم تند بود. از درون همچون آتشفشانی بودم که دلم می خواست کل دنیا را آتش بزنم. خودم را روی تخت رها کردم و نگاهم را به سایه ی لوستر دوختم. زندگی من هم داشت به سایه ای مبهم تبدیل می شد؟

به پهلوی چرخیدم و چشم هایم روی صورت مهربان  
 مرد زندگی ام متوقف شد. عباس من مردی  
 کامل از یک انسان واقعی بود. قاب عکس را از  
 روی پا تختی برداشتم و جلوی صورتم گرفتم.  
 چه روزگار خوشی بود. خاطره روی دوش عباس  
 خیره به مرد عکاس می خندید و نگار در آغوش  
 من خوابیده بود. به چشم ها و لب خندان عباس خیره  
 شدم و مثل همیشه خنده مهمان لب هایم  
 شد و آرامشی ناب تمام وجودم را گرفت. خانواده ی  
 کوچکم را به آغوش کشیدم. سینه ام  
 سنگین و آه تلخی مهمان گلویم شد. دلم کمی درد دل  
 و گلایه می خواست.

-می دونی از وقتی رفتی چه قدر تنها شدم؟ می  
 دونی برای رفتنت خیلی زود بود بی معرفت؟  
 کاسه ی چشم هایم پر شد و قاب عکس را بیشتر از  
 قبل روی سینه ام فشردم. دل تنگش بودم،



مثل تمام روزهایی که قلبم هوایش را می کرد و به  
 جز نگاه کردن به عکس هایش هیچ کاری از  
 دستم برنمی آمد. قطره های اشک راه خود را پیدا  
 کردند و از گوشه ی چشم هایم سر خوردند.  
 دلم از مردی که قول داد هیچ وقت تنهایم نگذارد  
 ولی خیلی زود رفیق نیمه راهم شد، گله داشت.  
 آب بینی ام را بالا کشیدم و نگاهم رابه سقف دوختم.  
 -من با تو قوی بودن و یاد گرفتم. با تو معنی تکیه  
 گاه داشتن و فهمیدم ولی توئه بی معرفت چه  
 کار کردی؟  
 پلک روی هم بستم و قلبم مثل همیشه از حجم زیاد  
 غم تیر کشید.  
 -تنهام گذاشتی و...  
 آه کشیدم و پلک هایم را روی لوستر پر زرق و برق  
 گشودم.

-حسرت بوی تن و آغوش و تا ابد روی دلم  
نهادی.

قاب عکس را از سینه جدا کردم و مقابل چشم های  
تارم گرفتم.

-کاش زندگی هم مثل این دستگاه ها دکمه ی عقب  
جلو داشت تا اون قدر عقب می زدم تا بهت  
می رسیدم.

پرده ی اشک پایین افتاد و صورت شاد خانواده ی  
چهار نفره ام واضح شد. لبخند محوی روی  
لب هایم نشست و نگاهم از صورت دخترانم  
گذشت. - عباس، عباسم... کاش بودی مرد من...  
کاش هیچ وقت من و بچه هات و تنها نمی داشتی.  
و باز هم آه...

-کاش ازم قول نگرفته بودی اونجا ببرمت.

پوزخندی ناخواسته روی لب هایم نشست و صدایم  
پر از گلایه شد.

-آخه اون روستا به جز درد برامون چی داشت که  
مجبورم کردی از خودم جدات کنم؟ بی  
انصاف، می دونی چند ساله نتونستم پیام سر  
مزارت؟ بعضی وقت ها دلم می خواد بی خیال  
همه چی بشم و پیام پیشت ولی وقتی یاد گذشته می  
افتم عینهو سگ می ترسم. می ترسم اونا  
از راه برسن و همه چی رو خراب کنن مثل اون  
سالی که...

پلک هایم را باز و بسته کردم و دم عمیقی گرفتم.  
-باورت میشه هنوزم ترسوام عباس؟ کاش یه ذره از  
شجاعت تو، تو وجود من بود.

قاب عکس را روی پا تختی گذاشتم و دست هایم را  
زیر سر بردم.

-کاش می تونستم حقیقت و بگم و بدون هیچ ترسی  
برمی گشتم و...

با شنیدن همزمان زنگ گوشی و تقه ی در تند بلند  
شدم و اشک هایم را سریع پاک کردم. این  
روزها زیادی بچه شده بودم و دیگر خبری از آن  
مادر قوی و محکم نبود! دوباره ضربه ای به در  
خورد. فاصله ی ابروهایم کم شد. از تخت پایین رفتم  
و مقابل پنجره ایستادم. پرده را کنار زدم  
و اجازه دادم باد سرد التهاب تنم را بکاهد. دست  
هایم را بغل گرفتم و نگاهم را در حیاط به  
گردش درآوردم. صدای زنگ گوشی قطع شد و  
پایین آمدن دستگیره را شنیدم. در باز شد و  
صدای خاطره در گوش هایم پیچید.  
-آیدا... می خوام باهات حرف بزنم

دوباره گفت آیدا؟! لبخند محوی روی لب هایم نشست  
و تمام خشمم به یک باره فروکش کرد.  
صدای قدم هایش نزدیک شد.

-اگه مثل چند شب پیش باز می خواهی قضاوتم  
کنی، باشه من آماده م یکی دیگه بخوابونی زیر  
گوشم ولی...-

بازدمش را با حرص بیرون داد و صدای دور  
شدنش را شنیدم! خواستم به عقب برگردم که  
صدایش بلند شد.- گوشیت و گذاشتم رو میز.  
فاصله ی ابروهایم کم شد و دندان روی هم ساییدم.  
می خواست بدون توضیح برود؟!  
-در مورد دیشب هم...-

صدای کشیده شدن پایه های صندلی بر روی  
پارکت، تنم را لرزاند. لب پایینی ام را به دندان  
گرفتم و تمام خشمم را برای جلوگیری از فریاد  
ناخواسته ام روی آن خالی کردم!

-مامان؟ نگام می کنی یا پاشم برم؟

صدای بلند شدن و گام های بلندش را شنیدم. کنارم ایستاد و به نیمرخم زل زد.  
-اینم یه جور تنبیه، درسته؟

با خشم و دلخوری نگاهش کردم که صورت زخمی و کبودش قلبم را به درد آورد. صورت معصومش را درهم کرد و پوست سفیدش به سرخی زد.

-این طرز نگاه یعنی بازم قضاوتم کردی، درسته؟!  
نگاهم را از کبودی هایش گرفتم و به تیله های سبزش که از خشم به تیرگی می زد، دادم.  
-دیشب با فرشته بودی؟

نگاه سرکشش به یک باره رام شد و سیبک گلایش بالا پایین رفت. از دگرگونی حالش و اتفاقی که ممکن بود سرش آمده باشد، ترسیدم ولی خودم را نباختم.

-با فرشته تصادف کردی، درسته؟

صدای پر از خشمم او را قدمی عقب برد و من را عصبی تر از قبل کرد! دندان روی هم فشردم و تند از اتاق خارج شدم. با قدم هایی بلند از سالن گذشتم و به سمت اتاقش رفتم. صدایش را از پشت سر شنیدم ولی بی توجه به او وارد اتاقش شدم و نگاهم را در اتاق چرخاندم.

-داری چی کار می کنی؟! حق نداری بدون اجازه ی من وارد اتاقم بشی!

به سمت پاتختی رفتم. نگاهم را از پارچ آب، قاب عکس عباس و چند شکلات گرفتم و به سمت میز آرایشش رفتم. نبود! گوشی اش نبود!

-داری دنبال چی می گردی؟

صدایش را برای من این چنین بالا برده بود؟! تند به سمتش برگشتم و انگشت اشاره ام را جلوی صورتم گرفتم.

-هیس... بار آخرت باشه صدات و برای من می  
بری بالا ها!

صورتش به سرخی زد و نگاهش پر از خشم  
عصبانیت شد.

-تو هم حق نداری بدون اجازه ی من وارد اتاقم  
بشی!

نفس هایم به شماره افتاد و تمام تنم گر گرفت! قدمی  
به سویش برداشتم و کف دستم را  
جلویش گرفتم.

-گوشیت و بده!  
گره ی ابروهایش کورتر شد.

-گوشیم برای چیته؟  
دندان روی هم ساییدم و از میان دندان های کلید شده  
ام غریدم.

-خاطره گوشیت و میدی یا...



-یا؟

جیغ کشید!

-بازم می زنی تو گوشم؟

قدمی به سویم آمد و مرا به یاد...

-بزن تا راحت شی!

صورتش را کج کرد! ترسیدم خون از پوستش فواره

بزند! سینه ام سنگین شد! عرق تمام تنم را

خیس کرد! اگر کوتاه می آمدم خاطره را دیگر نمی

توانستم کنترل کنم! نگاهم را از او گرفتم. به

سمت تختش رفتم. صدای قدم های تندش را شنیدم.

متکایش را برداشتم که با دیدن گوشی

لبخند زدم و آن را چنگ زدم! دکمه ی بغلش را

فشردم ولی صفحه اش رمز داشت! قبل از این که

از او بخواهم قفلش را باز کند، صفحه روشن شد و

نام فرشته روی آن نقش بست. به عقب

چرخیدم و گوشی را به سمتش گرفتم.

-چه حلال زاده هم هست.

دست به سوی گزینه ی اتصال بردم که صدای  
خاطره دستم را متوقف کرد!- با سیامک بودم!  
گوشت لبم را از داخل به دندان گرفتم. گوشی را  
روی تخت انداختم و دست هایم را بغل گرفتم  
تا لرزش دست هایم را متوجه نشود. منتظر نگاهش  
کردم که نگاهش را دزدید و به سمت میز  
آرایش رفت. برس، ادکلن، کرم پودر و چند رژش  
را کمی جا به جا و بالاخره به سمتم چرخید و  
نگاهم کرد.

-من... یعنی سر شب با فرشته بودم، ولی آخر شب  
یه اتفاقی افتاد که از هم جدا شدیم.  
چشم هایم را ریز کردم.

-چه اتفاقی؟  
کمی من من کرد.

-دعوا مون شد!

ابرو هایم بالا پرید! می خواستم شاخ در بیاورم ولی  
ترجیح دادم سکوت کنم تا او حرف بزند.

-می خواستم با تاکسی برگردم خونه ولی دیر وقت  
بود ماشین گیرم نیومد.

دوباره نگاهش را دزدید و چشم هایش به سمت تخت  
و گوشه اش کشیده شد.

-دو پسر مزاحم شدن که...

ترسیدم ولی باید سکوت می کردم تا او ادامه دهد.  
یه پسری سر رسید و کمکم کرد.

-اون مزاحم ها این بلا رو سرت آوردن؟

گیج نگاهم کرد که با چشم و ابرو اشاره به صورتش  
کردم. دستش را روی پیشانی اش گذاشت.  
-این، نه تصادف کردیم.

حرف هایش جور در نمی آمد ولی چیزی نگفتم.  
-آها، از قبل می شناختیش؟

از سوالم جا خورد ولی به روی خودش نیاورد.  
-چرا باید می شناختم؟- گفתי اسمش سیامکه.

-آها اون؛ نه خودش گفت اسمش سیامکه. خیلی پسر  
خوبی بود. خیلی کمکم کرد.

ابروهایم بالا پرید و لبخندی بی خبر گوشه ی لبم  
نشست! خاطره از پسری تعریف می کرد؟!  
سابقه نداشت!

-منم نگفتم پسر بدیه!

با چشم های گرد نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه که  
مغزش به فعالیت خود پرداخت، خندید.  
-منم میگم پسر خوبی بود چون خیلی کمکم کرد و  
یه جورایی بهش مدیونم.

چیزهای جدید از خاطره می شنیدم! نکند...

به سمتش رفتم و دست هایش را گرفتم. از عصبانیت  
 داغ بود یا چیز دیگری؟ دست هایش را  
 خواست عقب بکشد که سفت گرفتم.  
 -خیلی هم نگران بود.

چشم هایش بالا آمد. لبخند زدم و دستم را روی زخم  
 پیشانی اش گذاشتم.

-باهاش تماس گرفتم. می گفت به دکتر احتیاج  
 داشتی ولی تو یهو گذاشتی رفتی.  
 صورتش را عقب کشید. بعد از عباس خود را از  
 هر چه نوازش بود محروم کرده بود، حتی من!  
 -باهاش حرف زدی؟

دستم را پایین آوردم.  
 -نه. اون حرف زد من گوش دادم.  
 دستش را از دستم بیرون کشید و از مقابلم گذشت.

-اگه سوال جواب کردن هاتون تموم شده، می خوام  
استراحت کنم.

به سمتش برگشتم.

-باید بریم بیمارستان.

پالتو را از تنش درآورد و روی تخت انداخت. - اگه  
نیازی به بیمارستان بود خودم می رفتم. برید بیرون  
می خوام بخوابم!

تلخ شده بود!

روی تخت خوابید و بی توجه به من پتو را روی  
سرش کشید.

نگار

نفس نفس می زدم و عرق سردی روی تنم نشسته  
بود. نگاه مضطرب و نگرانم را بار دیگر به  
سمت ساختمان آزمایشگاه چرخاندم و با گام هایی تند  
از پله ها پایین و به سوی در خروجی

رفتم. بعد از چند روز فکر کردن و کلنجار رفتن با خود، بالاخره تصمیم را گرفته و آزمایش دی ان ای داده بودم! تمام این مدت خودم را در اتاق حبس کردم تا احساساتم بر عظم غلبه نکند و بتوانم چشم روی خواهر و مادری که دنیایم بودند، ببندم و شکی که داشت جانم را می گرفت، برطرف کنم.

برای آخرین بار به عقب چرخیدم و به ساختمانی که شاید دو ماه دیگر خواهر و مادرم را از من می گرفت نگاه کردم که ناگهان کسی محکم به شانه ام زد و صدای شکستن چیزی از جا پراندم! سرم را تند چرخاندم و به قصد فریاد و ناسزا گفتن دهان باز کردم که با دیدن موقعیتم سریع عقب رفتم! مرد جوانی دست هایش در هوا مانده و نگاهش مات گوشی ای بود که هر تکه اش یه جا افتاده بود! آب دهانم را به سختی فرو دادم و

سرفه ای مصلحتی کردم که سرش را بالا  
گرفت. برای لحظه ای نگاه مان با هم تلاقی پیدا  
کرد. نگاه زود گذرش را از من گرفت و دوباره به  
گوشی داد. فاصله ی بین ابروهایش کم شد.  
صورتش به سرخی زد. خم شد ولی من زودتر از او  
روی زانو نشستم و مشغول جمع کردن تکه های  
شکسته ی گوشی شدم! سیم کارت و مموری  
گوشی را برداشت و بلند شد. سنگینی نگاهش تپش  
قلبم را بالا برد ولی بی خیال آن همه را جمع  
کردم و صاف ایستادم. سفیدی چشم های به رنگ  
شبش به سرخی زد و قفسه ی سینه اش به  
سختی بالا پایین رفت. لاشه ی گوشی را با کمی  
مکث به طرفش گرفتم که بالاخره منفجر شد!  
زیر دستم زد و هر تکه ی گوشی یک طرف افتاد!  
-اگه یکم حواست و جمع کرده بودی، الان این  
جوری نشده بود.



داشت چه می گفت؟ او مقصر بود یا من؟!  
کارت حافظه و سیم کارت را داخل جیب شلوارش  
گذاشت.

-دختره ی سر به هوا وسط راه ایستاده اصلا هم  
حواسش به اطرافش نیست.  
با خودش حرف می زد ولی صدایش زیادی بلند  
بود. - ببخشید!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و پوزخند زد.  
-ببخشید شما ضرر چند میلیونی من و جبران نمی  
کنه.

از کنارم گذشت. پلک روی هم فشردم. نفس عمیقی  
کشیدم و به عقب چرخیدم.  
-هی آقا؟

کمی مکث کرد ولی به طرفم برگشت.  
-پول گوشتون چند میشه؟

آن قدر عصبانی بودم که می توانستم یک شهر را با  
فریادهایم به آشوب بکشم ولی انرژی برای  
مبارزه با او در خود نمی دیدم.

-خب؟

خندید. چشم های درشتش را ریز کرد و قدمی به  
سویم آمد.

-می خوای پولش و بدی؟

با سر تایید کردم و او قیمت نجومی گوشی را گفت!  
-چطوری حساب کردید که قیمتش این شد؟!

با

کمی اخم کرد و با طعنه گفت: یه سر به بازار بزنی  
متوجه می شی قیمت ها ساعتی می کشه  
لا.

ابرو درهم کشیدم و او ادامه داد.

-تو همین چند دقیقه، یه تومن اومد روش!

دندان روی هم ساییدم و از میان دندان های کلید شده  
ام غریدم.

-من و واقعا چی فرض کردید؟!

برق خوشحالی و لذت را در چشم هایش دیدم!  
-اونی که به من تنه زد شما بودید نه من. ابرویی بالا  
داد.

-شما یهو اومدی وسط راه وگرنه من که داشتم راه  
خودم و می رفتم.

-آها، باشه. حالا که می خواید زرننگ بازی در  
بیارید هزار تومن هم بهتون نمیدم.

عقب گرد کردم و به سمت در خروجی راه افتادم.  
انتظار داشتم عصبانی شود و به دنبالم بیاید  
ولی صدای قهقهه ی بلندش بدرقه ی راهم شد و  
خنده را مهمان لب هایم کرد.

آن قدر در خیابان ها قدم زده بودم که دیگر جانی  
برایم نمانده بود. نگاهی به در حیاط و ستاره

هایی که همچون نقطه هایی ریز در دامن آسمان می  
درخشیدند، انداختم و آه سردم را راهی  
سیاهی شب کردم. باد تندی وزید و چندین برگ را  
راهی جوب و آسفالت کرد. دلم همچون برگ  
های خشکیده رهایی و فراموشی می خواست ولی...  
عذاب وجدان داشتم! من واقعا چه کرده  
بودم؟! می ترسیدم جواب مثبت باشد و... سرم را تند  
تکان دادم و اجازه ی فکر کردن بیشتر به  
خود ندادم. به سمت در حیاط رفتم و کلید را در قفل  
در انداختم که صدای گاز ماشینی آمد و  
نور چراغش کوچه را روشن تر از قبل کرد. در را  
باز کردم و صدای توقف ماشین را درست پشت  
سرم شنیدم. صدای باز و بسته شدن درش آمد. وارد  
حیاط شدم و به بهانه ی بستن در به عقب  
چرخیدم که پسر قد بلند جوانی را خیره به خود دیدم!  
تی شرت جذب سفید رنگی به همراه پ

التو و شلواری مشکی به تن داشت. تا حالا او را ندیده بودم! قدمی پیش آمد. لبخند زد. یک تایی ابرویم بالا پرید و اخمی غیر ارادی روی صورتم نشست! خواستم در را ببندم که صدایش مانع شد!

-ببخشید، خونه ی خانم امینی این جاست؟  
با مادر بود یا خاطره؟! سرم را به نشانه ی بله تکان دادم.

-با کی کار دارید؟ شما؟  
لبخند زد و قدم دیگری جلو آمد.  
-من دوست خاطره هستم.

باور این حرف حتی از پیشگویی چند سال پیش و خبر پایان رسیدن دنیا هم غیر ممکن تر بود!  
خاطره دوست پسر داشت؟! اگر همین الان می گفتند شهاب سنگی به زمین اصابت کرده، باورش

آسان تر از این حرف بود! پوزخند زدم و لنگه ی  
در را رها کردم.

-واقعا؟

نمی دانم لحنم چگونه بود که اخم ریزی بین  
ابروهایش افتاد و از آن لحن صمیمی دیگر  
خبر نبود!

-بله. اگه ممکن بهش بگید بیاد دم در.

با فکر پلیدی که از ذهنم گذشت لبخند موزیانه ای  
زدم و گفتم: دم در چرا؟ مگه دوست خاطره  
نیستید؟

صورتش سخت تر و اخمش بیشتر از قبل شد! یک  
لحظه خاطره را در کنارش مجسم کردم، چه  
قدر به هم دیگر می آمدند!

-یک بار گفتم دوستش هستم خانوم، ولی نمی دونم  
چرا شما باور نمی کنید؟

دلم می خواست قهقهه بزنم ولی به یک لبخند کوتاه  
اکتفا کردم.

-باور کردم دیگه!

کنار رفتم.

-بفرمایید.

سخت و عصبی نگاهم کرد و ممنونمی زیر لب  
گفت! چه قدر اخلاقش شبیه خاطره بود! وارد  
حیاط شد. در را پشت سرش بستم.

-کسی...

به سمتم چرخید. اشاره به چراغ های خاموش  
ساختمان کرد.

-خونه هست؟

چراغ ها خاموش بود و برای خودم هم جای تعجب  
داشت.

-نمی دونم یعنی فکر نکنم ولی هر جا باشه الان میرسه. شما بفرمایید.

صورتش رنگ تعجب گرفت.

-ولی خودشون من و دعوت کردن به جشن تولد خواهرشون!

چه گفت؟! امروز تولدم بود و من برای اثبات هم خون بودن خواهرم آزمایش دی ان ای داده بودم؟! ضربان قلبم تند شد و پریدن رنگ صورتم را حس کردم! پسر قدمی به سمتم برداشت و نگران گفت: حالتون خوبه؟! خوب نبودم؛ دیگر هیچ وقت خوب نمی شدم!

وقتی سکوتم را دید با شک نگاه از من گرفت و گوشی همراهش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

-الان با خودشون تماس می گیرم.



شماره ای گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت.  
 کمی فاصله گرفت و پشتش را به من کرد که  
 با صدایی که خودم هم از همه بی حسی نمی  
 شناختم، گفتم: قطع کنید!

به سمتم چرخید و من به ساختمانی که آدم هایی در  
 آن منتظر سوپرایز کردن من بودند و این  
 مرد خرابش کرده بود، نگاه کردم.

-فکر کنم اون تو منتظر من باشن ولی نمی دونن  
 شما سوپرایزشون و خراب کردید.  
 نگاهش کردم و او با ابروهایی بالا پریده گفت:  
 شما...

لبخند تلخ و نیم بندی زدم و ادامه ی حرفش را  
 گرفتم.

-خواهر خاطره هستم؛ همونی که برای تولدش  
 سوپرایزش کردید!

دستی به پیشانی اش کوبید و گفت: ولی من فکر

کردم شما دوستشین!  
 یک تای ابرویم بالا پرید. گیج بود یا چیز دیگری  
 گیجش کرده بود؟!

-مگه دوست ها کلید خونه ی هم دیگه رو دارن؟  
 دستی به پشت گردنش کشید و تک خنده ی آرامی  
 کرد. نگاهی به طرف ساختمان انداخت و  
 قدمی پیش آمد.

-فکر کنم خیلی شیک و مجلسی گند زدم.  
 پوزخند زدم. نگاهم را به آسمان دادم. به ماه نیمه  
 شده و ستاره های پرنور چشم دوختم و آه  
 کشیدم.

-گند و که من زدم!  
 -چی؟

این پسر زیادی گیج بود یا عاشق؟! نگاه کوتاهی به  
 سمتش انداختم.

-هیچی. از کنارش گذشتم و به سمت ساختمان راه  
افتادم.

-بخشید!

ایستادم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم. کنارم  
ایستاد.  
-میشه...

نگاهش کردم. پسری ساده ولی بسیار شیک و  
جذاب. لبخندی زد و با شرمندگی گفت: چیزی از  
این دیدار مون و...

میان حرفش پریدم.

-میشه. من شما رو دم در دیدم، دعوتتون کردم  
داخل.

مثل کسی که باری سنگین از روی شانه هایش  
برداشته شد، بازدمش را رها کرد و لبخند عمیقی  
زد.

-ممنونم.

سرم را به نشانه ی خواهش می کنم بالا پایین کردم  
و صدای شاخ و برگ درخت ها پس زمینه ی  
پوزخندم شد.

-جوری سوپرایز بشم که تا حالا ندیدید.

-واقعا؟

چشم از برق نگاهش گرفتم و با صدای آرامی گفتم:  
واقعا.

از راهروی حیاط گزاشتم و او هم به دنبالم آمد. پله ها  
را با هم طی کردیم و من دستگیره ی در  
را گرفتم. به قول مادر من بازیگر خوبی بودم و  
حالا وقت نقش بازی کردنم بود! دستگیره را  
پایین کشیدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بفرمایید  
آقای...

پسر با چشم هایی گرد نگاهم کرد که اشاره به داخل ساختمان کردم.  
-محمدی.

-آها، بله؛ بفرمایید تو آقای محمدی تا خاطره رو...  
در را باز کردم و با صدایی متعجب گفتم: وا، چراغ ها چرا خاموشه؟!  
صدایم خندید ولی قلبم مچاله شد. - ببخشید فکر کنم کسی خونه نیست ولی تا چند دقیقه ی دیگه حتما می رسن. شما بفرمایید تو.

پسر متعجب کنار دستم را پشت سر گذاشتم و داخل شدم که ناگهان چراغ ها روشن شد و صدای جیغ و فریاد همگی برخاست! تولدت مبارک خواندند و من بازیگر خوبی بودم! جیغ کشیدم و به سمت مادر و خاطره دویدم! هر دو را به آغوش کشیدم و تشکر کردم. تا یاد داشتم با

جشن تولد هیچ کدامان شلوغ نبود چون تنها و بی کس بودیم ولی امسال متفاوت بود، چرا؟!  
 لاخره دل از آغوش مادر و خاطره کندم و به سمت دوست های هم دانشگاهی و چند دختر و پسر که نمی شناختم، رفتم. تشکر کردم و آن ها با دست دادن تولدم را تبریک گفتند. بله من نگار بودم ، بازیگری که امشب از خودش ترسید!

خاطره

نگار بعد از سلام و احوالپرسی به اتاق خودش رفت تا لباسی که مادر با دست های خودش طراحی و دوخته بود را بپوشد. لباسی بسیار زیبا که هر کسی آن را می دید، محو طراحی بی نظیرش می شد. نگار همیشه لباس های مجلسی کوتاه می پوشید ولی مادر این بار برای او لباسی بلند و پوشیده طراحی کرده بود تا متفاوت تر از همیشه باشد. پا روی پا انداختم و به

صدای موسیقی ملایم ولی شاد گوش سپردم. نگاهم را به خدمتکار که در حال پذیرایی از مهمان ها بود، دادم که مادر با لبخند از اتاق نگار بیرون آمد و به سمت دوست هایش که همگی از مزون بودند، رفت. کت و دامن شیری رنگ خوش دوختش به تنش خوش نشسته بود و مثل همیشه همچون ستاره ای می درخشید. به لباسم که مادر مثل لباس نگار با سلیقه ی خودش طراحی و دوخته بود نگاهی کردم و لبخند رضایت بخشی زدم. یک پیراهن بلند مجلسی صورتی رنگ بسیار شیک که به زور مجبورم کرده بود آن را بپوشم و حال بسیار راضی بودم. ساده بود ولی مورد سلیقه ام بود. از رنگش خوشم نمی آمد ولی پوشیده بودنش را دوست داشتم.

-سلام.

چشم از مادر که حال در کنار دوست هایش جای گرفته بود، برداشتم و سر به طرف مرد کنار

دستم چرخاندم.

-سلام.

نمی شناختمش ولی از طرز نگاهش اصلاخوشم نمی آمد. نامزد یکی از دوست های هم دانشگاهی نگار بود ولی چشم هایش بسیار هرز و هیز بود. دوست نداشتم با او هم کلام شوم. قصد بی احترامی به مهمانمان را هم نداشتم. به ناچار با ابروهایی درهم از روی مبل بلند شدم که او هم برخاست!

-خیلی از آشنایی باهاتون خوشحالم! نفس عمیقی کشیدم و لبخندی از سر اجبار روی لب هایم نشاندم. کاش مادر مجبورم نکرده بود امشب مثل یک دختر با وقار لباس بپوشم و رفتار کنم.

سر به طرفش چرخاندم و با لبخند تشکر کردم.



با گفتن با اجازه ای خواستم از کنارش بگذرم که  
مقابلم ایستاد و لبخند چندیش آوری به رویم  
زد. نگاهش را در صورتم چرخاند و روی چشم  
هایم توقف کرد.

-راستش دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا بشم!  
یک تای ابرویم بالا پرید. مرتیکه نامزد داشت و به  
من نخ می داد؟! لبخندی محترمانه زدم و با  
متانت گفتم: ولی من اصلا دوست ندارم. الان هم به  
جای تیک زدن با من، بهتره برید سراغ  
نامزدتون...

صدایم را کمی پایین بردم و به نامزدش که با مردی  
در حال بگو بخند بود، اشاره کردم.  
-چون یکی مثل خودتون داره رو مخش کار می  
کنه.

سر به عقب چرخاند. سرخ شد و رگ های گردنش  
متورم ولی خودش را نباخت.  
-محمد یکی از هم کلاسی هاش و دوست بنده هست.

لبخند پر بهتی زدم و آهانی گفتم. او هم لبخند نیم  
بندی زد و با اجازه ای دور شد. به سمت شان  
رفت. کنار دختر ایستاد و دستش را برای مالکیت  
دور کمرش حلقه کرد! پوزخند زدم و با حرص  
گفتم: بی لیاقت های چندش آور.

-بعضی ها بی لیاقتن چون سیرمونی ندارن! بعضی  
ها هم با لیاقتن چون قدر داشته هاشون رو  
می دونن!

با شنیدن صدایش کنار گوشم از جا پریدم و قلبم  
ترسیده به سینه ام کوبید! با چشم هایی  
درشت شده و نگاهی متعجب نگاهش کردم! او این  
جا چه کار می کرد؟! با یاد آوری آن شب در  
باغ، لرزیدم و قدمی عقب رفتم. ترسم را که دید یک

تای ابرویش بالا پرید و با لذت نگاهی به سر  
تا پایم انداخت.

-فکر نمی کردم تا این حد خوشگل باشی!

چرا در خانه ی خودم، در میان این جمعیت باز هم  
از او می ترسیدم و جرات هیچ حرکتی را  
نداشتم؟! آب دهانم را به سختی قورت دادم و به  
سختی لب باز کردم.

-تو... این جا...چشم هایش گرد شد و لبخندی تا  
پشت لب هایش پیش آمد.

-اگه می دونستم با دیدنم این همه خوشحال میشی که  
زبون هشتاد متریت کوتاه بشه، خیلی  
زودتر خدمت می رسیدم بانو جان!

با جراتی که خودش داده بود دندان روی هم ساییدم  
و همانطور که سعی می کردم صدایم بالا  
نرود، گفتم: تو این جا چه غلطی می کنی؟!

اخم کرد و لبش را به دندان گرفت.

-این چه طرز میزبانی از مهمونته عزیزم؟!!

قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت و نفس هایم به شماره افتاد.

-همین الان گورت و از این جا گم می کنی وگرنه...

-مهراد!

هر دو سر چرخانیدیم که با دیدن سیامک نزدیک بود از این همه خوشحالی پس بیفتم! این دو نفر ، این جا چه غلطی می کردند؟!!

-تو این جا چه کار می کنی؟!!

مهراد زودتر از من گفت و اخم و تعجب سیامک را بیشتر کرد!

-خودت این جا چه کار می کنی؟!!

اخم مهراد بیشتر و صدای پوزخندش بلند شد!

-از کی تا حالا من جوابگوی تو شدم؟!  
سیامک هم پوزخندی زد و قدمی پیش آمد.

-از وقتی که خاطره من و به عنوان دوستش برای  
تولد خواهرش دعوت می کنه ولی مطمئنم تو  
رو دعوت نکرده!

این چه می گفت؟! من کی او را عوت کرده بودم که  
خودم خبر نداشتم؟! مهاد با خشم به طرفم  
چرخید!

-تو این و دعوت کردی؟ این دو تا کی با هم دشمن  
شده بودند؟!

-درست صحبت کن!

مهاد تند سر به طرفش چرخاند!  
-تو یکی فعلا خفه شو که بد دارم برات!  
سیامک قدم تندی به سمتش برداشت.  
-چی گفتی؟!

صدایشان بیش از حد بلند بود و نگاه چند نفری به سمت مان جلب شده بود! قبل از این که بهترین شب خواهرم را خراب کنند و نگاه مادر را به سمت می کشیدند باید کاری می کردم.

-میشه هر دوتون خفه شید؟

سر به طرفم چرخاندند و من به اجبار نگاه کوتاهی به سمت مهمان هایی که با کنجکاوی دست از بلعیدن شیرینی و میوه برداشته بودند و نگاه مان می کردند، انداختم و لبخند زدم.

-قبل از این که مادرم متوجه ی چیزی بشه هر دوتون گورتون رو گم کنید!

نگاه کوتاه دیگری به سمت مهمان ها که دیگر کسی خیره ی مان نبود، انداختم و سر به طرف آن ها که با مردمک هایی گشاد نگاهم می کردند، چرخاندم. لبخند دندان نمایی زدم و زیر لب گفتم: گم شید!

صورت مهراد از خشم سرخ شد و رگ های گردنش  
متورم.

-چی گفתי عزیزم؟

قدمی به سمتش رفتم و خیره به چشم هایش گفتم: گم  
شو عزیزم!

دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای سلام نگار  
نگاه هر سه نفرمان را به سمت خود کشید!  
قدمی پیش آمد و با لبخند دستش را به سمت مهراد  
گرفت.

-من نگارم، خواهر کوچیکه ی خاطره.

مهراد نیشخندی زد و نگاه کوتاهی به سمت من  
انداخت. دستش را در دست نگار گذاشت و گفت:  
منم مهرادم، دوست...

نگاه سنگین نگار به سمتم چرخید و ادامه ی حرف  
مهراد را گرفت. - خاطره!

مهراد خندید و دستش را از دست نگار بیرون کشید.  
-بله خانم جذاب باهوش!

صورت زیبای نگار پر از شرم شد و خندید.  
زیبا شده بود مثل فرشته ها. این لباس بلند شیری  
رنگ مایل به کرم، زیادی به تنش نشسته بود.  
طره ای از موهای بلندش را با ناز کنار زد و دست  
هایش را بغل گرفت.

-هیچ وقت فکرش و نمی کردم روزی برسه خاطره  
با پسری دوست بشه، اونم دوتا!

نگاهم کرد و من از لحن کلامش گر گرفتم! دوست  
داشتم چنان توی صورتش می زدم که تا یاد  
داشت جلوی بقیه با کنایه حرف نمی زد ولی به  
اجبار لبخندی مصنوعی زدم.

-آره دیگه آدم ها عوض میشن. دقیقا مثل خودت!



رنگ صورتش پرید و برای ثانیه ای حتی نفس هم نکشید. لبخند محوی زد و سرش را بی معنی تکان داد. فکر می کرد حواسم نبود این مدت چطوری از من و مادر حتی خانه فرار می کرد! -خب...

آب دهانش را قورت داد.  
-بهتر نیست مامان هم با دوست های...  
نگاهی به سیامک و مهراد کرد.  
-جدیدت آشنا بشه؟!

لبم را به دندان گرفتم و سرخ شدن صورتم را حس کردم.  
-چرا اتفاقا، من که خیلی مشتاق دیدار خانم امینی هستم.

سر به طرف مهرداد چرخاندم که با لبخند گفت:  
اجازه هست عزیزم؟  
لبخند دندان نمایی مثل خودش زدم و گفتم: نه

عزیزم!

قهقهه زد و نگاه کوتاهی به سمت نگار انداخت.  
 -ولی من دوست دارم مادرت و ببینم عزیزم. دندان  
 روی هم فشردم و تمام خشمم را در نگاهم ریختم که  
 چشمکی زد و گفت: ولی بمونه برای  
 یه وقت دیگه.

سر به طرف نگار چرخاند.  
 -تولد شما هم مبارک جذاب خانم.  
 نگار خندید و مهراد به طرف سیامک چرخید.  
 -بریم سیامک جان؟

فاصله ی بین ابروهای سیامک کم شد و نگاهش را  
 به من داد. منتظر حرف من بود؟!  
 -همراهیتون می کنم.

مهراد نگاهم کرد و با لذت گفت: باعث خوشحالیه  
 مادمازل.

لبخند پر از نفرتی زدم و دستم را به سمت خروجی  
سالن بلند کردم.

-بفرمایید!

مهراد با قهقهه ای به سمت در خروجی راه افتاد.  
سیامک به نگار تبریک گفت و با خداحافظی  
کوتاهی به دنبال مهراد رفت. نگار چشم هایش را  
دزدید و من با پوزخند چشم از او گرفتم و به  
سمت خروجی سالن رفتم. از کنار مادر گذشتم که  
صدایم کرد. ایستادم و نگاهش کردم.

-جانم؟

بلند شد و به سمتم آمد. نگاهی به سیامک و مهراد  
که از در خروجی ساختمان بیرون رفتند،  
انداخت و با صدایی آهسته و لبخند به لب گفت: این  
دو تا کی بودند؟

مثل خودش لبخندی ظاهری زدم و سرم را تا  
نزدیکی گوشش بردم.

-نمی خواد نگران باشی آیدا جون، دوست های  
فرشته بودن.

صورت زیبایش کمی رنگ تعجب گرفت.  
-آشتی کردی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و نگاهی به  
سمت نگار که دوست هایش دورش جمع شده  
بودند، انداختم. - شما برید پیش نگار تا من پیام.  
نگاه کوتاهی به سمت نگار انداخت و ابرو درهم  
کشید.

-کجا می خوای بری؟

-فرشته دم دره. زودی میام.  
گفتم و قبل از این که مادر چیز دیگری بپرسد با گام  
های بلند از او دور شدم.

از ساختمان خارج که شدم باد سرد آذر ماه دورم  
پیچید و تتم را کمی لرزاند. در را بستم و تند از

پله ها پایین آمدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را در  
 حیاط چرخاندم ولی هیچ اثری از سیامک و  
 مهراد نبود! یعنی رفته بودند؟! شانه ای بالا انداختم  
 و با بی خیالی عقب گرد کردم. اولین پله را ب  
 الا رفتم که صدایی به گوشم خورد! تند برگشتم و با  
 چشم هایی ریز شده حیاط را کاویدم که  
 مهراد و سیامک را زیر درخت نارنج دیدم! پایین  
 لباسم را گرفتم و با قدم هایی بلند به سمتشان  
 رفتم. کاش چیزی روی لباس و موهایم انداخته بودم.  
 طره ای از موهای فرم داده ام را که روی  
 چشمم جا خوش کرده بود پشت گوش انداختم و  
 سرعت قدم هایم را بیشتر کردم که صدای جر  
 و بحث شان را شنیدم! آن قدر درگیر بودند که  
 صدای صندل های پاشنه بلندم هم آن ها را  
 متوجه ی حضورم نکرد!

-مگه بهت نگفتم دیگه دوروورش نبینمت؟! واسه ی  
 چی باز اومدی سراغش؟

باد بی سر و پا به جای من خشمگین شد و تمام  
 حرصش را روی شاخ و برگ های سرما زده خالی  
 کرد!

پوزخند سیامک همراه باد شد و صدای عصبی اش  
 رعشه ای به جان درخت انداخت!

-تو کی باشی بخوای واسه ی من تعیین تکلیف کنی؟  
 نکنه فکر کردی خبریه؟ به تو چه اومدم  
 سراغش یا نه؟

سرخ شدن صورت و منقبض شدن فک مهراد را در  
 این فضای نیمه تاریک و از این فاصله هم می  
 توانستم تشخیص بدهم! یقه ی سیامک را چنگ زد و  
 جای شان را عوض کرد! سیامک را محکم  
 به تنه ی درخت کوبید و با صدای بلند غرید!

-سیامک کاری نکن بلایی سرت بیارم که از حرف  
 زدنت پشیمون بشی!

صدای پوزخند پر از تحقیر سیامک در آوای شاخ و  
برگ ها گم شد و دست هایش، دست های  
مهراد را چنگ زد!- حواست باشه دارم حرمت چند  
ساله ی دوستیمون رو نگه می دارم وگرنه می  
دونستم چه  
کارت کنم!

یقه اش را از پشت های مهراد آزاد کرد و خیره به  
چشم هایش گفت: پس دور برندار!

مهراد چند ثانیه ای شوک شده نگاهش کرد که  
یکدفعه زد زیرخنده! سیامک هلش داد! از باغچه  
بیرون آمد که نگاهش قفل من شد و جمله ی مهراد  
رعشه ای به جانم انداخت!

-نکنه عاشق شدی سیا جون؟!

که با دیدن من برای ثانیه ای ساکت شد و بعد مثل  
آدم های مست خندید!  
-به، ببین کی این جاست!

فاصله ی ابروهایم کم و دندان هایم روی هم چفت  
شد. مهراد تنه ی محکمی به سیامک زد. از  
کنارش گذشت و مقابلم ایستاد. صورتش همچون لبو  
سرخ بود و رگ های گردنش خبر از خشم  
درونش می داد.

-راضی به زحمتتون نبودیم بانو!  
به چشم های به خون نشسته اش زل زدم و از میان  
دندان های کلید شده ام غریدم.  
-کی آدرس این جا رو بهتون داد؟  
-من!

مثل بادی که با سرعت از کنارم گذشت، سر به  
طرف صدایی که زیادی برایم آشنا بود، چرخاندم  
و چشم هایم از دیدنش شوکه شدند!



کوتاه آمدن در برابر بعضی آدم ها، همانند دویدن در برابر سگی است که هر چه بیشتر بدوید او را برای گرفتنتان هارتر می کنید! اگر فردای همان روز بعد از ناروایی که زده بود به سراغش رفته و حقش را کف دستش گذاشته بودم، حالا به خودش اجازه نمی داد باز هم در زندگی ام دخالت کند.

دستم مشت شد و صدای کوبش قلبم را شنیدم.  
 -تو بیجا کردی! به چه اجازه ای آدرس این جا رو به اینا دادی؟  
 ابرو درهم کشید و دلخور گفت: درست صحبت کن!  
 -آخه طرفم آدم نیست درست صحبت کنم. ابروهای تازه رنگ شده اش را بیشتر درهم تنید و نامم را عصبی گفت. نه، مثل این که هنوز هم اشتباه خود را نپذیرفته بود! گام بلندی به سمتش برداشتم و خیره در چشم های آرایش کرده

اش گفتم: تو خجالت نمی کشی؟ هنوز هم روت میشه  
بعد از اون کاری که باهام کردی تو صورتم  
نگاه کنی؟!!

بالاخره از نگاه تدافعی خود کوتاه آمد و چشم هایش  
رنگ شرم گرفت.

-فکر می کردم...

داغ کردم و یک لحظه ترسیدم فکم از این همه حجم  
فشار طاقت نیاورد!

-فکر می کردی چی؟

نگاهم کرد. لب هایش را چندین بار باز و بسته کرد  
تا بالاخره صدایش بیرون آمد.

-فکر می کردم... دارم کار درست رو انجام می دم،  
آخه مهراد بهم گ...

خنده ای پر از حرص و تعجب کردم!

-مهراد؟ هنوزم باورم نمیشه من و سپردی دست  
اون عوضیه لا...

که صدایِ اهِمِ اهِم و سرفه ی ساختگی به یادم آورد  
 دو جفت چشم دیگر هم شاهد حرف ها و  
 دعوای ما هستند! پلک هایم را چندین بار روی هم  
 فشردم. نفس عمیقی کشیدم و سر به طرف  
 مهراد که سالانه سالانه و تفریح وار سنگ فرش ها  
 را پشت سر می گذاشت، چرخاندم. دست  
 هایش را در جیب های شلوارش فرو کرد و در چند  
 قدمی من و فرشته ایستاد. هیچ ردی از  
 عصبانیت در چهره اش پیدا نبود، فقط لبخند  
 صورتش را قاب گرفته بود! چشمکی زد و سرش را  
 کمی تکان داد.

-زیادی جذابم، نه؟

پوزخند زدم. کامل به سمتش چرخیدم.  
 -تو چرا هنوز اینجایی؟ دیدی که من هیچ کدومتون  
 رو دعوت نکردم.

زیر چشمی نگاهی به فرشته انداختم و پوزخندم

بیشتر شد.

-حالا هم همراه دعوت کننده تون بفرمایید بیرون.

خشم لبخندش را ربود و پوزخند جایگزینش شد!  
نگاهی به فرشته و سمت راستش انداخت و  
سرش را به نشانه ی باشه تکان داد. خیره به چشم  
هایم شد ولی مخاطب حرف هایش کس دیگری بود.  
-خوب شد متوجه شدم تو دعوتم نکردی وگرنه تا  
صبح یه بلا ملایی سر خودم می آوردم!  
تک خنده ای کرد.

-ولی خدایی دمت گرم، توجه به بعضی ها واقعا  
هاری میاره. ضایع شدن رو به جون تو خیلی  
دوست دارم.

خواستم چیزی بگویم که قدمی به عقب رفت و دست  
هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.  
-باشه بابا میرم.

و همانطور که نقاب خنده روی صورتش را حفظ کرده بود، گفت: آروم باش!

دست هایش را پایین آورد و چشمکی زد.

-ولی حتی به اشتباه، خیلی بهم خوش گذشت و خوشحالم بابت پیدا کردن آدرست!

نقطه ضعف هایم را می دانست که هر بار این چنین اعصابم را نابود می کرد؟! دندان روی هم فشردم و گوشه ی لباسم را چنگ زدم تا که دستم خطا نرود. نگاهی به دست مشت شده ام انداخت و با لذت خندید.

-این قدر حرص نخور عزیزم، پیر میشی ها!

لرزش تن و صدایم دیگر دست خودم نبود!  
-برو بیرون!

صدایم آن قدر بلند بود که فرشته قدمی عقب رفت و مهراد بدون هیچ حرف و واکنشی به سمت در حیاط رفت. دستم مشت و نفس هایم تند شد.

فرشته خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و  
 با سری فرو افتاده و قدم هایی بلند به طرف در  
 خروجی راه افتاد. خواستم به سمت ساختمان  
 عقب گرد کنم که نگاهم روی سیامک کنار باغچه  
 نشست و صدای مهراد در گوش هایم پیچید.

-راستی خاطره، سخت منتظر انتقامتم!

در بسته و با فکری که از ذهنم گذشت لبخند مهمان  
 لب هایم شد.

آیدا

غلت دیگری در تخت زدم و نشستم. مثل چند شب  
 قبل، امشب هم خواب از چشم هایم ربوده شده بود و  
 فکرم در حال ولگردی همیشگی اش بود. فکر می  
 کردم بعد از جشن تولد نگار خواب  
 به چشم هایم بازگردد ولی سخت در اشتباه بودم! از  
 تخت پایین آمدم که سردی پارکت ها لرزی  
 به تنم نشاند. به سمت کمد دیواری رفتم. روپوشی

بیرون کشیدم و روی شانه های لختم  
 انداختم. مقابل پنجره ایستادم. پرده را کنار زدم و  
 درش را باز کردم. سوز سردی سریع داخل آمد  
 و دست هایم را روی سینه جمع کرد. صدای شاخ و  
 برگ ها با آوای شب و جیرجیرک ها یکی شد  
 و آرامشی نصیبی به وجودم تزریق کرد. هوا گرگ  
 و میش بود ولی صدای بوق، گاز و رفت و آمد  
 ماشین و موتور سیکلت ها خبر بیداری شهر را می  
 داد. هوای تمیز صبحگاهی را به ریه کشیدم و  
 تصویر سحرگاه آخرین روزهای پاییزی سال نود و  
 هشت را در ذهنم ذخیره و ثبت کردم. تکیه به  
 لبه ی پنجره دادم و محو آسمان و عروس زیبایش  
 شدم.

نمی دانم چند ساعت گذشت ولی وقتی به خود آمدم  
 صدای آواز گنجشک ها بلند بود و دامن ط  
 لایی رنگ خورشید بر سر شهر کشیده شده بود.  
 پنجره را بستم و لباسم را با مانتو و شلواری

عوض کردم. امروز ماشین را باید از تعمیرگاه تحویل می گرفتم و برای بستن قرارداد جدید سر وقت به مزون می رسیدم. آرایش ملیحی کردم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نگاهی اجمالی به سالن که شوکت خانم تمیز و مرتبش کرده بود، انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. در اتاق های دخترها بسته بود و این خبر از خواب بودنشان می داد. وارد آشپزخانه شدم. کیفم را روی صندلی گذاشتم. میز صبحانه را چیدم و پشت آن نشستم. نگاهی به ساعت گوشی انداختم و شروع به خوردن صبحانه کردم. هنوز نیم ساعتی فرصت داشتم. لیوان شیر داغ را سر کشیدم. ظرف های کثیف را در سینک گذاشتم و آب کشی کردم. نگاهی به میز چیده شده ی صبحانه انداختم و گوشی همراهم را از روی آن برداشتم. وارد صفحه ی پیام شدم. متنی با مضمون جایی کار داشتم، صبح زود رفتم. مراقب



خودتون باشید، دوستون دارم، برای خاطره  
 نوشته و فرستادم که با شنیدن صدای اعلان گوشی  
 ای سر بلند کردم که با دیدن خاطره در درگاه  
 آشپزخانه نزدیک بود چشم هایم از حدقه بیرون  
 بزنند! باورم نمی شد این دختر خاطره باشد! تی  
 شرت و شلواری مشکی با پالتویی قرمز پوشیده بود  
 و آرایش ملیحی به صورت داشت. گوشه ی  
 لبش کمی کج ش  
 د. دکمه ی بغل گوشی را فشرد و سرش را بلند کرد.  
 -ا، توهم این جایی آیدا؟ سلام. صبح بخیر.  
 وارد آشپزخانه شد. گوشی را در جیب پالتوی بلندش  
 گذاشت و شال قرمز رنگش را کمی جلو  
 کشید.

-کجا اول صبحی؟

حالا چند قدمی ام ایستاده بود و من محو چهره ی  
 جدید و اما جذاب او بودم. ابروهایش را از حالت

پهن همیشگی درآورده و خط چشمی که کشیده بود  
زیبایی چشم هایش را چندین برابر قبل  
کرده بود! روی صندلی نشست و لقمه ای برای خود  
گرفت. نگاهی به من انداخت و سرش را تکان  
داد.

-چیه؟

-این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟!  
چشم هایش گرد شد و ابرویی بالا انداخت.

-یعنی چی؟

نگاهی به لباس هایش کرد و متعجب تر از قبل گفت:  
چشمه سر و وضعم؟!  
ابروهایم را درهم کشیدم و قدمی به میز نزدیک  
شدم.

-کجا می خوای بری اول صبحی؟

لقمه اش را داخل بشقاب انداخت و تند از پشت میز  
برخاست! صدای کشیده شدن پایه های  
صندلی بر روی پارکت ها، ابروهایم را بیش از  
پیش درهم و دندان هایم را چفت کرد!

-کار دارم، بعدم سر و وضعم چشه که این جوری  
نگام می کنی و حرف می زنی؟  
سر و وضعش مشکلی نداشت، خاطره، خاطره ی  
همیشگی نبود!

-هیچیش نیست ولی تو...

صورتش سرخ و صدایش پر از حرص شد!  
-من چی؟! چطور نگار هر روز یه شکل آرایش و  
تیپ می زنه مشکلی نداره، برای من داره؟!  
درست می گفت ولی او خاطره بود! از حالت  
تهاجمی بیرون آمدم و سعی کردم عادی باشم.

-چرا عصبی میشی عزیزم؟ فقط یه سوال پرسیدم!  
اگه جایی می خوای بری، با هم بریم؟

نگاه پر از طعنه و پوزخندش را از چشم هایم گرفت  
و به سمت خروجی آشپزخانه رفت.

-نه ممنونم. شما به کارت برس. من خودم می رم.  
گفت و خیلی زود از جلوی چشم هایم ناپدید شد.

فکر نمی کردم تحویل گرفتن ماشین تا این حد زمان  
ببرد و معطلم کند. نگاهی به ساعت ماشینانداختم و  
در خیابان فرعی پیچیدم. می توانستم ماشین را  
امروز به کارواش نبرم ولی زیادی

کثیف بود. وارد کارواش شدم. نگاهم بین ماشین  
های مدل های مختلفی که کارگرها در حال تمیز  
کردن آن ها بودند، چرخید. صدای دستگاه های  
شست و شو و برخورد تند قطرات آب دلشوره ای

که از صبح با دیدن خاطره به جانم افتاده بود را  
تشدید و حالم را کمی بد کرد! دستگاه پخش

ماشین را روشن و سعی کردم با بستن چشم هایم به  
چیزی فکر نکنم.

نمی دانم چه قدر گذشته بود ولی با تقه ی مسئول  
 کارواش به شیشه و خبر تمام شدن کارش  
 صدای اذان را شنیدم! جلسه ی قرارداد را از دست  
 داده بودم و معظمی برای یادآوری با من تماس  
 نگرفته بود! پول کارواش را حساب کردم و با  
 سرعت به سمت مزون راه افتادم که از شانس بدم  
 پشت چراغ قرمز گیر افتادم! چشم از ثانیه شمار  
 چراغی که هر ثانیه اش قرنی می گذشت،  
 گرفتم و دنبال گوشی گشتم که داخل کیف خاموش  
 پیدایش کردم! سریع روشنش کردم که با  
 دیدن پیام و تماس های از دست رفته ی خانم  
 معظمی، آه از نهادم درآمد! گوشی را کنار ترمز  
 دستی پرت کردم و خیره به ثانیه شمار با انگشت  
 هایم روی فرمان ضرب گرفتم. بازدمم را بی  
 حوصله بیرون دادم و نگاهم را در اطراف چرخاندم  
 که چشم هایم قفل یک جفت چشم... شد!  
 چشم هایش بعد از گذشت این همه سال هنوز هم آن

قدر پر قدرت بود که نفس کشیدن را از  
یادم برد! چشم های شوک شده ام قفل صورتش بود  
و فکرم بی توجه به بوق ماشین ها در  
پستوی ذهنم به دنبال اسمش بود! لرزیدم! این امکان  
نداشت! دست هایم دور فرمان گره خورد و  
نفس هایم تند شد! چشم از نگاه خیره اش گرفتم و آب  
خشک شده ی دهانم را قورت دادم!  
سنگینی نگاه چند صد کیلویی اش را هنوز روی  
خودم حس می کردم! عرق سردی از پشتم سر  
خورد و نفس کشیدن را برایم دشوار کرد! لرزشی  
غیر قابل کنترل به جان دست و پاهایم افتاد و  
قلبم شروع به شکافتن سینه ام کرد! بوق ها سرسام  
آور شدند! چراغ سبز بود! باید حرکت می  
کردم ولی دست و پاهایم توان هیچ حرکتی نداشتند!  
بوق و هوار راننده ها بلندتر از قبل شد و  
صدای قدم های تندی در ناله ی موتور ماشین به

گوش رسید! ضربه ای به شیشه خورد و صدای  
ضمخت مردی را شنیدم!

-هی خانم، حالتون خوبه؟ چرا راه نمی افتید؟

محکم تر از قبل به شیشه زد!

-با شمام خانم؟!!

صدایش پر از خشم و عصبانیت شد! مشت محکمی  
به شیشه کوبید! صدای دستگیره ی در

ماشین آمد! گردن به طرف مرد خشمگین چرخاندم و  
فقط نگاهش کردم. نمی دانم چه در چهره  
ام دید که رنگ نگاهش عوض شد و با کمی مکث  
دوباره پرسید: شما حالتون خوبه خانوم؟!!

سرم را به نشانه ی بله بالا پایین کردم و نگاهم را به  
جلو دادم. بدون این که نگاهی به اطراف کنم دنده  
عوض کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم! گاز دادم و  
مثل تمام این مدت بدون نگاه

کردن به پشت سر، فقط راندم!

بعد از یک ساعت رانندگی بی وقفه ماشین را  
بالاخره کنار پارکی نگه داشتم. بی خیال تماس های  
مکرر معظمی از ماشین پیاده شدم و عرق سرد  
روی پیشانی ام را پاک کردم. همچون تکه یخی  
شده بودم که از درون ذره ذره در حال ذوب شدن و  
ویرانی بودم!

نفس عمیقی کشیدم و باد سرد صورتم را خنک و  
موهایم را به بازی گرفت. به ماشین تکیه زدم و  
سعی کردم همه ی خیابان و رفت و آمد ماشین ها  
را نادیده بگیرم. پلک بستم و گوش به  
صدای آواز گنجشک ها و زوزه ی باد که میان شاخ  
و برگ ها سمفونی زیبا و مرگ باری راه  
انداخته بودند، سپردم. آب دهانم را به سختی بلعیدم و  
نفس عمیقی کشیدم. دلم همچنان ذهنی  
خالی و تصویر درختان پشت پلک هایم را می



خواست. چشم هایم را گشودم و به رقص شاخ و برگ های آویزان نگاه کردم که قلبم مثل پرنده ای اسیر خود را محکم به قفسه ی سینه ام کوبید! همان سنگینی نگاه را روی خودم حس کردم ولی این بار در نزدیک ترین فاصله ام! لرزیدم و صدای قلبم خبر از گذشته ی محکم و پایدارم داد! من طرز این نگاه را بعد از این همه سال هنوز هم می شناختم! باد تندتر از قبل شروع به وزیدن کرد و آسمان هم صدا با او غرید! باید قبل از اینکه دیر می شد از دست غریبه ای که حتی صدای نفس هایش هم تمام هستی ام را به آتش می کشاند، فرار می کردم! تند چرخیدم. تن بی حس لرزانم را به سمت در ماشین کشیدم که صدایش قلبم را به نفس نفس انداخت و آسمان برای حفظ آبرویم شروع به باریدن کرد!

نسیم خنکی دورم پیچید و صورتم را بوسید. لب هایم کش آمد و آواز بلبلی مست در کنار

جفتش، در سرم طنین انداز شد. شاخ و برگ ها  
 شروع به عشق بازی کردند و باد به ضیافتشان  
 دعوت شد! صدای نزدیک شدن کسی هجوم خون را  
 به صورتم دواند و از درون مانند تکه چوبی  
 خشک سوزاندم!

«دوست دارم آیدا یزدان»!

پرنده ی قلبم خود را از بالای شاخه رها کرد و در  
 آسمان اوج گرفت. خندیدم و قاب نگاهم را به  
 روی آسمان گشودم که ناگهان سیاهی همه جا را فرا  
 گرفت و کسی از پشت هلم داد! پایم پیچ  
 خورد و خودم را لبه ی پرتگاهی دیدم! جیغ کشیدم و  
 برای پرت نشدن به جسمی چنگ انداختم!  
 جسم تکان خورد و برای جدا کردن دستم تقلا کرد!  
 به نفس نفس افتادم و با صدای بلند شروع  
 به گریه کردم! جسم دوباره تکان خورد! با گلویی  
 خراشیده و صدایی لرزان شروع به التماس

کردم ولی او بی رحمانه برای سقوط من تلاش کرد!  
 آسمان به ناگهان غرید و برق نگاهش، نگاهم  
 را قفل چشم هایش کرد! خودش بود! خندید و صدای  
 خنده اش ر عشه ای به جان و تتم انداخت!

«تو باید مال من می شدی لعنتی!» پایش را عقب  
 کشید! دستم سر خورد! جیغ کشیدم، از خواب پریدم!  
 می لرزیدم و تمام تتم خیس عرق بود! صدای نفس  
 های بریده ام تنها صدایی بود که به گوش  
 می خورد و خبر از بیداری و نجاتم از آن کابوس  
 وحشتناک را می داد! آباژور کنار تخت را روشن  
 کردم و نگاهم قفل عقربه های ساعت شد. دو نیمه  
 شب بود و خانه در سکوت مرگ باری به سر  
 می برد. آب خشک شده ی دهانم را به سختی قورت  
 دادم و نفس عمیقی برای نجات قلب  
 هراسان و ترسیده ام کشیدم. دوست نداشتم به قاب  
 عکس و چشم های عباس نگاه کنم. آباژور

را خاموش کردم. از تخت پایین و به سمت پنجره  
 رفتم و آن را باز کردم. هوا را حریصانه بلعیدم  
 و بی خیال سوزش گلویم، چشم هایم را بستم. حالم  
 خوش نبود. بعد از دیدار او حالم دیگر  
 خوش نشد! مثل شبی ترسناک آمد و آسایش را از  
 لحظه هایم ربود! چگونه منی را که هیچ  
 ردی از خود در آن روستا جا نگذاشته بودم را پیدا  
 کرده بود؟! جوابش ساده تر از آن چیزی بود  
 که حتی به مغزم فشار بیاورم! آیدا یزدان طراح  
 معروفی که هر ماه با کلی شرکت قرارداد می  
 بست، پیدا کردنش مشکل بود؟ چرا هیچ وقت فکر  
 نکردم شاید روزی این معروفیت باعث  
 مشکلم شود؟ چرا منی که سال ها به خاطر آن دو از  
 زادگاهم فراری بودم به این فکر نکرده بودم  
 ؟ چیزی به شکل بدی درونم شکست و تیزی اش در  
 چشم هایم فرو رفت. اشک های داغم گونه  
 های سردم را به تصرف خود گرفتند و زانوهایم تا

شدند. کنار پنجره سرخوردم و اجازه ی  
شکستن آیدای شکستنی را صادر کردم. زانوهایم را  
بغل گرفتم و یک ماه پیش را به خاطر آوردم.

-خیلی وقته سایه به سایه دنبالتم. امروز می خواستم  
تو مزون باهات رو به رو بشم ولی  
ترسیدم نیای. خوشحالم ریسک نکردم و تعقیبت  
کردم.

پس چرا متوجه ی تعقیبت نشده بودم؟!  
آسمان دوباره غرید و شدت ضربات گریه اش بر  
سر و صورتم بیشتر شد!  
-آیدا!

پلک بستم و ضربان قلب پر از عقده ی نادانم هی  
بالاتر و بالاتر رفت!  
-می خوام باهات حرف بزنم. خواهش می کنم این  
فرصت و بهم بده.

کاش مثل این باران خیلی چیزها شسته می شد و هیچ ردی از آن ها باقی نمی ماند.

نزدیک شد و مثل چند سال پیش با تمام وجود حسش کردم! لرزیدم و برای سر پا نگه داشتن خود به سقف ماشین چنگ زدم. چرا هنوز این قدر در برابر او ضعیف بودم؟! منی که چندین سال پیش او را در خیالم کشته و هیچ وقت اجازه ی دوباره زنده شدنش را نداده بودم، حال چرا مثل بچه ای که مادرش جلوی چشم هایش زیر کامیون رفت و او فقط نگاه کرد، فلج شده بودم؟! -لطفا!

مضحک بود! تهوع آور بود! چه ترسناک بود او! من آیدای بیست و دو سال پیش نبودم! یک لحظه خواستم به طرفش بچرخم و تمام گذشته را بر صورتش خالی کنم ولی من اهل انتقام نبودم. گذشته بودم تا خودم آرام بگیرم. سوار ماشین

شدم و نگاهش هنوز هم بر قلب خسته ام سنگینی می کرد! من هنوز او را دوست داشتم؟!

نگار

از دانشگاه خارج شدم و بی خیال قرار موژان و اکپ جدیدش به سمت خیابان رفتم. تاکسی ای کنار پایم ترمز کرد ولی نظرم عوض شد و به طرف پیاده رو رفتم. صدای موژان را از پشت سر شنیدم. حوصله ی مهمانی و کوه رفتن را به هیچ وجه نداشتم. به ناچار ایستادم. به طرفش برگشتم. همان طور که نفس نفس می زد مقابلم ایستاد. خم شد و دست هایش را به زانوهایش زد. چاق نبود ولی هر بار تند راه می رفت نفس کم می آورد و صورتش کبود می شد. نگرانش بودم ولی خودش اهمیتی به حالش نمی داد. نفسی گرفت و صاف ایستاد. قطره های عرق روی

پیشانی اش را پاک کرد. خودش می گفت چربی اش  
بالا است ولی علائم بیماری اش شبیه پدرم  
بود و مطمئن بودم او مشکل قلبی دارد!  
-چرا دکتر نمیری؟

خندید و لب های سرخش کش آمد.  
-چون می دونم مشکلم چیه. تو نمی خواد نگران من  
باشی.

قدمی به سمتش برداشتم. دست های سردش را  
گرفتم.

-می دونی بابام مشکل قلبی داشت و...  
ابروهای تتو شده اش را درهم تنید و دست هایش را  
عقب کشید.

-یه دور از جونی بگی بد نیست ها!  
بازدمم را خسته و بی حوصله بیرون فرستادم و  
مقنعه ی عقب رفته ام را جلو کشیدم.  
-از من گفتن، دیگه خود دانی.



چشم غره ای رفت و نگاهی به عقب انداخت. بچه های اکپیش از دانشگاه خارج و سوار ماشینهایشان شده بودند. دستی برای آن هایی که منتظرش مانده بودند تکان داد و سر به طرف من چرخاند.

-داشتی کجا می رفتی؟ مگه قرار نبود بریم کافه؟ نگاه از چند نفری که نگاه مان می کردند، گرفتم و به او دادم.

-چرا ولی راستش، اصلا حوصله ندارم.

ابروهایش را درهم کشید و با چشم هایی ریز شده گفت: تو چته نگار؟ چرا تازگی ها این جوری شدی؟ تو که برای کوه و جشن همیشه پایه بودی و اولین نفر موافق، حالا چی شده که در میری؟! حالت خوبه؟

لبخندی تصنعی روی لب هایم نشاندم و سرم را به  
 نشانه ی خوبم تکان دادم.  
 -خوبم فقط این مدت یه خورده سرم شلوغ و فکرم  
 بهم ریخته س.  
 چشم هایش را ریز کرد و خیره به چشم هایم گفت:  
 فکرت چرا بهم ریخته س؟ اتفاقی افتاده؟  
 لبخندم جمع شد.

-نه خدا رو شکر همه چی رو به راهه.  
 دروغ گفتم! هیچ چیز رو به راه نبود؛ حتی مادر هم  
 مدتی بود حال روحی خوبی نداشت؛ این را  
 از خانه ماندنش و مریضی که دکتر شوک عصبی  
 تشخیص داد، متوجه شدم. این روزها حال  
 هیچ کدامان خوب نبود؛ به جز خاطره که از  
 طرفش بوهای خوبی به مشامم می رسید ولی آن  
 قدر غریبه شده بودم که خجالت می کشیدم از او

سوالی بپرسم. من یک خیانت کار بودم و حس  
یک آدم خائن از همه دور و گوشه گیرم کرده بود.  
موژان لبخند مهربانی زد.

-خدا کنه همین طوری باشه که میگی؛ ولی هر وقت  
احساس کردی احتیاج داری با کسی حرف  
بزنی، من هستم.

پلک هایم را به نشانه ی باشه باز و بسته کردم و او  
با خداحافظی کوتاهی به سمت دوست  
هایش رفت. از چشم هایش معلوم بود حرف هایم را  
باور نکرده ولی ممنونش بودم که پافشاری  
نکرد و تنهایم گذاشت.

چند ساعتی مهمان پیاده روهای خلوت و آسمان  
ابری شدم؛ مثل تمام این مدتی که تلاش کردم  
شب به خانه برسم تا با کسی چشم در چشم نشوم. با  
توقف تاکسی پیاده شدم و شال گردن را تابینی ام بالا  
کشیدم. نگاهی به کوچه ی همیشه خلوت و ساکت

انداختم و به سمت خانه راه  
افتادم. ابرها مثل پازلی شده بودند و هر از گاهی  
ستاره ای از پشت یکی از آن ها سرک می کشید.  
سوز باد سرد چشم هایم را پرازاشک و گونه هایم را  
بی حس کرد. قدم هایم را برای فرار از سرما  
تندتر برداشتم. صدای باد که از میان شاخه های  
عریان می گذشت، دلهره ای به جانم انداخت و  
خلوتی کوچه ترساندم! دسته کلید را از کوله پشتی  
در آوردم و داخل قفل در انداختم. در را باز  
کردم که صدای گاز ماشینی سکوت کوچه را  
شکست و نور چراغش نگاهم را به سمت خود  
کشید. چشم هایم را ریز کردم و کلید را از قفل  
بیرون کشیدم. ماشین پشت سرم ایستاد. به  
عقب چرخیدم. خاطره با خنده از ماشین پیاده شد و  
صدای خداحافظی پسری در گوش هایم  
زنگ زد! ماشین دور شد و خاطره به سمتم آمد.

لبخندی به صورتم پاشید و گفت: چه عجب ما  
شما رو زیارت کردیم خانم خانما!

لبخند محوی زدم و آب دهانم را به سختی پایین  
فرستادم. نگاهم روی تیپ و ظاهر جدیدش به  
گردش درآمد و صدایی در سرم پژواک شد؛ این  
دختر جذاب و زیبا خواهر من بود؟!!

خاطره

نگار چنان محوم شده بود که حتی پلک هم نمی زد؛  
البته حق داشت، خودم هم باورم نمی شد  
یک روز به این جا برسم. دستم را جلوی صورتش  
تکان دادم و پشت چشمی نازک کردم.

-می دونم تا حالا خوشگل ندیدی ولی حواست باشه  
چشمم نرنی!

گیج بود! اول با بهت نگاهم کرد و بعد فاصله ی  
ابروهایش کم شد.  
-عاشق شدی؟!!

ابروهایم بالا پرید و قهقهه ی بلندم دیگر دست خودم  
نبود! بی قید و بی خیال همه چیز فقط  
خندیدم! نگار انگشت اشاره اش را تند جلوی  
صورتش گرفت و نگاهش را در کوچه چرخاند.  
-هیس! چه خبرته جلو در و همسایه؟

دستم را نمایشی روی دهان گذاشتم و بلندتر از قبل  
خندیدم که بازویم را در یک حرکت ناگهانی  
چنگ زد و به داخل حیاط کشاندم! در را تند بست و  
کوفت پر از حرصی گفت.

-شاید الان بخندی ولی بعدا متوجه میشی من چی  
گفتم.

اشک چشم هایم را گرفتم و سرم را به نشانه ی  
تاسف تکان دادم.

-وای نگار، تو چرا دقیقا شبیه مامانی؟ نگاهش را در  
صورتم به گردش درآورد و با چشم هایی جست و

جوگر و متفکر گفت: ولی تو اص  
لا شبیه مامان نیستی!

خندیدم. راست می گفت، نگار هر چه قدر رفتارش  
مثل مادر بود من هیچ شباهتی به او  
نداشتم. سرم را به نشانه ی درسته تکان دادم و گفتم:  
آره واقعا، رفتار تو فتوکپی اوجینال  
مامانه و من کپی برابر اصل بابا.  
یک تای ابرویش بالا پرید و نگاهی به سر تا پایم  
انداخت.

-اون وقت چیت شبیه باباس؟ چشم های سبزت؟  
حرص صدایش خنده ام را بلند کرد و بیشتر از قبل  
سر ذوق آوردم. چشمکی به صورت اخمواش  
زدم.

-منظورم رفتارامون بود آی کیو وگرنه اگه به  
ظاهر باشه نه من نه تو هیچ شباهتی به مامان بابا

نداریم.

با یاد آوری پدر آه تلخی از گلویم خارج شد و نگاهم  
به سمت آسمان کشیده شد. مثل هر بار که  
به آسمان نگاه می کردم و پر نورترین ستاره را پدر  
می دانستم، لبخند غمگینی زدم و بوسه ای از  
دور برایش فرستادم که صدای نگار بلند شد.

-خوبه فقط ده سالت بود و این قدر همه چی خوب  
یادت مونده.

دوباره آهی پر از دلتنگی کشیدم و دستم را به سمت  
ستاره ی درخشان و خاصم دراز کردم.

-شاید خیلی از اون سال ها گذشته و تصویر سال  
های گذشته برام کم رنگ شده باشه ولی رفتار  
، تن صداش، خنده هاش هیچ وقت برام گنگ و محو  
نمیشه.

آه دیگری کشیدم و دستی را که هیچ وقت به آسمان  
و ستاره ی پدر نمی رسید، پایین آوردم.



آرام شده بودم مثل تمام سال هایی که دلم می گرفت  
و منبع آرامشم ستاره ای بود که فقط می  
درخشید و من را به یاد مهربان ترین مرد زندگی ام  
آرام می کرد. لبخند زدم و چشم از آسمان و  
ستاره ی معبودم گرفتم. نگار نگاهش را دزدید و  
مثل تمام سال هایی که مشکلی داشت و من از  
نگاه ناآرام و فراری اش همه چیز را می خواندم،  
متوجه شدم باز هم مشکلی دارد! قدمی به  
سویش رفتم و صدایش کردم. چشم هایش بالا آمد و  
منتظر نگاهم کرد.

-خوبی؟

خشک و سرد گفت خوبم ولی دروغ می گفت!-  
مطمئنی؟

ابروهایش را درهم کشید و به سمتم قدم برداشت.  
-گفتم خوبم.

از کنارم خواست بگذرد که بازویش را گرفتم.  
نگاه کوتاهی به بازویش انداخت و به چشم هایم خیره شد.

-مطمئنی نمی خوای چیزی بگی؟

بازویش را محکم از دستم بیرون کشید و نگاهش پوزخند زد.

-خودت مطمئنی چیزی نمی خوای بگی؟

صدایم مثل او پوزخند شد و گفت: مطمئنم!  
نگاهش پراز عشق، نگرانی، خشم و نفرت بود ولی صدایش...

-امیدوارم همین جوری باشه که میگی آجی جونم!  
کنایه زد و با گام هایی بلند به سمت ساختمان رفت.  
مدتی بود رفتارش به کل عوض شده بود  
ولی امشب متوجه شدم از چیزی رنج می برد و از  
من فرار می کند! دلیلش را نمی دانستم  
و همین اذیت می کرد. بازدمم را بی حوصله بیرون

دادم و بخار نفس هایم را در سیاهی شب گم  
 کردم؛ مثل نگاری که مدتی بود گمش کرده بودم!  
 دکه های پالتوی چرم را بی حوصله بستم و سلانه  
 سلانه شروع به شمردن سنگ فرش های  
 حیاط کردم. با رسیدن به پله ها ایستادم. به عقب  
 چرخیدم و نگاه گذرایی به حیاط زیبا و خواب  
 آلود انداختم. دست های سردم را داخل جیب های  
 پالتویم کردم و به در بسته ی ساختمان چشم  
 دوختم. حوصله ی خانه ای که مدتی بود با  
 مسافرخانه ها هیچ فرقی نداشت را نداشتم. پوفی  
 کشیدم و بی حوصله روی اولین پله نشستم. به چراغ  
 های پایه دار کنار باغچه چشم دوختم که  
 آخرین چراغ یک لحظه کم نور شد و دوباره مثل  
 اول درخشید! همه چیز از بیرون خوب به نظر  
 می رسید ولی چراغ آخری داشت نفس های آخرش  
 را می کشید! آهی کشیدم و نگاهم را ماه دزد  
 ، دزدید! چند هزار سال پیش یکی که مثل من به ماه

نگاه می کرد، هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی انسان ها پا روی سطح آن بگذارند؛ ولی انسان ها ماه وکلی سیاره ی دیگر را فتح و مورد کاوش قرار دادند! انسان از سال های دور دنبال کشف چیزهای جدید بود چون خوی انسانی اش چیزهای جدید می طلبید. من هم از نوادگان همین انسان های ماجراجو بودم ولی با این تفاوت که به دنبال کشف سیاره ها نبودم! پوزخندی روی لب هایم نشست و چشم از ماه ایکه در حال حاضر هیچ جذابیتی برایم نداشت، گرفتم. گوشی همراهم را از جیب پالتویم بیرون کشیدم و وارد صفحه ی چت فرد مورد نظرم شدم. مدتی بود هر روز هم دیگر را می دیدیم و برای پسری که هر دومان را بد چزانده بود نقشه می کشیدیم! اوایلش می خواستم سرش شیره بمالم و از او عاشقی بسازم که زبانزده دوست هایش

شود ولی خیلی زود پشیمان شدم و دلیل  
نزدیک شدنم را به او گفتم.

-سلام.

به ثانیه نکشید جوابم را داد.

-سلام عزیزم.

لبخند زدم و برایش نوشتم: عزیزم رو بردار عزیزم.  
شکلک خنده ای فرستاد و نوشت: ای جانم.  
خندیدم و تماس تصویری را برقرار کردم.

صدای خیابان و عبور ماشین ها زودتر از صدای  
خودش به گوش رسید. پشت فرمان بود و در ح  
ال خندیدن.

-ای جانم، چه زود دل تنگ شدی!  
خندیدم.

-از بس دوست دارم دیگه.

چشمکی زدم و او قهقهه زد. کنار خیابان پارک کرد  
و گوشی را کمی بالاتر برد. چشم هایش را ریز  
کرد و با شیطننت گفت: ببین دختر، یه کاری نکن  
همین الان دور بزنم و پیام دم خونتون ها! می  
دونی من جنم پایین و زودی...

نمی دانم دقیقا از کی بود که من و سیامک این قدر  
با هم صمیمی شده بودیم و هر دو از بعد  
دیگری داشتیم هم دیگر را می شناختیم ولی هر چه  
بود دوست نداشتم بیش از حد به هم  
نزدیک و با هم قاطی شویم! حرف نگار با این که از  
نظرم مسخره و بچگانه به نظر می رسید  
ولی مثل زنگ خطری بود که می گفت حواست را  
بیشتر جمع کن! از خودم مطمئن بودم هیچ  
حسی به او ندارم ولی از سیامک... تک سرفه ای  
کردم و میان حرفش پریدم.

-شوخی کردم. راستی، کارهای مهمونی رو انجام  
دادی؟

مثل تیوپی که به آن چاقو می زنند یکدفعه بادش  
خالی شد و خنده از لب هایش پر کشید!- رسیدم  
خونه باهات تماس می گیرم. فعلا.

تماس قطع شد و من ماندم و حرفی که تا نوک زبانم  
آمده بود! ناراحت شدم ولی مثل همیشه  
خندیدم.

قرار نبود به جای مهراد با خودمان بازی شود. من  
این اجازه را نمی دادم! سیامک نباید دل می  
باخت! گوشی را در جیب گذاشتم. از روی پله  
برخاستم و وارد ساختمان شدم. به سمت  
آشپزخانه رفتم و مثل گربه ای بو کشیدم. کنار درگاه  
آشپزخانه ایستادم و نگاهی به داخل  
انداختم. هیچ ردیایی از غذا مشاهده نمی شد! مثل  
فرمانده ای شکست خورده عقب نشینی  
کردم. مسیرم را به سمت اتاقم تغییر دادم که نگاهم  
به سمت سالن کشیده شد. مادر روی کاناپه

نشسته و به رو به رویش خیره بود. لبخندی زدم و به سمتش رفتم. کیفم را روی اولین مبل گذاشتم. سلام بلندی کردم و روی مبل تک نفره ی کنارش نشستم. نگاهی به مادر که هیچ عکس العملی نشان نمی داد، انداختم و به تلویزیونی که فقط روشن بود، نگاه کردم. کنترل را از روی میز برداشتم و صدای تلویزیون را کمی بالا بردم. اخبار بود و مجری زن از ویروسی همه گیر در کشور چین خبر می داد! خبری که این روزها کم و بیش در موردش شنیده میشد و کل جهان اظهار نگرانی کرده بودند. ویروسی که می گفتند از راه خفاش به انسان منتقل شده و ریه را آن قدر درگیر می کند تا فرد بر اثر خفگی جان ببازد! وحشتناک و غیر قابل باور بود؛ اگر این ویروسی که راه انتقالش انسان به انسان بود به کل جهان انتقال پیدا می کرد، جهان جای



وحشتناکی میشد! همه از هم دیگر فرار خواهند کرد  
و آن روزها چه قدر ترسناک خواهد بود...

بازدمم را عصبی بیرون دادم و کنترل را روی میز  
انداختم. نگاهی به مادر که همچنان به صفحه  
ی تلویزیون خیره بود، کردم و به مبل تکیه دادم.  
-اگه این ویروسی که میگن واقعا راست باشه خیلی  
وحشتناک میشه، مگه نه؟

مادر هیچ واکنشی به حرفم نشان نداد! یک تای  
ابرویم بالا پرید. چشم هایم در صورتش به  
گردش درآمد. رنگش کمی پریده بود و چند قطره ی  
عرق بالای لب و پیشانی اش دیده می شد.  
-آیدا؟

کمی خودم را جلو کشیدم و دوباره صدایش کردم  
ولی باز هم جوابی از طرفش نشنیدم!

نگاهی به تلویزیون که اخبار تمام شده بود، انداختم و دوباره رو به مادر کردم. نکند همین ویروس کوفتی را گرفته که نمی تواند حرف بزند؟! از فکرم خنده ام گرفت و کوفتی زیر لب نثار خود کردم. بلند شدم و کنارش نشستم که مثل برق گرفته ها از جا پرید! اخم هایش را درهم کشید و با صدایی عصبی گفت: چته خاطره؟! چشم هایم گرد شد و ماندم چه بگویم.

-هیچی... خوبی؟

گیج نگاهم کرد.

-خوبم، چطور؟

کمی عقب کشیدم و در چهره اش به دنبال دلیل اضطراب و بی تابی اش گشتم.

-هیچی، فقط یک ساعته دارم صدات می کنم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی خیلی زود به خود  
آمد و چشم از من برداشت. دستی به صورت  
عرق کرده اش کشید و از روی کاناپه برخاست.  
-آیدا؟

سرد و سردرگم نگاهم کرد. بلند شدم و به چشم های  
بیقرارش زل زدم.  
-خوبی؟

سرش را تکان داد و لبخند تصنعی زد.  
-خوبم.

میز را دور زد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.  
رفتارش عجیب شده بود مثل سال های دوری که  
پدر برای همیشه ترکمان کرده بود!  
-مطمئنی؟

نگاهم نکرد. شاید هم داشت فرار می کرد!

-مطمئنم عزیزم. تا تو لباس هات و عوض کنی منم  
یه چیزی برای شام درست کنم.  
وارد آشپزخانه شد که به عقب چرخید.  
-راستی، نگار اومده؟

آیدا، آیدای همیشگی نبود! به سمت کیفم رفتم و آن را  
برداشتم.

-اومده. لبخند زد و وارد آشپزخانه شد ولی صدایش  
را شنیدم.

-پس به خواهرت بگو بیاد کمک؛ چند وقته از  
آشپزی، حتی خودم هم فرار می کنه.  
پوزخند زدم و به سمت اتاقم راه افتادم. مادر خودش  
هم داشت فرار می کرد!

لباس هایم را با ژاکت و شلوار راحتی عوض کردم  
و روی تخت دراز کشیدم. فکرم پیش نگار و

نگاهش بود ولی نمی دانم چرا سیامک جفت پا وسط  
می پرید! پوف کلافه ای کشیدم و وسط  
تخت چهار زانو نشستم.  
-لعنت بهت نگار!

موهای بلند شده ام را عصبی بهم ریختم و دسته ای  
از آن را که جلوی دیدم را گرفته بود، پشت  
گوش زدم. خودم را روی تخت رها کردم. دست  
هایم را زیر سر بردم و به سقف زل زدم که  
صدای ویبره ی گوشی نگاهم را به سمت پاتختی  
کشید. گوشی را برداشتم که با دیدن اسم  
فرشته اخم هایم درهم شد. خودم را بالا کشیدم و به  
تاج تخت تکیه زدم. گوشی را روی تخت  
انداختم که پشیمان شدم! آن را براشتم و تماس را  
وصل کردم.

-تو هنوز روت میشه به من زنگ بزنی؟! واقعا تو  
حیرتم که چه رویی داری تو!  
کوتاه خندید و سلام کرد.

-تو دیگه زیادی داری کشش می دی عزیزم! هر  
چی بود تموم شد، رفت! تو هم بذار همون جا تو  
گذشته بمونه؛ نمی خواد هی دنبالش بدویی!  
نفسی گرفت و با لحنی لوس گفت: باشه عشقم؟  
بازدمم را عصبی بیرون دادم که خنده اش بیشتر شد.  
-اگه بدونی دلم چه قدر برای حرص خوردنات و  
دور زدنمون تنگ شده، زار می زدی نه ناز می  
کردی!

خنده را بالاخره به لب هایم آورد ولی اجازه ندادم  
صدایش را بشنود. ابروهایم را چفت هم کردم  
و به لاک های رنگارنگی که مدتی بود مهمان پاهایم  
شده بودند زل زدم.

-شاید ببخشم ولی هیچ وقت فراموش نمی کنم! حالا کارت رو بگو.

آه عمیقی کشید و با حسرت گفت: چه کنم که مجبورم ناز خانم و بکشم. من و علی با هم آشتی کردیم! جیغ و فریادم دیگر دست خودم نبود! -واقعا؟!

صدایش جدی شد.

-مگه من با تو شوخی دارم آخه؟

لب هایم بیش از قبل کشیده شد. از ته دل برایش خوشحال بودم که بالاخره از خر شیطان پایین آمد و به زندگی مشترکش بازگشت.

-نه والا، کی گفته شما شوخی داری؟

خندید و بدجنسی زیر لب گفت.

-فرداشب ساعت هفت منتظرتم!

ناگهان گوشی بوق ممتد و کوتاهی خورد! ناباورانه  
به صفحه ی گوشی که خاموش شد نگاه کردم  
و سرم را با خنده تکان دادم. فرشته درست بشو  
نبود! از تخت پایین و با انرژی مضاعفی از اتاق  
بیرون رفتم.

وارد آشپزخانه شدم که با دیدن میز آماده سوت بلندی  
کشیدم و نگاه مادر را به سمت خود  
چرخاندم. عمیق بو کردم و گفتم: چه کرده آیدا جون!  
لبخند زد و بشقاب گوجه ها را روی میز گذاشت.  
-به نگار گفتی؟

به سمت میز رفتم و تکه ای خیارشور برداشتم.  
-نچ.

خیارشور را در دهان گذاشتم و روی صندلی نشستم.  
طعم خوبش اشتهایم را تحریک و لبخند را  
مهمان لب هایم کرد.



-میگم مامان همیشه همین جوری گشنمون نگه دار  
تا به تکه خیارشور بشه خوشمزه ترین غذای  
دنیا.

سنگینی نگاهش را روی خود حس کردم ولی با  
بدجنسی تکه ای نان برداشتم و به جان همبرگرها  
افتادم!- به قول خودت فست فود هیچ وقت توصیه  
نمیشه آیدا جون ولی در این لحظه از گوشت آهو  
هم خوشمزه تره.

زیر چشمی نگاهی به سمتش انداختم؛ چشم های  
مهربانش مثل همیشه می خندید ولی  
ابروهایش درهم بود و مثل جانی ها نگاهم می کرد!  
شانه ای بالا انداختم و با بی خیالی لقمه را  
در دهان گذاشتم و گفتم: باور نمی کنی؟  
با چشم و ابرو اشاره به دو همبرگری که تکه ی  
بزرگی از آن کنده شده بود، کردم.  
-بخور باور کنی.

لبخند زد.

-خواهرت و صدا کنم با هم می خوریم و نتیجه رو اعلام می کنیم.

لقمه را قورت دادم و تکه نان دیگری برداشتم.

-البته اگه تا اون موقع چیزی از شون باقی بمونه. سرش را با خنده تکان داد.

-نوش جوننت عزیزم. کم اومد باز درست می کنم.

قاچ گوجه ای در دهان گذاشتم و پشت چشمی نازک کردم.

-آیدا جون متوجه ای مدتیهِ خیلی تنبل شدی و ما رو فقط فست فود میدی؟

خنده ناگهان از لب هایش رفت و غمی در چشم هایش نشست. نگاهش به جایی نامعلوم خیره ماند و صدایش غمگین شد!

-درست میشه عزیزم.

گفت و با قدم های بلند به سمت در خروجی  
آشپزخانه رفت! با بهت به جای خالی اش خیره  
شدم و ناباورانه سر به عقب چرخاندم که مثل باد از  
جلوی چشم هایم محو شد!

با بلند شدن آلام گوشی به سختی پلک گشودم و  
زنگش را قطع کردم. ساعت شش صبح بود و  
باید بیدار می شدم. پتو را کنار زدم. از تخت پایین  
رفتم و با عجله از اتاق خارج شدم.

صورتم را با حوله پاک کردم و از سرویس بهداشتی  
بیرون آمدم. نگاهم را در سالن نیمه تاریک  
چرخاندم و به در بسته ی اتاق مادر نگاه کردم. به  
سمت آشپزخانه رفتم که با ورودم به  
آشپزخانه و دیدن میز دست نخورده اخم هایم را  
در هم گره زدم و به سمتش رفتم. بعد از رفتن مادر  
اشتهای من هم کور شد. چند دقیقه ای منتظرشان  
ماندم که با نیامدنشان من هم به اتاق  
رفته و خوابیده بودم. فکر می کردم صحبت هایشان

طولانی شده نه این که کلا برای شام  
نیامده باشند! پوف کلافه ای کشیدم و چای ساز را  
روشن کردم. باید قبل از اینکه مادر بیدار  
میشد از خانه بیرون می رفتم. امروز خیلی کار  
داشتم.

از حیاط خارج شدم و در را بستم. نگاهی به دو  
طرف کوچه انداختم و شال بافتنی مشکی رنگم  
را کمی جلو کشیدم. باد سردی وزید و صدای زوزه  
اش خلوتی کوچه را دلهره آور کرد! به سمت  
درخت کنار جوب رفتم و گوشی را از پالتوی سفید  
رنگم بیرون کشیدم. تکیه به تنه ی ضمخت و  
قطور درخت دادم و شماره اش را گرفتم که صدای  
گاز ماشینی نگاهم را به سمت ورودی کوچه  
کشاند. خودش بود! لبخند زدم و از روی جوب  
پریدم. کنار پایم ترمز کرد. در شاگرد را باز کردم.  
موج گرم بخاری صورت یخ زده ام را نوازش و  
حس شیرینی روانه ی قلبم کرد. لبخندی زد و

نگاه خریدانه ای به سر تا پایم انداخت. جواب  
لبخندش را دادم و سریع روی صندلی نشستم.  
کف دست هایم را جلوی بخاری گرفتم و خودم را  
کمی جلو کشیدم.

-تو چرا هر روز خوشگل تر از دیروزت میشی؟!  
قصد جونمو کردی؟

خنده ام گرفت ولی اخم ریزی کردم. نگاه کوتاهی به  
سمتش انداختم. تکیه به صندلی دادم و  
صدای چرمش در فضا پیچید.

-در عوضش تو هر روز زشت تر از دیروزت  
میشی! واقعا قصد جونمو کردی؟  
قهقهه زد و فرمان ماشین را برای دور زدن  
چرخاند.

-تا وقتی خوشگلی مثل توکنارم باشه، معلومه من  
هر روز زشت تر از قبل میشم!

خندیدم و نگاهمان برای ثانیه ای با هم تلاقی پیدا کرد. چشم هایم را از نگاه پر حرارتش گرفتم و خیره به خیابان شدم. تک سرفه ای کرد و نگاهم را به سمت نیم رخ جدی و خشکش کشاند.

-خب، چه خبر؟

یک تای ابرویم بالا پرید و کمی به سمتش چرخیدم. -سلامتی. خودت چه خبر؟ گفتی باید ببینمت.

نیشخند زد یا فقط یک توهم بود؟

-من گفتم ببینمت ولی نه این ساعت!

نگاهی به ساعت ماشینش که پانزده دقیقه به هفت را نشان می داد، انداختم و چشم از صورته ظاهر جدی اش گرفتم.

-بعدا نمی تونستم ببینمت. حالا کارت و بگو.

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

-چرا نمی تونستی؟

این بار اخم داشت! بازدمم را بی حوصله بیرون دادم  
و صاف نشستم. حوصله ی توضیح اضافه  
نداشتم.

-می خوام برم دیدن فرشته.

-فرشته؟!

دست هایم را بغل گرفتم و با سر تایید کردم. کمی  
بینمان سکوت شد که گفت: آهان، فرشته.

از حواس پرتی اش لبخندی روی لب هایم نشست.

-آره، فرشته!

تک خنده ای کرد. به تیپ ساده ولی شیکش که یک  
تیشرت جذب سفید با پالتو و شلوار مشکی  
بود نگاه کردم و خندیدم. گیج نگاهم کرد که با ابرو  
اشاره به لباس هایش کردم.

-تو چرا با من ست کردی؟

نگاهی به لباس هایم انداخت و یک تای ابرویش بالا  
پرید.

-ا، چه با حال!

چشم هایش را ریز کرد و چاشنی صدایش شیطننت  
شد.

-خوشت اومد؟ می خوای از این به بعد دیگه با هم  
ست کنیم؟

چیزی ته دلم فرو ریخت و وحشتی به جانم افتاد! او  
سیامک نبود! هر چیزی از اندازه اش بگذرد  
کنترلش دشوار می شود! من داشتم به سیامک خیانت  
می کردم! قرار ما این نبود! آب دهانم را  
به سختی فرو دادم و سعی کردم صدایم نلرزد.

-همین جا نگو دار من پیاده میشم!

سنگینی نگاه و تعجب صدایش را حس کردم. - چرا؟  
چیزی شده؟ از حرف هام ناراحت شدی؟  
-نه. فقط نگو دار.



-خاطره!

نگاهش کردم. تا همین جا کافی بود. بازی من فعلا  
با او تمام شده بود.

-گفتم نگه دار!

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و کنار خیابان  
ایستاد. دستم را به سمت دستگیره ی در بردم  
که مچ دستم را گرفت! یخ کردم! لرزیدم ولی خیلی  
عادی سر به طرفش چرخاندم.

-یهو چت شد؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و نیشخندی زدم.  
-هیچی، فقط باید زودتر برم خونه.

بازدمش را کلافه بیرون داد. به صندلی تکیه زد و  
به مقابلش خیره شد.

-چرا؟

لبخندی تصنعی زدم.

-خواهرم یه خورده حالش بده.  
 سرش را متفکرانه تکان داد. نگاهم کرد.  
 -مطمئن باشم همینه؟  
 لبخند زدم و در ماشین را باز کردم.  
 -مطمئن. من که به تو دروغ نمیگم!  
 یک پایم را بیرون گذاشتم. بی حوصله سر تکان داد.  
 آرنجش را روی فرمان گذاشت و ابروهایش  
 را درهم کرد.  
 -خیلی ضد حالی خاطره. اگه بخوای هر بار این  
 جوری رفتار کنی و از دستم در بری کلامون بد  
 جور میره تو هم.  
 خندیدم. -دیگه تموم شد.  
 نیشخند زد و من از ماشین پیاده شدم. در را بستم و  
 او بدون خداحافظی گاز داد و رفت.  
 -تازه بازی داره شروع میشه مهراد جان!

خندیدم. شماره ی سیامک را گرفتم و در کنار پیاده  
رو شروع به راه رفتن کردم.  
-الو سیامک کجایی؟ باید ببینمت، همین الان!

\*\*\*

در اتاق را بی صدا باز کردم و نگاهی به هال  
انداختم. هیچکس نبود. بهترین فرصت برای ثابت  
کردن خودم به مادر بود. با عجله مقنعه ی سفید  
رنگم را از روی جالباسی پایه دار کوچکمان  
برداشتیم. کیف صورتی رنگم را از کنار حنا خانم که  
دیروز یک دستش را به دست نگار از دست  
داده بود، برداشتم و پاورچین پاورچین از اتاق و  
خانه بیرون زدم. در حیاط را بستم و خندیدم.  
من دیگر بزرگ شده بودم. دستم را سایبان چشم هایم  
کردم و نگاهی به آسمان و آفتابی که  
همچون توپ می سوخت، انداختم. بندهای کیفم را  
روی شانه هایم جا دادم و زیر سایه ی

دیوارها به سمت ورودی کوچه رفتم که نگاهم روی پارچه ی سیاه همسایه ی سمت راستی مان ماند. عباس لشکری، پدر و همسری مهربان، دلسوز و... دست هایم شروع به لرزش کردند و پاهایم به طرف آن خانه رفت. عرق از سر و صورتم سر خورد و قلبم تند تند زد. چشم هایم شروع به خواندن نوشته ها کرد و صدایی در سرم پیچید.

«تسلیت می گم خانم امینی. غم آخرتون باشه».

کف دستم را روی مانتو کشیدم و عرقش را پاک کردم.

«عروسک بابا کجاست؟ چشم سبز بابا کجاست؟»

بابا به سمتم آمد. خندیدم. به طرفش رفتم که در خانه باز شد و خانمی چادری از آن بیرون آمد.

نگاهم کرد. لبخند زد ولی من از او متنفر شدم چون باعث شد بابام برود!

-سلام خوشگل خانم.

گوشه ی مانتویم را گرفتم. در را بست و به سمت  
آمد. مقابلم خم شد. چشم هایش در صورتم  
چرخید. اخم کردم.

-حالت خوبه عزیزم؟

صورتش غمگین بود ولی من از او بدم می آمد! او  
بابام را با آمدنش فراری داده بود. دستش بالاآمد.  
نوازشم کرد ولی من از نگرانی ها و دوست داشتن  
هایی که بوی بابا عباسم را نمی داد متنفر  
بودم! صورتش را چنگ زدم! دست هایش را روی  
صورتش گذاشت و جیغ کشید! دویدم! باید  
قبل از این که گیرم می انداخت فرار می کردم!  
چند ساعتی بود در خیابان ها راه می رفتم ولی نه  
راه خانه را، نه راه مدرسه را پیدا نمی کردم!  
آسفالت داغ بود و حرارت از آن بیرون می زد.  
گرسنه و تشنه بودم. پاهایم درد می کردند. سرم

درد می کرد. خسته بودم. نگاهم را در خیابان  
 چرخاندم. عرق صورتم را پاک کردم و مقنعه ام را  
 بالا زدم. گرم بود. موهای چسبیده به گردنم را کنار  
 زدم و به سمت تنها درخت خیابان رفتم.  
 کیفم را تکیه به تنه ی درخت زدم و زیر سایه ی  
 درخت نشستم. شانه هایم را کمی مالیدم که  
 صدای آب نگاهم را به سمت جوب کشید. نگاهی به  
 دوروبرم که هیچکس به جز پیرزنی که آن  
 هم پشتش به من بود، انداختم. خودم را به سمت  
 جوب کشیدم. آبش تمیز بود! خم شدم. دستم  
 را داخل جوب بردم که با دیدن موش بزرگی در آن  
 از جا پریدم و جیغ کشیدم! موش فرار کرد  
 و من به تنه ی درخت چسبیدم. لرزیدم. باید به خانه  
 برمی گشتم! کیفم را برداشتم و به سمت  
 همان راهی که آمده بودم راه افتادم که با دیدن در  
 بازه مغازه ای به سوی آن رفتم. مردی روی  
 صندلی پشت ویتترین نشسته بود و مشغول دیدن

تلویزیون بود. داخل مغازه خنک بود. نگاهی به قفسه ی بسکویت ها انداختم و سلام کردم. نگاهم کرد. دویست و پنجاه تومانی که چند ماه ته کیفم مانده بود را به طرفش گرفتم.

-عمو میشه یه بسکویت و نوشابه بهم بدید؟  
لبخند زد و از روی صندلی بلند شد.  
-چرا نشه عزیزم!  
لبخند زدم.

-مستاجر جدید هستین؟ تا حالا ندیدمت.  
شاید او راه خانه را می دانست! گریه کردم!  
-نه عمو گم شدم! شما می دونید خونه ی ما کجاست؟  
تند از پشت ویتترین بیرون آمد.  
-گریه نکن عزیزم.

دست هایم را گرفت و مقابلم زانو زد. - اسمت چیه؟

-خاطره!

-اسم بابا مامانت چی؟

اشک هایم را تند پاک کردم و اسم پدر و مادر را  
گفتم.

-فامیلیتون چیه؟ شماره پلاک خونتون رو می دونی؟

سرم را تند تکان دادم و شماره پلاک و فامیلی مان  
را گفتم. لبخند زد. دستم را گرفت و پشت  
ویتترین بردم.

-باشه عزیزم تو بیا روی این صندلی بشین!

-خونمون رو بلدی عمو؟

روی صندلی نشاندم و نوشابه ای از یخچال بیرون  
آورد.

-آره عزیزم.

خندیدم. در نوشابه را باز کرد و به دستم داد.



-پس منو می برین خونه؟  
دوباره خندید.

-آره عزیزم. تو این رو بخور تا حالت جا بیاد بعد با  
هم میریم خونتون.

خندیدم. تشنم بود. از پشت ویتترین بیرون رفت.  
نوشابه خنک و شیرین بود. در مغازه را بست.  
از روی صندلی بلند شدم.

-چرا در و می بندی عمو؟ مگه منو نمی برین  
خونه؟

-چرا عمو جون ولی اول بذار یکم حالت جا بیاد.  
می بینی هوا چه قدر گرمه.

به سمتم آمد! ترسیدم! نوشابه را روی ویتترین  
گذاشتم. مادرم همیشه می گفت با غریبه ها  
صحبت نکنم. باید می رفتم بیرون. خواستم از  
کنارش رد شوم که دستم را گرفت!

-کجا عمو جون؟

دستم را کشیدم.- می خوام برم خونمون!

از پشت ویتترین بیرون رفتم. به سمت در دویدم که  
دستم را از پشت کشید!

-گفتم بهت خودم می برمت!

زور زدم از دستش فرار کنم ولی او پشتم را به  
دیوار زد و به من چسبید! جیغ کشیدم ولی هیچ  
صدایی از دهانم خارج نشد! دست چاقش را روی  
دهانم گذاشته بود و فشار می داد! سعی کردم  
تکان بخورم که دستش را زیر مانتویم برد و سینه  
هایم را چنگ زد! باز هم جیغ کشیدم. گریه  
کردم. مادرم را صدا زدم ولی او روی زمین انداختم  
و دهان خیشش را به گردنم چسبانده...

\*\*\*

نمی دانم کی به آغوشش پناه برده بودم! همچون بچه  
خرگوشی خیس می لرزیدم و او مرا سفت

و سخت در حصار بازوانش گرفته بود! پلک هایم را  
 فشردم و اجازه دادم اشک هایم روی سینه ی  
 ستبرش بچکد. بوی خوش عطرش را با عطر تنش  
 عمیق به ریه کشیدم و گوش به زیباترین  
 سمفونی عمرم سپردم. نمی دانم چه بر سرم آمده بود  
 ولی دلم می خواست تا به ابد در آغوشش  
 بمانم و به تپش های نامنظم قلبش گوش بسپارم! تکه  
 سنگ درون گلویم را به سختی قورت دادم  
 و به یاد آوردم من خاطره هستم! خاطره ای که  
 دخترانگی اش را در کودکی به دست مردی کثیف  
 و هوس باز از دست داده بود و حال باید تا به ابد از  
 هر چه مرد است متنفر باشد. خواستم عقب  
 بکشم ولی دست هایش اجازه ندادند! نمی دانم چه شد  
 که بزرگترین راز زندگی ام را برای اولین  
 بار به او گفتم! چه بر سرم آمده بود که خودم را این  
 چنین جلوی یک غریبه خرد و تحقیر کرده  
 بودم؟! نمی دانم! دندان روی هم ساییدم و از خودم

که این چنین ضعیف شده بود متنفر شدم!  
 چرا هیچ چیز به خاطر نمی آوردم؟! من برای حرف  
 زدن در مورد مهراد آمده بودم، چه شد که  
 سر از راز کثیف زندگی خود درآورده بودم؟!  
 خجالت می کشیدم. دلم مردن می خواست. قلبم  
 گوشه ای نشست و زانوهایش را خیره به من بغل  
 گرفت. نگاهش غم داشت ولی... لرزیدم و بار  
 دیگر سعی کردم از آغوشی که بعد از آغوش عباس  
 دوست داشتم، دل بکنم! لب ها و کل هیکلم  
 از لرزید! سخت بود اعترافش ولی من این آغوش را  
 دوست داشتم! وحشت زده عقب کشیدم و  
 این بار مانع نشد. در صندلی فرو رفتم و جرات نگاه  
 کردن به او را نداشتم. صدای نفس های  
 تندش را می شنیدم و چه قدر بد بود که نمی دانستم  
 از سر عصبانیت است یا تنفر! آب خشک  
 شده ی دهانم را فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم تا  
 شاید آتش سوزان درون سینه ام خاموش

شود. زیر چشمی نگاهی به دست های مشت شده ی دور فرمانش انداختم و لبخند پر تمسخری زدم. نمی خواست چیزی بگوید؟ شاید چندشش می شد و قصد داشت تف در صورتم بیندازد! شاید هم منتظر موقعیت بود تا با یک تیپا بیرونم بیندازم! شاید، شاید، شاید و هزاران شاید باعث شد سرم سنگین و قلبم خسته شود از ناله زدن. باید می رفتم! دیگر جایی در کنار این مرد نداشتم. دستگیره ی در را گرفتم که مغزم شروع به ب

الا آوردن اطلاعات کرد. اخم هایم درهم رفت و نگاهم به سمت رادیوی خاموش ماشین کشیده شد. همه چیز خوب بود. داشتم می خندیدم و از فرشته می گفتم که رادیو از کودک آزاری دختر یازده ساله گفت و من مثل همیشه با شنیدن همچین خبرهایی به نه سال پیش رفتم ولی این بار تنها نبودم و سیامک هم شنونده ی خاطره ی تلخم

شده بود! سیامکی که به جز نفس های بلندش  
 هیچ صدای دیگری از او شنیده نمی شد و من دلگیر  
 بودم از خود که بعد از این همه سال، هنوز  
 هم هیچ کنترلی روی رفتارم در برابر همچین  
 خبرهایی نداشتم! نفس عمیقی کشیدم و اشک های  
 داغم را پاک کردم. نباید گریه می کردم مثل تمام  
 سال هایی که یک بار هم به خاطر بلایی که  
 سرم آمد گریه نکردم از این پس هم گریه نمی کردم.  
 من آدمی نبودم که خودم را جلوی بقیه  
 کوچک کنم. این تقدیر شوم را سال ها بود که بدون  
 گله و شکایتی پذیرفته بودم.  
 دستگیره ی در را کشیدم. صدای خیابان آمد و باد  
 سرد تنم را به همراه صدایم لرزاندا!  
 -معذرت می خواهم... شنونده ی سرنوشت رقت  
 انگیزم...

بازویم به ناگهان کشیده شد و مهر سکوت بر لب  
 هایم نشست! هر نفس های داغش صورتم را  
 سوزاند! لرزیدم و مثل برق گرفته ها تکان سختی  
 خوردم! داغ شدم و قلبم مثل اسبی وحشی رم  
 کرد. دست های لرزان و بی حسم را روی سینه اش  
 گذاشتم و هلش دادم مثل عروسکی بی جان  
 عقب رفت! خواستم جیغ بکشم، فریاد زنم و به  
 او آنگ عوضی بچسبانم ولی نگاهش فریادم را  
 در گلو خفه کرد و قلبم را از قلعه ای متروک پرت  
 و به آغوش کشید!

-به خاطر همین... هر کی دستت و از پشت  
 گرفت...

چشم هایش پر از اشک شد و حق مردانه اش  
 ویران تر از همیشه کردم! باورم نمی شد  
 سیامک به خاطر من گریه می کرد! هیچ وقت فکر  
 نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشد!

رد اشک بر گونه هایم خشک شده بود و نفس های  
 سیامک آرام گرفته بود. چشم از بوت های  
 مشکی ام برداشتم و به خیابانی که هر چند دقیقه  
 ماشینی از آن می گذشت، نگاه کردم. هوا سرد  
 بود و هر از گاهی گنجشکی تنها از آسمان می  
 گذشت. آسمان صاف بود ولی بوی باران به مشام  
 می رسید. مادرم قدیم ها هر وقت در زمستان هوا  
 گرم می شد، می گفت باران در راه است و  
 همین اتفاق هم می افتاد ولی حالا هوا سرد بود و  
 آسمان بوی باران و برف می داد!

-فکر کنم هفت سالم بود که عاشق شدم!

خنده ی تلخی کرد و نگاهم را به سمت خود کشید.  
 صدایش خش داشت و بینی اش کمی گرفته  
 بود. به خیابان نگاه می کرد و لبش همان لبخندی  
 پر تمسخر بود. -عاشق که چه عرض کنم دیوونه ش  
 شدم!



او سکوت کرد و قلب من فریاد زد.

-نمی دونم عشق بود یا یه دوست داشتن بچگانه ولی  
هر چی بود... دوستش داشتم! مثل بچه  
ای که هر بار با بغل کردن ذوق می کنه، منم با  
دیدنش حال خوب می شد؛ ذوق می کردم و تمام  
روز از خیالم دور نمی شد.  
خندید و نگاهم کرد.

-باورت میشه خاطره؟ یه پسر بچه یُ تقص اخمو،  
عاشق یه دختر مو طلایی مهربون شده بود.  
آه کشید و دوباره نگاهش را به روبه رو داد. دوست  
داشتم رد نگاهش را دنبال کنم ولی چشم  
هایم قصد دل کردن از صورتش را نداشت!

-هیچ وقت جرات نکردم باهاش حرف بزنم؛ بخندم  
یا بازی کنم ولی همیشه رقیبش بودم!  
دوست داشتم تو چشمش باشم و من و ببینه ولی اون

هیچ وقت از من خوشش نمی یومد، حتی  
روزی که واسه ی همیشه می خواستن از محله مون  
برن، رفتم دیدنش.

لبخند زد و آهی به تلخی کودکی که سال ها پول  
جمع کرد دوچرخه ی مورد علاقه اش را بخرد  
ولی وقتی پول فراهم شد دوچرخه فروخته شده بود،  
کشید!

-می خواستم بهش بگم چه قدر دوستش دارم ولی  
اون خندید و گفت، خوشحالم دیگه هیچ  
وقت ریختت رو نمی بینم!

پوزخند زد و صدایش بغضی کهنه به خود گرفت.  
-رفت و هیچ وقت متوجه نشد اون روز به خاطرش  
چه گریه ها کرده بودم!

مکت کوتاهی کرد و با حسرتی جبران نشدنی گفت:  
دوستش داشتم... ولی فراموشش کردم...  
چون دیگه هیچ وقت ندیدمش.

نگاهم کرد و با نگاهی به آغوشم کشید. داغ شدم و  
 قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت.  
 چه بلایی داشت سرم می آمد؟! عرق از کنار شقیقه  
 هایم سر خورد و زبانه بی اراده در دهان  
 چرخید!

-میشه بخاری رو خاموش کنی؟  
 ولی او نشنید! چشم هایش پشت سرم را نشانه رفت  
 و لبخند از لب هایش رخت بست. - شاید گذر زمان  
 بتونه زخم رو خوب کنه ولی این بستگی به ما داره  
 که اجازه بدیم خوب شه یا  
 چرک و عفونی باقی بمونه.  
 نگاه پر حرارتش روی چشم هایم نشست. پیراهنم را  
 درید و قلبم را از قفسه ی سینه ام بیرون  
 کشید!

-بذار گذشتت گم شه، هیچ وقتم دنبالش نگرد؛ مثل  
من که سال هاست گمش کردم و اجازه  
ندادم پیدا بشه.

قلب خون آلود بی قرارم را دوباره در سینه جا داد و  
پیراهنم را به تن پوشاند. لبخند زد و دستش  
را به سمتم دراز کرد. لبخند زدم. دست سردش را  
گرفتم. لبخندش عمق گرفت. دستم را فشرد و  
با یک حرکت من را به سمت خود کشید! خواستم  
عقب بکشم که حلقه ی دست هایش را تنگ تر  
کرد و اجازه نداد! نفس داغش لاله ی گوشم را  
سوزاند و صدایش تمام توانم را ربود.

-اجازه بده... برای همیشه... کنارت بمونم!

نگار

-نه باهوشم، نه بیهوشم، نه گریانم نه خاموشم، همین  
دانم که می سوزم، همین دانم که می  
جوشم، پریشانم، پریشانم، چه می گویم؟ نمی دانم

ز سودای تو حیرانم، چرا کردی فراموشم؟  
میم بده.

بی حوصله نگاهی به موژان انداختم و به نیمکت  
تکیه زدم.  
-بذار یه وقت دیگه.

به پسر و دخترهای سال بالایی که هر کدام سرشان  
در گوشی و گوشه کناری ایستاده بودند، نگاه  
کردم و آهی کشیدم.

-معلومه چه مرگته؟ مگه خودت نگفتی از سیمین  
مشاعره بریم؟

دست هایم را بغل گرفتم و بی خیال صدای تند و تیز  
موژان نگاهم را به شاخه ی شکسته ی  
درخت مقابل دادم. ضربه ی آرامی به شانه ام زد و  
مجبورم کرد نگاهش کنم. محجبه بود ولی  
چادر در زندگی اش جایی نداشت. معتقد بود ولی

دوستی پسر و دختر را در چهارچوب  
اعتقاداتش آزاد می دانست!

-میگی چت شده یا برم از آیدا جون بپرسم؟  
لبخند زدم. اخم کرد.- نگار خیلی مشکوک شدی ها!  
نکنه...

لب هایش کش آمد و چشم هایش را ریز کرد.  
-عاشق شدی!  
-رفتی دکتر؟

اخم غلیظی کرد و صدایش را کمی بالا برد!  
-تو تا من و نفرستادی اون دنیا، دست بردار نیستی  
ها؟!!

پوف کلافه ای کشیدم و مثل خودش اخم کردم.  
-چرا این تنگی نفس هات رو جدی نمی گیری؟ نمی  
فهمی نگرانتم دیوونه؟  
تند از روی نیمکت بلند شد.

-تو نگران خودت باش که داری از دست میری. یه نگاه به رنگ و روت بنداز بعد واسه ی بقیه نسخه بیچ خانم دکتر!

پشت به من کرد و با گام های بلند به سمت ساختمان رفت! صدایش زدم و دنبالش دویدم که صدای تلفن همراه متوقفم کرد! گوشی را از جیب پالتو درآوردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

-بله!

عصبی بودم و صدایم می لرزید که صدای خانم پشت خط تمام تنم را لرزاند! آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: بله خودم هستم، بفرمایید! موژان وارد ساختمان دانشگاه شد و نگاهم روی پله ی خالی جا ماند! قلبم طبل وار بر سینه ام کوبید و آب دهانم مثل کویری به ناگهان خشکید! هر کلمه ای که از دهان زن پشت خط بیرون

می آمد قلب من هم بیشتر می تپید و تتم مثل پرنده  
ای خیس می لرزید. نمی دانم او چه گفت  
و من چه پاسخی دادم، فقط صدایش مثل ناقوس  
مرگ در سرم پژواک شد!

-جواب آزمایشتون حاضره!

جواب آزمایش دی ان ای آمده بود و حال معلوم بود  
که خاطره خواهرم است یا نه! صدای زن،  
دانشگاه، گنجشک ها، آسمان، همه و همه قطع شد و  
گوش هایم سوت کشیدند! قلبم وحشیانه به  
سینه ام کوبید و دلم پر از آشوب شد! جانی در پاهایم  
نمانده بود ولی باید می رفتم! کوله ام را روی دوش  
انداختم و تند به عقب چرخیدم که سرم گیج رفت و  
اگر تنه ی درخت پیر نبود، قطعاً  
با سر نقش زمین می شدم! آب خشک شده ی دهانم  
را به سختی قورت دادم و برای سر پا ماندن  
نفس کشیدم. نگاهم را بین دختر و پسرانی که  
ظاهرشان شاد نشان می داد ولی شاید هر کدام



مثل من رازی بر شانه شان سنگینی می کرد،  
چرخاندم و چشمانم را بستم. قلبم به سختی می  
تپید و صدایی از درونم می گفت تو باید بری! باید  
می رفتم! دست مشت شده ام را از روی تن  
چروکیده ی درخت برداشتم و برخلاف میل قلبی ام  
به دنبال حقیقت رفتم.

در شیشه ای ساختمان باز شد و من مثل مجرمی  
فراری به پشت سر نگاه کردم که شانه ام به  
زنی خورد و صدای مرد همراهش بلند شد! باید  
معذرت می خواستم ولی سردرگم تر از این حرف  
ها بودم! با سرعت از پله ها پایین رفتم و برای  
آخرین بار به نام برجسته ی آزمایشگاه نگاه کردم.  
حال و هوایش مثل حال دل من آشفته و وحشت آور  
بود! با گام هایی بلند از حیاطی که اکسیژن  
خالص بود ولی برای من نفس گیر بود، خارج  
شدم. حس شیئی معلق را داشتم که بی اراده به  
این سو و آن سو می رفت! از کنار ماشین های

پارک شده گذشتم و کنار جاده ایستادم. نفس  
 نفس می زدم و صدای موتور و ماشین ها در گوش  
 هایم زنگ می زد! نگاه گیج و سرگردانم را در  
 خیابان چرخاندم و قدمی به جلو برداشتم که ماشین  
 مدل بالایی کنار پایم ترمز کرد! سد راهم  
 بود! به شیشه های دودی اش نگاهی انداختم و راهم  
 را به سمت پیاده رو کج کردم. به کمی  
 سکوت و خلوت احتیاج داشتم. وارد پیاده رو شدم.  
 به پاهایم سرعت بخشیدم و تا به خود آمدم  
 در حال دویدن بودم! صورتم خیس و صدای خس  
 خس نفس های بلند بود. نگاهم را در کوچه ی  
 قدیمی بن بست چرخاندم و ترسیده عقب عقب رفتم  
 که به کسی خوردم و صدای جیغم با صدای  
 نترس منم مردی یکی شد! ترسیده به عقب چرخیدم  
 که با دیدن او بهت زده گفتم: تو... این جا  
 چه کار می کنی؟!!

یک تای ابرویش بالا پرید!

-باید به تو توضیح بدم؟

اخم کردم و دندان روی هم ساییدم. حالم خوب نبود!

-تا وقتی مثل دزدا پشت سرم ظاهر بشی، آره.

چشم هایش درشت شد و با بهت نگاهم کرد.

-نکنه فکر کردی من...

با انگشت شصت اشاره به خود کرد.

-دنبال...و انگشتش را به طرف من گرفت و با

تحقیر گفت: توام؟!

داغ شدم و نفس هایم به شماره افتاد! تا حالا هیچ کس

با من این چنین صحبت نکرده بود!

قدمی به سمت آمد و با ابرویی بالا پریده گفت: فکر

می کنم فیلم هندی خیلی می بینی دختر

جون!

از سرم دود بلند شد و تمام تنم آتش گرفت! ظرفیتم

برای امروز تکمیل بود! نگاه کوتاهی به خانه

ها با دیوار و درهای طرح قدیمی و از رنگ رو  
افتاده انداختم و گفتم: نکنه محل زندگیت این  
جاست؟

صورتش به ناگهان سرخ و رگ پیشانی اش متورم  
شد.

-هست، که چی؟ به تیپ و کلاس خانم نمی خوره با  
امثال من هم کلام بشه؟

اشتباه کرده بودم، نباید این حرف را می زدم. دم  
عمیقی گرفتم و نگاهم را بی حوصله به آسمان  
صاف و خالی از هر لک دادم. زمستان امسال مثل  
سال های گذشته باران و برف نداشت؛ گویی  
خدا هم با مردم ایران قهر و فراموششان کرده بود  
که سال ها بود از این سرزمین فقط بوی مرگ  
به مشام می رسید!

-چی شد، ساکت شدی؟

نگاهش کردم از قبل هم سرخ تر شده بود!  
 -آهان، خانم کسرشانسون میشه جواب بده!  
 به مردمک های درشتش خیره شدم و گفتم: چند؟  
 گیج نگاهم کرد که نگاهی به سر تا پایش انداختم.  
 زیادی شیک و جذاب بود!  
 -چی چند؟!

قدمی به سمتش برداشتم. سگرمه هایش بیشتر از قبل  
 درهم گره خورد. لبخند زدم و دست هایم  
 را بغل گرفتم.  
 -خودت!

چند ثانیه ای شوک زده نگاهم کرد که یکدفعه  
 پوزخند زد و صدایش پر از تمسخر شد!  
 -همه تون لنگه ی همین! دلم می خواست بازی را که  
 برای پرت شدن حواسش به حرف قبلم راه انداخته  
 بودم بیشتر

ادامه می دادم ولی با یاد آوری برگه ی درون کوله  
 ام، حوصله ای برایم نماند. نگاه تحقیر آمیزش  
 را به سر تا پایم انداخت و عقب گرد کرد. بازدمم را  
 کلافه بیرون دادم و به طرفش پا تند کردم.  
 هم قدمش که شدم ایستاد و با نفرت نگاهم کرد!

-چی می خوای چندش؟!-

یک تای ابرویم بالا پرید و مثل خودش اخم کردم.

-حرف دهننت رو بفهم!

دندان روی هم سایید.

-حیف دختری وگرنه می دونستم چه کارت کنم،  
 البته اگه...-

-خفه شو!

دستش مشت شد و پلک روی هم بست. آب دهانم را  
 فرو دادم و لب پایینی ام را به دندان  
 گرفتم. چشم های به رنگ خورش را به چشم هایم

دوخت و گفت: بازم حیف که زنی و حیف تر  
 که تو مرا م نیست دست رو زن جماعت بلند کنم!  
 دستم مشت شد و تمام حرصم را روی دندان هایم  
 خالی کردم. پوزخند تحقیر آمیزی زد. از کنارم  
 گذشت و با گام های بلند به سمت ورودی کوچه  
 رفت.

نفس های پی در پی عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم.  
 نگاه گذرایی به تلالوی آفتاب بر روی آب  
 روان جوب انداختم و مردمک هایم را در کاسه ی  
 چشم هایم چرخاندم. مشتم را آزاد کردم و به  
 سمتش چرخیدم.

-پول گوشیت چند؟

ایستاد. به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم.  
 -منظورم پول گوشی که باعث شکستنش شدم.

به سمت چرخید و نگاهم در چشم هایش گره خورد.  
لبش کج شد. دستش را درون جیب پالتوی  
مشکی رنگش فرو کرد و گوشی مدل بالایی بیرون  
آورد.

-مرام و معرفت ما فقیر فقرا خیلی بیشتر از شما  
پولدار اس.

گوشی را جلوی صورتم تکان داد و با پوزخند گفت:  
پولت رو برای خودت نگه دار خانم کوچولو. نگاه  
تمسخرآمیزی به سر تا پایم انداخت و مثل بادی که  
موهای لختش را به بازی گرفت، از جلوی  
چشم هایم ناپدید شد!

مثل رویایی دلنشین بود که آمد و خیلی زود رفت!  
ساعت ها از رفتنش می گذشت و من در  
همان کوچه ی بن بست تکیه به دیوار منتظر او  
مانده بودم. باد سردی وزید و بیشتر از قبل در  
خود جمع شدم. آسمان چادر خاکستری رنگش را سر



کرده بود و خورشید پشت کوه دیگری در ح  
ال طلوع بود. چشم از جوب آب که چند ساعتی از  
ساکت ماندنش می گذشت، گرفتم و بلند  
شدم. نگاهم را در کوچه ای که زیادی خلوت و  
ساکت بود، چرخاندم و به سمت خانه ی ته کوچه  
رفتم. انگشتم را به سمت زنگ ترک خورده بردم که  
پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم! نفسم  
را با ضرب بیرون دادم و مصمم تر از قبل دست به  
سمت زنگ بردم که صدای قدم هایی را از  
پشت سر شنیدم! تند به عقب چرخیدم که نگاهم در  
نگاهی کم سو و خسته گره خورد. هول شده  
قدمی به عقب برداشتم و گفتم: سلام مادر جان.  
عصای چوبی اش را بیشتر از قبل در مشت فشرد و  
کمر خمیده اش را به خیال خودش صاف  
کرد.

-سلام دختر جان.

چشم هایش را ریز کرد و گذر زمان بر صورت  
استخوانی اش بیشتر از قبل خودنمایی کرد.

-با کی کار داری؟

دهانم را باز کردم ولی هیچ نامی بر زبانم جاری  
نشد. پیرزن اخم کرد و صورتش مثل دره ای پر  
پیچ و خم شد! عصایش را به آسفالت خشن کوبید و با  
صدایی گرفته و کمی عصبی حرفش را  
دوباره تکرار کرد! دست پاچه شدم. مقنعه ی عقب  
رفته ام را جلو کشیدم. آب دهانم را به سختی  
قورت دادم و گفتم: پسرتون! میشه اینجا منتظرش  
بمونم؟

چهره ی چروکیده ی سفیدش مثل لبو قرمز و مثل  
سنگ سخت شد!

-پسر من و خیلی سال پیش اون صدام گور به  
گور شده ازم گرفت؛ حالا تو باهاش کار داری؟!

دست پاچه شدم و با عجز نالیدم!

-من واقعا در جریان نبودم مادر جان، ببخشید! اخم هایش بیشتر شد و قدمی با عصا پیش آمد.

دست پاچه کنار رفتم. کلید دور گردنش را از یقه بیرون کشید و درون قفل در انداخت. دست هایش می لرزیدند و من خودم را مقصر حالش می دانستم. دستم را با احتیاط به سمتش بردم.

-بذارید کمکتون کنم مادر جان! تیز نگاهم کرد که عقب کشیدم و تند شروع به توضیح دادن کردم.

-چند ساعت پیش یه پسر جوون رو اینجا دیدم با اون کار داشتم. فقط متاسفانه خونه ش رو بلد نیستم.

در را باز و کلید را رها کرد. لنگه ی در را هل داد و گفت: ما این جا پسر جوونی نداریم.

نگاه پر از شرم و خجالتم را به رگ های برجسته و  
سبز رنگ دست هایش دادم و گفتم: بله  
متاسفانه.

سنگینی نگاهش سرم را بالا آورد. لبخند محوی زدم  
و توضیح بیشتری دادم.

-یه پسر قد بلند خوشتیپ بود. یه پالتوی مشکی و  
پیراهن کرم رنگ مردونه با شلور مشکی پاش  
بود... نمی شناسیدش؟

-تو این محله همچین پسری که تو میگی نیست؛  
یعنی هیچ پسر جوونی اینجا نیست چون کل  
خونه ها خالیه!

چشم هایم گرد شد و نگاهم به سمت جوب پر از آب  
رفت. رد نگاهم را نگرفت ولی گفت: من و  
عروسم با هم زندگی می کنیم.

صدای لولای خسته و زنگ زده ی در بیشتر به گوش رسید و نگاهم را به سمت خود کشید. پیرزن وارد خانه شد و همان طور که در را می بست گفت: شاید مال محله ی بالایی باشه دختر جون. اسمش چی بود؟

چرا اسمش را نپرسیده بودم؟ شاید از نظر پیرزن اخم آلود بی ادب ترین دختر می شدم ولی عقب گرد کردم و به سمت ورودی کوچه راه افتادم. من تا این ساعت، در این کوچه ی خالی از سکنه، چه می کردم؟!

بوی خوش قورمه سبزی کل حیاط را گرفته بود و خبر از بهتر شدن حال مادر می داد. با قدم های بلند حیاط را طی کردم و وارد ساختمان شدم. گرمای خانه صورت یخ زده ام را نوازش و بوی خوش غذا مشامم را پر کرد. مجری تلویزیون

در حال صحبت بود و صدای نگران مادر به گوش می رسید.

-من موندم وقتی همه ی کشورها با چین قطع رابطه کردن مسئولین ما چه اصراری دارن باهاش در ارتباط باشن!

با گام هایی آرام به سمت اتاق خودم راه افتادم که صدای خاطره قلبم را به تپش انداخت. - یعنی تو نمی دونی آیدا جون؟

-می دونم ولی باورش برام سخته.

-سخت نباشه چون واقعیت کشور ماست! شایعات رو هم جدی بگیر چون به نظرم به اینجا هم رسیده.

مادر نگران گفت: زبونت رو گاز بگیر دختر.

با سری پایین به سمت اتاق راه افتادم و سعی کردم به صدای مادر و خاطره گوش ندهم.

-آخ!

-چی شد؟

-زبونم و گاز گرفتم دیگه!

زیر چشمی به مادر که روی کاناپه نشسته بود و تمام حواسش به خاطره بود، نگاه کردم. خاطره هم روی مبل پشتش به طرف من بود. دستگیره ی در را به آرامی گرفتم و پایین کشیدم.

-به جای این لوس بازی هات کمتر برو بیرون و بیشتر مراقب خودت باش.

خاطره از روی مبل برخاست که خودم را سریع داخل اتاق انداختم! در را بستم و نفس راحتی کشیدم که صدایش دندان هایم را روی هم قفل کرد.

-یکم دختر کوچیکه رو نصیحت کن تا این موقع بیرون نمونه و مثل شبخ نیاد و بره!  
کوله ام را عصبی روی زمین پرت کردم.

-اونم از تو که الگوش بودی یاد گرفته.

صدای قهقهه ی خاطره بلند شد و با نفرت دندان روی هم ساییدم.

-خداییش با خودت چند چندی آیدا جون؟

خاطره بعضی وقت ها بد رو مخ بود! مقنعه ام را عصبی درآوردم و لبه ی تخت نشستم. مادر مثل همیشه در برابرش کم آورد. صدای قدم هایی را تا پشت در شنیدم. رو تختی را چنگ زدم و پلک روی هم فشردم. تقه ای به در خورد. با خشم به در نگاه کردم که صدای مادر را شنیدم.

-لباس هات رو عوض کردی بیا بیرون می خوام شام و بکشم. نفس نفس زدم و لبه ی تخت را چنگ زدم که چشم هایم کوله ام را شکار کرد! لب هایم به یک

طرف کشیده شد و پاهایم به سمتش رفت. فکری خبیث در سرم شروع به جولان دادن کرد! کوله



را برداشتم و دوباره روی تخت نشستم. زپیش را باز کردم و پاکت را بیرون آوردم. صدای بوم بوم قلبم را می شنیدم. تمام تنم نبض شده بود. می لرزیدم. در پاکت را باز کردم و گوشه ی برگه را گرفتم که تقه ای به در خورد و صدای باز شدنش از جا پراندم! خاطره داخل آمد. دستم را روی قلبم گذاشتم. در را که بست بالا رفتن صدایم دیگر دست خودم نبود!

-واسه ی چی بی اجازه میای تو؟!  
یک متر بالا پرید! دستش را روی سینه اش گذاشت!  
-ترسونیدم احمق! زهرم ترکید بیشعور!  
از تخت پایین پریدم! به سمتش خیز برداشتم! خندید.  
جا خالی داد.

-چت شده وحشی؟!!

در اتاق را تند باز کردم.  
-می خوام تنها باشم. برو بیرون!

جدی شد. به سمت تخت رفت.  
-باید باهات حرف بزنم.  
پلک بستم و زیر لب گفتم: خاطره!  
-این چیه؟!

نگاهش کردم. به سمت چرخید که با دیدن پاکت در  
دستش، روح از تنم رفت و قلبم برای ثانیه  
ای مرد! سرش را سوالی تکان داد و برگه را از  
پاکت درآورد! من این را نمی خواستم!  
آیدا

نگاهی به دو طرف خیابان انداختم و پدال گاز را  
فشردم. بر خلاف هر سال به جای تازگی و نو  
شدن، شهر بوی مرگ می داد! بوی مرگی که در  
چند قدمی حس می کردم و برای کشور و مردم  
سرزمینم که این چنین بی گناه در حال جان دادن  
بودند، می ترسیدم.

وارد خیابان بیمارستان شدم و در فاصله ای چند متری ایستادم. عرق روی پیشانی ام را با دستمال گرفتم و عینک طبی ام را روی داشبورد انداختم. احتیاج به سرم و سوزن داشتم ولی از بیمارستانی که مثل کشورهای دیگر امکانات پزشکی نداشت، می ترسیدم! نفس عمیقی کشیدم و ماشین را خاموش کردم. ماسک زدم و دستکش ها را پوشیدم. محلول ضد عفونی کننده را در جیب پالتو گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به آسمانی که همانند کشورم دلش گرفته بود، انداختم و شالم را درست کردم. چند ماشین پارک بود و آواز گنجشک و کلاغی از دور به گوش می رسید. به سمت بیمارستان قدم برداشتم و به آینده ی نامعلوم این بیماری اندیشیدم. ویروسی جهش یافته که به دست کشور چین ساخته و میان مردم جهان پخش شده بود! بیماری

که از انسان به انسان منتقل میشد و حتی خانواده ها را هم از هم جدا می کرد! جنایتی که کشور چین در حق مردم جهان کرده بود وحشتناک بود و وحشتناک تر از آن خیانتی بود که شرکت هواپیمایی و مسئولین این کشور با قطع نکردن ارتباط شان با کشور آلوده در حق مردم سرزمینش کرده بود!

وارد بیمارستان شدم که پاهایم لرزیدند و تکیه گاهم ستون در شد! چیزی که می دیدم شاید فقط در فیلم های ترسناک و تخیلی دیده میشد ولی حالا به طور زنده و مستقیم در حال پخش بود! قدمی به عقب برداشتم و آب دهانم را با صدا قورت دادم. زنی یکدفعه روی زمین افتاد! مرد همراهش و مردم فرار کردند! پرستارها با لباس های ایزوله ی مخصوص آمدند و او را با خود بردند! چند نفری وحشت زده از بیمارستان فرار کردند! پرستار، همراه زن را برای تست

گرفتن با خود برد! مثل فیلم هایی تخیلی که همیشه  
فکر می کردیم از ذهن نویسنده به تصویر  
کشیده شده حالا در دنیای واقعی، با آدم های واقعی،  
در حال نمایش و بازی بود! قفسه ی سینه  
ام به سختی بالا پایین می رفت و قلبم محکم می تپید!  
قدمی عقب رفتم که سرم گیج رفت و  
به ناچار راهم را به سمت ساختمان بیمارستان ادامه  
دادم.

با صدای زنگ گوشی چشم هایم را باز و به قطره  
های آخرُ سرم نگاه کردم. گوشی را از روی میز  
بیمار برداشتم و بدون نگاه کردن تماس را وصل  
کردم که صدای معظمی اخمی روی پیشانی ام  
انداخت.

-یه حرف و چند بار باید تکرار کنم تا تو بفهمی؟  
-ولی خانم این قرارداد...-

پلک هایم را روی هم فشردم و نشستم.

-ببین معظمی، برای آخرین بار حرفم و برات  
تکرار می کنم، اگه از دفتر ریاست جمهوری هم  
برای قرارداد تماس گرفتن تو ردش می کنی!  
فهمیدی؟

ُ سرم تمام شد. معظمی شروع به توجیه و اعصابم  
را خرابتر از قبل کرد!

-همون یک ماه پیش که گوش به حرف تو دادم  
برای هفت پشتم بس بود. پرستاری از جلوی در  
گذشت که سریع گفتم: ببخشید خانم؟

پرستار برگشت و با چشم هایی خسته گفت: جانم!  
اشاره به ُ سرم کردم.  
-تموم شد.

لبخند زد و وارد اتاق شد. صدای با منید خانم،  
معظمی ابروهایم را درهم تر و صدایم را بالا برد.  
-نه!

پرستار ُ سرم را از دستم کشید. گوشه ی چشم هایش

چین افتاد و من لبخندش را از پشت  
ماسکش دیدم.

از کنار مردم خسته ای که حالا به جز زندگی کردن  
باید برای زنده ماندن هم می جنگیدند،  
گذشتم و برای تسویه حساب به سمت صندوق  
بیمارستان رفتم. بوی تند محلول ضد عفونی  
نفسم را تنگ کرد و صدایم را ناخواسته بالا برد.  
-یک ماه پیش هم به خاطر اصرارهای تو و بقیه  
مزون رو نبستم، دیدی چی شد؟ حسینی و  
اکبری هر دوشون کرونا گرفتند و من هنوز خودم  
رو لعنت می کنم که چرا به حرف شماها گوش  
دادم.

چند نفری با رنگ و رویی پریده و بی حال روی  
صندلی های آبی رنگ راهرو نشستند و عده ای  
هم بدون ماسک در حال رفت و آمد بودند! وارد  
راهرویی شدم و حرف آخرم را به معظمی زدم.  
-ببین معظمی، مزون دیگه باز نمیشه تا این ویروس

لعنتی به کل نابود بشه. برای من جون مردم  
از هر چیزی مهمتره. کاش بقیه هم متوجه میشدن  
جون یه انسان چه قدر ارزشمندتر از پوله.  
گوشی را قطع کردم و به سمت صندوق رفتم.  
پیرمردی جلوی من ایستاده بود و با حسابدار در  
حال صحبت بود.

-قبلا که آمپول تزریق کردم سه تومن شد اگه می  
دونستم بیشتر میشه نمی یومدم؛ آخه سه  
تومن بیشتر تو جیم نیست، تا این جا هم پیاده اومدم  
که پول تزریق بمونه.  
دستی روی گلویم نشست و نفس کشیدم را سخت  
کرد.

-خب به من ربطی نداره تا پول و ندید، نمی تونم که  
فیش واریزی رو بهتون بدم.

اندام نحیف پیرمرد تکان خورد. خجالت در چشم  
هایش هویدا شد و بغضی خفه کننده در گلویم نشست.



-باشه پسر، یه امروز آمپول نزنم که چیزی نمیشه،  
میشه؟

مرد نیم نگاهی به پیرمرد انداخت و نج بلندى گفت.  
پیرمرد لبخندى تلخ ولى پر از شرم زد و  
مشمای داروهایش را برداشت.  
-شما خانم...

کاش می توانستم گردن این مرد گردن کلفت و همه  
ی آن هایی که مردم را به این حال و روز  
انداخته بودند، می شکستم!  
-پولش و من حساب می کنم.

پیرمرد نگاهم کرد. از پشت ماسک لبخند زدم.  
بغضم را قورت دادم و با صدایی آهسته گفتم: آخه  
نذری دارم پدر جان.

پیرمرد لبخند زد و قلب من آرام گرفت. ای کاش  
توانش را داشتم تا لبخندى واقعی بر لبان همه ی

مردم سرزمینم می کاشتم. کاش به جای تنها ساختن زندگی ای خوب برای خودمان، به فکر بقیه هم بودیم. کاش به جای پر کردن حساب های بانکی متعدد، سفرهای رویایی و انبار کردن ثروت ملی برای خودمان، به فکر مردم سرزمین مان هم بودیم! کاش پر کردن سفره ی مردم دغدغه ی اصلی مان بود نه مبارزه با کشورهای که کیلومترها از خاکمان فاصله داشت! کاش به جای کشوری غمگین، کشوری شاد داشتیم. کاش به خودمان رحم می کردیم تا که خدا هم رحم می کرد. کاش و ای کاش هایی که سال ها است فقط کاش ماندند.

بغض سنگینم را با گرفتن نفس عمیقی پس زدم و به پیرمرد که از بیمارستان خارج شد و به سمت انتهای خیابان راه افتاد، نگاه کردم. استارت زدم و از بیمارستانی که زیادی بوی مرگ می داد، دور شدم.

ماشین را کنار پارک کوچکی نگه داشتم و بطری  
 آب معدنی را از روی صندلی برداشتم. در  
 ماشین را باز کردم و مشتی آب به صورت پاشیدم.  
 باد سردی وزید و لرزی به جانم انداخت. از  
 درون می سوختم ولی از بیرون یخ زده بودم! نفس  
 عمیقی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه  
 دادم. بطری را روی صندلی انداختم. پلک بستم و  
 اجازه دادم صدای خیابان، پرندگان و باد کمی  
 حالم را خوب کند. دلم کمی بی خیالی از جنس  
 کودکی می خواست. بی خیالی که هیچ خیالی  
 جرات پا گذاشتن به آن را نداشت! بی خیالی که بی  
 خیال، بی خیال بود...

باد طره ای از موهایم را به بازی گرفت و زمان  
 ریتم نفس هایم را عادی کرد. پلک گشودم و لبخند  
 مهمان لب های خشکیده ام شد. جرعه ای آب نوشیدم  
 و در ماشین را بستم. استارت زدم  
 که در طرف شاگرد یکدفعه باز شد! وحشت زده سر

چرخاندم که با دیدن مرد کنار دستم، دست  
هایم شروع به لرزیدن کرد و خشم تمام وجودم را  
فرا گرفت!

-برو بیرون!

-باید باهات حرف بزنم.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و دوباره به جاده  
چشم دوخت. نفس هایم تند شد و دندان هایم  
شروع به دوئل کردند! خواستم جیغ بکشم و با مشت  
به جانش بیفتم ولی فقط انگشت هایم  
دور فرمان گره خورد و سینه ام سوخت!

-گفتم... برو بیرون!

آه کشید و دستی به موهای جو گندمی پر پشتش  
کشید. هنوز هم جذاب بود!

-اون روز تونستی از دستم فرار کنی ولی...

نگاهم کرد و چشم هایش تیری به سوی قلب التیام  
یافته ام رها کرد!

-امروز این اجازه رو بهت نمودم!

هنوز هم گستاخ بود! هنوز هم باید باید می کرد!  
سعی کردم قوی باشم ولی من در برابر این مرد  
هیچ وقت قوی نبودم! خندیدم و اشک های بی  
شخصیتم بی اجازه همراهی ام کردند!

-تو کی باشی؟! اصلا تو کی هستی که بخوای به من  
امرو نهی کنی؟ گم شو پایین ببینم!  
نگاهش روی چشم هایم نشست و صدایش حالم را بد  
کرد!

-چه قدر عوض شدی!

لبخند محوی زد و برق اشک را در چشم هایش  
دیدم!

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

یخ زدم و قلبم گوشه ای تنها و بی کس افتاد!  
 -هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی دوباره بتونم  
 کنارت بشینم و تو چشمت نگاه کنم ولی...  
 سبیک گلویش بالا پایین رفت. دو دکمه ی اول  
 پیراهنش را باز کرد و دستی به گردنش کشید.-  
 دوباره دیدمت و دارم حس می کنم، فقط با این  
 تفاوت که دیگه توی قلبت جایی ندارم!  
 نگاهم کرد و من پوزخند زدم.

-غم انگیزه، مگه نه؟ دختری که یه روزی جونش  
 برات در می رفت حالا ازت متنفره!  
 سرم را با تاسف تکان دادم و با صدا خندیدم!  
 -فکر نمی کردم تا این حد رقت انگیز شده باشی!  
 پوزخند زد.

-بودم، خبر نداشتی!  
 -خوبه خودتم می دونی.

سرش را تکان داد و حسرت نگاهش حالم را  
دگرگون کرد! چشم های بی غرورم را از او گرفتم.  
فرمان را چنگ زدم و با صدایی که از خشم می  
لرزید، گفتم: برو پایین!

-باشه... میرم ولی بازم میام چون خیلی حرف دارم  
باهات بزnm.

یک لحظه نفسم از فکری که از سرم گذشت، رفت  
ولی پوزخند زدم.

-مطمئن باش دیگه هیچ وقت این اتفاق نمی افته.

-می دونی وقتی گفتم می افته یعنی می افته! دوست  
دارم بیشتر ببینمت تا...

ادامه ی حرفش در صدای باز شدن در گم شد و نگاه  
من را به سمت خود کشید. سر چرخاند و به  
چشم هایم زل زد.

-مدت ها بود عشق رو فراموش کرده بودم ولی  
امروز، دوباره یادم افتاد چند سال پیش... یکی

با تمام وجودش عاشقم بود!

من پوزخند زدم و او از ماشین پیاده شد. همه می دانستن او عاشق بود؛ عاشقی که خیلی ها را برای عشقش زخمی و ویران کرد!

خیابان را دور زدم و از آینه به تنگ ماهی قرمزها که با هر دست اندازی بالا پایین می شدند نگاهی انداختم. رادیو را روشن و به مغازه هایی که بیشترشان بسته بودند نگاه کردم. گوینده ی رادیو از رعایت کردن پروتکل های بهداشتی می گفت و توصیه می کرد آجیل و... شب عید را در بسته بندی های بهداشتی خریداری کنند. از مبتلا شدن عده ی کثیری از مردم در شهرهای مختلف خبر می داد و توصیه می کرد در تعطیلات نوروزی به مسافرت و شهرهای دیگر نروند. پوزخند زدم و رادیو را خاموش کردم. وقتی کادر درمان هیچ گونه تجهیزاتی برای مقابله با این ویروس



کشنده نداشت، چه ضرورتی داشت این ویروس  
 لعنتی را مهمان کشورمان کنیم؟! باغدارها وقتی  
 درختی آفت می زند آن را سم پاشی می کنند؛ اگر  
 جواب نداد شاخ و برگ هایش را، گاهی هم  
 خود درخت را قطع می کنند تا بیماری به بقیه ی  
 درخت ها سرایت نکند! مثل محصولاتشان که  
 میوه های خراب و ضرب دیده را از میوه های سالم  
 جدا می کنند تا باعث خرابی و گندیدگی  
 بقیه نشوند! تدبیری کاربردی و جالب که اگر  
 مسئولین در برابر این ویروس کشنده هم کمی فکر و  
 تدبیر به خرج می دادند الان وضعیت کشورمان این  
 نبود! نفسم را با ضرب بیرون دادم که زنگ  
 گوشی روی افکارم خط کشید. گوشی را برداشتم و  
 متعجب به نام نگار که روی صفحه افتاده  
 بود نگاه کردم.

-جانم؟!

-کجایی مامان؟

از خیابان اصلی گذشتم.

-نزدیک خونه، واسه ی چی؟ چیزی شده؟

کمی سکوت کرد.

-باید چیزی شده باشه؟

نگاهی به دو طرف خیابان انداختم و عینک طبی ام را از روی چشم هایم برداشتم.

-نه عزیزم، فقط این مدت نه یه خورده با مادرت غریبه شدی، اسمت رو که دیدم تعجب کردم.

-باشه. می بینمتون، فعلا!

سرمای صدایش را از پشت گوشی هم می شد حس کرد! به صفحه ی خاموش گوشی نگاهی انداختم و آه خفه ای کشیدم. چه قدر شبیه خاطره شده بود!

وارد کوچه شدم و با اخم به ماشین بنز سیاه رنگ  
جلوی خانه نگاه کردم. مردم چه قدر بی ملا  
حظه شده بودند! اگر کمی جلوتر پارک کرده بود،  
نمی توانستم وارد حیاط شوم! ریموت در را  
زدم و وارد حیاط شدم. از ماشین پیاده شدم و پاکت  
های خرید را از صندلی عقب برداشتم.  
نگاهی به سبزه ی عید و تنگ ماهی انداختم. حس  
شیرینی قلبم را به آغوش کشید. هنوز هم  
سفره ی عید مثل بچگی هایم برایم خاص و دوست  
داشتنی بود. در ماشین را با پشت پا بستم و  
از راهروی حیاط گذشتم. سبزه های ریز و درشتی  
از میان شکاف های سنگ فرش ها بیرون زده  
بودند. حس متولد شدن را دوست داشتم. صدای  
شاخه های تازه جوانه زده در گوش هایم پیچید و  
هوای دلگیر آخرین روزهای اسفند نود و هشت را  
بلعیدم. نگاهی به پیراهن نارنجی رنگ  
آسمان که زیادی به تنش زیبا نشسته بود، انداختم و

به سمت ساختمان راه افتادم. از پله ها بالا رفتم و دستگیره ی در را با آرنج باز کردم. بوی خوش قهوه به پیشوازم آمد و لبخند را همان لب هایم کرد. نفس عمیقی کشیدم و صدایم را بالا بردم.

-نگار خانم؟

به سمت آشپزخانه رفتم.

-بیا که از کت و کول افتادم. راستی، تنگ ماهی و سبزه تو ماشینه برو بیارشون.

خواستم وارد آشپزخانه شوم که سنگینی نگاهی سرم را به راست چرخاند و چشم هایم را قفل کرد. آشنای گذشته ام کرد! کیسه های خرید به ناگهان چند تن شد و خشم تمام وجودم را گرفت!

دندان روی هم ساییدم و صدای غلت خوردن میوه ها و شکستن در گوش هایم پیچید! با قدم

هایی بلند به سویش رفتم و از میان دندان های کلید  
شده ام غریدم!

-تو این جا چه غلطی می کنی؟!!

لبخند زد. آرام بود و هنوز هم حس پشیمانی در  
نگاهش موج میزد! از روی مبل تکی بلند شد و با  
صدایی آرام گفت: سلام.

دستم مشت شد. هجوم خون به صورتم را حس  
کردم. به طرفش رفتم و لبه های کت طوسی  
رنگ اتو کشیده اش را چنگ زدم!

-همین الان از خونم میری بیرون یا خودم پرتت  
کنم؟

برق تحسین را در چشم هایش دیدم ولی اخم کرد!  
-به خواست خودم نیومدم که به خواست تو یا خودم  
برم!

فاصله ی ابروهایم را کمتر کردم که ادامه داد.

-نگار خانم من و دعوت کردن! الان هم رفتن دست و صورتشون رو بشورن.

نگاهی به دست هایم انداخت و سرش را کمی جلو آورد!

-فکر کنم از نظرشون اصلا جالب نباشه من و مادرش رو تو این وضعیت ببینه!

نفس هایم تندتر از قبل شد و سر خوردن عرق را روی پوست تنم حس کردم!

-تو داری من و...یک تای ابرویش بالا پرید و من ناخواسته صدایم را پایین بردم!

-تهدید می کنی؟

نفس داغش را با ضرب روی صورتم پخش کرد و فاصله ی بین ابروهایش را برداشت.

-بهتره آرومتر که شدی به حرف هام فکر کنی؛  
الان من هر چی بگم تو همون جوری که خودت

دوست داری برداشت می کنی؛ پس بهتره هیچی نگم  
چون می دونم به نفع هیچ کدوممون  
نیست! الانم بهتره تا دخترت نیومده این کت لامصب  
و ول کنی!

دندان روی هم ساییدم و تمام حرصم را روی پارچه  
ی لطیف کتش خالی کردم! با نفرت به چشم  
هایش خیره شدم که سرش را کمی جلو آورد و هرم  
نفس های داغش روی پوستم پخش شد.  
-آیدا!

سطلی پر از آب سرد به یکباره بر سرم خالی شد!  
دست هایم پایین افتادند و صدایم از خاطره  
های دور در سرم پیچید!  
«می دونی هر باری که اسمم و این جوری صدا می  
زنی، دلم میخواد پرنده شم پر بزنم هوا؟»  
صدای خنده ی دورش در سرم پیچید و قلبم را چنگ  
زد!

«پس هر بار که دیدمت فقط بهت میگم آیدا»!  
 قدمی به عقب برداشتم! قدمی جلو آمد!

«دوست دارم عشق فرهاد»!  
 نگاهش تیره و غم مهمانش شد!  
 «دوست دارم آیدای من»!

به صداهای در سرم پوزخند زدم! نگاهش را دزدید!  
 صدای باز شدن در سرویس بهداشتی آمد!  
 صورتش سرخ و رگ گردنش متورم شد! مثل  
 طوفانی از کنارم گذشت و بوی تلخ ادکلنش را در  
 بینی ام جا گذاشت!

لبم را به دندان گرفتم. حس نفرت و بغض تمام  
 وجودم را گرفت! صدای قدم های تندى در گوش  
 هایم پیچید و صدای نگار را شنیدم!

-وا مامان، عمو فرهاد پس کو؟ نارنجکی در قلبم  
 منفجر و هوای اتاق تمام شد!



-مامان؟!!

گلویم را چنگ زدم! صدای نگار دور و دورتر شد!  
روی زانوهایم افتادم و برای ذره ای اکسیژن تق  
لا کردم! صدای جیغی دور در گوش هایم پیچید و  
صورت اشکی نگار سیاه و سیاه تر شد!  
بعضی وقت ها باید جلوی سرنوشت زانو زد و گفت  
من تسلیم توئم بی مرام! فقط گاهی اجازه  
بده زندگی کنم برای خودم...

\*\*\*

صدای خنده ام در کوچه باغ پیچید و باد چادر گل  
دارم را روانه ی شانه هایم کرد. جیغ عاطفه  
را از دور می شنیدم ولی بی خیال او به سمت  
قسمت ریخته ی دیوار کاهگلی باغ اکبر آقا  
دویدم. چند روزی بود آلودگی های خوش رنگش  
چشمک می زدند و دل و دینم را یک جا با خود  
برده بودند. کنار دیوار ایستادم. دستم را به سمت

آلوچه های سبز رنگ که تالو خورشید آن ها را  
 همچون زمرد خواستنی کرده بود، دراز کردم. روی  
 نوک پاهایم ایستادم ولی شاخه زیادی بالا  
 بود! با فکر بچگانه ای که به ذهنم رسید ریز خندیدم.  
 در هوا پریدم ولی فقط چند برگ نصیبم  
 شد! با حسرت خیره به آلوچه ها گفتم: خیلی بد  
 جنسید! آخه وقتی این قدر بلندید چرا این همه  
 دلبری می کنید و دلم و آب می کنید خب!  
 اخم کردم و با حرص گفتم: اصلا حقون همون بچه  
 شهری های دودیه!  
 خواستم برگردم که در عرض چند ثانیه دستی چابک  
 بالا آمد و همان آلوچه ای که چشمم را  
 گرفته بود، کند! تند برگشتم که با دیدن پسر ناآشنای  
 مقابلم، وحشت زده عقب رفتم! پایم کمی  
 پیچ خورد و صدای آخم بلند شد! پسر بلند خندید و  
 قدمی پیش آمد!

-چته دختر؟ جن نیستم به خاک مادرم!

نگاهم را دزدیدم. چادر افتاده ی روی شانه هایم را  
سر و قصد فرار کردم که جلویم ایستاد! قلبم  
مثل قلب بلبل به دام افتاده ی درون تله زد و چشم  
هایم وحشت زده نگاهش کرد! خندید و  
نگاهش را با لذت به چشم هایم دوخت!

-چته تو؟! ارواح خاک مامانم کاریت ندارم!

آب دهانم را با صدا خوردم و گوشه های چادرم را  
در مشت فشردم.

-برید کنار... می خوام برم! لرزش صدایم دیگر این  
وسط چه می گفت؟! خندید. قدمی جلو آمد! عقب  
رفتم! پشتم به دیوار

کاهگلی خورد و او از ترسم لذت برد!

-شنیده بودم دخترای دهات خیلی خجالتی هستن ولی  
دیگه تا این حدش رو تو خوابم نمی  
دیدم!

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم صدایم نلرزد!  
-برید کنار... لطفا!

لبخند زد و بی خیال حرفم نزدیک تر آمد! گرمم شد!  
عرق از سر و صورتم سر خورد! نگاهش را  
به چشم هایم دوخت و گفت: کسی بهت گفته خیلی  
خوشگلی؟

قلبم داغ شد! سینه ام سوخت و تمام تنم لرزید!  
نگاهش را در صورتم به گردش در آورد که روی  
لب هایم ایستاد! گر گرفتم! به هرسختی بود  
برای بد و بیراه گفتن دهان باز کردم که ناگهان  
دستش بالا آمد و آلوچه ای در دهانم گذاشت!  
سرم را تند عقب بردم و آلوچه را با نفرت تف  
کردم! با صدا خندید. عقب رفت.

-حالا دیگه نه گیر منه شهری اومد نه توئه دهاتی!

دهاتی را جوری ادا کرد که به غرورم برخورد!  
 پوزخند زدم. قدمی جلو رفتم.  
 -همون گیر مورچه ها بیاد خیلی بهتره توئه شهریه!  
 ابروهایش بالا پرید و دهانش نیمه باز شد! تند از  
 کنارش گذشتم. صدای خنده اش را شنیدم!  
 با قدم هایی بلند و محکم به سمت نبش کوچه رفتم که  
 صدای عاطفه را از پشت سر شنیدم.  
 -آیدا!

به سمتش چرخیدم. خندید. مقنعه اش را درست کرد  
 و بریده بریده گفت: تو چرا مثل آهوئی  
 دختر؟!

-چون دقیقا خود آهوئه!

عاطفه ترسیده به عقب چرخید و من نگاهم را به  
 پشت سرش دادم! پسر خندید و قدمی جلو

آمد. عاطفه دستش را از روی سینه برداشت و با ناز سلام کرد! نگاه تندی به عاطفه انداختم و در

دل او را لعنت کردم. ابروهای پسر بالا پرید و نگاهی به سر تا پای عاطفه انداخت. - شنیده بودم دخترای روستا خیلی پروئن ولی دیگه تا این حدش رو تو خوابم نمی دیدم!

نگاهش را به من داد و با چشم و ابرو اشاره به عاطفه کرد.

-یکم از دوستتون یاد بگیرین، شما حتی به من سلامم نکردین.

عاطفه تند سر به طرفم چرخاند.

-ایشون کی باشن؟

ابروهایم را درهم کردم و با چشم هایم برایش خط و نشان کشیدم. پسر تک خنده ای کرد و رو به عاطفه گفت: فرهاد هستم خانوم نسبتا زیبا!

دهان عاطفه نیمه باز ماند و او به من زل زد که  
نگاهم برای ثانیه ای در نگاهش گره خورد! قلبم  
تپید! نگاهم را دزدیدم! عاطفه با صدا خندید.

-اتفاقا همه میگویند خیلی زیبا.

پسر خندید. نگاهش را حس کردم.

-ولی از نظر من فقط آیدا خانم زیبا!

گر گرفتم! دست پاچه به عقب چرخیدم. دوباره قصد  
فرار داشتم که خودش را رساند و مقابلم  
ایستاد! آلوچه ای به سمت گرفت. لبخند زد.  
-یکی مال تو...

آلوچه ی دیگری نشانم داد و گفت: یکی هم مال من!  
به آلوچه نگاه کردم که دستش را جلوتر آورد و  
گفت: بگیرش دیگه!

خواستم دستم را از زیر چادر در بیاورم که عاطفه  
پیش آمد و آلوچه را از دستش گرفت!

-دست شما درد نکنه آقا فرهاد.  
 فرهاد با اخم نگاهش کرد. عاطفه خندید.  
 -این دوست ما زیادی خجالتیه، من میدم بهش.  
 فرهاد نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای عاطفه انداخت  
 و با خشم گفت: ممنونم.  
 رو به من کرد. لبخند زد و آلوچه را دهانش  
 گذاشت. - حتما بخورش چون دیگه هیچ وقت همچین  
 مزه ای رو تجربه نمی کنی!  
 چشمک زد! قلبم لرزید! عقب عقب رفت. خندید.  
 پشت به من کرد و خیلی زود سر نبش کوچه گم  
 شد!  
 -عجب چیزی بود لامصب! این دیگه کی بود  
 ناقله؟  
 تند نگاهش کردم! آلوچه را از دستش چنگ زدم!  
 -یه بچه شهری قرتی!



نمی دانم چرا لبخند زدم و با قدم هایی بلند از او دور شدم.

\*\*\*

قطره های اشک از کنج چشم هایم سر خورد و پلک هایم را از هم گشود. نفس کشیدم و از زیر ماسک اکسیژن لبخندی به خاطره ی فراموش نشدنی آن روز زدم. قلبم تیر کشید! خاطرات پر از دردم دوباره قصد آمدن کرده بودند ولی من دیگر جانی برای مرور دوباره شان نداشتم! نگاهم را از سقف گرفتم و در اتاق چرخاندم. سرم به نیمه رسیده بود و خاطره تکیه به دیوار روی صندلی خوابیده بود. ماسک را از روی صورت برداشتم. خودم را کمی بالا کشیدم که آخ خفه ای از گلویم خارج شد و دستم روی سینه ام نشست! خاطره مثل فنر از روی صندلی پرید و به سمتم دوید!

شانه ام را گرفت و هراسان گفت: چی شد؟! خوبی  
مامان؟!!

نگاهی به دستم کرد و ترس را در چشم های زیبایش  
دیدم!

-قلبِت درد می کنه؟! آره؟!!

دستپاچه خواست به سوی در خروجی اتاق برود که  
دستش را گرفتم. نگاهم کرد و اشک در چشم  
هایش لغزید.

-من خوبم عزیزم.

دستم را از روی سینه برداشتم و خودم را کمی بالا  
کشیدم.

-من خوبم!

نگاهش را روی صورت و سینه ام به گردش  
درآورد و مردد گفت: ولی...

دستش را فشردم و به سمت خود کشیدم. - من خوبم

دخترم. باور کن.

لبخند غمگینی زد و نفسش را با ضرب بیرون  
فرستاد.

-خدا رو شکر.

خاطره را تا به حال این قدر خسته و آشفته ندیده  
بودم!

-این چه وضعشه؟!

خندید و جانی تازه به قلب و روح دمید. دستی به  
موهای نامرتبش که از زیر شال بیرون زده  
بود، کشید و به طرف صندلی رفت.

-آخه فکر می کردم از دستت دادم.

صندلی را به سمت تخت کشید و روی آن نشست.

-این دکترای لعنتی اول گفتن مشکوک به کوئید

نوزده هست ولی بعدش کادر پزشکی محترم،

تشخیص دادن مادر جان سکتی ناقص رو زده!

ابروهایم بالا پرید و او خندید!

-فاجعه اس مگه نه؟ ولی نمی خواد بترسی؛ خدا رو  
شکر رد کردی و مشکلی نداری ولی استرس  
و فشار عصبی برات سمه. خیلی دیگه باید رعایت  
کنی. به اون نگارم گفتم حق عصبی کردن  
مامان خوشگلم رو نداره وگرنه با من طرفه.  
با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم که خندید و به  
صندلی تکیه داد.

-خب الان من دختر خوبه خوانواده م دیگه! غیر از  
اینه آیدا جون؟

راست می گفت؛ خاطره مدتی بود دست از کارهای  
گذشته اش برداشته بود. تیپ و ظاهرش به  
کل عوض شده بود و دیگر حتی با فرشته هم رفت و  
آمد، نمی کرد! ولی به نظرم یک جای کارش  
می لنگید!

چشم هایش را ریز و خودش را کمی به جلو خم  
کرد!

-به چی فکر می کنی؟

-هیچی.

-تو گفתי منم باور کردم. اشاره به ماسک اکسیژن  
کرد.

-بزن!

-خوبم. نگار کو؟

-خونه س.

چشم هایش گرد و صدایم شوکه شد!

-خونه س؟!

سرش را بالا پایین کرد.

-آره. فرستادمش یه دوش بگیره، یکمم استراحت  
کنه. این چند روز خودش رو خیلی اذیت کرد.

بیمارستانم که غلغله س از بس مردم کرونا می گیرن.

ابروهایم بالا پرید و دهانم نیمه باز شد!  
-درست شنیدم؟!

-چی رو؟

-گفتی چند روز بیمارستانم؟!  
-یک هفته س.

مردمک هایم گشاد و دهانم از بهت باز شد که  
ناگهان تقه ای به در خورد و مردی با ماسک وارد  
شد!

خاطره

رد نگاه مادر را گرفتم و سر به عقب چرخاندم که با  
دیدن سیامک چنان شوک شده برخاستم که  
صندلی نقش بر زمین شد و صدای افتادنش قلبم را  
از جا پراند! سیامک با چشم هایی گرد

نگاهش را بین من و صندلی چرخاند و بهت زده  
گفت: خوبی؟!!

قدمی به سمتم آمد که با چشم و ابرو اشاره به مادر  
کردم. نگاهش را به پشت سرم داد و

ماسکش را از روی صورت برداشت. لبخند نیم  
بندی زد و سلام کرد. چشم از سیامک گرفتم و  
کناری ایستادم. سنگینی نگاه مادر را روی خود حس  
می کردم ولی جرات نگاه کردن به صورتش  
را نداشتم. - سلام.

سیامک دوباره نگاهی به من انداخت. ماسکش را  
درون جیب کت اسپرت طوسی رنگش گذاشت  
و رو به مادر گفت: خوشحالم حالتون بهتر شده.  
امیدوارم هر چه زودتر سلامتیتون رو به دست  
بیارید.

-ممنونم. خاطره؟

پلک هایم را محکم باز و بسته کردم. آب دهانم را  
 قورت دادم و سر به طرف مادر که مشکوک  
 نگاهم می کرد، چرخاندم.  
 -جانم!

نگاهش را بین من و سیامک به گردش درآورد و  
 گفت: آقا رو معرفی نمی کنی؟  
 نگاه کوتاهی به سیامک که وسط اتاق ایستاده بود،  
 انداختم و ماندم چه بگویم!  
 -چیزه... سیامک...

با

به سمت صندلی رفتم و آن را از روی زمین  
 برداشتم. زیر چشمی نگاهی به مادر که با ابروهای  
 لا پریده نگاهم می کرد، انداختم که صدایش بلند شد.  
 -مگه ایشون نبودن جشن تولد نگار تشریف آورده  
 بودن ولی...



با یاد آوری آن شب هیجان زده به طرف تختش رفتم  
و سرم را به تایید تکان دادم. مادر  
ناخواسته از منجلابی که خودش برایم درست کرده  
بود نجاتم داد و من چه قدر ممنونش بودم.

-چرا چرا، سیامک دوست...-

-ببخشید خانم امینی...-

سر به عقب چرخاندم و او با اخمی که روی صورت  
داشت، قدمی پیش آمد و ادامه ی حرفش را  
گرفت.

-شاید دور از ادب باشه تو این وضعیت چیزی بگم  
ولی...-

فاصله ی ابروهایم کم شد و نمی دانم چرا قلبم تند  
زد!

-حالا که خاطره چیزی نمیگه، مجبورم خودم بگم!  
چیزی ته دلم فرو ریخت. سیامک نگاهش را دزدید!-  
بفرمایید!

سر به طرف مادر که با کنجکاو ی خیره به سیامک  
 بود، چرخاندم. لبخندی به اجبار زدم و با  
 صدایی که کمی دست پاچه شده بود گفتم: چیزی  
 نیست...

نگاه مادر تند شد!

-بذار آقا حرفشون رو بزنه!

دندان روی هم فشردم. سرم را به نشانه ی باشه  
 تکان دادم و با حرص رو به سیامک کردم.  
 سیامک نگاه گذرای به طرفم انداخت. صورتش به  
 سرخی زد! دستش مشت و چین بین  
 ابروهایش عمیق تر شد! پلک هایش را روی هم  
 فشرد و بعد از گرفتن دم عمیقی خیره به مادر  
 شروع به حرف زدن کرد!

-شاید بعد از گفتن این حرف ها خاطره از دستم  
 شاکی بشه و کلا قیدم و بزنه ولی هرجوری

بشه من باید بگم چون دیگه طاقت ندارم و نمی تونم  
تحمل کنم!

ناخن های نیمه بلندم کف دست هایم فرو رفتند و  
هجوم شدید خون را در رگ ها و صورتم حس  
کردم! داغ شدم و ضربان قلبم به هزار رسید!  
سیامک نگاهش را به چشم هایم دوخت و سیبک  
گلوش بالا پایین رفت!

-قبلا برای خاطره یه اتفاقی افتاده...

نه! چرا فکر می کردم قراره چیز دیگری بگوید؟!  
قلبم تیر کشید! نفس کم آوردم! لرزیدم و  
حرارت از چشم هایم بیرون زد! سیبک گلوش  
دوباره بالا پایین رفت. لب هایش دوباره از هم  
فاصله گرفتند که به سمتش خیز برداشتم! اجازه نمی  
دادم مادرم را از من بگیرد! دستم را روی  
دهانش فشردم و خیره به چشم های بهت زده اش  
گفتم: خفه شو سیامک!

خاطره گفتن پر از بهت مادر را شنیدم ولی دیگر  
 برایم مهم نبود! سیامک همه چیز را خراب کرده  
 بود! من به او اعتماد کرده بودم ولی او به بدترین  
 شکل ممکن جلوی خودم داشت رازی را که  
 چندین سال مهمان سینه ام بود در بدترین موقعیت  
 بیرون می انداخت! دستش را بلند کرد تا  
 دستم را از روی دهانش بردارد که مچ دستش را تند  
 گرفتم و او را قبل از این که مادر به خود  
 آید به دنبال خود کشیدم و با گام های بلند از اتاق  
 گریختم!

به سمت خروجی راهرو راه افتادم که میانه ی راه  
 دستش را تند از دستم بیرون کشید!  
 -چته تو؟! چرا همچین می کنی؟! -

نفس نفس میزد و دست هایم به شدت می لرزید!  
 واقعا نمی دانست چه مرگم است؟ نیمنگاهی به چند  
 پرستار که انتهای راهرو در حال رفت و آمد بودند،

انداختم. فاصله ی بینمان را به  
حداقل رساندم و با نفرت به چشم هایش زل زدم.

-چرا اومدی اینجا؟

نگاهی به اطراف انداخت و انگشتش را جلوی بینی  
و دهانش گرفت.

-هیس! آرومتر! چته باز وحشی شدی؟!  
دندان روی هم ساییدم و هرم نفس های داغش روی  
صورتم نشست!

-جواب سوال منو بده! چرا بی خبر پاشدی اومدی  
اینجا؟ اومدی که...

مچ دستم را چنگ زد و به دنبال خود کشیدم! تقلا  
کردم دستم را از چنگال های قدرتمندش نجات  
دهم ولی او بیشتر از قبل دستم را فشرد!

-بیمارستان پر مریضه؛ کسی حوصله ی داد و قال  
ما رو اول صبحی نداره.

به ناچار هم قدمش شدم و با خشم به نیم رخ عصبی  
 اش زل زدم. نگاهی به طرفم انداخت و به  
 جای آسانسور مسیرش را به سمت راه پله تغییر داد.  
 از کنار چند پرستار و بیماری که روی  
 صندلی چرخ دار<sup>۱</sup> سرم به دست بود، گذشتیم و وارد  
 راه پله ی خلوت داروخانه شدیم. دستم را  
 رها کرد و با یک حرکت سریع پشتم را به دیوار  
 چسباند! دست هایش را دو طرفم به دیوار زد و  
 خیره به چشم هایم گفت: اومدم چون دیگه طاقت  
 دوریت رو ندارم! اومدم چون دوست ندارم  
 هر بار بگی حواست باشه خواهرم نبینت! اومدم  
 چون نمی خوام تو پارک پشت بیمارستان  
 یواشکی ببینمت! اومدم چون دوست دارم لعنتی، چرا  
 نمی فهمی عاشقتم؟!

سینه ی من هم مثل سینه ی او بالا پایین رفت و نفس  
 هایم به شماره افتاد! تکیه از دیوار گرفتم  
 و به سینه ی ستبرش کوبیدم! ابروهایش در هم رفت

ولی قدمی عقب نرفت! دندان هایم را روی  
هم فشردم و از میان دندان های کلید شده ام گفتم:  
تف تو هر چی عشق و عاشقیه که به جای  
هوس رنگ می کنن و قالب می کنن به...  
ناگهان برق از چشم هایم پرید و طعم شور خون در  
دهانم پیچید! مایع گرمی از گوشه ی لبم سر  
خورد! دستم را روی آن گذاشتم و ناباورانه به مایع  
سرخي که انگشت هایم را تزئین کرده بود  
نگاه کردم! نگاه تارم را بالا آوردم و به صورت و  
چشم های به خون نشسته اش زل زدم! نفس  
نفس می زد و رگ گردنش هر لحظه متورم تر از  
قبل می شد! انگشتش را حق به جانب بالا آورد  
و خیره به چشم هایم گفت: بار آخرت باشه این جمله  
رو از زبونت می شنوم چون نمی تونم  
تضمین کنم دفعه ی بعد دندون سالمی تو دهن  
بمونه! فکم شروع به لرزیدن کرد و صدایم همچون

نارنجکی منفجر شد! جیغ کشیدم و با تمام قدرت بر  
سینه اش کوبیدم!

-اگه هوس باز نبودی از اعتمادم سوءاستفاده نمی  
کردی بی شرف!

دوباره به سینه اش کوبیدم! لک خون روی تی شرت  
کرم رنگش باقی ماند. دهانش نیمه باز شد و  
قدمی عقب رفت!

-اگه عاشق بودی راز چندین ساله ی دختری که  
دوست داشتی رو جار نمی زدی!

کاسه ی چشم هایم لبریز شدند و گونه هایم را به  
آغوش کشیدند. بار دیگر با تمام قدرت به قفسه  
ی سینه اش کوبیدم که مچ دستم را گرفت و مرا به  
سمت خود کشید. دستم را پیچاند و پشت  
سرم برد.

-معلومه چی داری میگی؟! رازت رو به کی گفتم!؟



پوزخند صدا داری زدم و بر خلاف قلبم، زبانم تلخ  
شد و هر دو نفرمان را به آتش کشید!

-ازت متتفرم سیامک!

فکش لرزید و فشار دستش روی دستم بیشتر شد. پره  
های بینی اش گشاد شدند و نفس های  
داغش پوست صورتم را سوزاند. گوشه ی لبش  
منحنی شد و نگاهش را به لب های بی رنگم داد.  
داغ شدم و قلبم محکم به سینه ام کوبید.

-دروغ میگی!

پوزخند پر صدایی زد و نگاهش را به چشم های  
خالی از اشکم داد.

-چون چشم هات چیز دیگه ای میگن!

تلخ شدم و باز هم نیش زدم!

-چشم ها هم هرازگاهی اشتباه می کنن. مهم قلبه که  
حسی بهت نداره!

دست آزادش را تند بالا آورد و من ناخداگاه چشم  
 هایم را بستم ولی به جای صورتم، دستش  
 سمت چپ سینه ام نشست! لرزیدم و قلبم مثل هر بار  
 دیدنش افسار پاره کرد! مچ دستش را تند  
 گرفتم که لب هایش کشیده و فشار دستش روی سینه  
 ام بیشتر شد!

-این قلب بیقرار منه!

پوزخند زدم.- مطمئن باش بیقرار هر کسی می تونه  
 باشه الا تو!

مچ دستش را فشردم و سعی کردم دستش را از روی  
 سینه ام بردارد ولی او اخم غلیظی کرد و با  
 خشم گفت: من این قلب و از جا در میارم اگه بخواد  
 واسه ی کسی غیر از من بپیه!

دلم از حرفش غنج رفت ولی دستش را تند کنار زدم  
 و محکم به سینه اش کوبیدم! از حرکت  
 ناگهانی ام دستم را آزاد و قدمی عقب رفت!

-دیگه نمی خوام ببینمت!  
پلک هایش را روی هم فشرد و فاصله ی ابروهایش  
را به صفر رساند!

-اول بگو چه کار کردم بعد محاکمه کن!  
فاصله ی بینمان را برداشتم و خیره به چشم های  
طلبکارش گفتم: چه کار کردی؟!!

-آره چه کار کردم که خودم بی خبرم؟!  
ابروهایم از این همه وقاحت بالا پرید!  
-نمی دونستم اون قدر بی چشم رویی که تو بدترین  
شرایط بخوای...

-به به، ببین کیا این جا هستن؟! خاطره خانم و...  
سر چرخاندم که با دیدن لبخند روی لب های مرد  
بالا سرمان نفسم برای ثانیه ای رفت و نگاهم  
مرد! نگاهش را به سمت سیامک چرخاندم که لرزیدم  
و به سیامک که با نفرت نگاهش می کرد،

نگاه کردم!

-خاطره؟! -

گردن به طرفش چرخاندم که ابروهایش را در هم کشید و دو پله پایین آمد! نگاهش را به لب هایم داد که صورتش در کثری از ثانیه همچون پرتقال خونی شد! رگ گردنش متورم و حرارت صورت و چشم هایش را حس کردم! مثل گرگی درنده به سمت سیامک چرخید و تا سیامک به خود آمد یقه اش را چسبید و او را محکم به دیوار کوبید!

-به چه جراتی دست روش بلند کردی؟

صدایش زیادی بلند بود! فک سیامک منقبض شد و دست های مهراد را تند از یقه اش جدا کرد. به عقب هلش داد! یک پله پایین رفتم.

-مهراد دیگه داری زیادی دور برمی داری! قدمی  
جلو رفت و انگشت اشاره اش را جلوی صورت  
مهرادی که انتظار همچین برخوردی را از  
او نداشت، گرفت!

-حواست باشه دیگه سر راهم ظاهر نشی وگرنه بد  
می بینی! اگه قبلا به حرمت رفاقتمون کوتاه  
می اومدم الان دیگه به حرمت...

نگاهم کرد و چشم هایش عشقش را فریاد زد!  
-عشق...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که صدای مشت  
مهراد با جیغ من یکی شد! وحشت زده به  
سمتشان رفتم. بازوی مهراد را چسبیدم. مهراد تند و  
عصبی سر به طرفم چرخاند که سیامک از  
فرصت استفاده کرد و جواب مشتش را داد! مهراد  
مثل ببری زخمی به سیامک حمله ور شد که  
بازویش را گرفتم و شروع به خواهش کردم! با

ضرب پسم زد! پایم پیچ خورد. تعادلم را از دست دادم! جیغ کشیدم که دستی بازویم را گرفت! مهراد وحشت زده به سمتم چرخید که سیامک مرا به سمت خود کشید! قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید و دست هایم می لرزیدند! دست هایش را دور کمرم حلقه و با تنگ کردن حصار بازوانش لرزش تنم را کم کرد! سنگینی نگاه مهراد باعث شد خودم را از آغوشش بیرون بکشم. سیامک با اخم کمی دور شد که مهراد دستم را گرفت! قبل از این که واکنشی نشان دهم سیامک مچ دست مهراد را گرفت و با صدایی که از شدت خشم می لرزید، گفت: بار آخرت باشه بهش دست می زنی! مهراد دستش را از دست سیامک بیرون کشید و به سمتش خیز برداشت که صدای خانمی، نگاه هرسه فرمان را بالا کشید! دو مرد قد بلند چهارشانه که لباس حراست به تن داشتند با چهره ای

که از پشت ماسک هم خشمشان پیدا بود، کنار  
پرستار ایستاده بودند!

-اینهاشون! صدای دادشون کل بیمارستان و  
برداشته!

اخم روی پیشانی پرستار بیشتر شد. دست هایش را  
درون جیب های روپوش سفید رنگش کرد و  
رو به دو مرد گفت: بندازشون بیرون!

پرستار رفت و دو مرد با ابروهایی درهم و چشم  
هایی پرازخشم به سمتان آمدند!  
-راه بیفتید!

بدون هیچ حرف و اعتراضی همراه شان شدیم. از  
بیمارستان بیرون آمدیم. به سمت دیوار رفتم  
و به آن تکیه زدم. مهراد هم وسط راه ایستاد و مثل  
گرگی که به شکارش دست درازی شده بود  
به سیامک نگاه کرد! چشم از دو دوستی که با  
نگاهشان در حال خط و نشان کشیدن برای

همدیگر بودند، گرفتم و به جاده ی خلوت مقابلم که  
 هر چند دقیقه ماشینی از آن می گذشت، دادم. سنگینی  
 نگاه شان دست هایم را ممت و نفس هایم را به  
 شماره انداخت. لب پایینی ام را  
 با تمام قدرت فشردم تا طاقت بیاورم و فحش کششان  
 نکنم! به سمت خیابان راه افتادم که  
 صدای سیامک بلند شد!  
 -کجا؟

سر به طرف او که چند قدم از مهراد فاصله گرفته  
 بود، چرخاندم و با فریاد گفتم: به توجه؟!  
 صورتش سرخ شد و با گام بلندی خودش را رساند!  
 -من اصلا نمی دونم بحث امروزمون سر چی  
 بوده؟!

یک تای ابرویم بالا پرید.  
 -واقعا؟!



و نگاه مان میخ زخم لب هایمان شد!  
 -کسی که خوابه رو میشه بیدارش کرد ولی کسی که  
 خودش رو به خواب زده...  
 سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و او نگاهش را  
 به چشم هایم دوخت.  
 -نچ، نمیشه!

فاصله ی بین ابروهایش را به صفر رساند.  
 -تو که واضح حرف نمی زنی ولی...  
 به گوشه ی لبم با شرمساری نگاه کرد.  
 -معذرت میخوام؛ البته مقصر خودت بودی با اون  
 جور حرف زدنت ولی میخوام بدونی...  
 مکث کوتاهی کرد و نگاهش را به چشم هایم داد.  
 -با تمام وجودم دوست دارم!

گوشه ی لبم کشیده تر شد و خیره به چشم های قهوه  
 ای رنگش گفتم: ولی من دوست ندارم!

پشت به او کردم که مچ دستم را گرفت! با خشم به سمتش چرخیدم. طبق همیشه دستم برای سیلی زدن بالا رفت که مهراد مانع شد! دستم را از دست سیامک بیرون کشید و آن را گرفت!

-من و خاطره چند وقته با همیم ابله! تو این وسط چی میگی آخه؟! دست آزادم مشت شد و نگاه سیامک رنگ باخت!

چشم هایش به سمت من چرخید. پوزخندم گم شد و زبانه حرف مهراد را تایید کرد! خرد شدن غرور و باورش را دیدم ولی باز هم کوتاه نیادم! مهراد به دنبال خود کشاندم و من تا رسیدن به ماشین نیمی از وجودم را زیر نگاه سنگین سیامک همچون آدم برفی از دست دادم! در جلو را برایم باز کرد. سوار شدم. او هم پشت رل نشست. ماشین حرکت کرد. کف دستش را با ذوق روی فرمان کوبید! با صدا خندید و شروع به حرف زدن کرد که ماشینی هم مسیرمان شد؛ صدای

موزیکش در گوش هایم پیچید و بغضی سنگین را  
 راهی گلو و سینه ام کرد. من با سیامک چه  
 کرده بودم؟!

«من را خبر کن هر جا که دیدی گریه هست  
 روزی اگر قلبت شکست من را خبر کن  
 در لحظه ی دلواپسی در عمق حس بی کسی  
 من را خبر کن من را خبر کن  
 بغضت اگر که گریه شد یا شانه ات بی تکیه شد تنها  
 رفیقت سایه شد من را خبر کن  
 عشق تو را با غیر قسمت کردم و کفران نعمت کردم  
 و ماندم چه تنها  
 عشق تو را از دست دادم عاقبت افسوس و غم مانده  
 فقط در سینه حالا...»

«علی سفلا»

-خاطره!

سر به طرفش چرخاندم. لبخند زد و من گیج به  
کوچه ی ناآشنای مقابلم نگاه کردم.  
-کجایی؟! چرا هر چی صدات می کنم جواب نمیدی؟  
چشم از ماشین های پارک شده برداشتم و به گربه ی  
سیاه رنگی که زیر سایه ی درختانی که تا  
وسط جاده قد کشیده بودند، خوابیده بود نگاه کردم.  
-این جا... کجاست؟!  
با نشنیدن جوابی از طرفش ابروهایم را درهم کشیدم  
و سر به طرفش چرخاندم.  
-چرا من و آوردی این جا؟! یک تای ابرویش بالا  
پرید و صدای خنده اش در اتاقک ماشین پیچید!  
-نترس، جای بدی نیاوردمت. پیاده شو!  
پیاده شد و در را بست. چند قدمی از ماشین فاصله  
گرفت که به عقب چرخید و با دست اشاره  
کرد پیاده شوم. دندان هایم را روی هم فشردم و پیاده  
شدم. به خانه هایی که همگی ویلایی، دو

طبقه و با نماهایی سنگی بودند نگاهی انداختم و به سمتش رفتم. ریموت ماشین را زد. به سمت خانه ای که انتهای کوچه بود و یک در کوچک و یک در بزرگ داشت راه افتاد. پیچک دور تا دور دیوارها پیچیده و گل های صورتی رنگش نمای زیبایی به خانه داده بود. واق واق سگی نگاهم را به عقب چرخاند. دختری همراه سگ شمالویی از خانه ای که چند متر فاصله داشت بیرون آمد و با لحن تندى سگ را نهیب داد!

-چه قدر وق مى زنى تو! خفه شو دیگه!

زنجیر سگ را کشید و در حیاط را بست. کلاه ورزشی روی سرش را مرتب کرد و سر چرخاند که

با دیدن من چند ثانیه ای خیره ماند و به پشت سرم نگاه کرد. نگاهی به ورودی کوچه انداخت و به همراه سگ کوچکش به سمت ما آمد.

-خاطره؟

سر به طرف مهراد چرخاندم. در حیاط را باز کرده  
و با اخم منتظر من مانده بود.

-نمیای تو؟

مردد نگاهش کردم که با سه قدم بلند خودش را  
رساند.

-روزی که زنگ زدی و بهم پیشنهاد دوستی دادی  
با خودم گفتم حتما میخوای بازییم بدی. خودمم  
بدم نمی یومد مدتی باهات بازی کنم. این مدت هم که  
جواب تماس هام رو ندادی دیگه مطمئن  
شدم با نقشه بهم نزدیک شدی. با این که از روز اول  
همین حدس رو زده بودم ولی اون قدر از  
دستت عصبانی شدم که می تونستم دست به هر  
کاری بزنم! امروز هم که اومدم بیمارستان می  
خواستم بلایی سرت بیارم که تا عمر داری فراموش  
نکنی ولی...

نگاهش را بین چشم هایم به گردش درآورد و چین  
بین ابروهایش را برداشت.

-وقتی تو اون حالت پیش سیامک دیدمت... دیگه  
دست خودم نبود دست روی دوست چندین س  
اله ام بلند نکنم! زدمش تا دیگه جرات نکنه نزدیکت  
بشه چون تو مال منی! می فهمی؟ فقط مال  
من! دوست ندارم ها ولی ازت خوشم میاد! یه حسی  
بهت دارم که نمی دونم اسمش چیه!  
میدونم عشق نیست ها ولی وقتی باهاتم احساس  
آرامش می کنم! مسخره س مگه نه؟ قدمی جلو آمد و  
نفس های داغش به پوست صورتم چسبید!  
-ولی متاسفانه تو خود منی!

چیزی ته دلم فرو ریخت و ضربان قلبم تندتر از قبل  
شد! پوزخند زد و نگاهش را به زخم لبم داد.  
-وقتی پیش منی نیازی نیست بترسی چون هیچ کس

نمی تونه به خودش آسیب بزنه!  
 نیشخند زدم و گوشه ی مانتویم را چنگ زدم.  
 -تو این مدت باید خوب من و شناخته باشی چه کله  
 خری هستم و چه کارهایی از دستم برمیاد!  
 گوشه ی لبش کج شد و سرش را کمی خم کرد.  
 -شناختم! اون قدر خوب که می دونم همه ی حرف  
 ها و رفتار چند ساعت پیش از لج سیامک  
 بود!

جفت ابروهایم بالا پرید که عمق پوزخندش بیشتر شد  
 و سرش تا نزدیکی گوشم جلو آمد.  
 -حالا هم می خوام به جبران همکاری که باهات  
 داشتم برام یه کاری کنی عزیزم!  
 عزیزم را چنان کشید که فکم منقبض و دندان هایم  
 روی هم فشرده شدند!  
 -خیلی چندشی، می دونی؟



قهقهه زد! با یک حرکت سریع به طرف خود کشیدم  
و به سمت دختر چرخاندم!  
-متأسفانه به خاطر سیا جونم که شده مجبوری مدتی  
این چنـدش و تحمل کنی عزیزم!  
قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم همان دختر با  
ابروهایی درهم مقابلمان ایستاد و ج  
البتر از همه با نفرت به من خیره شد! مـهراد به بهانه  
ی بوسیدن گونه ام سرش را خم و زیر گوشم  
آرام گفت: مثل چند وقت پیش تو نقش عاشقیت فرو  
برو تا این دختره ی ایکبری باور کنه و  
گورشوگم کنه وگرنه تضمین نمی کنم صورتش تا  
چند دقیقه ی دیگه هم به همین خوشگلی باشه!  
او خندید و من تمام عضلات تنم منقبض شد! حلقه ی  
دستش را دور کمرم تنگ تر کرد و به خود  
چسباندم!

-به، سلام آیلار جون... کی برگشتی ایران؟

نفس های آیلار همانطور که خیره ی من بود تند و انگشت هایش دور زنجیر سگ مثل پالتوی تنش شد! چشم های پر از کینه و نفرتش را به مهراد داد و فشار انگشت های مهراد دور پهلوی منبیشتر شد!

-خدا رو شکر حالت بهتر شد که برگشتی؟

صدای مهراد پر از تحقیر بود! آیلار فکش منقبض شد و صورتش شباهت زیادی به رنگ کلاهش پیدا کرد!

-راستی، تا یادم نرفته معرفی می کنم، خاطره...

-بهت گفته قبلا زن داشته؟

باد وزید. کلاغی از دور قارقار کرد. گنجشکی در چند قدمی نشست. سگ پشمالو واق واق کنان به سمتش رفت. گنجشک پر زد. آیلار با خشم زنجیر را کشید و سگ ناله کنان کنار پایش کز کرد!

دست مهراد دور کمرم شل و پایین افتاد! آیلار  
 ابرویی بالا انداخت و چشم های پر از حرص و  
 خشمش را که حالا برق خاصی در آن موج می زد  
 به دست کنار رفته ی مهراد داد.

-بهش نگفته بودی؟!!

دندان های صدفی اش را به نمایش گذاشت. دست  
 هایش را با لذت درون جیب های شلوار سیاه  
 رنگ چسبان ورزشی اش کرد و سرش را با تاسف  
 تکان داد.

-نچ نچ...!

گردن به طرف من چرخاند.

-پنهون کاری خیلی کار بدیه؛ اونم مسئله ای به این  
 مهمی!

پوزخند زد و به مهراد نگاه کرد.

-مگه نه مهراد جون؟

صدای نفس های بلند مهراد وادارم کرد سر به  
طرفش بچرخانم. رگ گردنش متورم بود و  
صورتش به سرخی خون شده ود! دست هایم را با  
بی خیال داخل جیب های مانتویم کردم و به  
پشمالو که حالا کنار پای آیلار روی آسفالت خوابیده  
بود نگاه کردم.

-پنهون کاری با دروغ گفتن خیلی فرق داره!  
سنگینی نگاه هر دو را روی خودم حس می کردم  
ولی همچنان به پشمالو که با چشم های زیبایش  
نگاهم می کرد چشم دوخته بودم!  
-یکی یه چیزی رو پنهون می کنه چون نمیخواه  
کسی رو که دوست داره اذیت کنه یا از دستبده. یکی  
هم از عمد پنهون می کنه چون طرف مقابلش رو  
احمق یا کلا آدم حساب نمی کنه!

چشم از پشمالو گرفتم و مستقیم به چشم های  
سردرگم و پر از خشمش نگاه کردم! جذاب بود،  
خیلی بیشتر از چیزی که با خشم می دیدم!  
-تو کدومش بودی دختر خانم؟

جا خورد! نگاه گیج و بهت زده اش را از چشم های  
جدی ام گرفت و به مهراد داد. لبخند یا بهتر  
بگویم نیشخند زدم!

-مهراد هر چیزی رو که قرار بود من بدونم بهم  
گفته، تو نمیخواه دلت شور منو بزنه عزیزم.  
دندان روی هم سایید و صدای قهقهه ی بلندش  
آرامش کوچه و سگ پشمالو را برهم زد!  
-پس دمش گرم! فقط یه مسئله مونده بود که...  
چشم هایش تنگ شدند و نگاه پر تمسخرش گوشه ی  
لبم نشست.

-خدا رو شکر جوری که می بینم خودش عملی بهت  
نشون داده!

لبخندم کش آمد.

-ولی این زخمی که می بینی ربطی به مهراد نداره  
 عزیزم. اگه خوب توجه کنی و ورم روی  
 صورتش رو ببینی، متوجه میشی اون خودش کتک  
 خورده! واقعا موندم با چه عقلی به این  
 نتیجه رسیدی! فکر کنم فکرهای بیخود زیادی روت  
 تاثیر گذاشته. توصیه می کنم حتما به یه  
 چشم پزشک سر بزنی!

این بار صدای قهقهه ی پر لذت مهراد آرامش کوچه  
 را برهم زد! نگاه تحسین آمیزی به سمت  
 حواله کرد و قدمی به جلو برداشت. نگاهش را به  
 صورت آیلاری که به کبودی می زد و چشم  
 هایش دو کاسه ی خون شده بود، دوخت و گفت:  
 خوشحالم اون روز اون قدر زدمت که کارت به  
 بیمارستان کشید وگرنه الان سخت افسوسش رو می  
 خوردم!

فک دختر لرزید و منقبض شدن صورتش، صدای  
پر لذت مهراد را بلند کرد!

-برو به جون خاطره دعا کن وگرنه با زنده کردن  
گذشته ی کثیفتم می تونستم همین الان کار  
نیمه تموم دو سال پیشم و تموم کنم! حالا هم گمشو تا  
اون گردنت رو خرد نکردم!

صورت آیلار به خون نشست و صدای نفس های  
تندش در گوش هایم پیچید! خواست چیزی  
بگوید ولی قهقهه زد! سرش را تهدید وار بالا پایین  
کرد و عقب عقب رفت! لگد محکمی به سگ  
بیچاره زد و بی تفاوت به ناله های پر از دردش،  
زنجیرش را محکم کشید و تمام حرصش را بر سر  
آن خالی کرد!

-راه بیفت حیوون کثیف!

آیلار رفت و مهراد با خشم و کینه به رفتنش نگاه  
کرد.

-چرا زده بودیش؟

نگاهم کرد. صدا و چشم هایش پر از نفرت شد!

-بهم خیانت کرد، اونم با دوستم!

به سمت خانه رفت و من با چشم هایی گرد و دهانی

نیمه باز مسیرش را دنبال کردم. باورم نمی

شد آیلار آن قدر بد بود که به شوهرش خیانت کرده

باشد! مادر سال ها بود بعد از پدر همچنان

تنها بود ولی آیلار... پلک هایم را فشردم و به مهراد

که در خانه را بست و با قدم هایی بلند به

طرفم آمد، نگاه کردم. این پسر بر خلاف ظاهرش

زیادی زخمی و تنها بود! از کنارم گذشت و به

سمت ماشین رفت. ریموت را زد و با صدایی گرفته

و خش دار گفت: چرا مثل مجسمه ها

وایسادی؟

در راننده را باز کرد و با صدایی که شباهت زیادی

به فریاد داشت، گفت: بیا دیگه!



دستم مشت شد و لبم را به دندان گرفتم. دلسوزی به او نیامده بود! سوار ماشین شد و آن را روشن کرد. پوفی از سرکلافگی کشیدم و به اجبار با گام های بلند به سمتش رفتم.

آیدا

برای بار بیستم نگاه کلافه ام را در اتاق چرخاندم و به در بسته چشم دوختم. لبه ی تخت را بیش از پیش چنگ زدم و فاصله ی ابروهایم را کمتر کردم. ملافه را تند کنار زدم و یک پایم را از تخت آویزان کردم که ناگهان در اتاق باز و قامت نگار پیدا شد. با دیدن من اخم کرد و تند به سمتم آمد.

-داری چه کار می کنی مامان؟! -

کنار تخت ایستاد و سوالی به پا و صورتم نگاه کرد. خم شد. دست به سمت پای آویزانم برد که

دستش را گرفتم! چشم هایش متعجب بالا آمد که  
گفتم: خاطره جواب داد؟

اخم هایش را بیشتر از قبل درهم کشید. نگاهم کرد.  
نمی دانم چرا حس می کردم حرف دارد!  
سرش را بالا پایین کرد و آرام گفت: آره!  
پایم را بی اجازه روی تخت گذاشت و ملافه را روی  
تتم کشید. نمی دانم چرا حرفش را باور نکردم!  
-واقعا؟ دروغ که نمیگی؟

خندید، بلند و پر از ابهام! سرش را با تاسف تکان  
داد و قدمی دور شد.

-چرا بخوام دروغ بگم؟  
پوزخند زد و کنار صندلی که هنوز وسط اتاق بود،  
ایستاد.

-عجیبه! تا دیروز خاطره خانم همه رو سرکار می  
داشت، حالا من سرکار می دارم مامان جون؟!!

ابروهایم از حرصی که در کلمه کلمه حرف هایش  
بود بالا پرید!

-من... همچین فکری نکردم! فقط چون صبح اون  
جوری با پسره رفت...

صدای پوزخندش صورتم را مچاله کرد و جمله ام  
را نیمه تمام گذاشت!

-بعضی از رفتارات رو که می بینم مامان، واقعا  
شک می کنم منم دخترت باشم!

چیزی ته دلم لرزید و چشم هایم از این همه خشم و  
نفرتی که به یکباره صورت و چشم هایش را  
احاطه کرده بود، گرد شد! دستش را لبه ی صندلی  
گذاشت و انگشت هایش به سفیدی زد!

-تمام این سالها مثل یه مادر خوب و روشن فکر با  
همه ی رفتارهاش که خوب می دونم هیچ  
کدومش باب میل نبود کنار اومدی، چرا واقعا؟

چرا هیچ وقت جدی باهاش برخورد نکردی؟ چرا  
این قدر راحت از همه ی خطاهاش گذشتی؟ آگه...  
ضربان قلبم تند شد و از نگاهی که به جز خشم و  
نفرت هیچ چیز در آن موج نمی زد، ترسیدم!  
-آگه من به جای خاطره بودم... بازم همین رفتار و  
باهام می کردی؟ همین جوری، به همین  
راحتی، از خطاهای منم می گذشتی؟  
دندان روی هم ساییدم. دستم را زیر ملافه مشت  
کردم و لبخندی به زور روی لب هایم کاشتم!  
-من هیچ وقت بین شماها فرق نذاشتم؛ آگه گاهی هم  
در برابر رفتارهای خواهرت کوتاه اومدم،  
خودت خوب می دونی چرا.  
سری به نشانه ی تاسف تکان داد! چند ثانیه ای به  
کاشی ها خیره شد و به چشم هایم زل زد!  
نگار مشکلش چه بود؟! گوشه ی لبش منحنی شد و  
قدمی به سمتم آمد!

-نکنه بعد از این همه سال، هنوزم فکر می کنی  
اون روز واقعا دزدیده بودنش؟! آخ از دختر احمق  
من! آخ از خاطره ی مظلوم من!  
-فکر نکنم بهت اجازه داده باشم پشت سر خواهرت  
غیبت کنی؟!!

دست هایش مشت و صورتش سرخ شد! لب پایینی  
اش را به دندان گرفت و سرش را به نشانه  
ی باشه تکان داد!

-باشه، غیبت نمی کنم ولی یه روزی حتما بهش  
میگم در موردش چه فکری...  
-نگار!

لرزش و کنترل صدایم دیگر دست خودم نبود!  
خاطره ی من هرگز نباید به آن سال های نحس  
برمی گشت! خاطره ی من از آن اتفاق شوم به هیچ  
کس حرفی نزده بود ولی در کابوس های

شبانۀ اش بارها و بارها به من گفته بود!  
 -بار آخرت باشه بحث گذشته رو پیش میکشی!  
 مردمک هایش لرزیدند! دهانش به نشانه ی اعتراض  
 باز و بسته شد ولی بغض اجازه ی حرف زدن  
 به او نداد! پشت به من کرد و با گام هایی بلند از  
 اتاق بیرون رفت! صدای کوبیدن در لرزش تنم  
 را بیشتر و وزنه ی سینه ام را سنگین تر کرد. باید  
 قبل از این که دیر می شد دلیل این سوال ها و  
 سرکشی های بیجای نگار را می فهمیدم! باید با او  
 صحبت می کردم تا مبادا خیال خواهرش را  
 مکدر کند! باید هرچه زودتر از این بیمارستان لعنتی  
 مرخص می شدم. باید... قلبم تیر کشید و  
 نفسم تنگ شد. دراز کشیدم. پلک هایم را بستم که  
 صدای پایین آمدن دستگیره ی در مثل  
 نارنجکی منفجرم کرد!  
 -برو بیرون!

قفسه ی سینه ام باز هم تیر کشید ولی الان هر چیزی  
برایم مهم تر از سلامتی ام بود! تند سر  
چرخاندم و به دری که نیمه باز مانده بود، نگاه  
کردم. عرق پیشانی ام روی پلک چیم افتاد. ملافه  
را با تمام قدرت چنگ زدم و نفس های تندم در  
فریادم گم شد!

-گفتم برو نگار!

ولی بر خلاف انتظارم در روی لولا چرخید و قبل  
از این که کسی وارد شود دسته گلی داخل آمد!  
نگاهم را از دسته گلی که به شدت زیبا بود، گرفتم و  
به قامت شیک مرد کت و شلوار پوش دادم!  
چهره اش پشت دسته گل پنهان بود ولی عطرش...  
قلبم تپید و سنگ درون گلویم درشت و  
درشت تر شد! داخل آمد! در را بست و صدای  
سلامش باز هم قلب و روحم را به بازی گرفت!  
نگاهم قفل کفش هایی که شروع به حرکت کردند،

شد و تمام تنم واکنش نشان داد! دسته گل راروی میز بیمار گذاشت! نگاهم بالا رفت و او به رزهای سرخ رنگ زیبا خیره شد! دستی به گلبرگ ها کشید و لبخند محوی روی لب هایش نقش بست! -همیشه تصورم ازت مثل این گلها بود؛ پاک، زیبا، ظریف و لطیف! بار اول که دیدمت خیلی بهت خندیدم چون هیچ پیچدگی برام نداشتی! یه جاده ی صاف، بدون هیچ پیچ و خمی.

به سمتم چرخید و چشم هایش به لایه لایه ی وجودم رسوخ کرد!

-ولی حالا... شدی یه جاده ی پر از پیچ و خم!

به قلبی که با حرف هایش هی بی تاب و بی تاب تر می شد لگد محکمی زدم و گوشه ای پرتش کردم. او خورشید بود و من تکه یخی تنها میان اقیانوسی بی انتها...



-چرا گورت و از زندگیم گم نمی کنی؟ بعد از این همه سال، چی میخوای از جونم؟  
 صورتش مچاله شد ولی مثل همیشه لبخند زد!  
 -بین همه ی مکالمه های دو نفره، همیشه دو چیز رفتارها رو قضاوت میکنه؛ یکی منطق، یکی احساس! اگه از دید منطق نگاه کنی دلیلی واسه ی دلگیری یا شادی نیست چون گذراس، چون برات مهم نیست ولی امان از روزی که از دید احساسی بهش نگاه کنی! کلمه ها دست میشن و اون قدر گلوت و فشار میدن تا دیگه نفسی برات نمونه!

خندیدم، بلند و بی قید، مثل خاطره!

-گاهی خنده هم گریه میکنه؟  
 جا خورد ولی من سخت شدم مثل سنگ و تلخ شدم  
 مثل زهر!

-گاهی آدم ها زنده زنده می میرن مثل الان تو...  
زندگی می کنی ولی زندگی نمی کنی!  
خندید مثل گذشته.

-کی گفته من زندگی نمی کنم؟

هنوز هم احساس قدرت و برتری راحتش نمی  
گذاشت! قدمی نزدیک آمد و نگاهش را به چشم  
هایم دوخت.

-حتما تو؟

نگاهم را در چشم هایی که هر کسی را لو می داد،  
چرخاندم و بعد از سال ها در برابرش احساس  
پیروزی کردم!- کسی که زندگی خوبی داره هیچ  
وقت به عقب برنمی گرده. گذشته رو شخم نمی زنه  
چون  
گذشته چک هایی بود که تاریخش گذشت و باطل  
شد.

نگاه پر از آرامشم را در صورتی که خنده بر لب  
 هایش سنگینی می کرد، چرخاندم و او گفت:  
 گاهی خنده هم گریه می کنه!

قلبم تپید و دلم برای صدایی که بغض داشت، ضعف  
 کرد! نگاهم را از او گرفتم و به دیوار مقابل  
 چشم دوختم. به خاطر نبود عینک تار می دیدم و ای  
 کاش این تاری به گذشته ام هم سرایت می  
 کرد تا این قدر همه چیز را به خوبی نمی دیدم!

-بهت حق میدم نبخشیم. حق میدم نخواستی چشمت به  
 ریختم بیفته ولی بهت حق نمیدم همون ب  
 لایی رو که من سرت آوردم سر خودت بیاری! حق  
 نداری خودت رو به خاطر من... اذیت کنی!

پوزخند زدم و زیر لب گفتم اذیت! او از اذیت شدن  
 چه می دانست! او چه می دانست بعد از آن  
 ماجرا من بارها و بارها مردم و دوباره زنده شدم!  
 او چه می دانست!

-اومده بودم ازت حلالیت بطلبم تا شاید یه فرصت دیگه...

او آه کشید و قلب من داغ و دمای اتاق چندین برابر شد!

-ولی فکر کنم بازم موفق نشدم تصویر خوبی از خودم... تو ذهنت درست کنم.

دوست داشتم قهقهه بزنم ولی مغزم روی جمله ی تصویر خوبی از خودم قفل شده بود! غم واندوهی سهمگین به ناگهان روی سینه ام نشست و حال چشم هایم طوفانی شد! فکم بی اراده لرزید و صدای مردی که روزی برایم قشنگ ترین ملودی زندگی بود، خنجری شد و در قلبم فرو نشست!

-تمام این سال ها دنبالت گشتم تا به خاطر کاری که باهات کردم ازت حلالیت بطلبم.

کاری؟! او زندگی تمام خانواده ام را نابود کرده بود!  
 حالا می گفت به خاطر کاری؟! پلک هایم را  
 روی هم فشردم و با تمام قدرت ملافه را چنگ زدم!  
 -تمومش کن!

اشک های داغم روی گونه هایم غلتید و گذشته ی پر  
 از رنجم مثل مثلث برمودا بلعیدم!

\*\*\*

صدای تند باران پلک هایم را از هم گشود. ابروهایم  
 را درهم کشیدم و گیج و سردرگم به پنکه ی  
 سقفی بالا سرم چشم دوختم. به پهلوی چرخیدم. سر  
 بلند کردم و به قطره های باران که خودشانرا  
 وحشت زده به پنجره می کوبیدند زل زدم. لبخند  
 زنان چهار زانو در رختخواب نشستم. لحاف  
 را دور خود پیچاندم و خیره به قطره های باران  
 گفتم: خوش اومدید مراویدهای کوچولوی من.

تک خنده ی نسبتاً بلندی کردم که سریع دست روی  
 دهان گذاشتم و به در بسته ی اتاق چشم  
 دوختم. نفسم را بی صدا بیرون فرستادم و ریز  
 خندیدم. نصف شبی مجنونی شده بودم برای  
 خودم! لحاف را دور خود پیچیدم و تند برخاستم. با  
 شوق کودک شش ساله ای به سمت پنجره  
 رفتم و مقابلش ایستادم. قطره های تند باران زیر نور  
 کم چراغ مثل پرتوهای خورشید می  
 درخشیدند و دسته جمعی دست به خودکشی می  
 زدند؛ و تنها نقطه ی غم انگیزش این بود یکی  
 از روی شوق این کار را می کرد و دیگری از  
 روی اجبار!

آسمان که دل پری داشت بی وقفه می بارید و باد  
 گیسوان خیس درخت های هلو و شلیل را برای  
 او به رقص درمی آورد. دستم را به سختی از زیر  
 لحاف بیرون آوردم و پنجره را باز کردم. باد و

معشوقه اش صورتم را به آغوش کشیدند و لبخندم را  
 عمق دادند. لرزیدم و دستم را بی خیال  
 سرمایی که داشت به لایه های درونی ام نفوذ می  
 کرد بیرون بردم و باران را گرفتم! دندان هایم  
 شروع به کوبیدن کردند که مجبور شدم شمعدانی  
 های زیر پنجره را تنها بگذارم. پنجره را بستم  
 و صدای کوبیدن دندان هایم با خنده ام یکی شد.  
 لحاف را بیشتر دور خود پیچیدم و به سمت  
 میز کوچک مطالعه رفتم. روی صندلی نشستم و  
 نگاهم را در اتاق که به کمک چراغ حیاط کمی  
 روشن بود، چرخاندم. لحاف را همان جا رها کردم  
 و بلند شدم. کنار رختخواب ها ایستادم و به  
 لحاف و تشک مجید زل زدم. قلبم تند تپید و نگاهم به  
 سمت ساعت شب نمای روی میز کشیده  
 شد. دو نصف شب بود و مجید هنوز خانه نیامده  
 بود! ته دلم مثل هر بار که مجید دیر می آمد خ  
 الی شد و نفس هایم به شماره افتاد. روسری ام را تند

از روی میز برداشتم که چیزی روی زمین  
غلت خورد و به پایم اثابت کرد! خم شدم و آن را  
مثل شیئی گران بها برداشتم. آب دهانم را به  
سختی قورت دادم و به آلوچه ای که دو روزی بود  
مهمان اتاقم شده بود لبخند زدم. روسری را  
سر کردم و آلوچه ای را که طراوات سابق را  
نداشت دوباره روی میز گذاشتم. به سمت در  
خروجی اتاق رفتم که صدای بستن در حیاط به عقب  
برگرداندم. به سمت پنجره پا تند کردم.  
مجید با عجله به سمت دستشویی رفت و چراغ را  
روشن کرد. نفس راحتی کشیدم و به سمت  
میز رفتم. روسری را درآوردم و لحاف را از روی  
صندلی برداشتم. به آلوچه نگاه کردم و آن را در  
مشت گرفتم. روی تشک دراز کشیدم و لحاف را تا  
سینه بالا کشیدم. به سمت دیوار چرخیدم و  
آلوچه را مقابل چشم هایم گرفتم.



«حتما بخورش چون دیگه هیچ وقت همچین مزه ای  
رو تجربه نمی کنی!»!

مثل هر بار که جمله اش را به خاطر می آوردم قلبم  
داغ و نفس هایم تند شد! منظورش از این  
حرف چه بود؟! سوالی که بارها به دنبال جوابش  
گشتم ولی هیچ نیافتم! نفس عمیقی کشیدم و  
آلوجه را آرام به سمت دهان بردم. پلک هایم روی  
هم افتادند. قلبم تپید و باز هم نتوانستم طعم آن را  
بچشم! دستم مشت شد و تمام حرصم را روی آن  
خالی کردم. کاش له میشد و غیر قابل  
خوردن ولی از شانس بد من مثل سنگ سخت بود!  
دندان روی هم ساییدم و لحاف را روی سرم  
کشیدم. صدای پایین آمدن دستگیره ی در اتاق آمد.  
خودم را جمع و جور کردم. دست روی قلبم  
گذاشتم و سعی کردم آرام و بی صدا نفس بکشم.  
صدای قدم هایش در اتاق پیچید و پلک هایم

را محکم روی هم فشردم. آن قدر بی صدا و حرکت  
ماندم که نمی دانم کی پلک هایم سنگین شد  
و به خواب رفتم.

صدای جر و بحث گنجشک ها در گوش هایم پیچید  
و خبر آمدن صبحی دیگر رسید. کش و  
قوسی به بدن دادم و سرم را از زیر لحاف بیرون  
آوردm. اتاق روشن بود ولی خبری از نور  
خورشید نبود. ابروهایم را درهم کشیدم و نشستم.  
موهای بهم ریخته ام را پشت گوش زدم که  
دست مشت شده ام خبر از آلوچه ی درونش داد!  
مستم را باز کردم و به آلوچه ای که همچنان س  
الم بود لبخند زدم. بلند شدم. آلوچه را داخل کشو  
انداختم. رختخواب را جمع کردم و گوشه ی  
اتاق گذاشتم. به سمت میز رفتم و ساعت را برداشتم.  
عقربه ها هنوز روی دو بود! لعنتی زیر لب  
گفتم و با عجله از اتاق بیرون رفتم که با دیدن پدر  
که هنوز خواب بود، نفس آسوده ای کشیدم.

به ساعت دیواری که عقربه هایش ساعت هفت و نیم  
صبح را نشان می داد لبخند زدم و آهسته  
از کنار پدر گذشتم. وارد آشپزخانه شدم. کتری را  
پر از آب کردم و روی اجاق گذاشتم. در یخچال  
را باز کردم که با پیدا نکردن نان آه از نهادم در آمد.  
به سمت نانوایی که مش قربان در حال پایین کشیدن  
کرکره اش بود، دویدم!

-عمو قربون، عمو؟

به عقب چرخید که با دیدنم گفت: چرا امروز این  
قدر دیر اومدی بابا جان؟  
چادر را که روی شانه هایم افتاده بود سر کردم و  
کمی ماندم ریتم نفس هایم عادی شود.  
-اگه می دونستم برات نگه می داشتم.  
چهره ام را درهم کشیدم و ناامید نالیدم.

-یعنی الان هیچی نون ندارید؟  
-هیچی بابا جان.

نفس پر کلافه ای کشیدم.

-ساعت خوابیده بود خواب موندم.

-فدا سرت بابا جان، ظهر برات نگه می دارم. سرم  
را به نشانه ی باشه تکان دادم و تشکر کردم. مش  
قربان خداحافظی کرد و من مثل سپاهی  
شکست خورده چشم از کرکره ی نانوا گرفتم. ناامید  
به عقب چرخیدم و نگاهی به مسیر مش  
قربان که سر نبش کوچه گم شد، انداختم. به پایین  
چادرم که گلی شده بود زل زدم و یک پایم را  
تند به زمین کوبیدم.

-وای خدا الان صبحونه رو چه کار کنم؟

دست هایم را پایین آوردم و بی خیال کثیف شدن  
چادرم به سمت کوچه راه افتادم.

-نامردا آخرش غرق شدن؟!!

وحشت زده به عقب چرخیدم که چادر روی زمین  
افتاد و صدای قهقهه ی پسر بلند شد!  
-میگم تو چرا هر بار من و می بینی این جوری می  
ترسی؟! مگه لولو خورخوره ام؟!  
قفسه ی سینه ام بالا پایین رفت و قلبم وحشت زده به  
جداره ی سینه ام کوبید! به سمتم آمد.  
دست پاچه شدم. خم شدم. چادر خیس گلی را  
برداشتم؛ خواستم سر کنم که با گام بلندی خود  
را رساند و چادر را گرفت! وحشت زده نگاهش  
کردم که اخم هایش درهم رفت و چادر را با یک  
حرکت سریع از دستم بیرون کشید!  
-چه کار می کنید؟! چادرم رو بدید!  
به طرفش رفتم. دست به سمت چادر بردم که چادر  
را پشت سرش قایم کرد! لرزیدم. جوشش  
اشک هایم را تا پشت پلک هایم حس کردم که  
حرفش باعث شد جرات پیدا و به صورتش نگاه

کنم.

-خیسه، سرما می خوری!

اشک هایم خشک شدند و نگاه ناباورم بالا رفت!  
لبخند زد. قدمی پیش آمد.

-وقتی حجاب داری نیازی نیست یه کوچه تا  
خونتون چادر خیس سر کنی!

با حرفش ترس همچون پرنده ای لانه اش را ترک و  
پر کشید. آب دهانم را بی صدا خوردم و  
نگاهم را به انگشت های کشیده اش دادم.

-خیالتون راحت... من چیزیم نمیشه.

جفت ابروهایش بالا پرید ولی صدایش خندید!

-اون وقت تو چرا چیزیت نمیشه؟! یعنی از یه  
سیاره ی دیگه اومدی یا از یه جنس دیگه ای؟ لبم را  
به دندان گرفتم. سرم را خم و خنده ام را پشت لب

هایم پنهان کردم. این پسر بی پروا با  
همه ی مردهایی که تا به حال دیده بودم فرق داشت!  
-آیدا؟

تتم داغ شد و قلبم تپید و تپید!  
-آیدا خانم؟

لرزیدم. نفس نفس زدم و نگاهم را به دستش دادم.  
چادر را تند از دستش که به سمتم گرفته بود  
بیرون کشیدم و دویدم! صدایش را از پشت سر  
شنیدم ولی به عقب نچرخیدم!

مثل پلنگی تیزپا خود را به خانه رساندم و وارد  
حیاط شدم! در را بستم. تکیه به در دادم و  
دستم را سمت چپ سینه ام گذاشتم. زیادی تند میزد!  
پاهایم بی حس شدند و آرام سر خوردم  
روی زمین. چرا این قدر از این پسر می ترسیدم؟!  
چشم هایم را بستم و صورت بی نقصش پشت

پلک هایم نقش بست! لبخندی غیر ارادی روی لب  
 هایم نشست و قلبم این بار جور دیگر تپید!  
 -آیدا؟!!

وحشت زده چشم هایم را گشودم. آقا جان از ساختمان  
 بیرون آمد و من دست پاچه بلند شدم.  
 -جانم آقا جان؟

به گام هایش سرعت بخشید. مقابلم ایستاد.  
 -چیزی شده؟!!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سرم را به چپ  
 و راست تکان دادم.  
 -نه! چطور؟

-پس چرا اون جا نشسته بودی؟  
 خواست نگاهی به پشت سرم بیندازد که خودم را  
 جلو کشیدم و نقطه ی دیدش به چادر مچاله ی  
 شده ی گلی کنار در را کور کردم! تند لبخند زدم و



پریدن رنگم را حس کردم! تمام کارهایم  
غیر ارادی بود چون داشتم دروغ می گفتم!

-هیچی... فقط از این هوای توپ و عالی می بردم!  
آقا جان اخم کرد و من با لبخندی زورکی جمله ی  
ناقصم را درست کردم!- لذت! لذت می بردم!

چرت و پرت می گفتم چون مثل سگ ترسیده بودم!  
آقا جان دقیق تر نگاهم کرد و چینی به چین  
های بین ابروهایش اضافه شد!

-چرا رنگت پریده؟

از ملایمت چند ثانیه پیش دیگر خبری نبود و همین  
دست پاچگی و گیجی ام را بیشتر کرد!  
دستم را سریع روی گونه ام گذاشتم!

-پریده؟!

این بار به چین های روی پیشانی اش هم اضافه شد!  
چشم هایش از من عبور کردند و نگاهش

دقیق همان جایی که چادر را ول کرده بودم، نشست!  
ضربان قلبم تند شد و زبانم شروع به دفاع  
کرد!

-چیزه... چادرم... یعنی من...

نگاهم کرد. خبری از چین های بیشتری نبود و  
صدایش ملایمتش را دوباره به دست آورد!  
-من برم، یه خورده دیرم شده؛ کاری نداری؟  
قبل از این که به چیزی فکر کنم و از این که پیگیر  
ماجرای نشده خوشحال شوم تند گفتم: شما که  
صبحونه نخوردید؟!

لبخند زد! از همان لبخندهای نادر!  
-نون پیدا نکردم ولی یه چایی خوردم.  
نگاه شرمنده ام را به پایین دوختم و همانطور که  
مشغول بازی با انگشت هایم شدم، گفتم:  
راستش... نمی دونستم نون تموم کردیم. ببخشید!

-فدا سرت. ظهر خودم سر راه می گیرم. فقط برای  
ناهار برنج بار بذار شاید من دیر رسیدم.  
مجید پاشه ببینه چیزی نیست بخوره عصبی میشه.  
از این همه تغییر یک دفعه ای چشم هایم گرد شده  
بود ولی سرم را به نشانه ی چشم تکان دادم  
و آقا جان اشاره به لانه ی کبوتران و مرغ و خروس  
ها کرد.

-یه چیزی هم به این زبون بسته ها بده تا مجید بلند  
شه تلف نشن.

سرم را بالا پایین کردم. تسبیح عقیقش را از جیبش  
بیرون کشید و نگاه گذرای به صورتمانداخت.

-یه جوشونده هم درست کن بخور رنگ به رو  
نداری.

گیج و متعجب نگاهش کردم.

-جوشونده چرا؟!!

لبخند زد. از کنارم گذشت و خداحافظی کرد. به  
 عقب برگشتم و گیج به آقا جان که از حیاط  
 خارج شد و در را بست چشم دوختم. شانه ای بالا  
 انداختم. به سمت چادر رفتم و آن را برداشتم  
 که با فهمیدن منظور آقا جان از جوشونده داغ شدم و  
 هجوم خون به صورتم را حس کردم! چادر  
 از دستم افتاد. دست هایم را روی گونه های داغم  
 گذاشتم و پلک هایم را روی هم فشردم. پاهایم  
 را به زمین کوبیدم و با عجز نالیدم.  
 -وای خدای من! الان چه طوری تو صورت آقا جان  
 نگاه کنم؟!!

داشت گریه ام می گرفت که ضربه ای به در خورد.  
 به خیال این که آقا جان است به سمت در  
 دویدم و بی هوا آن را باز کردم که با دیدن فرهاد  
 جیغ کشیدم و در را محکم بستم! دستم را روی  
 قلبم گذاشتم و بهت زده به در بسته خیره شدم که

ضربه ای دوباره به در خورد و صدایش را شنیدم!

-آیدا خانم؟! چی شد؟! نکنه از خوشحالی غش کردید؟!!

دندان هایم را از این همه تحویل گرفتن پسر روی هم ساییدم و مشت محکمی به سرم زدم!  
-گند زدی دختر، گند!

دوباره به در کوبید! آب دهانم را به سختی قورت دادم و چند نفس عمیق کشیدم. روسری ام را کمی مرتب کردم و با بسم الله ای در را گشودم. لبخند زد و نگاهی به سر تا پایم انداخت. سری با تحسین تکان داد و گفت: می دونی خیلی خوشگلی؟  
نفس هایم به همراه قلبم افسار پاره کردند ولی با تمام توان مهارشان کردم! اخم هایم را درهم کشیدم و با لحن خشک و تندى گفتم: شما این جا چه کار می کنید؟

نگاهی به دو طرف کوچه ی خالی انداختم و از  
حیات بیرون آمدم.  
-تعقیم کردید؟!-

چشم هایش گشاد شد ولی خندید! سرش را کمی خم  
کرد و زیر چشمی نگاهی به اطراف  
انداخت. - آره تعقیت کردم ولی به کسی نگی ها!  
دندان هایم را روی هم ساییدم و با خشمی عاری از  
عصبانیت گفتم: کسی بهتون گفته خیلی  
لوسین؟

قهقهه زد و من ترسیده نگاهی به داخل خانه انداختم.  
-نه متاسفانه فقط بهم گفتن جذابم! به نظرت جذابم؟  
چشمکی زد و اخم هایم بیشتر از قبل درهم شد. لنگه  
ی در را آرام روی هم گذاشتم و دوباره  
نگاهی به دو طرف کوچه انداختم.

-این جا شهر نیست آقای محترم، لطفا حواستون به رفتارتون باشه.

یک تای ابرویش بالا پرید و من گامی به عقب برداشتم که صدایش پاهایم را به زمین و نگاهم را به چشم هایش میخکوب کرد!

-اگه مثل دخترهای شهری بودی و چند روز بیشتر می شناختمت، حتما می گفتم عاشقم شدی!  
ضربان قلبم تند شد و تمام تنم گر گرفت!

-ولی تو این یکی دوباری که دیدمت و با شناختی که ازت پیدا کردم، فکر می کنم زیادی دست و پا چلفتی و سر به هوایی!

بوی عطرش در بینی ام پیچید و حضورش را در نزدیکترین فاصله دیدم! تمام تنم نبض گرفت و خون به صورت و رگ هایم هجوم آورد! لرزیدم و سعی کردم از او فاصله بگیرم ولی مثل نوزاد تازه متولد شده ای توان راه رفتن نداشتم! سرش را

خم کرد و هرم نفس های داغش را در نزدیک  
ترین فاصله ی گوشم حس کردم! قلبم بی قرارتر از  
قبل تپید و نفس در سینه ام حبس شد!

-می خواستم اینا رو بهت بدم ولی تو مثل جن زده  
ها ازم فرار کردی. منم مجبور شدم دنبالت  
بیام!

کمی فاصله گرفت و چند نان محلی را جلوی چشم  
هایم بالا آورد!

-بگیرش تا کسی ندیده.

نان ها از اول همراهش بود؟!!

-آیدا!

نگاهش کردم. اخم داشت و همچنان خیره به من بود.  
دست هایم به دستور مغزم بالا آمد و نانها را گرفت!  
لبخند زد. سنگینی نگاه و حرف هایش زیادی داشت



نوبم می کرد!

-یا زیادی خجالتی هستی... یا زیادی...

حرارت تنم بیشتر و نفس هایم تندتر شد ولی سعی کردم در برابر تازه واردی که زیادی پررو بود به خود مسلط شوم! قدمی از او فاصله گرفتم. زبانم چرخید ولی نگاهم توان نگاه کردن به صورتش را نداشت.

-ممنونم... لطف کردید.

به نظر همین جمله کافی بود تا تمام تنم مثل کوره ی آجر پزی کل رسول بسوزد و عرق از روی تنم شره کند! سنگینی نگاه و سکوتش داشت ذره ذره نوبم می کرد! خواستم به عقب بچرخم که صدایش مانع حرکت شد.

-خوردیش؟

گیج نگاهش کردم.

-آلوجه رو.

سرم را ناخواسته به چپ و راست کردم. چند ثانیه  
ای نگاهم کرد و بعد... پوزخند زد یا لبخند؟!  
خیره به من چند قدم عقب رفت. لبخند زد و مثل  
طوفانی سهمگین از قلبم گذشت و من را خیره  
به خود تنها گذاشت!

-آیدا؟!!

وحشت زده به عقب چرخیدم که مجید را با  
ابروهایی درهم در درگاه دیدم!  
-کجایی یک ساعته دارم صدات می کنم؟!  
-من... هیچ جا.

خواست از در حیاط بیرون آید که به سمتش رفتم و  
او را وادار کردم عقب برود. نگاهی به نان  
های در دستم کرد و گفت: رفته بودی نون بخری؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. در حیاط را بستم  
و چادرم را از روی زمین برداشتم.

-پس تو کوچه چه کار می کردی؟

آب خشک شده ی دهانم را بلعیدم و به سمت  
ساختمان راه افتادم. - بابا رو بدرقه کردم.  
آهانی گفت و من باز هم دروغ گفته بودم!

\*\*\*

-آیدا!

صدایش مثل خنجری در قلبم فرو نشست و نگاهم را  
به سمت خود کشید. چه قدر با گذشته  
عوض شده بود فرهاد م... لبم را به دندان گرفتم. به  
قلب و فکرم پوزخند زدم و به مغزم اجازه  
ی مرور و مقایسه ندادم. از تخت پایین آمدم. قفسه  
ی سینه ام تیر کشید ولی صاف ایستادم و  
خیره به چشم هایش گفتم: خانم یزدان!

نگاهش در صورتم به گردش درآمد و برقی گذری  
از چشم هایش گذر کرد! لرزیدم و انگشت اشاره  
ام را تهدید وار به سمتش گرفتم.

-بار آخرت باشه دور و ور زندگیم می بینمت!  
دستم را به سمت در خروجی اتاق گرفتم و با صدایی  
که خشم و نفرت در آن موج می زد، گفتم:  
حالا هم برو بیرون تا پرستار رو صدا نکردم!  
نگاهش مثل همیشه تمام لایه های تنم را شکافت و  
درست کنار قلبم نشست! آب دهانم را به  
سختی قورت دادم. گوشه ی پیراهنم را با تمام قدرت  
فشردم که نفس هایم تند شد و تپش های  
نامنظم قلبم خبر از حس و حال عجیب درونم داد!  
قدمی به عقب برداشت و گوشه ی لبش کمی  
کشیده شد! نگاهش را به سر تا پایم انداخت و برق  
تحسین دوباره در چشم هایش موج زد!

-فکر نمی کردم لباس بیمارستان تا این حد بهت  
بیاد!

دستم مشت شد و قلبم دوباره سر ناسازگاری گذاشت!  
لبخند محوی زد و چشم هایش را به چشم  
هایم دوخت.

-می دونی از قبل هم خوشگل تر شدی؟  
صدای قلب بی شخصیتیم دوباره به اوج خود رسید و  
من چه قدر دلم برای احمق بودنش  
سوخت! او ناباورانه خندید و چشم های من بی اشک  
زار زد برای گذشته ام. قدمی جلو آمد و  
نگاهش...

-آیدا... فکر کنم... عاشقت شدم!  
خندیدم بلند و طولانی! چه قدر رفتار و حرف هایش  
با چند دقیقه پیش عوض شده بود! فکرمی کردم آمده  
تا خداحافظی کند ولی او فرهاد بود! با پوزخند

واضحی مقابلش ایستادم و به  
 طور غیرقابل باوری برق اشک را در چشم هایش  
 دیدم! ساکت شدم و به چشم هایم اجازه ی  
 حریص شدن دادم! شاید دیدن این صحنه برایم بیات  
 و خیلی دیر شده بود ولی به جبران تمام  
 دل شکستگی هایم دوست داشتم برای یک بار هم که  
 شده تجربه اش می کردم و در بایگانی  
 ذهنم برای همیشه نگهش می داشتم! این زندگی و آدم  
 هایش خیلی به من بدهکار بودند.

فرهاد پلک بست و در کمال ناباوری اشک هایش از  
 میان مژه های بلندش سر خورد! نگاهم کرد و  
 با یک قدم بلند فاصله ی بینمان را برداشت!  
 -دوست دارم!

قلبم تیر کشید و صدایی از گذشته ها در سرم پیچید!  
 «دوست دارم آیدا یزدان! دوست دارم آیدا! دوست  
 دارم عشقم»...

و چه قدر این دوستت دارم خشک و خالی با آن  
دوستت دارم ها فرق داشت! حس شیرین و  
متفاوتی داشت! حسی پر از تلخی، غرور، پشیمانی  
و... نیشخند زدم و نگاهم را در صورتی که  
دیگر مثل سابق نبود ولی هنوز هم جذاب و خواستنی  
بود، چرخاندم. هرم نفس های داغش  
صورتم را به آغوش کشید و تمام تنم را منقبض  
کرد. جریان شدید خون در رگ هایم را حس  
کردم و حالت تهوع گلویم را چنگ زد! دست هایم  
را با پوزخند عمیقی بغل گرفتم و او با صدا  
خندید! دستی به موهای مرتبش کشید و مثل سال  
های دور من بی تاب شد!

-می دونم باز خراب کردم! می دونم باز گند زدم!  
می دونم الان چه قدر ازم متنفری... همش و  
می دونم!

صورتش سرخ و رگ گردنش متورم شد! با خشم به  
چشم هایم زل زد و از میان دندان های کلید  
شده اش غرید!

-می دونم لعنتی، پس این جوری نگام نکن!  
غمی عمیق در چشم هایش ساکن شد. مردمک هایش  
لرزید و بالاخره پشت به من کرد. و چه  
قدر خوب بود که همه را می دانست!

چند قدمی دور شد که با صدایی شکسته گفت:  
متاسفم! قرار نبود این جوری بشه. همونطور که  
گفتم قرار بود ازت حلالیت بطلبم و چیزی نگم  
ولی...

او سکوت کرد و ضعف تمام توان من را گرفت!  
عقب عقب رفتم. لبه ی تخت نشستم و به  
منفورترین مرد زندگی ام نگریستم. - قلبم همراهیم  
نکرد! شاید از نظرت مسخره باشه ولی من با نسرین  
نمی تونم زندگی کنم! نمیگم



به خاطر توئه ولی بعد دیدن دوباره ت دیگه نمی  
تونم کسی رو به جز تو ببینم!

دم عمیقی گرفتم و دستم روی سینه ام نشست. قلبم  
تیر کشید و مغزم دستور حرف زدن داد.

-می دونی خیلی منفورتر از قبل شدی؟  
دستش مشت شد و صدای نفس های بلندش را شنیدم.  
-نمی دونستم!

پوزخند زدم و اکسیژن باقی مانده ی اتاق را بلعیدم.  
-پس حالا بدون و گورت رو...

دوباره دم عمیقی با درد گرفتم که کت مشکی اش  
تار شد!  
-گم کن از...

قلبم بیشتر از قبل تیر کشید و آخ بلندم در اتاق پیچید!  
تند به عقب چرخید که با دیدن من  
وحشت زده نامم را صدا زد و به طرفم دوید!

خنجری در اعماق قلبم در حال کشیده شدن بود و  
 یک ثانیه هم متوقف نمی شد! سینه ام را چنگ زدم  
 که با فرو رفتن خنجری دیگر نفسم رفت و  
 تعادلم را از دست دادم که به جای پخش شدن روی  
 زمین در آغوش او فرو رفتم! روی زمین  
 نشست و سر من روی شانه و بازویش جای گرفت!  
 نایی برای بلند شدن نداشتم ولی باید از این  
 مکان لعنتی دور می شدم! تقلا کردم ولی او بیشتر  
 به آغوش کشیدم و با صدایی لرزان گفت:  
 آروم باش عزیزم! باشه هر چی تو بگی، من گورم و  
 گم می کنم!  
 مردانه هق زد!

-تو فقط خوب شو... فقط خوب شو قربونت برم!  
 باورم نمی شد فرهاد این چنین گریه کند! حتما خواب  
 می دیدم وگرنه محال بود او هق بزند!  
 قبل از این که بتوانم به چشم هایش نگاه کنم چشم

هایم بسته شد و سرم روی شانه اش افتاد!  
 حلقه ی دست هایش دور بازوها و شانه هایم تنگ تر  
 شد و عطر تنش در اعماق بینی ام پیچید!  
 -مامان؟! اینجا... چه خبره؟!!

سال ها گذشت تا به زندگی رسیدم ولی دست بی  
 رحم تقدیر بازویم را کشید و من را با خود برد  
 و گفت: تو بمان که تقدیر دل پری دارد ز تو...نگار  
 دندان هایم را روی هم فشردم و نگاهم را میخ کاشی  
 های تمیز ولی در عین حال کثیف راهرو  
 کردم. صدای ضرب گرفتن کفشم مثل موزیکی  
 گوش خراش در گوش هایم پیچید و اجازه ی فکر  
 کردن بیشتر نداد. همانطور که محو زمین بودم  
 چندین جفت کفش گذشتند و تصویر مقابلم را  
 زشت کردند. دست هایم را درهم قلاب و خودم را  
 بیشتر از قبل روی زانوهایم خم کردم.

«آروم باش عزیزم! باشه هر چی تو بگی، من گورم  
و گم می کنم! فقط خوب شو قربونت برم»!  
پلک بستم و صدای ضربه زدن بر روی کاشی های  
بیمارستان بیشتر در گوش هایم پیچید!  
-خانم امینی؟

«تو فقط خوب شو»!

گره ی شالم را گشاد کردم و همانند سربازی از  
جنگ برگشته به دیوار تکیه زدم.  
-خانوم امینی مگه با شما نیستم؟!

دندان روی هم ساییدم و صدای ضرب قطع شد! تند  
از روی صندلی پلاستیکی برخاستم و همانند  
پرستار خسته چهره ام را مچاله کردم.  
-مادرتون کارتون داره.

سینه ام به سختی بالا پایین شد و حرارت تنم به اوج رسید!

-شنیدم، بفرمایید!

چین پیشانی دختر بیشتر شد و صورتش به سرخی زد. چند ثانیه ای با خشم نگاهم کرد و سریع از مقابلم گذشت. دوباره روی صندلی نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم که صدای قدم هایی نزدیک و نزدیک تر شد تا صدای متعجب خاطره به تارهای شنوایی ام رسید!

-چرا اینجا نشستی؟!

پلک هایم را گشودم و به صورت زیادی آرایش کرده اش چشم دوختم. لبم کج و صدایم تیغ شد!

-خوب به خودت رسیدی؟!

چینی بین ابروهایش افتاد و نگاه کلافه اش را از من گرفت.

-خوش گذشت؟ پوفی کشید و بی حوصله کنارم

نشست.

-میگم چرا اینجا نشستی؟

سر به طرفش چرخاندم و اجزای صورتش را  
کاویدم.

-کدوم بیشتر حال میده؟ سیامک یا مهراد؟

چشم های گرد شده اش را به طرفم چرخاند و بازویم  
را چنگ زد!

-چه گوهی خوردی؟!

با اندکی تقلا بازویم را محکم از چنگالش بیرون  
کشیدم و تند به سمتش چرخیدم.

-همینی که شنیدی! کدومش؟ این یا...

یک طرف صورتم سوخت و طعم شور خون در  
دهانم پیچید! دستم ناباورانه روی صورتم  
نشست و زبانم بی اراده چرخید.

-تو چه غلطی کر...

ناگهان برقی از چشم هایم پرید و جمله ام ناتمام ماند!  
وحشی شدم! مثل گربه ای اسیر شده به  
سمتش خیز برداشتم! از دستم در رفت و انگشتش را  
تهدیدوار به طرفم گرفت!

-بار آخرت باشه این جوری باهام حرف میزنی  
وگرنه بلایی سرت میارم که روزی صد بار به  
غلط کردن بیفتی!

لبم را به دندان گرفتم و با تمام حرصی که داشتم آن  
را فشردم! قدمی به سمتش برداشتم و از  
میان نفس های کش دارم گفتم: جوری به غلط کردن  
بندازمت که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی!  
جفت ابروهایش بالا پرید و پوزخند پر از تحقیری  
زد.

-تازگی ها هار شدی! زنجیر پاره کردی ولی اگه  
من خاطره م، رامت می کنم.

خندیدم بلند و بی قید! این دو نفری که مثل دو تا  
دشمن خونی مقابل هم ایستاده و برای هم  
دیگر شاخ و شانه می کشیدند من و خاطره بودیم؟!  
-باشه! حالا که این جوری شد نشونت میدم! فقط

یادت باشه خودت خواستی!  
گیج نگاهم کرد و فاصله ی بین ابروهایش به صفر  
رسید. -چی میگی؟!

پوزخند زدم و صورتم هم مثل قلبم سخت شد!  
-نباید دست رو من بلند می کردی!  
سیبک گلوش بالا پایین رفت و رد ترس را در چشم  
هایش دیدم! قدمی عقب رفتم و چشمکی به  
صورت متعجب و کمی نگرانش زدم.

-جایی نرو تا پیام خواهر عزیزم!  
من کی این قدر بد شده بودم؟! پشت به او کردم و با  
گام هایی بلند به سمت خروجی راهرو راه



افتادم. دستم مشت شد و صدایی در گوش هایم فریاد زد اون خواهر ته لعنتی!

از بیمارستان خارج و سوار تاکسی شدم.

نمی دانم کی آدرس را به راننده دادم. چه مدت در راه بودم و کی به خانه رسیدم ولی تا به خود آمدم در اتاق بودم و برگه ی آزمایش در دستم بود! لبه ی تخت نشستم و به برگه ی تا شده ی لرزان زل زدم! آب خشک شده ی دهانم را بعد از چندین بار تلاش بی وقفه قورت دادم و برگه را به هر زحمتی بود باز کردم ولی چشم هایم شروع به فرار کردند! تنم مثل قابلمه ای پر آب، جوش آمد و بخارش به تمام عضلاتم رسید! تند از روی تخت برخاستم و از اتاق بیرون زدم. داخل آشپزخانه شدم. لیوانی برداشتم و چندین لیوان آب نوشیدم ولی مثل کویری بودم که عطش درونش برطرف نمی شد و هی آب طلب می کرد! شال را از سر کردم و سرم را زیر آب گرفتم!

لرزیدم ولی عقب نکشیدم! فشار آب را زیاد کردم و  
 آن قدر در همان حالت ماندم تا دیگر حرارتی  
 حس نکردم! خودم را به صندلی رساندم و اجازه  
 دادم آب اضافه ی موهایم تنم را در بر بگیرند!  
 لرزیدم و یک لنگه از کفش اسپرت کرم رنگم شروع  
 به ضرب گرفتن روی تن کف پوش کرد!  
 صدای میز هم بعد از چند ثانیه بلند شد و صدای  
 خاطره در گوش هایم پیچید!

«بار آخرت باشه این جوری باهام حرف میزنی  
 وگرنه بلایی سرت میارم که روزی صد بار به غلط  
 کردن بیفتی!»!

صدای پوزخندم در گوش هایم پیچید و انگشت هایم  
 درهم گره خوردند. تنم دوباره جوش آمد و  
 زبانم شوری خون را به یاد آورد! شالم را از روی  
 میز چنگ زدم. از روی صندلی برخاستم و از

آشپزخانه بیرون رفتم. لباس هایم را با بلوز و شلواری مشکی تعویض کردم و پالتوی خز سفید رنگی روی آن ها پوشیدم. کیفم را از روی تخت برداشتم و برگه ی آزمایش را در آن چپاندم. من طاقتش را نداشتم! به سمت میز آرایش رفتم و به دختر در آینه لبخند زدم. من توانش را نداشتم! رژ قرمز رنگ را چندین بار روی لب های گوشتی کوچکش کشیدم. من قدرتش را نداشتم! بوسه ای برای دختر جذاب در آینه فرستادم و قبل از اینکه غم چشم هایش پشیمانم کند از آن جا گریختم! من طاقت خواندن جواب آزمایش را نداشتم!

فروردین ماه بود ولی باد پرسوزش مثل دی ماه تا مغز و استخوانت را می لرزاند! لبه های پالتو را به هم نزدیک کردم و با قدم هایی بلند وارد بیمارستان شدم. از کنار پذیرش و مراجعه کننده

ها گذشتم و سوالی ذهنم را مشغول کرد! من و  
خاطره بی اهمیت سلامتی مان شده بودیم یا  
این مردم ماسک زده زیادی زندگی شان را دوست  
داشتند؟!!

بی خیال آسانسور به سمت پله ها رفتم که صدایی در  
گوش راستم فریاد زد دست نگه دارم و  
صدایی در گوش چپم تشویقم کرد هر چه زودتر  
تمامش کنم!

قلبم مثل بمبی ساعتی می تپید و صدای نفس های  
کشدارم را می شنیدم. پله ها را بالاخره دو تا  
یکی طی کردم و وارد راهرو شدم. ایستادم و به  
خاطره که در حال قدم زدن بود نگاه کردم.  
ایستاد. تکیه به دیوار زد و به رو به رویش خیره  
شد. قدمی به عقب برداشتم که سر چرخاند و  
چشم هایش، پاهایم را از حرکت باز داشت. تند به  
سمتم آمد. به سمتش رفتم. ایستاد. ایستادم.

-خب؟

فاصله ی بین ابروهایم را مثل خودش برداشتم و با  
صدا و نگاهم به دوئل دعوتش کردم!

-خب؟

سری تکان داد و گفت: خب؟ به غلط کردن بندازم  
دیگه!

نیشخند زدم. پوزخند زد و قدمی عقب رفت.

-نکنه با این...

نگاهی به سر تا پایم انداخت و با چشم و ابرو اشاره  
به تیپم کرد.

-می خواستی من و به غلط کردن بندازی؟!

اخم هایم را کورتتر کردم که با صدا خندید و با تحقیر  
گفت: جدیدا خیلی بدبخت شدی ها!

داغ شدم و صدای ضربان قلب و نفس های تندم را  
شنیدم. نیشخند زدم و قدمی به سمتش

رفتم.

-نمی دونم... شاید من بدبخت شدم... شایدم تو!  
چشم از صورت مچاله شده اش برداشتم. در کیف را  
باز کردم. برگه ی آزمایش را بیرون کشیدمو به  
سمتش گرفتم. نگاهی به برگه انداخت و خیره به  
چشم هایم گفت: این چیه؟!  
ابروهایم را بالا دادم و به نشانه ی ندانستن دست و  
سرم را تکان دادم.

-تو ببین چیه.  
برگه را تکان دادم و او برگه را گرفت.  
-یعنی خودت نمی دونی چیه؟!  
آب دهانم را فرو دادم و چشم هایم، دست هایش را  
همراهی کرد.  
-می دونم... فقط جوابش رو نمی دونم!

برگه را باز کرد ولی قبل از این که آن را بخواند با چشم هایی ریز شده به من زل زد.  
-جواب چی؟!-

دوباره آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که انگیزه ای برای بیرون آمدن نداشت، گفتم: دی...  
ان... ای!

چند ثانیه ای مات و گیج نگاهم کرد! لب هایش تکان خورد ولی صدایی بیرون نیامد! نگاه ناباور و سردرگمش را از من گرفت و به برگه ی مقابلش داد! مردمک هایش به حرکت درآمد و قلب من تپید و تپید و تپید! بعد از چند دقیقه که برای من قرن ها گذشت چشم از برگه گرفت و ناباورانه نگاهم کرد! آب خشک شده ی دهانم را با صدا قورت دادم و او برگه را مقابلم گرفت!  
-این... یعنی چی؟ یعنی چی نگار؟!-

دیوارها شروع به حرکت کردند و صدای فریادش  
در گوش هایم منعکس شد! به نفس نفس  
افتاده بود و من هم دست کمی از او نداشتم. برگه را  
محکم به سینه ام کوبید و با تمام توانش  
جیغ کشید!

-این یعنی چی لعنتی؟! -

عقب رفتم. خندیدم و او مات خنده ی منه دیوانه شد!

-یعنی تو خواهر من نیستی!

چرا نشنیده مطمئن بودم جواب منفیه؟! -

-یعنی تو الان به غلط کردن افتادی، زدی تو گوش  
من! رنگ از صورتش رخت بست و پاهایش عقب  
رفتند! سرش را ناباروانه به چپ و راست کرد و  
زیر

لب گفت: نه! این امکان نداره! بابا عباس، بابای من  
بود!



فقط نگران بابا بود؟! باز هم عقب رفت و نمی دانم  
چرا صورتش تار شد! برگه را مثل دشمن  
خونی اش مچاله و زیر لب شروع به زمزمه کرد!  
-آیدا... مادر... من نیست؟!!

چرا نگران نسبت من نبود؟! یعنی دیگر دوستم  
نداشت؟!!

مثل دیوانه ای مست قهقهه زدم و خاطره به سمت  
اتاق مادر دوید! او رفت و من ماندم و دنیایی  
که با دست های خودم به نابودی کشیده بودم!  
آیدا

«آروم باش عزیزم. باشه هر چی تو بگی! من گورم  
و گم می کنم، تو فقط خوب شو قربونت  
برم»!

پلک هایم را بیشتر از قبل فشردم و سرم را چندین  
بار به چپ و راست کردم. ماسک اکسیژن را

از روی صورت برداشتم و نفس عمیقی کشیدم که  
 ناگهان مثل زغالی گر گرفتم! رد پای لعنتی اش  
 هنوز هم ادامه داشت! دیوانه شدم! به جان لباس هایم  
 افتادم تا شاید این بوی لعنتی پاک شود  
 ولی نشد که نشد! خسته از تلاش بیهوده خود را به  
 کمک تخت بالا کشیدم و تکیه به آن دادم.  
 نگاه جست و جوگرم را در اتاق چرخاندم که با دیدن  
 دسته گل پژمرده ی روی میز تمام تنم  
 منقبض شد و نفس هایم به شماره افتاد! بی توجه به  
 توصیه های پزشک تند خم شدم؛ دسته گل  
 را چنگ زدم و با تمام توان به طرف در بسته پرتش  
 کردم که در یکدفعه باز شد! دسته گل به  
 سینه ی خاطره خورد و گلبرگ هایش مثل شکوفه  
 دورش ریخت! صورتش همچون خون بود و  
 صدای نفس های تند و کش دارش می آمد! گلبرگ  
 های پژمرده را با گام های بلند پشت سر

گذاشت و چند قدمی تخت ایستاد. چشم هایش را به  
 من دوخت و چین بین ابروهایش عمق  
 گرفت. نگاهش آن قدر سرد بود که لرزیدم! دلشوره  
 ی بدی به جانم افتاد و ته دلم خالی شد! آب  
 دهانم را بی صدا قورت دادم و طرز نگاه خاطره را  
 نفهمیدم!

-چیزی شده عزیزم؟  
 نگاهش برایم غریب بود! خواستم دستش را بگیرم  
 ولی فقط زبانم با تاخیر چرخید!  
 -تا الان... کجا بودی؟ با اون پسره...

ناگهان صدایی در سرم شروع به بالا آمدن کرد و  
 جمله ام ناتمام ماند! «مامان؟! این... جا... چه  
 خبره؟»!

قلبم تیر کشید و چنگ انداختم به ریسمانی که نمی  
 دانم بود یا نه! ترس خراب شدن تصویرم در

ذهن دخترانم به پاهایم قدرت بخشید و برای رسیدن  
 به او کمک کرد! مقابلش ایستادم. گوشه ی  
 مانتویش را چنگ زد! لرزید و همچنان به تخت  
 خالی چشم دوخت. بازویش را گرفتم و سعی  
 کردم چشم هایش را به سمت خود بچرخانم. فشار  
 کمی به بازویش وارد کردم و برای حفظ  
 آبرویم به در و دیوار پیش ساخت چنگ انداختم!  
 -ببین عزیزم، تو داری اشتباه می کنی، اون مرد...  
 -تو... مادر من نیستی؟  
 نگاهم روی چشم هایی که چشم هایم را شکار کرده  
 بود یخ زد! من مادر او نبودم؟!  
 -چ...ی؟!  
 زبانش هیچ نگفت ولی چشم هایش... قدمی عقب  
 رفتم و خنده ای پر بهت کردم!  
 -کی گفته من مادر تو نیستم؟ این چرت و پرتا چیه  
 که میگی؟

آرامشی نصبی در چشم هایش پدید آمد و نگاه  
تهاجمی اش کم شد.

-یعنی... تو مادر منی؟ راست میگی؟

این دختر مظلوم و ترسیده خاطره ی من بود؟! چشم  
هایم طوفانی شد ولی اجازه ی باریدن  
ندادم.

-خب معلومه من مادرتم عزیزم!

دست هایم را برای به آغوش کشیدن تن لرزانش از  
هم گشودم ولی او برگه ی مچاله شده ای بالا  
آورد!

-این چیه پس؟

نگاهم بین برگه و چشم هایش به گردش درآمد.  
-چیه این؟!

به چشم هایم زل زد.

-جواب دی ان ای من و نگار! نفس در سینه ام حبس

شد و تمام تنم به یکباره یخ بست! دیوارها شروع به حرکت کردند و

اکسیژن رو به اتمام رفت! برگه را تکان داد.  
نگاهش التماس کرد و صدایش طلبکار شد!

-بگیرش! مگه نمیگی دخترتم؟

به کوچه ای بن بست رسیدم؛ چرخیدم و برای فرار  
دنبال راهی گشتم ولی همه جا دیوارهای بلند

کشیده بود و من باز هم اسیر بازی ناعادلانه ی  
سرنوشت شده بودم! لرزیدم و قطره آبی شدم در  
دل کویر. چشم هایم جوشیدند و صدایم به لرزه افتاد.

-خب معلومه که دخترمی!

برگه را به سینه ام زد و دیوارهای اتاق را به همراه  
من و خودش به لرزه درآورد!

-پس بگیر بخون این لعنتی رو!

ورق سفید در هوا معلق شد و آرام و بی صدا  
 همچون اشک هایم روی زمین سقوط کرد!  
 -این همه سال بهم دروغ گفתי که مادر می؟!  
 عقب عقب رفتم و برای سر پا ماندن از تخت کمک  
 گرفتم. با نگاهی باز هم التماس کرد ولی  
 دریای طوفانی چشم هایش موفق شد خود را به  
 ساحل برساند و صدای هق هق من را بلند کند!  
 مثل ناخدایی که متوجه شد کشتی اش در حال غرق  
 است نگاهم کرد و قدمی عقب رفت!  
 -عباسم... پدر من... نبود؟!!

وقتی به بیمارستان رسیدم همه گفتند عباس تمام  
 کرده، خودم هم می دانستم عباس برای  
 همیشه تنهایم گذاشته ولی منتظر تایید و معاینه ی  
 دکتر ماندم چون هنوز هم امید داشتم!  
 «اسمش رو چی بذاریم؟»

«خاطره خوبه؟»

«خاطره، دنیایی از خاطره! خیلی قشنگه!»

-پس عباسم بابام نبوده!

باید کاری می کردم قبل از اینکه دیر می شد!

ضعف تن و نفس های یک در میانم را نادیده گرفتم  
و قدمی به سمتش رفتم.

-نبود ولی تو تا همیشه دختر من و عباسی! سرش را  
ناباورانه تکان داد و زیر لب زمزمه کرد.

-دروغ! دروغ میگی! من دختر شما دوتام! اگه  
نیستم پس بابا مامانم کین؟

قدم دیگری جلو رفتم و او عقب رفت! خندیدم و با  
ذوق گفتم: خب معلومه، بابا مامانت من و  
عباسیم! فقط من و عباس! می فهمی چی میگم؟  
سرش را به چپ و راست کرد.



-نیستید! تو و عباس به من دروغ گفتید! تو و عباس...

چشم هایش دوباره پر اشک شد و جمله اش در گلویش ماند. قدم دیگری به سمتش رفتم که مثل غریبه ها فقط نگاهم کرد! خیسی تنم بیشتر و نفس هایم کشارتر از قبل شد.

-بریم خونه با هم حرف می زنیم.

حال مقابلش بودم و دست سردش در دستم! رنگش مثل گچ بود و نگاهش پوچ و تیره، مثل مرداب!

-باشه عزیزم؟

نگاه آرام و یخ زده اش را در صورتم چرخاند. لب هایش تکان خورد ولی هیچ نگفت! عقب عقب رفت و دستم را خالی کرد. سرش را تکان داد و صدایش نفسم را برای ثانیه ای برید!

-ازت متنفرم آیدا یزدان!

قلبم تیر کشید و زخمی عمیق ته دلم را درد آورد.  
عقب گرد کرد و نگاه پر از نفرتش تمام توانم را  
به یغما برد. او رفت و من را مثل پدرش آواره ی  
یک شهر کرد...

خاطره رفت و نگار رنگ پریده در قاب نگاهم جای  
گرفت. نگاهی به منه ویران شده انداخت و  
سر به طرف مسیری که خاطره از آن گذشته بود،  
چرخاند. کف اتاق را چنگ زدم و اشک هایم را  
یکی یکی روانه ی کاشی های بی جان کردم. هق  
زدم و قلبم تلاش کرد خود را از بند سینه آزاد  
کند. خواستم بلند شوم ولی قلبم قصد نافرمانی داشت!  
چنان به جداره ی سینه ام کوبید که  
نفسم برای ثانیه ای رفت و تهوع به گلویم هجوم  
آورد! سینه ام را چنگ زدم. پلک های خیسم را  
بستم و تصویر خاطره باز هم مرهمی شد بر قلب  
خسته ام. به سختی بلند شدم و در اتاق خالی

به دنبال وسایلم گشتم ولی هر چه گشتم هیچ چیز پیدا نکردم! با قدم هایی سست و نامنظم به سمت خروجی اتاق رفتم و نگاری که فقط جسمش مقابلم بود را صدا زدم.

-نگار... نگار با توام! به در رسیدم و برای سر پا ماندن دیوار را گرفتم.  
-وسایلم... کو؟

نفس هایم تند بود و مثل ظهر تابستان خیس عرق بودم.

-نگار با توام؟!!

بالاخره دل از مسیر رفته ی خاطره کند و به صورت من چشم دوخت. نگاهش... از نگاهش هیچ نفهمیدم ولی خوب می دانستم اضطراب دارد! می توانستم تا ساعت ها به او نگاه کنم و تا دلیل حالش را نفهمیده ام دل از او نکنم ولی دیر می شد. باید هر چه زودتر به خاطره می رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و بی خیال درد سینه ام از اتاق بیرون رفتم.

-من هر چه زودتر باید خودم رو به خاطره برسونم؛ پول داری بهم بدی؟

فقط نگاهم کرد. فرصتی برای توضیح اضافه نداشتم. کیفش را از روی شانه اش چنگ زدم. عابر بانکش را از کیف پولش درآوردم و داخل کیف انداختم. کیف پول را که چند تا چک پول داخلش بود برداشتم و کیف را به سمتش گرفتم.

-پول بیمارستان رو حساب کن، وسایلم رو هم با خودت بیا.

کیف را رها کردم. به سمت خروجی راهرو دویدم و نمی دانم کیف را گرفت یا نه! از بیمارستان خارج شدم و سوار اولین تاکسی ای که ایستاد، شدم.

-اگه تو یه ساعت به این آدرسی که میگم، برسونیم پول خوبی بهت میدم.

از آینه نگاهی به سمت انداخت و لب هایش زیر سبیل حجیمش تکان خورد.

-همشیره شما که این قدر پولداری، پس چرا از بیمارستان فلنگو بستی؟!!

ابروهایم را درهم کشیدم و به چشم های درشتش خیره شدم.

-من به خاطر تصفیه نکردن از بیمارستان فرار نکردم آقای محترم. باید برم دنبال دخترم که هر لحظه ممکنه برای همیشه گمش کنم!

دستگیره را محکم گرفتم و با خشمی که در صدایم آشکار بود، گفتم: الان هم وقت و زمان اون قدر برام مهمه که واینسام برای فکر شما هی توضیح بدم.

دستگیره را تند کشیدم که یکدفعه ماشین از جا کنده شد! نگاه ترسیده ام را به سمت آینه چرخاندم که با ابروهای پرپشتش به در اشاره کرد.

-ببند اون درو همشیره، من که منظوری نداشتم.  
در را به ناچار بستم و به صندلی تکیه دادم.

-تو این سال ها اون قدر آدم بردم و آوردم که تشخیص خوب و بدش واسم مثل آب خوردنه.  
فقط یه مادر می تونه تو این شرایط بد کرونایی بی ماسک، با این وضعیت از بیمارستان بزنه بیرون.

آه تلخی کشید و در خیابان اصلی پیچید.

-سال ها پیش هنوز که مادرم زنده بود و منم جوونکی بودم برای خودم، رفتم تو کوه سر کار.  
دوباره آه کشید و نگاه کوتاهی به دو طرف خیابان انداخت.

-نگهبان یه چاه نفتی تو یکی از منطقه های  
خوزستان. تابستون های خوزستان آهن و آب میکنه  
به مولا. جهنمیه واسه خودش. اون وقت این مادر ما  
هر روز تو جنگ آفتاب کیلومترها راه می  
یومد تا غذا بیاره؛ تا پسرش گشنه نمونه.

سرش را به نشانه ی افسوس و حسرت تکان داد و  
زیر لب گفت: آخ دا، نونی. چه قه دلوم سیت  
تتگ واییده.

نگاهی به من انداخت و لبخند کوتاهی زد.  
-منظورم اینه خیلی دلتنگشم.  
سرم را آهسته بالا پایین کردم و لبخند محوی زدم.  
-خدا رحمتشون کنه.

به جاده چشم دوخت.  
-خدا رفتگان شوما رو هم بیامرزه همشیره. حالا  
اون آدرستون و بدید سه سوته برسونمتون.

آدرس را دادم و او گاز داد. به یک ساعت نکشیده بود که جلوی در خانه ترمز کرد و گفت: رسیدیم همشیره.

چک پولی از کیف بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. -بفرمایید. از آینه نگاهم کرد.

-قابل شو ما رو نداره.

-ممنونم. خیلی لطف کردید.

پول را گرفت و تشکر کرد. دستگیره ی در را سریع کشیدم. یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم که سر به طرف نیم رخش چرخاندم.

-به خاطر روح مادرتون هم که شده لطفا ماسک بزنید و مواظب سلامتیتون باشید.

تند از ماشین پیاده شدم و در را بستم که صدای مرد را شنیدم.



-ما آب دیده ایم همشیره؛ چیزیمون نمیشه، بشه هم راحت میشیم. شوما مواظب خودتون باشید.

با گام های بلند به سمت در حیاط رفتم و با خود فکر کردم چند میلیون از مردم کشورم مرگ را راحت شدن خود می دانند؟! مردمی که آن قدر مشکلات زندگی شان زیاد شده که سلامتی شان را به دست فراموشی سپرده اند و هیچکس هم به فکرشان نیست!

آکواریومی شکست! ماهی ها هر کدام گوشه کناری پرت شدند! عده ای مردند، عده ای هم در ُ تنگی کوچک انداختند و خوشحال بودند، زنده اند! با پاهایی لرزان و قلبی هراسان وارد حیاط شدم. صدای ناله ی باد و شاخ و برگ ها در گوش هایم پیچید و چشم هایم به سمت چراغ های روشن ساختمان کشیده شد. لبخند محوی روی لب

هایم نشست و آرامشی نصیبی نصیب قلب ناآرامم  
 شد. دویدم و تازه متوجه شدم از درد سینه ام  
 خبری نیست! تند از پله ها بالا رفتم. وارد ساختمان  
 شدم و در را بستم. سکوت و سردی بیش از  
 حد خانه بغض سنگینی روانه ی سینه ام کرد و قلبم  
 را به تکاپو انداخت. با یاد آوری خاطره تند  
 از راهرو گزاشتم. سرکی داخل آشپزخانه کشیدم. همه  
 چیز دست نخورده و مرتب بود و خبری از  
 زندگی نبود! به سمت سالن رفتم که صدای باز شدن  
 در اتاقی نگاهم را به سمت خود کشید.  
 خاطره چمدان به دست از اتاق بیرون آمد. چشم های  
 پف کرده ی سرخش برای ثانیه ای روی من  
 ماند و نگاه خالی از هر حسش را به سر تا پایم  
 انداخت. پوزخند زد و من تازه متوجه ی عمق  
 فاجعه شدم! رو از من گرفت و به سمت در خروجی

ساختمان راه افتاد. دست پاچه به سمتش  
دویدم. مقابلش ایستادم.

-داری چکار می کنی؟

راهش را کج کرد و من را نادیده گرفت! خواست از  
کنارم رد شود که بازویش را گرفتم و به عقبه‌ش  
دادم!

-تو هیچ جا نمیری، فهمیدی؟

نگاهم کرد مثل شاطر جدید اصغر آقا نانوای سر  
خیابان؛ همان قدر سرد، همان قدر بی تفاوت!  
صدای شکستن قلبم را شنیدم ولی حالا وقت درک  
کردن و راه آمدن با او نبود. نگاهش را از  
چشم‌هایم گرفت و بی توجه از کنارم گذشت که  
سریع برگشتم؛ دسته‌ی چمدان را گرفتم و تا او  
به خود آمد چمدانش را از دستش ربودم و به سمت  
سالن راه افتادم!

-تا من بهت اجازه ندادم حق نداری پات و از این در  
بذاری بیرون!

به سمت اتاقم رفتم که صدای باز شدن در خروجی  
ساختمان نگاهم را به عقب چرخاند! خاطره  
با عجله بیرون رفت و من خودم را در باتلاقی دیدم  
که پاهایم را به خود زنجیر کرده! دسته ی  
چمدان از دستم رها شد و سوز سردی در تنم پیچید.  
لرزیدم. کنار دیوار سر خوردم و نفس  
کشیدم. وزنه ی سنگینی روی سینه ام نشست و حس  
خلائی عمیق سر تا سر وجودم را گرفت.  
حسی شبیه دویدن به دنبال باد.

نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت تا بالاخره  
از باتلاق نجات پیدا کردم و به سمت  
خروجی ساختمان دویدم. سردم بود مثل یلدایی که  
آمدنش یک سرزمین را بیدار نگه داشت! بی

حس بودم، مثل کوله بری که یخ زد و جنازه اش را  
بهمن دفن کرد!

مثل فراری ای بی هدف از ساختمان بیرون آمدم که  
خاطره را روی آخرین پله دیدم! صدای  
کفشش بلند بود و اندام لاغرش را مثل شاخه ای  
شکسته تکان می داد. روی اولین پله پشت  
سرش نشستم و نگاهم را به دختری که دنیایم بود،  
دوختم.

-قبلا هر کاری می کردی یا هر چیزی بهم می  
گفتی پای عشق و علاقه ت و حس مادرانت می  
ذاشتم ولی حالا دوستت دارم هات هم برام گنگه!  
فکر می کنم همه از روی ترحم و دلسوزی  
بوده.

بلند شد. به سمتم چرخید و حال من بودم که مثل چند  
دقیقه پیش او ساکت و صامت شده  
بودم! نگاهم کرد، عمیق و طولانی، مثل کسی که

خدا حافظی می کند و برای همیشه خاطره ای  
دور می شود!

-نمیگم پدر و مادرم کی بودن چون مثل خودت تو  
زندگیم یه قانون دارم.

نفس عمیقی کشید و بغضش را پنهان کرد.

-کسی که نخواستت تو هم نخواش! مکثی کوتاهی  
کرد و ادامه داد.

-نمی دونم شاید یه روزی پشیمون شدم و او مدم  
ازت پرسیدم ولی الان، هیچی به جز دوری از  
تو و اون دختر عوضیه به اصطلاح خواهر نمی  
خوام!

سر کج کرد و من برای بغض شکسته اش مردم. به  
عقب چرخید و برید از منی که سکوت کرده  
بودم. با هر قدمی که برمی داشت تکه ای از وجودم  
کنده می شد و قلبم تیر می کشید. لرزیدم و  
صدایم زار زد.

-من ازت ناراحت میشم...  
قدم هایش کش آمد.

-ولی هیچ وقت... ازت رو برنمی گردونم... رو  
برگردوندی که!

پاهایش از حرکت ایستادند ولی بعد از چند ثانیه مثل  
شاخه ای قطع شد و از تنه اش برید.

خاطره

چندین ساعت بود همانطور بی مقصد با ذهنی خالی  
از هر کلمه و مفهومی می رفتم تا این که  
پاهایم خسته شدند و کنار جدولی ایستادم. نگاهم را  
به آسمان شهری که برایم تنگ و خفه بود،  
دادم و به دنبال ستاره ی عباس گشتم ولی نمی دانم  
چرا پیدایش نکردم! نشستم و نگاهم را به  
جاده ی خالی از تردد دوختم. حس تنهایی و بی کس  
بودنم آشنا بود ولی نمی دانم چرا خاطره

ای به یاد نمی آوردم. آه تلخی کشیدم و پوزخندی به افکار بیچاره ی عاجزم زدم. این بار تنهایی و بی کس بودنم فرق داشت چون واقعا تنها و بی کس شده بودم! دوباره آه کشیدم و نگاهم را به درخت های درهم تنیده ی مقابل دادم که صدای ماشین را شنیدم. به دقیقه نکشید که آسفالت ضمخت روشن شد و وانت آبی رنگی مقابلم ایستاد.

-هی خانم... خوبی؟

سرم را بالا گرفتم و به صورت درهم راننده چشم دوختم. نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و صدایش دوباره بلند شد.

-این وقت شب این جا تنهایی چه کار می کنی؟! نگاهش را در اطراف چرخاند و دوباره چشم هایش را به من داد.

-حالت خوبه؟ چیزیت شده؟ چرا حرف نمی زنی؟!



از روی جدول برخاستم و نگاهی به انتهای جاده کردم. - می خوای تا به جایی برسونمت؟  
سر به طرفش چرخاندم.

- فکر نکنم این موقعه ی شب ماشینی گیرت بیاد.  
منم شانسی از اینجا رد شدم. آخه چند مدت پیش تو همین پارک یکی رو زدن آش و لاش کردن.  
نگاه کوتاهی به پارک و خیابانی که خالی از هر جنبنده ای بود، انداختم و جهت مخالف ماشین راه افتادم.

- کجا میری دختر؟! چرا حرف نمی زنی؟ نکنه لالی؟  
دنده عقب آمد و صدایش را به گوش هایم رساند.  
- نکنه دیوونه ای؟!!

ایستادم. سر به طرفش چرخاندم که سبک گلویش  
بالا پایین رفت و صدایش کمی لرزید.  
-چیه؟! -

ماشین را دور زدم. در شاگرد را باز کردم و روی  
صندلی نشستم.

-چرا سوار شدی خانم؟! مگه بهت گفتم سوار شو؟!  
من زن و بچه دارم زنم خیلی دوست دارم!  
دست هایم را بغل گرفتم. چشم هایم را بستم و سرم  
را به صندلی خشک زهوار در رفته تکیه  
دادم.

-من و ببر پیششون!  
-پیش کی؟! -

سر به طرفش چرخاندم و نگاهم را به صورت  
ترسیده و کمی متعجبش دادم.

-زن و بچه ت! یه امشب مهمونم کن جوونمرد.  
مانده بود چه بگوید که سرم را به حالت اول  
برگرداندم.  
-پولش هر چی باشه بهت میدم.  
صدایش دلخور شد ولی حرکت کرد.  
-پول چیه دختر... تو هم مثل خواهر خدا  
بیا مرزم. پلک بستم و صدای نگار مثل دشنه ای در  
قلبم فرو رفت.  
«یعنی تو خواهر من نیستی»!  
چشم هایم را گشودم. سرم را از روی صندلی  
برداشتم و به نیم رخ مرد نگاه کردم.  
-چند سالشون بود؟  
سر چرخاند و بین زخم بالای ابرویش چین افتاد.  
-کی؟

-خواهرتون.

به جاده نگاه کرد و دست هایش دور فرمان گره خورد.

-بیست.

سردم بود ولی ماشین بخاری نداشت.

-چی شد که فوت کردن؟

انگشت هایش دور فرمان به سفیدی زد و سرعت ماشین تندتر شد!

-کشتنش!

چشم هایم درشت و ابروهایم بالا پرید! نیم رخش سرخ و رگ گردنش متورم شد.

-تو همون پارکی که چند دقیقه پیش رو به روش نشسته بودی!

نگاه کوتاهی به سمت انداخت و سرعت ماشین را کم کرد.

-یه از خدا بی خبر با چاقو تیکه تیکش کرده بود!  
چرا؟ نمی دونم!

تمام عضلات تنم منقبض شد و قلبم سخت به سینه  
کوبید.

-سارای من زیادی مهربون و مظلوم بود. از همون  
بچگیش دل واسه همه می سوزوند ولی واسه  
خودش، نه! سارای من یه فرشته ی بی آزار بود.  
نمی دونم چی شد سینه ش و شکافتن و قلب  
مهربونش رو سوراخ کردن!

چشم هایش را بست و دست هایش به طرز  
محسوسی لرزید! نفس هایش تند شد و سر خوردن  
عرق را روی کمرم حس کردم. ماشین از حرکت  
ایستاد و چشم های مرد خیره به جاده ماند!- از اون  
شب پنج سال می گذره. پنج ساله هر شب از این  
جاده رد میشم تا شاید اون دختری رو  
که شب آخری باهاش دیدن و پیدا کنم. پنج ساله میگم

شاید یه روزی عذاب وجدان بگیره و بیاد  
خیره به این پارک بمونه!

لرزیدم و خودم را عقب کشیدم.

-پنج ساله هیچکس عذاب وجدان نگرفت تا امشب  
که...

نفس در سینه ام حبس شد و خودم را به در چسباندم.  
سر چرخاند و نگاهش را به چشم هایم  
دوخت.

-تو رو دیدم؛ پر از غم و پریشونی!

سرم را ناباورانه تکان دادم و به پته پته افتادم!  
-به جون... مامانم... من خواهر شما رو... نمی  
شناسم!

اخم وحشتناکی کرد. کامل به سمتم چرخید. داشت  
گریه م می گرفت ولی سعی کردم خودم را

نبارم.

-یعنی تا حالا... این جا نیومدم. باور کنید من...

فکش سفت شد و صدای خرناس کشیدنش قلبم را  
لرزاند! دستم را یواشکی سمت دستگیره بردم  
و آن را سفت چسبیدم.

-خواهرتون رو... نمی شناسم.

صورتش کبود شد و مثل ببری وحشی به سمتم خیز  
برداشت! جیغ زدم و دستگیره را سریع  
کشیدم!

هراسان و وحشت زده از جا پریدم! نفس نفس می  
زدم و تمام تنم خیس عرق بود. لرزیدم و نگاه  
گیج و گنگم را در اتاق طوسی سفید رنگ چرخاندم.  
آب دهانم را قورت دادم که با احساس درد  
شدیدی در گلو، دستم را روی آن گذاشتم و فشردم که  
با دیدن تخت دو نفره ای که روی آن بودم

وحشت زده رو تختی را کنار زدم که با دیدن لباس  
 های تنم نفس راحتی کشیدم. موهای چسبیده  
 به گردن و پیشانی ام را کنار زدم و موهای پخش و  
 پلا شده ی دورم را جمع و با کش مو سفت  
 بستم. شال افتاده ی دور گردنم را روی سر کشیدم و  
 از تخت پایین آمدم. نگاهی به اتاقی که  
 زیادی شیک و زیبا بود، انداختم و به سمت پنجره  
 رفتم. پرده ی کرم رنگ ضخیمش را کنار زدم.  
 دو طرف حیاط پر بود از درخت و انواع گل های  
 سرخ و سفید. آلاچیق بزرگ کنار دیوار که با  
 طرح سقف خانه های چینی فوق العاده زیبا بود  
 نگاهم را به سمت خود کشید که ماشین مدل بالا ی  
 مشکی رنگ کنارش توجه ام را به خود جلب کرد.  
 ابرو درهم کشیدم و پرده را رها کردم. به  
 عقب چرخیدم. تابلوی نقاشی سیاه مداد روی دیوار  
 خود نمایی می کرد و زیبایی دختر نیمه  
 عریان را به فوق العاده ترین شکل ممکن به رخ می



کشید. به مبل دو نفره و میز کوچک کنار  
تخت نگاهی انداختم و به سمت در خروجی اتاق راه  
افتادم. دستگیره ی خاکستری رنگ در را به  
آرامی پایین کشیدم و در را کمی باز کردم. سرم را  
از لای در بیرون بردم و نگاهم را در راهرو  
چرخاندم که با ندیدن کسی آرام از اتاق بیرون آمدم.  
با گام هایی بلند و بی صدا به سمت پلکان  
رفتم. دستم را روی محافظ چوبی پله گذاشتم و  
آهسته قدم برداشتم. هیچ صدایی به جز نفس  
های بلند و ضربان قلبم به گوش نمی رسید. وارد  
سالن شدم و با سرعت به سمت در شیشه ای  
ساختمان رفتم. دستگیره را تند کشیدم که کسی بلند  
صدایم زده! وحشت زده از جا پریدم. به  
عقب چرخیدم که با دیدن مهراد تنهایی و بی کسی به  
زشت ترین شکل ممکن رخ نشان داد و از  
پا انداختم! روی زانو افتادم و با صدای بلند زار زدم  
که به آغوش مهراد فرو رفتم و با دست های

قدرتمندش بلندم کرد.

آخرین جرعه ی شیر قهوه ی داغش را نوشیدم و به  
لبخندی که همچنان طرح صورتش بود نگاه  
کردم.

-بازم می خوای؟

لبخندی تصنعی زدم.

-اگه داری، آره.

یک تای ابرویش بالا پرید و قهقهه زد.

-موندم اون پنج لیوان کجات رفتن!

ابرو درهم کشیدم ولی خدا را برای بودن مهراد  
شکر کردم.

-جاشو و بگو خودم درست می کنم.

به صندلی تکیه زد و با ابروهایش اشاره کرد.

-پشت سرتن.

اخم هایم را بیشتر کردم و بلند شدم. پاکت شیر را از روی کابینت برداشتم که با یاد آوری دیشب به عقب چرخیدم و به اوئی که با لذت خیره ام بود نگاه کردم.

-راستی نگفتی، چطوری از ماشین اون مرد سر از خونه ی تو در آوردم؟- مگه سیر میشی که بگم؟  
پاکت شیر را کنار شیشه ی قهوه گذاشتم. روی صندلی نشستم و خیره در چشم هایش گفتم: بگو می شنوم.

خندید. دست هایش را روی میز گذاشت و انگشت هایش را درهم گره زد. کمی به جلو خم شد و گفت: چند باری بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود. گفتم حتما از دستم ناراحتی، به خاطر همین نزدیکای ساعت دو که می خواستم بخوابم بازم بهت زنگ زدم. گوشیت روشن بود ولی جواب نمی دادی. گفتم حتما خوابی ولی چند بار

دیگه تماس گرفتم که یه مردی جواب داد گفت  
از حال رفتی! آدرس رو ازش گرفتم و اومدم. مرد  
تمام جریان رو برام تعریف کرد. گفت می  
خواسته در ماشین رو برات باز کنه بری ولی تو  
ترسیدی و از حال رفتی! می خواستم ببرمت  
خونتون ولی وقتی فکرش رو کردم دیگه آوردمت  
این جا.

با فکر بلایی که ممکن بود دیشب سرم بیاید دندان  
روی هم ساییدم. به صندلی تکیه زدم و  
نگاهم را به سقف دوختم.

-کار درستی انجام دادم؟

با کمی مکث نگاهش کردم. آب دهانم را با صدا  
پایین فرستادم و به مردی که بی توقع کمکم  
کرده بود اعتماد کردم.

-آره... دیگه هیچ وقت به اون خونه بر نمی گردم!  
سوالی نگاهم کرد.

-برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را بالا پایین کردم و مشغول کشیدن خط های  
فرضی روی میز قهوه ای رنگ چوبی شدم.

-چون...

کاسه ی چشم هایم پر و پرده ای بین من و میز  
کشیده شد.

-دخترشون نیستم!

پرده پایین افتاد و میز هم آغوش اشک هایم.

-یعنی چی؟ یعنی... تو دختر مادرت نیستی؟!!

قلبم مثل ماشین اسقاطی شده بود که با هر بار فشار،  
بیشتر از قبل مچاله می شد و بدتر از قبل می شکست.

-نیستم!

-وایسا ببینم! یعنی آیدا نامادریته؟!!

آب بینی ام را بالا کشیدم و اجازه ی شکستن بیشتر  
 بغضم را ندادم.  
 -کاش نامادریم بود.

-یعنی چی؟!

صدای پربهتش به یادم آورد چه بر سر زندگی و  
 روزگارم آمده! با صدای ناهنجاری از روی صندلی  
 بلند شدم و به سمت در خروجی آشپزخانه رفتم که  
 صدایم زد.

-خاطره؟

به عقب چرخیدم و اجازه ندادم چیزی بگوید.  
 -گوشیم کجاست؟

از پشت میز برخاست و به سمتم آمد.  
 -واسه چیته؟

بی حوصله ابرو درهم کشیدم.  
 -می خوام بخورمش!

اخم کرد. از آشپزخانه خارج شد. به دنبالش راه افتادم. به سمت کاناپه هایی که وسط سالن به شکل ال چیده شده بودند، رفت و وسط شان نشست. کنترل تی وی را از روی میز شیشه ای کوچک برداشت و ال ای دی که نصف دیوار را گرفته بود، روشن کرد. کوسن خاکستری رنگ را از

پشت کمرش درآورد و به کاناپه تکیه داد. پا روی پا انداخت و شبکه ها را بالا پایین کرد. اخم کردم و صدایم از شدت عصبانیت لرزید!

-میگم گوشیم کجاست؟

باز شبکه عوض کرد! دستم مشت شد و نفس هایم به شماره افتاد. کاناپه را دور زدم و چند قدمی میز مقابلش ایستادم. نگاه کوتاهی به سمت انداخت و سرش را به نشانه ی چیه تکان داد!

سیب سرخی از جا میوه ای برداشت و گاز بزرگی به آن زد. - کری؟ میگم گوشیم کو؟

تند نگاهم کرد و چینی روی پیشانی اش افتاد.  
 -صدات و بیار پایین ببینم! جای تشکرته؟  
 گوشی را به طرز بدی از جیب شلوار ورزشی  
 مشکی رنگش بیرون آورد و روی میز انداخت!  
 -واقعا که.

با این که از طرز برخوردش به شدت ناراحت شده  
 بودم ولی گوشی را برداشتم و ممنونمی زیر  
 لب گفتم.

تی وی را خاموش کرد و مشغول خوردن ادامه ی  
 سبیش شد. روی دورترین نقطه ی کاناپه  
 نشستم. گوشی را روشن کردم که گفت: به کی می  
 خوای زنگ بزنی؟

وارد مخاطبین شدم همه بودند به جز سیامک! وارد  
 شبکه ی اجتماعی شدم آن جا هم همه بودند  
 به جز صفحه ی سیامک! گوشی را در دست فشردم



و نگاه پر از خشمم را به مهرادی که دستش  
را لبه ی کاناپه گذاشته و یک وری نشسته بود، دادم.

-تو دست به گوشی من زدی؟!!

گوشه ی لبش منحنی شد.

-گوشی یه وسیله ی شخصیه ولی بعضی وقت ها  
مجبوری بهش دست بزنی.

خندید و من را کفری تر از قبل کرد!

-یعنی تو شماره و صفحه ی سیامک و... پاک  
کردی؟!!

سرش را به نشانه ی بله تکان داد! دستی به موهایش  
کشید و پا روی پا انداخت.

-پاک کردم چون سیامک دیشب با دختر داییش  
نامزد کرد! پاک کردم چون خوش ندارم با یه  
مرد متاهل در ارتباط باشی! پاک کردم چون از این  
به بعد باید تمامت مال من باشه! بازم میگم

دوست ندارم ولی نمی دونم چرا روت تعصب دارم  
و برام با ارزشی!

او بلند شد و لب های من ناباورانه تکان خوردند!  
-سیامک... نامزد کرد؟

بی توجه به سوالم مثل کسی که اصلا صدایم را  
نشنیده ادامه ی جمله اش را گفت!- منم آدم های با  
ارزش زندگیم رو هیچ وقت از دست نمیدم و اجازه  
هم نمیدم کسی از چنگم

درشون بیاره! پس هر کاری می کنم که دو رو و ور  
خودم نگهشون دارم حتی اگه خودشون نخوان!

-دروغ میگی... سیامک نامزد نکرده!

نگاهی به صورتی که نمی دانم چه شکلی شده بود،  
انداخت و پوزخندش جام شوکرانی در گلویم  
چکاند! درد صحت حرفش تمام عضلات تنم را فلج  
کرد و مغزم را پر از سیامک کرد! سیامکی که  
خیلی دیر متوجه شدم...

-باور نمی کنی، درسته؟

نمی دانم چه در نگاهم دید که گوشی اش را از جیب شلوارش درآورد. انگشتش را روی صفحه کشید و آن را مقابل چشم هایم گرفت. اسم سیامک روی صفحه بود که طولی نکشید صدای خش دارش در فضا پیچید.

-بار آخرت باشه شمارت و روی صفحه ی گوشیم می بینم!

مهراد با صدا خندید. بلند شد. دستش را در جیب شلوارش کرد و به سمت من قدم برداشت.  
-فکر می کردم با مزدوج شدنت دیگه دلخوری باقی نمی مونه ولی مثل این که در اشتباه بودم!  
کنارم نشست و صدای نفس های پر از خشم سیامک را شنیدم.

-نامزدی من به تو هیچ ربطی نداره. حالا کارت و میگی یا قطع کنم؟

چشم بستم و گوشی را به همراه پلک هایم سخت فشردم.

-من که خیلی وقته کاری با نامرد جماعت ندارم. سنگینی نگاه پر از حرفش ضربان قلبم را تند و عضلات تنم را منقبض کرد.

-الان یکی پیشم نشسته که باور نمی کرد تو نامزد کردی، گفتم تماس بگیرم که با گوش های خودش بشنوه.

-چی میگی تو؟!

صدای نفس های تند سیامک قطع شد و قلب من تیر کشید!

-حالا باور کردی؟

صدای پوزخندش کاسه ی چشم هایم را پر کرد و قلبم را مثل اسفنجی فشرد که گوشی در دستانم لرزید. چشم باز کردم که قطره اشکی نقش بست روی شماره ی ناشناخته! تا خواستم

شماره را در ذهنم بالا پایین کنم که گوشی تند از  
میان دست هایم کشیده شد و صدای قهقهه ی  
پر از خشم مهراد در فضا پیچید!

-خود عوضیشه!

قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمم سر خورد و  
صدای قلبم آرام و آرام تر شد.

-جانم آقا دوما؟ چی شد قطع کردی؟ اوهوم. می  
خوای گوشی رو بهش بدم؟ البته اگه بخواد  
باهات حرف بزنه.

سکوت کرد و سنگینی نگاهش سرم را بالا آورد.  
چند ثانیه ای مات چشم هایم شد که گوشی را با  
اخم در آغوشم انداخت! بلند شد و با گام هایی بلند به  
سمت پلکان رفت. چشم هایم از اوپی که  
دیگر نبود به سمت گوشی کشیده شد و دستم آن را  
برداشت.

-اگه دستت بهش بخوره می کشمت! به والا تیکه  
تیکت می کنم مهراد! گوشت با منه بی شرف؟  
مهراد!

چانه ام لرزید و دلم ضعف رفت برای گلوی  
خراشیده و نفس های تندش!

-با توام مهراد! پیش تو چه کار می کنه؟ اگه فکر  
می کنی دوست داره سخت در اشتباهی احمق!  
حالا هر چی دلت می خواد زیر آب من و بزن  
کثافت. تو اگه آدم بودی بی شرف هر روز دنبال یه  
دختر نمی افتادی به خاطر بالا پایین رفتن  
هورمونای آشغالت. مهراد!

فریادش در گوشم پیچید و قلبم را وحشی تر از قبل  
کرد! گوشه را فشردم و صدایم سخت شد،  
مثل قلبی که سنگ شد!

-کی گفته دوستش ندارم، حتما تو؟  
او ساکت شد و چشم های من بی صدا باریدند!  
-آره خب دوستش داری. اگه دوستش نداشتی اون  
روز باهاش نمی رفتی پشت سرتم نگاه نکنی.  
لب پایینی ام را به دندان گرفتم.  
-برای تو که بد نشد، رفتی زن گرفتی.  
-حتما می خواستی پای تو بمونم؟ تویی که جلوی  
اون مهراد عوضی خار و ذلیم کرد؟!  
شوری خون در دهانم پیچید و تو دهانی محکمی به  
قلبم زدم. - اگه من جلوی مهراد خار و ذلالت کردم  
تو...  
نفس کشیدم تا پنهان کنم دردی را که داشت تمامم می  
کرد.  
-من و جلوی اون کشتی!

صدایم لرزید و دیگر نتوانستم جلوی حق های بلندم  
را بگیرم! نامم را ناباورانه صدا زد که گوشه  
را قطع و روی کاناپه پرت کردم. حق زدم و  
صورت خیسم را با دست هایم پوشاندم که صدای  
مهراد مثل دشنه ای زهرآگین در قلبم فرو رفت.  
-روزی که دیدمت می دونی از چیت خوشم اومد؟  
از غرورت! اون قدر غرور داشتی که هیچ  
کسی رو به جز خودت نمی دیدی. برام تازگی  
داشتی چون هیچ دختری تا حالا جرات نکرده بود  
تو گوشم بزنه ولی تو زدی! بهم سیلی زدی چون  
بهت دست زده بودم. وقتی تو گوش سیامک هم  
زدی متوجه شدم یه ری اکشنه تا این که فرشته هم  
تایید کرد ولی غرورت بازم برام با ارزش بود  
چون با هیچ پسری دمخور نمی شدی ولی حالا...  
دست هایم را از روی صورت برداشتم و آب بینی ام  
را بالا کشیدم. وزن نگاهش زیادی سنگین و



نفس گیر بود. در خود جمع شدم و او باز هم ادامه داد.

- غروری برات نمونده، چرا؟ چون عاشق شدی!  
تند نگاهش کردم که پوزخند زد و کنارم نشست.  
چشم هایش را در صورتم به گردش درآورد و گفت:  
سیامک تو رو جلوی من نکشته؛ خودت،  
خودت و جلوی من کشتی چون غرورت و شکستی.  
تکیه به کاناپه زد. پا روی پا انداخت و پوزخند  
همچنان طرح صورتش باقی ماند. دندان روی هم  
فشردم. گوشی را برداشتم و بلند شدم.  
-درسته بهم کمک کردی ولی بهت اجازه نمی دم  
هر جوری بخوای باهام صحبت و رفتار کنی.  
با خشم رو از او گرفتم و کاناپه را دور زدم. صدای  
قدم هایش را از پشت سر می شنیدم ولی

بی توجه به او سالن را ترک کردم و به سمت  
خروجی ساختمان رفتم.

-خاطره؟

خم شدم و کفش هایم را از کنار جا کفشی برداشته و  
پوشیدم. صاف ایستادم و دست به سمت  
دستگیره ی در بردم که دستم از پشت کشیده شد!  
مثل همیشه تند به عقب چرخیدم ولی قبل از  
این که دستم روی صورتش پایین بیاید هر دو دستم  
را گرفت و پشتم را محکم به دیوار کوبید! نفس هایم  
تند شد و سعی کردم از دستش خلاص شوم ولی او  
نگاهش را بی تفاوت در صورتم  
چرخاند و خیره به چشم هایم گفت: آخه تو چرا این  
قدر سرتقی دختر؟!

خواستم دست هایم را از دست هایش بیرون بکشم که  
دست هایم را بالای سرم به دیوار چسباند  
و توان هر حرکتی را گرفت.

-ولم کن!

-ولت کنم کجا میخوای بری؟

لبم را به دندان گرفتم و تمام خشمم را در صدایم ریختم.

-به تو چه؟ مگه فضولمی؟ ولم کن تا جیغ نکشیدم!

گره ی دست هایش شل شد ولی رهایم نکرد.

-واقعاً؟ خب جیغ بکش! من مانعت نمیشم. راحت

باش!

از عمد بی صدا تقلا کردم ولی وقتی دیدم به هیچ

عنوان ولم نمی کند پایم را بالا بردم و لگد

محکمی به زانویش زدم! آخ پر دردش به هوا رفت

و به خود پیچید ولی رهایم نکرد! فشار دست

هایش را بیشتر کرد و از میان دندان های کلید شده

اش گفت: ببین وحشی جون، هنوز هیچ

اتفاقی نیفتاده. یه چیزی گفتم، یه چیزی شنیدم پس

نیازی به این کولی بازی ها نیست!

صورتم درهم رفت و صدای آخ خفه ام بلند شد.  
 -ولم کن لعنتی، دست هام و له کردی!  
 باورم نمی شد ولی بدون هیچ اعتراضی رهايم كرد!  
 مچ هر دو دستم متورم و سرخ شده بود.  
 اخم کرده مچ راستم را که بیشتر درد می کرد،  
 فشردم که قدمی عقب رفت و نگاهم را به سمت  
 خود کشید. دستی به موهایش کشید و با ابروهایی  
 گره خورده خیره به دست هایم گفت: با  
 اینکه تقصیر خودت بود ولی معذرت می خواهم!  
 حتی معذرت خواهی کردنش هم بوی تکبر و خود  
 برتری می داد! دندان روی هم ساییدم و با  
 خشم چشم از صورتی که ذره ای پشیمانی در آن پیدا  
 نبود، گرفتم. به سمت در رفتم و دستگیره  
 ی در را تند کشیدم.  
 -نرو خاطره! این جا جات امنه.  
 در را باز کردم و سر به طرفش چرخاندم. -اونم با

تو؟! جک قشنگی بود.

وارد حیاط شدم ولی صدایش را شنیدم.

-خودت خوب می دونی کاری بهت ندارم وگرنه  
دیشب می تونستم هر بلایی که دلم می  
خواست سرت بیارم. جات تو خونه ی من امنه. این  
و بهت قول میدم هیچ اتفاقی برات نمی  
افته پس به خاطر خودتم که شده از خر شیطون پایین  
بیا و بمون.

حرف هایش برایم مثل آب روی آتش بود ولی به  
قول خودش نمی توانستم ریسک کنم و باز هم  
غرورم را جلویش بشکنم. صدای خاطره گفتنش را  
از پشت سر شنیدم. تند از پله ها پایین و با  
گام هایی بلند به سمت در حیاط رفتم.

باد تندی دورم پیچد و سوز سردی روانه ی استخوان  
هایم شد. وزنه ی سنگینی روی سینه ام جا  
خوش کرده بود و نگاه مهرا در حال بدرقه ام بود.

از راهروی بزرگ و طویل حیاط گذشتم و با خود اندیشیدم به کجا باید بروم؟ کجا را داشتم که سرپناهم شود؟! آهی از سینه ی پر بغضم بیرون آمد و نگاه گذرای بی به گل پیچک هایی که نمای فوق العاده ای به خانه و دیوارهای حیاط داده بودند، انداختم. مسیرم را به سمت در کوچک حیاط کج کردم که صدای مهراد را شنیدم.

-خاطره!

مقابل در ایستادم و آن را باز کردم.

-ناهار منتظرتم!

از حیاط بیرون آمدم و با کوبیدن محکم در جواب دعوتش را دادم. درسته کمکم کرده بود ولی حق نداشت آن گونه با من صحبت کند. نگاهی به کوچه ای که زیادی خلوت بود، انداختم و چشم هایم ناخواسته به سمت خانه ی آیلار کشیده شد! صدای سیامک مثل مهمانی ناخوانده در سرم

پیچید و نفس هایم را به شماره انداخت. قلبم تیر کشید  
و تمام کوچه جلوی چشم هایم تار شد!  
لب پایینی ام را به دندان گرفتم و تمام دق و دلی ام  
را بر سر آن خالی کردم. قطره اشکی سمج  
از گوشه ی چشمم سر خورد و شوری واقعیت های  
زندگی را به دهانم رساند. مثل آدمی خطا کار  
خیسی صورتم را تند با آستین مانتویم گرفتم و آب  
بینی ام را بالا کشیدم. پوزخندی به بی  
قراری های قلبم زدم و به سمت ورودی کوچه راه  
افتادم. گنجشکی تنها چند قدم جلوتر از من پای  
درخت نشست و شروع به جست و جوی غذا کرد.  
نگاه از گنجشک و کار بی نتیجه اش گرفتم و  
خیره به کفش های اسپرت مشکی رنگم شروع به  
شمردن قدم هایم کردم.

«یعنی تو خواهر من نیستی!» - یک!

«این همه سال بهم دروغ گفتی که مادر می؟»

-دو!

«پس عباسم بابام نبوده»!

-سه!

«نبود ولی تو تا همیشه دختر من و عباسی».

-س... سه!

پاهایم از حرکت ایستاد و نگاهم روی یک جفت  
کفشی که دیگر توان حرکت نداشت، ماند. صدای  
خیابان و کوچه قطع شد. آوای خنده ای دور مثل  
نسیمی از کنارم گذشت و تپش های قلبم را بالا  
برد. دستم مشت شد و با حرص سرم را تکان دادم.  
باید تمام افکار تلخ و شیرین گذشته را به  
همراه آدم هایش برای همیشه فراموش و از خود  
دور می کردم! باید زندگی ام را از نو می  
ساختم! باید خط می کشیدم دور همه و همه! دم  
عمیقی گرفتم و پاهایم را دوباره به حرکت  
در آوردم که صدای خرد شدن شاخه ای وحشت زده



به عقب برگرداندم! گربه ی سیاهی بی تفاوت  
از کنارم گذشت و نفس حبس شده ام را آزاد کرد.  
قدم هایم را تندتر برداشتم. گوشی همراهم را  
از جیب شلوار بیرون کشیدم و شماره ی فرشته را  
گرفتم. تنها گزینه ای که برایم مانده بود. هنوز  
دومین بوق را نخورده بود که صدای خواب آلود  
فرشته در گوشم پیچید و حرف هایش احم  
هایم را درهم کرد.

-چه عجب! آفتاب از کدوم طرف بیرون زده که  
خاطره خانم قابل دوندن و شماره ش رو  
مهمون صفحه ی گوشی ما کردن؟! والا که چشم ما  
به این صفحه خشک شد از بس انتظار یه  
تماس از طرف خانم و کشیدیم!  
نفس کلافه ای کشیدم و سر نبش کوچه ایستادم.  
نگاهم را دو طرف خیابان خلوت چرخاندم و  
به سمت چپ راه افتادم.

-البته حقم داری، شاید اگه منم جای تو بودم و اشتباه برداشت می کردم قید رفیق چند ساله م رو می زدم ولی امیدوارم تا الان فهمیده باشی که من به جز کمک کردن به تو هیچ قصد و نیتی نداشتم.

کاش لال می شد و گنداب گذشته را هی هم نمی زد. کاش این قدر جلوی من فیلم بازی نمی کرد. کاش آدم می شد و دست از کارهای بی قید گذشته اش برمی داشت. کاش واقعا همین طوری کهمی گفت بود و به خاطر تمام نامردی هایی که با من کرده بود منظوری نداشت. نفس پر حرصی کشیدم و باز هم در سکوت گوش به حرف هایش دادم. با این که خیلی وقت بود او را بخشیده بودم ولی هنوز هم دلم پر بود وسخت از دستش ناراحت بودم.

-خب بگذریم، خودت چطوری؟ ما رو نمی بینی  
خوش می گذره؟ راستی کجایی تو؟ مامانت  
دیشب بهم زنگ زد. شماره ش و که دیدم یعنی از  
ترس نزدیک بود سخته کنم. علی گفت چته  
تومگه قتل کردی اونم قاضیه که این جوری ازش  
می ترسی؟! فکرش و که کردم، دیدم واقعا  
راست میگه. چرا من همیشه از مامانت می  
ترسیدم؟! به خاطر همین ترسم بود که قبلا شماره  
ش رو سیو کردم که اگه بهم زنگ زد جوابش و ندم.  
صدای خنده اش مثل موزیکی گوش خراش در گوشم  
پیچید. به انتهای خیابان که رسیدم،  
ایستادم و وارد تنها کوچه ی فرعی شدم. صدای گاز  
ماشینی از دور آمد و فرشته دوباره شروع به  
حرف زدن کرد.

-خلاصه خیلی ترسیدم ولی جوابش و دادم.

صدایش جدی شد و من با دیدن کوچه ی بن بست  
نفسم را پر صدا بیرون دادم. مقابل دردولنگه  
ی بزرگ رنگ و رو رفته ایستادم و به درخت های  
سر به فلک کشیده ی داخل باغ نگاه کردم.

-راستی، شماره ی منو از کجا آورده؟ تو بهش  
دادی؟

صورتم مچاله شد و به زنگ ترک خورده ی روی  
دیوار زل زدم.

-نه! حتما خودش داشته. حالا چه کار داشت؟  
پوفی کشید.

-آره، حتما. سراغ تو رو گرفت. فکر می کرد پیش  
منی.

-تو چی بهش گفتی؟

-گفتم آره پیش منی. بیچاره خیلی نگرانت بود. خیلی هم سفارش کرد که مواظبت باشم. حالا کجایی تو؟ چیزی شده؟ با هم... بحثون شده؟ -او هوم.

-سر چی؟ شما که همیشه بحثون می شد ولی تو هیچ وقت از خونه بیرون نمی زدی؟ حالا چی شده که از دیشب خونه نرفتی؟! الانم خونه نیستی، درسته؟ آه کشیدم و به طرف ورودی کوچه چرخیدم. نگاهم را به شکاف های ریز آسفالت دوختم و آرام گفتم: آره، چطور؟

نفسش را با ضرب بیرون داد و بی حوصله گفت: هیچی، همین طوری. ناگهان با صدایی بلند و مضطرب گفت: ا، چه حلال زاده هم هست!

ابرو در هم کشیدم و عصبی گفتم: کی؟! -مامانت! مامانت پشت خطمه! چی شده خاطره؟!

آب سنگ شده ی دهانم را فرو دادم و به سختی گفتم:  
هیچی. کجایی خودت؟ خونه ای؟  
-نه؛ با علی اومدیم شمال ویلای باباش اینا. آخه تولد  
آبجیشه.

دنیا به یکباره روی سرم آوار شد و سرم تیر کشید!  
لبم را به دندان گرفتم و با صدایی که بغض  
در آن چنبره زده بود، گفتم: آها. مبارک باشه. خب  
من دیگه بیشتر از این مزاحمت نشم.

-خاطره؟

-جانم؟

مکت کوتاهی کرد و گفت: می خواستی بیای پیشم؟  
تلخ خندیدم.

-آره، ولی نیستی دیگه، چه میشه کرد!

اگر زمان دیگری خبر آشتی اش را می شنیدم با تمام  
وجود خوشحال می شدم ولی الان فقط  
دلم می خواست سخت گریه کنم!

-حالا چکار میکنی؟ کجا می خوای بمونی؟  
 شانه ای بالا انداختم و باز هم آه!

-نمی دونم، یه کاریش می کنم دیگه. شاید برگشتم  
 خونه. تو نگران من نباش. فقط اگه مامانم  
 باهات تماس گرفت بگو خوبم و نمی خواد نگران  
 باشه.

-قول بده برگردی خونه؛ تو که جایی نداری بری.  
 -حالا یه کاریش می کنم؛ تو نگران نباش و از جشن  
 تولد خواهر شوهرت لذت ببر. خواست باز پر حرفی  
 کند که گوشی را قطع کردم و زیر لب گفتم: منم یه  
 غلطی می کنم.

-حتما غلطتم مهراده که بری پیشش!

وحشت زده از جا پریدم و مات یک جفت چشم به  
 خون نشسته شدم! گره ی ابروهایش کورتر و  
 نگاهش وحشی تر از قبل شد! قدمی به سمتم آمد که  
 ناخواسته قدمی عقب رفتم! پوزخند زد.

-دیشب تا صبح با مهراد بودی، آره؟  
 چرا ظاهرش این قدر آشفته و نامرتب بود؟ مگر تازه  
 داماد نبود؟! قلبم با یادآوری اتفاق تلخی که  
 افتاده بود تیر کشید و دندان هایم روی هم قفل شد.  
 -تو این جا چه کار می کنی؟  
 صورتش رنگ خون گرفت و نفس هایش به خس  
 خس افتاد!  
 -دیشب پیش اون بی شرف بودی؟  
 صدایش آن قدر بلند بود که دوباره از جا پریدم و  
 قلبم وحشت زده به سینه کوبید! قفسه ی  
 سینه اش به سختی بالا پایین می رفت و عرق روی  
 پیشانی اش خبر از آتش درونش می داد.  
 سکوت و ترسم را که دید بلند و بی قید خندید!  
 -پس بودی!



پوزخند زد و نگاه چندش آوری به سر تا پایم  
انداخت. داغ شدم و صدای خورد شدن قلبم را بار  
دیگر شنیدم.

-آره بودم! به تو چه؟ هان؟ به تو چه ربطی داره؟  
فکش منقبض شد ولی پوزخندش را مثل قبل حفظ  
کرد.

-آره خب به من چه ربطی داره که تو زیر خواب  
کی...

نفهمیدم کی خودم را به او رساندم و صدای سیلی  
کوچه را پر و جمله ی سیامک را ناقص  
گذاشت!

-هر بار که می بینمت خودت و بیشتر از قبل از  
چشم هام می ندازی.

صورتش کبود و رگ گردنش متورم شد! پوزخند  
زدم و از کنار اوایی که هنوز هم باورش نمی شد

بار دیگر از طرف من سیلی خورده رد شدم که بازویم را چنگ زد و من را دنبال خود به طرف باغ کشید!- داری چه کار می کنی؟!!

تقلا کردم که بازویم را بیشتر چسبید و از میان دندان های کلید شده اش گفت: فعلا هیچی ولی خیلی کارا باهات دارم!

مقابل در ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش کرد. پوزخند زدم و از عمد آرام گرفتم.  
-نامزدت می دونه الان پیش منی؟

نگاهم کرد و جواب پوزخندم را با نیشخند داد! دسته کلیدی از جیب شلوارش بیرون آورد و مقابل چشم های متعجبم در را با یکی از کلیدها باز کرد! ترسیدم ولی بدون هیچ واکنش و مقاومتی همراهش وارد حیاط بزرگ و قدیمی شدم.  
در را پشت سرش بست و من ابرو درهم کشیدم.

-اینجا کجاست؟

به سمت ساختمان راه افتاد و من را هم با خود همراه کرد. شاخه های شکسته، حوض خالی از

آب و حیاط پر از شاخ و برگ خبر از خالی بودن طولانی مدت خانه می داد! هر کس دیگری جای من بود باید می ترسید ولی من خندیدم!

-من و آوردی اینجا چه کار؟ حتما می خوای سر به نیستم کنی!

ناخن های کوتاهش را بی رحمانه در بازویم فرو کرد و آخ خفه ام را به هوا برد! سعی کردم بازویم را از دست چنگال های قدرتمندش بیرون بکشم ولی موفق نشدم!

-تموم کن این مسخره بازیا رو! داری اذیتم می کنی احمق!

بی توجه به فریادهایم در رنگ و رو رفته ی  
 ساختمان را که شباهت عالی به در زندان ها داشت  
 را با همان دسته کلید باز کرد و هلم داد داخل که با  
 بسته شدن در، خانه نیمه تاریک و خفناک  
 شد! تند به عقب چرخیدم که صدای قفل شدن  
 در مجبور به واکنشم کرد!

-داری چه غلطی می کنی؟!

به سمت چرخید و پوزخند زد. کلید را داخل جیب  
 شلوار کرم رنگش گذاشت و از کنارم گذشت.  
 دندان هایم را از این حجم بی توجهی و زورگویی  
 اش روی هم فشردم و به عقب چرخیدم. با  
 گام بلندی خودم را به او رساندم. بازویش را چنگ  
 زدم که با چشم هایی درشت و ابروهایی بالا  
 پریده به سمتم چرخید!

-در و باز کن!- که بدویی تو بغل اون؟!  
 دندان روی هم ساییدم و با تمام خشمم فریاد زدم.

-به تو چه؟

به سینه اش کوبیدم. قدمی عقب رفت.

-به تو چه من با کیم؟ به تو چه من شبم و خونه ی  
کی صبح می کنم؟ به تو چه ها؟  
دوباره به سینه اش کوبیدم و او باز هم قدمی عقب  
رفت.

-اون در و باز کن تا جیغ نکشیدم!

گوشه ی لبش کج شد. قدمی جلو آمد و مثل مهراد  
گفت: بکش! هر چی دلت می خواد بکش!

با تنه ی محکمی از کنارم گذشت. خانه غرق  
روشنایی شد و او دوباره با تنه ای از کنارم گذشت  
و

در اولین اتاق را باز و داخل شد. چشم هایم را برای  
ذره ای آرامش باز و بسته کردم و وارد همان  
اتاقی که او شده بود، شدم که با دیدن آشپزخانه ای  
که مطمئن بودم از چهل متر هم بزرگ تر بود

جفت ابروهایم بالا پرید! بر خلاف حیاط این جا همه چیز تمیز، زیبا و مرتب چیده شده بود  
گویی زنی کدبانو مدت ها بود در این خانه زندگی می کرد! کنار سینک ظرفشویی ایستاده بود؛  
لیوان آبی سر می کشید و حواسش اصلا به پشت سرش نبود.

-اینجا کجاست من و آوردی؟! -

لیوان را داخل سینک پرت کرد و به سمت یخچال گوشه ی آشپزخانه رفت.  
-خونه ی آقا جونم.

در یخچال را باز کرد. نگاهی به داخلش انداخت و درش را محکم بست!

-هیچی نیست، باید برم خرید!

معنی حرکات و رفتارش را نمی فهمیدم. مثل کسی بود که با خودش حرف می زد و همراهش را به کل از یاد برده است! بی توجه به من از آشپزخانه

خارج شد. چند نفس عمیق کشیدم و دنبالش بیرون رفتم.

وارد سالنی بزرگ شدم و در چند قدمی سیامک که در حال برداشتن ملافه های روی مبل ها، میز و... بود، ایستادم.

-سیامک؟ صدایم را نشنیده گرفت و به کارش ادامه داد.

-سیامک!

نمی دانم چرا صدایم این بار لرزید! دستش روی آخرین ملافه متوقف شد و سرش به سمتم چرخید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصاب نداشته ام مسلط شوم.

-این در و باز کن من برم.

ملافه ها را تند روی مبل پرت کرد و به سمتم آمد! مقابلم ایستاد و خیره به چشم هایم گفت:  
کجا؟ می خوای بری خونتون؟

سرم را به چپ و راست کردم.

-چرا؟

-به تو ربطی نداره.

-نه دیگه، به من ربط داره. الان تو خونه ی منی و  
درم قفله. پس نگو به من ربط نداره.

نگاهم را در چشم هایی که به جز خشم هیچی در آن  
ها پیدا نبود، چرخاندم و با صدای آرامی  
گفتم: می خوای چيو ثابت کنی؟

-هیچی، فقط اجازه نمی دم بری پیش اون پسره!

-اون پسره اسم داره.

پوزخند زد.

-قبلا ازش خوشت نمی یومد، یهو چی شد؟!

پوزخند زدم مثل خودش!

-به تو چه! خجالت نمی کشی وقتی زن...



-این قدرهی زن زن نکن!

دیوارهای خانه از فریادش ترک برداشت و چشم  
هایش دو کاسه ی خون شد! ترسیدم ولی من  
آدم کوتاه آمدن نبودم! قدمی نزدیکش شدم و با آرام  
ترین لحنی که تا به حال از خود سراغ  
داشتم، گفتم: مگه زنت نیست؟!!

بازویم را چنگ زد و محکم به دیوار کنار دستش  
کوبیدم! هرم نفس های تندش را روی صورتمپخش  
کرد و از میان دندان های کلید شده اش غرید!  
-هست ولی...

تمام تنم با همان ولی اش رو به ذوب شدن رفت ولی  
گردن صاف کردم و مثل خودش نفس های  
تب دارم را مهمان صورتش کردم!  
-ولی چی؟

پلک بست و فاصله ی بینمان را به صفر رساند!

-من تو رو دوست دارم!

قهقهه ی بلندم دست خودم نبود! از سرم دود بلند شده  
بود! با تمام قدرت هلش دادم ولی کوچک  
ترین فاصله ای بینمان نیفتاد!

-بایدم بخندی چون هنوز خودمم باورم نشده این قدر  
دوست دارم!

پوزخند پرصدایی زدم و تمام نفرتم را در چشم هایم  
ریختم.

-دوستم داشتی تو دو روز رفتی زن گرفتی؟

سیبک گلویش بالا پایین رفت و دستش از روی  
بازویم سر خورد. قدمی فاصله گرفت و چشم  
هایش خجالت کشیدند.

-مقصر خودت بودی.

تک خنده ی تلخی کردم و قدمی به او که پشت به  
من کرده بود نزدیک شدم.

-باشه من مقصر، حالا اون در و باز کن من برم.  
-نمی تونم!

به سمت برگشت و نگاهش در نگاهم گره خورد.  
-نمی تونم اجازه بدم مال کس دیگه ای بشی!

به سمت آمد و قلب بی شخصیتم برای مرد متاهل رو  
به رویم لرزید!

-چون دیوونه وار دوست دارم... حتی بیشتر از اون  
دختری که محرممه!

دلم از حرفش گرفت و عقم برای دور کردنش نهیب  
زد ولی دست هایش جلو آمدند و قلبماز عقم پیشی  
گرفت! داغی دست هایش روی صورتم به خود  
لرزاندم و مغزم باردیگر دستور

دوری داد ولی من فقط نگاهش کردم! صورتش تار  
شد و لب هایم بدون اجازه تکان خوردند!

-سیامک... خواهش می کنم... تو... تو متاهلی!  
دست های داغش را بیشتر به صورتم چسباند.

-سیما انتخاب مامانم بود نه من. نمی دونم مهراد  
چی بهت گفته ولی بین من و سیما فقط یه  
صیغه ی محرمیت خونده شده. همین.  
دستم را گرفت و روی سینه اش گذاشت.  
-فقط پیش تو این جوری میزنه. فقط پیش تو می  
خواد بزنه بیرون. فقط پیش تو... چون فقط  
تو رو دوست داره! کاش بدونی چه قدر عاشقته.  
قطره اشکی از گوشه ی چشمم لغزید و نگاهش را با  
خود به پایین سر داد. چشم هایش خیره به  
آخرین مسیر اشکم شد که لب هایش از هم فاصله  
گرفتند و صدایش برای ثانیه ای نفس کشیدن  
را از خاطرم برد!

-دوست دارم، دوستم داری؟  
مثل جنگلی به یکباره سوختم و ترسیدم قلبش از زیر  
دستم سینه اش را بشکافد!

نگاهش را بالا آورد و خیره به چشم هایم شد که  
 غیر ارادی دستش را از روی صورتم برداشتم و  
 سمت چپ سینه ام گذاشتم! قلبم بی رحمانه می تپید و  
 برای اثبات عشقش تلاش می کرد ولی  
 او فقط نگاه می کرد! دستش را بیشتر فشردم که لب  
 هایش کشیده شد! چشم هایش برق زد و  
 قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی ته ریش  
 بلندش غلتید. لبخند زدم و شوری اشک دهانم را  
 شیرین کرد. به آغوشم کشید و زیر گوشم با تمام  
 احساسش دوست دارم سر داد.

نمی دانم چند دقیقه در همان حالت ماندیم ولی تا به  
 خود آمدم حس خجالت و خیانت تمام  
 وجودم را گرفته بود! سرم را بر خلاف خواسته ی  
 قلبم از روی سینه ی ستبرش برداشتم و با  
 صدایی که غم عالم به ناگهان روانه اش شده بود  
 صدایش زدم. حلقه ی دست هایش تنگ تر شد  
 و صدای آرامش قلبم را به بازی گرفت.

-جون دلم.

-میشه ولم کنی؟

-میشه چند دقیقه ی دیگه هم اجازه بدی؟ سرم را دوباره روی سینه اش گذاشتم و به زیباترین و نابترین صدای عمرم گوش سپردم. حس شیرینی بود قلبی به خاطر تو این چنین نامنظم و تند بتپد. حسی غیر قابل توصیف.

-خاطره؟

پلک هایم را روی هم فشردم و جوشش اشک را تا پشت پلک هایم حس کردم.

-جونم!

صدای لرزان و گرفته ام دست خودم نبود. از جای امنم بیرون کشیدم و نگاه سنگینش قلبم را درد آورد. نباید خودم را می باختم. نباید اشک می ریختم. نباید خاطره ی شکسته را می دید.

سرم را خم کردم و لبم را برای جلوگیری از ریزش  
اشک هایم به دندان گرفتم.

-خاطره من و نگاه کن!

سرم را بیشتر خم کردم و گوشه ی مانتویم را چنگ  
زدم.

-داری گریه می کنی؟!

صورتم خشک بود ولی پشت پلک هایم سیلابی بود  
برای خودش و او چه قدر باهوش بود که سد  
اشک هایم را دیده بود. چانه ام را گرفت؛ سرم را  
بالا آورد و من همچنان سعی کردم نگاهش  
نکنم.

-یعنی نزدیک شدنم بهت... این قدر اذیت می کنه؟!

سد شکسته شد و صورتم را سیل گرفت. نگاه تارم  
به روی چشم های ناباورش باز شد و قلبم  
برایش تپید.

-آره خاطره؟!-

سرم را بالا پایین کردم و او فقط نگاهم کرد. قدمی عقب رفتم و او به فاصله ی بینمان نگاه کرد. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و باز هم فاصله گرفتم.

-مادرم بهم یاد داده هیچ وقت با یه مرد متاهل وارد یه رابطه ی احساسی نشم حتی اگه عاشقش باشم. بهم یاد داده پا روی آشیونه ی دختری که با هزار امید و آرزو ساخته ندارم. سیامک من آدم خراب کردن زندگی یکی دیگه نیستم که زندگی خودم و بسازم. روزی که به خاطر یه لجبازی بچگانه رفتی خواستگاری و صیغه ی محرمیت خوندی باید فکر...

اشاره به سمت چپ سینه اش کردم و دلم به حال تکه گوشت درون سینه ی خودم سوخت. -اون بیچاره رو



می کردی. شاید دوست داشته باشم ولی دیگه هیچ وقت نمی تونم باهات باشم.

تند به سمتم آمد و دست هایم را گرفت. قبل از حرف هایم چه فکری کرده بود که با شنیدن این حرف ها این چنین جان گرفته بود؟!!

-چی میگی واسه ی خودت؟ کدوم زندگی؟ کدوم آشپزخانه؟ کدوم تاهل؟! فقط به اصرار مامان و داییم یه صیغه ی محرمیت خونده شد، همین! همین امروزم میرم باطلش می کنم.

سعی کردم دست های سردم را از دست های یخش بیرون بکشم ولی اجازه نداد.

-چه باطل کنی چه باطل نکنی دیگه برای من مهم نیست.

نگاهش ترسید ولی دست هایش خشمگین شد.

-باید برات مهم باشه چون من فقط مال توام،  
همونطور که تو مال منی!

مهراد دوستم نداشت ولی مال او بودم. سیامک زن  
داشت و باز هم مال او بودم! بر سر خاطره  
ی مغرور چه آمده بود که این دو او را همچون کالا  
متعلق به یکدیگر می دانستند؟

-می دونم اشتباه کردم ولی مقصر اشتباهم تو بودی!  
الانم حق نداری بایه توجیه احمقانه  
خودت رو کنار بکشی و بهم برچسب متاهل بودن  
بزنی. می فهمی؟

صدای ترق تروق انگشت هایم را شنیدم و برای  
نجاتشان تلاش کردم.

-از نظر من تو الان یه مرد متاهلی که به خاطر من  
می خواد زنش و طلاق بده... تو دیگه برای  
من تموم شدی سیامک.

قفسه ی سینه اش به سختی بالا پایین رفت و فشرده شدن فکش را حس کردم.

-باشه، حالا که اینطوری شد هر جوری می خوای فکر کن. اصلا برام مهم نیست. چیزی که الان برای من مهمه تویی و دور نگه داشتنت از اون مهراد عوضی.

نگاهش را در صورتم چرخاند و صدای ترسیده ی قلبم را شنیدم.

-تو... فقط... مال... منی! این جمله رو اون قدر تکرار کن تا ملکه ی ذهنت بشه. فهمیدی؟

نگاهش کردم خالی از هر حس و حالی. نفس هایش تند شد و خون به صورتش حمله کرد! فشار انگشت هایش را آن قدر زیاد کرد که صدای آخم بلند شد. تقلا کردم. صدایش زدم. نگاه وحشی ناآشنایش را عقب کشید و چند قدمی فاصله گرفت.

انگشت اشاره اش را تهدید وار بلند کرد ولیهیچ  
 نگفت و با گام های بلند سالن و خانه را ترک کرد!  
 صدای کوبیده شدن در خروجی ساختمان مثل خانه  
 ای خالی در سرم منعکس شد و رفتنش را  
 همچون دشنه ای در قلبم فرو کرد. سیامک رفت و  
 خانه در سکوت غوطه ور شد. نگاه گیج و  
 سردرگم را در خانه ای که بوی کهنگی و تنهایی  
 می داد، چرخاندم و به سمت در خروجی  
 ساختمان راه افتادم. قبل از برگشت سیامک باید از  
 این خانه بیرون می رفتم. شاید جایم پیش  
 او امن تر از همه بود ولی قلبم پیش او درد می کرد.  
 دستگیره ی قدیمی در را گرفتم و چندین بار  
 بالا پایین کردم ولی بی فایده بود. در قفل بود و هیچ  
 کاری از من بر نمی آمد. لگد محکمی به در  
 کوبیدم و به سمت سالن چرخیدم. سیامک حق زندانی  
 کردن من را نداشت. دندان هایم را روی  
 هم فشردم و به سمت سالن راه افتادم. نگاهم را در

خانه ای که زیادی بزرگ و ساده بود،  
 چرخاندم و به سمت درهای بسته رفتم. چهار اتاق  
 کنار هم بود که داخل و وسایل همگی مدرن و  
 شیک بود! از گچ بری سقف ها گرفته تا تخت خواب  
 ها و حتی وسایل روی میزهای آرایشی!  
 گویی این خانه مثل هتلی فقط برای خوابیدن ساخته  
 شده بود که همه چیز این قدر عالی و شیک  
 بود. یک سرویس بهداشتی و حمام مشترک هم  
 انتهای سالن بود که همه ی وسایلش به روز و  
 جدید بود. در سفید رنگ سرویس بهداشتی را بستم و  
 به سمت سالنی که گویی متعلق به قرن  
 بیست بود، چرخیدم. پوف کلافه ای کشیدم و روی  
 اولین مبل نشستم که مبل مثل نوزادی از  
 خواب پرید! سر و صدایی کرد و خیلی زود آرام  
 گرفت. با احتیاط تکیه به پشتی مبل دادم و  
 چشم هایم را روی دیوارهای خالی از هر تابلو و  
 قاب عکسی به گردش درآوردم که روی

تلویزیونی که در جعبه ای قدیمی قرار داشت متوقف شد! ابرو درهم کشیدم و سوالی در سرم جان گرفت؛ این خانه چرا این قدر عجیب و مرموز بود؟! این وسایل اهل بوق در خانه ای که همه ی وسایل اتاق هایش لوکس بود چه می گفتند؟ وقتی به جواب درست و حسابی نرسیدم بازدمم را بی حوصله بیرون دادم و فکرم را از این خانه ی مزخرف دور کردم. باید هر جور شده بود از این جا بیرون می رفتم. بلند شدم. شروع به قدم زدن کردم که یکدفعه نگاهم به سمت فرش های دست بافت و کفش هایم کشیده شد! زیر لب نالیدم و خجالت زده کفش هایم را از پا در آوردم. به سمت راهروی خروجی ساختمان راه افتادم و غرولند کنان گفتم: همش تقصیر اون سیامک بیشعوره. آخه بگو بیشعور نمیگی با این کفش ها به زار و زندگی مردم گند می زنی؟

-این بیشعور نزدیک دو ساعته رفته، اون وقت توئه  
بی عقل الان متوجه شدی خونه فرش کاریه  
!؟

چنان جیغ گوش خراشی کشیدم که سیامک از جا  
پرید و تمام کیسه های در دست هایش روی  
زمین افتادند! دستم را روی سینه گذاشتم و انواع و  
اقسام فحش هایی که تا به حال یاد گرفته  
بودم حواله اش کردم. سیامک که حسابی از خشم و  
عصبانیت سرخ شده بود در را محکم بست  
و به سمتم آمد. قدمی عقب رفتم و به میوه هایی که  
زیر پاهایش له می شد، نگاه کردم. - ببین خاطره به  
قدر کافی تو این چند ساعت جنگ اعصاب داشتم،  
لطفا تو دیگه هیچی نگو!

با تنه ی محکمی از کنارم گذشت و به سمت سالن  
راه افتاد. با چشم هایی درشت و ابروهایی بالا  
پریده چند قدمی آهسته جلو رفتم و به داخل سالن

نگاه کردم. روی مبل نشست و چنگی به موهای بهم ریخته اش زد. نگاهی به سمت درواویی که سرش را لبه ی مبل گذاشت و پلک هایش را بست، انداختم. آب دهانم را بی صدا قورت دادم و پاورچین پاورچین به سمت در رفتم. قلبم مثل قلب گنجشکی اسیر تپید و دمای تنم عرق را مهمان صورتم کرد. دستگیره ی در را بی صدا پایین کشیدم. در را آرام باز کردم که صدای جیرجیر لولایش بلند شد و سیامک را خبردار کرد!

-خاطره؟! -

با سرعت از ساختمان خارج شدم و با تمام توانی که در بدن داشتم به سمت در حیاط دویدم! نعره ی سیامک را از پشت سرمی شنیدم ولی بی خیال او و ترسی که قلبم را به مرز انفجار رسانده بود فقط می دویدم و شاخ و برگ های خشکیده را پشت سر می گذاشتم. با رسیدن به درخروجی تند آن را باز کردم و مثل ببری اسیر



خودم را داخل کوچه انداختم که ناگهان به جسم  
 سختی خوردم! محکم روی آسفالت افتادم و صدای  
 ناله ام در صدای متعجب و پراز خشم  
 سیامک گم شد!

- شما این جا چه کار می کنید؟!  
 - خودت این جا داری...

سکوت و سنگینی نگاهش باعث شد سر بلند کنم و به  
 صورت پر از خشم مرد میانسال مقابلم  
 چشم بدوزم. دستش مشت شد و عقیق انگشتر  
 بزرگش در معرض دیدم قرار گرفت.

- چه غلطی می کنی؟!  
 نگاه طوفانی اش را از من گرفت و صدای فریادش  
 از جا پراندم!

- هان؟! پسر حاج رسولی که همه از حجب و حیا و  
 معرفتش میگویند با یه دختر تو خونه باغ چه  
 غلطی می کنه؟!!

صدای نفس های کش دار سیامک را از پشت سر شنیدم که دستش بازویم را گرفت.

-بلند شو!

بدون مخالفت به کمک سیامک برخاستم و از ترس نگاه های ذربینی مرد در حال انفجار مقابلم، زبان به دندان گرفتم. نگاهم را به دستی که همچنان مشت بود، دوختم و سنگینی نگاه برنده اش را حس کردم. -کنه به خاطر این، صیغه ی محرمیت دختر داییت رو فسخ کردی؟! فشار انگشت های سیامک روی بازویم بیشتر شد و صدایش از خشم لرزید!

-اتفاقا آره. به خاطر همین دختر، اون محرمیت مسخره رو فسخ کردم در ضمن، اسمش خاطره س!

صدای نفس های تند مرد دندان هایم را قفل و دستم را مشت کرد.

-فکرشم نمی کردم یه روزی به خاطر یه دختر، تو روی پدرت وایسی!

پدرش بود؟! بازویم را رها کرد. سر به طرفش چرخاندم. رگ گردنش متورم بود و نیم رخش به سرخی می زد. قدمی جلو رفت و خیره به پدرش گفت: تو روتون واینسادم، فقط از شمایی که حاجی هستی و دور کعبه گشتید انتظار نداشتم قضاوت کنید!

-قضاوت؟! مطمئنی وقتی همه چی کاملاً واضحه دارم قضاوت می کنم؟!!

سر به طرف مرد چرخاندم و صدای پوزخندم باعث شد نگاه هر دو به سمت من بچرخد. قدمی به سمت مرد برداشتم و خیره به چشم هایی که نمی دانم چرا دو دو می زد، گفتم: آره خب... از نظر شما هر دختر و پسری با هم تنها باشن حتما...  
-خاطره!

صدای پر از خشم سیامک سرم را به طرفش برگرداند و نگاهم را در صورتی که هیچ شباهتی به مرد مقابلم نداشت به گردش درآورد.

-برو تو!

یک تای ابرویم بالا پرید و گوشه ی لبم انحنا پیدا کرد ولی سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و نگاه کوتاهی به سمت مردی که از عصبانیتش چیزی باقی نمانده بود، انداختم. به سمت در برگشتم که صدای مرد چشم هایم را گرد کرد.

-بهتره ما هم بریم تو صحبت کنیم.

-نیازی نیست، ما حرف هامون رو زدیم. شما هم بفرمایید.

-ولی هنوز تکلیف این خانوم معلوم نشده!

دندان هایم را روی هم فشردم و عصبی سر به عقب  
چرخاندم که سیامک زودتر از من جوابش را  
داد. - تکلیف این خانوم معلومه، شما بفرمایید.

سیامک به سمتم چرخید. دستم را گرفت. نگاهی به  
دستش که دستم را محکم می فشرد،  
انداختم و به چشم هایی که خیره ام بود چشم دوختم  
که صدای مرد نگاه هر دو نفرمان را به  
سمت خود کشید.

-مادرت بیمارستانه!

دست سیامک شل و صدای ناباورش بلند شد.  
-چی؟!

ناگهان به سمت مرد خیز برداشت و یقه ی کت اتو  
کشیده ی مشکی رنگش را چنگ زد!

-چه بلایی سر مادرم آوردی مرتیکه؟

از طرز حرف زدن پسری مثل سیامک آن هم با  
پدرش ماتم برد!

-باز ناراحتش کردی عوضی؟ باز فرستادیش  
بیمارستان کثافت؟

مرد سعی کرد یقه ی کتش را از پنجه های سیامک  
نجات دهد ولی موفق نشد.

-نه جانم، این دفعه به خاطر گند کاری جنابعالیه که  
زن بیچاره کارش به بیمارستان کشیده!

سیامک ناباورانه نگاهش کرد و مرد یقه ی کتش را  
از دست های ناتوان سیامک بیرون کشید.

نگاه توهین آمیز و گنگی به سمت من انداخت و با  
گام هایی بلند به سمت نبش کوچه رفت.

سیامک به طرف من چرخید. نگاه کوتاهی به  
صورتم انداخت و با عجله وارد حیاط شد!

به دنبالش وارد ساختمان شدم. صدایش زدم. نگاهی

به سالن خالی انداختم و به دنبال صدایش

که از اولین اتاق به گوش می رسید، رفتم. در نیمه

باز اتاق را هل دادم و صدای جیرش نگاه

سیامک را به عقب برگرداند. نگاه کوتاهی به من انداخت و شروع به قدم زدن کرد.

-خب الان حالش چطوره؟

وارد اتاق شدم و این بار دقیق تر به اتاق نگاه کردم. دکوراسیون اتاق قهوه ای بود. رو تختی، متکاها و کاناپه سفید و خاکستری بودو این رنگ بندی زیبایی اتاق را چندین برابر کرده بود. در عین سادگی شیک ترین اتاقی بود که تا به حال دیده بودم. لبخندی ناخواسته روی لب هایم نشست و به سمت میز کوچکی که گوشه ی دیوار بود، رفتم. به جا شمعدانی قهوه ای رنگی که چندین شمع در آن قرار داشت، نگاه کردم و دستم را به نگین های ریز و درشتی که اطرافش به کار رفته بود، کشیدم. از جنس مس بود و لعاب دورش عمر طولانی اش را داد می زد. خیلی زیباو دیدنی بود، خیلی!

-مال مادر بزرگم بود.

سر به عقب چرخاندم و نگاهم در نگاه نگرانش گره خورد.

-اون هم از مادر بزرگش بهش رسیده بود.  
مادر بزرگشم از مادر بزرگش.

-فوق العاده س!

با سر حرفم را تایید کرد. کنارم ایستاد و با لبخند،  
محو جا شمعدانی شد.

-چون از بچگی خیلی دوستش داشتم مامان دادش به  
من.

چشم هایش غمگین شد. گوشی را در جیب شلوارش  
هل داد و روی صندلی آن طرف میز  
نشست. آرنجش را لبه ی میز گذاشت و خیره به رو  
به رویش شد.

-حالشون چطوره؟



نفس عمیقی کشید و همانطور که خیره به مقابلش بود  
به صندلی تکیه زد.

-خوبه؛ یعنی گفتن فعلا حالش خوبه. امیر گفت وقتی  
رسیدم بیمارستان حالش خیلی بد بود  
ولی الان خدا رو شکر خوبه.

نگاهی به کاناپه که آن طرف میز و در کنج اتاق  
بود، انداختم و به طرف تخت دو نفره رفتم.  
دوست داشتم نگاهم کند. لبه ی تخت نشستم و به  
صورت درهمش خیره شدم. خودم را مقصر ح  
ال بدش می دانستم و نمی دانستم چه کار باید کنم.  
-سیامک؟

بعد از گذشت چند ثانیه، خالی از هر حس و حالی  
نگاهم کرد. هم شرمنده بودم هم طلبکار! نمی  
دانستم چه بگویم ولی هر طوری شده بود باید حرف  
می زدم. نگاهش تب چند ساعت پیش را  
نداشت ولی قلبم این حرف ها حالی اش نبود. آب

دهانم را قورت دادم و برای رفع استرس و پیدا کردن کلمات تک سرفه ای کردم.

-همونطور که... قبلا بهت گفتم و داری می بینی من و تو دیگه بدرد هم نمی خوریم.

از ابروهای درهم وچشم هایش معلوم بود به بدترین شکل ممکن حرفم را شروع کرده بودم و حال باید برای پاک شدن این اخم ها ادامه می دادم.

-ولی به خاطر اتفاقی که افتاد و من خودم رو مسئولش می دونم معذرت می خوام. گوشه ی لبش کج و دستش مشت شد.

-امیدوارم هر چه زودتر حال مادرت خوب شه و...

نگاهم را به گل های آبی رنگ قالی دادم و سعی کردم سنگینی نگاه برنده اش را نادیده بگیرم.

-و؟

نگاهش کردم و لبخند بی جانی روی لب هایم کاشتم.  
-سر عقل بیای و با دختر داییت آشتی کنی.

یک تای ابرویش بالا پرید.

-مگه قهرم؟

این بار من پوزخند زدم.

-عقد کنی!

دستش را از روی میز برداشت. آهانی گفت و کمی  
به جلو خم شد.

-یعنی الان داری خداحافظی می کنی و انتخابت

مهراده؟

نگاهم را دزدیدم. از روی تخت برخاستم و با عقم  
جوابش را دادم.

-اون هر چی باشه حداقل متاهل نیست اگه هم قرار  
باشه بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم  
قطعا اون و انتخاب می کنم.

پره های بینی اش گشاد شد ولی لبخندی کنج لبش نشست. از روی صندلی برخاست و دست هایش را داخل جیب های شلوار جذبش کرد. چند قدم جلو آمد و مقابلم ایستاد.

-اولا همون طور که شنیدی من اون صیغه رو فسخ کردم. دوما، تو مطمئنی تا حالا کسی تو زندگی مهراد نبوده؟

در چشم هایش زلزله ای به پا بود ولی همچنان لبخندش را حفظ کرده و نقاب بی تفاوتی به چهره اش زده بود.

-مهم الانه که کسی تو زندگیش نیست.

-آهان! یعنی اگه قبلا هم متاهل بوده برات مهم نیست؟ این بار واقعی لبخند زدم.

-نیست چون آیلار قدر مهراد و ندونسته و بهش خیانت کرده.

نقاب از چهره اش افتاد و مثل گرگی زخمی به طرفم  
خیز برداشت! بازویم را چنگ زد و به سمت  
خود کشیدم.

-ببین خاطره امروز اعصابم به قدر کافی گوهه، تو  
بدترش نکن خواهشا!

خواهشش را آن قدر با غم گفت که سرم را ناخواسته  
به نشانه ی باشه تکان دادم. خشم و  
عصبانیتش به یک باره فرو نشست و فشار روی  
بازویم کم شد. مردمک هایش لرزید و در نگاهش  
غرقم کرد. نفس های داغش صورتم را به آغوش  
کشید و تمام تنم را شعله ور کرد. قلبم همچون  
پرنده ای اسیر به سینه کوبید و باز هم خودم را در  
برابرش باختم!

-قول بده تنهام نمی داری! قول بده دیگه هیچ وقت  
سراغ مهراد نمیری! قول بده تا خیالم راحت  
بشه برم بیمارستان.

باید اول جواب سوالم را می گرفتم تا بتوانم به نگاه  
پراز التماسش قول بدهم.

-اون روز تو بیمارستان...

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و حرفم نیمه ماند.  
صدای گوشی را خفه کرد و خیره به چشم هایم  
گفت: اون روز تو بیمارستان چی؟

دهان باز کردم جوابش را بدهم که زنگ گوشی  
دوباره بلند شد و کلمات را از ذهنم فراری داد.  
قدمی از او فاصله گرفتم و اشاره به گوشی کردم.  
-حتما کار مهمی داره، جواب بده.

باشه ی کوتاهی گفت و به صفحه ی گوشی نگاه کرد  
که اخم هایش درهم رفت و گوشی را روی  
گوشش گذاشت.

-بگو می شنوم!

نگاهش به سمت من چرخید.

-به تو چه؟

ناگهان چشم هایش ترسید و هراسان گفت:  
چی؟! ترسیده قدمی به سمتش رفتم.  
-چی شده؟!

ولی او با عجله از اتاق بیرون رفت و صدای من را  
نشنید!

چند ساعتی از رفتن سیامک می گذشت و من مثل  
مرغ سر کنده عرض و طول اتاق را طی می  
کردم! با سوزش و شوری خون، انگشتم را از بین  
دندان هایم بیرون آوردم و به ناخنی که گوشت  
کنارش کنده و سرخ و ملتهب شده بود، نگاه کردم.  
صدای ویبره ی گوشی نگاهم را از ناختم جدا  
کرد و پاهایم را به طرف پا تختی کشید. کنار تخت  
ایستادم و به صفحه ی گوشی که اسم آیدا  
جون روی آن نقش بسته بود، نگاه کردم. چرا خسته  
نمی شد؟ چرا دست از سرم برنمی داشت؟

لبه ی تخت نشستم و گوشی را از شارژر کشیدم. به  
 قلب کنار اسمش پوزخند زدم و آن قدر خیره  
 اش ماندم تا زنگ قطع و صفحه سیاه شد. آه تلخی از  
 ته گلویم بیرون آمد و سینه ام را سنگین  
 کرد. خودم را با اخم روی تخت رها کردم که سقف  
 قهوه ای رنگ کمی لب هایم را کشید. به پهلوی  
 چرخیدم و یکی از متکاها را برداشتم. بینی ام را  
 غیرارادی درونش فرو کردم و عطر جا مانده ی  
 سیامک را با ولع بو کشیدم! حسی زیبا و شیرینی در  
 قلبم به جریان افتاد و تنم را داغ کرد.  
 خندیدم ولی چشم هایم برای بی تابی قلبم گریستند!  
 هق زدم و متکا را به دیوار کوبیدم! صورتم  
 را تند پاک کردم ولی چشم هایم قصد کوتاه آمدن  
 نداشتند! سریع بلند شدم و از اتاقی که ساعت  
 ها مرا در خود حبس کرده بود، گریختم.  
 وارد آشپزخانه شدم و با همان لیوانی که سیامک  
 عطشش را رفع کرده بود آتش درونم را



خاموش کردم ولی گرمای بعد از خاموشی هنوز هم می سوزاندم!

نگاهم را در آشپزخانه ای که همانند سالن متعلق به اهل بوق بود، چرخاندم. به سمت یخچال

رفتم و درش را باز کردم که با دیدن یخچال خالی تازه متوجه شدم خریدهای سیامک هنوز در

راهرو هستند! در یخچال را بستم و از آشپزخانه بیرون رفتم. به خریدهای پخش و پلا شده

نگاهی انداختم و نفسم را محکم بیرون دادم. به سمت خریدها رفتم و شروع به جمع کردن میوه

و کنسروها کردم که با دیدن نایلون بزرگی از چیپس و پفک خندیدم و بی خیال سیامک، آیدا،

مهراد، نگار و همه و همه شدم. کنسروها و میوه ها را به آشپزخانه بردم و سراغ کیسه آمدم.

چهار زانو همان جا در راهرو نشستم و پفکی از آن درآوردم. آخرین باری که پفک خورده بودم را

به خاطر نمی آوردم چون همیشه سعی می کردم  
حتی از خوراکی های محبوب دختران هم فرار  
کنم! من خاطره ی پراحساس گذشته را سال ها پیش  
کشته بودم ولی این ماه ها به طرز فاجعه  
آمیزی برگشته بود و من چه قدر این روزها به  
خاطره ی سخته بی احساس همیشگی احتیاج  
داشتم. در پفک بزرگ حلقه ای را باز کردم و یک  
دانه با لذت در دهان گذاشتم و چه قدر سخت  
بود فهمیدن طعمی که با اشک عجین شده باشد! دانه  
ای دیگر برداشتم که طعم لذیذ پنیر و نمکدر دهانم  
پیچید و معده ام برای پفک های بیشتر حریص شد.  
آخرین حلقه ی پفک را در دهان  
گذاشتم و به سراغ بسته ی چیپس رفتم که صدای  
بسته شدن در حیاط آمد! چیپس و بسته ی  
خالی پفک را سریع در کیسه گذاشتم و به سمت  
دیوار هلمش دادم. دهانم را با عجله پاک کردم و  
بلند شدم. به عقب چرخیدم و به در خیره شدم.

صدای تند قدم هایی آمد و دستگیره پایین رفت! دوباره دستگیره بالا پایین شد که با باز نشدن در ابروهایم را درهم کردم. سیامک در را قفل کرده بود؟! ناگهان قلبم تپید و بدنم شروع به لرزش کرد! اگر سیامک پشت در نبود پس کی بود؟! آب دهانم را به سختی فرو دادم و قدمی آهسته به طرف در برداشتم که صدای ناآشنای مردی نفس کشیدن را برای ثانیه ای از یادم برد!

-پس این کلید لعنتی رو کجا گذاشتم؟! داشتن کلید خوب بود ولی نمی دانم چرا مغزم فرمان فرار داد! قدمی به عقب برداشتم که یکدفعه به سمت سالن دویدم! وارد اولین اتاق شدم و در را بستم ولی کلیدی در قفل نبود! نگاه وحشت زده ام را در اتاق چرخاندم که با دیدن کاناپه به طرفش دویدم ولی زیادی سنگین بود!

پاهایم بی حس شدند و دست هایم با شدت بیشتری  
 لرزیدند. گوش هایم سوت کشیدند و  
 صدایی از پس توهای ذهنم بالا آمد ولی واضح نشد!  
 شقیقه هایم تیر کشید. زانوهایم تا شدند و  
 روی زمین افتادم. قلبم قصد فرار از خانه اش را  
 داشت و دست هایم قصد سوراخ کردن فرش را!  
 تمام علائم حیاتی ام در حال جان دادن بود و صدایی  
 در سرم در حال گرفتن نفسم که صدای باز  
 شدن در ساختمان تنم را مثل کرمی خاکی به سمت  
 تخت کشاند! باید به زیر تخت پناه می بردم  
 ولی از خاطره ی یازده ساله دیگر چیزی باقی نمانده  
 بود!

-خاطره خانم؟

صدای تاریک ذهنم دوباره تلاش کرد و این بار  
 خاطره های شکنجه گرم هم با او همراه شد! قلبم

از واقعیت هایی که سعی در نادیده گرفتنشان داشتم  
 تیر کشید و اشک هایم شروع به سبقت  
 گرفتن از هم کردند! من چرا گذشته ی تلخ را  
 فراموش کرده بودم و برای سیامک منم منم می  
 کردم؟! دختری به حال روز من حق دوست داشتن  
 و انتخاب داشت؟! سیامک واقعیت زندگی من  
 را می دانست! تمام تنم از واقعیت زشت زندگی ام  
 لرزید، مثل زمستانی که نگار به شوخی خیسم  
 کرد و تا مرز مرگ کشاندم! تمام انرژی من با به یاد  
 آوردن چهره ی کریح زندگی ام به یکباره ته کشید  
 و مثل حشره ای نیمه جان در تار عنکبوتی بی  
 حرکت ماندم.

-هی دختر، کجایی تو؟

صدای قدم هایش پشت در متوقف شد و قلبم دیگر  
 برای فرار تلاش نکرد. در باز شد و قامت  
 قاتلی دیگر نمایان شد! چشم هایش شوکه شدند ولی  
 لب هایش از زیر ریش و سبیل جوگندمی

اش خندید! فکم لرزید و شدم همان خاطره ی یازده ساله ولی این بار اولین هایی برای از دست دادن نداشتم! قدمی به سمت آمد و نگاهش دور زد و دور زد.

-تو خوابم نمی دیدم یه بار دیگه بچشمت!

قلبم تیر کشید و مغزم تلاش کرد حرفش را بفهمد ولی موفق نشد! سعی کردم یک بار دیگرشوم همان خاطره ی نه سال پیش و برای دفاع از خود تلاش کنم ولی این باردست و پاهایم همراهی ام نکردند!

کتش را درآورد و یقه ی کیپ شده ی دور گردنش را آزاد کرد. نگاهی به سمت انداخت و برق چشم هایش قلبم را فشرد. به سمت آمد و منه تسلیم شده را با یک حرکت بلند کرد و روی تخت انداخت! قهقهه ای شیطانی سر داد و صداهای تاریک ذهنم دوباره تلاش کردند! چشم هایش با

لذت روی تنم به گردش درآمد و ابروهایش درهم  
زنجیر شدند.

-شناختی؟!!

مغزم توان درک حرف هایش را نداشت ولی باز هم  
به من تسلیم شده دستور تسلیم داد! روی تنم  
خیمه زد و چشم هایش به کمک صدای در سرم آمد!  
«چرا در و می بندی عمو؟ مگه منو نمی برین  
خونه؟»

بی حس شدم. قلبم دوباره بنای فرار گذاشت و  
خاطره های سیاهم شروع به بالا آمدن کردند!  
صورتش نزدیک آمد! پلک هایم روی هم افتادند و  
وزن سنگینش دنیا را برایم خاموش کرد!  
صدای نامفهومی را از دور دست ها می شنیدم ولی  
قدرت تشخیص آن را نداشتم! سعی کردم  
دست و پاهايم را تکان بدهم ولی هیچ حرکتی  
نکردند! سرمایی به ناگهان در تنم پیچید و تمام

بدنم را لرزاند. صدا دوباره بلند شد ولی باز هم  
تشخیص ندادم چه می گوید! سعی کردم به پلک  
هایم تکانی بدهم ولی به جز سیاهی و حرکت  
مردمک هایم هیچ حس نکردم.

-خاطره؟

کسی صدایم می کرد؟

-صدام و می شنوی؟

می خواستم جواب بدهم ولی نمی دانم چرا صدای  
جیغ بلندی در گوش هایم پیچید! گلویم  
سوخت و به ناگهان خود را در خیابانی خلوت دیدم!  
نگاهی به دو طرف خیابان انداختم و به  
خورشید داغ بالا سرم خیره شدم که دختر بچه ای از  
کنارم گذشت! صدایش کردم ولی او  
صدایم را نشنید! به سمت مغازه ی مقابل رفت و بی  
توجه به صدا زدن های من وارد مغازه شد  
که صدایش، تپش های قلبم را تند کرد!- عمو میشه  
یه بسکویت و نوشابه بهم بدید؟



ضربان قلبم تند شد!

-چرا نشه عزیزم! مستاجر جدید هستین؟ تا حالا ندیدمت.

قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت و عرق از کنار شقیقه هایم سر خورد. به سمت مغازه راه افتادم و مقابل شیشه ی آن ایستادم. مرد از پشت ویتترین بیرون آمد. دست های دخترک را گرفت و مقابلش زانو زد.

-اسمت چیه؟

-خاطره!

گوش هایم سوت کشید و دیگر صدایی نشنیدم! دختر به عقب چرخید و نگاه خیشش در نگاهم گره خورد! دختر قدم برداشت و من لرزیدم که یکدفعه دست های مرد دور تن و روی دهانش نشست و دست های کوچکش را خالی کرد! برق

اشک هایش نفسم را برید و دست دراز شده اش  
 زانوهایم را تا کرد. مرد کرکره را پایین کشید و من  
 به سمت او دویدم که ناگهان دستی دور  
 گردنم پیچید و گلویم را فشار داد! تقلا کردم که  
 یکدفعه مرد مغازه دار را بالاسر خود دیدم!  
 باز هم صدای جیغی شنیدم و سیاهی همه جا را فرا  
 گرفت که ناگهان چراغی روشن شد و صدایی  
 در گوش هایم پیچید!

«تو خوابم نمی دیدم بازم بچشمت»!

وحشت زده به عقب چرخیدم که این بار جسم مچاله  
 شده ام را روی تختی دیدم! صدای نفس ها  
 و تپش های تند قلبم را می شنیدم و ضعف وجودم را  
 حس می کردم! مرد کتش را از تنش بیرون  
 کشید و من از پشت سر به او نزدیک شدم! مرد  
 روی تن مچاله شده ام خیمه زد و من دستم را از  
 پشت سر برای گرفتن یقه اش دراز کردم که ناگهان  
 به عقب چرخید و بازویم را چنگ زد! جیغ

کشیدم! قهقهه زد و من خودم را در مغازه به جای دخترک زیر دست و پاهایش دیدم! دوباره جیغ کشیدم و با تمام توان هلش دادم که یکدفعه صدای مهراد را شنیدم! مغازه و مرد به سرعت محو شدند و خودم را در آغوش مهراد یافتم! لرزیدم و او حلقه ی دست هایش را دور کمرم تنگ تر کرد!

-همه چی تموم شد عزیزم! تموم شد قربونت برم! از چه حرف میزد؟! پیراهنش را چنگ زدم و بوی عطرش در بینی ام پیچید. پلک هایم را بیشتر روی هم فشردم و صورتم را در سینه اش پنهان کردم. روی تخت دراز کشید و من را هم مجبور کرد دراز بکشم. چیزی روی تن لرزانم کشید و فاصله گرفت که یقه اش را چسبیدم و به او اجازه ی دور شدن ندادم! چشم هایم دوباره شروع به جوشیدن کردند که دستش دور تنم پیچید و من

سرم را در سینه اش فرو بردم. صدای قلب ناآرامش  
لایلی شد و جسم خسته ام را مهمان خوابی  
بدون کابوس کرد.

صدایی در گوش هایم پیچید و پلک های بهم چسبیده  
ام را تکان داد. تنم زیادی کوفته بود و  
مغزم خواستار خواب بیشتر بود. غلتی در تخت زدم  
و رو تختی را روی سرم کشیدم. دوباره  
صدایی نامفهوم در فضا پیچید و اخم هایم را درهم  
کرد. به هر سختی بود چشم هایم را باز  
کردم و رو تختی سفید رنگ در قاب نگاهم جای  
گرفت. کش و قوسی به بدنی که زیادی خسته و  
کوفته به نظر می رسید، دادم و سرم را از زیر رو  
تختی بیرون آوردم. نگاهم را در اتاق نیمه  
تاریک ناآشنا چرخاندم و خودم را به کمک تاج تخت  
بالا کشیدم. آباژور کنار تخت را روشن کردم  
که با دیدن تم اتاق و تابلوی سیاه مداد دختر وحشت  
زده از جا پریدم!

-من این جا چه کار می کنم؟!  
 از تخت پایین آمدم و به طرف پنجره رفتم که صدای  
 فریاد بلندی به سمت در خروجی اتاق  
 بردم! تند از اتاق خارج شدم که صداها واضح شد.  
 -گم میشی یا خودم پرتت کنم بیرون؟  
 به سمت پله ها رفتم.  
 -تا ندیدمش از جامُ جم نمی خورم!  
 صدای قهقهه ی بلند مهران به قدم هایم سرعت  
 بخشید. با عجله از پله ها پایین آمدم و نگاهم را  
 در سالن خالی چرخاندم.  
 -واقعا روت میشه تو چشمای اون دختر نگاه کنی؟  
 خانه غرق سکوت شد. نفس هایم کش آمد و پاهایم به  
 سمت راهرو رفت.  
 -من... من... نمی دونستم اون آشغال...

پاهایم لرزید و مغزم شروع به بالا آوردن صحنه  
 هایی به همراه صدای مرد غریبه ای کرد که  
 پوزخند مهراد روی افکارم خط کشید و اجازه نداد!  
 -می دونی اگه یه دقیقه دیرتر می رسیدم چی می  
 شد؟

وارد راهرو شدم و به دو مرد مقابل هم نگاه کردم.  
 چشم های سیامک به سمتم چرخید و من  
 دست به دامن دیوار شدم! مهراد به عقب چرخید.  
 سیامک، مهراد را کنار زد و به سمتم دوید! مقابلم  
 ایستاد و لب هایش شروع به تکان خوردن کرد ولی  
 به جای صدای او صدای مرد غریبه ای  
 در گوش هایم پیچید!

«پس این کلید لعنتی رو کجا گذاشتم؟»

نگاهم را به چشم هایش دوختم و صداهایی در سرم  
 شروع به زمزمه کردند.

«کجا گذاشتم؟ کلید! سیامک کلید رو به اون مرد داده بود؟! سیامک، سیامک، سیامک! سیامک می دونست اون مرد همون مردی بود که...»

اتاق دور سرم چرخید! سیامک و مهراد دور سرم چرخیدند! صداها بلند و بلندتر شدند! قلبم تپید و تپید! سرم را تکان دادم تا شاید صداها تمام شوند ولی فایده ای نداشت! دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم، باز هم بی فایده بود! سرم تیر کشید. روی زانوهایم افتادم و با تمام توانم فقط جیغ کشیدم! صداها می مزاحم رفتند و شب مهمان پلک هایم شد.

باد تندی وزید و شال آزادم را مهمان شانه هایم کرد. خورشید سرسختانه می تابید و زمین را هر لحظه بیشتر از قبل از نفس می انداخت. شاخ و برگ ها به همراه باد ملودی زیبایی خلق کرده و در حال اجرا بودند. گنجشکی گرمازده به سقف

آلاچیق پناه آورد و نگاهم را به سمت خود کشید.  
 گنجشک با نگاهی به من پر زد و در یکی قدمی ام  
 روی تخت نشست. با نوک باز نگاهش را در  
 اطراف چرخاند که با دیدن لیوان نصف و نیمه ی  
 شربت پرید و لبه ی آن نشست. سر کوچکش را  
 با احتیاط داخل لیوان کرد و کمی نوشید. نگاهی به  
 سمتم انداخت و با ترس چندین بار دیگر  
 کارش را تکرار کرد. لبخند زدم و کامم شیرین شد  
 از شیرین شدن کام مهمان کوچکم. صدای قدم  
 های تندى آمد و خانوم گفتن مرضیه خانم ابروهایم  
 را برای ترس مهمان کوچکم درهم کرد.  
 مهمان کوچکم وحشت زده به اطراف نگاه کرد و  
 خیلی زود پر زد و بدون نگاه کردن به پشت  
 سرش در آسمان گم شد. دندان روی هم ساییدم و  
 سرم را تند به طرف مرضیه خانم که تازه به آ  
 لاچیق رسیده بود، چرخاندم.

-تو به احتمال زیاد بلندگویی چیزی قورت ندادی؟



اول کمی شوکه شد ولی به دقیقه نکشید با صدای بلند خندید! دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: اوا خانم، شما هم که مثل آقا می گید!

با خشم چشم از او گرفتم و پلک هایم را روی هم فشردم. صدای پاهایش را شنیدم و از پشت پلک های بسته او را مقابل خود دیدم.

-خانوم جان ناراحت شدید صداتون کردم؟ بازدمم را با حرص بیرون دادم و نگاهش کردم. زیبا بود ولی به قول خودش بختش قشنگ نبود. چهل سالش بود ولی گرد زمان زیادی روی صورت و موهایش خودنمایی می کرد. نگاه خیره ام باعث شد موهای جوگندمی اش را زیر روسری سیاه تر از بختش پنهان کند و نگاهش را مثل خطا کارها به زمین بدوزد!

-ببخشید خانوم جان، به خدا نمی دونستم نباید حرف بزنم.

فقر آدم ها را کوچک و حقیر می کند!  
 غمی سنگین سینه ام را فشرد و دوباره در لاک خود  
 فرو رفتم.  
 -مهم نیست.

زانوهایم را بغل گرفتم و مثل هر بار به درختی که  
 زیادی پیر و فرسوده بود خیره شدم.  
 -خانوم جان؟

جوابش را ندادم.  
 -آقا نگرانتونن.

آقا همیشه نگران من بود. آقا ماه ها بود جور من را  
 می کشید. آقا چرا من را پیش خود نگه  
 داشته بود؟! چرا بیرونم نمی کرد؟! مگر به جز یک  
 هم خانه برای او چه بودم؟ یعنی دوستم  
 داشت؟ ولی همین چند روز پیش گفته بود دوستم  
 ندارد! چند روز پیش بود؟

-خانوم جان؟

فقر آدم ها را خرد می کند!

-خانوم جان به آقا چی بگم؟

فقر آدم ها را بی ارزش می کند!

-به خدا همین دیروز بود به خاطر دیر جواب دادن

شما با من خیلی دعوا کردن. گفتن اگه یه بار

دیگه تکرار شد یا خانم حرف نزدن از چشم من می

بینن و اخراج می کنن.

فقر آدم ها را تو سری خور می کند!

-خانوم جانم؟

به تخت نزدیک شد. چشم هایم بالا آمد و چشم های

نگرانیش را نشانه گرفت. گوشی را به سمتدراز

کرد و نگاه و زبانش به دختری که بیست سال

ازخودش کوچک تر بود التماس کرد.

-ترو خدا خانوم جان!

فقر غرور آدم ها را مچاله می کند!  
 گوشی را گرفتم. لبخند زد.  
 -خدا خیرتون بده خانوم جان.  
 عقب رفت و برای دور شدن قدم برداشت.  
 -چند وقته اینجا یی؟  
 چشم هایش گرد شد ولی فقر آدم ها را مجبور به بی  
 تفاوتی می کند!  
 -چهار ماه خانوم.  
 بی کسی هم آدم ها را بی تفاوت می کند!  
 -کرونا هنوز تموم نشده؟  
 آه کشید و نگاهش را به آسمان داد.  
 -نه خانوم جان. میگن شهرهای جنوبی به خصوص  
 خوزستان خیلی کشته داده. مسئولین ما هم  
 که خدا رو شکر مثل همیشه خوابن.  
 من هم خواب بودم؟!

-تو چرا ماسک نمی زنی؟  
دست پاچه شد و شغلش را در خطر دید.  
-من؟ چیزه... داشتم عوضش می کردم که آقا زنگ  
زدن. آخه هر یه ساعت به سفارش آقا  
عوضش می کنم.

نگاه از صورتش گرفتم و سوالی در سرم پیچید.  
فقر آدم ها را دروغگو می کند؟!  
مرضیه خانم رفت و قطره اشکی از گوشه ی چشم  
چیم لغزید و سوالی دیگر قلبم را فشرد. آیدا  
هم مثل دروغ هایش من را فراموش کرده  
بود؟ گوشی تلفن ثابت را در دست فشردم و از تخت  
پایین آمدم. کفش های اسپرتی که به تازگی  
مهراد برایم خریده بود پا کردم و آه تلخی کشیدم.  
نگاهی به آفتاب که در حال ذوب کردن زمین  
بود، انداختم و اشک های جمع شده بر اثر نور  
خورشید را پاک کردم. فکری با سرعت از سرم

گذشت. صدای زنگ گوشی در فضا پیچید و پاهایم  
 به سمت در حیاط حرکت کرد. نگاه کوتاهی  
 به در بسته ی ساختمان انداختم و قدم هایم را تندتر  
 برداشتم. از راهروی بزرگ طولانی گذشتم  
 و مقابل در خانه ای که چندین ماه بود خود را در آن  
 حبس کرده بودم، ایستادم. دست لرزانم را  
 روی دستگیره ی داغ گذاشتم و سعی کردم آن را  
 عقب بکشم ولی هر چه تلاش کردم، نتوانستم!  
 پلک هایم را بستم و سعی کردم ضعف و ترسم را با  
 نفس های عمیق کنترل کنم. قلبم به سختی  
 می تپید و تمام عضلات تنم حالت تدافعی به خود  
 گرفته بودند. دندان هایم را بی رحمانه روی  
 هم فشردم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام را  
 به دست بیاورم. پلک هایم را از هم گشودم و  
 خیره به در گفتم: قرار نیست اتفاق چند ماه پیش  
 دوباره تکرار بشه. قرار نیست، می فهمی؟  
 تکرار کن!

آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و چندین نفس عمیق کشیدم. دست مشت شده ام را آزاد کردم و زیر لب گفتم: قرار نیست اتفاق چند ماه پیش تکرار بشه. قرار نیست!

هنوز هم تپش قلب و ضعف داشتم ولی بالاخره موفق شدم در را باز کنم. باد تندی به همراه گرد و خاک دورم پیچید و موهایم را به بازی گرفت. آفتاب ظالمانه می تابید و حرارت تن آسفالت را به رخ می کشید. کوچه مثل همیشه ساکت بود و به جز صدای زوزه ی باد و شاخ و برگ ها چیزی به گوش نمی رسید. با هر جان کدنی بود از حیاط بیرون آمدم و درون کوچه قدم برداشتم. انگشت هایم را مشت و سعی کردم ریتم نفس هایم را عادی کنم. این بار قرار نبود مثل گذشته تا مدت ها از جامعه فراری باشم و به کمک روانشناس به اجتماع برگردم. این بار قرار نبود کسی برایم دل بسوزاند و شب تا صبح پای تختم

بنشینند. این بار هیچ چیز مثل گذشته نبود  
 چون خدا همراهم بود. خدا همراهم بود که مهراد را  
 به موقع رساند و اجازه نداد بار دیگر عفتم  
 لکه دار شود. لبخندی عمیق روی صورتم نشست و  
 موجی از حس خوب نفس هایم را عادی کرد.  
 قدم هایم را تندتر برداشتم و عرق مثل نم باران از  
 سر و صورتم چکه کرد. از نبش کوچه گذشتم  
 و وارد خیابان شدم که صدای ترمز ماشینی سرم را  
 وحشت زده به راست چرخاند! چشم هایی  
 مات من شد و دردی آشنا در سینه ام پیچید! گیج و  
 سردرگم رو از او گرفتم و قدمی به چپ  
 برداشتم که وحشت زده به عقب برگشتم! وارد کوچه  
 شدم و با گام هایی نامنظم به سمت خانه  
 رفتم. صدای باز شدن در ماشین آمد. صدایم کرد!  
 قدم هایم را تند کردم و تا به خود آمدم در ح  
 ال دویدن بودم! یک قدم مانده بود به در برسم که  
 بازویم از پشت کشیده شد! گوشی از دستم



افتاد و صدای سیلی در آن گم شد! مثل برق گرفته  
 ها خشکم زد ولی مغزم شروع به درک کردن  
 کرد که چرا یک طرف صورتم سوخت و دقیقا چه  
 اتفاقی افتاد که با یک حرکت به آغوشش  
 کشیده شدم! دست هایش دور شانه هایم حلقه شد و  
 صدای هق هقش کل کوچه را گرفت!- می دونی چه  
 قدر دلم برات تنگ شده؟ می دونی تو این مدت چه  
 سرم اومده؟ می دونی تا چند  
 روز پیش بیمارستان بودم؟ می دونی خواهرت کرونا  
 گرفت و از مرگ برگشت؟ می دونی از  
 وقتی رفتی یک کلمه باهاش حرف نزدیم؟ می دونی  
 زندگی من و خواهرت رو با رفتنت داغون  
 کردی؟ می دونی چند ماهه کارم فقط گریه س؟ می  
 دونی از مادرت دیگه هیچی نمونده؟ می  
 دونی بی خبری و دوری یه مادر از فرزندش یعنی  
 چی؟ می دونی نابودم کردی؟ می دونی دکترها

گفتن دیگه اون آدم سابق نمیشم؟ می دونی چشم  
قشنگ مامان؟

لرزیدم و فقط یک سوال به زبانم رانده شد.  
-کی آدرس این جا رو بهت داد؟

انتظار همچین سوالی را نداشت که گره ی دست  
هایش شل شد و هق هقش بالا گرفت؟! انتظار  
چه برخوردی را داشت که عطر تنش را از تن  
خسته ام محروم کرد و دور شد؟!!

نگاه ماتش را به چشم هایم دوخت و با صدایی  
لرزان گفت: باورم نمیشه خاطره!

سرش را ناباورانه تکان داد. هق هقش بند آمد و  
قدمی دور شد.

-باورم نمیشه تو خاطره ی من باشی.

کاش می دانست از عالم و آدم بیزار هستم. کاش  
تمامش می کرد و از دختری که ماه ها پیش

تمامش کرده بودند انتظاری نداشت. کاش درکم می کرد. کاش از نگاهم همه چیز را می فهمید.

-باورم همیشه بی خیال مادر و خواهرت شدی.

کاش اسم نگار را نمی آورد تا سنگ نمی شدم و شیشه ی دلش را نمی شکستم.

-ولی همین دخترتون آزمایش دی ان ای رو تو صورتم کوبید و حقیقت رو برام آشکار کرد تا بی خیالتون بشم.

چشم هایش دوباره بارانی شد و من باز هم سنگ شدم و به دل شکسته اش زدم.

-حالا هم نه دوست دارم خبری ازتون بشنوم نه ببینمتون. بسلامت!

رنگ از رخس پرید. چشم هایش دوباره طوفانی شد و سکوتش قلبم را به جنون کشید! دستم مشت شد و پشت به او کردم. به سمت در رفتم و باز هم هیچ صدایی از او نشنیدم! وارد حیاط

شدم و تکه ای از وجودم را پشت در جا گذاشتم.  
 تکیه به در زدم و همان جا زیر نور سوزان  
 آفتاب سر خوردم. چشم هایم سوختند ولی اشکی  
 روانه ی صورتم نشد. قلبم تند تپید ولی حسی  
 به جز خشم و نفرت در آن پیدا نشد. صدای زنگ  
 آیفن در ساختمان پیچید. ضربه ای به در خورد  
 صدای دست پاچه اش به گوش هایم رسید.  
 -باشه عزیزم؛ اصلا هر چی تو بگی. من برای این  
 حرف ها اینجا نیومدم که. ببین عزیزم، تو  
 خودت خونه زندگی داری. خوبیت نداره خونه ی یه  
 پسر غریبه بمونی. یه واحد دویست متری  
 چند خیابون بالاتر خونه ی خودمون خریدم. اینها،  
 اینم کلیداش.  
 صدای برخورد کلیدها را شنیدم.  
 -اومده بودم اینو بهت بدم ولی خب دلتنگی و گلایه  
 های این مدت زیاد بودند.

مکت کوتاهی کرد و با صدایی لرزان گفت: بابت  
اون سیلی و حرف ها هم ازت معذرت می خوام  
قربونت برم، حالا این در و باز کن کلیدها رو بگیر؛  
وسایلاشم همه تکمیل و نیازی به هیچی نداره،  
فقط منتظر یه دختر بی اعصابه که بره توش زندگی  
کنه.

پوزخند زدم. مثل بچه ها با من صحبت می کرد که  
مبادا ناراحت شوم. شاید یک روزی تنها  
دغدغه ام مستقل شدن بود ولی حالا هیچ مفهومی  
برایم نداشت.

-در و باز نمی کنی عزیزم؟

زنگ آیفن را دوباره به صدا درآورد. صدای بله  
گفتن مرضیه خانم در آیفن پیچید که صدای پراز  
خشم مهراد از جا پراندم!  
-گوشی رو بذار!

با عجله بلند شدم و در حیاط را باز کردم.  
- شما این جا چه کار می کنید؟! -

هر دو سر به طرف من چرخاندند و من جواب  
مهراد را دادم.  
- داشتن می رفتن.

صورت مادر به سرخی زد و خشم چشم هایش نفسم  
را برای ثانیه ای قطع کرد.

- آره داشتم می رفتم ولی با تو!

دستم را گرفت و خیره به چشم هایم گفت: دیگه  
اجازه نمیدم یک دقیقه هم این جا بمونی!  
به دنبال خود کشیدم که مهراد دستم را از دستش  
بیرون کشید و مقابلش ایستاد.

- شما چه کارشی که اجازه نمیدی؟ مادر جا خورد  
ولی خیلی زود به خود مسلط شد.  
- همه کارش.

صدای قهقهه ی مهراد اخم هایم را درهم کرد و تپش  
قلبم را بالا برد.

-واقعا؟! میشه بگی دقیقا چه کارش؟

نگاه مات آیدا به سمت من چرخید و حس شرم و گناه  
در وجودم زبانه کشید. مهراد حق نداشت  
با آیدا این جوری صحبت کند!

-خب، چی شد؟ چه کارشی؟

دست مهراد را گرفتم و نگاه مادر روی دست من  
ماند. مهراد به سمتم چرخید و گفت: جونم  
عزیزم؟

خجالت کشیدم ولی لبخند زدم.

-میشه ما رو تنها بذاری؟

لبخند دندانمایی زد و گفت: حتما عزیز دلم.

نزدیکم شد و بوسه ی ریزی روی گونه ام کاشت.  
چشمکی زد و سر به طرف آیدا چرخاند.  
-با اجازتون خانم امینی!

اگر مادر را چاقو می زد دردش کمتر از بوسه ای  
بود که بر صورت من زد. مهراد به راحتی نقطه  
ضعف های بقیه را پیدا می کرد و با استفاده از آنها  
طرف را به نیستی می کشاند! دوباره  
چشمکی به من زد و وارد حیاط شد. مادر نگاهی به  
سر تا پایم انداخت و من نگاهم را به پایین  
دادم. روزی که سیامک به بیمارستان آمده بود دلم  
می خواست قطره ای شوم و در زمین فرو  
بروم ولی الان جلوی او بوسیده شده بودم و هیچ  
حس بدی نداشتم!  
-تو با اون پسره...

سرم را بالا گرفتم و به چشم های ناباورش چشم  
دوختم.



-آره.

لب هایش تکان خورد ولی صدایی از آن بیرون  
نیامد. قدمی به عقب برداشت و سرش را  
ناباورانه تکان داد. - دروغ میگی! دختری که من  
تربیت کردم هیچ وقت خودش رو...

قدمی به سمتش برداشتم و با نگاهم جمله اش را قطع  
کردم. فرو ریخت ولی سعی کرد طاقت  
بیاورد. نگران قلبش بودم ولی او هم باید مثل من می  
برید از دختری که به خیالش نااهل شده.

-دروغ میگی!

دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. دستم را تند از  
دستش بیرون کشیدم که مثل رباتی دوباره  
برگشت و دستم را گرفت!

-آیدا!

تلاش کرد وادار به حرکت کند ولی موفق نشد. دستم را با ضرب از دستش بیرون کشیدم و خیره در چشم هایش گفتم: گوش کن آیدا، من اون آدم چند ماه پیش نیستم. من عوض شدم مثل زندگیم که عوض شد. من اون خاطره ای نیستم که تو می شناختی. اون خاطره رفته، تموم شده، دنبالش نگرد که دیگه پیداش نمی کنی! این خاطره ای که الان مقابلت ایستاده دختری که دست به هر کاری زده! هر کاری که تو گذشته برات ممنوع بوده تجربه کرده. هر کاری که از نظر تو بد بوده انجام داده. از خاطره ای که تو می شناختی دیگه هیچی باقی نمونده. بفهم این و آیدا و برای همیشه برو. برو و پشت سرتم دیگه نگاه نکن.

چهره اش آرام گرفت و سردی نگاهش لرزی به جانم انداخت. عقب عقب رفت و از منی که دخترش نبودم دل برید. سوار ماشین شد و صدای

گازش قلبم را زیر چرخ هایش له کرد. به  
 همین راحتی دل کند! زانوهایم لرزید ولی اجازه ی  
 سقوطم را ندادم چون باید از دختری که  
 مادرش را از خودش رانده بود انتقام می گرفتم!  
 به محض ورودم باز هم آغوش مهراد بود که مثل  
 هر بار مرهم زخم ها و دردهایی می شد که  
 عزیزانم می زدند و بی درمان رهایم می کردند. در  
 این مدت تنها باری بودم بر دوش اویی که  
 برایش نقشه کشیده بودم و حالا تنها او بود که تنهایم  
 نگذاشته و همراه این روزهایم مانده بود.  
 نه خبری از سوءاستفاده کردن بود نه هیچ چیز  
 دیگری، او فقط مثل یک حامی در کنارم بود و هر  
 روز بیشتر از قبل حمایت می کرد. دوستم داشت و  
 خودش هم چرایش را نمی دانست!  
 با خجالت و شرم تند از آغوشش بیرون آمدم و به  
 سمت آلاچیق رفتم. دستی به صورت بی

اشکم کشیدم و لبه ی تخت نشستم. با فاصله کنارم  
نشست و پا روی پا انداخت.

-خب؟

انگشت هایم را درهم تنیدم و گفتم: خب! سنگینی  
نگاهش را حس کردم ولی مصرانه به سرامیک ها  
چشم دوختم.

-چی بهش گفتی که رفت؟

-یه دروغ سنگین.

-چرا؟

قلبم مچاله شد ولی لبخند زدم.

-نمی دونم... می خواستم آرومش کنم ولی بیشتر  
سوز و ندمش. می خواستم دل بکنه ولی  
بیشتر اسیرش کردم. نمی دونم... شاید هم می  
خواستم زجرش بدم. شاید هم می خواستم  
عشقش رو نسبت به خودم بسنجم.

-خب حالا که همه چی برعکس شد، نتیجه ای هم داشت؟

چانه ام لرزید ولی اشکی از چشمانم نچکید.

-آره... هر دومون باختیم!

سکوت آن قدر میانمان قد علم کرد تا که صدای مرضیه خانم بلند شد.

-آقا؟

هر دو به صورت ماسک زده اش نگاه کردیم و او زمان را به یادمان آورد.

-میز ناهار رو بچینم؟

مهراد جواب مثبت داد و مرضیه خانم تنهایمان گذاشت. بعد از گذشت چند دقیقه مهراد بلند شد و من را هم وادار به بلند شدن کرد. نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و خیره به چشم هایم گفت: به چیزی که همیشه اهمیت ندادم مشکلات بوده.

او لبخند زد و نمی دانم چرا قلب من لرزید.

-پیشنهاد می کنم تو هم اهمیت نده؛ بسپارش دست  
زمان، خودش همه چی رو حل می کنه.  
گوشه ی لبم کج شد و نگاهم را به چشم هایش  
دوختم.

-ماه هاست که سپردم دست خودش ولی نمی دونم  
چرا هر روز بیشتر از قبل تو باتلاقش فرو  
میرم. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و کمی  
فشرده.

-در مورد حرف اولت کار خوبی کردی.

چشمکی زد و ادامه داد.

-در مورد حرف دومتم تا من هستم، نمی خواد به  
هیچی فکر کنی. تا جایی که بتونم کمکت می  
کنم پس نمی خواد از هیچی بترسی، باشه؟  
کسی می دانست فرشته ها چه شکلی اند؟

دندان های صدفی اش را به رخ کشید و دستانش را  
از روی شانه هایم برداشت.

-چرا این جوری نگام می کنی؟ نمی ترسی کار  
دستت بدم؟

آهی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم. قهقهه ای سر  
داد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-عجب نترسی هستی ها!

به سمت ساختمان راه افتاد و من را هم با خود همراه  
کرد.

-مهراد؟

-جونم.

نگاهم را به قدم هایمان دوختم و گفتم: دوست ندارم  
با آیدا اون جوری حرف بزنی.

کمی مکث کرد ولی رگه هایی از خنده در صدایش  
مشهود شد.

-باشه ولی می خواستم حساب کار رو دستش بدم.

-اون مادرمه.

-ولی مادر واقعیت نیست.

گوشه ی لبم کج شد و حس تمسخر تمام وجودم را  
گرفت.

-شاید نه ماه تو شکمش نبودم ولی بیست ساله داره

ازم مواظبت می کنه. بیست ساله دارم با

کارهام پیرش می کنم و اون بازم دوستم داره. بیست

ساله داره حق دخترش رو به من میده در

صورتی که مادر واقعیم حقمو خورده و فراموشم

کرده.

مقابل پله های ساختمان ایستاد و به سمتم چرخید.-

تو که این قدر دوستش داری، چرا ولش کردی؟ چرا

داری اذیتش می کنی؟



سمتش چرخیدم و سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم.

-شاید دارم از خودم به خاطر تموم اذیت هایی که کردم انتقام می گیرم. شاید دارم انتقام اون...

پلک هایم را بستم و سعی کردم آرام باشم.

-چرا نمیری دنبال پدر و مادر واقعیت؟ چرا ازش نمی پرسی کی بودی و از کجا آوردت؟  
دندان روی هم فشردم و تپش های سنگین قلبم را که به سینه ام می کوبید نادیده گرفتم.

-درکت می کنم چه حسی داری و چه قدر ازشون متنفری ولی این حفته که بدونی کی بودی و از کجا اومدی. شاید این جوری که تو فکر می کنی نباشه. شاید اصلا این زنه تو رو دزدیده باشه!

تک خنده ای کردم و سرم را با تاسف تکان دادم.  
هنوز خیلی مانده بود آیدا را بشناسد. ابروهایش  
را درهم کشید و رو از من گرفت. از پله ها بالا  
رفت و گفت: جوری که تو این زنه رو قبول داری  
من مامانم و قبول ندارم! مامانم با این که تظاهر می  
کنه بابام و دوست داره اصلا این جوری  
نیست! بعضی وقت ها دلم برای بابام می سوزه که  
گیر همچین زنی افتاده.  
دستگیره را گرفت و به سمت من چرخید.  
-جلوی فامیل و من و داداشم جوری رفتار می کنه  
که کمتر از لیلی نیست ولی تنهایی...  
سرش را با تاسف تکان داد و گفت: هنوز خیلی  
مونده یه زن و شناسی مثل خودت که هنوز  
نتونستم بشناسمت!

پوزخند زد و دستگیره را فشرد. ابروهایم را درهم کردم و با چند گام بلند خودم را به او رساندم. کنارش ایستادم و گفتم: منظورت چیه؟

نگاهش را به چشم هایم دوخت و طرح جا مانده ی پوزخندش حالم را بد کرد.  
-منظورم و خودت خوب می دونی.

یک تای ابرویم بالا رفت و گوشه ی لبم منحنی شد.  
-باشه هر چی تو بگی، البته شایدم درست میگی  
ولی من هیچ علاقه ای به پیدا کردن اون زن و مرد ندارم. تک خنده ای کرد و قدمی جلو آمد.

-با یه مهمونی مختلط موافقی؟  
نیشخندی زدم و رو از او گرفتم. در ساختمان را هل دادم و گفتم: عالیه.

وارد ساختمان شدم و صدای خنده اش تمام تنم را  
منقبض کرد. گاهی از فرشته ها هم باید  
ترسید!

اشتهایی نداشتم ولی به خاطر اصرارهای مهران  
قاشقی دیگر از زرشک پلوی خوش عطر و طعم  
را در دهان گذاشتم و بشقاب را کنار زدم. نگاه  
گذرایی به بشقاب انداخت و نگاهش را به چشم  
هایم دوخت.

-قرار بود همه رو بخوری ها!

لب هایم را با دستمال پاک کردم. آرنج هایم را روی  
میز گذاشتم و به چهره ی درهمش لبخند کم  
جانی زدم.

-سیر شدم. دیگه واقعا ظجا ندارم.

بشقابش را کنار زد و با چشم هایش شروع به  
کنکاش درونم کرد.

-واقعا؟! یعنی معده ی یه گنجشکم از مال تو  
بزرگتره؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و سعی کردم  
توجه ای به افکار بهم ریخته ام نکنم. نگاه  
گذرایی به دیس زرشک پلو و مرغ انداخت و  
صندلی اش را کمی به عقب هل داد.

-خیل خب، من که می دونم چته ولی باشه بی خیال،  
منم سیر شدم.

لب هایش را عصبی پاک کرد و دستمال را روی  
میز شیشه ای تیره انداخت. تند برخاست و  
صدای کشیده شدن پایه های صندلی بر روی پارکت  
ها در فضا پیچید. نگاهی به بشقابی که  
چیزی در آن باقی نمانده بود، انداختم و خنده ی  
ریزی کردم. مهراد برای خنداندن من از هیچ  
چیزی دریغ نمی کرد.

-به چی می خندی؟

کمی از آب پرتقال نوشیدم و از پشت میز برخاستم.  
-هیچی.

از عمد نگاهی زیر چشمی به بشقاب خالی انداختم و  
لبخندم را پشت لب هایم پنهان کردم. ردنگاهم را  
گرفت و تک سرفه ای نمایشی کرد. دستی به موهای  
مرتبش کشید و بی توجه به من به  
سمت آن طرف سالن و کاناپه ها رفت. لبخند عمیقی  
از داشتنش زدم و از کنار میز دوازده نفره  
که با صندلی های طلایی رنگش زیبایی خاصی به  
این طرف سالن داده بود، گذشتم. از کنارش رد  
شدم و به طرف آشپزخانه رفتم که صدایش من را به  
عقب چرخاند. وسط کاناپه نشست و تکیه  
به آن زد. کنترل تی وی را از روی میز برداشت و  
سر به طرف من برگرداند.

-کجا میری؟

اشاره به آشپزخانه کردم.  
-چایی بیارم.

بازویش را لبه ی کاناپه گذاشت و پا روی پا  
انداخت.

-نمی خواد، تو بیا بشین مرضیه میاره.

مخالفتی نکردم و به طرفش رفتم. روی کاناپه ی  
کناری اش نشستم و صدای موزیک گوش نوازی  
که از تلویزیون پخش می شد را شنیدم. کنترل را  
برداشت و صدای تلویزیون را کم کرد. مرضیه  
خانم را صدا زد و از او خواست برای خودش یک  
فنجان قهوه و برای من چای بیاورد. به تی وی  
خیره بود ولی حواسش اصلا به آن نبود. نمی دانم  
چرا ولی دلم به یکباره شور زد و حس ترس  
مثل مه ای غلیظ تمام وجودم را گرفت.

-چیزی شده؟ مهرا!د!  
گیج نگاهم کرد.

-ها؟

-میگم تو فکری؟ چیزی شده؟

سرش را به چپ و راست تکان و بازدمش را بیرون داد.

-چند ساعت دیگه یه خانم میاد اینجا.

ابروهایم را درهم کشیدم.

-چرا؟!

خندید و با لذت چشم هایش را در صورتم به گردش درآورد.- فکر کنم هر کس دیگه ای جای تو بود می گفت کیه نه چرا!

از حرفش خنده ام گرفت ولی با جدیت گفتم: تو این مدت هیچ کسی به جز مرضیه خانم اینجا نیومده، پس باید بگم چرا نه بگم کیه، چون برام عجیبه من و می خوام نشون بقیه بدی.  
لبخندش را جمع کرد و رو از من گرفت.



-اگه این مدت کسی رو اینجا نیاوردم فقط به خاطر راحتی خودت بوده نه چیز دیگه ای.

سرم را به علامت باشه تکان دادم و می دانی زیر لب گفتم چون مسئله ی الان من اینی نبود که او فکر می کرد.

-خب کیه؟

زیر چشمی نگاهی به سمت انداخت.

-اومد خودت متوجه میشی فقط لطفا باهاش همکاری کن.

چشم هایم گرد شد. خواستم سوال کنم منظورش چه هست که صدای مزاحم گوشي اش دهانم را باز نشده بست. خیره به صفحه ی گوشي ابروهایش جمع شد و زیر لب چیزی گفت.

-چیزی شده؟

نگاه کوتاهی به سمت انداخت و نه ی ضعیفی گفت.  
 گوشی را در دستش بی صدا کرد و به  
 تلویزیون خیره شد. ابروهایش همچنان درهم بود و  
 رگ های متورم دست و سفیدی انگشت  
 هایش چیز دیگری می گفت. پای چپش را تکان می  
 داد و قفسه ی سینه اش تند بالا پایین می  
 رفت. ابروهای من هم بی اراده درهم رفت و نفس  
 هایم به شماره افتاد.

-مهراد؟

نگاهم نکرد. آب دهانم را بی صدا قورت دادم و به  
 گوشی داخل مشتش مثل شیئی ترسناک نگاه  
 کردم.

-مهراد؟

بی حوصله سر به طرفم چرخاند.

-ها؟!-

-چته؟ عصبی و آشفته بود و کاش متوجه می شدم مخاطب پشت خط که بود که او را این چنین به هم ریخت.

-هیچی، چمه؟-

صدای گوشی دوباره بلند شد و نگاه هر دومان به طرفش کشیده شد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و چهره اش مچاله تر از قبل شد. روی کاناپه کمی جا به جا و به او نزدیک شدم.

-کیه مهراد؟ چرا جوابش و نمی دی؟-

بدون جواب و نگاه کردن به من بلند شد و با گام های بلند سالن را ترک کرد! از رفتارش ناراحت شدم ولی بهایی به حسم ندادم. کنترل تی وی را برداشتم و شبکه ها را بالا پایین کردم. با آمدن مرضیه خانم تلویزیون را خاموش کردم و بلند شدم.

-کجا خانوم؟ براتون چایی آوردم.

نگاهی به سینی در دست هایش انداختم و فنجان قهوه را برداشتم. خواست اعتراض کند که گفتم: آقا اومد بگو خانم گفت چایی هم برای بدن خوبه.

چشم ضعیفی گفت و من به همراه فنجان قهوه از سالن خارج شدم و به سمت پلکان رفتم. نگاهی به سمت در خروجی ساختمان که باز بود، انداختم و به مهراد که قدم زنان در حال صحبت با گوشی بود نگاه کردم. قدم های کوتاه و عصبی برمی داشت. از طرز تکان خوردن لب ها و حرکاتش معلوم بود در حال جر و بحث است! ابروهایم را درهم کشیدم و راهم را به سمت راهروی خروجی ساختمان کج کردم. بی صدا وارد راهرو شدم. صدای عصبی اش به گوش می رسید ولی نامفهوم بود! با گام هایی آرام و شمرده از راهرو گزشتم و در یک قدمی در خروجی

ساختمان ایستادم. حسی از درونم می گفت این  
مکالمه به من ربط دارد!

-خوب گوش کن و برای خودت خیال پردازی نکن.  
اگه دیدی با حرفت موافقت کردم فقط به  
خاطر خاطره بود نه این که تو پیش خودت فکر کنی  
خبریه.

پوزخند زد و نیم رخش در کثری از ثانیه سرخ شد!  
-سیامک گوه خورده با اون بابای عوضی تر از  
خودش. وایسا وایسا... اصلا تو بابای سیامک و از  
کجا می شناسی؟ خودت همین الان گفتی سیامک و  
باباش!

دست مهراد مشت شد و نمی دانم چرا حس کردم  
استخوان های سینه ام در حال خرد شدن  
هستند!

-تو همین الان نگفتی به قول سیامک و باباش  
خاطره برات فقط یه هوس زود گذره؟! ایستاد. به  
سمت حیاط چرخید و متورم شدن رگ گردنش را  
حس کردم.

-تف تو جد و آباد هر کی که فامیلی این عوضی رو  
گذاشت شریفی! دیگه داری بیشتر از کوپنت  
شروع ورمیگی! حرف دهننت و بفهم، باشه؟ شاید  
تا چند دقیقه پیش دلم به حالت می سوخت و  
می خواستم بهت اجازه بدم بیای ولی حالا که اسم  
اون گفتار و پسرش رو آوردی...

او سکوت کرد و ضعف تمام تنم را در برگرفت.  
-باشه... حالا که این جوری شد باهات موافقم و یه  
شانس دیگه بهت میدم. امشب هر دوتون...

لرزیدم و متوجه نشدم چی شد که فنجان قهوه از  
دستم افتاد و صدای گوش خراشش مهراد را  
به عقب چرخاند! اول با بهت نگاهم کرد ولی خیلی

زودتر از من به خودش آمد. گوشی را داخل جیب شلوار ورزشی اش گذاشت و به طرفم آمد.

-خوبی خاطره؟ چی شد؟!

نگاه ماتم را به مردمک های گریزانش دادم و گفتم: ها؟!

بازویم را گرفت و نگاهش را در صورتم چرخاند. -چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و به فنجان شکسته و مایع پخش شده ی روی پارکت چوبی نگاه کردم. کاش این جا هم مثل اتاق سیامک... لرزیدم و مهراد متوجه ی لرزش تنم شد!

-خاطره نگام کن! خاطره؟

خم شدم تا خراب کاریم را جمع کنم ولی مهراد اجازه نداد. نگاهش کردم و ترس و اضطراب را در نی نی چشم هایش دیدم!

-از کی تا حالا این جایی؟

از کی تا حالا این جا بودم؟!

-واسه ی چی اومده بودی؟

برای گوش وایسادن آمده بودم؟ سکوتم را که دید  
دست هایم را گرفت و منقبض شدن صورتش  
را حس کردم.

-چرا این قدر یخی؟ به او گفته بودم پدر سیامک چه  
بلایی سرم آورده؟ چرا این مدت از او سوال نکردم  
آن روز چه ب

لایی سر پدر سیامک آمد؟ چرا تمام این مدت خیال  
می کردم مهراد او را کشته؟! چرا فکر می  
کردم آن مرد در این دنیا نفس نمی کشد؟! چرا  
متوجه نشدم او فقط در خیالم مرده؟!

-خاطره؟!

دست هایم را از دست هایش بیرون کشیدم و گفتم:  
خوبم.



نگاهی به تکه های شکسته ی فنجان انداختم و قدمی  
به عقب برداشتم.

-می خواستم قهوه رو برات بیارم، نمی دونم یهو  
چی شد از دستم افتاد.

خیره ام بود و ترسیدم دروغم را متوجه شود.  
لبخندی زدم و چند تار مزاحم موهایم را پشت  
گوش انداختم.

-خب من برم یه کم استراحت کنم.

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و بدون نگاه  
گرفتن از چشم هایم گفت: پایین شلوارت سسی  
شده!

به پایین شلوار راحتی ام نگاه کردم که صدای  
پوزخندش چشم هایم را بالا آورد! ابروهایم را  
درهم کشیدم و گفتم: چرا دروغ میگی؟!

-خودت چرا دروغ میگی؟ حواست کجاست؟ مگه  
تو امروز سس خوردی که شلوارت بخواد  
سسی بشه؟!!

صورتم مچاله شد و به دنبال راه فرار گشتم.  
-به خاطر بی خوابی های این مدته. یکم استراحت  
کنم خوب میشم.  
نگاه معنی داری به سر تا پایم انداخت و گفت:  
قراری که گذاشتیم یادته دیگه؟  
گیج و سردرگم گفتم: کدوم قرار؟  
گوشه ی لبش منحنی شد و قدمی جلو آمد.  
-همون خانمه که گفتم.

آهانی گفتم و سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. قدم  
دیگری جلو آمد و زل زد به چشم هایم.  
-مهمونی امشبم یادته دیگه؟ لرزیدم و پریدن رنگ

صورت‌م را حس کردم ولی سرم را به نشانه ی بله  
بالا پایین کردم.

-خب من برم تا شب نشده یکم بخوابم.  
خواستم به عقب برگردم که صدایش متوقفم کرد.  
-تا من هستم از هیچی نترس... حتی از خودم!  
لبخند زدم ولی باورش نکردم!

می لرزیدم، می دویدم و راه فراری پیدا نمی کردم!  
عقب عقب رفتم تا که پشتم به نرده ها  
خورد! چراغ کم سو و کهنه ی تیر چراغ برق  
خاموش و روشن می شد. ذرات خاک در هوا معلق  
بود و بوی کود و فضولات حیوانات به مشام می  
رسید. سایه ای زمین را به آغوش کشید و  
صدای قدم هایی به گوش رسید! گرگی از دور زوزه  
کشید. جغدی آواز خواند. مردی سیاه پوش  
نزدیک شد و تا به خود آمدم چنگال های تیزی  
در سینه ام فرو رفت و قلبم را درید!

وحشت زده چشم هایم را از هم گشودم و نگاه گیجم  
 را در اتاق چرخاندم! می لرزیدم و عرق از  
 سر و صورتم سر می خورد. رو تختی را از  
 انگشت هایم نجات دادم و موهای چسبیده به پیشانی  
 ام را کنار زدم. نفس راحتی از کابوسی که تمام شده  
 بود، کشیدم و از تخت پایین آمدم. به سمت  
 حمام رفتم و وارد آن شدم. لباس هایم را از تن  
 بیرون کشیدم و خود را به دوش آب سرد سپردم  
 تا شاید فکرهای مسموم و دردهای زندگی ام را  
 بشوید.

نمی دانم چه قدر گذشته بود که تقه ای به در خورد  
 و من را از خلسه ی شیرین بی خبری بیرون  
 کشید. بوی شامپو در بینی ام پیچید و صدای مرضیه  
 را شنیدم.

-خانوم جان؟

چشم هایم را گشودم و به تن عریانم که همچون  
صدفی زیر آب می درخشید نگاه کردم و صدای  
گرفته ام در حمام منعکس شد.  
-بله.

-خانمی که آقا گفتن الان رسیدن.  
چینی بین ابروهایم انداختم و نفسم را با ضرب  
بیرون دادم.  
-باشه، تو برو من الان میام.

چشمی گفت و بر خلاف میل از وان بیرون آمدم. از  
میان انبوه لباس هایی که مهراد برایم خریده بود  
شلوار جین آبی رنگی به همراه تی شرتی  
مشکی پوشیدم. پیراهن چهارخانه ی قرمز رنگی هم  
برای راحتی خودم جلوی آن خانم روی تی  
شرت انداختم. موهایم را با ششوار خشک کردم و  
مثل همیشه شالی روی موهایم گذاشتم. به  
سمت در اتاق راه افتادم که ضربه ی آرامی به در

خورد. پوف کلافه ای کشیدم و عصبی گفتم:  
وای مرضیه خانم چه خبرته؟! اومدم دیگه!  
در اتاق را باز کردم که خانم مسنی به رویم لبخند  
زد و دستش را به سمتم دراز کرد!  
-سلام عزیزم.

دستم را در دستش گذاشتم و نگاهم را روی ظاهر  
زیادی آراسته و شیکش چرخاندم.  
-سلام!

بدون تعارف من وارد اتاق شد و کیف بزرگی را که  
همراه داشت کنار میز آرایش روی زمین  
گذاشت. به سمتم چرخید و به صندلی اشاره کرد.  
-بشین عزیزم.

گیج گفتم: برای چی؟!

خنده ی پر از نازی کرد و موهای بلوندش را پشت گوش انداخت.

-ژینا هستم عزیزم، آرایشگر.

چشم هایم گرد شد و جفت ابروهایم با یادآوری حرف مهراد و همکاری که گفته بود بالا پرید!

-نمی شینی عزیزم؟ مهراد جان فرمودن تا یک ساعت دیگه باید کارم تموم شده باشه. ممنون میشم تشریف بیارید...

اشاره به صندلی کرد.

-تا هر چه زودتر کارمون رو شروع کنیم.

یک لحظه خون به مغزم نرسید، خواستم بیرونش کنم ولی با یادآوری حرف ها و کارهایی که

مهراد برایم انجام داده بود کوتاه آمدم. باید همانطور که خودش گفته بود همکاری می کردم تا

پی به منظورش می بردم. پشت میز نشستم و نگاهم  
را به دست های زن که شالم را از سر  
برداشت، دوختم.

-ماءشالله خیلی خوشگلی عزیزم. فکر کنم کارم نیم  
ساعته تمومه. لبخندی به زن زدم و چشم هایم را  
بستم. صحبت های تلفنی مهرداد مثل تیزی از سرم  
گذشت و

دلم را به آشوب کشید ولی حرف آخرش مثل  
موزیکی آرامبخش قلبم را آرام کرد.

دقیق نمی دانم چه مدت بود خودم را به دست های  
ماهر ژینا سپرده بودم ولی هر چه بود از نیم  
ساعت گذشته بود که بالاخره صدایش بلند شد.

-حالا می تونی چشمات و باز کنی عزیزم.

پلک هایم را به آرامی باز کردم که برای ثانیه ای  
دختر داخل آینه را نشناختم! چشم های گرد و  
متعجبم را در صورتم چرخاندم که ابروهایم هر



لحظه بیشتر از قبل درهم گره خوردند! نگاه تندی  
 به ژینا انداختم ولی قبل از این که بتوانم اعتراضی  
 کنم خیره به چشم هایم لبخند زد و گفت:  
 باور کن صورت تو کمترین زحمت و کمترین  
 آرایش رو تا به حال داشته. خودت زیبایی عزیزم  
 وگرنه مهراد جان قبلا سفارش کرده بودن که زیادی  
 آرایشتون نکنم.

دوباره نگاهی به صورتم انداختم و این بار به او حق  
 دادم؛ حتی آرایش های نگار برای دانشگاه  
 رفتن هم بیشتر از الان من بود. به اجبار لبخندی زدم  
 و تشکر کردم. از پشت میز برخاستم. ژینا  
 به سمت تخت رفت و جعبه ای از روی آن برداشت.  
 با لبخند مقابلم ایستاد و من متعجب به  
 جعبه ای که متوجه اش نشده بودم، نگاه کردم.

-لطفا این و بپوشید.

با ابرویی بالا پریده نگاهش کردم و جعبه را گرفتم.  
 جعبه را دوباره روی تخت گذاشتم و درش را  
 برداشتم که با دیدن پیراهن بلند یشمی رنگ منجوق  
 دوزی یک تای ابرویم بالا پرید! به عقب  
 چرخیدم که با دیدن اتاق خالی لباس را از جعبه  
 بیرون کشیدم و به هر زحمتی بود آن را تنهایی  
 پوشیدم. مقابل آینه ایستادم و به لباس پوشیده ی  
 ابریشمی که زیادی به تنم نشسته بود لبخند  
 زدم. صداهایی از پایین به گوش می رسید و من  
 هنوز نمی دانستم ساعت چند است یا که مهراد  
 کجا هست. به سمت کمد رفتم. صندلی همرنگ لباسم  
 بیرون آوردم و پوشیدم. دستی به پایین  
 لباسم کشیدم و با چند نفس عمیق به سمت در  
 خروجی اتاق راه افتادم که با دیدن تصویرم در  
 آینه و دیدن موهای لختم اخمی روی پیشانی ام  
 نشست. شاید همیشه در خانه و مهمانی ها  
 موهایم بدون پوشش بود و هیچ اهمیتی برایم نداشت

ولی الان قضیه فرق داشت و به خاطر  
خودم هم که شده بود باید رعایت می کردم. به عقب  
چرخیدم و به سمت کمد رفتم. در ریلی  
اش را کنار زدم و به دنبال شالی مناسب گشتم.  
ضربه ی آرامی به در خورد و به خیال این که  
مرضیه خانم است گفتم: بیا تو.

شال قرمز رنگی را برداشتم و به عقب چرخیدم که  
با دیدن شخص مقابلم نفس در سینه ام  
محبوس و شال راهی پارکت اتاق شد. تپش های قلبم  
تند شد و حرارت تنم بالا رفت. نگاهم لرزید و  
صورت اصلاح شده و ظاهر آراسته  
اش قلبم را مچاله کرد. چشم هایش را بالاخره از  
روی صورتم برداشت و نفس کشیدن را برایم  
آسان کرد.

-مهراد گفت اینجا می توئم ببینمت.

پس مهراد او را و... ضعف تمام وجودم را گرفت و  
قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت.

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و سعی کردم با  
یادآوری حرف های مهراد قوی باشم و از چیزی  
نترسم. همانطور که چشم هایش را در اطراف می  
چرخاند وارد اتاق شد. نگاه کوتاهی به سمت  
تختخواب انداخت و به سمت پنجره رفت.

-نمی دونستم تو اتاق مهراد می مونی.  
مگر دانستن او برای من مهم بود که با بی تفاوت  
ترین لحن ممکن نیش زد؟!!

پرده را کمی کنار زد و به بیرون خیره شد. پلک  
هایم را روی هم فشردم و برای آرام کردن قلبم  
چند نفس عمیق کشیدم. شالم را برداشتم و روی  
موهایم انداختم. سیامک آن قدر برایم بی

ارزش شده بود که حال الان قلبم را لایق او نمی دانستم. به سمت در خروجی اتاق رفتم که صدایش متوقفم کرد.

-نمی خوای چیزی بگی؟

مگر حرفی هم باقی گذاشته بود؟! دوباره به سمت در خروجی قدم برداشتم که صدایش باز هم آمد.

-می دونی این تخت قبل از تو میزبان چند نفر بوده و متاسفانه تموم مهموناش هم مثل روتختی هاش خیلی زود عوض شدن؟ دستم مشت شد و نفس هایم به شماره افتاد. به عقب چرخیدم و به چشم هایی که سعی می کردند بی تفاوت باشند چشم دوختم.

-حتی اگه سرنوشتم مثل این رو تختی باشه و قسمتم  
زباله دونی، بازم مطمئن باش سمت تو  
یکی نیام!

پوزخند برنده ای زدم و قدمی به سمتش برداشتم.  
-پس خودت و برای صحبت کردن با من به زحمت  
نداز و برو!

گوشه ی لبش کج شد و صورتش به سرخی زد.- یه  
روزی برای به دست آوردنت حاضر بودم هر کاری  
کنم، هرکاری... ولی الان حاضر نیستم یه  
قدم هم برات بردارم چه برسه به خودم زحمت بدم و  
تا اینجا برای صحبت کردن با تو بیام. اگه  
می بینی الان رو به روت وایسادم فقط و فقط به  
خاطر مامانمه و بس!

دندان هایم را روی هم فشردم و گوشه ی لباسم را  
چنگ زدم!

-نمی پرسم چرا بعد از اون شب دیگه نخواستی من  
و ببینی یا چی شد که تمام کاسه کوزه ها  
سر من شکست و شدم مقصر اصلی ولی به خاطر  
مادرم و زندگیش مجبورم این سوال و ازت  
بپرسم.

گوشه ی لبم منحنی شد. فاصله ی بینمان را برداشتم  
و خیره در چشم هایش گفتم: نه خودت  
برام مهمی نه مادرت.

نفس های عصبی اش حال دلم را بهم ریخت و من  
را مجبور به عقب نشینی کرد که مچ دستم را  
گرفت و به طرف خود چرخاندم! به چشم هایم خیره  
شد و نفس های داغش تنم را به آتش  
کشید! سعی کردم دستم را از چنگال های بی رحمش  
نجات دهم ولی من را به خود نزدیک و  
صدایش، قلبم را پاره پاره کرد.  
-مردی که بهت تجاوز کرد...

جیغ زدم و بی خیال دردی که در تنم پیچید دستم را  
از دستش بیرون کشیدم و با تمام توان به  
عقب هلش دادم و داد زدم: خفه شو سیامک! خفه  
شو!

سیامک که حسابی از وحشی بازی هایم جا خورده  
بود با صورتی مچاله و ناباور گفت: پس  
درست حدس زدم!

انگشتم را به طرف در خروجی بلند کردم و با خشم  
گفتم: گمشو!

قدمی به سمت برداشت و بدون توجه به خشمی که  
نزدیک بود از پا درآورم شروع به حرف زدن  
کرد!

-وقتی تو کوچه جلوی در اون جوری نگات کرد،  
برام سوال پیش اومد چرا کسی که همیشه  
سرش پایینه و جلوی بقیه به هیچ زنی نگاه نمی کنه



الان باید این جوری به تو نگاه کنه؟! زنگم  
 که زد و سوال کرد هنوز پیشمی یا نه دیگه واقعا  
 شک کردم یه چیزی این وسط می لنگه که گفت  
 مادرم حالش بد شده و منم به کل فراموش کردم؛  
 ولی وقتی به بیمارستان رسیدم و امیر گفت  
 مامان هیچ تغییری نکرده و مثل سابقه دیگه مطمئن  
 شدم یه چیزی این وسط درست نیست.

خواستم برم یقه ش و بچسبم و دلیل کارهایش رو  
 ازش بپرسم که مامان به هوش اومد و دیگه  
 نتونستم چیزی ازش بپرسم یعنی گفتم بذارم برای یه  
 وقت دیگه. مکث کوتاهی کرد. سرش را با تاسف  
 تکان داد و پوزخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

-مهراد که باهام تماس گرفت تازه متوجه شدم تمام  
 مدت تو بیمارستان نبوده و کلید خونه رو  
 نمی دونم چه جوری از تو کتم برداشته! تو این مدت  
 خیلی فکر کردم و تنها به یه نتیجه رسیدم؛

البته هنوز شک داشتم ولی با رفتار الانت دیگه  
مطمئن شدم اون عوضی خودش بوده!

درک حرف هایش مثل جواب دی ان ایی بود که  
نگار به دست هایم سپرد و من را در منجلاب  
زشت گذشته فرو کرد!

صدای نفس های تندش قلبم را به خاطر تمام  
قضاوت های اشتباهم مچاله و نفس کشیدن را  
برایم سخت کرد. نگاه گریزانش را به چشم هایم  
دوخت و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:  
می کشمش!

عقب رفت و باز هم حرفش را تکرار کرد!  
-می کشمش! انتقام بلایی رو که سرت آورد ازش  
می گیرم!

لرزیدم و خودم را در باتلاقی دیدم که قادر به هیچ  
حرکتی نبودم! نگاه لرزانش را از چشم هایم  
گرفت و با گام هایی بلند از کنارم گذشت. او رفت و

من ماندم و روزهای از دست رفته ای که با  
قضاوت های اشتباهم از دست داده بودم!

صدای می کشمش در سرم پژواک شد و تنم را به  
حرکت درآورد. با عجله به سمت در اتاق رفتم  
که مهراد با سگر مه هایی درهم مقابلم ظاهر شد.

-سیامک پیش تو بود؟!!

نفس هایم تند شد و قلبم وحشت زده به در و دیوار  
سینه ام کوبید.

-الان کجاست؟ رفت؟

گره ی بین ابروهایش کورتر و پره های بینی اش  
گشاد شد.

-آره که چی؟ می خوامی بری دنبالش؟

وقت و توانش را نداشتم برایش توضیح بدهم. تند از  
کنارش گذشتم و به سمت در خروجی  
رفتم که مچ دستم را گرفت! سر به طرفش چرخاندم  
و عصبی گفتم: ولم کن مهراد!

-کجا میخوای بری؟

با یک حرکت سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم  
و با عجله از اتاق بیرون زدم. پله ها را به کمک  
نرده های محافظ دو تا یکی طی کردم. از سالن  
گذشتم و به سمت در خروجی ساختمان  
دویدم. دستگیره را تند کشیدم که با دیدن مرد مقابلم  
خشکم زد و نفس کشیدن را از یاد بردم!  
نگاه چندیش آورش را روی تنم به گردش درآورد و  
تمام انرژی ام را به یکباره به زوال برد. دندان  
هایش را از زیر ریش و سبیل های جو گندمی اش  
به نمایش گذاشت و لب هایش تکان خورد.  
مثل غباری در هوا معلق شدم. گوش هایم سوت  
کشیدند و دیگر نه صدایی شنیدم، نه جریان  
خون در رگ هایم را حس کردم تا که دستی دور  
کمرم حلقه شد و جریان زندگی را با گرمای  
وجودش به تنم وصل کرد! صداها مثل سیستمی  
شروع به بالا آمدن کردند و ضربان قلبم به مرز

انفجار رسید! گیج و منگ به هیولای کابوس هایم  
 خیره شدم و نفرت و خشم در وجودم زبانه  
 کشید. تمام تنم منقبض و دندان هایم روی هم قفل  
 شدند. دستم مشت شد و پاهایم به سمت  
 مرد چندیش آورم مقابلم به حرکت درآمد که صدا و  
 گرمای تن مهراد، من را به خود آورد و عقب  
 کشیدم.

- عزیزم!

چشم از پلیدترین آدم زندگی ام گرفتم و به خوش قلب  
 ترین آدم این روزهایم دادم. چشم هایش  
 نگران بودند ولی لب هایش لبخند داشتند.

- آقای شریفی با شما هستن!

حلقه ی دور کمرم را تنگ تر کرد و با نگاهی به  
 من فهماند تنها نیستم. لبخندی تصنعی زدم و  
 سعی کردم مثل او قوی باشم. سر به طرف شریفی  
 چرخاندم و با قدرت اعتماد به نفسی که

حضور مهراد به من داده بود گوشه ی لبم کج شد و صدای پر از تحقیرم در فضا پیچید.  
-خوش اومدید. بفرمایید تو.

رنگ صورتش به سرخی زد و خنده از لب هایش پر کشید. با سر تشکر کرد و به همراه آیلاری که تازه متوجه ی حضورش شده بودم وارد خانه شد.  
مهراد با احترام آنها را به داخل هدایت کرد و من را کنار کشید و زیر گوشتم زمزمه وار گفت: می توئم الان تصور کنم چه قدر حالت خرابه و از دستم تا چه اندازه ناراحتی ولی مجبور بودم دعوتشون کنم چون هم داشتن زر اضافه می زدن هم...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد.

-بعدم یادت باشه فراموش نکردم اون مرتیکه ی عوضی چه کار کرده. تو فقط از هیچی نترس و

به من اعتماد کن.

سر به طرفش چرخاندم و مثل صداقت و مهربانی  
های بی توقع این چند ماه باورش کردم. مهراد همان  
تکیه گاهی بود که به پشتوانه ی او چند ماه دور از  
خانه و آیدا زندگی کردم و آب در دلم  
تکان نخورد. مهراد برای هر کسی نامرد بود برای  
من اسطوره ی مردانگی بود.

به صورت اصلاح شده و جذابش لبخند زدم و با تمام  
صداقتم گفتم: اعتماد دارم.  
چشم هایش برق زد ولی لبخند کوتاهی زد و خیلی  
جدی گفت: ممنونم.

دستم را گرفت و به سمت سالن راه افتادیم. نگاه  
سنگین هیزی را روی خودم حس می کردم ولی  
بودن مهراد آن قدر شجاعم کرده بود که از هیچ  
چیزی نترسم. دست مهراد را محکم گرفتم و به  
دکوراسیونی که در عرض چند ساعت به کل عوض

شده بود و دور تا دور سالن مبلمان و کاناپه های جدید چیده شده بود نگاه کردم. مقابل هر مبل، میز کوچکی پر از نوشیدنی و میوه چیده شده بود و همه ی مهمان ها که پسر و دختران جوان بودند در حال نوشیدن، خنده و صحبت بودند.

بعد از رسیدن به سالن و تمام شدن احوالپرسی های متعدد روی اولین کاناپه ی خالی نشستیم و من تازه متوجه ی تیپ مهراد شدم. کت و شلوار یشمی با تی شرت سفید پوشیده بود و چه قدر زیبا بود این ست لباس هایمان! از تصور منظره ی جذابی که در کنار هم به وجود آورده بودیم لبخند عمیقی روی لب هایم نشست که ناگهان فکری مسموم حمله کردند و سرم از این حجم بدبینی تیر کشید! اخم هایم از نمک شناسی خودم درهم رفت ولی به خاطر مهراد هم که شده



بود لبخند روی لب هایم را حفظ کردم و به نوشیدنی  
های قرمز رنگ و بی رنگ روی میز خیره  
شدم.

مرضیه خانم به همراه چند زن دیگر کت و دامن  
های مشکی با پیراهن های سفید پوشیده بودند  
و در حال پذیرایی از مهمان ها بودند. مهراد  
همانطور که به صفحه ی گوشی اش خیره بود هر  
چند ثانیه لبخند نیم بندی می زد و زیر چشمی به  
آیلار و شریفی که آن طرف سالن روی مبل  
های مقابل ما نشسته بودند و تمام حواسشان به ما  
بود، نگاه می کرد. دلیل کار مهراد را برای  
دعوت شریفی و آیلار متوجه نمی شدم ولی از این  
که شریفی این جا بود و سیامک دستش به  
خون کثیفش آلوده نمی شد خوشحال بودم. پا روی پا  
انداختم و فکری در سرم شروع به رشد  
کرد. گوشه ی لب هایم کج شد و چشم هایم به سمت  
مردی که تمام تصوراتم را نسبت به این

تیپ مردها بهم زده بود کشیده شد. نوشیدنی قرمز  
 رنگ در دستش را لاجرعه سر کشید و خیره  
 به من لبخند چندی آوری زد. ریتم نفس هایم تند شد  
 و انگشت هایم درهم گره خورد. اجازه  
 نمی دادم سیامک به خاطر من دستش به خون آلوده  
 شود. نفس عمیقی کشیدم و همین که  
 خواستم بلند شوم دست مهراد روی بازویم نشست و  
 نگاهم را به سمت خود کشید! ابروهایش  
 درهم بود ولی لبخند به صورت داشت.  
 -کجا می خوای بری؟- هان؟! هیچ جا!  
 به چشم هایم زل زد.  
 -گفتی بهم اعتماد داری، درسته؟  
 سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. دستش را از روی  
 بازویم برداشت و این بار لبخندی واقعی  
 صورتش را نقش زد.

-پس هر فکری تو اون سر کوچولوت داری بندازش بیرون و تا آخر مهمونی از کنارمُ جم نخور!

یه امشب همه چی رو بسیار به من، باشه؟

نگاه کوتاهی به سمت شریفی که از این فاصله هم هوس را در چشم هایش می دیدم، انداختم و رو به مهراد گفتم: باشه.

نگاهش برق زد. با یک حرکت به آغوشم کشید و زیر گوشم آرام گفت: خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم دوست دارم! گیجم، منگم ولی فکر کنم... عاشقت شدم!

چیزی ته دلم فرو ریخت ولی دست هایم دور شانه هایش پیچید و تمام تنم نبض شد. قلبم تپید و باید اعتراف می کردم من هم این مرد دوست داشتنی را سخت دوست داشتم!

حرارت تنم بالا رفت و ضربان قلبم به اوج خود رسید. گره دست هایم دور شانه هایش تنگ تر شد و برای دومین بار بوسه ی مهراد را تجربه کردم ولی این بار متفاوت تر از قبل! جای بوسه اش روی گونه ام سوخت و گیج شدم از این حس ضد و نقیضم! مهراد بعد از چند ثانیه عقب کشید. صفحه ی گوشی اش را لمس و پیامی فرستاد. دستش را بالا گرفت و اشاره به کسی کرد. چراغ های سالن به ناگهان خاموش شد. صدای کرکننده ی سیستم پخش موزیک در فضا پیچید و رقص نورها روشن شد. نمی دانم چرا ولی از حرکات مهراد دلشوره گرفتم و نگاهم به سمت شریفی و آیلار که وسط سالن در حال رقص بودند، کشیده شد. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم در هوایی که زیادی دم کرده بود، نفس بکشم. چند دختر و پسر دیگر هم وسط آمده و در حال رقص بودند. مهراد کنارم در حال صحبت با

گوشی بود ولی صدای بلند موزیک اجازه نمی داد صدایش را درست بشنوم. سر به طرفش چرخاندم و به نیم رخ مچاله شده اش که در این تاریکی هم معلوم بود، نگاه کردم. کمی نزدیکش شدم و سعی کردم صدایش را بشنوم ولی یکدفعه بلند شد و به سمت آیلاز و شریفی رفت. ابروهایم را درهم کشیدم و خیره به مهرادی شدم که بدون توجه به شریفی از کنارشان گذشت ولی برای لحظه ای دست آیلاز در دستش نشست! تمام تنم به ناگهان لرزید و نفس هایم تند شد! مهراد سالن را ترک کرد و من همانند کودکی شدم که مادرش را یکدفعه در شهری غریب گم می کند! ضعف و ترس به ناگهان مثل شب تمام وجودم را گرفت و مجبور به فرارم کردم! تند وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم. تکیه به در زدم و سعی کردم ریتم نفس هایم را عادی کنم که با دیدن لیوان شربت بزرگی که از صبح

روی پاتختی مانده بود به سمت آن رفتم. لیوان  
را یک نفس سر کشیدم و لبه ی تخت نشستم. شال را  
از روی سرم کشیدم و لیوان خالی ولی  
خنک را به پیشانی ام چسباندم. از درون در حال  
ذوب شدن بودم و عرق مثل باران تمام تنم را  
گرفته بود. دم عمیقی گرفتم و لیوان داغ شده را  
پایین آوردم. چشم هایم را بستم و سعی کردم  
با نفس های عمیق ریتم نفس هایم را عادی کنم که  
تصویر دست آیلار در دست مهراد پشت پلک  
هایم نقش بست و ناگهان صدای شکستن و سوزش  
دستم از جا پراندم! لیوان در دستم خرد شده  
بود و خون روی پارکت ها چکه می کرد! صدای  
ناله ام با باز شدن در یکی شد و سرم را به طرف  
خود چرخاند که کابوس شب هایم بار دیگر در  
بیداری به سراغم آمد! لرزیدم و او با قدم های  
نامتعادالش تمام توانم را به یغما برد! چند قدمی ام  
ایستاد و صدای قهقهه اش مو را بر تنم سیخ

کرد!

-جوو...ن... برای من... این قدر خوش...گل کردی؟  
می دونستی امش...ب قراره... پیام پیشت  
عروس...ک خوش...گلم؟

مثل دفعه ی قبل تمام علائم حیاتی ام را از دست  
دادم و همچون تسخیر شدگان فقط نگاهش  
کردم و لرزیدم! قدم دیگری به سمتم برداشت که  
دندان هایم قفل شدند و نفس هایم به خرخر  
افتاد! به سمتم خم شد و بوی بد دهانش معده ام را  
زیر و رو کرد. حالت تهوع به گلویم هجوم  
آورد و صدای نفس های بلندم در اتاق پیچید. قلبم  
تپید و مثل اعتراف آن شب آیدا بی حس  
شدم. گوش هایم سوت کشید و نگاهم به سمت تکه ی  
شکسته ی لیوان کشیده شد. خشم و  
نفرت تمام این سال ها یکباره به سمتم هجوم آورد و  
نمی دانم چه شد که تکه ی شکسته ی

لیوان را برداشتم و تا به خود آمدم خون مهراد روی  
دست هایم پاشیده شد!

آیدا

«آرزو دارم فقط چند سال برگردم عقب  
تا بگویم که بمان وقتی که رفت آن نیمه شب  
غم را از چشم من می خواند  
شاید با حرف من میماند

رفته و حالا ندارم یادگاری هم ز او  
مانده ام با حسرت حرفی که مانده در گلو»...  
رادیو و صدای غم انگیز کسری زاهدی را خاموش  
و اشک های داغم را پاک کردم تا مسیرم را واضح  
ببینم ولی این عینک هم مثل زندگی ام زیادی بر  
چشم هایم سنگینی می کرد.  
«مامان... من ازتون ناراحت میشم ولی هیچ وقت  
ازتون رو برنمی گردونم».



گوشه ی لبم کج شد و فرمان ماشین را چرخاندم.  
 خیابان فرعی را دور زدم و وارد خیابان اصلی  
 شدم. دلم امشب بدجور هوای دخترک بی وفای  
 چموشم را کرده بود. دخترکی که تنه‌ایم گذاشت  
 و خانه ام را خالی از عشق و به عزای خود نشاند.  
 صدای زنگ گوشی بلند شد و غم انگیزترین  
 ملودی زندگی را نواخت. جواب دادم ولی مثل تمام  
 این مدت فقط سکوت کردم. صدای نفس  
 های کش دارش قلبم را به تکاپو انداخت و صدایش  
 آه خفه ام را بلند کرد.

-خوبه که حداقل جوابم و میدی.

آه تلخی کشید و ادامه داد.

-خوبه نامحسوس هوام و داری. خوبه کارتم و  
 شارژ می کنی. خوبه هنوزم مادرمی... ولی خوب  
 نیست که حواس نیست دخترت تو خونه تنه‌است.

دستم دور فرمان گره خورد و نگاهم متن نوشته ی  
پشت ماشین جلویی را خواند.  
«تمام عمر دویدیم ولی نمی دانم چرا فقط نرسیدن  
قسمت ما بود!»!

-یه جفت جوجه شاهین بود که همیشه ی خدا سر  
غذایی که مامانشون براشون می آورد سر  
جنگ داشتن. یه روز طبق معمول که مامانشون  
برای تهیه ی غذا لونه رو ترک کرده بود یه مار  
بسیار بزرگ به سراغشون اومد. با کمک همدیگه  
مار رو فراری دادن ولی چند روز بعد بازم سرکله  
ی مار پیدا شد. این بار جوجه ی لاغر که از دست  
خواهرش حسابی عصبانی بود کنار کشید و  
کمک خواهرش نرفت. مار خواهرش رو خورد و  
دیگه همه ی غذاها به اون رسید. تا این که بعد از  
چند روز که حسابی از نبود خواهرش خوشحال و  
شکمش سیر بود مار اومد و این بار اون بود  
که طعمه ی مار شد! بعضی وقت ها باید به همدیگه

بگیم من ببازم، تو برنده نمیشی عزیزم.  
برنده شدن وقتی قشنگه که باعث شکستن دلی نشه و  
چیزی با ارزشتر از اون رو از دست نداده  
باشیم.

صدای بوق ممتد در گوشم پیچید و حفره ای عمیق  
را در قلبم حس کردم. مقصر این جدایی و  
دوری کی بود؟ من یا نگار؟

عینکی که جلوی دیدم را بیشتر از همیشه تار کرده  
بود را روی داشبورد انداختم و شماره ی  
سیامک را گرفتم. سیامک همان ناجی بود که اجازه  
ی خرد شدن و نابودی ام را نداد. آدرس  
خاطره را داد و خودش از دور شاهد محبوبش شد.  
سیامک همان عباس من بود! عباسی که از  
تمام خودش گذشت به خاطر خوشبختی من. گوشی آن  
قدر بوق خورد تا اشغال شد. سیامک همیشه جواب  
من را می داد! دلم شور افتاد و

مغزم فرمان گاز دادن داد. شماره ی سیامک را دوباره گرفتم و باز هم بی جواب ماندم.

نمی دانم چند ساعت از تماسم با سیامک گذشته بود که صدای گوشی بلند شد. وارد خیابان شدم و گوشی را جواب دادم. صدای شلوغی خیابان و صداهای نامفهوم زودتر از صدای هراسان و لرزان سیامک به گوش رسید!

-الو سلام خانم امینی، مثل این که تماس گرفته بودید ولی من متوجه...  
 ناگهان ساکت شد؛ بغضش شکست و نفس کشیدن را برای ثانیه ای از خاطر برد!

-الو... سیامک... چی شده؟ برای خاطره...  
 وارد کوچه شدم که صدای بیسیم پلیس و آژیر آمبولانس در گوشی پیچید! پایم روی ترمز نشست و چراغ ماشین پلیس و آمبولانس صورتم را همچون کوچه رنگی کرد! گوش هایم سوت

کشیدند و گوشی از دستم سر خورد! با پاهایی لرزان  
از ماشین پیاده شدم و به سمت جمعیتی  
که جلوی خانه ی مهراد جمع شده بودند، دویدم!  
جمعیت را پس زدم و از میانشان گزشتم که  
نگاهم به سمت برانکاری که ملافه ای سفید روی آن  
انداخته بودند، کشیده شد! صدای نفس های  
تند و تپش های قلبم گوش هایم را کر کرد و چشم  
هایم هیچ کس را به جز دختر دستبند به  
دست مقابلم را ندید! لرزیدم و به سمت دختر بی  
روح در دست های مامور دویدم. صدایش کردم  
، جیغ کشیدم، زار زدم ولی او من را ندید! خاطره  
ی من قاتل شده بود و مقصرش من بودم!

«ماه کامل بود و به کمک چراغ های محوطه ی  
ساکت و نیمه خیس شتافته بود. چندین مامور  
پلیس و یک روحانی در کنار هم ایستاده و خیره به  
جایگاه اجرای حکم بودند! زمین را چنگ زدم

و تلاش کردم تن بی جانم را بالا بکشم. دست های  
نگار دور تنم پیچید و صدای گریه اش در  
گوش هایم زنگ خورد. سعی کرد بلندم کند ولی  
خودش هم کنارم روی زمین افتاد و صدای  
فریادش مثل موسیقی ترسناک در فضا پخش شد!  
دست هایم را روی زمین گذاشتم و سعی  
کردم بدون کمک نگار برخیزم که زنی چادری  
خاطره را به طرف جایگاه آورد و آن را از دو پله  
بالا

برد. دست هایش را از پشت سر بست و طناب دار  
را به سمت گردنش کشید! نگار جیغ زد و به  
سمت خاطره دوید که سربازی مقابلش ایستاد و  
اجازه نداد جلو برود! قلبم تیر کشید ولی با هر  
زحمتی بود از روی زمین برخاستم. لرزیدم و  
صدای زوزه ی گرگی را از دور دست ها شنیدم و  
شهاب سنگی با سرعت از آسمان گذشت. زن طناب  
دار را دور گردن خاطره انداخت و پاهای لرزان

م را به حرکت درآورد. چشم بند مشکی رنگی به  
طرف چشم های خاطره برد که صدایش زدم!  
سرش را بالا آورد ولی صورتش را تار دیدم! لب  
هایش تکان خورد و دستش را به سمتم دراز  
کرد!- مامان؟

تارهای صوتی ام از کار افتاده بود و هیچ صدایی از  
گلویم خارج نمی شد! پلک روی هم فشردم  
که پرده ی اشک از مقابل چشم هایم افتاد و صورت  
خاطره واضح شد. برق چشم هایش قلبم را  
از تنفس انداخت و صدایش به تارهای شنوایی ام  
رسید.

-نجاتم بده!

صدایش لرزید!

-مامان دارم خفه میشم!

خواستم قدمی به سمتش بردارم که زن پلیس یکدفعه  
اهرم را کشید و زیر پاهای خاطره خالی

شد! جیغ کشیدم و به سمتش دویدم! زن به طرفم آمد،  
پرتش کردم و خودم را به خاطره  
رساندم. زیر پاهایش را گرفتم.  
-طاقت بیار دخترم! طاقت بیار!

نگاهم کرد و با صدایی بریده بریده گفت: مامان...  
کم... کم... کن!

اشک ریختم و خیره به صورتی که هر لحظه  
کبودتر از قبل می شد، گفتم: نجات میدم!  
چشم های خاطره بسته شد و من با تمام توان جیغ  
کشیدم!»!

گیج و وحشت زده از خواب پریدم. نفس نفس می  
زدم و قلبم محکم به سینه ام می کوبید.  
دستی به گردن و صورت عرق کرده ام کشیدم که با  
یادآوری کابوس وحشتناکی که دیده بودم  
سخت لرزیدم! نگاه گنگ و ماتم را در محیط ناآشنا  
چرخاندم که صداهاى نامفهومی شنیدم! ملا



فه را تند کنار زدم که سوزش و سر خوردن مایع گرمی را روی دستم حس کردم! تند سر چرخاندم که با دیدن<sup>۱</sup> سرم نیمه آنژیوکت را سریع از دستم بیرون کشیدم و بی خیال خون روی مچم از تخت پایین آمدم؛ هنوز قدمی برنداشته بودم که پرده ی آبی رنگ کنار رفت و قامت سیامک مقابلم ظاهر شد. اول با بهت نگاهم کرد بعد دست پاچه به سمتم آمد!

-چرا پاشدید خانم امینی؟! شما باید استراحت کنید! موهایش بهم ریخته بود و چشم هایش خسته و بی حال. باید از خاطره سوال می کردم. باید از صحنه هایی که دیده بودم، می پرسیدم ولی مغز و زبانم همراهی ام نمی کردند! بی خیال نگاه نگران سیامک از کنارش گزاشتم و از زندان پرده ها بیرون آمدم. بوی تند الکل و مواد ضد عفونی صورتم را مچاله کرد و چشم هایم را به سمت

بیماران ماسک زده ی روی تخت ها کشاند. - خانم  
امینی؟

به عقب چرخیدم که نگاهم روی لکه ی خون پایین  
تی شرت سفید رنگش نشست.  
- شما حالتون خوب نیست باید...

- من خوابم یا بیدار؟!

چشم هایم بالا رفت و برق چشم های غمگین سیامک  
دنیا و اتفاق هایش را بر سرم آوار کرد!

از حال رفته بودم. سیامک من را با ماشین به  
بیمارستان رسانده بود و خاطره را تنها و بی کس  
به کلانتری برده بودند! دنیا زیادی تلخ بود یا قسمت  
ما فقط تلخی بود؟!

ماشین جلوی کلانتری ایستاد و من منتظر سیامک  
نماندم! با گام های بلندی که شباهت زیادی به  
دویدن داشت از کنار سرباز نگهبان و ماشین پلیسی  
که وارد حیاط کلانتری می شد، گذشتم و به

سمت ورودی ساختمان دویدم که بدون ماسک اجازه  
ی ورودم را ندادند. راه رفته را برگشتم و  
به طرف سیامکی که همچنان پشت فرمان نشسته و  
به جلویش خیره بود، رفتم که با دیدن من  
سریع از ماشین پیاده شد.

-چیزی شده؟

چیزی شده بود؟! دوست داشتم با صدای بلند زار می  
زدم! چیزی شده بود؟!

-ماسک داری؟

گیج نگاهم کرد که بیشتر برایش توضیح دادم.  
ماسک و دستکش از داشبورد بیرون آورد و این بار  
خودش هم همراه شد. وارد کلانتری شدیم  
که صدای شیون زنی قلبم را به درد آورد و جلوی  
چشم هایم را تار کرد. پسری، زنی را به آغوش  
کشیده بود و لرزش شانه های خودش خبر از غم  
بزرگشان می داد. به سمت درجه داری که پشت

میز نشسته بود، رفتم و سراغ دخترم را گرفتم که  
 آدرس افسر تحقیق را داد. با عجله به طرف  
 اتاقی که گفته بود، رفتم و سیامک را صدا زدم که با  
 نشنیدن صدایش متوجه شدم تنهایم  
 گذاشته است! با گام هایی بلند از کنار زن و پسر  
 جوان گذشتم که صدای زن پاهایم را از حرکت  
 باز داشت و نگاهم را به عقب چرخاند.  
 -آ...خ پسر. خدایا دارم خفه میشم... کاش میمردم  
 و این روز و نمی دیدم. دیدی برادر دست  
 گلت چجوری پرپر شد؟ دیدی مهرادم از دستم رفت؟  
 جیغ بی جانی کشید و صدای سیلی زدن بر گونه  
 هایش تمام تنم را لرزاند! گوشه ی مانتویم را  
 درمشت گرفتم و دندان روی هم فشردم که سربازی  
 در قاب نگاهم جای گرفت و با قطع کردن  
 نگاهم، جرات چرخیدن به من داد. گریه ی زن کم  
 شد و صدای پسر را شنیدم.

-آروم باش مامان... به خدا این جوری از پا می  
افتی.

صدایش لرزید و تن من از داغی که پاره ی تنم  
روی دلشان گذاشته بود به لرزه افتاد. پلک روی  
هم فشردم. مانتویم را بیشتر چنگ زدم و سرم را تند  
تکان دادم.

-بعد از مهراد... زندگی می خوام چکار؟

نفس در سینه ام حبس شد و قلبم تپید و تپید. طاقت  
صدای گرفته ی گریانش را که دل سنگ را  
هم آب می کرد، نداشتم. با هر جان کدنی بود قدمی  
به سمت اتاقی که مرد درجه دار آدرسش را  
داده بود، برداشتم که در ناگهان باز شد و خاطره به  
همراه زنی چادری از آن بیرون آمد! چشم  
هایم از صورت بی رنگش گذشت و روی دست  
هایش متوقف شد. قلبم تپید و تیزی و سنگینی  
دستبندش را روی دست هایم حس کردم. زن چادری

به همراه خاطره به طرفم آمدند که نگاه بی  
 حس خاطره برای ثانیه ای در نگاه تارم گره خورد!  
 جریان خون در رگ هایم یخ بست و قلبم از  
 صدایی که در سرم پیچید تیر کشید.

«مامان نجاتم بده! مامان دارم خفه میشم»!

صورت کبودش مقابل چشم هایم جان گرفت. اتاق  
 دور سرم چرخید و سرمای قطب شمال قلبم  
 را به تصرف خود درآورد. زن پلیس و خاطره آن  
 قدر نزدیک شدند که مادر مهراد همچون ببری  
 زخمی به سمتشان هجوم برد و بر سر و صورت  
 دخترم چنگ انداخت! صدای جیغ و داد و  
 هوارها روی دور تند افتادند و قدرت فهم شان را از  
 دست دادم. سعی کردم به کمک دخترم بروم  
 ولی کاشی های بی ریخت باتلاقی شده بودند که من  
 را هر لحظه بیشتر از قبل به درون خود می  
 بلعیدند! سربازی برای نجات خاطره به کمک  
 همکارش دوید ولی هیچکدام نتوانستند خاطره ی

من را از دست زن نجات بدهند! نفس هایم تند شد و  
تپش های قلبم روی دور تند افتاد. عرق از  
سر و صورتم شره کرد و زبان خشکیده ام در دهان  
چرخید!

-دختر من قاتل نیست!

گلویم سوخت و حرارت از تنم بیرون زد! فقط یک  
کلمه کافی بود از دهان زن بیرون آید تا به  
خاطر تمام چنگ هایی که به صورت نازنین دخترم  
انداخته بود تیکه پاره اش کنم!

-دختر من پسر شما رو نکشته!

زن اول با بهت نگاهم کرد ولی خیلی زود به خود  
آمد و به طرفم هجوم آورد! بر خلاف چیزی که  
فکر می کردم مثل موشی اسیر دست های قدرتمندش  
شدم و همچون خاطره هیچ دفاعی از خود نکردم!

-چی میگی زنیکه ی غربتی؟ الان پسر من تو  
 سردخونه ست و دختر هرزه ی تو داره واسه ی  
 خودش صاف صاف راه میره!  
 یقه ی مانتویم را گرفت و من خوشحال شدم حداقل  
 دخترم را فعلا رها کرده است. دستش را  
 برای سیلی زدن به صورتم بلند کرد که پسرش او را  
 عقب کشید. نفس نفس می زد و تقلا می کرد  
 بازویش را از دست پسرش نجات دهد ولی موفق  
 نشد. انگشتش را تهدید وار به سمت بلند کرد  
 و از میان دندان های کلید شده اش غرید!  
 -قسم می خورم با همین دندونام گلوی دختر هرزت  
 رو بجوم.  
 قدمی عقب رفتم و دخترم را از چشم های به خون  
 نشسته ی زن پنهان کردم. عرق سردی پشتم  
 نشست و افت فشارم را حس کردم. زن بالاخره  
 بازویش را از دست پسرش بیرون کشید و با



صورتی خیس و کبود گفت: هنوز خیلی مونده تا منو  
 بشناسی زنیکه. بلایی سر خودت و دخترت  
 بیارم که...

-اینجا چه خبره؟

زن عقب کشید و صدای مرد نزدیک شد.

-اینجا کلانتریه خانم محترم! حواستون هست دارید  
 چی می گید؟

چرخیدم و به جای دخترم جسمی بی روح مقابل خود  
 دیدم! صورتش مثل گچ بود و تمام تنش  
 مثل گنجشکی خیس می لرزید. وزنه ی سنگینی  
 روی سینه ام نشست و بغضی خفه کننده نفسم  
 را برید. دست هایش را گرفتم که یخ زدم از سرمای  
 تنش! لرزیدم و صدایش کردم ولی او هیچ  
 واکنشی نشان نداد!

-بذار هر چی می خوان بگن قربونت برم. من که  
 می دونم دخترم قاتل نیست.  
 دست هایش را فشردم و سعی کردم گرمای تنم را به  
 او بدهم.  
 -تو نگران هیچی نباش عزیزدلم. من نجات میدم.  
 بهترین وکیل و برات می گیرم.  
 -آتیش می زنم اون وکیل رو که بخواد خون پسر  
 من و پایمال کنه!  
 -خانم گودرزی؟

زن مامور به سمت صدا چرخید و صدای مرد مثل  
 دشنه ای در قلبم فرو رفت. - متهم و ببرید  
 بازداشتگاه!

به سمت افسر تحقیق که حالا مقابل زن پلیس ایستاده  
 بود، چرخیدم و با بهت گفتم: متهم؟!  
 معلوم هست چی میگوید؟ دختر من تا حالا آزارش به

یه مورچه هم نرسیده اونوقت آدم بکشه؟  
اونم کسی که چند ماه بهش پناه داده؟  
مرد چینی بین ابروهایش انداخت و نگاهش را به  
سمت من چرخاند.

-ولی دخترتون اعتراف کرده!

سرم را ناباورانه به طرف خاطره چرخاندم و با  
بهت گفتم: نه، این امکان نداره! محاله! خاطره  
این چی میگه؟!

-خانم گودرزی چرا وایسادید؟! گفتم متهم و ببرید  
بازداشتگاه!

زن اطاعت کرد. تقلا کردم کمی بیشتر کنار دخترم  
بمانم ولی بی فایده بود. مادر مهراد گریه کنان  
به سمت خاطره هجوم برد که سرباز و پسرش مانع  
شدند و من هنوز باورم نمی شد خاطره ی  
من قاتل باشد! زن پلیس خاطره را به سمت  
راهرویی برد و افسر تحقیق در قاب نگاهم جای

گرفت.

-می دونم الان چه قدر حالتون بده ولی اینجا کلانتریه خانم محترم. بهتره هر چه زودتر شکایتتون رو تنظیم کنید تا فردا پرونده رو به همراه متهم بفرستیم دادگاه و مراحل...

نگاهی به زن که با دستمال در حال پاک کردن صورتش بود، انداختم و با بهت رو به افسر تحقیق گفتم: شما دارید برای خودتون چی می گید؟ میگم کار دختر من نبوده! متوجه نمی شید؟!

مرد ابروهایش را بیشتر از قبل درهم کرد و با صدایی خش دار گفت: میگم دخترتون اعتراف کرده، چی میگوید شما؟

دست پاچه شدم و به ریسمانی که وجود نداشت چنگ انداختم.

-حتما شوکه شده! حتما...

-شوکه ی چی؟ اگه اعتراف هم نکرده بودن همه ی  
شواهد بر علیه ی ایشون بود. دختر شما اون  
پسر رو با ضرب شیشه...

زن دوباره شیون سر داد و صدای خشمگین برادر  
مهراد در فضا پیچید.

-میشه تمومش کنید؟ افسر تحقیق معذرت خواهی  
کرد و من زیر لب گفتم: محاله! این امکان نداره!  
خاطره ی من قاتل  
نیست!

کاش آن روزی که رفتی، می دانستم قرار است  
دیگر بازنگردی  
تا که خود را به پایت قربانی می کردم تا که شاید  
نمی رفتی...

همه ی انسان ها یک روز تمام می شوند. یکی با  
مردن، یکی با از دست دادن عزیزی، یکی بعد از  
شنیدن حرفی، یکی با دیدن اتفاقی و من امروز با

فهمیدن اعترافی تمام شدم! تلخ بود ولی این  
بود سرنوشت انسان های دو پایی که چشم دیدن هم  
دیگر را نداشتند! یک روز در یک نقطه ای  
تمام می شدند و دیگر هیچ وقت آن آدم سابق نمی  
شدند...

-خانوم!

چشم از کاشی هایی که هر چند دقیقه مهمان قدم  
هایی می شد، گرفتم و به صورت سربازی که  
خستگی از چشم هایش می بارید، دادم. لبخند محوی  
به صورتم پاشید و بند اسلحه اش را روی  
شانه اش جا به جا کرد.

-اینجا موندنتون به جز خستگی هیچ فایده ای براتون  
نداره. بهتره برید خونه و فردا با وکیلتون  
تشریف بیارید.

آه تلخی کشیدم. تکیه به صندلی دادم و نگاهم را از  
سرباز گرفتم.

-من راحتم. شما نگران من نباشید.

-شما هم جای مادرم، اینجا مناسب...

غمی عمیق روی دلم چنبره زد و بغضی خفه کننده  
گلویم را فشرد. نگاهم را به سرباز جوان دادم  
و حرفش را قطع کردم.

-بازداشتگاهم مناسب دختر من نیست.

نگاه شرمنده اش را دزدید. کلاهش را برداشت و  
دستی به موهای کوتاه شده اش کشید.

-ممنونم به فکرم بودی پسرم ولی من برم دخترم  
تنها میشه. شاید نبینمش و ازش دور باشم  
ولی این جوری دل خودم آرومه.

لبخند محوی زدم و باز هم از این که به فکرم بود  
تشکر کردم. کلاهش را روی سر گذاشت و  
نگاهش را به من دوخت. راستش...

ریتم نفس هایم تند شد و دلشوره ای نفس گیر به جانم  
چنگ انداخت. بلند شدم و خیره به  
مردمک های فراری اش گفتم: چیزی شده؟!  
نگاهم کرد و سرش را به نشانه ی نه تکان داد.  
-نه اصلا، فقط مافوقم گفتن بهتون بگم نمی تونید  
اینجا بمونید.

دندان هایم روی هم قفل شدند و سینه ام به سختی  
بالاپایین رفت. خواستم بگویم مافوق  
بیجا کرده که صدای بلند مردی در فضا پیچید و نگاه  
هر دو نفرمان را به سمت خود کشید. پسر  
چهارشانه ای با صورت خونی به سمت ستوانی که  
پرونده به دست در راهرو ایستاده بود، رفت  
و مقابلش ایستاد.

-نرگس شجاعی رو می شناسی دیگه؟ همون که یه  
پسر شونزده ساله داشت!



ستوان پوشه را عصبی بست. نگاه کوتاهی به سمت  
ما انداخت. سرباز خواست به سویش برود  
که با بلند کردن دستش مانع او شد. سرباز ایستاد و  
ستوان قدمی به طرف مرد برداشت.

-چی میگی تو؟ نرگس شجاعی کیه؟!  
صدای پوزخند مرد در فضا پیچید و تن صدایش  
پایین آمد.

-همون که...

سرش را نزدیک سر ستوان برد و آرام لب زد که  
ستوان با یک حرکت سریع کلتش را از پشت کمر  
بیرون کشید و با دسته اش محکم بر سر پسر کوبید!  
خون بر سر و صورت ستوان پاشیده شد و  
من ناخداگاه جیغ بلندی کشیدم! سرباز با جیغ من از  
شوک بیرون آمد و به سمت آن ها دوید.  
پسر دستش را روی سرش گذاشت. عقب عقب رفت  
و یکدفعه روی زمین افتاد! ستوان با خشم

به طرف او رفت که با بیرون آمدن مامورین و سربازها عقب کشید و با صدای گرفته و پر از خشم گفت: مرتیکه ی ارازل بهم حمله کرد!

لرزیدم و قدمی به عقب برداشتم. رئیس کلانتری نگاهی به ستوان و پسری که دو سرباز در حال بلند کردنش بودند، انداخت و گفت: کیه این؟

افسر تحقیق نگاهی به پسر انداخت و خیره به رئیس کلانتری گفت: عموی همون پسر شونزده ساله ای که دیشب تو درگیری کشته شد!

دست های خونی سرباز عقب رفت و نگاهش به سمت من بالا آمد که با فریاد ستوان دوباره بازوی پسر را گرفت و به کمک سربازی دیگر او را به سمت اتاقی بردند. بوی خون در بینی ام

پیچید. خون روی کاشی ها حالم را بد کرد و حالت تهوع به گلویم چنگ انداخت. ستوان نگاهی

به سمت من انداخت و صدای رئیس کلانتری در  
سرم طنین انداز شد.

-خانوم شما که هنوز اینجا هستید؟! لطفا تشریف ببرید  
منزلتون.

لرزیدم و با گام هایی بلند از کلانتری که زیادی  
وحشتناک بود، گریختم.

از درون همچون آتش می سوختم ولی از بیرون مثل  
دی ماه یخ زده بودم. وحشتناک بود دنیایی  
که پر از فریب و کلک شده بود!

صدای آژیر ماشین پلیس در گوش هایم زنگ زد و  
نور چراغش صورتم را همچون لخته های خون  
داخل کلانتری سرخ کرد. گوشی همراه و کیفم را از  
نگهبان جلوی در گرفتم و با گام هایی بلند از  
کلانتری بیرون رفتم. بوی دود آگروز ماشین ها و  
صدای خیابان و شب در گوش هایم پیچید و  
قلبم را از جا گذاشتن دخترم در کلانتری ناآرام کرد.

به سمت کلانتری برگشتم و چشم هایم روی  
 تابلوی بالای در به گردش درآمد که صدای گوشی  
 بلند شد و نگاهم را به طرف خود کشید. ساعت  
 گوشی دو بامداد را نشان می داد و نام نگار تنهایی  
 اش را یادآوریم می کرد. آه عمیقی کشیدم و  
 خیره به ساختمان کلانتری گفتم: معذرت می خوام  
 که مجبورم بازم تنهات بذارم عزیزدلم.

صدای زنگ گوشی قطع شد و من عقب عقب رفتم.  
 چشم از کلانتری برداشتم و با گام هایی بلند  
 به سمت خیابان راه افتادم. صفحه ی گوشی را به  
 قصد گرفتن تاکسی اینترنتی باز کردم که باز  
 هم نام نگار روی صفحه ظاهر شد. دکمه ی اتصال  
 را لمس کردم و قبل از این که بتوانم چیزی  
 بگویم صدای گریه ی نگار پاهایم را از حرکت باز  
 داشت و قلبم را از تپش انداخت.

-نگار!؟

گریه اش اوج گرفت و توان سر پا ماندن را از پاهایم ربود. دستم را به ماشین پارک شده ی کنار خیابان زدم و سعی کردم سر پا بمانم.

-چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

میان کلمه های نامفهوم و گریه ی مهار نشدنی اش نام خاطره را شنیدم. چشم هایم را بستم و نفس راحتی کشیدم. پیشانی داغم را به ستون نیمه خنک ماشین زدم و سعی کردم صدایم نلرزد.

-بیام خونه حرف می زنیم عزیزم.

گوشی را قطع کردم. چرخیدم و به ماشین تکیه دادم. نگاهم را بالا بردم و پلک هایم را روی دیوار بلند بستم. کاش زمان به عقب برمی گشت تا خاطره را آن قدر در اتاقش زندانی می کردم تا گذشته اش را فراموش و من را مثل سابق مادر صدا میزد. کاش می توانستم زمان را به روزهایی که تنها دغدغه ام پیدا کردن کار و فراهم

کردن لقمه ای نان برای دخترانم بود، برمی گرداندم. کاش فرار نمی کردم. کاش در همان روستایی که رویاهایم را سوزاند و خاکسترش را راهی قلب بی گناهم کرد مانده بودم. کاش و ای کاش هایی که اگر تا خود صبح هم می شماردم تمام شدنی نبودند. تکیه از ماشین گرفتم و گوشی همراهم را به قصد گرفتن تاکسی اینترنتی بالا آوردم که صدای باز شدن در ماشین به عقب برگرداندم. سیامک از در راننده ی ماشینی که تا چند

ثانیه پیش تکیه گاهم بود بیرون آمد و با چهره ای درهم و پریشان گفت: سلام. چه قدر دیر کردید!

یک تای ابرویم بالا پرید و گوشه ی لبم کج شد.  
- الان می خوام بگی خاطره خیلی برات مهمه که این جا موندی؟

گره ی ابروهایش بیشتر شد و صدایش خسته تر از  
چند ثانیه پیش.

-خیلی بیشتر از اون چیزی که شما تصور می کنید  
برام عزیزه.

پوزخند بی صدایی زدم و نگاهی به کلانتری  
انداختم.

-اگه عزیز بود، می موندی می دیدیش، نه این که به  
خاطر...

دوباره رو به او کردم و خیره به چشم هایی که در  
این تاریکی هم هیچی به جز غم و درد در آن  
پیدا نبود، گفتم: خانواده ی مهراد در بری که اونا  
نبیننت.

نگاهم کرد و فشرده شدن انگشت هایش را روی در  
ماشین دیدم. چشم هایش به سمت کلانتری  
چرخید و گفت: نمودم چون روی نگاه کردن به  
چشم های برادرش و نداشتم. رضا تموم این

مدت به من زنگ می زد که مواظب برادرش باشم  
چون نگرانش بود.

نگاهم کرد و سرخی صورتش را در این تاریکی هم  
دیدم.

-چون مهراد به خاطر خاطره دیگه یک ساعت  
خونشون نمی رفت! قید تموم پارتی ها و مهمونی  
های شبونه ش و زده بود و یه آدم دیگه شده بود.  
رضا نگرانش بود چون برادرش اون آدم سابق  
نبود.

مکت کوتاهی کرد و پلک هایش را روی هم فشرد.  
-چون می ترسید معتادی چیزی شده باشه اون رو  
به من سپرد تا هم مواظبش باشم هم سر از  
کاراش در بیارم ولی نمی دونست من و اون به  
خاطر همین دلیل عوض شدنش با هم دشمن شده  
بودیم! آب دهانم را بی صدا قورت دادم و رنگ



پریذگی صورتم را حس کردم.  
 -پس چرا اون روز که آدرس مهراد و دادی این  
 حرف ها رو بهم نزدی؟  
 نگاهش را به آسمان داد و آه کشید.  
 -چون لازم نبود بدونید! چون تموم این مدت خودم  
 رو عقب کشیدم و فقط از دور قضاوت  
 کردم! چون مهراد تا چند ساعت پیش زنده بود! چون  
 خاطره قاتل مهراد نشده بود!  
 سرش را خم کرد و با صدای زاری گفت: نمی دونم  
 بینشون چی پیش اومده و همین داره دیوونم  
 می کنه. حالم داره از بی عرضگی خودم بهم می  
 خوره چون نتونستم...  
 مشت محکمی به سقف ماشین کوبید و دور شد تا  
 بغضش جلوی من نشکند!  
 آرنجم را لبه ی پنجره ی ماشین گذاشتم و سرم را به  
 کف دستم تکیه دادم. آخرین باری که

خاطره را دیده بودم مهراد او را بوسیده بود و  
 عزیزم صدایش کرده بود پس چرا کارشان به این  
 جا کشیده بود؟! آن روز از نمایشی بودن حرکت  
 مهراد مطمئن بودم ولی امروز از قاتل بودن  
 دخترم مطمئن نبودم! آه عمیقی کشیدم و همانطور که  
 به چراغ هایی که با سرعت می گذشتند  
 خیره بودم، شروع به مرور سوال های به صف  
 بسته ی در ذهنم کردم.

-چرا خاطره باید مهراد رو بکشه؟ چرا سکوت  
 کرده و هیچی نمیگه؟ چرا هیچ دفاعی از خودش  
 نمی کنه؟ چرا از همه چی دست کشیده و نمی خواد  
 حرفی بزنه؟ آخه چی بینشون پیش اومده  
 که کارشون به این جا کشیده!

پلک هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم که  
 صدای گرفته ی سیامک باعث شد متوجه

شوم این بار بر خلاف تمام این سال ها بلند بلند از خود سوال کرده ام.

-شاید مهراد اشتباهی...

سکوت کردم تا شاید بیشتر حرف بزند ولی ساکت شد و صدای گاز ماشین و باد را همان گوش هایم کرد. سر به طرفش چرخاندم و به نیم رخ مچاله شده اش چشم دوختم. سیامک چه می دانست که من نمی دانستم! کمی روی صندلی جا به جا شدم و شیشه ی ماشین را بالا بردم. به جاده ی خلوت چشم دوختم و زیر چشمی حرکات سیامک را پییدم.

-تو هم امشب خونه ی مهراد بودی؟

رگ های دستش برجسته شد و فشرده شدن انگشت هایش را روی فرمان ماشین دیدم! نگاهم را به نیم رخ سرخش دادم و با صدای آرامی گفتم: گفتی شاید اشتباهی... منظورت از اشتباه چی

بود؟ پلک هایش را باز و بسته کرد و نفسی گرفت.  
نگاه کوتاهی به سمت انداخت و گفت: باید قبل از  
دادگاه با خاطره حرف بزنم.

دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم به خاطر  
سوال های بی جوابم آرام باشم.

- اجازه نمیدن با کسی ملاقات داشته باشه. منم اتفاقی  
فقط چند لحظه دیدمش.

وارد کوچه شد. بر سرعتش کاست و نگاهم به سمت  
ماشینم که جلوی خانه پارک بود کشیده  
شد. مقابل خانه ایستاد و حرفش را دوباره تکرار  
کرد.

- ولی من باید خاطره رو ببینم!  
ابروهایم را درهم کشیدم و سر به طرفش چرخاندم.  
- اگه چیزی می دونی بهم بگو.

چند ثانیه ای بدون حرف زدن نگاهم کرد که یکدفعه سرش را به نشانه ی نه تکان داد. دستم مشت شد ولی سرم را بالا پایین کردم و باشه ای گفتم.

-ممنونم به خاطر همه چی.

گوشه ی لبش منحنی شد و رو از من گرفت. در ماشین را باز کردم که صدایش متوقفم کرد.  
-راستی خانم امینی...

نگاهش کردم.

-دوست من وکیله کارشم خیلی خوبه؛ برای فردا ازش وقت گرفتم که اگه شما هم موافق باشید پرونده ی خاطره رو به عهده بگیره.

-مطمئنی ازش؟ مطمئنی دخترم رو تبرئه می کنه؟ سکوت کرد و سبیک گلوش چندین بار بالا پایین رفت. رو از من گرفت ولی غم نگاهش را دیدم.

-از کارش که مطمئنم. تا حالا چندین پرونده ی...  
چند ثانیه ای سکوت کرد و با صدایی خش دار گفت:  
قتل زیر دستش بوده که بی گناهی همه رو  
ثابت کرده.

جلوی چشم هایم تار شد و لبخند غمگینی روی لب  
هایم نشست. - خوشحالم تو هم هنوز اون ته ته قلبت  
باور نکرده خاطره قاتله.

چشم هایم جوشیدند و اشک های داغم روانه ی  
صورتم شدند.

-خوشحالم یکی هم مثل من هست که نمی خواد  
واقعیت و قبول کنه. خوشحالم... خیلی هم  
خوشحالم.

دستگیره ی در را کشیدم و از ماشینی که دیگر  
اکسیژنی در خود نداشت، پیاده شدم.

گونه های خیسم را پاک کردم و وارد ساختمانی که روزی زندگی در آن جریان داشت، شدم. در را بستم و صدایش مثل خانه ای خالی در سرم پژواک شد. خسته بودم از زندگی که همیشه با من و عزیزانم سر جنگ داشت. خسته بودم از تکرار گذشته و اتفاق هایش. می ترسیدم باز هم روزهای تلخ گذشته تکرار شود. می ترسیدم از آینده ای که سال ها آبستن درد بود و هیچ وقت فارغ نمی شد. می ترسیدم از این شهر و آدم هایش حتی از خودم! آه خفه ای کشیدم؛ تکیه به در زدم و نگاهم را در خانه ای که روزی منبع آرامشم بود، چرخاندم. دلم برای آرامش دریا و صدایش تنگ شده بود. دلم برای روزهای بی دغدغه ی گذشته ام تنگ شده بود. دلم برای صفا و صمیمت روستا تنگ شده بود. دلم برای آیدای بیست ساله ای که برای اولین بار دلش لرزید تنگ شده بود. دلم برای سادگی ام تنگ شده بود. دلم برای خودم

تنگ شده بود! پلک هایم را بستم و برای سر پا ماندن نفس کشیدم. صدای قدم های نگار در فضا پیچید و چشم هایم به اجبار روی صورت خیس رنگ پریده اش باز شد. مادرم همیشه می گفت برادر به برادر حسادت می کند چون چشم دیدن موفقیت آن را ندارد ولی از پیشرفت فرزند خود خوشحال می شود حتی اگر برتر از خود شود چون فرزندش را افتخار خود می داند ولی برادر و خواهرش را رقیب خود می داند!

سرم تیر کشید و پوزخند مهمان لب هایم شد. کاش بیشتر از فراهم کردن آسایششان حواسم به خودشان بود. کاش بیشتر حواسم به نگار بود تا حسادتش باعث نابودی خواهرش نمی شد. کاش نگار چشم هایش را به روی محبت خالصانه ی خواهرش نمی بست و کاش و ای کاش هایی که به جز پوچی هیچ برایمان به ارمغان نمی آوردند. آه تلخی کشیدم و تکیه از در گرفتم. نگار



ایستاد و چشم های خیشش را به من داد. انگشت  
 هایش را درهم گره زد و چشم های خیشش  
 حرف زدند و حرف زدند ولی پشیمانی او خواهرش  
 را آزاد نمی کرد و جوان گوشه ی سردخانه را  
 نجات نمی داد! دیگر هیچ مشکلی حل نمی شد؛  
 گذشته به عقب باز نمی گشت و آینده تغییر نمی  
 کرد. پشیمانی او دیگر بدرد هیچکس نمی خورد.  
 کاش یاد می گرفتیم عصبانیتمان را کنترل می  
 کردیم تا باعث پشیمانی امان نمی شد.

چشم از صورتش گرفتم و قدمی به جلو برداشتم که  
 چشم ها و پیشانی ام تیر کشید. دست بلند  
 کردم عینکم را بردارم ولی عینکی نبود! جا گذاشته  
 بودمش مثل دختری که جا گذاشته بودم!  
 پلک هایم را بستم و نفس کشیدم تا زیر این بار خفه  
 نشوم. گاهی برایم سوال پیش می آمد اگر من نبودم،  
 خدا دردهایش را چه می کرد؟! شاید هم دنیا جای  
 قشنگتری می شد! شاید هم مقصر

جهنم شدن این دنیا من بودم که این چنین می  
سوزاندم و دلش هم به حال نمی سوخت!  
-مامان؟

چشم گشودم و نگاهم را به دختری که روزی به  
نظر می رسید اسطوره ی مهربانی و پاکی است،  
دادم. کاش چیزی نمی گفت. کاش متوجه بود ظرفیتم  
دیگر تا سال ها پر است.  
-مامان؟

کام تلخ شد و زبانم مثل شمشیری تیز و برنده!  
-مامان؟! چه واژه ی، ناآشنای، وحشتناکی! ما...  
مان! تو چطوری دلت اومد به خاطر یه حسادت  
احمقانه یکی رو برای همیشه از این واژه محروم  
کنی؟! اصلا چطوری دلت اومد حسودی کنی؟  
اونم به کی؟ به خواهری که پشت و پناهت بود؟! به  
دختر یتیمی که به جز من و تو هیچ کسی

رو تو این دنیا نداشت؟ خاطره رو از کی محروم و  
 دور کردی؟ از من یا خودت؟! با کی سر جنگ  
 داشتی؟ با خاطره؟! اون باخت، در به در شد، تو  
 پیروز میدون شدی؟ اصلا کدوم میدون؟ این جا  
 همون آشیونه ای بود که وسایلش رو دونه به دونه با  
 عشق خریدیم و چیدیم، یادت میاد؟  
 صدای هق هق خفه ی نگار درونم را به آتش کشید  
 و قلبم را سنگ کرد!  
 -کاش تو الان به جای خاطره تو زندان بودی! کاش  
 تو قاتل می شدی! کاش، کاش، کاش... تو  
 باعث قاتل شدن خواهرت نمیشدی.  
 برای ثانیه ای ماتش برد یا بهتره بگویم مرد و  
 دوباره زنده شد. زانوهایش تا شد؛ روی زمین افتاد  
 و با صدای بلند زار زد. قلبم از دردی که به او داده  
 بودم مچاله و خرد شد ولی خوشحال بودم از  
 عذاب وجدانی که او را از پای درآورد و درد نبودن

خواهرش را تا مغز و استخوانش رساند! نگار  
از این ساعت به بعد دیگر آن آدم سابق نمی شد!  
شاید درد عذاب وجدان تا همیشه بیخ گلایش  
می ماند ولی او را آن قدر بزرگ می کرد که دیگر  
هیچ وقت به خاطر مشکلات کوچک و حسادت  
از روی کسی رد نشود! روی زمین مچاله شد و با  
ناخن های بلندش تن کف پوش را چنگ زد.  
نفس هایم به شماره افتاد و قلبم از دردی که می  
کشید کم آورد. به سمتش رفتم و دستم را به  
سویش دراز کردم که صورت بی رنگ خاطره  
مقابل چشم هایم جان گرفت و پاهایم را به عقب  
راند. حس مادرانه ام نباید باعث می شد عهده را  
که با خود بسته بودم، بشکنم. من نگار و  
خاطره را با هم می خواستم! از کنارش گذشتم و او  
را هم مثل خاطره تنها و بی کس پشت سر  
جا گذاشتم.

فنجان قهوه را روی میز کوچک شیشه ای مقابل گذاشتم و گفتم: خب؟ حالا می تونید به دخترم کمک کنید؟

تکیه به صندلی بلند چرمی اش داد و نگاه کوتاهی به سمت سیامک انداخت.

-راستش تو این جور پرونده ها که همه ی شواهد بر علیه ی شخص باشه تبرئه کردنش خیلی سخته و سخت تر از همه اینه که دختر خانم شما با سکوتشون یه جورایی قتل رو گردن گرفتن و همه چی رو پذیرفتن.

پیشانی و چشم هایم تیر کشیدند و ناباورانه گفتم: یعنی هیچ راهی برای کمک کردن به دخترم نیست؟!

دوباره نگاه گذرایی به سمت سیامک که همچنان سکوت کرده بود، انداخت. خودکارش را روی میز گذاشت و دست هایش را درهم قلاب کرد.

-فقط دو راه وجود داره که مطرح کردن اولیش الان  
یه جورایی مسخره به نظر میاد. می مونه  
راه دوم که همون قتل غیر عمدی که امیدوارم همین  
جوری که شما فرمودید برای دفاع از خودش  
بوده باشه.

صدای ویبره ی گوشی همراهش بلند شد و نگاهش  
را به سمت صفحه اش کشید. دکمه ی بغل  
گوشی را فشرد و باز هم به سیامک نگاه کرد. لبخند  
کوتاهی از کورسویی که ته دلم روشن کرده  
بود، زدم و گفتم: یعنی دیگه از اعدام تبرئه میشه،  
درسته؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-بله، می مونه زندان که دیگه بستگی به نظر  
بازپرس و حکم قاضی پرونده داره.  
چینی بین ابروهایم افتاد و قلبم بی تاب شد.  
-یعنی زندانی هم داره؟

-بله؛ جرم جنبه ی عمومی هم داره.  
-یعنی چند سال؟

-سه تا ده سال. البته همونطور که قبلا گفتم بستگی  
به کیفر خواست بازپرس پرونده و همکاری  
دختر خانمتون داره چون اگه همچنان چیزی نگو  
تبرئه کردنشون از اعدام محاله.

گردبادی درونم به پا شد و کورسوی امیدم را  
خاموش کرد.

-و اگه همکاری نکرد؟ چند ثانیه ای نگاهم کرد.  
پرونده ی مقابلش را بست و از روی صندلی  
برخاست. سیامک و من هم

به تبعیت از او بلند شدیم. گوشی همراهش را داخل  
جیب کت اسپرتش گذاشت. کیفش را  
برداشت و از پشت میز بیرون آمد.

-هنوز برای گفتن این حرفها خیلی زوده. اول از  
همه چیز باید پروندشون و حرف هایی که

دیشب تو بازجویی گفتن رو بررسی کنم. شواهد رو از نزدیک ببینم و با خودشونم صحبت کنم. ا لان هم باید هر چه زودتر برم دادسرا که توی جلسه ی اول باشم و پرونده شون رو بخونم.

-پس ما هم میایم.

نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و با مکت کوتاهی گفت: باشه هر جور دوست دارید فقط اجازه ی حضور تو جلسه رو ندارید.

سرم را بالا پایین کردم.

-باشه تو راهرو منتظر می مونیم.

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

-پس من تا دیر نشده برم.

-باشه حتما. ما هم دنبالتون میایم.



سرش را بالا پایین کرد و به سمت در خروجی اتاق رفت. سیامک خم شد و از کنار گلدان کاکتوس روی میز سوئیچ ماشینش را برداشت و ما هم به دنبال او از اتاق خارج شدیم. منشی با دیدن آقای یوسفی از پشت میز برخاست. آقای یوسفی به سمت منشی رفت و من و سیامک از ساختمان خارج شدیم. با گام هایی بلند به سمت آسانسور رفتم و نگاهی به سیامک که همچنان ساکت و در خود فرو رفته بود، انداختم و مقابل آسانسور ایستادم.

-خوبی؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد و زیر لب گفت: خوبم.  
دکمه ی طبقه ی پایین را فشردم.

-ولی ظاهرت این جوری نشون نمیده.

مکت کوتاهی کردم و به در آسانسور که همچنان بسته بود خیره شدم.

-اگه به خاطر خاطره س...میان حرفم پرید و صدای زیادی غمگینش نگاهم را به سمت خود کشید.

-راستش پدرم رو دیشب با چند کیلو مواد گرفتن. شوکش اون قدر برامون سنگین بود که مامانم سخته کرد.

ابروهایم را درهم کشیدم و تنها چیزی که توانستم بگویم متاسفم بود. در آسانسور باز شد. وارد کابین شدیم که یوسفی دستش را میان در گذاشت و اجازه ی بسته شدن نداد. نگاهی به سیامک انداخت و گفت: من چند لحظه با شما کار دارم سیامک جان.

سیامک سرش را تکانی داد و رو به من گفت: الان میام.

-راحت باش. پایین منتظرتم.

سیامک بیرون رفت و قبل از این که در کابین بسته شود صدای یوسفی را شنیدم که از پدرش پرسید.

از ساختمان خارج شدم و گوشی همراهم را از کیف بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه ای که همچنان تماس از دست رفته ای نداشت، انداختم و به سمت خیابان راه افتادم. دیشب با نگار زیادی تند حرف زده بودم؛ با این که حقش بود ولی دلم از این سکوتش به درد آمده بود. البته قانون همه ی انسانها این بود که هیچ وقت خود را مقصر نمی دانستند و همیشه تقصیرها را بر گردن هر کسی جز خودشان می انداختند! ایستادم و وارد صفحه ی مخاطبین شدم که صدای بوق ماشینی از جا پراندم و نگاهم را به سمت راننده ی عصبی کشید.

-هو...ی، حواست کجاست؟ پول دیه می خوای برو  
خودت و بنداز جلوی این شاسی بلندها نه  
گاری من!

با گام های بلند از وسط جاده بیرون آمدم که صدا و  
قهقهه ی راننده ی دیگری را شنیدم.  
-همین گاری شما الان قیمتش صد تومنه داش! الان  
باید بهش بگی عروسک نه گاری.

صدای قهقهه ی راننده ی قبلی در گاز و بوق ماشین  
ها گم شد و بوی خیابان و دود آگروزها  
ابروهایم را جمع کرد. گوشی را داخل کیف گذاشتم  
و به سمت ماشین شاسی بلند سیامک رفتم.  
زیر سایه ی درخت کنار خیابان ایستادم و عرق  
پیشانی و پشت لب هایم را با دستمال کاغذی  
پاک کردم. باد ملایمی وزید و کمی از التهاب  
صورتم کاست. صدای گنجشکی در گوش هایم  
پیچید و چشم هایم میان شاخ و برگ های درخت به

گرددش درآمد. دنیا جای خوبی می شد اگر  
هر کس انتخاب می کرد چه باشد. دنیا زیبا می شد  
اگر به جای این همه سال زندگی فقط چندروز شاد  
می زیستیم. دنیای جای بهتری می شد اگر هر شب  
سر ساعت معینی به جای آشغالها،  
غصه هایمان را جلوی در می گذاشتیم. دنیا پر از  
عشق می شد اگر زندگی هم مثل مرسوله ها  
پس فرستاده می شد. دنیا پر از پاکی و خوبی می شد  
اگر در کودکی جا می ماندیم و زندگی می  
کردیم برای خودمان.  
-ببخشید یه خورده دیر شد.

با صدای سیامک چشم از گنجشک روی شاخه  
گرفتم و به سمتش چرخیدم. چهره اش از چند  
دقیقه پیش هم گرفته تر بود! ریموت ماشین را زد و  
من جوابش را دادم.

-خواهش می کنم، فقط آقای یوسفی چی شد؟  
مقابل در راننده ایستاد و نگاهش را به طرف من بالا  
آورد.

-یه کار کوچیکی براش پیش اومد. ما فعلا میریم  
دادسرا تا سام بیاد.  
ابروهایم را درهم کشیدم.

-یعنی چی؟! مگه خودشون نگفتن تا دیر نشده باید  
برم دادسرا برای خوندن پرونده؟  
سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.  
-چرا، الان هم شما نمی خواد نگران باشید.  
همونطور که قبلا گفتم سام کارش و بلده.

دستم مشت شد و حرارت تنم بالا گرفت. در ماشین  
را به قصد سوار شدن باز کرد که دندان روی  
هم ساییدم و صدایم را بالا بردم.

-چطوری نگران نباشم وقتی دخترم به جرم قتل  
بازداشته؟

عصبی بود ولی سعی می کرد خود را آرام نشان دهد.

-درک می کنم چی می گید ولی با نگرانی هم چیزی حل نمیشه. الان هم سام...

میان حرفش پریدم و سوالی را که داشت اذیتم می کرد را پرسیدم.

-وکیل پدرتون هم آقای یوسفی هستن؟

صورتش سرخ شد. رگ گردنش متورم و انگشت های دستی که روی در ماشین مانده بود به سفیدی زد.

-نه یکی دیگه هستن، در ضمن، سام با یکی از دوستاش تو کلانتری تماس گرفت که قبل از داسرا صورت جلسه رو ببینه.

بی توجه به من سوار شد و در را محکم بست. ناراحتش کرده بودم ولی خیال خودم راحت شد. ماشین را روشن کرد. سوار شدم. سام یوسفی با

ماشین سفید رنگ مدل بالایش از پارکینگ  
بیرون آمد. عینک دودی اش را از روی چشم هایش  
برداشت و دستش را به سمت سیامک بلند  
کرد ولی سیامک بدون توجه به او گاز داد و با  
سرعت از کنارش گذشت!

صدای نفس های تند و انگشت های گره خورده ی  
دور فرمان نشان می داد هنوز هم عصبی و  
ناراحت است. کمی در جای خود جا به جا شدم و به  
نیم رخش نگاه کردم.

-آب داری؟

همانطور که به جلو خیره بود سرش را بالا پایین  
کرد.

-آره تو داشبورد هست.

بطری کوچک آب معدنی را از داشبورد بیرون  
کشیدم و چند قلپ آب خوردم. سیامک عینک



دودی اش را زد و درجه ی کولر را زیاد کرد. در  
بطری را بستم و نگاهم را به ماشین های در حال  
تردد دادم.

-آدرس خونه ی مهراد رو میخوام.

سنگینی نگاهش را حس کردم.

-برای چی؟

آه عمیقی کشیدم و نگاهم را به چراغ راهنمایی  
رانندگی دادم.

-رضایت!

چراغ قرمز شد و صدای پوزخند سیامک دندان هایم  
را روی هم قفل کرد.

-شنیدید سام گفت دو راه هست ولی مطرح کردن  
اولی الان مسخره است، منظورش همین  
رضایت بود.

خودم خوب می دانستم سام چه گفته ولی او مادر نبود که متوجه باشد من چه حالی دارم و به هر ریسمانی چنگ خواهم زد تا راهی برای نجات دخترم پیدا کنم.

-برام مهم نیست اون چی میگه. من کار خودم و می کنم اونم کار خودش و کنه. نگاه کوتاهی به سمتش انداختم. - تو هم آدرس ندی خودم از یه جای دیگه پیدا می کنم.

گره ی ابروهایش را کورتر کرد و با صدایی متعجب گفت: متوجه نیستید چی میگم؟! من خانواده ی مهراد و می شناسم؛ محاله رضایت بدن بخصوص الان که هنوز دو روزم از قتل پسرشون نگذشته.

بطری آب معدنی را فشردم و در جای اولش پرت کردم.

-منم نگفتم همین امروز برم دنبال رضایت که.  
 -باشه پس هر وقت سام گفت خبرتون می کنم.  
 پوزخند بی صدایی به او که برای دیده نشدن با من  
 از کلانتری فرار کرده بود، زدم و نگاهم را به  
 سمت پنجره چرخاندم که با دیدن صحنه ی مقابلم قلبم  
 به درد آمد و بغضی سنگین هم خانه ی  
 گلویم شد. پسر بچه ی فال فروشی کنار ماشینی  
 ایستاده بود و برای فروش فال هایش التماس  
 می کرد و پسر بچه ی داخل ماشین سر از سقف  
 درآورده و به آن نگاه می کرد. هر دو کودک  
 بودند ولی یکی در فکر نان و دیگری در حال  
 تفریح!  
 چراغ سبز شد. ماشین حرکت کرد و سهم کودک  
 کار پرخاش های این جماعت و تلخی سرنوشت  
 شد...

بوی عرق و ادکلن های جور واجور در بینی ام  
پیچید و سرم را بیشتر از قبل درد آورد. چندین  
نفر پرونده به دست با گام های بلند از راهرو گذشتند  
و زمزمه های نامفهوم شان در گوش هایم  
پیچید. تکیه به دیوار زدم و به پسری که همراه  
سربازی روی صندلی مقابلم نشسته بود نگاه  
کردم. سن زیادی نداشت ولی جای زخم های بی  
شمار روی صورتش خبر از زندگی سخت پر از چ  
الشش می داد. دمپایی هایش پلاستیکی بود و پایین  
شلوارش خاکی و پاره بود. در اتاقی باز  
شد. مردی کت و شلواری بیرون آمد و سرباز را  
صدا زد. سرباز برخاست ولی پسر آن قدر در فکر  
بود که متوجه نشد. سرباز لگد محکمی به پای پسر  
زد؛ بلندش کرد و با خود به سمت اتاق برد. در  
اتاق کناری باز شد و نگاهم از سرباز و پسر به  
سمت دو مرد پرونده به دست که از آن خارج شدند

کشیده شد. از روی صندلی برخاستم و به سمت اتاق بازپرس رفتم که صدای سیامک به عقب برگرداندم.

-چی شد خانم امینی، هنوز بیرون نیومدن؟  
چهره اش در هم و موهایش آشفته بود.

-نه. دستی به پشت گردنش کشید و شروع به قدم زدن کرد که صدای باز شدن در اتاق نگاهمان را به عقب برگرداند. خاطره به همراه زن پلیس و سربازی از اتاق خارج شد. زن به دست های خاطره دستبند زد و خاطره بدون کوچکترین مخالفتی با آنها همراه شد! باورم نمی شد این دختر داغان دختر من باشد! باورم نمی شد در عرض چند ساعت این چنین شکسته باشد! باورم نمی شد از دختر جسورم هیچی باقی نمانده باشد! به سمتش دویدم، صدایش زدم ولی کوچک ترین واکنشی نشان نداد! خواستم دستش را بگیرم و به

جبران تک تک روزها به آغوشش بکشم ولی  
 سرباز و زن مانع شدند! باز هم صدایش زدم و سعی  
 کردم خودم را به او برسانم یا حداقل توجه  
 اش را به خود جلب کنم ولی از خاطره ی من فقط  
 یک جسم باقی مانده بود؛ جسمی که هیچ علا  
 قه ای به دیدن من نداشت! لرزیدم و پاهایم از حرکت  
 ایستادند. سیامک صدایش زد، نگاهش کرد  
 ولی مثل غریبه ای از کنارش گذشت و رفت! دستم  
 را به دیوار زدم و برای سر پا ماندن تلاش  
 کردم. به سیامک حداقل نگاه کرد ولی به من... دم  
 عمیقی گرفتم و برای خفه نشدن نفس  
 کشیدم. صاف ایستادم و به سیامک که بالاخره دل از  
 راهروی خالی کند و سر به طرفم چرخاند،  
 نگاه کردم. برق چشم هایش یا بهتره بگویم برق  
 اشک هایش تپش قلبم را بالا برد و صدای  
 یوسفی دنیا را مثل بلدوزر بر سرم خراب کرد!

- همه چی بر علیه دخترتونه حتی خودش! بازجویی  
 بعدی یک ماه دیگه هست ولی با این  
 صورتجلسه ای که من دیدم و حرف هایی که از  
 دخترتون شنیدم حکمش صد در صد اعدامه!  
 راهرو و سیامک دور سرم چرخیدند و تا به خود  
 آدم سیاهی مثل همیشه به آغوشم کشید.  
 صحنه ی جرم بازسازی شد. پدر سیامک بر علیه ی  
 خاطره شهادت داد و خاطره همچنان در  
 بازجویی ها سکوت کرده بود و به یوسفی می گفت  
 مهاد را از عمد کشته است! یوسفی احتمال  
 می داد تعرضی در کار بوده ولی خاطره هر بار آن  
 را با خشونت انکار کرده و با پرخاشگری از  
 یوسفی می خواست دست از نجات دادنش بردارد!  
 همه چیز بر علیه ش بود حتی خودش که  
 قید همه چیز را زده و برای مردن ثانیه شماری می  
 کرد. فردا دومین جلسه ی دادرشیش بود و او

در این مدت با هیچکس ملاقات نکرده بود. یوسفی  
هم هر بار که به ملاقاتش می رفت ناامیدتر  
از قبل برمی گشت. هیچ راهی برای نجاتش باقی  
نمانده بود به جز رضایت خانواده ی مهراد که  
هر بار به سراغشان رفتم در را به رویم باز نکردند  
به جز یک بار که مادرش با فحش و کتک از  
خانه اش بیرونم کرد. آه عمیقی کشیدم و پنجره را  
بستم. به سمت تخت رفتم و لبه ی آن  
نشستم. نگاهی به عقربه های ساعت که سه صبح را  
نشان می داد، انداختم و چشم هایم به  
سمت لب های خندان خانواده ی گذشته ام کشیده شد.  
قاب عکس را از روی پاتختی برداشتم و  
خانواده ی کوچکم را از نظر گذراندم. دلم کمی گریه  
می خواست ولی بغضی که مهمان گلویم  
شده بود حالا حالا ها قصد دل کردن نداشت. صورت  
زیبای خاطره را لمس کردم و از چشم های  
عباس خجالت کشیدم. قاب عکس را روی سینه



فشردم و نفس کشیدم تا طاقت بیاورم. - روزی که  
خاطره رو تو بغلم گذاشتی انگار یه تیکه از بهشت و  
تو وجودم کاشتی. قلبم اون قدر  
هیجان زده بود که نزدیک بود خودش و از سینه م  
بیرون بندازه.

لبخند پر از حسرتی زدم و نگاهم را به نقطه ای  
نامعلوم از دیوار دادم.

-با اومدن خاطره خودم و خوشبختترین زن دنیا می  
دونستم تا این که ازم قول گرفتی دوستش  
داشته باشم و مثل دختر خودم ازش مواظبت کنم.  
ازت ناراحت شدم، برای ثانیه ای هم بدم  
اومد ولی الان که بهش فکر می کنم، می بینم حق با  
تو بوده! هر چی بود خاطره دختر من نبود  
و باید ازم قول می گرفتی ازش مواظبت کنم ولی  
نمی دونی با همین قول گرفتنت چه بر سرم  
آوردی!

پیشانی ام تیر کشید و چند نفس عمیق کشیدم تا این  
بغض لعنتی جانم را نگیرد.

-آخ عباس... نمی دونی چه دردی رو دارم تحمل  
می کنم. نمی دونی زیر سنگینی این اتفاق چه  
جوری دارم جون میدم. نمی دونی امانتیت رو دارم  
از دست میدم. نمی دونی چه جوری دارم  
می سوزم... آخ عباس... امانت دار خوبی نبودم.  
نفس کم آوردم. قلبم تیر کشید و بالاخره بغضم  
شکست...

کمی کرم پودر زیر چشم هایم زدم و سعی کردم  
صورت خسته و چشم های پف کرده ام را زیر  
آرایش پنهان کنم. کیفم را برداشتم و با عجله از اتاق  
بیرون زدم. از سالن گذشتم و به سمت  
خروجی ساختمان رفتم. کفش هایم را پوشیدم و در  
را باز کردم که صدای نگار به عقب  
برگرداندم.

-منم باهاتون میام.

و ای کاش این پوزخند کم می شد از صورت من.  
لب زیرینش را به دندان گرفت. نگاهش را  
دزدید ولی برق اشک را در چشم هایش دیدم و تازه  
متوجه شدم نگار چه قدر عوض شده بود! نه  
خبری از آرایش بود نه تیپ آن چنانی. خاطره ای  
شده بود برای خودش. قطره اشکی از گوشه ی  
چشمش پایین افتاد و قلبم را همچون صدایش لرزاند.  
-اگه هم قبول نکنی خودم تنهایی میام.  
نگاهم کرد.

-خواهش می کنم اجازه بده باهات بیام... مامان.  
نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه ی باشه تکان  
دادم. از ساختمان بیرون رفتم و صدای قدم  
های نگار را از پشت سر شنیدم. وارد ساختمان  
دادسرا شدم و با چشم به دنبال یوسفی و سیامک  
گشتم ولی خبری از هیچکدام

نبود. به سمت راه پله راه افتادم که صدای هق هق  
 نگار در فضا پیچید و نگاهم را به عقب  
 برگرداند. چشم هایم روی صورت تکیده و چادر گل  
 دار روی سرش نشست و قلبم برای دختر  
 مقابلم زار زد. به سمتش دویدم و دست هایم را برای  
 به آغوش کشیدنش بلند کردم که زن پلیس  
 همراهش با چهره ای درهم جلویم ایستاد و اجازه ی  
 نزدیک شدن به دخترم را نداد! التماسش  
 کردم برای ثانیه ای به آغوشش بکشم ولی زن  
 سنگدل حرف از قانون و تخلف زد. نگار طاقت  
 نیاورد و با هق هق از ساختمان بیرون زد و من  
 باز هم برای بوییدن تن و بوسیدنش تلاش کردم.  
 سرباز وقتی دید قصد کوتاه آمدن ندارم او هم به  
 کمک زن آمد و با هم دیگر من را از دخترم دور  
 کردند! زن پلیس بازوی خاطره را گرفت و به دنبال  
 خود کشید که صدای کشیده شدن زنجیر روی  
 کاشی ها قلبم را تیکه تیکه و نفس را در سینه ام

حبس کرد. باورم نمی شد مثل قاتلین زنجیره ای به پاهای نحیف دخترم پابند زده باشند! مثل دیوانه ها به سمت زن پلیس دویدم.

-این زنجیر رو از پاهاش باز کنید!

زن بی توجه به من به راه خودش ادامه داد که گوشه ی چادرش را کشیدم و داد زدم!  
-گفتم این زنجیر رو در بیار!

زن هلم داد و سرباز به سمتم آمد ولی دیوانه ای شده بودم که هیچ کس جلودارم نبود!

-این پابند رو از پاهاش در بیار، فرار که نمی کنه!

زن خشمگین بود ولی آرام گفت: قانونه عزیزم، کاریش نمیشه کرد.

-ولی من این قانون و...

-خانم امینی!

سر به طرف سیامک و یوسفی شوک شده چرخاندم  
و با دست اشاره به پابند کردم.

-می بینید آقای یوسفی؟! مثل قاتلا به دخترم پا بند  
زدن!

پوزخند زن دستم را مشت کرد و حرفش نفس هایم  
را به شماره انداخت.

-خب قاتله عزیزم! زده جوون مردم و کشته اون  
وقت شما میگی مثل قاتلا؟!!

خواستم به او حمله کنم که یوسفی جلویم ایستاد و  
آهسته گفت: لطفا آرام باشید تا به گوش  
بازپرس و بقیه نرسیده. این جوری فقط برای  
خودتون بد میشه و دیگه اجازه نمیدن این جا  
بمونید. دندان روی هم ساییدم و پلک هایم را فشردم.  
سرم را به اجبار بالا پایین کردم و صدای کشیده  
شدن دوباره ی زنجیر مثل ناقوس مرگ در گوش  
هایم پیچید! یوسفی با قدم هایی تند به دنبال

آنها رفت. سیامک به طرف من آمد و خاطره برای  
ثانیه ای سر به عقب چرخاند و نگاهی در  
نگاهم گره خورد.

صدای ضرب گرفتن کفش سیامک مثل سوهان مغزم  
را می خراشید و اعصابم را متشنج تر از  
قبل می کرد. چشم از در بسته ی اتاق بازپرس  
گرفتم و به سیامک که آرنج هایش را روی  
زانوهایش گذاشته و به پایین خیره بود، دادم.  
-خوبی؟

کفشش متوقف شد و سرش بالا آمد.  
-خوبم.

تکیه به دیوار زد.  
-شما خوبین؟

-خوبم.

خدا را شکری زمزمه کرد و سر به طرف اتاق  
پازپرس چرخاند. نگاهم را در صورت خسته و  
نگرانیش چرخاندم و برخلاف میلم سوالی که مدتی  
بود ذهنم را درگیر خود کرده بود، پرسیدم.

-تو نمی دونی بابات اون شب پیش مهراد و خاطره  
چه کار می کرد در صورتی که تو با مهراد  
قهر بودی؟

رنگ صورتش به ناگهان پرید و دست پاچه شد.  
-چی؟ نمی دونم! حتما با مهراد بوده!  
یک تای ابرویم بالا پرید.

-با مهراد بوده؟!

گنگ نگاهم کرد که یکدفعه سرش را تند به چپ و  
راست تکان داد. ابروهایش را درهم کشید و  
سعی کرد کلماتش را به درستی کنار هم بچیند.



-نه، منظورم اینه حتما مهراد دعوتش کرده.  
 یک چیز این وسط درست نبود!- چرا؟ آخه این دو  
 نفر چه سنخیتی با همدیگه داشتن که مهراد بخواد به  
 همچین مهمونی  
 دعوتش کنه؟

کلافگی از سر و رویش می بارید ولی سعی می  
 کرد آرام باشد. کمی به طرفش خم شدم. صدایم  
 را پایین آوردم و خیره به مردمک هایی که در حال  
 فرار بودند، گفتم: اونم مهمونی مختلط که  
 بابای تو...

عصبی از جا پرید و با صورتی که همچون خون  
 شده بود گفت: میشه این قدر هی بابا بابا نکنید؟  
 دستم مشت و فاصله ی بین ابروهایم کم شد.

-پس چی بگم؟ بگم مرتیکه؟!!

سرش را به نشانه ی بله تکان داد و از میان دندان  
 های کلید شده اش غرید.

-آره بگید چون اون مرتیکه ی عوضی بابای من نیست! منم نمی دونم اون شب خونه ی مهراد چه گهی می خورده که هی شما از من سوال می کنید!

با بهت از روی صندلی برخاستم و خیره به چشم هایی که به سرخی می زد گفتم: منظورت چیه بابات نیست؟!!

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و کت اسپرت طوسی رنگش را درآورد.

-یعنی شوهر مامانم نه بابام! از رفتارهای ضد و نقیضش گیج شدم و دمای تنم بالا رفت.

-پس چرا این همه مدت بهم نگفتی؟ چشم هایش را عصبی باز و بسته کرد و به سمت اتاق بازپرس راه افتاد.  
-چون نیازی نبود.

عصبی به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

-نیازی نبود و تمام این مدت بابام بابام می کردی و از گرفتاری هاش می گفتی ولی اسمی از اون شب کذایی نیاوردی تا بابات بر علیه دخترم شهادت داد؟

بازدمش را کلافه بیرون داد و قدمی جلو آمد.  
-چون قرار نبود حرفی بزنه الان هم اگه چیزی گفته به خاطر طلاق مامانم بوده و یجورایی میخواست من و بجزونه!

نفس هایم به شماره افتاد و سر خوردن عرق را روی پوست تنم حس کردم.  
-چزوندن تو باعث اومدن حکم اعدام دختر من میشه، می فهمی؟!

نگاهش را به گردش درآورد و سرش را کلافه تکان داد. پوزخند تلخی زدم و نفس هایم تند شد.

-اگه همون اول حقیقت و بهم گفته بودی خودم می  
رفتم دیدنش و هر کاری می کردم تا دهنش  
و بسته نگه داره.

گوشه ی لبش کج و چشم هایش به پشت سرم  
چرخید.

-من خیلی کارها کردم که دهنش باز نشه ولی شد؛  
الان هم می دونم چه کارش کنم فقط قبلش  
باید خاطره رو ببینم تا ازش اجازه...

حرفش را خورد که گیج و پر از خشم گفتم: اجازه  
ی چی؟!

سیبک گلوش بالا پایین رفت و سرش را تکان داد.  
-هیچی! همین جوری یه چیزی گفتم.

و با عجله از کنارم گذشت و اجازه ی سوال بعدی  
را نداد! به عقب چرخیدم و بهت زده به

سیامکی که بیشتر داشت فرار می کرد تا این که  
 بخواهد به اتاق بازپرس برسد، نگاه کردم. دندان  
 روی هم ساییدم و به سمتش رفتم. حالا که جان  
 دخترم به مویی بند بود اجازه نمی دادم چیزی  
 از من پنهان کند! کتش را روی آرنج چپش انداخت  
 و مقابل سرباز ایستاد. صدایش زدم ولی قبل  
 از این که به طرفم بچرخد در اتاق باز و خاطره به  
 همراه زن پلیس از آن خارج شد. رنگ چهره  
 اش به طرز بدی پریده بود و دانه های درشت عرق  
 روی صورتش خود نمایی می کرد. سیامک به  
 طرفش رفت که سرباز جلوییش را گرفت.  
 -خواهش می کنم فقط چند لحظه!  
 سرباز ابروهای باریکش را درهم کشید و سیامک را  
 با دست به عقب راند.  
 -نمیشه آقا، برای ما مسئولیت داره!

زن دستبند سرد تیز را به دست های خاطره زد و به سمت پاهایش خم شد.

-خواهش می کنم! سر به طرفم چرخاند و نگاهش را به چشم هایم دوخت. با نگاهم التماس کردم و او بازدمش را

عصبی بیرون داد. صاف ایستاد و پابند را به دست سرباز داد. بازوی خاطره را گرفت و با صدایی خش دار گفت: راه بیفت!

خاطره مثل عروسکی کوکی راه افتاد و سیامک دست پاچه شد.

-خاطره باید باهات حرف بزنم! خاطره!

سرباز سیامک را دور کرد و خاطره بدون هیچ واکنش یا تغییر حالتی از کنارمان گذشت! سیامک به دنبالشان دوید و من به طرف اتاق بازپرس چرخیدم که یوسفی با چهره ای گرفته بیرون آمد. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و دستی به پیشانی

سرخش کشید. به سمتش رفتم و او با صدایی گرفته گفت: متاسفم!

نفس در سینه ام حبس شد و قلبم تپید.

-من هر کاری از دستم بر می یومد برای دخترتون انجام دادم ولی با این شرایطی که امروز دیدم، فکر نکنم جلسه ی سومی در کار باشه چون بازپرس آخرین دفاعیات متهم و من رو هم توی صورتجلسه منعکس کرد. نظر بازپرس هم که کاملاً واضح و نیازی به حدس زدن نیست.

نفس هایم تند شد و خودم را بین زمین و آسمان معلق دیدم.

-یعنی حکمش...

سرش را به نشانه ی مثبت تکان و نگاهش را به پایین داد.

- همه چی بستگی به قاضی پرونده داره ولی اگر دخترتون همچنان حرف هاش این باشه...  
نگاهم کرد و تیر خلاص را زد!

- متاسفانه حکمش اعدامه... فقط تو دادگاه حرف تازه ای بزنه که به نظر من محاله چون دخترتون فقط به مردن فکر می کنه نه چیز دیگه ای.

هواشناسی در ناحیه ای اعلام طوفان شدید و سیل کرد. تمام مردم شهر از ترس، آن منطقه را ترک کردند و به سمت شهر دیگری رفتند و تنها یک مرد در خانه اش ماند و گفت، در خانه بمانم و بمیرم بهتر است در راه گرفتار طوفان شوم و جنازه ام پیدا نشود! طوفان آمد؛ تمام مردم بین راه کشته شدند و تنها کسی که از طوفان جان سالم به در برد همان مردی بود که در خانه اش ماند! آن مرد به جای فرار خانه اش را تعمیر و برای زنده



ماندن تلاش کرد ولی بقیه ی اهالی شهر مثل  
خاطره ساده ترین راه، را انتخاب و از مشکل شان  
فرار کردند و حال من اجازه نمی دادم  
سرنوشت دخترم مثل آن اهالی شود حتی اگر خودش  
بخواهد! قدمی عقب رفتم و سرم را به نشانه ی نه  
تکان دادم.

-نه! من اجازه نمیدم دخترم و به همین راحتی ازم  
بگیرن. من دست از تلاش بر نمی دارم حتی  
اگه شما بگید هیچ راهی برای نجاتش نمونده! من  
دخترم رو نجات میدم!

نگاهش رنگ دلسوزی گرفت و دهانش برای  
همدردی باز شد ولی من به دلسوزی کسی احتیاج  
نداشتم. رو از او گرفتم و با گام هایی بلند از  
ساختمان به نظر عادل ولی شوم گریختم.  
دنده را عوض کردم و پدال گاز را فشردم. عرق از  
کنار شقیقه هایم سر خورد و گرمای تنم چندین

برابر شد. خورشید هر چند ثانیه از میان شاخ و برگ ها سرکی می کشید و صورتم را می بوسید. مغزم زنگ زده بود و حافظه ام مثل ماهی گلی همه چیز را فراموش کرده بود! گوش هایم سوت می کشید و ذهنم خواستار رهایی بود! دست هایم به شدت می لرزیدند و توانشان هر ثانیه کم و کمتر می شد! قفسه ی سینه ام به تندی بالا پایین می رفت و حس خلاء ای تمام وجودم را گرفته بود. پلک هایم در تصمیمی آنی قصد فرو بستن و دست هایم عقب نشینی کردند که صدای بهت زده ی نگار مثل پتک بر سرم فرود آمد! فرمان را وحشت زده گرفتم و شوک شده به نگار ترسیده نگاه کردم!

-تو... این جا چه کار می کنی؟!

لرزش و بالا رفتن صدایم دست خودم نبود ولی باید کنترلش می کردم! مات و مبهوت نگاهم کرد

و لب هایش بی صدا تکان خورد!

-مگه تو نرفتی خونه؟!

سرش را به نشانه ی نه تکان داد و نگاه نگران و ترسیده اش را به چشم هایم دوخت. رو از او گرفتم و به دنبال زمان گشتم.

-ساعت چنده؟ تو می دونی من داشتم کجا می رفتم؟!

-نه!

انگشت هایم دور فرمان گره خورد و سعی کردم زمان و مکان را به یاد بیاورم. ماشین را کنار جاده نگه داشتم و پیاده شدم. باد گرمی وزید و صدای خیابان و شلوغی اش گوش هایم را پر کرد. تکیه به ماشین دادم و هوای آلوده را عمیق و پی در پی به ریه کشیدم. خیزی تنم لرزی به

جان و مغزم انداخت و ویرانی ام را بیش از پیش به  
یادم آورد. خسته بودم از زندگی ای که هر

بار من را با گرفتن عزیزانم امتحان و روحم را  
فرسوده و شکسته تر از قبل می کرد. چند دقیقه  
ای در همان حالت ماندم و با گرفتن دم عمیقی پشت  
رل نشستم و برای نجات طالع ای که با درد و  
بدبختی نوشته بودند گاز دادم.

تا رسیدن به خانه ی مهراد نه نگار چیزی گفت و نه  
من چیزی پرسیدم؛ گویی هر دو به حرمت  
هم دیگر روزه ی سکوت گرفته بودیم و سعی در  
فراموش کردن اتفاق چند دقیقه پیش داشتیم.  
وارد خیابان خانه ی مهراد شدم و مقابل در  
حیاطشان ایستادم. نگاهی به خیابان همیشه خلوت  
انداختم و در ماشین را باز کردم.  
-تو همین جا بمون تا من پیام.

پای چیم را بیرون گذاشتم و به او که همچنان سکوت کرده بود، نگاه کردم.

-هر اتفاقی افتاد بیرون نمیای، باشه؟

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و من پیاده شدم.  
 نفس عمیقی کشیدم و با گام های بلند خود  
 را به در کرمی رنگ خانه رساندم. دکمه ی اف اف  
 را فشردم و منتظر ماندم. چند بار دیگر زنگ  
 زدم تا بالاخره صدای عصبی برادر مهراد را شنیدم.  
 -شما چرا نمی فهمید خانم؟! ما رضایت بده نیستیم،  
 می فهمید؟!

-سلام پسر، منم نیومدم برای رضایت!

صدای پوزخند عصبی اش در اف اف پیچید و با  
 خشم گفت: پس برای مهمونی اومدید؟! من اون  
 خدمتکار بیچاره نیستم که دفعه ی قبل گولش زدید و  
 خودتون رو جای فامیل جا زدید و باعث  
 شدید از کار بیکار بشه ها!

چشم هایم را به سرامیک های تیره دوختم و با  
 شرمندگی گفتم: به خاطر اون دفعه از صمیم  
 قلب معذرت می خوام ولی این دفعه به جان همون  
 دخترم برای رضایت نیومدم!

-ببین خانم، لطفا دست از این زرنگ بازیاتون  
 بردار! همین چند دقیقه پیش تونستم مامانم و به  
 زور قرص آرامبخش و هزار کوفت و زهرمار  
 بخوابونم. لطفا تا بیدار نشده از این جا برید چون  
 نه من اعصابش و دارم نه اون بیچاره.

سرم را بالا پایین کردم و با عجز گفتم: باشه هر چی  
 شما بگید، فقط خواهش می کنم چند دقیقه  
 بیایید دم در.

گوشی را محکم گذاشت و پلک هایم را روی هم  
 فشرد. دستم را مشت کردم و به دیوار تکیه  
 دادم. نور آفتاب از کنار دسته ی عینک چشم هایم را  
 زد و سردردم را بیشتر کرد. عینک را

برداشتم و چشم هایم را کمی مالیدم. نگاهی به در  
 بسته انداختم و به سمت ماشین راه افتادم.  
 نگار با دیدن شیشه را پایین آورد و عینک را از  
 دستم گرفت. چشم هایش سرخ و نگاهش پر  
 از پشیمانی و شرمندگی بود. ابروهایم را درهم کشیدم  
 و عصبی گفتم: خوبی؟  
 سرش را آرام تکان داد.  
 -خوبم.

ولی صدای گرفته اش این را نمی گفت. بازدمم را  
 محکم بیرون دادم و اشاره به کولر کردم.  
 -روشنش کن، هوا بدجور گرمه.  
 باشه ی ضعیفی گفت و نگاهش را دزدید ولی برق  
 چشم هایش زیادی تابلو بود. به عقب چرخیدم  
 که در باز و قامت برادر مهراد در چهارچوب نمایان  
 شد. لبخند محوی زدم و با گام هایی بلند  
 خودم را به او رساندم. مقابلش ایستادم و باز هم

سلام کردم. صورتش به سرخی زد و چین عمیقی روی پیشانی بلندش نشست.

-الان مشکل شما فقط سلامه؟ خب باشه، سلام! دست هایش را روی سینه بغل کرد و خیره به چشم هایم گفت: می شنوم!

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و از خدا کمک خواستم. تنها راهی که مانده بود همین بود. باید تمام تلاشم را برای کوتاه آمدنش می کردم.

-شاید اگه من جای شما و مادرتون بودم رفتارم خیلی بدتر از این...

قدمی جلو آمد و میان حرفم پرید.

-ببین خانم محترم، گفتید در مورد رضایت نیست؛ پس اگه حرف تازه ای دارید بفرمایید، ندارید  
بسلامت!



تهی شدم از خانواده ای که همچون سنگ هیچ راه  
نفوذی نداشتند!

-منم در مورد رضایت صحبت نکردم، گفتم ممنونم  
بابت برخورد خوبتون که یه مادر رو درک  
می کنید و بهش اجازه ی صحبت می دید.  
پوزخند زد و نگاهش وحشی شد.

-الان دارید به خاطر برخوردهای تند مامانم کنایه  
می زنید و من و ماخذه می کنید؟!!

فکش منقبض بود و رگ متورم گردنش خبر از  
اعصاب داغانش می داد! دست پاچه شدم و سعی  
کردم خودم را از سوءتفاهمی که پیش آمده بود نجات  
دهم. - نه نه، اصلا منظورم این نبود!

دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد و از میان  
دندان های چفت شده اش غرید.

-ببین خانم، یا شما زیادی حالتون خوبه یا من زیادی بی حوصلم! حرفتون رو می زنید یا برم؟

بغض، گلویم را از این همه خشم چنگ زد و تپش های قلبم را بالا برد. یک بار به دست و پای مادرش افتاده بودم ولی بی فایده بود؛ پس بهتر بود این بار غرورم را حفظ می کردم، شاید جواب بهتری می گرفتم.

-اگه اجازه بدید می خواستم با پدرتون صحبت کنم. قهقهه ی بلندی سر داد و سرش را با تاسف تکان داد.

-پس که برای رضایت نیومدید؟

دومین باری بود که خود را تا این حد ناتوان و بدبخت می دیدم، مثل پرنده ای زخمی که شکارچی به سمتش می دوید و او فقط می توانست نگاه کند!

-نیومدم!

یکی از ابروهایش را بالا داد و با تمسخر گفت: آها،  
پس حتما زن دوشی که دنبالش!

پدرم همیشه می گفت تنها چیزی که هیچ وقت قابل  
جبران و بازگشت نیست، مرگ است! پول،  
غرور، عشق، سلامتی و... را می شود دوباره به  
دست آورد ولی عزیزی که از دست رفت را هرگز!  
آه بی صدایی کشیدم و نگاهی به سر تا پایش انداختم.

-به تیپ و قیافت نمی خوره بد دهن باشی ولی می  
دونم داغ برادر اون قدر عمیق و سخته که  
هر آدمی رو از پا درمیاره و عوضش می کنه.

نگاهش رنگ غم گرفت و صورتش به سرخی زد.

-منم یه روزی مثل تو برای خودم و تموم اطرافیانم  
بد دهن شدم، حتی برای اونی که جونم به  
جونش بند بود.

بازدمش را کلافه بیرون داد و زیر لب معذرت خواهی کرد ولی من به او حق می دادم. از سیامک شنیده بودم خارج از کشور مدرک دکترایش را گرفته و دو سالیه به ایران برگشته است. پسر ارشد خانواده و تنها رفیق صمیمی اش برادرش بوده. به او حق می دادم از عالم و آدم متنفر باشد به خصوص مادر ر قاتل برادرش. کلافه دستی به موهایش کشید و به پشت سرم خیره شد.

-پدرم ایران نیست؛ یعنی بعد از مرگ مهراد اون قدر حالش بد شد که فرستادمش اون ور تا هم از تنش های این جا دور باشه، هم دوستم از وضعیت جسمیش یه چکاپ کامل بگیره.

تمام تنم یخ بست و تنها نور امیدم خاموش شد.  
-یعنی دیگه بر نمی گردن؟

گوشه ی لبش کج و گویی داغ دلش تازه شد که نگاه تندى به سمت انداخت و با صدایی خش دار

گفت: بسلامت!

خواستم التماسش کنم ولی تا به خود جنباندم در بسته شد و صدایش در گوش هایم جا ماند!

گاهی وقت ها آن قدر میدوید که پاهایتان تاول می زند ولی برایتان مهم نیست چون هدفتان موفق شدن است! با هر قدمی که برمی دارید درد می کشید ولی سرسختانه تر از قبل ادامه می دهید چون واژه ای به اسم کوتاه آمدن در زندگی تان جایی ندارد ولی از یک جایی به بعد از نفس می افتید! خسته می شوید و یه گوشه می نشینید و با خودتان دو دو تا چهار تا می کنید تا ببینید کجای مسیرتان را اشتباه رفته اید ولی هر چه بیشتر می شمارید متوجه می شوید شما حتی بیشتر از بقیه راه رفته اید، تلاش کرده اید و درد کشیده اید ولی موفق نشده اید! آن

جاست که یک آه از ته دل می کشید و می گوید،  
خواستم ولی نشد!

گاهی وقت ها چاره ای جز تسلیم شدن برایتان نمی  
ماند چون سرنوشتتان این است!

پلک بستم و آهی از ته دل کشیدم. پاهایم لرزیدند و  
بغض گلویم را حس کردم. نگاه خسته ام را  
از در بسته گرفتم و خود را درون چاهی دیدم که  
ریسمانی نداشت! باد آرامی وزید و حرف های  
یوسفی را مثل موزیکی ترسناک در سرم پخش کرد.  
زمان زیادی را از دست داده بودم و فرصت  
اندکی برای نجات پاره ی تنم داشتم. باید قبل از این  
که دلم پر از داغ او می شد، کاری می کردم!  
قدمی به سمت خیابان برداشتم که زانوهایم تا شد و  
آسفالت داغ زانوهایم را سوزاند! اشک هایم  
یکی پس از دیگری روی آسفالت افتادند و صدای  
جیغ و مامان گفتن های نگار قلبم را به درد

آورد.

«گوش کن آیدا، من اون آدم چند ماه پیش نیستم. من عوض شدم مثل زندگیم که عوض شد!»  
ناخن های کوتاهم را روی آسفالت زمخت کشیدم و دست هایم را مشت کردم.

«بفهم این و آیدا و برای همیشه برو!»

نگاهم را به آسمان دادم و با صدای بلند هق زدم.-  
کاش ولت نمی کردم... کاش تنهات نمی داشتم...  
کاش اون قدر تو کوچه می نشستم تا با خودم می بردمت.

قلبم وحشیانه به سینه ام کوبید و نفس هایم به شماره افتاد.

-مادر خوبی برات نبودم... که اگه بودم الان پشت میله های زندان منتظر حکم اعدامت نبودم  
دخترک... بیچاره ام.

هق زدم و نفس کم آوردم! گره ی شال و یقه ی  
 مانتویم را باز کردم ولی راه تنفسم باز نشد! قلبم  
 تیر کشید و برای ذره ای اکسیژن به خس خس افتادم  
 که نگار جرعه ای آب در گلویم چکاند و  
 مشتی آب به صورتم پاشید! خنک شدم. راه تنفسم  
 باز شد ولی قلبم آرام نگرفت. به کمکش  
 برخاستم و به سمت ماشین رفتم. روی صندلی عقب  
 نشاندم و خودش پشت فرمان نشست که  
 صدای گریه ی بلندش قلبم را چنگ زد و سوالی را  
 در سرم طنین انداز کرد؛ به کدامین گناه این  
 بود سرنوشت من؟! سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک  
 هایم را بستم که اشک های داغم روانه ی  
 گونه هایم شد و آوای غم انگیز نگار در فضا پیچید.  
 -مقصر تموم این اتفاق ها منم. من باعث شدم  
 خاطره قاتل بشه و شما به این حال و روز بیفتید.  
 همش تقصیر منه لعنتیه! مسبب تموم این بدبختی ها  
 منم. من خانوادم و متلاشی و خواهرم و



روونه ی زندون و چوبه ی دار کردم. همش تقصیر  
منه عوضیه. منه بزدل، منه کثافت، خواهرم و،  
پشت و پناهم و به نابودی کشیدم.

هق زد، جیغ کشید، بر روی فرمان کوبید و من  
همچنان صامت ماندم تا خودش را خالی کند.  
بعضی وقت ها فقط باید گوش باشیم و گوش بسپاریم  
به دردهایی که اگر در سینه ماند متلاشی  
خواهد کرد.

-کاش اون روز تصادف نمی کردید مامان. کاش  
اون پرستار این قدر دقیق برام توضیح نمی داد.  
کاش کنجکاوی نمی کردم. کاش به خاطره حسودی  
نمی کردم. کاش باهاش سر لج نمی افتادم.  
کاش کرونا کشته بودم و این روزها رو نمی دیدم.  
کاش می مردم و خاطره رو تو اون وضعیت  
نمی دیدم. کاش زنده نبودم تا امروز شرمنده ی شما

نمی شدم. کاش می تونستم زمان و به عقب  
برگردونم و این قدر اشتباه نمی کردم. کاش...  
او حق زد و من زیر لب با حسرت گفتم: کاش  
خاطره دختر من بود!

صدای افتادن چیزی در گوش هایم پیچید و پلک های  
چسبیده ام را تند از هم باز کرد! نگاه گنگم  
را از سایه ی لوستر گرفتم و چشم هایم را در اتاق  
چرخاندم. عصر بود یا صبح؟! گیج بودم و  
زمان و ساعت را مثل دفعه های قبل از یاد برده  
بودم! چشم هایم را کمی مالیدم و کلافه شدم از  
فراموشی که مدتی بود گریبان گیرم شده بود. پتو را  
بی حوصله کنار زدم و از تخت پایین آمدم. روپوش  
بافتنی سفید رنگم را برداشتم و روی شانه هایم  
انداختم. به سمت پنجره رفتم و آن را  
باز کردم. صدای آواز گنجشک ها در گوش هایم  
پیچید و باد سردی تنم را به لرزه انداخت. دست

هایم را بغل گرفتم و به شاخ و برگ های سبز و  
 زرد درخت ها زل زدم. بوی نم گرفته ی پاییزی  
 مشامم را پر کرد و مغزم را به فعالیت انداخت. بعد  
 از آن روز بار دیگر به خانه ی مهراد رفتم و  
 به دست و پای مادرش افتادم ولی او آب پاکی را  
 روی دستم ریخت و تهدید به جان دخترم کرد!  
 از زنی که در این مدت شناخته بودم هر کاری  
 برمی آمد، یک تصادف ساختگی که برای او کاری  
 نداشت! دیگر به سراغشان نرفتم ولی از طریق  
 سیامک از آن ها خبر داشتم تا هر وقت خبری از  
 پدر مهراد شد به سراغش بروم. خانواده ی مهراد از  
 ارتباط سیامک با من خبر نداشتند و همین  
 امتیاز خوبی بود تا از تصمیمات و واکنش هایشان  
 خبر داشته باشم. رضا در این مدت با سیامک  
 خیلی صمیمی شده بود جوری که تمام درد و دلها و  
 حرف هایش را به او می گفت. رضا هم به  
 قتل مشکوک بود و با شناختی که از برادرش داشت

احتمال هتک حرمت و تجاوز می داد ولی  
 سکوت خاطره او را هم به شک انداخته بود.  
 مادرش به زندگی عادی خودش برگشته بود و  
 پدرش خدا را شکر هیچ مشکل و بیماری خاصی  
 نداشت. سیامک احتمال می داد خیلی زود به  
 ایران برمی گردد و شانس مان را برای رضایت می  
 توانیم امتحان کنیم؛ یعنی تنها امیدمان برای  
 رضایت فقط او بود. آهی کشیدم. چشم از آسمان  
 صاف و درخت های آرام گرفتم و پنجره را  
 بستم. خسته بودم از روزهایی که مثل برق و باد می  
 گذشت و هیچ راه نجاتی برای نجات  
 دخترکم پیش پایم نمی گذاشت. بارها به ملاقتش رفته  
 بودم ولی هر بار با جای خالی اش رو به  
 رو می شدم. به هیچ عنوان حاضر به دیدنم نبود و  
 همین قلبم را پاره پاره می کرد. خاطره هیچ  
 حا  
 وقت مثل نگار بلد نبود ابراز علاقه کند ولی از تمام

رفتارهایش عشق و محبت می بارید ولی  
 لا آن قدر سنگ و بی رحم شده بود که از خودش هم  
 گذشته بود! کاش می دانست با این  
 کارهایش من را به نابودی می کشد. کاش می دانست  
 چه قدر دوستش دارم تا شاید کمی کوتاه  
 می آمد. کاش همه ی درها را به رویم نمی بست و  
 راه نجاتی هم برای من باقی می گذاشت.  
 کاش کمی فقط کمی دلش به حال من می سوخت.  
 سرم از فکرهایی که مثل خوره وجودم را جویده  
 بودند تیر کشید و چشم هایم باز هم باریدند.  
 لبه ی تخت نشستم و به قاب عکس پشت و رو شده  
 ی عباس چشم دوختم. شرمنده بودم از  
 قولی که داده بودم ولی امانتدار خوبی نبودم. دستم را  
 سمت قاب عکس بردم که نیمه ی راه  
 عقب کشیدم. اشک های داغم را پاک کردم و از  
 روی تخت برخاستم. عباس به من آموخته بود

برای محافظت از عزیزانم بجنگم حتی اگر خسته  
 شدم و بارها به بن رسیدم. عباس بارها زمین  
 خورد ولی هر بار قوی تر از قبل بلند شد و برای  
 آسایش و خوشبختی ما تلاش کرد. حالا وظیفه  
 ی من بود از خانواده ام محافظت کنم. اجازه نمی  
 دادم اتفاقی برای دخترم بیفتد. من ذات و  
 قلب مهربانش را می شناختم و مطمئن بودم یک  
 چیزی این وسط درست نیست؛ مثل بوسه و  
 عزیزم گفتن هایی که خوب می دانستم مهراد به  
 خاطر دور کردن من گفته بود! مانتو و شلواریاز  
 کمد بیرون کشیدم و اولین روزی را که عباس  
 خاطره را در آغوشم گذاشت مرور کردم. خاطره  
 با آن چشم های سبز و صورت همچون برفش به  
 رویم خندید و زندگی ام را مثل خودش زیبا  
 کرد. خوشبختی من با آمدن خاطره تکمیل شده بود و  
 حالا اجازه نمی دادم با رفتنش آن را ویران

کند. کیف و گوشی همراهم را برداشتم و به سمت  
در خروجی اتاق رفتم که گوشی در دستم  
لرزید و اسم یوسفی مقابل چشم هایم نمایان شد.  
گزینه ی وصل تماس را سریع لمس کردم و در  
دل از خدا خواستم خبر خوبی داشته باشد ولی  
صدای هراسان و عصبی اش گواهی خبرهای بد  
را داد!

قلبم وحشت زده به سینه ام می کوبید و چشم هایم  
روی کاغذ در دست زن و چهره اش بالا  
پایین می رفت. لبه ی میز آهنی را گرفتم و نگاهی  
به ساعت گوشی انداختم. زن از بالای قاب  
عینک سیاهش نگاهی به طرفم انداخت و بالاخره  
مهر تایید را روی کاغذ کوبید. برگه را به دستم  
داد و همانطور که پوشه ی مقابلش را زیرو رو می  
کرد، گفت: انتهای راهرو می پیچی دست  
راست، اولین اتاق میری پیش خانم الهی.

خودکاری برداشت و شروع به نوشتن چیزی در پوشه کرد.

-ممنونم فقط بعدش می تونم دخترم رو ببینم؟

پوشه ی آبی رنگ را بست و از روی صندلی برخاست. گوشه ی چادر مشکی اش را گرفت و نگاه

کوتاهی به سمت انداخت.

-بله.

تشکر کردم و با گام هایی بلند از اتاق بیرون رفتم.

خانم الهی بعد از بازرسی بدنی و گرفتن وسایلم به

اتاقی هدایت کرد و تنه ایم گذاشت. چشم از

در بسته گرفتم و به سمت میز وسط اتاق رفتم. روی

صندلی نشستم و پیشانی ام را مهمان میز

آهنی کردم. سرمای میز به جانم نشست و حرف

های یوسفی شروع به بالا آمدن کردند.



«بازپرس دیروز پرونده رو برای صدور  
کیفرخواست فرستاده پیش دادستان. دادستان هم  
کیفرخواست رو صادر کرده و امروز فرستاده دادگاه  
یکم. تا پرونده بخواد مورد بررسی قرار  
بگیره ده روزی طول می کشه. یادتون باشه دادگاه  
تشکیل شد و دخترتون بازم چیزی نگفت دیگه  
هیچ دفاعیه ای نمیشه کرد و حکمش صادر میشه».  
قلبم تیر کشید و دستم چنگ شد بر تن لباس ها و ران  
پایم. سرم را بلند کردم و به گچ کهنه ی  
دیوار زل زدم.

«نمی دونم چی شده ولی دخترتون می خواد ببینتون!  
تمام تلاشتون رو کنید حرف تازه ای از زیر زبونش  
بیرون بکشید وگرنه حکم صادر که شد اعتراض  
بزنیم دیگه هیچ فایده ای نداره؛  
پس بهتره تا قبل از دادگاه همه ی ماجرا رو براتون  
مو به مو تعریف کنه، وگرنه بعدش اگه قضیه

ی تعرض هم باشه دیگه هیچ تاثیری تو حکم دادگاه نداره. یادتون باشه خانم امینی این آخرین فرصتونه»!

لرزیدم و از روی صندلی برخاستم که در اتاق باز شد و خاطره به همراه خانم الهی داخل آمد. دستبند خاطره را باز و اشاره به میز کرد. -برو بشین.

خاطره بدون کوچک ترین نگاهی به من سمت میز آمد و روی صندلی مقابلم نشست. الهی کنار در ایستاد و مانند مجسمه ای خیره به دیوار شد. خاطره دست هایش را روی میز گذاشت و درهم قلاب کرد. پاهایم لرزیدند و روی صندلی آوار شدم. گوشت لبم را از داخل به دندان گرفتم و نگاه تارم را روی اندام لاغر و چشم های گود افتاده اش چرخاندم. نمی توانستم باورم کنم این دختر نحیف رنگ و رو پریده ی مقابلم خاطره ی من

باشد! دست های بی حسم را به سوی دست های  
 ترک ترکش بردم که دستانش را عقب کشید! نگاه  
 تلخ سرخش را به چشم هایم داد و با صدایی  
 گرفته و خش دار گفت: پدر و مادرم کی هستن؟!  
 قلبم برای ثانیه ای از تپش افتاد و جریان خون در  
 رگ هایم یخ بست! انتظار هر سوالی را داشتم  
 به جز این! دلم می خواست آن قدر توان داشتم که  
 بی خیال همه چیز می شدم و از سرنوشتی  
 که قرار بود باز هم مرا با یادآوری اش شکنجه کند  
 در می رفتم ولی من آیدا بودم، همان آیدای  
 ضعیف گذشته! فقط کمی پیرتر و کمی شکسته تر!  
 -آیدا حرف می زنی یا برم؟

نگاهم را به چشم های زیبایش دوختم و لبخند بی  
 جانی به بازی سرنوشتم زدم. آه تلخی کشیدم  
 و با صدایی بی جان گفتم: می زنم... ولی به یه  
 شرط!

پوزخند زد. دست هایش را بغل گرفت و به صندلی تکیه داد.

-یه نگاه به اطرافت بنداز... فکر نمی کنی  
زندگیمون با گذشته یه خورده عوض شده؟  
دست هایم را مشت و سعی کردم در برابرش کم  
نیاورم.

-شده... ولی تا شرطم و قبول نکنی... هیچی نمیگم!  
به سمتم خم شد و نگاه عصیانگرش را به چشم هایم  
دوخت.

-آیدا بفهم من دیگه اون دختری نیستم که برام شرط  
میداشتی! لطفا بفهم تا پشیمون نشدم! سرم را به چپ  
و راست تکان دادم. نگاهش را در صورتم به گردش  
درآورد و زیر لب گفت: باشه،  
پس خداحافظ!

خواست بلند شود که دستش را گرفتم و دست پاچه  
گفتم: باشه میگم! همه چیز و بهت میگم! تو

فقط بمون!

این بار دیگر برایش ارزشی نداشتم که او کوتاه  
بیاید! سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و روی  
صندلی نشست. نگاهش را به چشم هایم دوخت و  
گفت: باشه، پس بگو، می شنوم.

ماسک را با دست های لرزان بی حسم از روی  
صورتم برداشتم و شروع به شخم زدن گذشته ی  
تلخم کردم.

\*\*\*

«یا زیادی خجالتی هستی... یا زیادی...»

دندان هایم را روی هم فشردم و آلوچه را از کشوی  
میز برداشتم. مانتوی کرم رنگم را که به  
تازگی آقا جان از شهر برایم خریده بود، پوشیدم و از  
اتاق بیرون زدم. نگاهی به ساعت روی  
دیوار که چهار عصر را نشان می داد، انداختم و با

احتیاط به سمت آقا جان که وسط هال خوابیده بود، رفتم. لحاف را که پایین پاهایش بود روی تنش کشیدم. سینی ناهارش را برداشتم و با کمترین صدا وارد آشپزخانه شدم. ظرف های نشسته را داخل سینک انداختم و آلوچه را درون جیب مانتویم گذاشتم. شیر آب را باز و ظرف ها را با تکه گونی ای آغشته به تاید کف م الی کردم. بعد از شستن ظرف ها از ساختمان خارج شدم و به سمت در حیاط رفتم که صدای مجید من را به عقب برگرداند.

-کجا میری؟

از لانه ی کبوترها بیرون آمد. در آهنی زنگ زده اش را بست و پرهای روی سرش را تکاند.

-بیرون.

نگاه کوتاهی به طرفم انداخت و به سمت شیر آب کنار دیوار رفت.

-خودمم دیدم داری میری بیرون، میگم کجا؟

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم خودم را به نشنیدن بزنم. به سمت لانه ی مرغ و خروس ها که همسایه ی کبوتران بودند، رفتم. در بشکه ی بیست لیتری زیر درخت هلو را باز کردم. کاسه ای گندم بیرون آوردم و از میان سوراخ های ریز فنس داخل لانه اشان ریختم. مرغ ها وحشت زده از جا پریدند و به همراه دو تا خروس سر و صدا کردند. بوی فضولاتشان در بینی ام پیچید و پاکوتاه از روی تخمش بلند شد.

-آیدا معلومه حواست کجاست؟ همین الان بهشون

دون داده بودم، نمی بینی؟!!

با دیدن گندم ها آب دهانم را بی صدا قورت دادم و ابروهایم را درهم کشیدم.

۱- ندیدم!

۲- اصلا معلومه چته تو؟

با شنیدن صدایش کنار گوشم از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

۳- چرا این جوری می کنی مجید؟

اخم کرد و چشم هایش را در صورتم به گردش درآورد.

نه، مثل این که تو واقعا امروز یه چیزیت هست!  
مثل خودش اخم کردم و چشم از صورت خیشش برداشتم.

نه اتفاقا معلوم نیست تو امروز چته که هی به من گیر میدی.

به سمت ساختمان راه افتادم و با حرص گفتم: اون  
از صبح که گیر داده بودی چرا تو کوچه بودم  
اینم از الان.



صدای قدم های بلندش را شنیدم و تا خواستم از پله ها بالا بروم مقابلم ایستاد.  
 -من قبول دارم امروز یه چیزیم هست، تو هم قبول کن!

تند نگاهش کردم ولی به او حق می دادم چون خودم هم متوجه ی حال بدم شده بودم.  
 -نه اتفاقا من خیلیم حالم خوبه، کسی که از دنده ی چپ بلند شده تویی آقا مجید.

بازدمش را کلافه بیرون داد و صورتش را با داخل یقه اش پاک کرد. صورتم از کارش مچاله شد  
 و اییی بلندی گفتم. پشت چشمی نازک کرد که اییی بلندتری گفتم و قهقهه اش را بلند کردم.  
 -کوفت و اییی.

نگاهی به تی شرت قرمز رنگش که خیسی اش کمی  
پیدا بود، انداختم و گفتم: این جوری خب  
سرما می خوری دیوونه!

دستی به موهای نیمه خیشش کشید و نوچی گفت:-  
نترس چیزیم نمیشه. داشتی می رفتی دریا؟  
جا خوردم ولی سرم را به نشانه ی نه بی تفاوت  
تکان دادم.  
-نه، دریا چرا؟

چشم هایش را ریز کرد و خیره به چشم هایم گفت:  
واقعا؟  
اخم کردم.  
-واقعا!

تابی به گردنش داد.  
-تو گفتی منم باور کردم.

به سمت ساختمان چرخید که عصبی گفتم: باور تو  
 که مهم نیست، باور نکن!  
 تک خنده ای کرد و به سمتم رو برگرداند.

-پس واجب شد بری یه سر به دریات بزنی چون  
 فقط اون بتونه آرومت کنه!

چشم هایم گرد شد و با بهت گفتم: تو از کجا می  
 دونی؟!!

-برارت و دست کم گرفتی؟ اگه من تو رو مثل  
 کبوترام شناسم که...

عصبی خم شدم و لنگه ی دمپایی ام را از پا  
 درآوردم که صدای تسلیمش خنده ای مهمان لب  
 هایم کرد.

-بابا تسلیم، نمی خواد حالا اسلحه به دست بشی!  
 -مجید خیلی بدجنسی.

دستش را روی سینه گذاشت و تا کمر خم شد.

-قابل شما رو نداره.

خندیدم. دمپایی را روی زمین انداختم و پا کردم که  
مجید جدی نگاهم کرد.

-حالا هم تا دیر نشده برو ولی تا قبل از غروب  
برگردی.

خیلی دلم می خواست دلیل این کنترل کردن ها و  
رفتارهایش را می فهمیدم ولی الان بیشتر از  
هر چیزی به دریا احتیاج داشتم. لبخند عمیقی زدم و  
سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. صدای باد و  
امواج دریا در گوش هایم پیچید و حس آرامش را  
مثل هر باری که موج کوچکی  
موفق به آغوش کشیدن انگشت هایم می شد، روانه  
ی وجودم کرد. پلک گشودم و به آلودگی  
کف دستم نگاه کردم. ضربان قلبم دوباره روی دور  
تند افتاد و حس گرمایش سینه ام را سوزاند.  
چه بلایی داشت سرم می آمد؟ چرا آلودگی ای که مثل

هزاران آلوچه ی دیگر بود برایم عجیب و  
 غریب بود؟ چرا قلبم این چنین می تپید و درد می  
 کرد؟ چه بر سرم آمده بود که خودم خبر  
 نداشتم؟! اخم کردم و به آلوچه ای که زیادی برایم  
 دهن کجی می کرد پوزخند زدم.

-حالا نشونت میدم با کی طرفی زشته، بدریخته، بی  
 مزه!

سرم را تهدید وار بالا پایین کردم و در یک حرکت  
 آنی آلوچه را در دهان گذاشتم. طعم ترش و  
 شیرینش در دهانم پخش شد و حسی به ملسی آلوچه  
 ای رسیده روانه ی وجودم کرد. پلک هایم  
 روی هم افتادند و تپش های قلبم تا گلویم پیش آمدند.  
 دندان روی هم فشردم و شلوارم را چنگ  
 زدم. آلوچه را به همراه هسته اش قورت دادم و نگاه  
 خشمگینم را به روی امواج ناآرام گشودم.  
 موج کوچکی خودش را به پاهایم رساند، از میان

انگشت هایم رد شد و خجالت زده به آغوش  
 دریا رفت. تلخ بود خیانت و عشق بازی موج های  
 کوچک با هر رهگذری. نگاهم را از دریا گرفتم و  
 به موج دیگری که قصد نزدیک شدن داشت پوزخند  
 زدم و با حرص خطاب به او گفتم: من اگه  
 روزی عاشق شدم هیچ وقت مثل شماها رفتار نمی  
 کنم. خیلی بی وفایید، می دونستید؟ کارتون  
 خیلی بده با هر غریبه ای خاطره دارید!

-بزن دهنشون! چشم سفیدا با منم خاطره دارن!  
 چنان وحشت زده سر چرخاندم که صدای ترق تروق  
 مهره های گردنم را شنیدم. تک خنده ای کرد  
 و با فاصله کنارم نشست.

-می دونم اون قدر از دیدنم شوکه شدی که زبونت  
 بند اومده و قلبتم قصد خودکشی داره.  
 سر به طرفم چرخاند و نگاهش را به چشم هایم  
 دوخت.

-بهتره سعی کنی از این به بعد دیگه زیاد هیجان زده نشی چون قراره من و خیلی ببینی!  
چشمکی زد و خیره به چشم هایم گفت: اگه زبونت سر جاش اومده، میشه بگی چند سالتنه؟  
سعی کردم حرکتی به بدن و زبانم بدهم ولی مثل برق گرفته ها خشکم زده بود و توان هیچ حرکتی نداشتم! نوچ نوچی زیر لب گفت و باز هم خندید.

-موندم تو چرا هر بار من و می بینی یه شکلی میشی! واقعا برام عجیبی و غیر قابل پیش بینی!  
سرش را کمی جلو آورد و نمی دانم چه شد که مثل فنر از جا پریدم! صدای قهقهه اش در فضا پیچید و به قدم هایم سرعت بخشید. جرات ماندن و حرف زدن نداشتم ولی او داشت!  
-دیوونه باهات شوخی کردم!

خواستم با تمام سرعتم از پسری که قصد تفریح داشت فرار کنم ولی نمی دانم چه شد که صدای آخم به هوا رفت! با ضرب روی زمین افتادم و دردی نفس گیر نفسم را برید! زانویم را گرفتم و سعی کردم جلوی او محکم باشم. صدای نگرانش را شنیدم و سایه اش را پشت پلک های بسته ام دیدم.

-چی شدی دختر؟! چرا حواست به سنگ نبود؟  
داشتم باهات شوخی می کردم دیوونه!

زانویم را بیشتر فشردم که با نشستن دستی روی دستم وحشت زده چشم گشودم! دست پاچه عقب کشید و دست هایش را بالا گرفت.  
-باشه کاریت ندارم، تو فقط آروم باش.

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم جلوی او نشکنم ولی دردش زیادی نفس گیر بود. هق زدم و



زانویم را بیشتر از قبل فشردم که صدایش مثل  
سمباده روحم را خراشید.

-درد داری؟

دلم می خواست یک سنگ بزرگ برمی داشتم و با  
تمام توان روی زانویش می کوبیدم تا جوابش  
را می گرفت ولی حیف که توان هیچ کاری به جز  
نگاه کردن نداشتم.

-می خوای برم خونوات رو خبر کنم؟

سرم را وحشت زده تکان دادم و نه ی بلندی گفتم.  
همینم مانده بود او برود به مجید بگوید تا  
روزگارم را سیاه کند.

-نیازی نیست... خودم می تونم بلند شم. شما هم  
بفرمایید.

چشم هایش گرد شد و ابروهایش درهم رفت.

-اونوقت اگه زانوت شکسته باشه چی؟ چه جوری  
می خوای بری خونتون؟

دندان روی هم ساییدم و با خشم گفتم: به شما هیچ  
ربطی نداره، خودم یه کاریش می کنم.

نگاه کلافه و عصبی اش را در صورتم چرخاند و  
گفت: نه دیگه، باعث و بانیش منم، پس ربط  
داره.

لبم را به دندان گرفتم و نگاهی به دور و ورم  
انداختم. شانس آورده بودم امروز خلوت بود و هیچ  
کس به جز من و او نبود وگرنه معلوم نبود از فردا  
چه حرف هایی پشت سرم بزنند و آبروی  
آقاجانم را ببرند.

-می دونم نگران چی هستی که نمی خوای خونوادت  
رو خبر کنم و پیشت بمونم ولی من هیچ  
وقت تو این وضعیت تنهات نمی دارم.

آن قدر صدا و صورتش مصمم بود که منم دیگر چیزی نگفتم. عصبی برخاست و پشت به من شروع به قدم زدن کرد. فشار دستم را آرام بر روی زانویم برداشتم که درد در تنم پیچید و چشم هایم را بست.

-میگم اسم اون دوستت چی بود؟  
گیج نگاهش کردم که دوباره مقابلم زانو زد.  
-به اون خبر بدم؟

کش آمدن لب هایم دست خودم نبود. با شوق گفتم:  
آره آره، بهش بگو بیاد دنبالم.  
صورتش خندید ولی نگاهش همچنان گرفته و غمگین بود.

-باشه پس آدرسش رو بگو برم دنبالش.  
آدرس را دادم. با عجله بلند شد و قصد رفتن کرد که  
مردد گفتم: بلدید؟  
این بار نگاهش هم خندید.

-بلدم نباشم پیدا می کنم. بعدم، همش پنجاه خونس  
ها، من و دست کم گرفتی؟

نمی دانم چرا خجالت کشیدم. ممنونی زیر لب گفتم و  
به زانویم نگاه کردم که ناگهان شانه هایم  
سنگین شد و بوی عطری در مشام پیچید. تنم گر  
گرفت و زبانم قصد اعتراض که صدایش در  
نزدیکی گوشم حال قلبم را خراب کرد.  
-امانت پیشت باشه تا برگردم.

گفت و با گام هایی بلند، منه رو به موت را تنها  
گذاشت.

صدای نفس هایم را می شنیدم و قلبم پی در پی به  
سینه ام می کوبید. نمی دانم این پالتو چه  
جنسی داشت که مثل آتش می سوزاند و نفس کشیدن  
را برایم سخت و جان فرسا می کرد! با  
هر جان کدنی بود فکرم را پرت و سعی کردم  
تکانی به خود بدهم ولی درد زانویم اجازه ی

کوچک ترین حرکتی نداد. بازدمم را عصبی و کلافه بیرون دادم و به مسیر رفته ی فرهاد نگاه کردم. فاصله ی بین خانه ی عاطفه تا این جا زیاد نبود ولی نمی دانم چرا تا الان نرسیده بود. زیر لب فحشی به سنگی که نمی دانم از شانس بد من سر و کله اش از کجا پیدا شده بود، دادم و به آسمان سرخ چشم دوختم. بارها غروب خورشید را از این زاویه دیده بودم ولی نمی دانم چرا امروز مثل همیشه نبود! امروز تابلوی بی نظیری را مقابل خود می دیدم که هر لحظه بر زیبایی اش افزوده و من را بیشتر از قبل مجذوب خود می کرد. پرنده ای از دور آوازی سر داد و صدای موج های ناآرام قلبم را آرام کرد. بادی آمد و لرزی به جانم انداخت. زانویم آرام گرفته بود و خبری از درد چند دقیقه پیش نبود. دست هایم را درون آستین های گشاد پالتو کردم و نگاهم را در ساحل خالی چرخاندم. قبل از این که شب می شد

باید برمی گشتم ولی چگونه؟ پای راستم  
 را جمع کردم و دست هایم را روی ماسه های نیمه  
 خیس گذاشتم. سخت بود ولی بالاخره موفق  
 شدم از روی زمین بلند شوم. توان ایستادن روی پای  
 چپ را نداشتم و همین سر پا ماندنم را  
 غیرممکن می کرد. تمام وزنم را روی پای راستم  
 گذاشتم. سعی کردم یک پایی حرکت کنم ولی  
 هنوز یک قدم برنداشته بودم که با زانو روی زمین  
 افتادم و صدای جیغ پر دردم در فریاد کسی  
 گم شد! خودش بود! بالاخره آمده بود! زانوی ضرب  
 دیده ام را به آغوش کشیدم و پلک هایم را  
 روی هم فشردم.

-داری چه غلطی می کنی دختره ی احمق؟! اگه  
 قرار بود خودت بری پس چرا من و یک ساعت و  
 نیمه علاف این دوست نفهم بی خیالت کردی؟

چشم گشودم و در قاب نگاه تارم چهره ی مچاله شده  
 ی فرهاد جای گرفت. پس چرا تنها بود؟  
 خواستم بلند بگویم ولی درد زانویم آن قدر شدید بود  
 که جانی برای سوال پرسیدن برآیم  
 نگذاشته بود! پلک هایش را حرصی روی هم فشرد  
 و خیره به چشم های خیسم گفت: خوبی؟  
 مگه قرار نبود جم نخوری تا برم دوستت و خبر  
 کنم؟

زانویم تیر کشید. فشار دست هایم را بیشتر کردم که  
 اشک های تب دارم یکی پس از دیگری از  
 چشم هایم سر خوردند. نگاهش را روی چشم هایم به  
 گردش درآورد و اخم هایش را بیشتر کرد.

-خیلی درد داری؟

-عاطفه کجاست؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد و نفسش را عصبی بیرون داد.

-من باید برم!

وحشت را در چشم هایم دید که خیلی سریع گفت:  
عاطفه رفت دنبال داداشت، الانه که برسن.  
مواظب خودت باش. خواست بلند شود که با صدایی  
ضعیف تر از قبل گفتم: بیست سالمه.  
اول گیج و مات نگاهم کرد ولی خیلی زود لبخند کم  
جانی زد و گفت: خوشبختم! منم سی س  
المه.

نگاهی به پشت سرم انداخت و با عجله بلند شد.  
-دارن میان، بعدا می بینمت.

مثل خورشید ناپدید شد و خیلی زود در آغوش امن  
مجید جای گرفتم.

با وانت اکبر آقا باغ دار به بیمارستان رفتیم. دکتر  
بعد از عکس برداری تشخیص داد خوشبختانه



فقط یک ضرب دیدگی جزئی است ولی تا دو هفته  
 نباید هیچ گونه فعالیتی داشته باشم! نزدیک  
 های دوازده ی شب بود که به خانه رسیدیم و من  
 تازه متوجه ی پالتوی تنم شدم! مجید با  
 ابروهایی بالا پریده نگاهی به سر تا پایم انداخت.  
 -این پالتوی کیه؟

دست پاچه شدم و دنبال جوابی گشتم ولی به جز  
 فرار هیچ راهی پیدا نکردم. لبم را به دندان  
 گرفتم و پایم را از عمد بدون احتیاط دراز کردم که  
 صدای آخ بلندم قلب خودم را هم از جا پراند!  
 مجید دست پاچه کنارم نشست و عصبی گفت: چرا  
 حواست نیست دختره ی بی احتیاط؟ ندیدی  
 دکتر چی گفت؟

پایم تیر می کشید و قلبم از این همه پنهان کاری درد  
 می کرد. نگاه تارم را به چشم هایش  
 دوختم و با صدایی بغض دار گفتم: ببخشید!  
 سرش را با تاسف تکان داد و از کنارم برخاست.

-به جای ببخشید بیشتر حواست رو جمع کن چون  
من اصلا از خونه داری و آشپزی خوشم  
نمیاد.

لبخند کم جانی زدم و گفتم: نترس، علیل که نشدم،  
خودم کارهای خونه رو انجام میدم.  
ملافه ی روی تشک و پتوهای کنار دیوار را  
برداشت.

-نیازی نیست؛ خودم همه ی کارها رو انجام میدم تو  
هم استراحت می کنی تا هر چه زودتر  
خوب شی.

همیشه فکر می کردم مجید احساسی نسبت به من  
ندارد ولی حالا متوجه شدم فقط ابرازش را  
بلد نبوده! لبخندی زدم و به او که لحافی برداشت و  
به سمتم چرخید اخم کردم.- اون لحاف من نیست.  
گیج نگاهی به من و لحاف انداخت.

-پس لحاف کیه؟

زانویم را رها کردم. تکیه به بالشت دادم و مثل خودش با تاسف سر تکان دادم.

-یعنی تو لحاف خودتم نمی شناسی؟ واقعا که! اخم کرد و لحاف را روی زمین انداخت.

-دلتم بخواد یه شب لحافم بهت افتخار بده.

ابرو درهم کشیدم و زیر لب فحشی نثارش کردم. با لبخند لحاف خودم را برداشت و به سمت آمد.

-نمی خوای بری دستشویی؟

نه ای زیر لب گفتم و دراز کشیدم. خواست لحاف را رویم بیاندازد که متعجب گفت: نمی خوای این رو از تنت در بیاری؟ نگفتی از...

دست پاچه ناله ای سر دادم و صورتم را مچاله کردم.

-آخ مجید، خیلی درد دارم؛ هی می گیره و ول می کنه.

لحاف را پایین پایم انداخت و بی تفاوت گفت: الان برات مسکن میارم.

به سمت در خروجی اتاق رفت که در باز شد و آقاجان با یک لیوان آب و مسکن داخل آمد.  
-خودم براش آوردم؛ تو برو بخواب فردا باید صبح زود بیدار شی.

مجید با تعجب گفت: چرا؟!!

تا آقاجان و مجید حواسشان پرت بود با عجله نیم خیز شدم و لحاف را روی تنم کشیدم. نفس حبس شده ام را بی صدا رها کردم و سر به طرفشان چرخاندم.

-دیروز کل رسول یکی از کارگراش رو اخراج کرد.

-خب به من چه؟! من چرا باید صبح زود بیدار بشم؟

آقا جان چشم از مجید برداشت و به سمت من آمد.  
سینی کوچک را مقابلم گرفت که سریع لیوان آب و  
قرص مسکن را برداشتم.

-با کل رسول صحبت کردم تو به جاش مشغول  
بشی.

مجید تک خنده ای کرد و عصبی گفت: چه کار  
کردید؟

مجید از کار آقا جان بیزار بود و به هیچ وجه حاضر  
نبود شغل اجدادی پدر بزرگ را که آقا جان به  
شدت عاشقش بود دنبال کند!

-برای آینده ای که خودت به فکرش نیستی یه شغل  
خوب پیدا کردم.

آخرین جرعه ی آب را با صدا قورت دادم و لیوان  
را درون سینی گذاشتم.

-من از اون شغل متنفرم! نمی تونید اینو بفهمید نه؟

فک آقا جان منقبض شد ولی لبخندی به صورتم پاشید  
و گفت: درد نداری؟

همانطور که آب دهانم را با صدا قورت می دادم  
سرم را به چپ و راست کردم. سرش را به نشانه  
ی باشه تکان داد و خدا را شکری گفت.

-خوب استراحت کن تا زود خوب بشی.

زیر لب چشمی گفتم و به صورت در حال انفجار  
مجید نگاه گذرای انداختم.

-شنیدید چی گفتم آقا جون؟

آقا جان صاف ایستاد و با لحن بی تفاوتی گفت:  
شنیدم.

-خب خدا رو شکر.

مجید به سمت در خروجی چرخید که صدای آقا جان  
او را متوقف کرد.

-ولی تو فردا با من میای!

دست های مجید مشت شد. آقا جان از کنار او بی تفاوت گذشت و در اتاق را بیشتر از قبل گشود.  
-بیا بیرون تا خواهرت استراحت کنه!

مجید با گام های بلند به سمت او رفت ولی قبل از این که از اتاق خارج شود کنار آقا جان توقف کوتاهی کرد و گفت: من با شما به اون کوره ی لعنتی نمیام!

مجید رفت و آقا جان با لبخندی اطمینان بخش از اتاق خارج شد و در را بست. گاهی از تصمیمها و کارهای آقا جان می ترسیدم. با این که می دانست مجید در پی مغازه برای پرنده فروشی است ولی هیچ کمکی به او نمی کرد و حالا هم او را داشت وادار به کاری می کرد که اصلا دوست نداشت! آقا جان بعضی وقت ها آن قدر ترسناک و سنگدل می شد که نفس را در سینه ام حبس می کرد!

با احساس دردی در زانو ناله ای سر دادم و پلک  
 هایم را آهسته از هم گشودم. ابروهایم را درهم  
 کشیدم و زانویم را که جمع شده بود صاف کردم.  
 نور خورشید از لای پرده سرک می کشید و  
 چشم هایم را کمی اذیت می کرد. به شانه و گردن  
 کوفته ام تکانی دادم و نگاهم را در اتاق  
 چرخاندم که با دیدن لحاف و تشک های جمع شده  
 دست پاچه نیم خیز شدم. زانویم درد گرفت  
 ولی بی خیال او سر چرخاندم که با دیدن ساعت  
 روی میز که یک ظهر را نشان می داد وای  
 آرامی گفتم و سعی کردم بلند شوم ولی درد زانویم  
 از دیشب هم بدتر شده بود. با هر جان کندن  
 بود خودم را به صندلی رساندم و سعی کردم به  
 کمک او بلند شوم ولی صندلی بر خلاف انتظارم  
 نزدیک بود سرم را بشکند! صندلی را عصبی کنار  
 میز هل دادم و دستم را روی شکم گذاشتم. به  
 دستشویی احتیاج داشتم ولی خجالت می کشیدم کسی



را صدا بزنم. لحاف را کنار زدم و همانطور نشسته به سمت در رفتم. دستم را به دیوار گرفتم و به هر سختی بود بلند شدم.

دستگیره را گرفتم و در را آهسته باز کردم. بوی برنج محلی و خورشید مشامم را پر و چشم هایم را گرد کرد! از اتاق بیرون آمدم که با دیدن حال تمیز و مرتب ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید. مجید این همه هنر داشت و رو نمی کرد؟ لبخند کم جانی زدم که دل پیچه چهره ام را درهم و دستشویی را یادآوریم کرد. دستم را روی دیوار گذاشتم و لنگان لنگان به سمت در خروجی ساختمان راه افتادم. درد زانو در تنم می پیچید و نفس هایم را به شماره می انداخت. کنار در آشپزخانه ایستادم و سرکی به داخل انداختم. دو تا قابلمه روی اجاق بود و همه چیز مرتب روی سینک ظرفشویی و کابینت آهنی کنارش چیده شده بود! خیلی تشنه ام بود ولی

قبلش باید به دستشویی می رفتم. با هر زحمتی بود  
از ساختمان خارج شدم. باد تندی دور تنم  
پیچید و چند تار از موهایم را که از زیر روسری  
بیرون زده بودند به بازی گرفت. بوی شکوفه  
های شلیل و هلو در بینی ام پیچید و هوای بهاری  
کمی حال را خوب کرد.

نمی دانم چگونه و با چه بدبختی خودم را به  
دستشویی رساندم ولی وقتی از آن بیرون آمدم  
نزدیک بود از حال بروم! به ناچار وسط حیاط  
نشستم و زانوی ورم کرده و پر از دردم را ماساژ  
دادم. سعی کردم تکانی به خود بدهم ولی آن قدر  
ضعف داشتم که محال بود بدون کمک کسی  
بتوانم قدم از قدم بردارم. به کبوترها و مرغ و  
خروس ها که بی صدا در حال دانه خوردن بودند،  
نگاهی انداختم و دست هایم را به خاطر بادی که  
نمی دانم چرا یکدفعه کمی سرد شده بود بغل  
گرفتم که با دیدن پالتو ضربان قلب و دمای تنم بالا

رفت! اگر مجید دوباره سوال می کرد چه باید می گفتم؟ نفس کلافه ای کشیدم که بوی عطرش در بینی ام پیچید و حال دلم را دگرگون کرد. نمی دانم چه شد که بینی ام را در یقه اش فرو بردم و حریصانه بو کشیدم. دلم میخواست این بو را آن قدر می بلعیدم تا همیشه در بینی ام جا می ماند! -آیدا؟! -

قلبم برای ثانیه ای ایست کرد و با شنیدن ادامه ی حرفش دوباره احیا شد.  
-چی شدی؟

صدای پاهایش در گوش هایم پیچید و خدا را برای متوجه نشدنش شکر کردم. مقابلم زانو زد. شانه هایم را گرفت و دست پاچه شروع به سوال پرسیدن کرد.

-افتادی زمین؟ خوبی؟ تو که خواب بودی چرا بیدار شدی؟

دندان هایم را روی هم فشردم. یعنی برای بیدار شدن هم باید از او اجازه می گرفتم؟ نگاهم را عصبی بالا بردم که وحشت زده عقب کشید و بریده بریده گفت: تو چرا مثل مامان... بزرگ خدا بیمارزم شدی؟!!

عاطفه علاقه ی شدیدی به مادر بزرگش داشت. همیشه پیش آن بود و خیلی کم به خانه ی خودشان می رفت. ده سالش بود که یک روز صبح از خواب بیدار شد و مادر بزرگش را مرده در کنار خود دید. تا دوازده سالگی کابوس می دید و از ترس شب ادراری داشت تا این که به کمک یک روانشناس که دایی اش آن را پیدا کرده بود حالش کم کم بهتر شد و آن خاطره ی تلخ را فراموش کرد. دوست نداشتم باعث شوم دوباره حالش بد شود و به آن زمان برگردد.

-چی میگی عاطفه؟ اصلا تو این جا چه کار می کنی؟

ابروهایش را درهم کشید و با غیظ نگاهی به سر تا پایم انداخت.

-جای دستت درد نکنه هست؟ واقعا که!

بلند شد و با چشم غره ای رو از من برگرداند.

-از صبح هی بشور و بساب و بپز برای خانم که حالا با اون چشم های بابا قوریش بگه...

مکت کوتاهی کرد و صدایش را کمی نازک کرد تا ادای من را درآورد.

-اصلا تو این جا چه کار می کنی؟!

عصبی سر به طرفم چرخاند.

-به نظر خودت چه کار می کنم؟ نگاهم را به آسمان دادم و از خدا طلب صبر کردم.

-چرا بالا رو نگاه می کنی؟ بگو دیگه چه کار می کنم؟

سرم تیر کشید و معده ام به قار و قور افتاد. دستی به پیشانی ام کشیدم و بی حوصله گفتم:  
ول کن عاطفه؛ بیا کمک کن بلند شم، حالم زیاد خوب نیست.

-به من چه! همونجوری که اومدی بیرون حالا هم بیا تو!

و در کمال ناباوری پشت به من کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. داخل شد و در را با صدای بدی پشت سرش بست.

چشم هایم را در اطراف چرخاندم و پوف کلافه ای کشیدم. دوست عاطفه بودن نیاز به زره ی فولادی داشت که من از شش سالگی آن را تن کرده بودم. دست هایم را عصبی در جیب های پالتو گذاشتم و رو به شکوفه های زیبای درخت هلو

شروع به شمردن کردم که با لمس چیزی در جیب راست پالتو، دستم را بیرون کشیدم و به کیف پول چرم مشکی رنگ چشم دوختم. با چشم هایی گرد نگاهی کلی به کیف انداختم ولی تا داخلش را ندیده بودم چیزی دستگیرم نمی شد. دستم را با کمی تردید به سمت در کیف بردم که ابروهایم درهم رفت و صدایی در گوشم کار اشتباهم را فریاد زد. کیف را سر جای اولش گذاشتم و سعی کردم منتظر عاطفه نمانم و خودم بلند شوم.

-هر کس دیگه ای جای تو بود توش و نگاه می کرد.

صدایش آن قدر نزدیک بود که حواسم پرت شد! روی زمین افتادم و ناله ی پر دردم در خنده اش گم شد. سر به طرفش چرخاندم و به اوپی که همچنان می خندید با خشم نگاه کردم. خنده اش

را به سختی قورت داد و با صدایی که هنوز هم رگه هایی از خنده در آن مشهود بود، گفت:

شرمنده ولی خیلی صحنه ی خوبی بود!

تمام حرصم را روی دندان هایم خالی کردم و نگاهم به سمت در باز حیاط کشیده شد. گوشه ی پ

التو را در مشت فشردم و تا می توانستم در دل به

عاطفه فحش دادم. رد نگاهم را گرفت و با

شرمندگی گفت: ببخشید بی اجازه اومدم تو. از صبح چند بار اومدم دم درتون ولی باز نکردید.

نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و قدمی جلو آمد.

-خیلی نگرانم بودم.

نمی دانم در همین جمله ی کوتاه چه بود که مشتم

آزاد و تنم نبض گرفت. قلبم به سینه کوبید و

نفس هایم به شماره افتاد. قدم دیگری جلو آمد.

-خدا رو شکر که فقط یه ضرب دیدگی جزئی بود.



مقابلم روی زانوهایش نشست و نگاهم خیره ی دو  
گوی یشمی اش شد. آب خشک شده ی دهانم  
را به سختی قورت دادم و سوالی بر زبانم جاری  
شد.

- شما... از کجا... می دونید؟

نگاهش را در صورتم چرخاند و سرش را کمی جلو  
آورد. قلبم تیر کشید و نفس هایم یک در میان  
شد.

- شاید دیشب تونستی مجبورم کنی تنهات بذارم  
ولی...

هرم نفس های داغش پوست صورتم را به همراه  
قلبم به آتش کشید و نفس را در سینه محبوس  
کرد.

- نمی تونستی مجبورم کنی دنبالتم نیام!

باورم نمی شد این همه راه به دنبال آمده باشد تا از  
وضعیتم با خبر شود!

-نمی دونی وقتی دکترت گفت با چند روز استراحت  
خوب میشی چه قدر خوشحال شدم. خیلی  
نگران بودم!

او لبخند زد و من نفس حبس شده ام را رها کردم تا  
زنده بمانم. نگاهش را با لذت به چشم هایم  
دوخت و سرش را تا نزدیکی گوشم پیش آورد.

-می دونی روز به روز خوشگلتر میشی؟  
اگر تا چند ثانیه ی دیگر در همین حالت می ماندم  
بدون شک می مردم! با هر جان کدنی بود  
کمی خود را عقب کشیدم و زبان خشک شده ام را  
در دهان چرخاندم.

-میشه لطفا... برید... عقب؟

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد ولی به جای این  
که عقب بکشد با یک حرکت بر روی دست  
هایش بلندم کرد و قبل از این که بتوانم واکنشی نشان  
بدهم با حرفش دهانم را بست.

-بهتره هیچی نگي وگرنه پشيمون ميشي!

صورتش آن قدر جدی بود که سکوت را بر  
اعتراض ترجیح دادم. با قدم هایی تند به سمت  
ساختمان راه افتاد. مقابل در که رسید با آرنجش در  
را باز کرد و وارد ساختمان شد. صدایعاطفه که در  
حال خواندن ترانه ای محلی و شستن چیزی بود تنم  
را به لرزه و قلبم را از تپش  
انداخت. فرهاد ایستاد و همانطور که نگاهش را در  
خانه می چرخاند با صدایی آهسته گفت:

اتاق کجاست؟

نمی دانستم کار درستی انجام می دهم یا نه ولی من  
هم مثل خودش صدایم را پایین آوردم.  
-همین اتاق رو به روییه.

اول با چشم هایی گرد خیره ام شد ولی خیلی زود  
خندید. به سمت اتاق راه افتاد و در را بی  
صدا باز کرد. وارد اتاق شد و نرم و آهسته روی  
تشک گذاشتم. صاف ایستاد و نگاهش را با دقت  
در اتاق چرخاند.

-فکر نمی کردم همچین اتاقی داشته باشی.  
به سمت میز مطالعه رفت و من نگاهم را به عقب  
چرخاندم. مقابل کتاب خانه ی کوچکم ایستاد  
و کتابی از قفسه ی آن بیرون کشید.

-فروغ فرخزاد!

به سمتم چرخید و بی پروا چشمکی زد.  
-پس از شعرم خوشت میاد، چه خوب.

کتاب را در قفسه گذاشت و همانطور که نگاهش را  
میان کتاب ها می چرخاند، گفت: احمد شاملو  
نداری؟

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان در باز شد و قلبم  
از جا پرید!

از درون یخ زده بودم و احساس شرم و خجالت گونه  
هایم را می سوزاند! قلبم در گلویم می  
تپید و نگاهم توان نگاه کردن به چشم های نابورش  
را نداشت. گوشه ی پالتو را چنگ زدم و  
سنگینی نگاهش بیشتر از قبل خجالت زده ام کرد.  
-این جا... چه خبره؟! -

همین جمله اش کافی بود تا از درون گر بگیرم و  
نفس هایم به شماره بیفتد. همیشه پیش عاطفه  
راحت بودم و از گفتن هیچ حرفی شرم نداشتم ولی  
این بار بیشتر از این که از او خجالت بکشم  
از خودم و کاری که کرده بودم خجالت می کشیدم.

-آیدا... این آقا، این جا چه کار می کنه؟! سرم را  
 بیشتر از قبل خم کردم و صدای فرهاد را شنیدم.  
 -میشه لطفا صداتون رو بیارید پایین؟  
 آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و سعی کردم  
 بر خود مسلط شوم تا وضعیت پیش آمده را  
 کنترل کنم.  
 -نه تا وقتی که نفهمیدم شما این جا تو اتاق دختر ما  
 چه کار می کنید!  
 صدای خنده ی پر بهت فرهاد سرم را بالا برد و  
 نگاهم را روی صورت سرخش نشانده.  
 -یه جوری رفتار نکنید که انگار من و نمی شناسید!  
 عاطفه سرش را عصبی تکان داد و با صدای نسبتا  
 بلندی گفت: چی می گید؟ چون دو بار  
 دیدمتون باید الان تو اتاق دخترمون باشی!؟

فرهاد گام بلندی به سمتش برداشت و از میان دندان  
های کلید شده اش غرید!

-این کولی بازیا رو تمومش می کنی یا...

عاطفه بی پروا جلو رفت و سرش را با خشم تکان  
داد.

-یا چی؟

فرهاد قدمی به عقب برداشت و نگاه تحقیر آمیزی به  
سر تا پای عاطفه انداخت.

-به دوستت میگم دیروز بهم پیشنهاد دوستی دادی  
الان هم به خاطر جواب ردم داری کولی بازی  
درمباری!

دهانم از شدت تعجب باز و چشم هایم نزدیک بود از  
حدقه بیرون بزنند. نگاه از صورت جدی  
فرهاد گرفتم و به نیم رخ سرخ و بی حرکت عاطفه  
دادم. باورم نمی شد عاطفه به پسری که  
فقط دو بار او را دیده همچین پیشنهادی داده باشد!

شاید عاطفه با پسر ها راحت بود و شوخی  
می کرد ولی این وصله ها به او نمی چسبید. دندان  
روی هم ساییدم و با خشم سر به طرف  
فرهاد چرخاندم که صدای عاطفه سطل آب یخی  
روی تنم خالی کرد!

-خب بگو، مگه مهمه؟

نگاهی به طرف من انداخت و رو به فرهاد گفت:  
الان مهم اینه که تو این جا چه کار می کنی!  
فرهاد پوزخند زد. سرش را با تاسف تکان داد و سر  
به طرف من چرخاند. - حتما یه تجدید نظر در مورد  
دوستات کن.

عاطفه خنده ی ناباوری سر داد و با انگشت شصت،  
اشاره ای به خود و با تحقیر به او کرد.  
-اونوقت من و ول کنه بیاد با تو؟

منقبض شدن فک فرهاد را حس کردم ولی تک خنده  
ای کرد و رو به من گفت: بازم میام دیدنت.



خدا حافظی کوتاهی کرد و به سمت در قدم برداشت  
که عاطفه جلوی او ایستاد!

-نه دیگه، تو می مونی تا بابا و داداشش بیان  
تکلیف تو روشن کن!

فرهاد پوزخند زد. من دندان روی هم فشردم و  
عاطفه با لذت دست هایش را بغل گرفت.  
-ببینم جلوی اونا هم شیر می مونی یا موش میشی!  
فرهاد نیشخند زد. نگاهی به سمت من انداخت و رو  
به عاطفه گفت: اونی که قراره موش بشه  
من نیستم خانمی.

چشمکی زد و به طرف من چرخید.

-با اجازه تون بانو.

به سمت میز مطالعه رفت و روی صندلی نشست.  
عاطفه از شدت خشم به نفس نفس افتاد و  
صورتش همچون بلور تنش شد. مثل دیوانه ها به

طرفم آمد و با صدایی که از شدت خشم می  
لرزید گفت: بغلت کرد؟!!

دستم را مشت و با خشم نگاهش کردم که سر به  
طرف فرهاد چرخاند و گفت: به چه حقی بغلتش  
کردی؟

دوباره رو به من کرد و با لحن زننده ای گفت: به  
چه حقی گذاشتی دست بهت بزنه؟! وایسا تا  
مجید بیاد می دونم...

نمی دانم چه شد ولی تا به خود آمدم مقابل عاطفه  
ایستاده بودم و او دستش را ناباورانه روی  
صورتش گذاشته بود!

قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین می رفت و گلویم  
می سوخت. به او که هنوز با بهت نگاهم  
می کرد نزدیک تر شدم و انگشتم را به طرف در  
خروجی گرفتم.

-برو بیرون! با بهت خنده ای کرد و گفت: تو به خاطر این پسره من و بیرون می کنی؟!!

پوزخندی زدم و حرفم را مصمم تر از قبل تکرار کردم. مثل دیوانه ها خنده ای سر داد. نگاهی به پشت سرم انداخت و با نگاه و زبانش تهدیدم کرد!

-پشیمون میشی!

گفت و مثل طوفانی سهمگین از اتاق و خانه بیرون زد. زانویم تیر کشید ولی در مقابل درد قلبم چیزی نبود. عاطفه در کمال ناباوری تهدیدم کرده و دوستی چندین ساله مان را بدون هیچ توجیه ای زیر سوال برده بود! کاش حداقل می ماند و از حرف هایش دفاع می کرد. کاش برای کمک به من نیامده بود. کاش در حیاط را پشت سرش بسته بود. کاش نبود! کاش می توانستم زمان را به عقب برمی گرداندم و تمام روزهای با هم بودنمان را خط می زدم تا که درد امروز را نمی کشیدم.

درد زانویم بیشتر و تحمل وزنم غیر ممکن شد که  
صدای نگران فرهاد مثل مته در سرم فرو رفت  
و حالم را ویران تر از قبل کرد.

- شما چرا هنوز اینجا هستید؟!

دست خودم نبود اگر صدایم را بالا بردم و با او هم  
مثل عاطفه رفتار کردم.

- برید بیرون!

ابروهایش را درهم کشید و گوشه ی لبش کمی کج  
شد.

- فکر کنم اشتباه گرفتی!

قدمی به سمتم برداشت و پوزخندش را آشکار کرد.

- اونی که تهدیدت کرد، رفت بیرون.

چرا حالم را درک نمی کرد؟ چرا متوجه نبود هر  
لحظه ممکن است مجید یا آقا جان سر برسند؟  
چرا این قدر نترس بود؟

-ببین آقای محترم...

میان حرفم پرید و با نگاه تلخش اجازه نداد جمله ام را تمام کنم.

-تو ببین دختر خانم، اگه جواب توهینات رو نمیدم و چیزی بهت نمیگم، فکر نکن خبریه، فقط از روی ادبمه!

قدم دیگری جلو آمد و نگاه وحشی اش را به چشم هایم دوخت.- ولی بهت توصیه میکنم از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کنی چون به نفع خودته! مسخره بود که به جای پرت کردنش از خانه، خالی از هر حسی شدم و بغضی سنگین در گلویم نشست! رو از من گرفت و قصد رفتن کرد که با مکث کوتاهی قدم رفته را برگشت و نگاهی را به چشم هایم دوخت.

-کاش بلد بودی دق و دلی های هر کسی رو سر  
خودش خالی می کردی نه بقیه!  
گفت و با رفتنش عذاب وجدانی مثل زالو روانه ی  
وجودم کرد. عذاب وجدانی که مجبورم کرد  
بی خیال درد زانویم به سمت در بدوم و صدایش کنم  
ولی به جای او صورت خسته ی آقا جان و  
عصبی مجید در قاب نگاهم جای گرفت!  
آقا جان داخل آمد و مجید در را پشت سرش بست.  
پدر به سمت دستشویی رفت و مجید به  
طرف لانه ی کبوترهایش قدم برداشت و نمی دانم  
کسی سلام من را نشنید یا جواب نداد!  
نگاه از چهره ی درهم مجید گرفتم و قدمی به سمت  
ساختمان برداشتم که صدای مجید نفس را  
در سینه ام حبس و درد زانویم را آشکار کرد.

-عاطفه مگه نیومد؟

به سمتش چرخیدم و لبخندی مصنوعی روی لب هایم کاشتم.

-چرا.

کاسه ی گندم ها را داخل بشکه انداخت و به سمت شیر آب رفت.

-پس تو چرا بلند شدی؟

مشت آبی به صورتش زد و من به جای او لرزیدم.

-در چرا باز بود؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و برای یافتن جوابی مناسب دست و پا زدم. خیزی صورتش را با آستین پیراهنش گرفت و به طرفم چرخید که با ابروهایی درهم گفت: چرا رنگت پریده؟ ح الت خوبه؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و سعی کردم فرار کنم.

-زانوم یه کم درد می کنه، استراحت کنم خوب میشم.

به سمت ساختمان چرخیدم که مجید خودش را به من رساند و زیر بازویم را گرفت. - خودم می تونم.

بی خیال حرفم لنگه ی در را هل داد و من را با قدم های خود همراه کرد.

-چیزی شده؟

مثل کودکی که مادرش او را سر خوراکی های مهمانان عید گرفته قلبم از تپش افتاد و زمان برد تا زبان در دهانم چرخید.

-نه... مگه قرار بود... چیزی بشه؟!!

از حال گذشتیم و وارد اتاق شدیم.

-نه، فقط عاطفه قرار بود بمونه تا پیام.



دستم را از دور گردن مجید برداشتم و آهانی گفتم.  
 روی تشک نشستم و مجید به سمت در  
 خروجی رفت که دوباره برگشت و خیره به من  
 گفت: کاری برایش پیش اومد که رفت؟  
 ابروهایم از این همه کنجکاوی مجید بالا پرید ولی نه  
 ی بی تفاوتی گفتم. سرش را به علامت  
 باشه تکان داد که ناگهان چشم هایش روی پالتو  
 نشست و ابروهایش درهم رفت.  
 -راستی نگفتی این پالتوی مردونه رو از کجا  
 آوردی؟  
 -عاطفه بهم داد!  
 نمی دانم چه شد که این حرف را زدم ولی خدا را  
 شکر کردم که همچین چیزی به زبانم آمد. یک  
 تایی ابرویش بالا پرید و با چشم هایی درشت نگاهم  
 کرد.

-اون وقت عاطفه این پالتوی گرون رو از کجا آورده؟

نمی دانمی گفتم و او سرش را رو به پایین چندین بار تکان داد و از اتاق بیرون رفت که صدای جر و بحث بین خودش و آقا جان بلند شد و من تازه دلیل چهره ی درهمش را فهمیدم. آقا جان می خواست او را مجبور به کار کردن در کوره ی کل رسول کند و مجید به خاطر آرزوهایی که در سر داشت مخالفت می کرد. مجید بعد از اخراج شدن از دانشگاه تمام تلاشش را کرد یک مغازه ی پرنده فروشی در شهر بزند ولی پول کم داشت و حال آقا جان به جای کمک کردن می خواست او را مجبور به شغلی کند که دوستش نداشت.

به خاطر دروغ هایی که به مجید گفته بودم از خودم متنفر بودم ولی بیشتر از آن از برملا شدن

ش می ترسیدم. اگر عاطفه در مورد فرهاد چیزی به  
 آقا جان یا مجید می گفت قطعا عاقبت  
 خوبی نداشتیم. زانویم به شدت درد می کرد ولی  
 مجبور بودم خودم را به خوب بودن بزنم تا آقا جان و  
 مجید وادار به استراحتم نکنند. آقا جان مثل همیشه  
 بعد از ناهار خوابید و مجید هم به  
 خاطر خستگی کار به خواب رفت. پالتو را در کیسه  
 ای نایلونی گذاشتم و با کمترین صدا از خانه  
 بیرون زدم. باید قبل از مجید با عاطفه صحبت می  
 کردم. هر طوری شده بود باید دلش را به  
 دست می آوردم و در مورد پالتو و فرهاد با او  
 حرف می زدم. نمی دانم چه قدر زمان برد تا به  
 خانه ی عاطفه رسیدم ولی وقتی در خانه شان را  
 زدم دیگر جانی برایم نمانده بود. به در چوبی  
 قدیمی تکیه زدم و زانویم را ماساژ دادم. باد آرامی  
 وزید و صدای گنجشکان نگاهم را به سمت

درخت های بی برگ و بار نارنگی و پرتقال باغشان کشید. باغی چند هکتاری که ارث خانوادگی به مادرش رسیده بود و خرج زندگی اشان را می داد. صدای کیه عاطفه و کشیده شدن دمپایی هایش بر روی سیمانی تکیه ام را از در گرفت و نگاهم را چرخاند. کمی از در فاصله گرفتم ولی دستم را به دیوار کاهگلی تکیه زدم. در باز و صدای جیر لولاها در صدای تند عاطفه گم شد.

-تو این جا چه کار می کنی؟

چرا مثل طلبکارها رفتار می کرد؟ چرا هیچ وقت خودش را گناهکار نمی دانست؟ چرا این قدر گنِ د اخلاق شده بود؟ قدمی به سمتش برداشتم و نگاه شرمنده ام را به چشم هایش دوختم.

-بابت امروز معذرت می خوام.

پوزخند صدا داری زد و از خانه بیرون آمد.

-کارت و بگو!

گوشه های نایلون را فشردم و لبخندی روی لب هایم کاشتم.

-خیلی بی معرفتی ها، یعنی همیشه که بهت سر می زنم برای کاره؟

دست هایش را بغل گرفت و یک تای ابرویش را بالا داد.

-کارت رو بگو آیدا!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. قدمی به سمتش برداشتم و کیسه ی نایلونی را به طرفش گرفتم.

-به مجید گفتم این پالتو رو تو بهم دادی اگه سوال کرد بگو آره.

ابروهایش بالا پرید و گوشه ی لبش کج شد.

-اون وقت من چرا باید همچین دروغی بهش بگم؟

-چون دوستمی.مردمک هایش را با ناز در کاسه ی چشم هایش چرخاند و تک خنده ای کرد.

-دوست؟! واقعا ما دوستیم؟

لبخند دندان نمایی زدم و سرم را بالا پایین کردم.  
سرش را جلو آورد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:  
اگه دوستیم پس چرا من و به خاطر اون پسره بیرون کردی؟

قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت و هجوم خون به صورتم را حس کردم.

-چون داشتی به شعور و شخصیتم توهین می کردی.

هرم نفس های داغش از زیر روسری گوشم را سوزاند و دندان هایم را روی هم چفت کرد.

-اون وقت تو با آوردن اون پسره توی اتاقت، به شعور و شخصیت خانواده ت توهین نکردی؟

کاش توانش را داشتم همین جا گردن این روباه  
صفت را می شکستم تا زبانش به هر خزعلاتی ن  
چرخد.

-نمی دونم چون من مثل تو به اون پسره پیشنهاد  
ندادم.

صدای نفس های تندش در گوشت پیچید و دلم را کمی  
خنک کرد.

-حالا نظرت چیه؟ امتحان کنیم؟

سرش را به سرعت عقب کشید و با صدایی که از  
شدت خشم می لرزید گفت: چی میگی؟!  
این بار واقعی لبخند زدم.

-هیچی، میگم من پیشنهاد تو رو به مجید بگم، تو هم  
جریان امروز رو! چگونه؟  
صورتش در کثری از ثانیه مثل رژ لبش شد و آتش  
نگاهش زبانه کشید.

-عجب مار خوش خط و خالی بودی و رو نمی

کردی تو دختر!

پوزخند زدم از سادگی ام که همچین گرگی را در  
لباس گوسفند دیر شناخته بودم.

-پس حواست رو خوب جمع کن پا روی دم این مار  
خوش خط و خال نداری که اول از همه  
خودت رو نیش میزنه!

خنده ای عصبی کرد و من آخرین حرفم را در  
صورتش تف کردم.

-حیف که دیر شناختم... حیف! در لانه ی مرغ و  
خروس ها را باز کردم که مثل پرنده هایی اسیر با  
شوق و ذوق پر زدند و در

حیات پخش شدند. پاکوتاه به سمت گلدان های  
شمعدانی دوید. هلوی نرسیده ی زیر درخت را  
برداشتم و به سمتش نشانه رفتم که با اصابت هلو به  
دمش قدقدی کرد و پا به فرار گذاشت. تک  
خنده ای از نشانه گیری دقیقم سر دادم و به سمت در



حیاط دویدم. هوا ابری بود ولی مثل حمام داغ دم کرده بود و نفس را می گرفت. در را گشودم. مرغ و خروس ها مثل همیشه قبل از من بیرون پریدند و به سمت علف هایی که گوشه کنار دیوارها و جوب آب روییده بودند، دویدند و مشغول نوک زدن شدند. نگاهی به دو طرف کوچه انداختم و با راحت شدن خیالم از نبودن سگ های ولگردی که به تازگی مهمان روستا شده بودند به عقب چرخیدم که صدای گاز ماشینی نگاهم را به سمت خود کشاند. بنز سیاه رنگی وارد کوچه شد و آرامش مرغ و خروس ها را برهم زد. ابروهایم را درهم کشیدم و وارد حیاط شدم ولی قبل از این که در را ببندم ماشین مقابلم ایستاد و در شاگردش باز شد؛ مجید با چهره ای درهم از آن بیرون آمد و به سمت در عقب رفت. با چشم هایی گرد و صدایی متعجب نامش را صدا زدم و از حیاط بیرون آمدم که با دیدن جسم بی حال

آقاجان روی صندلی هین بلندی کشیدم و به سمت  
شان دویدم!

-آقاجون چی شده؟! مجید آقاجون چی شده؟! -

مجید دستش را دور شانه ی آقاجان گذاشت و به او  
کمک کرد از ماشین پیاده شود که با دیدن  
پای گچ گرفته اش جیغ خفه ای کشیدم و دست هایم  
را روی دهان گذاشتم. اخم مجید بیشتر  
شد و نگاه آقاجان به سمت من بالا آمد.

-نگران نباش دخترم، چیزی نیست.

لب های باریک بی رنگش کشیده شد و اشک به  
چشم هایم هجوم آورد. مجید زیر شانه ی آقاجان  
را گرفت و به سمت حیاط راه افتاد که صدایی در  
نزدیکی گوشم، قلبم را از تپش انداخت و  
نگاهم را مات صورت اصلاح شده ی خود کرد!  
-این ها رو بگیر!

نگاهی به عصاهای در دستش انداختم که حرفش را دوباره تکرار کرد.

-بگیرش دیگه!

عصاها را با بهت گرفتم و او بی تفاوت از کنارم گذشت و به سمت مجید رفت.  
-مجید وایسا کمکت کنم.

چشم هایم درشت تر از قبل شد و دهانم نیمه باز ماند. او مجید را از کجا می شناخت؟! - نه ممنونم نیازی نیست فقط اگه زحمتی نیست اون عصاها رو بیار.

او باشه ای گفت و مجید و آقاجان وارد حیاط شدند.  
به سمتم چرخید و با نگاهی قلقلی به  
تکاپو انداخت. باورم نمی شد کسی را که در این  
مدت بارها کل روستا را برای پس دادن پالتویش  
زیر پا گذاشته بودم و او مثل قطره ای آب در زمین

فرو رفته و هیچ ردی از خود باقی نگذاشته  
بود حالا همراه آقاجان و برادرم می دیدم!  
-خوبی؟

هنوز هم همان قدر گرم و صمیمی بود! قدم بلندی به  
سمتم برداشت و مقابلم ایستاد. نگاهش را  
به مردمک های بی قرارم دوخت و گفت: خیلی دلم  
برات تنگ شده بود!

قلبم به همراه تنم گر گرفت و نفس هایم به شماره  
افتاد.

-مطمئنم تو هم دلت برام تنگ شده بود، مگه نه؟  
قلبم مثل چکش آهنگری بر سینه ام کوبید و ته دلم را  
لرزاند. لبخند محوی زد و سرش را کمی  
جلو آورد. هرم نفس های داغش لاله ی گوشم را از  
زیر روسری سوزاند و تمام تنم را نبض کرد.  
-می دونی از چند ماه پیش خیلی خوشگل تر شدی؟

گوشه ی دامنم را چنگ زدم و مثل جنگلی از درون  
سوختم. عصاها را از دستم گرفت و بدون  
نگاهی به سمتم وارد حیاط شد و من ویران شده را  
پشت سر جا گذاشت.

نمی دانم چگونه توانستم بر خود مسلط شوم ولی تا  
به خود آمدم چای دم کرده و مقابل آنها  
ایستاده بودم. مجید با دیدن من بلند شد و فلاسک و  
سینی استکان نعلبکی ها را گرفت. فرهاد  
وسط هال کنار آقاخان نشسته بود و آقاخان در حال  
تشکر از او بود.

-خیر از جوونیت ببینی پسر، واقعا نمی دونم چه  
طوری ازت تشکر کنم.

-این جوری نگید آقای یزدان، من فقط وظیفم رو  
انجام دادم. هر کس دیگه ای هم جای من بود  
همین کار رو می کرد. اون موتور سوار هم که زد

و در رفت مطمئنم ترسیده بود وگرنه محال بود  
تو اون جاده ی خلوت ولتون کنه.

آقا جان قدرمندانه نگاهی به او انداخت و لبخندی زد.  
-گمون نکنم ولی امیدوارم همین طوری که تو میگی  
باشه.

فرهاد نگاهی به پای شکسته ی آقا جان انداخت و  
گفت: حتما همین طوری بوده.- برای خرید آجر  
اومده بودی پسرم؟

فرهاد گیج سر به طرف آقا جان چرخاند که مجید  
مقابلش نشست و گفت: آخه اون اطراف هر  
کسی رد میشه یا برای کاره یا خرید آجر.

فرهاد نگاهی به مجید که در حال ریختن چای بود،  
انداخت و رو به آقا جان گفت: آها، نه راستش  
راه رو گم کرده بودم. نمی دونم چی شد سر از اون  
جا درآوردم.

آقا جان مثل همیشه به حکمت خدا ربطش داد و اشاره کرد قطعا برای نجات او بوده است. مجید با لبخند استکان چای را به دست آقا جان داد و رو به فرهاد کرد.

-اون وقت کجا می خواستی بری؟

فرهاد چشم هایش را بالا آورد ولی نگاهش روی من نشست.

-این جا، برای دیدن کسی!

تمام تنم گر گرفت و قلبم در دهانم تپید. جوری حرفش را ادا کرده بود که گویا مخاطبش من بودم! مجید با ابروهایی درهم به عقب چرخید و به منی که مطمئن بودم مثل لبو قرمز شده بودم نگاه کرد.

-تو چرا هنوز این جا وایسادی؟!

خواستم جوابی بدهم ولی آن قدر ترسیده بودم که مثل مجرم ها چشم هایم را به پایین دوختم و بی حرف به سمت اتاق قدم برداشتم. زیر سنگینی نگاه مجید وارد اتاق شدم و در را بستم. دستم را روی سینه گذاشتم و همان جا تکیه به در سر خوردم. پلک هایم را بستم و صدای صحبت های فرهاد قلبم را بیش از پیش عاصی کرد. برای از بین بردن سوءتفاهم پیش آمده تلاش می کرد و به دروغ متوسل شده بود. ادعا می کرد گمان کرده من را جایی دیده و با کسی اشتباه گرفته است. به جای این که از دروغ هایش ناراحت شوم خنده روی لب هایم نقش بست و از باور مجید خوشحال شدم. با حس ناشناخته ای که قلبم را به آغوش کشیده بود از روی زمین برخاستم و به سمت پنجره ی اتاق قدم برداشتم. نمی دانم چرا این فضا برایم تنگ و خفه کننده شده بود و دلم جیغی از ته دل می خواست!



پنجره را گشودم و هوا را حریصانه بلعیدم  
 ولی گرمای تنم کمتر که نشد هیچ بیشتر هم شد! سرم  
 را از پنجره بیرون بردم و اجازه دادم  
 صدای طبیعت با قلبم همراه شود تا شاید کمی آرام  
 بگیرم که ناگهان صدای واق واق سگی و  
 قدقد مرغ و خروس ها از جا پراندم. با عجله از  
 اتاق خارج شدم و به سمت در خروجی  
 ساختمان پا تند کردم که صدای آقا جان برای ثانیه ای  
 متوقفم کرد. - چی شده آیدا؟! -

نگاهی سرسری به سمتش انداختم و همانطور که از  
 ساختمان خارج می شدم، گفتم: هیچی، فکر  
 کنم سگ اومده!

در ساختمان را بستم و به سمت در حیاط دویدم. با  
 عجله از حیاط بیرون رفتم که با دیدن  
 پاکوتاه در دهان سگ، سنگی از روی زمین برداشتم  
 و با تمام قدرت به سمتش پرت کردم. سگ ن

اله ای سر داد و وحشت زده پاکوتاه را انداخت و پا به فرار گذاشت. به سمت پا کوتاه که در حال بال بال زدن بود، دویدم و جسم بی حالش را گرفتم. نیمی از پرهایش روی زمین ریخته بود و پوست زخمی اش معلوم بود. دلم برای مظلومیتش سوخت و عذاب وجدان ضربه ی صبح، اشک را روانه ی چشم هایم کرد.

-مطمئنم تو می تونی حالش رو خوب کنی!

دستی به سر پاکوتاه که کمی آرام گرفته بود، کشیدم و قطره اشکم روی پوست تیره اش افتاد.

-اگه خوب نشد چی؟

با نشستن دستش روی دستم، قلبم از تپش افتاد و مثل چله ی زمستان به خود لرزیدم.  
-میشه!

دستم را تند از زیر دستش بیرون کشیدم که به جای پوست دستم، قلبم سوخت! امیدوارمی زیر

لب گفتم و قصد بلند شدن کردم که صدایش نارنجکی  
را در قلبم منفجر کرد!

-فردا ساعت سه بعد از ظهر تو اون باغی که روز  
اول کنار دیوارش دیدمت منتظرتم!

سریع بلند شد و اجازه نداد جوابی از طرف من  
بشنود! فشار دست هایم روی تن پاکوتاه بیشتر  
شد و جریان شدید خون را در رگ هایم حس کردم.  
کاش پاهایم به زمین نچسبیده بود تا به  
دنبالش می دویدم؛ یقه اش را می چسبیدم و سوال  
می کردم به چه جراتی همچین پیشنهادی  
داده است! چگونه این اجازه را به خودش داده  
همچین حرف بی شرمانه ای بزند! روی چه  
حسابی با من قرار گذاشته است! من را پیش خودش  
چه طور دختری فرض کرده که این حرف  
را زده است! پاکوتاه از درد تکانی خورد و قدرت  
حرکت را به من داد ولی دیگر دیر شده بود!

ماشینش سر پیچ کوچه گم شد و صدای چی شده ی  
مجید من را به سوی خانه کشید.

سفره را برداشتم و وارد هال شدم که مجید هم با  
چهره ای درهم وارد ساختمان شد. آقا جان  
تمام روز از خوبی فرهاد گفته بود تا سرکوفت آقای  
و با شخصیت بودنش را به مجید بزند.  
گویی داشت تلافی کار مجید را با سرکوفت های بی  
شمارش می داد. جوری که به نظر می رسید هنوز  
هم از مجید عصبانی بود که بعد از آن روز دیگر  
همراهش نشد و با فروش موتور و  
کبوترهایش به دنبال اجاره کردن مغازه ای مناسب  
رفت تا شغل مورد علاقه اش را در پیش  
بگیرد. کار در آجر پزی برای آقا جان مثل رسمی  
شده بود که دوست داشت بعد از خودش هم  
ادامه یابد تا اسمش به عنوان آجر پز ماهری برای  
نسل های بعد هم باقی بماند. همیشه برایم  
سوال بود چرا بعضی از آدم ها به درد و رنج

کشیدن عادت کرده اند و اصرار دارند این درد را به نسل های بعد از خودشان هم منتقل کنند که با دیدن آقا جان متوجه شدم همه از روی نادانی و پایبندی کورکورانه اشان است. آقا جان نمونه ی بارزی از این انسان ها بود که اصرار داشت بدبختی و فلاکتش را به تنها پسرش برساند. بعضی وقت ها خدا را شکر می کردم که دختر هستم و هیچ دختری در کوره ی آجر پزی کار نمی کند چون من مثل مجید قوی نبودم که جلوی آقا جان بایستم و با او مخالفت کنم.

با گرفتن سفره از فکر کردن بیرون آمدم. دوباره به آشپزخانه برگشتم و با سینی غذا بیرون آمدم. قابلمه ی برنج و خورشید را کنار خود گذاشتم و برای آقا جان و مجید کشیدم. آقا جان از درد پا کمی نالید و همگی در سکوت مشغول

خوردن شدیم که صدای آقاجان مثل چکشی بر سر  
مجید فرود آمد.

-من همسن تو بودم خرج دو خانواده رو می دادم،  
اونوقت تو هنوز سر سفره ی من می شینی!

زیر چشمی نگاهی به قاشق و چنگال لرزان در  
دست های مجید انداختم و ابروهایم از اخلاق  
جدید آقاجان درهم رفت.

-موندم آخر عاقبتت می خواد چی بشه، به کجا می  
خوای بررسی با این کارهات!

مجید قاشقی برنج و خورشید در دهان گذاشت و  
همان طور با دهان پر گفت: مطمئن باشید آخر  
عاقبت من از شما خیلی بهتره آقاجون!

-واقعا؟ حتما با کفتر بازی؟!!

مجید قاشق و چنگال را داخل بشقاب انداخت و با  
صدایی که از خشم می لرزید، گفت: آره!

صدای نفس های تندش دهان آقاجان را بست و نگاه  
 من را بالا آورد. دست هایش از شدت خشم  
 می لرزید و صورتش مثل تی شرت تنش می  
 درخشید. نوش جانی زیر لب گفت و از کنار سفره  
 برخاست که آقاجان با صدایی خش دار گفت: وایسا  
 من و ببر دستشویی بعد هر گوری خواستی  
 برو!

مجید به سمت آقاجان رفت و من به آقاجانی که در  
 عرض چند ساعت زمین تا آسمان فرق کرده  
 بود، نگاه کردم. شاید آقاجان هیچ وقت مثل مشهدی  
 قربان و اکبر آقا و... مهربان نبود ولی تا اینحد هم  
 بداخلاق نبود! با رفتن آقاجان و مجید من هم بلند شدم  
 و شامی را که بیشترش مانده  
 بود جمع کردم و به اتاقم پناه بردم. اتفاقی که قرار  
 بود امشب شاهد مهم ترین تصمیم زندگی ام  
 باشد!

با صدای پرشور گنجشک ها چشم از قسمت آب گرفته ی سقف که تیره تر از بقیه بود، گرفتم و نگاهم را به پنجره که روشنایی صبح را مهمان اتاق کرده بود، دادم. ملافه را کنار زدم و از روی تشک برخاستم. حس پروانه ای را داشتم که پيله برایش تنگ و خفه کننده شده بود و دلش رهایی و تجربه های جدید و نو می خواست. مقابل پنجره ایستادم و بازش کردم. بوی رطوبت و شرجی زیر بینی ام پیچید و گرمای هوا به تنم نشست. هنوز آفتاب بیرون نزده بود ولی سر و صدای بیرون مثل همیشه خبر از بیدار بودن مردم می داد. مغزم از شب بیداریم خسته و عاجز بود ولی قلبم مثل کودکی سرشار از انرژی و سر زندگی بود. تمام شب را به حرف های فرهاد فکر کرده و تنها به یک جواب رسیده بودم؛ جوابی که خوب می دانستم بر خلاف عقیده ی خود و خانواده ام است ولی می خواستم انجامش بدهم! چشم



هایم را بستم و هوا را نفس کشیدم که  
با صدای مجید گفتن آقاجان از پنجره فاصله گرفتم و  
از اتاق بیرون رفتم.

با نگاه های گاه و بی گاه آقاجان حالم بد و اشتهايم به  
کل کور شده بود که با برخاستن مجید من  
هم بلند شدم و با حس کسی که دستش جلوی خانواده  
اش رو شده باشد سفره را جمع کردم و  
به آشپزخانه گریختم ولی طولی نکشید که آقاجان  
صدایم کرد و برای تعویض پیراهنش فرا  
خواندم.

پیراهن کثیف آقاجان را از دستش گرفتم و به سمت  
خروجی ساختمان راه افتادم که حرفش  
نفس را در سینه حبس و ضربان قلبم را تند کرد.  
-آیدا تو اون پسره رو می شناختی؟

به عقب چرخیدم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

-نه از کجا بشناختم؟  
ابروهای پرپشتش را درهم تنید و بالشت زیر کمرش  
را صاف کرد.

-ولی جوری نگاهت می کرد که انگار می شناسه!  
آب دهانم را به سختی قورت دادم و شانه ای بی  
تفاوت بالا انداختم ولی آقا جان همچنان حرف  
خودش را ادامه داد.

-من اگه دیروز چیزی نگفتم فقط به خاطر مجید  
بود، تو که برات رو خوب می شناسی وقتی  
پای ناموس بیاد وسط چه کارها می کنه! آن روزی  
را که مار به خاطر مرگ خواهرش دیوانه شده بود  
و به خانه ی آن مرد می خواست

هجوم ببرد را خوب به یاد داشتم؛ آن روز آقا جان نه  
دعوايش کرد نه زندانی فقط گفت: می

دونی اگه با یه مرد نامحرم هم کلام بشی چی میشه؟

نمی دانم در همان جمله ی ساده چه تهدیدی خوابیده  
بود که با مار کاری کرد که هیچ وقت حتی

اسم خواهرش را هم جلوی آقا جان به زبان نیاورد  
ولی اگر همین حال من را تجربه کرده باشد به  
او حق می دادم.

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و سرم را بالا پایین  
کردم.

-ولی من اون پسره رو نمی شناسم!

نگاهش را به چشم هایم دوخت و مثل مامورین  
کلانتری به دنبال رد و نشانه ای گشت!

-من باورت دارم دخترم! می دونم دختر من اون  
قدر با حجب و حیا هست که با هیچ پسر  
غریبه ای...

زیر لب استغفراللهای گفت و دانه های تسبیح عقیقش  
را از میان انگشت هایش رد کرد. نگاه

گذرایی به سمتم انداخت و گفت: برو به کارت برس دخترم.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و نمی دانم چگونه از ساختمان و نگاه ذربینی اش گریختم. مجید با دیدن من تکیه از تنه ی درخت گرفت و به طرفم قدم برداشت.

-چیزی شده؟

از پله ها پایین آمدم و به سمت شیر آب قدم برداشتم.

-نه، چطور؟

-نمی دونم، یه لحظه احساس کردم حالت خوب نیست.

می ترسیدم نگاهش کنم و او همه چیز را از نگاه ترسیده ام بخواند! از کنارش گزاشتم و با صدای بی تفاوتی گفتم: نه من خوبم. خودت خوبی؟

تشت پلاستیکی رنگ و رو رفته را از کنار دیوار  
برداشتم و پیراهن آقاجان را درونش انداختم.  
شیر آب را باز کردم و صدای آه سنگین مجید را  
شنیدم.

-نمی دونم... تو این چند ساعت خیلی فکر کردم.  
پیراهن را چنگ زدم و کمی تایید روی آن ریختم.-  
به چی؟

-به خودم، آقاجون، تو!  
دوباره آه کشید و صدای قدم هایش را شنیدم.  
-برای چی؟

-به نظر تو... من کار درستی رو انجام دادم؟  
مجید بر خلاف ظاهرش خیلی ساده و دل نازک بود.  
پیراهن را در تشت رها کردم و به سمتش  
رفتم.

-به نظر من، تو خیلی قوی تر از این حرف هایی  
 که با دو تا اوقات تلخی آقاجون جا بزنی. آقا  
 جون الان به خاطر پاش همه رو مقصر می دونه،  
 پس حرف هاش برات مهم نباشه و کار خودت  
 رو انجام بده.

نگاهش خندید و لبخند مهمان لب هایش شد. شاید من  
 از مجید کوچک تر بودم ولی همیشه به  
 دنبال تائیدم بود!

-یعنی به نظر تو، الان من برم شهر دنبال کارهای  
 مغازه؟

سرم را بالا پایین کردم و خیلی جدی گفتم: آره، چرا  
 نری؟ من مطمئنم تو موفق میشی.  
 این بار لبخندش عمق گرفت و دست پاچه شد.  
 -پس من برم تا دیر نشده.

به سمت در حیاط راه افتاد که با نگرانی به طرفم برگشت و گفت: آقاجون و چه کار کنم؟  
لبخند محوی زدم و آستین خیس لباسم را بالا زدم.  
-آقاجون با من، تو برو به کارت برس.  
دمت گرمی گفت و با قدم هایی تند به سمت در رفت.

-زود برمی گردم.  
مجید بیرون رفت و لبخند مهمان لب های لرزانم شد.  
با شوری خون در دهانم، انگشتم را از میان دندان هایم بیرون آوردم و با ابروهایی درهم به گوشه ی ناخنم که زخم شده بود نگاهی انداختم. نفسم را کلافه بیرون دادم و به عقربه هایساعت که تا چند دقیقه ی دیگر به سه می رسید خیره شدم. دست راستم را مشت کردم و پای چپم را روی موکت ضرب گرفتم. نگاهم را در اتاق به گردش درآوردم که صدای فرهاد در سرم

پیچید و مثل دارکوب به مغزم نوک زد. عصبی و  
 کلافه از روی صندلی برخاستم و اتاق را قدم  
 زدم که طولی نکشید نگاهم به سمت ساعت که  
 عقربه هایش سه را نشان می داد لنگر انداخت.  
 تپش های قلبم به ناگهان روی دور تند افتاد و عقلم  
 را گوشه ای پرت کرد. نمی دانم چه شد ولی  
 تا به خود آمدم چادر رنگی ام را پوشیده و به بهانه  
 ی مغازه، آقاجان را تنها گذاشته بودم! با گام  
 هایی بلند به سمت باغ دویدم و در دل دعا کردم  
 نرفته باشد که طولی نکشید او را مقابل خود  
 دیدم. نگاه ناباورانه اش خجالت و ترس را روانه ی  
 تنم کرد و دست و پاهایم را به لرزه انداخت.  
 او با صدا و نگاه اغواگرش حرف زد و من از حال  
 و روز بد خود ترسیدم! باید قبل از این که با  
 آبروی خود و خانواده ام بازی می کردم پا به فرار  
 می گذاشتم! با قدم هایی تند و نامنظم به  
 سمت قسمت فرو ریخته ی دیوار کاهگلی رفتم که



پایم در چاله ای رفت و آخم بلند شد. برای  
 کمک به سمت آمد ولی از ترس احساس تازه ای که  
 در قلبم حس می کردم مانع شدم! بی خیال  
 لنگه ی دمپایی ام شدم و به طرف دیوار دویدم که  
 صدایش پاهایم را از حرکت بازداشت و قلبم  
 را برای ثانیه ای به کما برد!

-آیدا یزدان، دوست دارم!

صدایش مثل اتاقی خالی در سرم پیچید و لرزی به  
 جانم انداخت. با هر جان کندن بود به عقب  
 چرخیدم تا این بار جواب گستاخی اش را بدهم ولی  
 تا به خود آمدم مثل قاصدکی پر کشید و  
 رفت! مات و ناباور دویدم تا خودم را به او برسانم  
 ولی کلوخی گلی زیر پایم جا خالی داد و با  
 صورت زمینم زد! مایع گرمی روی پیشانی و دهانم  
 سر خورد و بوی خون مثل زالو در بینی ام  
 چنبه زد. ناله ای خفه کردم و اسم فرهاد را زیر لب  
 صدا زدم. سعی کردم تکان بخورم ولی

پاهایم سر شده بودند و هیچ حسی نداشتند! آواز  
 بلبلان به ناگهان قطع شد. باد داغ از میان شاخ  
 و برگ ها و سیم برق گذشت و صدایش قلبم را به  
 تکاپو انداخت. خاک خشک و خشن را چنگ  
 زدم و کلوخ مقابلم را گرفتم ولی مثل برگ خشکیده  
 ای کنده شد و خاکش چشم هایم را به اشک  
 نشاند. با صدای بلند جیغ کشیدم و فرهاد را صدا زدم  
 که این بار در عین ناباوری او را دیدم از  
 انتهای باغ به سمتم آمد! درد می کشیدم ولی با دیدن  
 او لبخند زدم و باز هم صدایش کردم.  
 آفتاب از میان شاخ و برگ ها گذشت و صورت  
 خندانش را بهتر از قبل نشانم داد. مقابلم ایستاد  
 و دستش را به سمتم گرفت. سرمست خندیدم و دستم  
 را به طرفش بلند کردم که ناگهان دستش  
 دهان ماری شد و مثل هر بار تا به خود آمدم از  
 خواب پریده بودم! نفس نفس می زدم و زبانم  
 مثل چوب خشک شده بود. تنم خیس عرق بود ولی

از درون مثل کویری می سوختم! ملافه را کنار زدم و سعی کردم بلند شوم ولی چشم هایم سیاهی رفت و ضعف باعث شد دوباره بنشینم. موهای چسبیده به گردن و پیشانی ام را کنار زدم و نگاه گیج و سردرگم را در اتاق چرخاندم. رختخواب ها کنار دیوار چیده بود و سینی غذا کنارم بود. لیوان آب را برداشتم و قرص مسکنی خوردم. سرم تیر می کشید و ضعف و گرسنگی بدنم را می لرزاند. بشقاب سوپ را که کمی سفت شده بود را برداشتم و به اجبار قاشقی در دهان گذاشتم؛ مزه اش خوب نبود ولی برای سرپا شدنم باید جان می گرفتم. این چند روز به قدر کافی به مجید زحمت داده بودم. بشقاب سوپ را کامل خوردم و این بار قوی تر از قبل برخاستم. به سمت جالباسی گوشه ی اتاق رفتم و یک دست از لباس هایم را برداشتم. باید به حمام می رفتم تا شاید کمی حالم بهتر می شد. در این

چند روز به قدر کافی از خودم فرار کرده بودم! باید  
 فرهاد را می دیدم و جواب درخواستش را  
 می دادم تا شاید این کابوس های لعنتی دست از سرم  
 برمی داشتند. باید به او می گفتم من  
 دوست داشتن بلد نیستم و لایق او نیستم. لایق او یکی  
 هم سطح خودش بود نه منی که از  
 عشق هیچی بلد نبودم. چشم هایم مثل هر بار که  
 اسمش در سرم چرخ می خورد به باران  
 نشست و نفس هایم را به شماره انداخت. پاهایم مثل  
 قلبم لرزیدند و زانوهایم تا شدند. وسط  
 اتاق افتادم و سینه ام را چنگ زدم. صدایش مثل  
 ناقوس مرگ در سرم پیچید و دوستت دارمش  
 حق حق خفه ام را بلند کرد. سینه ام را بیشتر چنگ  
 زدم و با مشت به جانش افتادم. سخت بود  
 ولی باید اعتراف می کردم عاشقش شدم!

با حمام آب سرد کمی حال جسمانی ام بهتر شده بود  
ولی هنوز هم حس خلائی عمیق در قلب و  
روح احساس می کردم. مجید برای سرپا شدنم  
خیلی خوشحال بود چون دوباره می توانست  
به کارهایش برسد ولی نگاه آقاجان برایم عجیب و  
غریب بود؛ مثل کسی که از خطای فرزندش  
خبر داشت و منتظر اعترافش بود! تلخ بود ولی  
دیگر مثل سابق با آقاجان راحت نبودم و از او  
می ترسیدم! حرف ها، رفتار و نگاهش آن قدر برایم  
غریبه بود که گویی او را اصلا نمی شناختم!  
با بوی سوختگی وحشت زده از فکر و خیال بیرون  
آمدم و میرزا قاسمی را تند هم زدم.  
-سوخت؟! -

شعله ی اجاق را خاموش کردم و سر به طرف در  
آشپزخانه چرخاندم.  
-نه آقاجون.

-پس این بو چیه؟

پف کلافه ای کشیدم و به میرزا قاسمی هایی که کمی  
ته قابلمه چسبیده بودند، نگاه کردم.  
-خب بوی خودشونن دیگه!

در قابلمه را گذاشتم و دیگر صدای آقا جان را  
نشنیدم. تکیه به گاز زدم و پلک هایم را روی هم  
فشردم. حالم افتضاح بد بود و بوی بادمجان ها هم  
بدترش می کرد. صدای دو مارمولکی که در  
حال دعوا بودند نگاهم را به سمت سقف تیره و  
چرب کشید و هوایی ام کرد به جان در و دیوار بیفتم  
ولی خسته تر از آن بودم که بتوانم کاری انجام دهم.  
چشم هایم را در آشپزخانه ای که  
برایم تنگ و خفه کننده شده بود، چرخاندم و با گام  
هایی بلند از آن جا بیرون زدم. به سمت در  
خروجی ساختمان قدم برداشتم که صدای آقا جان به  
عقب چرخاندم.

-بله آقاجون.

لیوان آب پرتقالی سر کشید و ریش و سبیل هایش را پاک کرد.

-کجا میری؟

اخم هایم از سوالش درهم رفت ولی لبخند محوی زدم و گفتم: برم به مرغ و خروس ها دون بدم.

لیوان آب پرتقال دیگری از پاکت بزرگی که کنار دستش بود، ریخت و سرش را بالا پایین کرد و من چشم از آقاجانی که دیگر نمی شناختم، گرفتم. در ساختمان را بستم و تکیه به آن دادم. چندین نفس عمیق کشیدم و از پله ها پایین رفتم. کنار گلدان های شمعدانی نشستم و ساقه و برگ های خشکیده اش را لمس کردم. دلم از سبک سری ام که باعث گرفتن چندین جان بی گناه شده بود، گرفت و وزنه ای سنگینی روی سینه ام

نشست. آه عمیقی کشیدم و آبپاش مسی کنار دیوار را برداشتم که داغی دسته اش دستم را سوزاند. آب داخلش را روی ترک سیمان ریختم و به سمت شیر آب رفتم. شلنگ را برداشتم و شیر را باز کردم که صدای در حیاط نگاهم را به سمت خود کشید.

-کیه؟

آبپاش سر آمد و دوباره ضربه ای به در خورد. شلنگ را انداختم و شیر را بستم.

-کیه؟

با نشنیدن جوابی اخم کردم و با گام هایی بلند به طرف در حیاط رفتم و آن را تند گشودم که با دیدن چهره ی آشفته ی مرد مقابلم، قلبم از تپش افتاد و ضعف تمام تنم را در برگرفت! نگاهش را به چشم هایم دوخت و صدای گرفته اش قلبم را دوباره احیا کرد.



-می دونی چند بار به بهونه های مختلف اومدم  
خونتون تا ببینمت؟ می دونی وقتی مجید گفت  
مریض شدی چه بر سرم اومد؟ می دونی چند بار تا  
پشت در اتاقت اومدم ولی از ترس بابات و  
برادرت نتونستم پیام تو؟ می دونی وقتی خودت رو  
مقصر حال خراب یه نفر بدونی یعنی چه؟  
می دونی عذاب وجدان آدم رو از پا درمیاره؟ می  
دونی تو این مدت نابود شدم؟

ریش بلند و چشم های گود افتاده اش گواهی همه  
چیز را می داد و غم نگاهش همچون تیغی در چشم  
ها و قلبم فرو می رفت. به خود لرزیدم و لنگه ی در  
را رها کردم. باورم نمی شد این قیافه  
ی داغان و حال خراب به خاطر من باشد!  
سرش را با تاسف تکان داد و قدمی به عقب رفت.

-نمی دونی که اگه می دونستی الان به جای این که  
 من این جا باشم تو سراغم می یومدی و  
 خبر سلامتیت رو بهم می دادی!

نگاهش را با حس غریبی در چشم هایم چرخاند و  
 صدایش قلبم را به گریه انداخت.  
 -باهام بد کردی... خیلی بد کردی!

رو از من گرفت و برق نگاه اشکی اش قلبم را پاره  
 پاره کرد. به سمت ماشینش رفت و سوار آن  
 شد. صدای گازش مثل چکش بر سرم کوبید و تا به  
 خود آمدم در حیاط را بسته بودم و به  
 دنبالش می دویدم! صدای ترمزش بر سنگ ریزه ها  
 خواب چندین پرنده را آشفته و من مدیون  
 سگی شدم که با سرعت از جلوی ماشینش گذشت! او  
 ترمز کرد و من خودم را به او رساندم.  
 سوار ماشین شدم و بدون فکر گفتم: راه بیفت!

سنگینی نگاهش باعث شد سر به طرفش بچرخانم و چشم های نم دارش باعث جرات بیشترم شود.

-برو یه جایی که فقط خودم و خودت باشیم! فقط خودم و خودت!

برق چشم هایش لبخند را مهمان لب هایم کرد ولی نفس هایم از خط قرمزهایی که رد کرده بودم به شماره افتاد و بغضم بی صدا شکست.

زمین هایی که با سرعت از جلوی چشم هایم می گذشتند وحشت را به جانم انداخت و عرق را مهمان تنم کرد. خودم را به در چسباندم و دستگیره را بیشتر از قبل چسبیدم. نمی دانم چرا باید کاری می کردم که مثل سگ پشیمان می شدم و به غلط کردن می افتادم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم از شیشه دل بکنم ولی تمام عضلات تنم منقبض شده بودند و هیچ

حرکتی نمی کردند! دوباره داشت گریه ام می گرفت  
که سرعتش را کم کرد و صدایش بلند شد.

-می دونی چند کیلومتر از روستا دور شدیم؟

وحشت زده سر به طرفش چرخاندم و با صدایی که  
کنترلش دست خودم نبود گفتم: چی؟!

-پس زنده ای!

نیم نگاهی به سمت انداخت و ماشین را کنار جاده  
نگه داشت. بدون حرف پیاده شد و کنار شالیزارهای  
برنج ایستاد. باد وحشی مثل مهمانی سرزده تنم را به  
آغوش کشید و بوی نشا و خاک  
آب گرفته را به بینی ام رساند. رو از فرهاد گرفتم و  
به گفته ی عاطفه و پزشک های سیمای  
خانواده چندین نفس عمیق کشیدم ولی آرام که نشدم  
هیچ بدتر هم شدم! با هر سختی بود تن  
لرزانم را از ماشین بیرون کشیدم و با فاصله کنارش  
ایستادم. نگاهش همچنان به شالیزارها بود و

هیچی نمی گفت. باد از میان شالیزارها می گذشت و  
 تلالوی آفتاب را بر روی آب ها می رقصاند  
 و منظره ی زیبایی را به نمایش می گذاشت. سکوت  
 این مکان هر کسی را به آرامش می رساند  
 ولی من را ناآرام می کرد! صدای پرنده ها از دور  
 در فضا پیچید و هشدار پرت بودن مکان را داد.  
 گوشه ی دامنم را چنگ زدم و تازه متوجه ی لباس  
 های تنم شدم! آب خشک شده ی دهانم را  
 قورت دادم و صدای تپش های قلبم را در گلو حس  
 کردم. چشم های وحشت زده ام را در اطراف  
 چرخاندم و به نیم رخ او که همچنان محو شالیزارها  
 بود و قصد دل کردن نداشت زل زدم.  
 -تا کی قراره این جا بمونیم؟

دست هایش را در جیب های شلوار جینش کرد و  
 نگاهش را به آسمان سپرد. قفسه ی سینه ام به

خاطر سکوتش به سختی بالا پایین رفت و نفس هایم  
به شماره افتاد.

-نمی خواید چیزی بگید؟!

لرزش صدایم دست خودم نبود؛ می ترسیدم یکی رد  
شود و من را ببیند.  
-چرا اومدید اینجا؟

نفسش را با صدا بیرون داد و بالاخره کوتاه آمد.  
-قرار بود تو حرف بزنی من بشنوم!

قدمی به سمتم برداشت و نفسم را برای ثانیه ای بند  
آورد.

-خودت گفתי برم یه جایی که فقط خودم و خودت  
باشیم!

قدم دیگری به طرفم آمد و مقابلم ایستاد.

تتم گر گرفت و خود را همچون بستنی ای در برابر  
خورشید دیدم. نگاهم را به کلمه های انگلیسی

روی تی شرتش دوختم و دامنم را بیشتر از قبل  
چنگ زدم.

-من... من منظورم این بود... یعنی...

بوی عطرش در بینی ام پیچید و پالتوی پشت میز  
مطالعه را که چندین ماه آن جا پنهان بود به

خاطرم آورد.- راستی پالتوتون هنوز پیش منه!

چشم هایش دوباره برق خوشحالی زد و صدای  
قهقهه اش قلبم را به لرزه درآورد.

-باشه، حالا که می خوای بیچونی منم حرفی ندارم  
ولی باید جواب یه سوالم رو بدی!

صورتش مثل هوایی که یکدفعه خراب می شود،  
جدی شد و اخم ریزی کرد.

-باشه؟

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و او مثل عقاب  
خیره ام شد.

-حس تو هم نسبت به من، مثل حس من به توئه؟  
تمام تنم گر گرفت و هجوم خون به صورتم را حس  
کردم. نگاه خجالت زده ام را به پایین سوق  
دادم که صدایش مانع شد.

-من و نگاه آیدا؟ دوستم داری؟

قلبم وحشیانه به سینه ام کوبید و ضعف تمام تنم را  
به آغوش کشید. لرزیدم و نگاه از او  
دزدیدم. من ضعیف تر از آن بودم که دوست داشتن  
بلد باشم. خواستم از کنارش بگذرم که دستم  
آتش گرفت و تمام تنم را شعله ور کرد! لرزیدم و  
تقلا کردم مچم را از انگشت هایش نجات دهم  
ولی او فشار دستش را بیشتر کرد و با صدایی که از  
شدت خشم می لرزید در نزدیکی گوشم  
گفت: بگو نه تا برای همیشه برم و پشت سرم رو...  
چشم هایم جوشیدند، قلبم با صدای بلند فریاد زد و  
عقل التماس کرد کاری کنم. سر به طرفش



چرخاندم و خیره به چشم هایش تلاش کردم قوی  
باشم ولی جوشش چشم هایم بیشتر از آن  
چیزی بود که بتوانم جلویشان را بگیرم!  
-من ضعیف تر از اون چیزی هستم که بتوانم کسی  
رو دوست داشته باشم!  
نگاهش لرزید ولی چشم هایش خندید و قطره اشکی  
روی گونه ی چپش غلتید.  
-قصه نیستم که بگویی  
نغمه نیستم که بخوانی  
صدا نیستم که بشنوی  
یا چیزی چنان که ببینیا چیزی چنان که بدانی  
من درد مشترکم...  
مرا فریاد کن!

لبم را به دندان گرفتم و تا به خود آمدم در نگاه و  
آغوشش گم شده بودم! من این مرد را دوست

داشتم مثل دعای مادرم، مثل بوسه ی پدرم، مثل  
 خنده های برادرم، مثل جنگل چشم هایش...  
 حلقه ی دورشانه هایم را تنگ تر کرد و من را  
 بیشتر از قبل به قفسه ی سینه اش چسباند. بوی  
 عطر تنش قلبم را مست و عقم را به یغما برده بود  
 که لب هایم روی سینه اش نشست و برای  
 اولین بار مرد غریبه ای را بوسیدم! حرکتم آن قدر  
 ناگهانی بود که او تکان سختی خورد؛ دست  
 هایش دور تنم سست و صدای ضربان تند قلبش با  
 قلبم یکی شد. حس شرم و خجالت از بی  
 فکری که کرده بودم من را از آغوشش بیرون کشید  
 و به سمت جاده کشاند! دوست داشتم قطره  
 آبی می شدم و در همین جاده ی تشنه فرو می رفتم  
 تا هیچ اثری از وجودم باقی نماند! اشک  
 های داغم را پس زدم و با تمام قدرت دویدم تا شاید  
 هر چه زودتر از جلوی چشم های کسی که  
 آبروی خود را در برابرش برده بودم گم شوم. هق

زدم و باد داغ به صورت خیسم سیلی زد. بینی  
و چشم هایم سوختند و جلوی دیدم برای لحظه ای کم  
رنگ شد که پایم روی سنگی رفت و قبل  
از این که با صورت به زمین بیفتم دست های کسی  
دور سینه و شکم پیچید و من را به آغوش  
کشید. صدای نفس های تندش نفس های من را هم به  
شماره انداخت و نفس کشیدن را برایم  
دشوار کرد. گره ی بازوانش را درو سینه ام تنگ  
کرد و سرش را تا نزدیکی صورتم آورد.  
-می دونی با این کارهات داری دیوونه ترم می  
کنی؟

صورتش را به صورتم چسباند و برای اولین بار  
طعم عشق را به قلب و روحم هدیه داد.  
-می دونی هر ثانیه که می گذره بیشتر از قبل  
دوست دارم؟

لرزیدم و نگاه تارم از درخت های انتهای جاده  
گذشت و به سمت خورشید بالای سرم رفت و از  
این همه زیبایی لبخند زد! گره ی دست هایش را  
آزاد کرد و من را به سمت خود چرخاند. نگاه بی  
تابش را به چشم هایم دوخت و با صدایی که کمی  
لرزش داشت، گفت: دیگه هیچ وقت ازم فرار  
نکن!

باد تندی به ناگهان وزید و نگاهم را به سمت  
پلاستیکی که در هوا معلق بود، کشید. چشم هایم  
در اطراف چرخید و قلبم برای ثانیه ای از تپش  
افتاد. دستی روی شانه ام نشست و فرهاد در  
قاب نگاهم جای گرفت.

-باشه؟ نگاه گنگم را در صورت منتظرش چرخاندم  
و سوالی در سرم به گردش درآمد! من این جا، با  
این

پسر غریبه چه می کردم؟ من الان باید در خانه بودم  
و غذای آقا جان را می دادم نه این که... آب

دهانم را بی صدا قورت دادم و از خودم بدم آمد. من  
 به مجید و آقاجان خیانت کرده بودم! سرم  
 را وحشت زده تکان دادم و قدمی به عقب برداشتم  
 که فرهاد دستم را گرفت. نگاه گیجش را به  
 چشم هایم دوخت و گفت: چی شده؟!  
 اخم کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.  
 -باید برم خونه!

دستم را دوباره گرفت و سرش را به نشانه ی باشه  
 تکان داد.

-باشه همین الان می ریم ولی قبلش باید بهم یه قوی  
 بدی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و تقلا کردم دستم  
 را از انگشت هایش نجات دهم ولی او به  
 سمت ماشین کشاندم. اول من را سوار کرد و بعد  
 خودش سوار شد. خواستم از دستش فرار کنم  
 که قفل مرکزی را زد! دستگیره ی در را عصبی

رها کردم و به قصد بد و بیراه گفتن به سمتش  
 چرخیدم که ناگهان قلبم از حرکت ایستاد و صدایم در  
 گلو خفه شد. شوک حرکتش آن قدر  
 سنگین بود که هیچ حرکتی نتوانستم انجام دهم تا که  
 خودش عقب کشید. اشک های داغم را با  
 سرانگشت هایش پاک کرد و خیره به چشم های  
 خیسم گفت: من و تو دیگه مال همیم پس دیگه  
 هیچ وقت بینمون فاصله ننداز!

او با من چه کار کرده بود؟ چانه و لب هایم لرزیدند  
 و با صدایی که درد داشت گفتم: تو من و  
 بوسیدی؟!

خندید و سرش را بالا پایین کرد. هق زدم و با مشت  
 به سینه اش کوبیدم.

-تو حق نداشتی من و بی اجازه ببوسی!  
 دست هایش را دور شانه های لرزانم حلقه کرد و من  
 را با خنده میان حصار بازوانش اسیر کرد.

-ای جونم. باشه از این به بعد ازت اجازه می گیرم،  
خوبه؟

سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم ولی بی فایده  
بود!

-از این به بعد فاصله، دوری، فرار، اخم و تخم و  
غیره نداریم، باشه؟

لبم را به دندان گرفتم و قلبم به جای من باشه گفت!  
دستم را ناباورانه روی دهانم گذاشتم و  
صدای قهقهه ی فرهاد قلبم را از جا کند! حلقه ی  
دست هایش را دور شانه هایم آزاد کرد و گفت: حالا  
شدی یه دختر خوب.

رو سری عقب رفته ام را جلو کشیدم و نگاه خجالت  
زده ام را به سمت شیشه چرخاندم که با  
دیدن شخص مقابلم قلبم از تپش افتاد و چشم هایم  
سیاهی رفت.

خان جونم همیشه قصه ی زندگی کوکب، زن اکبر  
 آقا را تعریف می کرد. دختری که به گفته ی  
 خان جون تا آن زمان هیچ کس به زیبایی او نبوده و  
 نخواهد بود ولی در بدشانشی و شور بختی  
 لنگه نداشت! کوکب روزی که می خواهد به دنیا  
 بیاید شانه اش در رحم مادرش گیر می کند و  
 باعث مرگ او می شود. پدرش او را مقصر مرگ  
 همسرش می داند و چشم روی تنها دخترش می  
 بندد. از کودکی جوری با او رفتار می کنند که گویی  
 یک مزاحمه و برای خانواده شوم و نحس  
 است! برادرها و پدرش از بس او را تحقیر می  
 کردند و کتک می زدند از او دختری افسرده  
 ساخته بودند. به خاطر زیبایی اش خواستگاران  
 زیادی داشته ولی پدرش چشم روی همه ی آنها  
 می بندد و او را به اکبری می دهد که پانزده سال از  
 او بزرگتر است و یک ازدواج ناموفق و  
 مادری پیر دارد. کوکب در شانزده سالگی مجبور



می شود هم روی شالیزار کار کند، هم به خانه و زندگی و مادر از کار افتاده ی اکبر رسیدگی کند. یک سالی از ازدواجشان می گذرد که مادر اکبر زیر پای پسرش می نشیند که حتما باید بچه دار شود ولی یک سال دیگر هم می گذرد و خبری از بچه نمی شود! بهانه های مادر اکبر کم کم شروع و در چند روز کل روستا پر می شود که کوکب اجاقش کور است. مادر اکبر دوباره زیر پای پسرش می نشیند و از او می خواهد دوباره تجدید فراش کند ولی اکبر مخالفت می کند چون مهر کوکب به دلش نشسته و او را دوست دارد. چند صبحی به همین منوال می گذرد تا یک روز که اکبر خانه نیست مادرش از بالای پله ها سقوط و فوت می کند. تمام روستا پر می شود که کوکب پیرزن را کشته چون کینه ی او را به دل داشته است. کوکب هر چه قدر قسم می خورد وقتی این اتفاق افتاده او اصلا در خانه نبوده ولی هیچ

کس حرفش را باور نمی کند. اکبر از او شکایت نمی کند ولی سر چهلم مادرش زن می گیرد و کوکب را از خانه اش بیرون می اندازد. کوکب به خانه ی پدری اش برمی گردد ولی برادرش به او جا نمی دهد چون زن مردم است! دوباره مجبور می شود به خانه ی اکبر برگردد و این بار به پای هویش می افتد که به او جای دهد. اکبر که قصد طلاق کوکب را ندارد برخلاف میل زن دومش به او جا می دهد ولی این بار باید کارهای هویش را هم انجام دهد و مثل یک کلفت در خانه ی خودش زندگی کند چون از نظر بقیه شوم است و لایق آسایش نیست! بدشانسی کوکب روزی برای خودش عیان می شود که هویش سر دو ماه نشده حامله می شود و چند ماه بعد یک پسر سالم به دنیا می آورد. اکبر که با وجود پسرش خودش را غرق خوشبختی می بیند و دوست ندارد مادر فرزندش را اذیت کند درخواست

طلاق می دهد و به کوکب می گوید هر چه  
 زودتر خانه اش را ترک کند. کوکب که در خانه ی  
 پدري اش جایی ندارد و خودش هم به هیچ  
 عنوان دوست ندارد دوباره به آن خانه برگردد تنها  
 راهی که مقابل خود می بیند خودکشی است!  
 شب وقتی که اکبر و همسرش در خواب هستند به  
 طویله می رود و خود را از تیر آهن وسط طویله حلق  
 آویز می کند ولی از شانس بدش گره ی طناب باز و  
 او زنده می ماند! به خاطر  
 ضایعه ای که در مغزش به وجود می آید پاهایش از  
 کار می افتد و او فلج می شود و دو سال  
 بعد در آسایشگاه به طرز مشکوکی خفه می شود!  
 به قول مادر بزرگم کسی که نافش با بدبختی بریده  
 شده تا ابد بدشانس و بدبخت است...  
 نمی دانم ناف من را هم مثل کوکب با بدبختی بریده  
 بودند یا که بدشانسی در طالع نوشته شده

بود که الان عاطفه ای که حتی راه این جا را هم بلد نبود باید مقابلم ایستاده باشد یا که خدا هم من را فراموش کرده بود؟!!

بارها تلاش کردم برای خودم زندگی کنم ولی نمی دانم چرا زندگی راضی نمی شد من بخندم!

نگاهی به سمت فرهاد انداخت و با انگشت اشاره کرد شیشه را پایین بیاورم ولی من ماتم برده بود از حضور اویی که غیرممکن بود اتفاقی باشد! دستش را روی سقف گذاشت؛ سرش را کمی خم کرد و دندان های تازه جرم گیری اش را به نمایش گذاشت. نگاه زیر چشمی به سمت چپش انداخت و لب های سرخ گوشتی اش را تکان داد. -بهتره تا دیر نشده یه نگاه به پشت سرت بندازی، شاید سر عقل اومدی!

خواستم به عقب بچرخم که با لحن ترحم آمیزی گفت: من جای تو بودم از توی آینه نگاه می کرد

م!

قلبم تپید و نگاهم از آینه بر روی ماشین پشت سرم نشست. این که وانت اکبر آقا بود؟! مجید

صبح با آن به شهر رفته بود!

-راننده رو دیدی؟

نگاهم را از پلاک ماشین گرفتم و به مردی که چانه اش را روی فرمان گذاشته بود، دادم.

-من اگه جای تو بودم همین الان فاتح رو می

خوندم!

دستم مشت شد و قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت. چشم از مجیدی که خستگی از

سر و کولش می بارید، گرفتم و به دختری که

شباهت زیادی به خال کنار لبش داشت نگاه کردم.

روزی عاطفه از نگاهم فرشته ای بود که خودم را

لایق او نمی دانستم ولی حالا همه چیز بر

عکس شده بود و چه قدر سخت بود این بر عکس

شدن هایی که گاهی تمام اعتمادت را یک جا با خود می برد و دیگر باوری برایت نمی گذارد که بماند.

-آخه هر لحظه ممکنه مجید بیرون بیاد چون با آقا فرهاد کار داره. الانم منتظر منه که اول به آقا فرهاد بگم بعد خودش بیاد و باهاش صحبت کنه!- تو کی این قدر بدجنس شدی؟

لرزش صدایم دست خودم نبود چون مجید را مثل کف دست می شناختم و عاطفه هم از این موضوع کاملاً آگاه بود که دست روی غیرت او گذاشته بود.

-مطمئنی کسی که بدجنس شده منم؟  
نگاهی به سمت فرهاد انداخت و باز پوزخند زد.

-کسی که الان با یه پسر غریبه توی ماشین نشسته  
 من نیستم ها! من به خاطر یه پسر دوست  
 چندین ساله م رو از خونه بیرون نکردم ها!  
 بعضی وقت ها با این که مقصر نیستید مجبور می  
 شوید همه ی تقصیرها را گردن بگیرید تا  
 اتفاقی بدتر از آن نیفتد! شیشه ی ماشین را پایین  
 آوردم و دست هایش را چسبیدم.  
 -باشه هر چی تو بگی فقط به مجید چیزی نگو!  
 چشم هایم جوشیدند و دست هایم لرزیدند.  
 -التماست می کنم عاطفه این کار و با من نکن!  
 تک خنده ای کرد. آرنج هایش را روی شیشه  
 گذاشت و سرش را داخل آورد.  
 -نچ! نمیشه، یعنی شرط داره!  
 چشم از من گرفت و رو به فرهاد گفت: پیس پیس،  
 آقا پسر، من و نگاه؟!!

سر به طرف فرهاد که گوشه ی لبش کج و خیره به  
جاده بود، چرخاندم و صدایش زدم. چشم  
هایش را بست و نیم رخش به سرخی زد.

-نه مثل این که اون جوریا هم که می گفت براش  
مهم نیستی! باشه پس من برم به مجید...  
وحشت زده به طرفش چرخیدم و اجازه ندادم سرش  
را بیرون ببرد.

-چه شرطی؟ بگو خودم انجام میدم!  
سرش را با تاسف تکان داد و نگاهش را به چشم  
هایم دوخت.

-آخه تو رو چه به شرط من عزیزم!  
لبم را به دندان گرفتم که صدای آخ عاطفه بلند شد.-  
چته وحشی؟!!

دستش را با اخم از دستم بیرون کشید و مچش را  
گرفت.

-چه زوری هم داره لاغر مردنی!



دوباره خواستم دستش را بگیرم که سرش را بیرون  
 برد و به طرف مجید رفت. هراسان به آینه  
 نگاه کردم که با دیدن مجید که از ماشین پیاده شد  
 قلم در دهانم تپید! صدای بیای عاطفه در  
 گوش هایم پیچید و با قدمی که مجید برداشت خون  
 در رگ هایم منجمد شد و نگاهم به سمت  
 فرهاد چرخید.

-فرهاد... تو رو خدا یه کاری کن!

چشم هایش همچنان بسته بود و مثل مجسمه ها هیچ  
 عکس العملی از خود نشان نمی داد!  
 وحشت زده به مجید که هر لحظه نزدیک تر می  
 شد، نگاه کردم و به تنها ریسمانی که وجود  
 داشت چنگ انداختم!

-فرهاد مجید رسید!

بالاخره سر به طرفم چرخاند و خیره به بازویش شد.  
 فشار دستم را بیشتر کردم و با عجز

صدایش زدم. نگاهش را بالا آورد و به چشم هایم  
زل زد. قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین  
چکید و نگاهم التماس کرد. پلک هایش را کلافه  
روی هم فشرد و گفت: قول میدی هر روز هر  
جوری که شده به دیدنم بیای؟

چشم هایش را باز کرد و من سرم را تند بالا پایین  
کردم.  
-قول میدم!

نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و نمی دانم  
چرا حس کردم گوشه ی لبش کج شد!  
-من که رفتم دراز بکش تا نیومدم بلند نشو.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. فرهاد با عجله  
از ماشین پیاده شد و صدای قفل شدن درها  
در گوش هایم پیچید.

خم شدم و سرم را روی صندلی گذاشتم که با  
برخورد آرنجم با ترمز دستی دوباره روی صندلی

خود جای گرفتم و یواشکی به پشت سر نگاه کردم.  
 مجید با فرهاد دست داد؛ عاطفه با لبخند  
 نگاهی به سمت ماشین انداخت و نفس را در سینه ام  
 محبوس کرد؛ کمی نزدیک مجید شد و زیر  
 گوشش چیزی گفت! قلبم برای ثانیه ای از تپش افتاد  
 و منجمد شدن رگ هایم را حس کردم! چشم های  
 مجید بالا آمد که فرهاد خود را مقابل او کشید و من  
 از این فرصت استفاده کردم و  
 خود را از میان دو صندلی به عقب کشاندم. روی  
 صندلی عقب دراز کشیدم و نفس حبس شده ام  
 را بیرون فرستادم. تنم خیس عرق بود ولی مثل  
 زغالی از درون می سوختم! قلبم درد می کرد و  
 دهانم مثل کویری خشکیده بود. چشم هایم را به  
 سقف تیره ی ماشین دوختم که صدای مجید  
 اشک های داغم را روانه ی صورتم کرد و قلبم را  
 خنجر زد. گره ی روسری و دکمه ی بلوزم را باز  
 کردم و نفس کشیدم؛ گلویم سوخت و حس خفگی به

سینه ام چنگ انداخت. جنین وار در خود  
جمع شدم و از خود سوال کردم ارزش این همه  
دروغ و پنهان کاری را داشت؟ ولی به جای  
جوابی عاشقانه پوزخندی تلخ روی لب هایم نقش  
بست و چشم هایم به باران نشست. من برای  
حفظ عشق پنهان نشده بودم! قلبم ترک برداشت و  
چشم هایم به روی دنیایی که سیاه تر از  
دنیای دیگری بود بسته شد.

با صدای باز و بسته شدن در ماشین وحشت زده از  
جا پریدم و به عقب چرخیدم که با ندیدن  
مجید و ماشین اکبر آقا نفس راحتی کشیدم.

-باید قبل از مجید برسیم خونه!

به طرف فرهاد که ماشین را روشن کرد، چرخیدم و  
آب دهانم را قورت دادم.

-رفت خونه؟

دنده را عوض کرد؛ به عقب چرخید و نگاه جدیه  
درهمش را به پشت سرم دوخت.

-آره، نگران تو و بابات بود.

ضربان قلبم به یکباره تند شد و قفسه ی سینه ام به  
سختی بالا پایین رفت. ماشین به طرز بدی  
از جا کنده شد و من را به صندلی چسباند. عرق  
روی پیشانی اش دلهره ی بدی به جانم انداخت  
و تنم را بی حس کرد.

-امیدوارم عاطفه متوجه باشه و یکم لفتش بده تا ما  
برسیم.

به جلو چرخید و فرمان را چرخاند. صدای کشیده  
شدن لاستیک ها و خاک بلند شده دستم را بند  
دستگیره کرد و نگاهم را به سمت چشم های فرهاد  
کشاند.

-مجید چی می خواست؟

از آینه نگاهی کوتاه به سمت انداخت و دوباره به جاده خیره شد.

-برای پیش قسط مغازه پول کم آورده، عاطفه هم بهش گفته از من پول قرض بگیره! دوباره دنده عوض کرد و سرعت ماشین بیشتر شد.  
-یه جورایی به خیال خودش می خواد باج بگیره!  
پوزخند زد و نگاه سرخش را به چشم هایم دوخت.  
دستگیره ی خیس را بیشتر فشردم و نگاهم را از نگاهی که به جز خشم هیچی نداشت، گرفتم.  
شالیزارها با سرعت از جلوی چشم هایم محو می شدند و سنگینی نگاه فرهاد نفسم را بند می آورد.  
-خوبی؟

نفس حبس شده ام را رها کردم و سرم را به نشانه ی بله تکان دادم که ناگهان سرعت ماشین کم شد و صدایش، نگاهم را به سمت خود کشید.  
-می تونی بیای جلو؟

می خواستم بگویم نه ولی ترسیدم سر لج بیفتد. آره  
 ی ضعیفی گفتم و مثل دفعه ی قبل از میان  
 دو صندلی رد شدم و روی صندلی شاگرد جای  
 گرفتم. دستش را بدون اجازه روی پیشانی ام  
 گذاشت و تمام تنم را لرزاند.

-چرا این قدر داغی؟! رنگت چرا پریده؟  
 خودم را به در چسباندم و گفتم: به خاطر هواس.  
 کولر ماشین را روشن کرد و در جاده ی روستا  
 پیچید.

-نگران هیچی نباش خودم حلش می کنم.  
 چگونه می خواست حلش کند؟ برای این همه ساعت  
 غیبتم به آقا جان چه باید می گفتم؟  
 دست هایم را درهم گره زدم و نگاهم را به آنها  
 دوختم.

-آقاجون به مجید میگه!  
 دست پهنش دستم را بغل گرفت و گرمایش قلبم را به

سر و صدا انداخت.

-تو فقط دعا کن مجید قبل از ما نرسه.

دستم مثل آتش می سوخت و حرارت مثل بخار  
کتری از پوست تنم بیرون می زد که یکدفعه  
دستش را عقب کشید! پایش را روی پدال گاز  
گذاشت و من در دل دعا کردم ماشین اکبر آقا  
خراب شود! خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم  
فرهاد جلوی در خانه ترمز کرد. با عجله از ماشین  
پیاده

شدم. نگاهم را در کوچه چرخاندم و در دل خدا را  
شکر کردم به جای همسایه های فضول باغ  
های پرتقال و نارنگی احاطه مان کرده اند و گرنه  
خیلی زود رسوا می شدیم. به سمت خانه رفتم  
که با دیدن در بسته دست پاچه به طرف فرهاد  
برگشتم.

-برو تو، منم برم تا مجید نرسیده!



-در بسته ست!

با چشم هایی گرد گفت: چی؟!

داغ شدم و از احمق بودن خود خجالت کشیدم. چرا  
در را بسته بودم وقتی کلید نداشتم؟! سر  
خم کردم و کاسه ی چشم هایم مثل لیوانی پر و سر  
رفت. صدای باز شدن در ماشین و قدم های  
تندش در گوش هایم پیچید و عطرش مشام را پر  
کرد.

-الان بازش می کنم!

سرم را سریع بالا بردم ولی قبل از این که بتوانم  
مخالفتی کنم مثل گربه ای از دیوار بالا رفت و  
خود را در حیاط انداخت. قلبم وحشت زده تپید و  
چشم هایم اطراف را پایید که در باز و او  
بیرون آمد.

-چرا این کار و کردید؟! اگه کسی...

نگاهی به دور و برش انداخت و با چشم هایی  
درشت شده گفت: باور کن من یه نفرم! بعدم به  
جای این حرف ها زود برو تو تا کسی خودت رو  
ندیده.

از کنارم گذشت که ناباورانه گفتم: پس جواب  
آقا جونم رو چی بدم؟!  
در ماشین را باز کرد و همانطور که سوار می شد،  
گفت: تو فقط برو تو!  
دهانم باز و نگاهم مات نیم رخ بی خیالش شد.  
-یعنی... چی؟!-

چشمکی زد و مثل گردبادی سهمگین از کوچه  
گذشت! باورم نمی شد زیر حرفش زد و بدون هیچ  
کمکی تنه ایم گذاشت ولی با یادآوری عاطفه  
پوزخندی زدم و چشم از راهی که رفته بود، گرفتم.  
به سمت در حیاط چرخیدم و چندین نفس عمیق  
کشیدم. نگاهی به آسمان انداختم و از خدا

خواستم کمک کند. با بسم الله ای وارد خانه شدم و در را بستم.

در حال را با کمترین صدا باز کردم و نگاهی به داخل انداختم. خانه غرق سکوت بود و خبری از آقا جان نبود. آرام و بی صدا وارد شدم و در را بستم. قلبم محکم به سینه ام می کوبید و نفس هایم یک در میان بیرون می آمد. پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه راه افتادم که با دیدن آقا جان خشکم زد و نگاهم مات او شد! تکه سنگ گلویم را با هر زحمتی بود پایین فرستادم و بی صدا به طرفش رفتم. بالای سرش ایستادم و گردن چرخاندم که با دیدن ساعت سه ابروهایم بالا پرید! کنارش نشستم و به قفسه ی سینه اش نگاه کردم که با بالا پایین رفتنش نفس آسوده ای کشیدم. لیوان نیمه خورده ی آب میوه و پاکتش را برداشتم و بی صدا به سمت آشپزخانه رفتم.

پاکت خالی آبمیوه را در سطل آشغال انداختم و لیوان  
 را در سینک خالی کردم که با دیدن ته  
 لیوان ابروهایم را درهم کشیدم و انگشتم را در آن  
 زدم. با دقت به ذرات سفیدی که مثل جرم  
 کتری بودند نگاه کردم و انگشتم را به سمت دهانم  
 بردم که صدای آقاجان از جا پراندم! لیوان با  
 صدای بدی در سینک افتاد و قلبم به سینه ام کوبید.  
 با عجله از آشپزخانه خارج شدم و به سمت  
 آقاجان که سرش را گرفته بود، رفتم.

-بله آقاجون؟

با صورتی درهم و صدایی گرفته گفتم: من از کی  
 خوابم؟

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و من من کنان  
 گفتم: یه چند... ساعتی هست.

اخم هایش بیشتر درهم رفت و غرولندکنان گفتم: من  
 یهو چم شد؟!

دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

-مجید او مده؟

گوشه ی دامنم را چنگ زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.  
-نه هنوز.

یکی از عصاهایش را برداشت و گفت: بیا کمک کن برم دستشویی.

سریع به سمتش رفتم و دستش را گرفتم. وقتی که بلند شد بازویش را گرفتم تا دور گردنم بیندازم که عصبی عقب کشید!

-نمی خواد! برو اگه مسکن هست برام بیار!

چشمی زیر لب گفتم و به سمت آشپزخانه پا تند کردم که با صدایی نسبتا بلند و عصبی گفت:  
کجا میری؟

به سمتش چرخیدم و با دست اشاره به آشپزخانه کردم. - برم... قرص...  
تند میان حرفم پرید.

-حواست کجاست؟! مگه نمی بینی پا ندارم؟!  
گیج نگاهش کردم که زیر لب چیزی گفت و با چشم و ابرو اشاره به آن یکی عصا کرد.  
-عصا رو بده!

با عجله عصا را به دستش دادم و سریع به آشپزخانه پناه بردم. گوشه ی دیوار خزیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. چرا آقا جان این قدر ترسناک شده بود؟! صدای عصاهایش به سمت یخچال کشاندم و صدایی در سرم فریاد زد: شاید تو دیگر از او می ترسی!

ساعت از هفت گذشته بود و هنوز خبری از مجید نبود! نمی دانم چرا استرس به جانم افتاده بود و دلم بدجور شور می زد. قلم و دفتر را برداشتم و

شروع به کشیدن طرح لباسی کردم که چند  
روزی بود در سرم می چرخید. یقه و آستین هایش  
را کشیدم که صدایی در سرم پیچید و قلب و  
جانم را به آتش کشید! من دعا کرده بودم ماشین اکبر  
آقا خراب شود! قلم از انگشت هایم رها  
شد و پاهایم به سمت در خروجی اتاق دوید! نگاهی  
به آقاجان که بعد از خوردن ناهار باز هم  
خوابیده بود و قصد بیدار شدن هم نداشت، انداختم و  
از ساختمان بیرون رفتم. صدای روستا در  
گوش هایم پیچید و باد، تن داغم را به آغوش کشید.  
روی پله ی دوم نشستم و چشم هایم را به  
در حیاط دوختم. طرح بدریخت گل لاله اخم هایم را  
درهم کرد و نگاهم را به سمت لانه ی خالی  
کبوترها کشید. آجر و جعبه هایی که جای تخم و  
جوجه ها بود هنوز به همان شکل مانده بودند و

انتظار ساکنین جدید را می کشیدند. نفسم را با  
ضرب بیرون دادم و بلند شدم. به سمت باغچه و  
مرغ و خروس ها رفتم که ضربه ای به در خورد.  
به خیال این که مجید است با عجله به سمت  
آن رفتم و در را گشودم که با دیدن فرهاد اخم هایم  
را درهم کشیدم و عصبی گفتم: شما این جا  
چه کار می کنید؟

جفت ابروهایش بالا پرید و قدمی جلو آمد.  
-تو واقعا حالت خوبه؟ چرا هر دفعه من و می بینی  
یه چیزی میگی؟!

به غرورم برخورد و تندى کردم!  
-تو چرا همش این جا پلاسی؟!

ابروهایش تا جایی که می شد بالا رفت و چشم هایش  
درشت شد!

-نه واقعا تو حالت بده! چیزی شده؟- به شما ربطی  
نداره! چرا اومدید این جا؟



کیسه های میوه و آب میوه را بالا گرفت. - عیادت!  
حالا اجازه میدی پیام تو؟

دندان هایم را روی هم فشردم و لنگه ی در را  
گرفتم.

-نه! آقاجون خوابه مجید هم خونه نیست.

ابروهایش را درهم کشید.

-اومد خونه و رفت یا هنوز خونه نیومده؟

حالم از این همه کنجکاوی و پررنگ شدنش داشت  
بهم می خورد. نه ی تندی گفتم و در را به  
قصد بستن تکان دادم که با دست مانع شد و عصبی  
گفت: الان تو چه مرگته؟! چرا این جوری با  
من رفتار می کنی؟!

این بار چشم های من هم گرد و ابروهایم بالا پرید!  
-درست صحبت کنید آقای محترم!

در را هل داد و بدون اجازه داخل شد. کیسه ها را  
 پایین گذاشت و مقابلم ایستاد.  
 -چرا این جوری حرف میزنی؟ مقصر نیومدن مجید  
 منم؟!  
 -معلومه که تویی اگه تو نیومده بودی منم مجبور  
 نمی شدم دعا کنم ماشین اکبر آقا خراب بشه!  
 اول شوک شده نگاهم کرد ولی یکدفعه با بهت خندید  
 و سرش را با تاسف تکان داد.  
 -تو خیلی باحالی، می دونستی؟ آخه این شد دلیل  
 عزیز دلم؟  
 عزیز دلم را آن قدر زیبا ادا کرد که زبانم بند آمد و  
 قلبم بالا پایین پرید.  
 -شاید با عاطفه رفتن قرار داد مغازه رو ببندند.  
 آب دهانم را به سختی قورت دادم و جان کردم تا  
 گفتم: با کدوم پول؟

قدمی جلو آمد و نگاهش را در چشم هایم به گردش درآورد.

-با چک من!

دهانم نیمه باز ماند و او چشمکی زد.- من به خاطر تو هر کاری می کنم؛ هر کاری! پس لطفا تو هم یکم باهام راه بیا و هر دفعه یه چیزی نگو چون واقعا بهم بر می خوره. نگاه شرمنده ام را به پایین سوق دادم و لبم را به دندان گرفتم.

-ببخشید!

-نگفتم که بگی ببخشی، فقط خواهشا دو ساعت دیگه این لحظه رو فراموش نکن! قدمی پیش آمد. نفس های داغش پوست صورتم را سوزاند و صدایش قلبم را به آشوب کشید.

-این حسی رو که الان داری رو یادت نره و نزدیک شدنمون رو پیش خودت انکار نکن! لحظه های با هم بودنمون رو اون قدر مرور کن تا بشه قسمتی از وجودت چون نمی خوام هیچ وقت این روزها رو فراموش کنی! می خوام اون قدر بهم فکر کنی که اگه یه روزی خودتم بخوای نتونی فراموشم کنی! می تونی؟

سرش را عقب کشید و چانه ام را با دست بالا آورد.

-قول میدی از این لحظه به بعد دیگه انکارم نکنی؟ چانه ام سوخت و قلبم مثل ماهی لب ساحل رسید.

-چون اگه قرار باشه دو ساعت دیگه این لحظمون رو از یاد ببری... من دیگه نیستم.

او عقب رفت و ماهی قلبم برای رسیدن به آب تلاش کرد.

-قول... میدم!

پوزخند زد و به سمت در حیاط رفت؛ دویدم و بازویش را چسبیدم.

-نرو!

صدایم آن قدر مظلوم بود که خودم هم دلم سوخت.  
به طرفم چرخید و دستش برای به آغوش کشیدنم پیش آمد که صدای مجید مثل نارنجکی از جا پراندم و جیغم را به هوا برد!  
-شما دارید چه کار می کنید؟!

دستم سر خورد و نگاه مجید روی بازوی فرهاد جا ماند! فرهاد گامی به طرف او برداشت و من جسم لرزان و بی حسم را قدمی دور کردم.  
ده سالم بود که پسر هفت ساله ی خسرو دنبالم افتاد.  
هر وقت مغازه می رفتم جلوی راهم سبزمی شد و حرکات زشتی از خودش نشان می داد. با این که سه سال از من کوچک تر بود ولی از او می ترسیدم. یک روز که از مغازه بر می گشتم

جلوی راهم را گرفت و حرکت زشتی از خودش  
 نشان داد که همان موقع مجید سر رسید و او را آن  
 قدر کتک زد که تا ده روز در بیمارستان  
 بستری شد. نه او چیزی به خانواده اش گفت و نه  
 من و مجید حتی در خلوت خود چیزی به  
 همدیگر گفتیم؛ گویی هر دو می خواستیم اتفاق پیش  
 آمده را فراموش کنیم و تا ابد مثل یک راز  
 بین خودمان نگه داریم. از آن روز به بعد پسر  
 خسرو دیگر جلوی راهم سبز نشد تا از روستا رفتند  
 ولی حساسیت مجید روی من کم نشد و من برای  
 همیشه از چشم او یک پنهان کار باقی ماندم!

-خوبی؟ معلومه کجایی تو؟!!

نگاه خشمگینش را به فرهاد دوخت و جریان خون  
 رگ هایم را متوقف کرد!

-تو داشتی چه گوهی می خوردی؟

-چی؟!!

صدای متعجب و ناباور فرهاد قلبم را به درد آورد و  
 لرزش تنم را زیاد کرد. باید قبل از این که دیر  
 می شد کاری می کردم ولی من ضعیف تر از آن  
 بودم که بتوانم بر ترسم غلبه کنم!

-متوجه ی منظورت نمیشم... یعنی چی؟!  
 -مرتیکه...

مثل گرگی وحشی یقه ی فرهاد را در چنگال هایش  
 گرفت و او را به در کوبید.

-میگم کنار خواهر من داشتی چه گوهی می  
 خوردی؟!

-ولش کن!

کاش تارهای صوتی ام مثل انرژی ام تحلیل نرفته  
 بود تا صدایم را می شنید و یقه ی فرهاد را  
 رها می کرد. کاش جرات گفتن حرف دلم را داشتم  
 تا آن قدر فریاد می زدم تا او را رها و من را  
 زیر باد کتک می گرفت.

-حرمت من و نگه نمی داری حرمت خواهر خودت  
رو نگه دار!

یقه اش را از چنگال های مجید نجات داد ولی  
صورتش را نه! جیغ کشیدم و به سمت شان  
دویدم ولی فرهاد زودتر از چیزی که مجید فکر می  
کرد جوابش را داد! روی زمین انداختش و

توان هر دفاعی را از او گرفت! زار زدم و تلاش  
کردم برارم را از زیر ضربات مشت های سنگینش  
نجات دهم ولی او مثل طلسم شده ها فقط مشت می  
زد! قبل از این که مجید کشته می شد بایدکاری می  
کردم! نگاهم را در حیات چرخاندم که با دیدن آبپاش  
مسی او را سریع برداشتم و به

سمت فرهاد دویدم. آبپاش را برای ضربه زدن بالا  
برددم ولی قلبم اجازه نداد! آبپاش را پرت کردم  
و تنها کاری را که از دستم برمی آمد انجام دادم!



خودم را روی مجید انداختم که با اولین ضربه  
نفسم رفت و با دومین ضربه دیگر هیچ نفهمیدم!  
بوی عطری آشنا در مشام پیچید و ضربات قطرات  
آب بر روی پوستم، پلک هایم را از هم گشود.  
چشم های نگرانش در قاب نگاهم جای گرفت و  
صدای گرفته اش به گوش هایم رسید.

-حالت خوبه آیدا؟

گیج و گنگ نگاهش کردم. او این جا چه کار می  
کرد؟ دستش بالا آمد و یک طرف صورتم را به  
آغوش کشید.

-صدام و می شنوی عز...

حرفش را خورد و گردن به راست چرخاند. رد  
نگاهش را گرفتم که با دیدن صورت خونی مجید  
همه چیز مثل فیلمی ترسناک از جلوی چشم هایم  
گذشت و وحشت وجودم را چنگ انداخت.  
ناباورانه مجید را صدا زدم و چهار دست و پا به

سمت او که روی زمین افتاده بود، رفتم که سرم  
تیر کشید و دستم روی برآمدگی آن نشست.

-خوبی؟

شانه هایم را گرفت و صدایش حالم را بد کرد.  
-واقعا متاسفم آیدا، من نمی خواستم بهت آسیب...

خودم را از او دور و به مجید رساندم. چشم هایش  
بسته بود و بینی و دهانش خونی بود. دستم  
را به سمت صورتش بردم که عقب کشیدم و بازویش  
را گرفتم.

-مجید؟

-چیزیش نشده نترس.

تند نگاهش کردم که عصبی بلند شد و لگدی به پای  
مجید زد!

-مقصر من نبودم که این جوری نگام می کنی.  
مقصر برادر نفهت بود که مثل یابو اومد و به من

و تو توپید. در ضمن، باید یاد می گرفت با من  
درست رفتار کنه!

بازوی مجید را رها کردم و بی خیال درد پهلوی و  
سرم مقابلش ایستادم. - تو داشتی اون و می کشتی،  
می فهمی؟  
- کاش...

پوزخند زد و با چشم و ابرو اشاره به مجید کرد.  
- مطمئن باش این حالا حالاها نمی میره!  
سر به طرف مجید چرخاندم که با دیدن چشم های  
بازش، کنارش زانو زدم و بازویش  
را چسبیدم.

- صدام و می شنوی عزیزم؟  
گیج نگاهم کرد که با دیدن فرهاد من را با خشونت  
کنار زد و به سمت لانه ی کبوترها دوید! قلبم

وحشت زده به سینه ام کوبید و صدایی در سرم  
گواهی بد داد. با عجله بلند شدم تا فرهاد را  
بیرون کنم ولی دیگر دیر شده بود!  
-من و میزنی بچه قرتی؟

نعره ی مجید چهارستون خانه را لرزاند و خروس و  
مرغ ها را از جا پراند! چماق را بلند و به  
سمت فرهاد حمله کرد که خودم را وسط شان انداختم  
و با شجاعتی که نمی دانم از کجا آمده  
بود روی سینه ی مجید کوبیدم و او را به عقب هل  
دادم.

-فقط از رو نعش من رد بشی بزنیش!  
اول با بهت نگاهم کرد ولی خیلی زود سرش را به  
نشانه ی باشه تکان داد و چوب را در دست  
هایش فشرد.

-چه بهتر، قبل از این که آبرومون رو ببری از  
شرت...

ناگهان کنار زده شدم و تا به خود آمدم چماق روی  
زمین افتاده بود و یقه ی مجید در دست های  
فرهاد بود!

-اومده بودم دیدن بابات که خواهرت گفت از ظهر  
نیومدی خونه. نگرانت بود و حال مساعدی  
نداشت. من گفتم حتما برای بستن قرار داد رفتی  
شهر ولی اون می ترسید اتفاقی برات افتاده  
باشه؛ به خاطر همین وقتی که تو رسیدی این دختر  
بیچاره داشت به من التماس می کرد یه  
جوری ازت خبر بگیرم، ببینم زنده ای یا مرده که  
توئه احمق مثل خر اومدی تو یقه ی من و  
چسبیدی و بهمون تهمت زدی.

نفس های تندشان نفس های من را هم به شماره  
انداخت و تنم را خیس عرق کرد. - از کجا بدونم  
داری راست میگی؟

فرهاد پوزخند زد و یقه اش را رها کرد.

-این دیگه به خودت ربط داره، می خوای باور نکن؛ اصراری ندارم.

رو از مجید گرفت، نگاه کوتاهی به سمت من انداخت و به سمت در حیاط رفت.  
-راست میگه؟

راست می گفت؟

نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی بله تکان دادم.

-اگه قبل از این که تهمت بزنی یه نگاه به کیسه های کنار در مینداختی خودت متوجه می شدی  
راست میگه.

چشم هایش به سمت کیسه ها رفت و من به طرف در ساختمان راه افتادم. اشکم چکید و صدایم لرزید.

-اگه این مدت رو یادت بود خودت متوجه می شدی  
اون هر شب و هر روز برای دیدن آقاجون  
می اومد نه برای لا...

زبانم را به دندان گرفتم تا حرف بی جایی نزنم و  
پرده های بین مان را پاره نکنم. وارد ساختمان  
شدم و بی توجه به آیدا گفتن های آقاجان از کنارش  
گذشتم و به اتاقم پناه بردم.

ساعت ها همان جا ماندم و به نگاه آخر فرهاد و  
حرف هایش فکر کردم. آن قدر قشنگ دروغ  
گفته بود که خودم هم باورم شده بود در مورد مجید  
صحبت می کردیم و حال از او به شدت  
دلخور بودم! چند باری تا پشت در اتاق آمده بود و  
من در را به رویش باز نکرده بودم! آقاجان  
شام خواسته بود و مجید به جای من به او شام داده و  
زیر سوال های رگباری اش که در مورد

صورتش می پرسید فرار کرده و هیچ چیزی از  
 فرهاد نگفته بود و تنها دلیل این رفتارهایش می  
 توانست مقصر دانستن خودش باشد! فرهاد خیلی  
 خوب بلد بود بقیه را مقصر و خودش را تبرئه  
 کند همانطور که با نگاه آخرش من را دچار عذاب  
 وجدانی سخت کرده بود!

با صدای آواز پر شور گنجشک ها قلم را از دست  
 دندان هایم نجات دادم و چشم از طرح های کج  
 و کوله ی دفتر گرفتم. دستی به سر و گردن ضرب  
 دیده ام کشیدم و از پشت میز برخاستم و در  
 اتاق را بی صدا باز کردم. صدای خروپف آقا جان  
 خبر از خواب بودنش می داد ولی خبری از  
 مجید نبود! چشم از رختخواب مرتبش گرفتم و از  
 ساختمان بیرون زدم. نسیم خنکی پوست  
 صورتم را نوازش و تنم را به آغوش کشید. آسمان  
 هنوز چادر خاکستری به سر داشت و گنجشکان مثل  
 همیشه زودتر از بقیه به استقبال صبح رفته بودند.



چراغ را خاموش کردم و به  
سمت دستشویی رفتم که صدای باز شدن در حیاط  
نگاهم را به سمت قامت بلند مجید کشید.

زخم ها و کبودی های صورتش قلبم را مجروح و  
چشم هایم را شرمنده کرد. آن قدر در خود بود  
که متوجه ی حضور من نبود. تکیه به در زد و چشم  
هایش را بست. گوشه ی دامنم را چنگ زدم  
و مثل ماری به داخل دستشویی خزیدم. پشتم را به  
دیوار زبر سیمانی زدم و روی زمین سر  
خوردم. هیچ وقت دوست نداشتم خانواده ام به خاطر  
من آسیب ببینند ولی حالا... پلک هایم را  
باز و سعی کردم مثل سوسک کنار دیوار آرام شوم.  
چند نفس عمیق کشیدم و عرق روی پیشانی  
داغم را با کف دست عرق کرده ام پاک کردم. به  
کمک دیوار برخاستم و بی خیال خراش های  
دستم در دستشویی را بی صدا گشودم و با احتیاط از

آن خارج شدم. نگاهم را در اطراف  
چرخاندم که با ندیدن مجید نفس راحتی کشیدم و به  
سمت شلنگ آب رفتم که ناگهان صدایش  
از جا پراندم و جیغ خفه ام را به هوا برد. دستم را  
تند روی دهانم گذاشتم که مجید لبخند زد  
ولی خیلی زود صورتش مچاله شد و دستش گوشه  
ی لبش نشست.

-بی شرف خیلی بد زده!

قلبم تپید و لکه ی خون درون چشمش دستم را مشت  
و پایین آورد.

-البته حقم بیشتر از اینا بود.

پف کلافه ای کشید و نگاهش را از چشم هایم دزدید.  
-معذرت میخوام آیدا!

چنگی به موهایش زد و جرات نگاه کردن به خود  
داد.

-می دونم قابل بخشش نیستم ولی باید درکم کنی و  
بهم حق بدی چون من برادرتم و به جز  
خیر و صلاحیت هیچی نمی خوام.

کاش بلد بودیم تعصبات کورکورانه مان را پشت  
دوست داشتن هایمان پنهان نمی کردیم و بیشتر  
یاد می گرفتیم احترام بگذاریم چون هر شخصی نیاز  
به احترام داشت نه نگهبانی برای  
تصمیمات و تعصبات خودشان!

-آقا جون هم خیر و صلاح تو رو میخواد پس به  
تصمیمش احترام بذار و ببخشش چون یه پدر  
هیچ وقت بد پسرش رو نمی خواد.

دستش مشت شد و پاهایش به سمت ساختمان رفت.  
پوزخند زدم و سرم را با تاسف تکان دادم.  
کاش هر چه را برای خود می خواستیم برای  
دیگران هم می خواستیم... - هر جا میرم اون رو می  
بینم. هر جا رو نگاه می کنم اون رو می بینم. تو

خواب اون رو می  
 بینم. تو بیداری اون رو می بینم. کل زندگیم شده اون  
 و هیچ کاری از دستم برنمیاد تا فراموش  
 کنم اونی رو که مثل یه نسیم اومد و مثل یه طوفان  
 رفت و پشت سرشم نگاه نکرد تا خسارت  
 هاش رو ببینه و کمکی به مصدوم بدبختش کنه.  
 قطره اشک دیگری خود را به چانه ام رساند و مثل  
 بقیه ی دوستانش دست به خودکشی زد ولی  
 رد پایش روی صورتم ماند مثل رد پای که روی  
 قلبم مانده بود و قصد پاک شدن نداشت! آب  
 بینی ام را بالا کشیدم و به پاکوتاه که همچنان مشغول  
 خوردن بود و هیچ واکنشی به حرف هایم  
 نشان نمی داد نگاه کردم.  
 -کاش می دونستم الان کجاست. کاش می دونستم  
 داره چه کار می کنه. کاش می دونستم اونم

مثل من هنوز من و یادشه یا نه. کاش ندیده بودمش  
تا غمش الان نصیب قلبم نشده بود و خمار  
دیدنش نبودم.

پا کوتاه قدقدی کرد، آخرین دانه را خورد و مثل بقیه  
ی دوستانش پشت به من کرد و در جای  
خود جای گرفت. نفس عمیقی کشیدم و صورت  
خیسم را پاک کردم. برای امروز دیگر کافی بود.  
باید دوباره می شدم همان آیدای بی احساس بی خیال  
تا کسی گیر ندهد به حالی که یک ماهی  
طوفانی بود و هیچ کس از آن خبر نداشت! از جا  
برخاستم. خاک پشت لباسم را مثل یاد پسر  
چشم سبز برای چند ساعتی تکاندم تا مثل مادری که  
پسرش مرد و او به خاطر شوهرش خندید  
تا که مردش نشکند و دوام بیاورد، طاقت بیاورم.  
وارد ساختمان شدم و مثل تمام این روزها به  
آشپزخانه و ترانه ی شاد محلی پناه بردم.

-آیدا تی تومانِ گلهِ کشه، آیدا  
 تی غصه آخرِ مره کوشه، آیدا  
 دیلِ دَیسیُ کردآجانه، آیدا  
 حنابِ نی تی دستانه، آیدا...

خندیدم از رعنایی که شده بود آیدا و باید تاوان حال  
 بد من را می داد. در قابلمه را برداشتم؛  
 بوی سیر مشامم را پر و بخار آب صورتم را  
 مرطوب کرد. به مرغ ترشی که حسابی جا افتاده  
 بود

لبخند زدم و تخم مرغ های زده را از یخچال بیرون  
 آوردم و روی سطح خورش ریختم و در  
 قابلمه را بستم. کاسه ی چینی گل پنبه ای محبوب  
 مارم را از کابینت بیرون آوردم و زیر لب  
 شروع به خواندن ادامه ی شعر رعنا کردم.

-آی رو سیا، آیدا! برگرد بیا آیدایآیدای می شی آیدا،  
 سیاه کیشمیشه آیدا

آخه پارسال بوشوی امسالِ نَ می، آیدا  
 تی بوشو راه واشِ درِ بَ می، آیدا...  
 به سمت دبه ی ترشی گوشه ی آشپزخانه رفتم و  
 کاسه را پر از ترشی کردم.  
 -تی لنگا ن خاش درِ بَ می، آیدا  
 آی رو سیا، آیدا! برگرد بیا آیدای...  
 با سر و گردن شروع به رقص کردم. کاسه را روی  
 کابینت گذاشتم و سبزی های خوردنی را از  
 یخچال بیرون کشیدم.  
 -آیدای می شی آیدا، سیاه کیشمیشه آیدا  
 امسا ل سا ل چاییه، آیدا  
 تی پر، مه داییه، آیدا  
 جان من بوگو، مرگ من بگو آیدا  
 دیشب تی سر که دبه بو؟  
 آیدایُ گله آیدای! گل سنبله آیدای

آیدای بوشو تا لنگرود آیدای، خیاطِ بِ دی هیشکی<sup>۹</sup>  
 ندوت، آیدا  
 خیاط و چی تر کت بدوت...

آخرین ریحان های بنفش خوشبو را در سبد گذاشتم  
 که صدای در من را از ساختمان خارج و به  
 سمت در حیاط کشاند. ضربه ی دیگری به در  
 خورد؛ بی هوا آن را باز کردم که با دیدن او ناباور  
 گفتم: تو... این جا... چه کار می کنی فر...

سریع میان حرفم پرید و با چشم و ابرو اشاره به  
 پشت سرش کرد!  
 -سلام آیدا خانم!

کنار رفت و صدای عصبی آقا جان در گوش هایم  
 پیچید و چشم های گرد مجید در قاب نگاهم  
 جای گرفت. - آقا فرهاد من و رسوندن دخترم!  
 نگاهم را از چشم های نافذ آقا جان و مجید دزدیدم و  
 از جلوی در کنار رفتم.



-لطف کردند.

آقا جان با پایی که دیگر درگیر گچ نبود وارد حیاط شد و سنگینی نگاهش نفسم را برای ثانیه ای بند آورد.

-بله آقا فرهاد لطف کردند!

گوشه ی دامنم را چنگ زدم و نگاهم روی مورچه ی سیاه درشت نشست. آقا جان لنگان لنگان به سمت ساختمان راه افتاد و صدای مجید چشم هایم را از مورچه ی دزد گرفت.

-نگران نباش، نمی دارم اشتباه من و آقاجون هم تکرار کنه.

لبخند زد و من از این همه تغییر ماتم برد! به دنبال آقا جان دوید و با صدایی که خنده در آن مشهود بود گفت: آقاجون پاتون شکست زبل تر شدیدا!

آقا جان اجازه ی کمک نداد و مجید همانطور که در کنارش راه می رفت به عقب چرخید و خطاب به فرهاد و من گفت: شماها هم اون جا خشکتون نزنه، بیاین تو!

مجید در ساختمان را باز کرد و آقا جان به همراه او داخل شد. صدای در حیات نگاهم را به عقب چرخاند و صورت درهم فرهاد را در قاب نگاهم جای داد. سوئیچ ماشینش را در جیب شلوار کتانش گذاشت و بدون کوچک ترین نگاهی از مقابلم گذشت و راه رفته ی آقا جان و مجید را طی کرد. نگاه تارم را به آفتابی که قصد گرفتن جان زمین را داشت، دادم و بغض سنگینم را که در گلو مانده و قصد خالی شدن نداشت از خود دور کردم. نفس عمیق دیگری کشیدم و با لبخندی نیمه جان راه افتادم و وارد ساختمان شدم. باد کولر آبی پوست صورتم را نوازش و کمی از گرمای تنم را کاست. صدای مجید بلند بود و آقا جان

شاکی از عضلات خشک شده ی پایش می ن  
 الید. بدون این که توجه ی کسی را جلب کنم به  
 آشپزخانه پناه بردم و کتری را روی اجاق  
 گذاشتم. قابلمه ی غذا را خاموش کردم و مشغول  
 آماده کردن ظرف های ناهار شدم. قلبم  
 سرسختانه می تپید و هر چند ثانیه قاشق و بشقابی از  
 دستم فرار و صدا می کردند! دستی به  
 پیشانی عرق کرده ام کشیدم و تکیه به کابینت دادم.  
 قلبم به شدت می زد و استرس حالم را هر  
 لحظه خرابتر از قبل می کرد. چندین نفس عمیق  
 کشیدم و کتری جوش آمده را در فلاسک خالی  
 کردم. استکان نعلبکی ها را به همراه قندان در سینی  
 گذاشتم که صدای مجید به عقب چرخاندم.  
 -ناهار حاضره؟- آره.

کنار کابینت ایستاد؛ گل کلمی از کاسه ی ترشی  
 برداشت و در دهان گذاشت.

-پس بکش که خیلی گشمنونه.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و اشاره به  
بشقاب و قاشق چنگال ها کردم.

-ببرشون تا منم غذا رو بکشم.

هوئجی از کاسه ی ترشی برداشت و سرش را بالا  
پایین کرد. مجید بیرون رفت و مرغ ترش را  
در دیس کشیدم که صدای ببخشید فرهاد حرارت تنم  
را بالا برد و نفس هایم را به شماره  
انداخت. به عقب چرخیدم ولی قلبم را در مشت  
گرفتم تا خطا نکند.

-بفرمایید.

چشم هایش را در صورتم به گردش درآورد و  
نگاهش را به چشم هایم دوخت.  
-چیزه...

نگاهی به بیرون انداخت و از در فاصله گرفت.  
-مجید گفت بیام کمک!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم آرام باشم. اشاره به دیس مرغ ترش کردم و به سمت گاز چرخیدم.

-بله ممنونم؛ می تونید این دیس خورشت رو ببرید.  
کفگیر را برداشتم که دستم لرزید و با صدای بدی روی اجاق افتاد! دوباره آن را برداشتم و پلک هایم را روی هم فشردم که بوی عطرش بینی ام را پر و صدایش قلبم را برای ثانیه ای از تپش انداخت.

-عصر تونستی بیا باغ اکبر آقا.

چشم هایم را سریع از هم گشودم و سر چرخاندم که جای خالی اش از دیوانه شدن ترساندم!  
نفس کلافه ام را بیرون دادم و شروع به هم زدن

برنج با روغن کردم. باید فکرم را از فرهاد و  
 حرفی که زده بود دور می کردم ولی کار من نبود!  
 به سمت شیر آب رفتم و مشتی آب به صورتم  
 پاشیدم که خنکی اش نفس هایم را آرام کرد و از  
 التهاب تنم کاست. شیر را بستم و در دل از مار  
 که باعث شد تنها خانه ی لوله کشی روستا باشیم  
 تشکر کردم. اگر مار نبود آقا جان هیچ وقت آشپزخانه  
 را لوله کشی و کابینت کاری نمی کرد و الان باید  
 برای یک چیکه آب جلوی همه به  
 حیاط می رفتم. گره ی خیس روسری را کمی گشاد  
 کردم و به سمت دیس رفتم که مجید داخل  
 آمد و با دیدن من گفت: خوبی؟!  
 خوب بودم اگر او برای ثابت کردن اعتمادش این  
 بازی مسخره را، راه نمی انداخت.  
 -خوبم.

از دستش عصبانی بودم ولی راه اعتراضی نداشتم.  
چشم از صورتش گرفتم و برنج را کشیدم.  
دیس را به دستش دادم و اشاره به در کردم.  
-مطمئنی خوبی؟

-چرا بد باشم؟  
نفس پر حرصی کشید و گفت: هیچی، همین جوری.  
لبخند نیم بندی زدم و برای حساس نشدن دوباره اش  
گفتم: من خوبم نگران نباش؛ حالا هم تا  
غذا سرد نشده و صدای آقاجون بلند نشده برو!  
خندید و سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و با گام  
بلندی از آشپزخانه خارج شد. شعله ی زیر  
دیگ برنج را خاموش کردم و به سمت در خروجی  
رفتم. تکیه به دیوار زدم و گوش به بیرون  
سپردم. دوست داشتم نظر فرهاد را در مورد غذا می  
شنیدم. قلبم پر سر و صدا به قفسه ی سینه  
ام می کوبید و حرارت تنم خبر از آشوب درونم می

داد. دستم را مشت کردم و روی زمین سر  
 خوردم. سرم را به دیوار تکیه زدم؛ پلک هایم را  
 بستم و صدای فرهاد را جست و جو کردم ولی  
 به جز بوی عطرش چیزی نصیبم نشد. نمی دانم غذا  
 خوردنشان چه قدر زمان برد ولی تا به خود  
 آمدم صدای جمع کردن ظرف ها می آمد و باید بلند  
 می شدم. با عجله برخاستم؛ به سمت  
 کابینت ها رفتم و مشغول مرتب کردن استکان  
 نعلبکی ها شدم. صدای قدم هایی در گوش هایم  
 پیچید و دستم طره ای از موهایم را از زیر روسری  
 بیرون کشید. سینی استیلی را برداشتم و با  
 نفس عمیقی به عقب چرخیدم که با دیدن مجید مثل  
 تیوی خالی شدم و به زور لبخندی روی  
 لب هایم کاشتم.

ـ ا اومدی؟ می خواستم چایی بیارم!

خودم هم نمی دانم چه گفتم چه برسد به مجید که با  
 چشم هایی گرد خیره به چند تار موی



بیرون ریخته ام بود و هیچ نمی گفتم! آب دهانم را  
 بی صدا قورت دادم و پشت به مجید کردم.  
 سینی را دوباره روی کابینت گذاشتم و چند تار موی  
 مزاحم را زیر روسری فرستادم. با لبخندی  
 که اثری از آن باقی نمانده بود به طرفش برگشتم و  
 ظرف های کثیف را از دستش گرفتم. - تو سینی رو  
 ببر تا منم این ها رو بشورم.

چه می گفتم؟! مگر قرار بود او بشوید؟! باشه ی  
 آرامی گفت و من از نگاهی که زیادی گنگ و  
 نامفهوم بود گریختم. ظرف ها را داخل سینک  
 ریختم؛ شیر آب را به زحمت باز و شروع به کف م  
 الی ظروف کردم.  
 -فلاسک کو؟

دستم بشقاب را بی خبر رها کرد و نگاهم به دنبال  
 فلاسک گشت. کجا بود؟ اصلا چایی درست  
 کرده بودم؟! به دور خود چرخیدم ولی اثری از

فلاسک ندیدم تا صدای مجید نگاهم را به سمت آن که کنار گاز بود، کشید. خنده ای اجباری کردم؛ فلاسک را برداشتم و به طرفش گرفتم.

-فکر کنم شدیداً عینک لازم شدم!

نگاهش حرف داشت ولی فلاسک را از دستم گرفت و آشپزخانه را با گام هایی بلند و عصبی ترک کرد. سینک ظرفشویی را گرفتم و سعی کردم ضعف تنم را با نوشیدن لیوان آبی به دست بیاورم ولی فایده ای نداشت. بشقابی برداشتم و برای خودم غذا کشیدم. کنار کابینت نشستم و مشغول خوردن شدم که صدای فرهاد تا مرز خفگی کشیدم! یک عمر تلاش کردم خوش شانس باشم ولی نمی دانستم طالع م را از شکم مارم با بدشانسی نوشته بودند!

دیروز مزخرف ترین روزی بود که در کل عمرم داشتم؛ به خصوص سر رسیدن فرهاد و دیدنم در

آن وضعیت که از دیروز تا الان یک ثانیه هم از جلوی چشم هایم کنار نرفته و با هر بار فکر کردن به آن سر تا پایم از شدت خجالت سرخ می شد و نفس هایم به شماره می افتاد! دیروز نتوانسته بودم بر سر قرار با فرهاد بروم ولی امروز هر طوری شده بود باید می رفتم! مجید به لطف فرهاد امروز برای بستن قرارداد مغازه اش به شهر می رفت و آقاجان بر خلاف مخالفت های شدید مجید و من می خواست بر سر کار برود حتی اگر یک گوشه بنشیند و فقط نگاه کند چون به گفته ی خودش دلش حسابی برای کار و کارگاه تنگ شده است و هر طوری شده باید به آن جا می رفت. مجید هم بعد از تمام شدن کارهایش قرار بود به دنبالش برود و او را با خود به خانه برگرداند پس امروز بهترین فرصت برای دیدن فرهاد و رفع دلتنگی این مدت دوری و بی خبری بود.

با روشن شدن هوا و صدای گنجشک ها مثل فنر از جا پریدم و برای درست کردن صبحانه بیرون رفتم. آقا جان مشغول خواندن نماز بود و هر بار به سختی بلند می شد و سجده می کرد. با تمام شدن نماز آقا جان، صبحانه هم حاضر شد و همراه سفره به هال آمدم که با دیدن مجید لبخند زنان صدایش زدم. مجید غلتی در رختخواب زد و لحاف را بیشتر روی سرش کشید. آقا جان نمازش را جمع کرد و سفره را از دست من گرفت. -بذار بخوابه دخترم، ساعت ده که دیگه به جایی نمی رسه!

مجید یکهو مثل فنر از جا پرید و وحشت زده رو به آقا جان گفت: چی؟! آقا جان سفره را پهن کرد و من با سینی صبحانه نشستم.

-جدیدا کر شدی برارها؟!!

لحاف را با سرعت کنار زد و اخم کرده رو به من گفت: مگه قرار نبود صبح زود بیدارم کنی؟! من رو حساب تو، تو فکر نخواهیدم.

خنده ی ریزی کردم و کاسه های کوچک مربا و پنیر را روی سفره گذاشتم. بلند شدم و مثل خودش اخم کردم.

-دیگه رو من حساب نکن! عسلی می خوری یا نیمرو؟

برخاست و با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت: کوفت می خورم! آقا جان خندید و من چهار زانو کنار سفره نشستم و سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. -باشه پس خودت باید برای خودت درست کنی چون من دیگه بلند نمیشم.

آقا جان برای خودش چایی ریخت. مجید به درکی گفت و در را باز کرد که با دیدن بیرون بهت

زده به عقب چرخید و به ساعت نگاه کرد و با خنده  
گفت: خیلی بد جنسید!

آقا جان لبخندی زد و کمی از چایش نوشید.

-اگه به تو بود که باید تا یک ساعت دیگه هی  
صدات می کردیم تا ببینم از این رختخواب  
کوفتی دل می کنی یا نه!  
مجید خندید.

-الحق که آقاجون خودمی؛ تو هم پاشو یه نیمرو  
برام درست کن که خیلی از دستت کفری ام.  
خندیدم و شانه ای بالا انداختم.

-نه دیگه من بلند نمیشم، دست خودت رو می بوسه  
خان داداش!

مجید باشه ای گفت و بیرون رفت ولی آقا جان با  
نگاهش وادارم کرد بلند شوم و به آشپزخانه بروم؛

شاید اگر روز دیگری بود از دستش ناراحت می  
شدم ولی امروز همه چیز زیبا بود!

چادر رنگی ام را از روی شانه هایم برداشتم و  
روی سر انداختم. قلبم بی قرار بود ولی حس  
شیرینی وجودم را احاطه و ترس را هم برایم شیرین  
کرده بود! ساعت یک بعد از ظهر بود و خدا  
را شکر حتی پرنده هم پر نمی زد. هوا به شدت گرم  
شده بود و تابستان به خوبی خودش را به  
رخ می کشید. وارد کوچه باغ شدم و خودم را از  
دیوار فرو ریخته به داخل باغ کشاندم. چشم  
هایم ناخداگاه به سمتی که دمپایی ام در آن جا مانده  
بود کشیده شد و من چه قدر خوش خیال  
بودم که انتظار داشتم بعد از گذشت چند ماه دمپایی  
ام هنوز آن جا باشد! نگاهم را در باغ  
چرخاندم و چادرم را سفت چسبیدم. باد از میان شاخ  
و برگ ها گذشت و صدایش ترس و دلهره

را به جانم انداخت. بلبلان می خواندند و شاخه ها با  
 هر وزش به یک سو می رقصیدند. آب  
 دهانم را با صدا قورت دادم و چندین نفس عمیق  
 کشیدم. آرام شدم ولی قلبم از این که فرهاد  
 صدایم را نشنیده باشد و بر سر قرار نیاید، می  
 ترسید. با بسم الله ای به طرف درختان رفتم و  
 زیر سایه ی یکی از آن ها پناه گرفتم. نگاهم را در  
 باغ چرخاندم و شروع به خواندن آیه الكرسي  
 کردم. زوزه ی باد و بالا پایین پریدن بلبلان بر روی  
 شاخه ها قلبم را وحشت زده به سینه ام می  
 کوبید و نفس هایم را به شماره می انداخت. آیه  
 الكرسي را چندین بار دیگر خواندم ولی خبری  
 از فرهاد نشد که نشد! بیشتر ماندنم در این جا جایز  
 نبود. بر خلاف دلم تکیه از تنه ی زمخت  
 درخت گرفتم و به سمت دیوار دویدم ولی قبل این که  
 به آن برسم فرهاد در قاب نگاهم جای



گرفت و دیگر دست خودم نبود اگر اولین ممنوعه ی  
زندگی ام را زیر پا گذاشتم!

بعد از گذشت چند ثانیه ای می خواستم عقب بکشم  
ولی دیگر دیر شده بود! این بار من بودم که  
مردی غریبه را به آغوش کشیده و بی خیال خط  
قرمزهای خانواده ام شده بودم! دیگر راه  
برگشتی نداشتم و باید تا آخرش می رفتم و چه چیز  
بهتر از آن که آخرش رسیدن به مردی باشد  
که او را سخت دوست داشتم! قلبم از اعتراف  
ناگهانی ام ترسید ولی لب هایم خندیدند و تنم از  
شدت هیجان و خجالت لرزید. دست هایم را بیشتر  
از قبل دور شانه هایم پیچیدم و به قلبی که  
به شدت می کوبید و خبر شوکه شدن مالکش را می  
داد گوش سپردم. من این مرد غریبه را به  
بدترین شکل ممکن دوست داشتم و حاضر بودم  
برای به دست آوردنش هر کاری کنم!

-با این که دیروز... دیدمت ولی به اندازه ی... سی  
و یک روز ندیدنت... دلتنگتم!

انتظار داشتم مثل تمام خواب هایم بلندم کند و  
همانطور که به دور خود می چرخاندم با شور و  
هیجان بگویم من هم دلتنگت بودم ولی هیچ نگفت و  
دست هایش هیچ تلاشی برای به آغوش  
کشیدنم نکرد! حس پشیمانی و شرم از آغوشش  
بیرونم کشید و چشم هایم قفل انگشت هایی  
شد که از شدت فشار به دور خود پیچیدند و رنگ و  
رویشان به تیرگی زد. تنم یخ بست و زبانم  
برای نجات آبرویم تلاش کرد.- خب من دیگه...  
دستم را به قصد سرکردن چادرم به سمت شانه ام  
بردم ولی او را آواره ی زمین دیدم! سریع آن  
را برداشتم و همانطور که روی سر می انداختم،  
گفتم: من برم تا... آقاجون و مجید نیومدن.

باید از سنگینی نگاهش فرار می کردم و آن قدر در خانه می ماندم تا فرهاد از روستا می رفت! باید آبرو ریزی امروز را فراموش می کردم. باید به غرور له شده ام یاد می دادم دیگر هیچ وقت خود را برای مردی نشکند. باید به عظم حالی می کردم هر وقت قلبم چیزی گفت در دهانش بزند تا خفه خون بگیرد! باید لباس های تنم را آتش می زدم و غسل به جا می آوردم تا شاید پاک می شدم! باید از آروزیی که این مرد را برای خودش می خواست فرار می کردم. باید تکه های شکسته ی قلب و غرورم را برمی داشتم و برای همیشه از این مرد پنهان می شدم. باید می رفتم! پشت به او کردم و با گام هایی که شباهت زیادی به قدم های کودکی دو ساله داشت به طرف دیوار رفتم که در چند قدمی دیوار پایم به کلوخی خورد و افتادم! بی خیال سوزش دست و درد زانویم از دیوار گذشتم و به سمت خانه دویدم!

باید خودم را قبل از رسیدن مجید و آقا جان به خانه می رساندم. باید بیشتر روی طرح هایم کار می کردم و آن ها را به یک طراح در شهر نشان می دادم. باید از مجید یا عاطفه کمک می گرفتم. باید وقت بیشتری برای کشیدن طرح هایی که در سر داشتم می گذاشتم. باید به فکر کار می بودم. باید من هم مثل آقا جان و مجید چهار فصل سال کار می کردم نه این که بعد از کاشت برنج بیکار می ماندم تا کاشت دیگری. شاید تحصیلات دانشگاهی نداشتم ولی به قول مجید استعداد نقاشی و طراحی داشتم. باید به همه ثابت می کردم یک دختر روستایی هم می تواند موفق شود. باید به دنبال آرزوی کودکی ام، طراحی می رفتم. باید موفق می شدم!

خودم را داخل خانه انداختم و در را بستم. به سمت ایوان دویدم که با ندیدن کفش های آقا جان

و مجید همان جا کنار پله ها سر خوردم و آن قدر  
برای آبروی از دست رفته ام زار زدم تا چشمه  
ی اشک هایم خشک شد. سبک شده بودم و قبل از  
آمدن آقا جان و مجید باید خودم را جمع و  
جور می کردم. به هر سختی بود تن عرق کرده ام  
را به کمک محافظ پله ها بالا کشیدم و به  
سمت شیر آب رفتم. شلنگ آب را روی سر گرفتم و  
زیر لب گفتم: غسل می کنم، غسل...  
صدای در مثل پشه ای مزاحم بلند شد و صدایم را  
قطع کرد. خواستم بی خیال باز کردن در شوم  
ولی با یادآوری آقا جان و مجید به خود لرزیدم و  
شلنگ را رها کردم. قطرات آب از سر رویم سر  
می خورد و لباس های چسبیده به تنم برجستگی های  
بدنم را در معرض دید قرار داده بود. در را  
باز و خودم را پشتش پنهان کردم. به خیال این که

مجید و آقاجان است خنده ای کردم و گفتم:  
نمی دونستم این قدر زود میایید وگرنه...

سرم را جلو بردم و تنم را بیشتر پشت لنگه ی در  
پنهان کردم که با دیدن فرهاد جمله ام را فراموش و  
ضعف تمام وجودم را گرفت! بی اجازه داخل آمد.  
در را با کمترین صدا بست و خیره  
به چشم هایم گفت: بگو دوستم داری!  
تنم گر گرفت و قلبم وحشیانه تپید و تپید!

-بگو این حال داغونت به خاطر منه! بگو عاشقمی  
و حاضری به خاطر من هر کاری کنی!

جلو آمد و من را میان خود و در اسیر کرد! نگاه  
سرخش را در صورتم به گردش درآورد و با  
خشم گفت: بگو وگرنه برای همیشه میرم!

نفس های تندم در نفس های پر حرارتش گم شد و  
شوک حرف هایش قدرت تکلم را گرفت که

پوزخندش به خود آوردم و ترس رفتنش به حرف  
کشاندم.

-دوست دارم...

صاف ایستادم و خیره به چشم هایش ادامه دادم تا از  
دستش ندهم.

-آره این حال داغونم... به خاطر توئه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و صدایم  
لرزید.

-چون عاشقم کردی و حاضرم برای به دست  
آوردنت هر کاری کنم!

گوشه ی لبش کج شد و حس بدی روانه سینه ام کرد  
ولی برای از دست ندادنش باز هم ادامه  
دادم.

-دوست دارم، دوستم داری؟

قدمی فاصله گرفت و پوزخندش واضحتر شد!  
 -دوست دارم آیدا یزدان! دوست دارم خواهر...  
 حرفش را نیمه تمام گذاشت و رو از من گرفت. در  
 را تند باز کرد که یکدفعه آن را بست؛ به طرفم  
 برگشت و این بار من هم با او همراه شدم تا ثابت  
 کنم چه قدر دوستش دارم! داشتم از نفس می  
 افتادم که عقب کشید و با پوزخند خیره به چشم هایم  
 گفت: به زندگیم خوش اومدی!

گفت و نماند تا من هم جوابش را بدهم که چه قدر  
 خوشحالم برای داشتنش در زندگی ام.

کمی از ژل موی مجید به موهایم زدم و مانتو  
 خفاشی که فرهاد برایم خریده بود را پوشیدم. با  
 عجله روسری قرمز رنگم را از جالباسی برداشتم و  
 از اتاق بیرون زدم. همانطور که روسری را سر  
 می کردم وارد آشپزخانه شدم و نگاهی به قابلمه ی  
 خورش ناردون انداختم. بوی فوق العاده یگشنیز،



سیر و رب انار مشامم را پر و لبخند را مهمان لب  
 هایم کرد. خورش حسابی جا افتاده بود  
 و وقت اضافه کردن دانه های انار بود. به سمت  
 یخچال رفتم و یک بسته از دانه های تازه فریز  
 شده ی انار را از یخدان بیرون کشیدم. در قابلمه را  
 برداشتم ولی اگر الان انارها را اضافه می  
 کردم قطعاً رنگشان خراب می شد. من هم وقت  
 کافی برای ماندن نداشتم پس کیسه را دوباره به  
 یخچال برگرداندم و زیر قابلمه را خاموش کردم.  
 نگاهی به برنج کته ای که حسابی دم کرده و  
 بوی عطرش کل خانه را گرفته بود، انداختم و شعله  
 ی زیر قابلمه ی برنج را هم خاموش کردم. با  
 قدم هایی تند از آشپزخانه بیرون زدم. نگاهی به  
 ساعت دیواری انداختم که با دیدن عقربه ی  
 ساعت با عجله از ساختمان خارج شدم. به سمت در  
 حیاط دویدم که ضربه ای به در خورد. بی  
 صدا ایستادم و گوشم را با احتیاط روی آن گذاشتم

ولی به جز صدای خروسی و واق واق سگی  
چیزی نشنیدم. حرارت در، گوش و صورتم را اذیت  
می کرد ولی بیشتر به در چسبیدم تا شاید  
صدایی بشنوم که در دوباره به صدا درآمد! قدمی  
دور شدم و با احتیاط گفتم: کیه؟  
-منم آیدا، باز کن!

با شنیدن صدای فرهاد نفسم را با ضرب بیرون  
فرستادم و همانطور که در را باز می کردم، گفتم:  
وای فرهاد تو که من و جون به لب کردی!  
نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و داخل حیاط هلم  
داد. در را بست و مقابل چشم های متعجبم  
به سمت ساختمان راه افتاد. با عجله دنبالش دویدم.  
-کجا میری؟!  
-معلوم نیست؟

خواست از پله ها بالا برود که بازویش را عصبی گرفتم.

-معلومه داری چه کار می کنی؟!!

سر چرخاند و با ابروهایی بالا پریده گفت: چه کار می کنم؟

-می خوای بری تو که چی بشه؟ نمی ترسی آقاجون یا مجید سر برسن؟

خندید و همانطور که از پله ها بالا می رفت گفت:  
اگه تو این یک ماه متوجه ی دیدارای  
پنهونیمون نشدن از این به بعدشم نمیشن؛ پس این  
قدر نگران نباش عزیزم.

وارد ساختمان شد و با صدای بلند گفت: حالا هم بدو  
بیا از این غذای خوشمزت که بوش هوش  
از سر کوچه هم برده، بکش که دارم از گشنگی تلف  
می شم؛ تو که نمی خوای عشقت بمیره، می

خوای؟ دور از جونی گفتم و صدای قهقهه اش لبخند را همان لب هایم کرد. با کشیدن نفس عمیقی وارد ساختمان شدم و به دنبال او که وارد آشپزخانه شد، رفتم. به سمت اجاق رفت و در قابلمه ها را یکی یکی برداشت و بو کشید.

-مامانم همیشه بهم می گفت یه زن از شمال بگیر چون تنها یه زن شمالی از عهده ی شکم تو برمیاد! اونوقت ها منظور حرفش رو نمی دونستم ولی حالا...

به طرفم چرخید و با چشمکش تنم را داغ و قلبم را بی تاب کرد.

-کاملا متوجه میشم منظور حرفش چی بوده. چشم هایم را از نگاه پر حرارتش گرفتم و به طرف یخچال رفتم.

-باشه بابا متوجه شدم گشته، دیگه نمی خواد این  
قدر آسمون ریسمون بیافی که! حالا هم برو  
بشین تا ده دقیقه ی دیگه حاضر میشه.

بسته ی انار را از یخچال بیرون آوردم و به عقب  
چرخیدم که او را مقابل خود دیدم. خواستم از  
کنارش رد شوم که راهم را سد کرد و آن قدر به  
عقب راندم تا پشتم به یخچال خورد! نفس هایم  
از این همه نزدیکی به شماره افتاد و قلبم به سینه ام  
کوبید.

-فرهاد... برو... کنار!

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و او نگاهش را در  
صورتم به گردش درآورد.

-می دونی با هر دیدنت دوست دارم اون قدر  
بچلونمت که له بشی و هیچی ازت باقی نمونه؟  
دیوانه ای زیر لب گفتم و به عقب هلش دادم ولی او  
عقب که نرفت هیچ نزدیک تر هم شد.

دستش را تا نزدیکی صورتم بالا آورد ولی بدون این  
 که پوستم را لمس کند عقب کشید و دستش  
 را روی گره ی روسری ام گذاشت! دست چپش هم  
 به کمکش آمد که دستم را روی دستش  
 گذاشتم.

-نکن فرهاد...

نگاهش بالا آمد.

-برو کنار... داری اذیتم می کنی.

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و عقب رفت. از  
 کنارش گذشتم و گفتم: برو بشین تا برات  
 بک... ناگهان دست هایش دور شکمم قفل شد و تمام  
 عضلات تنم را منقبض کرد. صدایش در گوش  
 هایم پیچید و قلبم را به بازی گرفت.

-معذرت می خوام عزیزم، متوجه نشدم دارم چه  
 کار می کنم.

به سختی نفس کشیدم و سر خوردن عرق را حس کردم.

-باشه... مهم... نیست.

حلقه ی دست هایش را تنگ تر کرد و هرم نفس های داغش نفس کشیدن را برایم غیرممکن کرد.  
-کاش...

حرفش را قطع و حلقه ی دست هایش را به آرامی از هم گشود. همانند عروسکی کوکی به طرف خود چرخاندم و جعبه ی کوچکی مقابلم گرفت.  
-دوست دارم هر وقت میای دیدنم ازش استفاده کنی.  
نگاهی به جعبه و چشم هایش انداختم و به سختی گفتم: چی... هست؟  
چشمکی زد و جعبه را کف دستم گذاشت.  
-یه چیز خوب!

نگاهم را از او گرفتم و به جعبه دادم که گفت:  
راستی، مانتوت هم خیلی بهت میاد.

سرم را خم کردم که ناگهان سمت چپ صورتم  
سوخت و صدای گام های بلندش لبخند را مهمان  
لب هایم کرد.

دستم را روی گونه ی داغم گذاشتم و هجوم خون به  
صورتم را حس کردم. مثل دختر بچه ای  
شده بودم که با هر بار هدیه گرفتن سر ذوق می آمد  
و انرژیش چندین برابر می شد. حس خوب  
بوسه اش نگرانی را از قلب پر صدایم بیرون راند و  
شوق زندگی را روانه اش کرد. اولین بار بود  
در خانه فقط من و او بودیم و می توانستیم مثل یک  
زوج خوشبخت زیر یک سقف ناهارمان را  
صرف کنیم، پس این تجربه ی فوق العاده را نباید از  
دست می دادم. به سرعت نور غذا را آماده



کردم و به هال رفتم. کنار دیوار تکیه به بالشت  
نشسته بود و به قاب عکس خانوادگی سفر  
مشهدمان نگاه می کرد. لبخندی زدم و گفتم: من این  
جا فقط چهار سالم بود، مجید هم ده س  
الش.

سر به طرفم چرخاند که با دیدن سینی در دستم  
سریع بلند شد. - چرا صدام نکردی؟  
مقابلم ایستاد و سینی را از دستانم گرفت که با دیدن  
بشقاب های غذا چشم هایش برق زد و با  
خنده گفت: چه کردی خانوم!  
لبخندم کش آمد و سعی کردم تمام افکار منفی را از  
خود دور کنم و به هیچ چیز و هیچ کس به  
جز او فکر نکنم.

-امیدوام مرزش هم مورد پسند واقع شه.

خندید و چشمک جذابی زد.

-پس امتحان کنیم ببینم چطور شده.

همان جا وسط هال نشست و شروع به خوردن کرد  
که با دیدن من که همان طوری سر پا ایستاده  
بودم با دهان پر گفت: بشین دیگه! مگه قرار نبود یه  
ناهار عاشقونه با هم بخوریم؟

حرارت تنم دوباره بالا گرفت و وحشی گری قلبم  
شروع شد. لبخند محوی زدم و مقابلش نشستم.  
با چشم و ابرو اشاره به بشقاب غذایم کرد و  
همانطور که تکه ای ران مرغ روی برنجش می  
گذاشت، گفت: پس چرا نمی خوری؟

-خوشمزه س؟

پلک هایش را بست و همانطور که سرش را تکان  
می داد گفت: فوق العاده س!  
لب هایم کش آمد.

-واقعا؟ پس دوست داشتی؟

خندید و قاشق برنج دیگری با خورش در دهان گذاشت.

-خیلی!

قاشق و چنگال خودم را برداشتم و نوش جانی زیر لب گفتم. نمی دانم چرا به جای این که خوشحال شوم ناراحت شدم. کاسه ی سیر ترشی را به سمتش هل دادم و گفتم: با ترشی خیلی خوشمزه تر میشه.

-همین الان با حضور تو خوشمزه ترین غذای طول عمرم رو خوردم...

سرم را بیشتر خم و سعی کردم آرام باشم. - ولی به خاطر تو ترشی هم می خورم؛ تو جون بخوا عزیزم؛ حالا اون سرت و بیار بالا.

سرم را بالا بردم که با دیدن قاشق غذا که مقابل صورتم گرفته بود تمام حس خوب دنیا به قلبم سرازیر شد و اشک به چشم هایم هجوم آورد. او

لبخند زد و من بدون هیچ حرفی دهانم را باز و خوشمزه ترین و بهترین حس دنیا را تجربه کردم.

-دوست دارم!

اشک هایم یکی پس از دیگری از چشم هایم سر خوردند و با تمام قلبم پاسخش را دادم. سینی غذا را کنار زد و خودش را جلو کشید. دست هایم را گرفت و خیره به چشم هایم گفت: اجازه میدی با آقاجونت صحبت کنم؟

ناباورانه خندیدم و سرم را با سرعت بالا پایین کردم. نفس آسوده ای کشید و به آغوشش دعوتم کرد. خودم را به سرعت در آغوشش جای دادم و با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم: دوست دارم!

دستش را روی کمرم به حرکت درآورد و زیر گوشم گفت: من که عاشقتم!

خودم را بیشتر در آغوشش جای دادم که صدای در  
کبریتی شد و تمام حس های خوبم را به آتش  
کشید!

به سرعت از آغوشش بیرون آمدم. نیم نگاهی به در  
انداختم و خیره به او گفتم: یعنی کیه؟

سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد و سریع  
برخاست. اشاره به سینی غذا کرد و با صدایی  
نگران گفت: این ها رو جمع کن!

باشه ی ضعیفی گفتم و او به سمت در خروجی  
رفت. سینی غذا را برداشتم و با گام هایی بلند  
وارد آشپزخانه شدم. بشقاب ها و کاسه ی سیر ترشی  
را در کابینت جای دادم و سینی را کنار

سینی های کنار دیوار گذاشتم. قلبم مثل جانوری  
وحشی خود را به قفسه ی سینه ام می کوبید  
و نفس های تندم در گوش هایم می پیچید. نگاهم را  
در آشپزخانه چرخاندم که با مرتب بودنش

نفس آسوده ای کشیدم و بیرون رفتم. فرهاد وارد ساختمان شد و من به سمت او قدم برداشتم.

-کی بود؟

در را با کمترین صدا بست و به سمتم چرخید. سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد و گفت: فکر کنم هر کی بود، رفت چون دیگه در نزد.

از کنارم گذشت و من هم به دنبالش راه افتادم. - یعنی مجید یا آقاجون نبود؟

همانطور که وارد اتاقم می شد، گفت: اگه مجید بود که از دیوار بالا می اومد؛ باباتم که همین جوری نمی داشت بره حتما یه کاری می کرد. سرم را به علامت تایید تکان دادم.

-آره راست میگی آقاجونم کلید داره، مجید هم حتما از دیوار بالا می اومد.

ناخنم را به دندان گرفتم و وسط اتاق ایستادم.  
-پس... کی بوده؟!-

پنجره را باز کرد و به بیرون خیره شد. قدمی به  
طرفش برداشتم و با صدایی پایین گفتم: میشه  
یکی از اهالی روستا باشه؟

پنجره را بست و پرده ی گل دار آبی رنگ را کشید.  
-نمی دونم! من باید برم!  
خواست قدمی بردارد که وحشت زده جلویش  
ایستادم.

-کجا بری؟! شاید هنوز دم در باشه!

نگاهش را به چشم هایم دوخت و دستش را روی  
شانه ام گذاشت.

-تو نمی خواد نگران باشی عزیزم، خودم حواسم  
هست.

-آخه...

-به من اعتماد داری؟

دل وا مانده ام ماه ها بود که به او اعتماد داشت.

-دارم.

دندان های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت و فشار دستش را روی شانه ام بیشتر کرد.

-پس دیگه نگران هیچی نباش عزیزم چون من بیشتر از خودم نگران توام.

سرم را به نشانه ی باشه بالا پایین کردم. با سرعت از کنارم گذشت و صدای بستن در هال من را به حرکت درآورد. مقابل پنجره ایستادم و از پشت پرده به حیاط چشم دوختم. فرهاد با گامهایی بلند به طرف در رفت و آن را گشود که با دیدن مجید هین بلندی کشیدم و ناخودآگاه به سمت در اتاق دویدم.



در عرض یک دقیقه خود را به حیاط رساندم و با  
 قدم هایی تند به سویشان رفتم که صدای  
 خنده شان دهانم را باز و ابروهایم را بالا پراند!  
 نفسی از سر آسودگی کشیدم و سریع پشت به  
 آنها کردم که صدای مجید قلبم را دوباره به تپش  
 انداخت و نفس را در سینه ام محبوس کرد.  
 -آیدا؟!!

گوشه ی دامنم را چنگ زدم و سعی کردم لبخند را  
 روی لب هایم بکارم. به عقب چرخیدم و خیره  
 به چشم های درشتش گفتم: جانم؟  
 قدمی جلو آمد و نگران گفت: چیزی شده؟  
 سرم را سریع به چپ و راست کردم.  
 -نه، چیزی نشده!  
 -پس چرا برگشتی؟

دهانم را باز و بسته کردم ولی مانده بودم چه بگویم  
که صدای فرهاد نگاهم را به سمت خود  
کشید.

-نگو باز خراب شد؟!!

نگاه گیج و سردرگم را به چشم هایش دوختم که  
قدمی جلو آمد.

-فکر کنم این شیر باید کلا عوض بشه!

سرم را بالا پایین کردم و شمرده شمرده گفتم: آ...  
ره... آره آره، باید عوض شه!

او چشمکی زد و من نگاهم را به مجید دوختم. نمی  
دانم چه در صورت و چشم هایم دید که  
لبخندی زد و گفت: فدای سرت، به آقاجون میگم  
پیش خودم خراب شده.

لبخندی اجباری به صورتش زدم و مجید برای بستن  
در به عقب چرخید. فرهاد نگاهی به پشت  
سرش انداخت و همانطور که به سمت من می آمد

خطاب به مجید گفت: پس من میرم یه نگاه  
دیگه بهش می ندازم تا تو بیای.

-باشه فقط تا آقاجون نیومده باید درست بشه چون به  
شدت از کارهای تعمیراتی بدش میاد.  
مجید در را بست و فرهاد وقتی از کنارم گذشت زیر  
لب گفت: آچارا رو قبل از اومدن مجید بهمبرسون.  
سرم را به علامت باشه تکان دادم و قبل از این که  
مجید جعبه ی آچارها را کنار لانه ی مرغ و  
خروس ها ببیند به سمت آن رفتم. مجید به سمت  
دستشویی رفت. من جعبه را یواشکی  
برداشتم و وقتی مجید وارد دستشویی شد به سمت  
ساختمان دویدم.  
فرهاد بلا تکلیف وسط آشپزخانه ایستاده بود که با  
دیدن من به سمتم آمد.  
-مجید کو؟

جعبه را به سمتش گرفتم.

-رفت دستشویی.

سرش را تکانی داد و اشاره به جعبه کرد.

-این چیه؟

-جعبه ی آچار دیگه!

آهانی گفت و جعبه ی حلبی را از دستم گرفت. به سمت سینک رفت و آن را روی کابینت کناری گذاشت. نگاهی به شیر آب که حتی چکه هم نمی کرد، انداخت و حلقه های کوچک روی جعبه را گرفت و بالا کشید! چشم هایم از حرکاتش گرد شد! کم کم داشت با جعبه درگیر می شد که به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. نگاهی به طرفم انداخت که با گرفتن لبه های جعبه و کشیدن درهایش آن را باز کردم.

-ا این جوری باز میشه؟

ابروهایم را درهم کشیدم و آچار فرانسه را برداشتم.

-تو اصلا می دونی این چیه؟  
-معلومه که می دونم!

به سمتش چرخیدم و آچار فرانسه را مقابل صورت  
اخم کرده اش گرفتم.

-می تونی باهاش کار کنی؟

نگاهی به من و آچار انداخت و بعد از مکث کوتاهی  
نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و سرش را  
به نشانه ی نه تکان داد. تکیه ام را به کابینت زدم و  
آب دهانم را بی صدا قورت دادم. - حالا باید چه کار  
کنیم؟ الان مجید میرسه!

موهایش را عصبی بهم ریخت و نمی دانمی زیر لب  
گفت. احساس ضعف مثل پیچکی خود را به  
تمام عضلاتم رساند و تنم را بی حس کرد. صدای  
باز شدن در قلبم را مثل فنر از جا پراند و  
نگاهم را به سمت در خروجی آشپزخانه کشاند. باید  
قبل از این که زیر دست و پای مجید کشته

می شدم فرار می کردم ولی لرزش پاهایم اجازه نمی داد حتی قدم از قدم بردارم! قلبم مثل تکه چوبی خشک شروع به سوختن کرد و قفسه ی سینه ام از شدت نفس های تندم بالا پایین شد. داشتم اشهدم را می خواندم که ناگهان آچارفرانسه از دستم کشیده و صدایی با خیس شدنم یکی شد! ناخواسته جیغ بلندی کشیدم و به سمت در دویدم که مجید وحشت زده داخل آمد و قبل از این که چیزی بگوید فرهاد با صدای بلند گفت: مجید اون فلکه رو ببند!

مجید دست پاچه باشه ای گفت و به سمت در خروجی دوید. به عقب چرخیدم که با دیدن آشپزخانه که غرق آب شده بود وایی گفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: چرا این کار و کردی؟!

فشار دستش را روی شیری که داغانش کرده بود  
بیشتر کرد و آب را به سقف رساند!  
-چاره ای نداشتیم!

راست می گفت تنها راهی بود که داشتیم ولی الان  
کی باید این شیر را تعمیر می کرد؟ با بستن  
فلکه، آب قطع شد و فرهاد به سر تا پای خیشش نگاه  
کرد. سرکی داخل هال کشیدم و نگاهی به  
مجید که به سمت ساختمان می آمد، انداختم.  
-گندش بززن!

سر به طرف فرهاد که در حال غرولند و درگیر  
لباس هایش بود، چرخاندم و با صدای آهسته ای  
گفتم: حالا می خوای چه کار کنی؟  
موهای چسبیده به پیشانی اش را بالا زد و ابروهایش  
را درهم کشید.  
-نمی دونم. چه کار می تونم کنم؟ من که چیزی بلد  
نیستم.

دوباره نگاهی به هال انداختم که با بالا آمدن مجید از پله ها با عجله سر به طرف فرهاد

چرخاندم و با عجز گفتم: فرهاد ترو خدا تا دیر نشده  
یه کاری کن! مجید اگه بویی از رابطمون  
ببره زندم نمی ذاره.

گفتم و قبل از این که مجید وارد ساختمان شود از  
آشپزخانه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم  
که صدای آخ فرهاد پاهایم را به فرش دوخت و  
نگاهم قفل سوئیچ ماشین کنار بالشت شد!

مجید به سمت آشپزخانه دوید و من سوئیچ ماشین  
فرهاد را برداشتم. قلبم به شدت می زد و عرق از  
زیر لباس هایم سر می خورد. اگر مجید یا آقاجان  
سوئیچ را این جا می دیدند چه کار  
می کردند؟ دستم را مشت کردم و به سمت اتاق راه  
افتادم که صدای مجید به عقب چرخاندم.  
-آیدا بتادین کو؟! -



وزنه ی سنگینی روی سینه ام نشست و نفس کشیدن  
برایم دشوار شد! صدای ناله های ریز فرهاد  
در گوشم پیچید و پاهایم را به سمت آشپزخانه کشید.  
فرهاد تکیه به سینک داده بود و مجید  
مقابلش ایستاده بود.

-فرهاد باید بریم بیمارستان!

مگر چه شده بود؟!

-نیازی نیست با یه بتادین حل میشه فقط این شیر رو  
چه کار کنیم؟

-گور بابای شیر، دستت داغون شده تو میگی شیر؟!

تمام توانم به یکباره رو به زوال رفت و صدای  
افتادن چیزی نگاه مجید، فرهاد و خودم را به  
طرف زمین کشید! چهار چوب در را چنگ زدم و  
پلک هایم را روی هم فشردم که صدای فرهاد  
نوری شد و من را از سیاهی که در حال بلعیدنم بود  
نجات داد.

-نبود؟

صدای قدم هایش نگاهم را بالا آورد و زبان قفل شده  
ام را باز کرد.

-نبود!

سوئیچ ماشین را برداشت و خیره به من گفت: فکر  
می کردم صندوق عقب گذاشتم ولی...

-چیه؟

صدای مجید نگاه هر دومان را به سمت خود کشید و  
جواب فرهاد من را شرمنده ی نگاه گیج  
برادرم کرد.

-آچار!

مجید چند قدمی جلو آمد و نگاهش را بین من و  
فرهاد به گردش درآورد.

-آچار چی؟

من آب دهانم را قورت دادم و فرهاد جوابش را داد.-  
برای شیر دیگه.

مجید آهانی گفت و دستی به پیشانی اش کشید.

-این و ولش کن باید بریم بیمارستان، می بینی که  
خونش بند نمیاد.

نگاهم سمت دست فرهاد کشیده شد و دلم برای خونی  
که بند نمی آمد ضعف رفت. فرهاد نگاهی  
به دستش انداخت.

-چیزی نیست؛ الکل دارید؟

مجید زیر لب چیزی گفت و مقابل فرهاد ایستاد.

-این جا رو با داروخونه اشتباه گرفتی برادر من!

رو به من کرد و همانطور که ابروهایش را بالا می  
داد، گفت: بتادین داریم؟

سرم را به چپ و راست کردم و نه ی ضعیفی گفتم.

-دیدي؟ بتادين هم نداريم.  
بازوي فرهاد را گرفت.

-راه بيغت بريم تا بيشتر از اين خون از دست  
ندادي.

صورت فرهاد به سرخي زد و بازويش را چنان  
محکم از دست مجيد بيرون کشيد که ابروهايش ب  
الا پريد.

-مجيد جان وقتی گفتم نيازي نيست يعني نيازي  
نيست!

چنان حرصي بين کلماتش بود که مجيد اخم ريزي  
کرد و سرش را به نشانه ي باشه بالا پايين  
کرد.

-هر جور خودت صلاح مي دوني.

مجید نگاه گذرای بی سمت من انداخت و به طرف آشپزخانه چرخید.

-حالا این و چکار کنیم؟

پوف کلافه ای کشید و به طرف شیر راه افتاد.  
فرهاد نگاهی به دست خونی اش انداخت و رو به  
مجید گفت: مجید؟ مجید همانطور که شیر را باز و  
بسته می کرد، گفت: این چرا این جوری شکسته؟!  
انگاری...

فرهاد عصبی به طرفش قدم برداشت و قبل از این  
که مجید جمله اش را تمام کند خود را به او  
رساند. دستی روی شانه اش زد و گفت: مگه با تو  
نیستم؟

مجید به عقب چرخید و فرهاد سوئیچ را به طرفش  
گرفت.

-بریم دکتر؟

-نه، تو برو از داروخونه الکل، چسب، باند و...  
بخر.

اخم میان ابروهای مجید بیشتر شد.  
-چرا اون وقت نمیری دکتر؟

-چون به خودم ربط داره! حالا میری بخری یا  
خودم با این دست داغون برم؟  
مجید نگاهی به سمت من انداخت و صدای پوزخند  
فرهاد در فضا پیچید.

-آها پس بگو دردت چیه! بگو دوست ندارم خونمون  
بمونی چون بهت اعتماد...

-ساکت شو فرهاد! بده اون سوئیچ رو!

فرهاد با چهره ای که به کبودی می زد به عقب  
برگشت و با گام هایی بلند به سمت در خروجی  
قدم برداشت که مجید خودش را به او رساند و  
جلویش ایستاد.

-بده اون سوئیچ لامصب و!  
 -نه دیگه خودم یه کاریش می کنم، آخه خوبیت  
 نداره...

سر به طرف من چرخاند و من نگاهم را به قطره  
 های خونی که کنار پایش می چکید و شلوار  
 کرم رنگش را لک می کرد، دوختم. نفس کلافه ای  
 کشید و صدایش در فضا پیچید.

-خیل خب فقط یه تعمیر کار هم سر راه با خودت  
 بیار.

مجید باشه ای گفت و مثل بادی تند از کنارم گذشت.  
 صدای نفس های تند فرهاد به گوش هایم  
 رسید و چشم هایم را به دنبال قطره های خون کشید  
 که صدای بستن در حیاط پاهای فرهاد را  
 به حرکت درآورد. مقابلم ایستاد و صدایش کاسه ی  
 چشم هایم را پر و خالی کرد.

-معذرت می خوام ولی تنها راهی بود که به ذهنم رسید.

-مجید من و دید که می رفتم سمت اتاقم! بازوی راستم گر گرفت و بوی خون در بینی ام پیچید.  
-حالا که متوجه نشد.

کاسه ی چشم هایم دوباره پر و خالی شد و گرمای بازویم به تمام بدنم نفوذ کرد.

-اگر بعدا یادش اومد چی؟

نفسش را کلافه فوت کرد و فاصله ی بینمان را به حداقل رساند.

-یادش نمیاد اگه هم اومد بگو بهش دروغ گفتم رفتم تو ماشین. خوبه؟

وزنه ی سنگین تری روی سینه ام نشست و نفس هایم را به شماره انداخت.

-من اهل دروغ... نبودم.



-عاشقی تاوان داره!

دست زخمی اش را مقابلم گرفت و گفت: ولی  
ارزشش رو داره، مگه نه؟  
نگاه تارم را به چشم های زیبایش دوختم.

-داره!

لبخند زد.

-حالا بدو برو اون بتادین رو بیار که دارم از درد  
هلاک میشم.  
اشک های داغم را با پشت دست پاک کردم و  
خندیدم.

-متوجه شدی؟

-من و چی فرض کردی عشقم؟

کیلو کیلو قند در دلم آب شد ولی خجالت اجازه نداد  
بمانم و صورتش را بوسه باران کنم تا بفهمد  
چه قدر عاشقش هستم!

دستش به شکل بدی پاره شده بود و نیاز به بخیه و پانسمان داشت ولی همچنان با بیمارستان مخالفت می کرد. آخرین قطره ی بتادین را هم روی زخمش ریختم ولی بی فایده بود!

-چرا این کار و با خودت می کنی؟

سرش را کمی از روی دیوار جا به جا کرد و پلک هایش را به سختی از هم گشود. -چه کار؟  
بطری بتادین و پنبه ی خونی را توی سینی انداختم و اجازه ی سقوط اشک هایم را دادم.

-این جوری درد بکشی!

تکیه اش را از دیوار گرفت و نگاهش را به چشم هایم دوخت.

-داری عذاب می کنی؟

شوری لبم را به دندان گرفتم و سرم را بالا پایین کردم.

-منم اگه برم بیمارستان عذاب می کشم! تو که نمی  
خوای من عذاب بکشم، می خوای؟

سرم را به چپ و راست کردم و به سختی گفتم: ولی  
الان هم داری عذاب می کشی. نمی پرسم  
چرا بیمارستان رفتن باعث عذابت میشه ولی این  
حالت داره من و عذاب میده، تو که نمی خوای  
من عذاب بکشم؟

نگاهش را از چشم هایم دزدید؛ سریع بلند شد و به  
سمت خروجی ساختمان رفت. دست پاچه  
برخاستم و به دنبالش دویدم.

-کجا داری میری؟  
-هر جایی به جز این جا!

قبل از این که به در خروجی برسد مچ دستش را  
گرفتم و مقابلش ایستادم.  
-یعنی چی؟!

دستش را از دستم بیرون کشید و گره ی ابروهایش را کورتر کرد.

-یعنی دوست ندارم بیشتر از این باعث عذابت بشم!  
باورم نمی شد این همان فرهادی باشد که هر کاری می کرد من ناراحت نشوم ولی حالا خودش باعث ناراحتیم می شد و عین خیالش هم نبود!

-چی... داری میگی فرهاد؟!!

-چیز عجیبی نمیگم فقط می خوام از جلوی چشمت گم شم تا باعث عذابت نشم!

اشک های داغم دوباره پهنای صورتم را به آغوش کشیدند و قلبم از این همه بی رحمی زار زد. - من...

با تنه ای حرفم را قطع کرد و خواست از کنارم بگذرد که خودم را به در چسباندم و سرم را به چپ و راست کردم.

-من منظوری نداشتم فرهاد!  
به تندی سمتم آمد و اشاره کرد کنار بروم.  
-برو کنار که اصلا حوصلت رو ندارم!  
نفس هایم به شماره افتاد و دهانم برای گفتن واژه ای  
باز و بسته شد ولی زبانم او را همراهی  
نکرد!  
-میری کنار یا...  
شانه ام را با دست زخمی اش چنگ زد.  
-پرتت کنم؟  
خودم را بیشتر به در چسباندم که با بی رحمی کنارم  
زد و دستگیره ی در را گرفت ولی قبل از  
این که آن را باز کند او را هل دادم! در را قفل کردم  
و کلید را برداشتم.

-تا نگفتی یهو چت شد، اجازه نمیدم پات و از این  
در بذاری بیرون!  
ابروهایش را بالا داد.

-شجاع شدی؟ نمی ترسی الان بابات برسه؟  
بد بود نقطه ضعفم را در صورتم می کوبید و با  
پوزخندش تحقیرم می کرد. دستم را مشت  
کردم و به دستی که شدت خونش بیشتر شده بود نگاه  
کردم که گفت: ببین چه کار کردی؟  
لبم را به دندان گرفتم که نگاهش را روی فرش  
چرخاند و پوف کلافه ای کشید.  
-جواب این گند و می خوای چی بدی؟  
تکیه به دیوار زد. دست خونی اش را داخل جیب  
شلوارش کرد و نگاهش را به چشم های بارانی  
ام داد.

-من چه کار کنم با تو؟

سرش را به دیوار تکیه داد و نگاهش را به سقف  
دوخت. - خواهرم هم سن و سال تو بود که یه روز  
صبح تو اتاقش غرق خون دیدمش!

رگ گردنش متورم شد و صورتش به سرخی زد  
ولی نگاه من به سمت جیب شلواری رفت که هر  
لحظه بیشتر از قبل سرخ می شد!

-بردمش بیمارستان ولی دیر بهش رسیدگی کردن؛  
همون جا تو بغلم جون داد!

برآمدگی جیبش خبر از مشت شدن دستش می داد و  
پهن شدن لکه ی خون روی شلوارش  
وضعیت بد خونریزی اش را می گفت.

-به همین راحتی خواهرم رو به خاطر یه...

-بسه فرهاد!

خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم.  
-داری با خودت چه کار می کنی؟ دستت رو  
دربیار!

ولی او همچنان دستش را سفت گرفته بود و هیچ  
حرکتی نمی کرد! اگر همین طور ادامه می داد  
تمام خونش از دست می رفت! نمی دانم چه شد ولی  
تا به خود آدم سیلی محکمی به صورتش  
زدم و صدای هق هقم دستش را از جیش بیرون  
آورد!

بریدگی دستش عمیق و خونریزی اش شدیدتر شده  
بود و من به جز گریه هیچ کاری از دستم  
برنمی آمد که با یادآوری فیلم هایی که دیده بودم  
دستش را گرفتم و زخمش را فشردم که صدای  
نالاه اش هق هقم را بلندتر و زبانم را به گله و  
شکایت باز کرد.



-چرا با مجید... نرفتی بیمارستان؟ الان من چه  
 خاکی... بریزم... تو سرم ها؟!  
 لبخند محوی زد و سعی کرد دردش را پشت چهره  
 ی بی تفاوتش پنهان کند.  
 -من خیلی جون سخت تر از اونی هستم که تو  
 فکرش و می کنی!

بوی مشمئز کننده ی خون و سر خوردنش روی  
 پوست دستم حالم را بدتر از قبل کرد و چشم  
 هایم را سیاهی برد ولی به خاطر او باید طاقت می  
 آوردم. بازویش را چسبیدم و او را به سمت  
 در کشیدم.

-باید همین الان بریم دکتر!  
 ایستاد و من را به سمت خود چرخاند.  
 -الان مجید میاد. سرم را به شدت تکان دادم.  
 -تا مجید بیاد دیره. همین الان باید...  
 دستش را از دستم بیرون کشید و گوشه ی لبش بالا

رفت.

-من خوبم!

دست خونی اش را گرفتم و مقابلش بالا آوردم.

-خوب نیستی لعنتی! ببین دستت...

ناگهان من را به سمت خود کشید و صدایم را در گلو خفه کرد. آن قدر دوستش داشتم که باز هم خط قرمزهایم را زیر پا گذاشتم و آن قدر همراهی اش کردم تا آرام شدم. نگاهش را به چشم هایم دوخت و لبخند عمیقی زد. دست هایش را دور شانه ام حلقه و من را به آغوشش دعوت کرد که عقب کشیدم و روسریم را از سر درآوردم و دور دستش پیچیدم.

-دستت رو بذار روش تا مجید بیاد.

-چشم!

گره ی محکمی زدم و ادامه دادم: بشین تا برات ی چیزی بیارم.

-چشم!

نگاه گیجم را بالا بردم که لبخند و مسیر نگاهش  
حرارت تنم را ده برابر کرد و من را به سمت  
اتاقم کشاند.

-می دونی موهای بلند وزوزیت منو یاد کی می  
ندازه؟ یاد جودی اُ بوت!

لب هایم از تشبیه بامزه ای که کرده بود کش آمد و  
قلبم برای داشتن همچین مردی به خود بالید.  
وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. دست هایم  
را روی صورت داغم گذاشتم و سرخ شدن  
گونه هایم را حس کردم. به سمت جالباسی رفتم و از  
بین سه تا روسری که داشتم روسری آبی  
رنگ را که به صورت سفیدم زیادی می آمد،  
برداشتم. آن را سر کردم و از اتاق بیرون زدم که  
بالا

پایین رفتن دستگیره ی در و صدای عصبی آقا جان

نفس کشیدن را برای لحظه ای از خاطرم بردا!  
 فرهاد به همراه لیوان آب سراسیمه از آشپزخانه  
 بیرون آمد و نگاهی به در هال و من انداخت.  
 سرش را به نشانه ی چه کند تکان داد و من برای  
 سر پا ماندن از دیوار کمک گرفتم. قلبم تیر می  
 کشید و خودم را مثل قاصدکی معلق می دیدم. فرهاد  
 حالم را که دید لیوان را داخل آشپزخانه  
 گذاشت و با قدم های تند خودش را به من رساند.  
 آقا جان دوباره به در کوبید و این بار صدایآیدا گفتنش  
 تمام توانم را گرفت که اگر فرهاد به دادم نمی رسید  
 قطعاً پخش زمین می شدم.

-آیدا می دونم اون تویی پس تا این بی صاحب و  
 خورد نکردم خودت بازش کن!

مشت محکمی به در کوبید و فریاد زد.

-تو اون خراب شده داری چه غلطی می کنی؟!!

می خواستم از حال بروم که فرهاد به دیوار چسباندم  
و دست هایش را دو طرف صورتم  
گذاشت.

-ببین آیدا اگر الان در و باز نکنیم یا از حال بری  
دیگه هیچی رو نمیشه جمعش کرد!

مگر الان میشد چیزی هم جمع کرد؟ سرم را به  
نشانه ی مخالفت می خواستم تکان دهم که فشار  
دست هایش را روی صورتم بیشتر کرد.

-به خاطر آبروی خودت و من قوی باش!

اشک هایم روی صورتم سر خوردند و پلک هایم به  
نشانه ی باشه باز و بسته شد. لبخند کم جانی  
زد و بوسه ی محکمی روی گونه ام کاشت.

-به من اعتماد کن قربونت برم.

گفت و با گام هایی بلند به سمت در خروجی  
ساختمان رفت. کاش آقا جانم را بیشتر می شناخت

تا فکر بهتری می کرد و به جای من، او در اتاق  
پنهان می شد نه این که کلید را بردارد، در قفل  
بچرخاند و در را برایش باز کند! سریع داخل اتاق  
پریدم. در را قفل کردم و از جا کلیدی به آقا جا  
ن که اول با شوک و بعد مثل دزدها به فرهاد نگاه  
کرد، چشم دوختم. فرهاد برای نجات من و  
خودش شروع به توضیح دادن کرد که عربده و  
مشت آقا جان او را پخش زمین کرد و هجومش  
به طرف اتاق، من را به سمت پنجره کشاند! پنجره  
را با عجله باز کردم و با ضربه ای که به در  
خورد خودم را از پنجره به داخل حیاط پرت کردم!  
صدای شکستن گلدان ها در فضا پیچید و  
دردی در پهلویم، نفسم را برای ثانیه ای قطع کرد.  
سر خوردن مایع گرمی را روی پوستم حس  
کردم که صدای شکستن در اتاق از جا پراندم! به  
طرف در حیاط دویدم و آن را گشودم که با

برخوردم به مجید و افتادم روی زمین، اشهدم را خواندم.

نایلون داروها از دستش افتاد و نگاه ناباورش روی من چرخید. لب هایش برای حرف زدن از هم فاصله گرفت ولی سبیک گلویش بالا پایین رفت. سیمان داغ را چنگ زدم و خودم را کمی تکان دادم که ناگهان قطره اشکی بی اجازه از گوشه ی چشمم پایین چکید و نگاه او را با خود همراه کرد. صورتش در کثری از ثانیه به کبودی زد و انگشت هایش درهم گره خورد. صدای نفس هایی جانم در نفس های تندش گم شد و چشم های به خون نشسته اش دست و پاهایم را به حرکت درآورد ولی قبل از این فرصت فرار به دست بیاورم صدای آقا جان من را به عقب چرخاند و صورت وحشتناکش تمام انرژی را گرفت!

-بگیر این بی آبرو رو!  
گفت و به سمت در اتاق دوید!  
-این جا چه خبره؟!

سر به طرف مجید چرخاندم و خیره به چشم هایی  
که با دیدن آقا جان اندازه ی نعلبکی شده بود  
دهان باز کردم ولی صدایی از تارهای صوتی ام به  
گوش نرسید!

-چی شده آیدا؟! آقا جون چی میگه؟

روزی که همکلاسیم مقنعه م را به زور از چنگم  
درآورد به جز گریه هیچ کاری از دستم برنیامد،  
مثل روزی که آقا جان به جرم دختر بودن اجازه ی  
دانشگاه رفتنم را نداد؛ این بار هم اشک ریختم  
و منتظر هر بلایی که قرار بود سرم بیاید، ماندم که  
ناگهان دستی زیر بازویم نشست و من را بالا  
کشید! وحشت زده سر چرخاندم و به فرهادی که  
سوئیچ ماشین را از دست مجید چنگ زد، نگاه



کردم که مجید بازویم را گرفت و فرهاد را به عقب  
چرخاند.

-چه کار...-

نعره ی آقا جان و ضربه ی محکمی که به در زد  
حرف مجید را قطع کرد؛ من را از جا پراند و نگاه  
هر سه نفرمان را به سمت در بسته ی ساختمان  
کشید!

-این جا... چه خبره؟!-

فرهاد بازویم را از دست مجید بیرون کشید و  
همانطور که در ماشین را باز و من را روی صندلی  
جلو جا می داد جواب مجید را هم داد.

-الان فرصت توضیح ندارم فقط می دونم اگه بابات  
دستش به خواهرت برسه می کشتش!  
ماشین را دور زد و پشت رل نشست که مجید اجازه  
ی بستن در را نداد!

-چرا دستش بهش برسه می کشتش؟!  
سرش را خم کرد و با ابروهای گره خورده گفت:  
چه کار...

فرهاد به تندی از ماشین پیاده شد و حرف مجید را  
قطع کرد.- هیس... حرفی نزن که بعدا پشیمون  
بشی!

دست مجید را از روی در برداشت و کلید ساختمان  
را از جیب شلوارش بیرون آورد و کف دست  
او گذاشت.

-بابات یهو اومد؛ خواهرتم از ترسش در ساختمون  
رو قفل کرد! من در و باز کردم ولی اون با  
مشت ازم پذیرایی کرد و افتاد دنبال خواهرت!

صدای لگد کوبیدن های پشت سر هم آقاجان قلبم را  
لرزاند و نگاهم را به سمت شیشه ی در  
ماشین کشید.

-حالا هم تا اون در و نشکسته برو کنار!

-کجا می خوای ببریش؟

فرهاد پشت فرمان نشست و نگاه من به سمت نیم رخ سرخش کشیده شد.

-هر جایی به جز این جا!

دستگیره ی در را به قصد بستن گرفت که مجید باز هم مانع شد و سرش را خم کرد.

-می دونی اگه یکی شما دو تا رو با هم ببینه چی

میشه؟ این جا دهاته، می فهمی؟

پوزخند فرهاد اخم های مجید را بیشتر و نفس هایش را به شماره انداخت.

-الان تو به فکر جون خواهرتی یا آبروی خودت؟

مجید نگاهی به سمت من انداخت و گفت: هر دوش!

فرهاد سرش را بالا پایین کرد و گفت: پس اگه این

طوره بذار چند ساعتی خواهرت رو ببرم تا

پدرت آروم بشه؛ قول میدم هیچ کس نبینه.

مجید دوباره نگاهی به چشم های خیسم انداخت؛  
پوف کلافه ای کشید و سرش را به نشانه ی  
مثبت تکان داد.

-باشه فقط تا چند ساعت دیگه برش گردون! تا اون  
موقع هم من همه چی رو برای آقاجون  
تعریف می کنم و بهش حالی می کنم همش سوء...  
ناگهان آقاجان از حیاط بیرون پرید و با صدای بلند  
مجید را بی غیرت خطاب کرد و به سمت من  
آمد! مجید به طرفش دوید و فرهاد استارت زد و قبل  
از این که دستش به در برسد گاز ماشین را  
گرفت و با سرعت از کنارش گذشت! فریاد آقاجان  
در صدای سنگ ریزه های زیر لاستیک ها آن قدر  
کم شد تا که کلا به گوش نرسید!  
به عقب چرخیدم ولی به جز گرد و خاک هیچ ندیدم!  
نگاهی به نیم رخ سرخ و درهم فرهاد  
انداختم و به کوچه و پس کوچه هایی که با سرعت

از آن می گذشتیم، نگاه کردم. پهلویم تیر  
می کشید ولی در کنار درد قلبم هیچ بود! دستم را  
روی سینه گذاشتم و از میان نفس های تندم  
گفتم: چی شد؟!

با سکوتش رو به او کردم و حرفم را دوباره به زبان  
راندم. فرمان ماشین را چرخاند و وارد کوچه  
باغی که سال ها خالی از سکنه بود، شد و مقابل در  
آهنی بزرگی ایستاد.

-پیاده شو!

سوئیچ ماشین را برداشت و پیاده شد. کلیدی از جیب  
شلوارش بیرون آورد و قفل آویزان را باز  
کرد. یکی از لنگه ی در را هل داد و صدای گوش  
خراشش خواب پرندگان را برهم زد. به عقب  
چرخید که با دیدن من با گام بلندی خود را به ماشین  
رساند و در را گشود.

-می دونم قرارمون این نبود و یه جورایی دارم زیر  
قولم می زنم ولی به خاطر مجید و خودت  
هم که شده همین یه بار و باید بیای!

نگاهی به سر کوچه انداخت و خیره به من گفت:  
حرف مردم مجید و آقاجونت نیستن که بتونیم  
گولشون بزنیم!

وزنه ی سنگینی روی سینه ام جای گرفت و حرف  
فرهاد سیلی شد و بر صورتم نشست! من  
آقاجان و برارم را داشتم گول می زدم؟! گوشه ی  
دامنم را چنگ زدم و دندان هایم را روی هم  
فشردم.

-من اونا رو...

گول می زدم! تلخ بود ولی چندین ماه بود من به  
عزیزترین و نزدیک ترین آدم های زندگی ام  
دروغ می گفتم! حالم را که دید سرش را خم کرد و  
دستم را گرفت.

-ببین عزیزم الان مسئله ی ما اینی نیست که تو به  
خاطرش عذاب وجدان گرفتی؛ مسئله ی الان  
ما پدرته که قصد جون...  
نفس عصبی اش را روی صورتم پخش کرد و در  
چشم هایش التماس ریخت.  
-بیا پایین تا کسی نیومده.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و یک پایم را از  
ماشین بیرون گذاشتم که درد پهلویم نفسم را  
برای ثانیه ای گرفت. -خوبی؟  
صدای نگران فرهاد نگاهم را بالا برد و لبخندی به  
اجبار روی لب هایم کاشت.  
-خوبم!

خوبه ای گفت و من به زحمت از ماشین پیاده شدم.  
دوباره نگاهی به سر کوچه انداخت و در  
ماشین را قفل کرد. دوشا دوش هم دیگر وارد باغ

شدیم و فرهاد قفل آویزان را از داخل به در زد. به عقب چرخید و اشاره به ساختمان باغ کرد ولی نگاه من روی روسری خونی دور دستش نشست.

-برو تو.

-دستت چگونه؟

دستش را بالا گرفت و همانطور که با ابروهایی بالا پریده نگاهش می کرد، گفت: باورت میشه به کل یادم رفته بود؟! -باورم میشه.

خنده ی کوتاهی کرد و خوبه ی آرامی گفت. به سمت آمد و دستش را دور شانه ام انداخت که عقب کشیدم و با ابروهایی درهم گفتم: باید بری بیمارستان!



لبخند محوی زد و دستش را جلوی صورتم گرفت.  
 -من خوبم. ببین از ترس حتی دیگه خونم نمیاد!  
 راست می گفت خورش بند آمده بود ولی روسریم هم  
 مثل لنگه ی شلوارش رنگ عوض کرده  
 بود! دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشرد.  
 -داخل همه چی هست؛ اگه بریم تو خودم راست و  
 ریستش می کنم.  
 سرم را به علامت باشه تکان دادم و او لبخند محوی  
 به صورتم زد. از میان انبوه درخت ها که  
 همه بار هلوهای خوش رنگ و درشت و آبدار  
 داشتند، گذشتیم و وارد ساختمان شدیم. فرهاد در  
 را بست و اشاره به هال کرد.  
 -برو بشین تا پیام.  
 و خودش در اتاقی را باز کرد و وارد آن شد. سرم  
 را با احتیاط جلو بردم و به آشپزخانه ای که

زیادی شیک و بزرگ بود نگاه کردم. فرهاد سبدي از کابینت درآورد و آن را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت. صندلی چوبی را عقب کشید و رو به من گفت: اگه می خوای بیای تو.

نمی دانم چرا ولی برای لحظه ای از او ترسیدم! سرم را تند به چپ و راست کردم و از راهرو گذشتم و وارد هالی که چندین مبل داشت، شدم. یک تای ابرویم بالا پرید و به سمت مبل هایی که همیشه در تلویزیون دیده بودم، رفتم. دستم را روی رو پوش مخملی سبز رنگ اولین مبل کشیدم و بی خیال درد پهلویم روی آن نشستم که نرمی بیش از حدش لبخند را همان لب هایم کرد. باورم نمی شد باغی که همیشه خالی بود و کسی حتی از کوچه اش هم نمی گذشت تا این حد مجهز و زیبا باشد!

-قشنگه نه؟

نگاهم به سمت راهرو کشیده شد و با صدای نسبتاً  
بلندی گفتم: خیلی!

-خوشحالم خوشت اومده. همه ی این مبل ها، میز،  
صندلی، تلویزیون و... هر چی که می بینی  
از شهر آوردم. این آشپزخونه هم قبل از این که پیام،  
دادم لوله کشی کردند. خونه ی شما تنها  
خونه ای هست که بعد از خونه ی ما مثل شهر لوله  
کشی داره!

تکیه به صندلی زدم و هلویی از جا میوه ای روی  
میز برداشتم.

-آره، آقاجونم به خاطر مارم که خیلی اصرار داشت  
این کار و کرد.

آهانی گفت و انگار که چیزی به یاد آورده باشد  
سکوت کرد و خیلی زود چهره اش عوض شد!  
-میگم مجید تعمیر کار نیآورده بود، درسته؟!!

با یادآوری اتفاق های نیم ساعت پیش و بلایی که  
 سرم آمده بود هلو از دستم سر خورد و صدای  
 هق هقم سکوت خانه را مثل شلیک اسلحه ای درهم  
 شکست! فرهاد با قدم هایی تند خودش را  
 به من رساند و مقابل پاهایم زانو زد. نگاه خیسم را  
 به چشم هایش دوختم و با صدایی گرفته  
 گفتم: فرهاد آقا جونم من و می کشه!  
 دست هایم را روی صورتم گذاشتم و از ته دل زار  
 زدم که حرف فرهاد نفس را در سینه ام حبس  
 و قلبم را برای ثانیه ای از حرکت باز داشت! دست  
 هایم را پایین آوردم و با بهت نگاهش کردم که  
 خیره به چشم هایم حرفش را دوباره تکرار کرد!  
 -اگه فرار کنیم، می تونیم بدون هیچ دردسری با هم  
 عروسی کنیم! با این وضعیتی که پیش  
 اومده محاله بابات با ازدواجمون موافقت کنه! اصلا  
 تو این وضعیت پیش اومده چجوری می

تونم پیام خواستگاریت؟ نمیگن یهو چی شد که عاشق  
شدی و تصمیم گرفتی بیای خواستگاری؟

همه ی حرف هایش درست بود ولی من همان  
دختری بودم که هر وقت عاطفه در مجلات  
از دخترهای فراری می خواند عقم می گرفت و آنها  
را به فحش می کشیدم.

-ولی اگه فرار کنیم بابات از ترس آبروش هم که  
شده موافقت می کنه.

بلند شد و روی مبل کناری نشست. دست هایم را  
گرفت و خیره به چشم هایی که زیادی شوکه  
بودند، گفت: چی میگی؟ همین الان تا ایست بازرسی  
هم تو راه نیست، بریم؟

شاید همه ی حرف هایش درست بود و آقا جان دیگر  
هیچ وقت به او اجازه نمی داد به  
خواستگاری بیاید ولی حتی اگر او را برای همیشه

هم از دست می دادم محال بود با آبروی  
خودم و خانواده ام بازی کنم!

-چی میگی آیدا؟ بریم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و او اخم کرد.

-آخه چرا؟! مگه عاشقم نیستی؟

دست هایم را از دست هایش بیرون کشیدم و بیشتر  
از او ابروهایم را درهم گره زدم!

-هستم ولی قبل از تو عاشق خونوادمم.

صورتش سرخ شد و گوشه ی لبش بالا رفت.

-باشه پس فقط یادت باشه هر چی شد مقصر

خودتی!

-شان و ارزش عشق من و تو خیلی بیشتر از اون

چیزی هست که با این کار لکه دار و نفرت

انگیزش کنیم؛ حتی اگه به همدیگه هم نرسیم من هیچ

وقت اسم یه دختر فراری رو، روی خودم  
نمی دارم!

با اخم رو گرفت و دسته ی مبل را آن قدر فشرد که  
ناله اش برخاست! گوشه ی لبم ناخواسته  
منحنی شد و قلبم با شدت به قفسه ی سینه ام کوبید!  
-آبرو اون قدر سخت به دست میاد که اگه از دست  
رفت دیگه نمیشه به دستش آورد؛ مثل آب  
روونی که به عقب برنمی گرده! پس ازم نخوازش  
بگذرم چون هیچ وقت این کار رو نمی کنم.  
-باشه...

سر به طرفم چرخاند و با ابروهایی گره خورده  
ادامه ی حرفش را گفت.

-دیگه هیچ وقت ازت نمی خوام بین من و آبروت  
یکی رو انتخاب کنی چون آبروت از من خیلی  
مهمتره! الحن حرف هایش زیادی زننده بود که اشک

هایم را تا پشت پلک هایم پیش آورد. گوشت لبم را  
 از  
 داخل به دندان گرفتم و سریع بلند شدم که کمرم تیر  
 کشید و آخم به هوا رفت! پهلویم را چنگ  
 زدم و دوباره روی مبل نشستم که مایع گرمی روی  
 پوستم سر خورد و دستم را خیس کرد!  
 صدای چی شده ی فرهاد در گوش هایم پیچید و  
 قطره اشکی را به گونه ام رساند. سرم را روی  
 مبل گذاشتم و پلک های خیسم را روی هم فشردم که  
 با برخورد انگشت های فرهاد به پهلویم،  
 چشم هایم را سریع باز کردم و خود را عقب کشیدم.  
 -داری چه کار می کنی؟!  
 چشم های به خون نشسته اش را سریع بالا آورد و با  
 طعنه گفت: نترس، نمی خورمت!



دوباره گوشه ی پیراهنم را گرفت که دستم را روی  
دستش گذاشتم.  
-حق نداری...

دستم را کنار زد و میان حرفم پرید.  
-می دونم حق خیلی چیزها رو ندارم ولی یه مریض  
همیشه محرم دکترشه!  
چشم هایم گرد شد و او پوزخند زد.  
-اگه باور نمی کنی کارتم رو بیارم!  
-تو مگه نگفتی رفتن به بیمارستان عذابت میده؟!  
-وقتی بقیه بخوان کمک کنن باعث عذابمه ولی وقتی  
خودم به بقیه کمک کنم باعث آرامشمه!  
آن قدر جدی حرف می زد که محال بود دروغ  
بگوید ولی یک حرفش باعث دو به شک شدنم  
بود!

-پس چرا خودت به خواهرت...

اجازه نداد جمله ام را تمام کنم. عصبی پیراهنم را بالا زد و از میان دندان های کلید شده اش گفت: چون اون موقع هنوز مدرکم رو نگرفته بودم و با دیدن اون صحنه اون قدر شوکه شده بودم که اگه مدرک هم داشتم محال بود کاری بتوانم انجام بدم!

نگاه عصبی اش را بالا آورد و با لحن تنیدی گفت: حالا هم آروم بگیر تا به کارم برسم!

سرم را به علامت باشه تکان دادم و او پوزخند زد. -فقط قبلش برام یه سوال پیش اومده که اگه نپرسم مطمئنم بالا میارم!- چی؟

کمی سکوت کرد و نگاهش را به لب هایم داد. تنم گر گرفت و آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم.

-تو که این قدر معتقدی، پس چرا اجازه...

جمله اش را نیمه تمام رها کرد و نگاهی را به چشم  
 هایم دوخت. دندان هایم را روی هم ساییدم  
 و دستش را کنار زدم.

-نمی دونم، به نظر خودت چرا آقای دکتر؟  
 یک تایی ابرویش بالا پرید ولی خندید. از روی مبل  
 برخاست و همانطور که به سمت راهرو می  
 رفت، گفت: چون دوستم داری!

می دانست دوستش دارم و باز هم با سوال هایش  
 تحقیرم می کرد تا به من بفهماند آن قدرها هم  
 که ادعا می کنم پاک و معصوم نیستم؟! شخصیتش  
 آن قدر برایم عجیب و غریب بود که گاهی  
 از او متنفر می شدم و آرزو می کردم ای کاش هیچ  
 وقت سر راهم قرار نمی گرفت! گره ی  
 روسری ام را کمی شل و عرق روی پیشانی و دور  
 گردنم را پاک کردم. این جا زیادی گرم بود یا

من حالم بد شده بود که این چنین گر گرفته بودم؟!  
 آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و بی  
 خیال دردی که می کشیدم از روی مبل برخاستم که  
 با دیدن فرهاد و سینی در دستش به سمتش  
 رفتم. لیوان آب پرتقالی که زیادی هوس انگیز بود،  
 برداشتم و مقابل چشم های گرد شده اش آن  
 را یک نفس سر کشیدم. عطش درونم آن قدر زیاد  
 بود که بدون هیچ رو دروایی آن یکی لیوان  
 را هم برداشتم ولی قبل از این که به لب هایم برسد  
 با ابروهایی بالا پریده گفتم: فکر کنم این م  
 ال من بود!

اخم ریزی کردم و این یکی لیوان را هم یک نفس  
 سر کشیدم. لیوان را در سینی گذاشتم و  
 خیزی دور لب هایم را پاک کردم.  
 -حالا مال من شد!

قهقهه ی بلندی سر داد و از کنارم گذشت.

-همین اخلاق های بخصوصه که نداشته تا الان  
ازت دل...

به سمتش برگشتم و به سینی در دستش که بین میز و  
هوا مانده بود نگاه کردم.

-چی... گفتی؟! بعد از مکث کوتاهی سینی را روی  
میز گذاشت و به سمتم چرخید.  
-چی گفتم؟

قدمی به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم.

-سوال من و با سوال جواب نده!

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و به طرف کولر  
گازی که تا حالا متوجه اش نشده بودم،  
رفت. کولر را روشن کرد و به طرف میز تلویزیون  
قدم برداشت.

-منظورم این بود همین اخلاق های خوبته که منو  
وابستت کرده.

کنترلی برداشت و صدای موزیک در اتاق پیچید. به  
طرفم برگشت و لبخندی زد.

-خب جوابت رو گرفتی؟

-نه چون منظور حرف تو این نبود!  
تک خنده ای کرد و به سمتم آمد.

-خیلی گیر میدی، می دونی؟

دست هایم را بغل گرفتم و با اخم گفتم: می دونم، پس  
راستش و بگو چون از دروغ متنفرم!

اشاره به مبل کرد.

-بشینیم؟

-من راحتم!

-باشه، پس من می شینم.

از کنارم گذشت و روی دومین مبل نشست. میز  
کوچک چوبی را کمی جلو کشید و بتادین را

برداشت.

-چون گفתי از دروغ بدت میاد منم از اولش میگم.  
نگاهش را بالا آورد و با سر اشاره به مبل کنارش  
کرد.

-بشین! به ناچار بدون هیچ حرفی نشستم. پنبه ای  
برداشت و آن را آغشته به بتادین کرد.

-بلوزت و بزن بالا!

نگاهش کردم و او با چشم و ابرو اشاره به پهلویم  
کرد. دلم راضی نبود ولی به خاطر تمام شدن  
جمله اش مجبور بودم. گوشه ی پیراهنم را گرفتم و  
شدم دونده ای که کیلومترها دویده است!

-بعد از فوت خواهرم اون قدر حالم بد بود که دست  
به هر کاری می زدم تا چند ساعتی آرام  
بشم. از مشروبات الکلی بگیر تا پارتی های شبانه  
و...

او سکوت کرد و دست من نیمه ی راه متوقف شد.  
سر به طرفش چرخاندم و خیره به صورت  
درهمش گفتم: یعنی...

نگاه تیره اش را به چشم هایم دوخت و سیبک  
گلوش بالا پایین رفت.

-هر آدمی یه گذشته ای داره که آخرش یه جایی بیخ  
گلوش رو می چسبه ولی مهم تر از اون  
درسیه که ازش می گیره. من اگه گذشته ی تاریکی  
داشتم، الان دارم تلاش می کنم آینده ی  
روشنی داشته باشم چون می خوام با تو زندگیم رو  
از نو بسازم.

چشم هایش را به پیراهنم دوخت و خودش آن را بالا  
زد که با دیدن پهلویم اخم هایش عمیق تر  
شد و نگاهش بالا آمد.

-کاش منم طاقت تو رو داشتم!



و سوزش ناگهانی پهلویم نفسم را برای ثانیه ای قطع کرد. پنبه را بیشتر روی پهلویم فشرد و صدای پر حرارتش را کنار گوشم شنیدم.  
-منظور حرفم همونی بود که الان توی ذهنته...

لبم را به دندان گرفتم و او ادامه داد.  
-آخه قبل از تو با دخترای زیادی بودم که عادت به موندنشون نداشتم. چند روز که می گذشت ولشون می کردم ولی...  
او سکوت کرد و من به حرف آمدم.

-یعنی... از روزی که اومدی... قصدت دل کندن بود؟  
-بود!

صداها، بوها و همه و همه برای ثانیه ای قطع شدند و من ماندم و قلبی که تلاش می کرد زنده بماند!

-ولی... می خوام تو باشی!  
و صدایش شوکی شد برای احیای دوباره ی قلبم!  
گردن به طرفش چرخاندم و او عقب کشید. نگاهش  
را در صورتم به گردش درآورد و روی چشم  
هایم توقف کرد.

-می خوام باشی چون فقط تویی که من و به خاطر  
خودم می خوام نه موقعیت شغلی و  
خانوادگیم.

گوشه ی لبم بالا رفت و زبانم ناخواسته تلخ شد.  
-مطمئنی می خوام من باشم؟!  
ردی از خنده روی صورتش نشست و صدایش قلبم  
را گرم کرد.

-تو زندگیم هیچ وقت مثل الان مطمئن نبودم!  
-مطمئن بودی و...

پوفی کشید و پنبه را از روی زخمم برداشت و  
دردی عمیق روانه ی تنم کرد.

-آره چون زبونم دست خودم نیست یهو یه چیزی  
می پروانه!

پنبه را درون سینی انداخت و شروع به بستن سر  
بتادین کرد.

-چون سرم پر از حرف هاییه که بدون فکر  
اتوماتیک وار فقط میگه. چون هیچ کس قرار نبود  
دائمی باشه ولی تو شدی پس به...  
با انگشت ضربه ای به سرش زد.

-این یکم فرصت بده تا گذشته رو بالا بیاره و از نو  
پر بشه!

به همراه سینی از جا برخاست و خیره به چشم هایم  
گفت: پر از تویی که قراره تا همیشه بمونی  
و هیچ وقت فراموش نشی.

میز را دور زد و من پیراهنم را پایین آوردم. مثل  
همیشه خوب بلد بود با کلمات بازی کند و دل

هر کسی را به دست بیاورد! پهلویم می سوخت و  
 دردش به استخوانم رسیده بود ولی صدای تق  
 و توق وسایل آشپزخانه مجبورم کرد بلند شوم. با گام  
 هایی شمرده وارد راهرو شدم و به فرهادکه با دست  
 چپش مشغول شستن ظرف های درون سینک بود،  
 چشم دوختم.

-داری چه کار می کنی؟!

بشقاب چینی از دستش سر خورد و با صدای بدی  
 داخل سینک افتاد. نگاه کوتاهی به سمت  
 انداخت و گفت: معلوم نیست؟

و دوباره مشغول شست و شو شد. وارد آشپزخانه  
 شدم و به سمتش قدم برداشتم.

-چرا ولی با این دست واجب بود؟  
 تک خنده ای کرد و شیر را بست.

-آخه نمی خواستم فکر کنی آدم شلخته ای هستم.

با فاصله کنارش ایستادم و به لیوان و بشقاب هایی که آثار کف هنوز روی آن ها پیدا بود نگاهی انداختم.

-من هیچ وقت همچین فکری نمی کنم چون خودم دارم با دو مرد زندگی می کنم و همچین چیزهایی برام عادیه.

دستکش را از دستش بیرون کشید و روی کابینت انداخت.

-پس خوش به حال من با این انتخابم.

نوع نگاه و لبخندش را دوست نداشتم! از کنارش گذشتم و همانطور که به سمت یخچال می رفتم، گفتم: اگه من به جای تو بودم به جای این کارها یه حموم می رفتم.

کمی سکوت کرد و یک دفعه صدای خنده اش در فضا پیچید و حضورش را پشت سر احساس

کردم.

-واقعا؟! چرا به فکر خودم نرسید؟

دوباره خندید و قبل از این که من دستگیره ی یخچال را بگیرم او در را باز کرد و چشم هایم از دیدن این همه خوراکی چهار تا شد! گردن به سمت خم کرد و گفت: پس تا من یه حموم میرم تو هم یه چیزی درست کن، باشه؟

می خواستم بگویم نه حالش را دارم نه حوصله اش را ولی با یادآوری خون زیادی که از دست داده بود سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. سرش را جلو آورد ولی قبل از این که لب هایش برخوردی با صورتم داشته باشد عقب کشیدم و نگاهم را از او دزدیدم. در یخدان یخچال را باز کردم و سنگینی نگاهش دست هایم را به لرزه درآورد. شاید بعد از این همه مصیبتی که کشیده

بود این حرکت مستحقش نبود ولی باید حالم را درک می کرد؛ حالی که هر چه سعی می کردم حواسش را پرت کنم موفق نمی شدم و چشم های به خون نشسته ی آقاجانم مثل فیلمی ترسناک هر دقیقه جلوی چشم هایم رژه می رفت و مانند نیشتری در قلبم فرو می رفت! تک سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهم را به سمت خود کشید.

-پس من میرم یه دوش بگیرم. کاری داشتی صدام کن.

باشه ای زمزمه کردم و او با لبخندی نیم بند آشپزخانه را ترک کرد. نفسم را با ضرب بیرون فرستادم و در یخچال را بستم. به سمت میز رفتم و روی صندلی نشستم. نگاه و فریادهای آقاجان مثل پیچکی دور قلبم پیچید و بغض سنگینی روانه ی گلویم کرد. اگر آقاجان حرف های

مجید را باور نمی کرد چه باید می کردم؟! اگر به  
 دروغ می گفت به خانه بروم و... سرم را تند  
 تکان دادم و از روی صندلی برخاستم. باید این  
 فکرهای مسموم را از ذهنم دور می کردم. آقا جان  
 من آدمی نبود که دروغ بگوید! در یخچال را باز  
 کردم و مرغی از یخدان بیرون آوردم که صدایی  
 در سرم گفت آقا جان تو قبلا هم عصبانی نمی شد و  
 به قصد کشت به دنبال کسی نمی افتاد!  
 آقا جان تو قبلا هم آرام بود و به جز ذکر چیزی بر  
 زبانش نمی راند! آقا جان تو قبلا هم از گل کمتر  
 به تو چیزی نمی گفت ولی امروز اگر دستش به تو  
 می رسید قطعه قطعه ات می کرد! آقا جان تو  
 قبلا آقا جان بود ولی امروز جلاد نبود؟ اگر کمک  
 فرهاد نبود تو را نمی کشت؟ به جای زبانم، قلبم  
 جواب داد و تپش های تندش حقیقت را در گوش هایم  
 فریاد زد. آقا جان من دیگر آقا جان نبود!  
 مرغ را درون قابلمه انداختم و شیر آب را باز کردم.



کاردی برداشتم و به دنبال پیاز گشتم ولی هر  
 چیزی پیدا کردم به جز پیاز! کارد را سر جای اولش  
 برگرداندم و از کابینت قابلمه ی دیگری  
 برداشتم ولی نمی دانم چرا قابلمه چندین بار از دستم  
 فرار کرد! شعله ی اجاق را باز کردم ولی  
 نمی دانم چرا امروز فندک هم بازیش گرفته بود و  
 نزدیک بود من را به همراه خانه یک جا به هوا  
 بفرستد! کمی روغن در قابلمه ریختم ولی مرغی  
 برای تفت دادن پیدا نکردم! دوباره به سمت  
 یخچال رفتم و مرغی از آن بیرون آوردم که بوی  
 روغن سوخته نگاهم را به عقب چرخاند! دود  
 سیاهی از قابلمه بلند و شعله های آتش از گوشه  
 کنارش در حال زبانه کشیدن بود! به یخچال  
 چسبیدم و ابروهایم از بوی بد روغن درهم رفت.  
 قابلمه هر لحظه سیاه و سیاه تر می شد و  
 صدای فرهاد نزدیک و نزدیک تر تا که در  
 چهارچوب در ظاهر شد و با دیدن قابلمه ی آتش

## گرفته

وحشت زده به سمت آن دوید و حوله کوچک دور  
گردنش را به سمت آن پرت کرد. روغن های  
سوخته بر سر و صورت اجاق و دیوار ریختند و  
حوله در آتش سوخت و او تازه یادش آمد باید  
شعله را خاموش و آتش را با آب مهار کند! با دیدن  
مرغ گمشده با گام هایی بلند به سمتش رفتم  
و او با چشم هایی به خون نشسته گفت: معلومه این  
جا چه خبره؟ می خواستی به کشتنمون  
بدی؟! زانو زدم و مرغی را که کنار کابینت افتاده  
بود را برداشتم.

-بالاخره پیدات کردم!

به مرغی که آب شده بود لبخندی زدم و برخاستم.

-فکر می کردم مرغ و بیرون نیاوردم!

ناگهان مرغ از دستم کشیده شد و داخل سینک افتاد!

-مگه با تو نیستم؟!  
نگاهش کردم. عصبانی بود؟ چشم ها و صورتش که  
این طور می گفت!  
-چی؟

پلک هایش را روی هم فشرد و به چشم هایم زل زد.  
-قرار بود یه ناهار بهم بدی یا به کشتنم بدی؟  
مرغ یخ زده ی در دستم را داخل بغلش انداختم و از  
کنارش گذشتم.  
-داشتم درست...

ناگهان بازویم کشیده شد و به سمتش چرخیدم. مرغ  
یخ زده کنار آن یکی افتاد و چشم های  
سرخ فرهاد خیره به چشم هایم شد!  
-چته آیدا؟ چرا مثل دیوونه ها رفتار می کنی؟!

خالی شدن مغزم اسمش دیوانگی بود؟  
 بازویم را بیشتر فشرد و حرص صدایش زخم های  
 قلبم را سر باز کرد!

-از عمد می خواى اذیتم کنی، آره؟!  
 دستم را به سختی از انگشت های بی رحمش نجات  
 دادم و به عقب هلش دادم!

-تو حق نداری من و بازخواست کنی!  
 ابروهای بالا پریده اش را درهم کرد و صدای نفس  
 های تندش با نفس هایم یکی شد!

-اونوقت تو حق داری خونم رو به آتیش  
 بکشی؟پوزخند تلخی زدم و سرم را با تاسف تکان  
 دادم. با تنه ی محکمی از کنارش گزاشتم و از  
 آشپزخانه بیرون زدم. به سمت در خروجی ساختمان  
 رفتم که راهم را سد کرد.

-کجا میری؟

-به تو چه؟

خواستم از کنارش بگذرم که اجازه ی رد شدن نداد.  
-ببین هنوز یک ساعت نشده که...

میان حرفش پریدم و اجازه ندادم بیشتر از این  
بدبختیم را که خودش ولی نه خودم مقصرش  
بودم را به خاطرم بیاورد.

-زندگی من هیچ ربطی به تو نداره که بخوای  
نگرانم باشی!

چنگی به موهایش زد و نفسش را کلافه بیرون داد.  
-تو رو خدا کشش نده آیدا! باشه اگه بد حرف زدم  
معذرت می خوام ولی بهم حق بده با اون  
خونسردیت قاطی کنم.

قدمی به سمتش برداشتم و تمام حسم را در چشم هایم  
ریختم. گاهی هم می شد بدون کلام

حرف زد! با بیرون دادن باز دم محکمش از سر  
 راهم کنار رفت و من ساختمان را ترک کردم!  
 گاهی باید با خودت خلوت کنی چون هیچ کس مثل  
 خودت نمی تواند آرامت کند. گاهی باید  
 دست خودت را بگیری و به یک مهمانی دعوتش  
 کنی چون هیچ کس مثل خودت نمی تواند  
 خوشحالت کند. گاهی باید به خودت یاد آوری کنی  
 اگر بقیه هوایت را ندارند تو هوایش را داری.  
 گاهی باید برایش بخندی و برقصی و بگویی اگر  
 بقیه دوستت ندارند من تو را بیشتر از هر کسی  
 در این دنیا دوست دارم. گاهی باید خودت را محکم  
 به آغوش بکشی و بگویی مرسی که همیشه  
 هستی!

نمی دانم چه مدت گذشته بود ولی تمام فکر های  
 منفی را این هوای فوق العاده از ذهنم دور  
 کرده بود. بهشتی را که در دنیای دیگری وعده اش  
 را داده بودند، نمی دانم چه شکلی بود ولی

بهشت من همین جایی بود که الان ایستاده بودم!  
 نگاهم را در باغی که زیادی خوشبو و رویایی  
 بود، گرداندم و یک دانه هلوی درشت آبدار از شاخه  
 کردم. بوی خوش و طعم بی نظیرش تمام  
 تلخی ها را یک جا شست و حالم را بهتر از قبل  
 کرد. تکیه به تنه ی درخت روی علف ها نشستم و  
 سعی کردم آفتاب خجالتی و برگ های رقصان شاخه  
 ها را بگیرم که نسیم خنکی از کنارم گذشت  
 و چشم هایم را بست. گرمای آفتاب پشت پلک هایم  
 را سوزاند که صدای فرهاد چشم هایم را از هم  
 گشود. سینی استیل بزرگی در دست هایش بود و  
 لبخند محوی روی لب هایش.  
 -خوب جایی خلوت کردی ها!

ابروهایش هنوز در هم بود ولی چشم هایش می خندید  
 و خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش  
 نبود. اشاره به پاهایم کرد و من با خجالت آن ها را  
 جمع کردم. خم شد و سینی را مقابلم گذاشت

که با دیدن مرغ سرخ کرده و دیس برنج چشم هایم  
درشت و زبانم بی اراده چرخید.

-این ها رو از کجا آوردی؟!  
چهار زانو نشست و نگاه کوتاهی به صورتم  
انداخت.

-از جایی نیاوردم، خودم درست کردم!  
با

پارچ نوشابه را به همراه لیوان ها روی زمین  
گذاشت و شروع به کشیدن برنج کرد. ابروهایم را  
لا دادم و به حرکاتش زل زدم.

-آها، پس از این به بعد یادم باشه هر وقت گشتم شد  
به تو بگم یه ورد بخونی غذا آماده کنی.

بشقاب برنج را به همراه تکه ای سینه ی مرغ مقابلم  
گذاشت و خیره به چشم هایم گفت: به جا  
ی این حرف ها بخور ببینم مزه ش چطوره.



می خواستم در برابر پیشنهاد وسوسه انگیزش  
مقاومت کنم ولی عطر خوش کره، برنج و مرغ  
سرخ کرده اش این اجازه را نداد. سرم را به نشانه  
ی باشه تکان دادم و چهار زانو نشستم.  
قاشقی برنج به همراه تکه ای مرغ در دهان گذاشتم  
که طعم بی نظیرش چشم هایم را گرد و  
معه ام را حریص تر از قبل کرد!  
-خب، چگونه؟

نگاهی به سمتش انداختم و با دهان پر گفتم: عالیه!  
قهقهه ای سرخوشانه سر داد و لیوانی نوشابه کنار  
دستم گذاشت.  
-هر کی دستپختم و خورده همین رو گفته ولی نظر  
تو بیشتر چسبید.

قاشق دیگری در دهان گذاشتم و بدون رعایت ادب  
گفتم: یعنی می خوام باور کنم تو عرض چند

دقیقه غذایی به این خوشمزگی رو خودت درست کردی؟

چین ریزی روی پیشانی اش افتاد ولی لبخندش را همچنان حفظ کرد.

-اولا چند دقیقه نه و سه ساعت... با شنیدن حرفش غذا چنان در گلویم پرید که اگر فرهاد به دادم نمی رسید قطعا خفه می شدم!

مشت محکم دیگری به پشتم کوبید و لیوان نوشابه را از دستم گرفت.  
-خوبی؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و سرفه ی دیگری کردم. کمی فاصله گرفت و نگران گفت: یهو چت شد؟!

اشک های داغم را پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم: من چند ساعته اینجام؟  
گره ی ابروهایش را کورتر کرد.

-برای این داشتی خودت و خفه می کردی؟  
-میگم...

سرفه ی دیگری کردم و گلو و سینه ام سوخت.  
-میگم...

میان حرفم پرید.

-سه یا چهار ساعت! الان برای چی ترسیدی؟ مگه  
به مجید نگفتم؟  
سرم را رو به پایین تکان دادم.

-پس چی میگی؟  
اشک هایم دوباره سر خوردند و نگاهم را از  
صورت سرخس گرفتم.  
-حواسم... نبود.

نفس کلافه ای کشید و سرش را به نشانه ی تاسف  
تکان داد.

-باشه، حالا غذا بخوریم؟

نگاهش کردم و به اجبار لبخند زدم.  
-بخوریم.

اشاره به زخم گوشه ی کف دستش کردم و با اخم  
گفتم: دستت چطوره؟ دستش را بالا گرفت و انگشت  
ها و مچ دستش را تند تکان داد.  
-عالیه! نمی دونستم حموم درمونشه.

خندیدم او هم با صدا خندید. دیس برنج و مرغ را  
جلو کشید و بشقاب من را کنار زد. قاشق و  
چنگال خودش را برداشت و به من اشاره کرد  
همراهی اش کنم. اشتهایم به کل کور شده بود ولی  
نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم پس بدون حرف  
و خجالت مشغول خوردن شدم.

گاهی هم برای خوشحال کردن عزیزانت باید از  
خودت بگذری...

روزی که فرهاد با آن وضعیت در آشپزخانه دیدم  
فکر می کردم مزخرفترین روز عمرم است ولی

امروز متوجه شدم آینده آبستن خیلی اتفاق های  
مزخرفتر است که ما خبر نداریم!

بعد از خوردن ناهار به اصرار من راه خانه را در  
پیش گرفتیم و منتظر اتفاق های پیش بینی  
نشده شدیم. نمی دانم چند دقیقه طول کشید تا به خانه  
رسیدیم ولی برای من قد یک عمر  
گذشت! لرزش تن و نفس های تند دست خودم نبود  
ولی باید محکم می بودم تا جلوی آقا جان  
کم نمی آوردم. به هر زحمتی بود دستگیره ی در را  
گرفتم و به قصد پیاده شدن در را گشودم که  
صدای فرهاد نگاهم را به طرف خود کشید.  
-مطمئنی؟

اگر مطمئن هم نبودم کاری از دستم برنمی آمد. سرم  
را رو به پایین تکان دادم و او سوئیچ  
ماشین را برداشت.

-باشه فقط سعی کن آرام باشی.

کاش دست خودم بود. کاش مارم قبل از رفتن کمی  
شجاعت هم یادم می داد.  
-سعی خودم رو می کنم.

با لبخند سرش را تکان داد و با هم دیگر پیاده شدیم.  
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صحنه  
ی ظهر مقابل چشم هایم جان گرفت و تمام آرامشم  
را به یکباره دود کرد، برد هوا! نمی دانم روی  
چه حسابی قرار بود مقابل آقاجان بایستم و صاف  
صاف در چشم هایش دروغ بگویم!  
-چی شد؟ چرا وایسادی؟

در حیاط مثل زندانی بود که قرار بود شکنجه گاهم  
شود و تا به ابد در خود زندانی و تبعیدم  
کند!

-آیدا؟! مارم نامم را آیدا که گذاشته بود آقاجان  
مخالف بوده ولی بعد از گذشت چند روز از او  
تشکر می

کند چون به نظرش اشتباه کرده و اسم خیلی زیبایی است!

-می خوای برگردیم؟

چشم هایش هم مثل صدایش نگران و دلوایس بود.  
کاش آقا جان هم به جای آبرویش کمی نگران  
من بود!

-برگردیم؟

برمی گشتم کجا را داشتم؟ سرم را به نشانه ی  
مخالفت تکان دادم و از کنارش گزاشتم. بعضی  
وقت ها مجبورید به دل خطر بزنیید تا بتوانید زندگی  
کنید.

-می خوای تو توی ماشین بشینی تا من اول ببینم  
اوضاع چطوریه بعد تو بیای؟  
گردن به طرفش چرخاندم و نه ی محکمی گفتم.

-دیگه بیشتر از این نمی تونم و نمی خوام فرار کنم.  
 این زندگی منه و اون مردی که اون تو  
 منتظرمه آقاجونمه که هیچ راه فراری ازش ندارم.  
 او سکوت کرد و من با بسم الله ای به در کوبیدم.  
 چند دقیقه ای گذشت که صدای کیه مجید در  
 فضا پیچید. فرهاد نفسش را با صدا فوت کرد و  
 گفت: خدا رو شکر مجیده!

ولی به جای مجید صورت درهم آقاجان در  
 چهارچوب ظاهر شد و برای اولین بار برق از چشم  
 هایم پرید! مایع گرمی از گوشه ی لبم پایین آمد و تا  
 چانه ام پیش رفت. صدای نفس های تند  
 فرهاد در گوش هایم پیچید و سنگینی نگاهش اشک  
 را مهمان چشم هایم کرد. فرهاد قدمی به  
 سمت آقاجان برداشت ولی دوباره سر جای اولش  
 برگشت. آقاجان نگاه سنگینش را از فرهاد  
 گرفت و خیره به من گفت: این و زدم تا یادت باشه



اگه کشته هم بشی حق نداری برای حفظ  
جونت با یه مرد غریبه در بری، فهمیدی؟!  
سرم را تکان دادم و با صدایی که به سختی می  
شنیدم گفتم: بله.  
مجید کنار آقا جان ایستاد و نگاهی به من و فرهاد  
انداخت. فاصله ی بین ابروهای آقا جان بیشتر  
و لحنش کمی نرم شد.  
-مجید همه ی ماجرا رو برام تعریف کرد ولی هنوز  
از یه چیزی سر در نیاوردم.  
نگاهش را به فرهاد داد.  
-تو چرا اومده بودی اینجا؟ آب دهانم را بی صدا  
قورت دادم و گوشه ی دامنم را چنگ زدم.  
-من چیزه... یعنی برای...

صورت آقاجان در کسری از ثانیه سرخ و صدایش  
سخت شد!  
-برای؟

-برای... پولم اومده بودم؛ یعنی یه چک دارم برای  
پس فردا که قبل از دوازده باید حسابم رو پر  
کنم.

رنگ صورت مجید به طرز بدی پرید و صدای  
متعجب آقاجان نگاهم را سمت فرهاد کشید.  
-پولت؟! کدوم پولت؟!

لب های فرهاد از هم فاصله گرفت ولی قبل از او  
مجید به حرف آمد.  
-از من پول می خواد.

آقاجان به سرعت سر به طرف او چرخاند و با  
صدایی شوک شده گفت: پول چی؟!  
-پول مغازه رو از فرهاد گرفتم!

-چی گفتی؟! مگه تو به من نگفتی پول مغازه رو با فروش موتورت و کبوترات جور کردی؟! ابروهای مجید درهم گره خورد و صدایش کمی سخت شد.

-دروغ گفتم!

آقا جان دهانش نیمه باز شد که مجید تند از کنارش گذشت و با قدم هایی تند به طرف آخر کوچه رفت.

فرهاد نگاهی به آقا جان که همچنان به مقابلش خیره بود و هیچ واکنشی نشان نمی داد، انداخت و با عجله به دنبال مجید دوید و صدای وایسا مجیدش کل کوچه را در برگرفت. رگ متورم پیشانی و صورت سرخ آقا جان خبر از خشم درونش می داد و صدای نفس های تندش از غرور لگدمال شده اش می گفت. نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم و آب دهانم را به سختی قورت

دادم. باید سعی می کردم قوی باشم ولی اگر آقاجان  
تلافی مجید را سر من خالی می کرد چه  
می توانستم، کنم! قدمی به عقب برداشتم که آقاجان  
تند به طرفم چرخید و چشم های سرخش  
نفس را در سینه ام محبوس کرد!

-تو می دونستی؟ می دانستم ولی کی جرات داشت  
حقیقت را بگوید! سرم را تند به چپ و راست کردم  
و نه ی

محکمی گفتم. قفسه ی سینه ی آقاجان به سختی بالا  
پایین رفت و انگشت هایش درهم گره  
خورد.

-پسره ی جولو به من دروغ میگه؟! به منی که  
آغاشم و تا حالا یه بارم دروغ نگفتم!؟

پس چرا روزی که در دانشگاه قبول شدم برای  
نرفتنم مخارج بالا را بهانه کرد و بعد از مدت ها از  
مجید شنیدم علت مخالفتش دختر بودنم بوده است؟

نفس هایش به خر خر افتاد و صدایش رنگ خشم  
و ویرانی گرفت!  
-نه تو...-

قدمی به سمت آمد و من خودم را مقابل مردی دیدم  
که دنبال تلافی غرور از دست رفته اش  
بود!

-نه اون برادر عوضیت جلوی این پسره برای من  
آبرو نداشتید!  
قبل از این که زیر دست و پای آقاجانی که روزی  
بی آزارترین بود له می شدم باید در می رفتم!  
-جرم تو از اون برادر الدنگتم بیشتره چون غیرت و  
ناموسم و به بازی گرفتی!

آقاجان گرگی شده بود که هر لحظه ممکن بود تیکه  
پاره ام کند! تند به عقب چرخیدم ولی هنوز  
قدمی برنداشته بودم که یقه ام از پشت کشیده شد و با  
ضرب روی زمین افتادم! نفسم برای

ثانیه ای قطع شد و پوست گردنم به طرز بدی  
 سوخت. یقه ام را چنگ زدم و برای زنده ماندن تلا  
 ش کردم ولی او با بی رحمی روی زمین کشیدم و  
 راه تنفسی برایم باقی نگذاشت! صدای بستن  
 در حیاط در سرم پیچ خورد و پرده ی سیاهی جلوی  
 چشم هایم کشیده شد! بی حسی و بی  
 با

خبری کم کم داشت به آغوشم می کشید که ناگهان  
 دردی در گلویم پیچید و اکسیژن با سرعت  
 لا وارد ریه هایم شد! پخش زمین شدم و سخت و پی  
 در پی سرفه کردم. صدای فریادهای  
 نامفهومی در گوش هایم پیچید که ضربه ی محکمی  
 به پهلویم خورد و نفسم را قطع و مرگ را  
 در چند قدمی ام دیدم! مثل ماری به دور خود پیچیدم  
 و برای ذره ای هوا دست و پا زدم! خر خر  
 نفس هایم قلبم را به درد آورد و اشک های داغم  
 بدبختی ام را جار زد. نمی دانم چند ثانیه

گذشت تا ریه هایم دوباره پر از اکسیژن شد ولی تا  
 به خود آمدم دردی وحشتناک در قفسه ی  
 سینه ام حس کردم و قاب نگاهم قفل مرد بالا سرم  
 شد! باورم نمی شد روزی این مرد در خیالم  
 آرامترین و بی آزارترین مرد دنیا بود! باورم نمی  
 شد مردی که قصد جانم را کرده بود، آقا جانم  
 بود! باورم نمی شد این چشم های وحشی و صورت  
 به خون نشسته متعلق به آقا جان من بود!  
 باورم نمی شد مردی که روزی تکیه گاهم بود حال  
 به مرگ تهدیدم کرد و من را در همان حالتها کرد!  
 باورم نمی شد این بلا را آقا جان مهربانم بر سرم  
 آورده بود! باورم نمی شد عقده ی یکی  
 دیگر بر سر من خالی شده بود! باورم نمی شد  
 روزی خواهد رسید که از آقا جانم تا حد مرگ  
 متنفر شوم! باورم نمی شد دختر بودن این همه درد  
 داشت! باورم نمی شد این دختر در حال  
 مرگ من بودم! باورم نمی شد عاشقی این همه درد

داشت! باورم نمی شد زندگی برایم این همه  
تلخ شده بود! باورم نمی شد دیگر باوری برایم نمانده  
بود و از خدا مرگم را می خواستم! باورم  
نمی شد آن قدر در همان حالت ماندم تا آسمان چادر  
سیاهش را سر کرد و فانوس هایش یکی  
یکی روشن شد! باورم نمی شد، هیچ چیزی از این  
زندگی را باورم نمی شد!

به هر زحمتی بود تکانی به خود دادم ولی درد سینه  
و پهلویم آن قدر شدید بود که دوباره پخش  
زمین شدم و ناله ی دردناکم با واق واق سگی و  
آواز جغدی یکی شد. اشک های خشک شده ام  
دوباره به راه افتادند و موهای به هم چسبیده ام را  
خیس کردند. بوی عرق و حرارت سیمان ح  
الم را بدتر از قبل کرد و برای چیکه ای آب له له  
زدم. آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و  
نگاهم را در حیاطی که به کمک ماه کمی روشن  
شده بود، چرخاندم. شیر آب در چند قدمی ام



بود ولی آقاجانم قدرتی برای رسیدن به آن برایم باقی  
 نگذاشته بود! آه تلخی از ته سینه ی پر از  
 دردم بیرون آمد و مارم را با تمام وجودم صدا زدم  
 که با صدای پریدن کسی به داخل حیاط تکان  
 سختی خوردم و آیدا گفتن متعجب مجید نوری شد در  
 دل چاهی که آقاجانم در آن پرتم کرده  
 بود!

از روزی که عشق بر در خانه ی قلبم کوبید کم  
 طاقت شدم ولی از امروز بی پناه هم شده بودم!  
 سخت بود آقاجانم در چند قدمی ات باشد و تو درد  
 بکشی و سخت تر از آن خودش باعث این  
 دردت شده باشد!

مجید آمد و حضورش مرحمی شد بر دردهایم ولی  
 باعث امنیتم نشد تا که ضربه ای به در خورد  
 و صدای نگران فرهاد امنیت را روانه ی قلب  
 زخمی ام کرد. فرهاد برارم نبود که از سر وظیفه

دلش به حال بسوزد، فرهاد غریبه ای بود که من را  
فقط به خاطر خودم می خواست، همانی که  
در زندگیم کم داشتم.

-مجید چرا در رو باز نمی کنی؟ کجا رفتی؟

کاش درد نداشتم. کاش می توانستم ترسم را کنار  
بزنم و به آغوش مرد پشت در پناه می بردم!  
کاش این مرد مال من می شد!  
-به خاطر من زدت؟

نگاهش کردم و او دستش را زیر کمرم برد و چشم  
های شرمنده اش را دزدید.

-قسم خورد کاریت نداره. سعی می کرد با احتیاط  
بنشانم ولی درد سینه ام آن قدر زیاد بود که ناخواسته  
جیغی کشیدم و

دست مجید بی حرکت ماند ولی صدای چی شده ی  
فرهاد او را به خود آورد و این بار محتاط تر  
نشاندم. سینه ام را چنگ زدم و مجید میان نفس های

تندش گفت: معذرت می خوام تنهات گذاشتم. اگه می دونستم قراره عقده ی من و سر تو خالی کنه محال بود...

با صدای پریدن کسی در حیاط، مجید سریع از جا پرید و من نگاهم قفل قامت مرد نگران مقابلم شد.

-چرا در رو باز نمی کنی؟

هنوز من را ندیده بود و نگاهش به مجید بود. به سمت مجید قدم برداشت و نگران گفت: صدای جیغ آیدا...

که ناگهان من را دید و پاهایش از حرکت باز ایستاد. دهانش باز شد ولی صدایی از آن بیرون نیامد.

-فرهاد این جا روستاس! چرا متوجه نیستی یکی  
ببینه هزار حرف پشت سرمون می زنه؟! چرا  
مثل دزدا از دیوار...

با گام بلندی خود را به مجید رساند و او را کنار زد.  
کنار من نشست و میان حرفش پرید.  
-چی شده؟! -

حس خوبی بود یکی نگرانت باشد و بی توقع دوستت  
داشته باشد.

-فرهاد؟! -

دستش را روی بازویم گذاشت و چشم های نگرانش  
دل نازکم کرد.  
-کتکت...

نگاهش از چشم هایم پایین آمد و روی سینه ام  
نشست. خواستم دستم را از روی سینه ام  
بردارم ولی مغزم دستوری صادر نکرد! صدای نفس

های تندش در گوش هایم پیچید و قلبم را  
هراسید.

-حق نداره دست روت بلند کنه!  
نگاه وحشی اش را بالا آورد و بازویم را فشرد.  
-اجازه نمیدم چون پدرته هر کاری دلش میخواد...-  
چی داری میگی واسه ی خودت؟!  
دست مجید زیر بازوی فرهاد نشست.  
-بلند شو ببینم!

فرهاد دست مجید را پس زد و مقابلش ایستاد.  
-دیگه هی بهت هیچی نمیگم دور برندار آقا فرهاد!  
نفس های کش دار و بلند فرهاد نفس های من را هم  
به شماره انداخت و قلبم را به دهانم آورد.  
-پدرشه دلش خواست، تو رو سَننه؟  
پوزخند فرهاد مجید را جری تر از قبل کرد.

-ببین فرهاد کاری نکن همین جا همه ی حرمتای  
بینمون رو زیر پا بذارم!

فرهاد دوباره پوزخند زد و این بار مجید به سمتش  
هجوم آورد ولی قبل از این که یقه اش را  
بگیرد دست هایم را روی صورتم گذاشتم و از ته دل  
هق زدم. اگر فرهاد می رنجید و می رفت  
من چه کار باید می کردم؟ دنیای بدون فرهاد را  
حتی نمی توانستم تصور کنم چه برسد آن را  
بخوام تجربه کنم!

مجید دستور داد تمامش کنم ولی فرهاد کنارم نشست  
و زیر گوشم زمزمه وار خواهش کرد بس  
کنم چون او هم داشت اذیت می شد! ساکت شدم.  
مجید مقابلم نشست و گفت: می تونی بلند  
شی؟ جاییت نشکسته؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و او نفس کلافه  
اش را بیرون داد. نگاهی به سمت فرهاد

انداخت و اشاره به گردنم کرد. دستم را روی گردنم گذاشتم که با لمس روسری ام هجوم خون به صورتم را حس کردم. مجید به قصد بلند کردن پیش آمد که زبان خشک شده ام بالاخره چرخید.  
-آقا...-

مجید ابروهایش درهم رفت و من جان کندم تا حرف بزنم.  
-آقاجون... داخله!

گره ی ابروهایش عمیق تر شد و قفسه ی سینه اش به سختی بالا پایین رفت. دست هایش را برای به آغوش کشیدنم پیش آورد و گفت: خب تو باشه!

دستم را روی بازویش گذاشتم و اشک هایم یکی پس از دیگری چکیدند. -اول برو باهاش صحبت کن... شاید اجازه نده برم تو!

-چی میگی واسه ی خودت؟!!

کاش غرورم بیشتر از این جلوی فرهاد خرد نمی شد. نگاهم را از مجید گرفتم و به کم سوترین ستاره دادم.

-اگه براش مهم بودم این همه ساعت این جا ولم نمی کرد.

مجید با سرعت برخاست و با گام هایی تند به سمت ساختمان راه افتاد. اشک هایم را پاک کردم ولی ماه و ستاره ها تارتر از قبل شدند و صدای برخورد محکم در به دیوار تکان سختی دادم. خنده ی تلخی کردم و نگاهم را به طرف فرهاد چرخاندم که ناگهان در آغوشش فرو رفتم و صدایش وزنه ی سنگینی شد و روی سینه ی پر دردم نشست.

-معذرت می خوام!



هق زدم و بی خیال درد پهلوی و سینه ام دست هایم را  
دور شانه هایش گره زدم و گفتم: با تو  
همه چی قشنگه!

حلقه ی دست هایش را دور کمرم تنگ تر و باز هم  
حرفش را تکرار کرد.  
-معذرت می خوام!

معذرت خواست و حتی از خیالم هم نگذشت شاید  
مقصر تمام دردهایم او باشد...

فرهاد خیلی زود عقب کشید و فاصله اش را با من  
حفظ کرد ولی آغوشش مورفینی شد بر تمام  
دردهایم! مارم همیشه می گفت درد روحی از درد  
جسمی خیلی بدتر است! درد جسمی شاید با  
چند تا قرص و فوریت های پزشکی درمان شود ولی  
امان از درد روحی که درمانش روزها، ماه ها  
و شاید سال ها هم طول کشد! روح هم مثل جسم  
احتیاج به مراقبت دارد تا آسیب نبیند ولی

امان از روزی که زخم بردارد؛ مثل یک ویروس به  
بند بند وجودت نفوذ می کند و تا تو را از پا در  
نیاورد ول کنت نمی شود! کاش مارم زنده بود تا به  
او می گفتم گاهی یک نفر می تواند روح هم  
درمان کند!

نفس های بلند و مشت های گره شده اش پریشانی  
اش را جار می زد ولی من به طرز عجیبی  
آرام بودم! نمی دانم آدم های قبل و بعد از من عشق  
را به چه تشبیه می کردند و می کنند ولی  
من عشق را به ترس تشبیه می کنم! ترس آن قدر از  
اعماق وجود می آید که تمام سیستم و اندام  
بدن را درگیر و مجبور به واکنش می کند مثل حسی  
ناشناخته که از چشم شروع می شود و به  
قلب و تمام اندامت سرایت می کند! شاید از نظر  
عاطفه و بقیه مسخره باشد ولی من دوستدارم بگویم  
عشق یعنی ترس!

نگاهم را به قدم های بی قرارش دادم و در دل خدا  
 را برای آمدنش شکر کردم. لبخندی به  
 صورت درهمش که در این تاریکی هم کاملاً پیدا  
 بود، زدم و دهانم را برای سخن گفتن با او باز  
 کردم که فریاد مجید چشم هایم را به سمت ساختمان  
 کشید و زبانم را قفل کرد.

-بس... کنید! شما حق ندارید برای آینده ی اون  
 تصمیم بگیرید!

صدای شکستن چیزی کمی از جا پراندم و نفس هایم  
 را به شماره انداخت. فرهاد با نیم نگاهی به  
 طرف من با گام هایی بلند به سمت ساختمان راه  
 افتاد که جمله ی آقا جان قلبم را برای ثانیه ای  
 متوقف کرد و فرهاد را از حرکت باز داشت.

-فقط یه راه می مونه!

-چه راهی؟!

فرهاد نزدیک تر شد و من نمی دانم چرا با صدای  
نصفه و نیمه ی آقاجان استرس گرفتم!  
-اون پسره باید...-

صدا پایین آمد و بعد از چند ثانیه نعره ی مجید با  
شکستن چیزی یکی شد! فرهاد با گام هایی  
بلند خود را به من رساند و مقابلم زانو زد.  
-آیدا من باید برم!

دست خودم نبود، یقه اش را گرفتم و به خود نزدیک  
کردم.

-کجا بری؟! نمی شنوی؟  
دست پهنش را روی دست لرزان کوچکم گذاشت و  
بی رحم شد.

-من باشم بدتر همیشه؟!  
ترسیدم و فکرم پی جمله ی نصفه و نیمه ی آقاجان  
رفت.

-آقاجون چی گفت؟!

به فکر نجات یقه اش بود!

-نشیدم!

دروغ می گفت!- دروغ میگی!

غریبه شد و دست هایم را خالی گذاشت!

-برای خودم متاسفم که هنوز عزیزترین کسم

نشاختم!

از کنارم گذشت و صدایی در سرم فریاد زد، رفت!

ترس از دست دادنش تمام دردهایم را از یادم

برد و پاهایم به سمتش دویدند! از حضور ناگهانی ام

جا خورد؛ قدمی عقب رفت که خودم را به

در چسباندم. نگاهی به پشت سرش انداخت و عصبی

گفت: داری چه کار می کنی؟!

خودم را بیشتر به در چسباندم و با عجز نالیدم.

-نرو!

دستش مشت شد و دوباره نگاهی به پشت سرش  
انداخت.

-برو کنار آیدا!

خودش را به من رساند و سعی کرد کنارم بزند ولی  
مثل چسبی شده بودم که قصد جدا شدن  
نداشت! به ناچار ایستاد و برای آرامش خود چند  
نفس عمیق کشید.

-می دونی دارم مراعات حالت را می کنم؟  
سرم را بالا پایین کردم و با بغض گفتم: معذرت می  
خوام!

دل چشمانم به حال سوخت و فرهاد را کمی آرام  
کرد.

-ببین عزیزم، اگه بابات الان من و تو رو با هم تو  
این تاریکی ببینه بازم عصبی میشه.  
فاصله ی بینمان را برداشت و مثل همیشه حرف  
منطقی زد.

-تو که نمی خوای جریان ظهر بازم تکرار بشه و  
بهم بی احترامی کنه؟

سرم را به چپ و راست کردم و او لبخند زد.

-پس برو کنار تا کسی نیومده.

آرام کنار رفتم و او در را باز کرد ولی قبل از این  
که بیرون برود، ایستاد و نگاهش را به چشم  
هایم دوخت.

-کاش یه جای دیگه، توی یه وضعیت دیگه، چند  
ساله قبل... همدیگه رو می دیدم! دلم ترسید از کم  
بودنم برای اوایی که وصله ی ناجور زندگی اش  
بودم.

-کاش همه ی آدم ها مثل تو بودن تا دنیا جای  
قشنگی می شد. کاش زندگی فقط یه کم باهامون  
مهربونتر بود. کاش...

حرف هایش بویی می داد که آن را اصلاً دوست  
نداشتم!

-بابا چی گفت؟!!

-کاش می تونستم پا روی همه چی می داشتم و تو  
رو...رو...

ناگهان سکوت کرد و صدای پوزخندش ملودی  
بینمان شد.

-فکر کنم وقتش رسیده!

-وقت چی؟!!

دستش را از روی در برداشت و نگاهش را به  
بیرون داد.

-خودت می فهمی!

حرف هایش برایم گنگ بود ولی احساس خوبی  
نداشتم!

-نمیشه تو بهم بگی؟

خنده ی تلخی کرد و نوچی گفت.



-اون وقت بیات میشه!

سر به طرفم چرخاند ولی صدای مجید گفتن آقا جان  
اجازه ی بیشتر ماندنش را نداد و صدای  
بستن در، در سرم منعکس و قلبم را فشرد.

آقا جانم همیشه در زمان های دور وقتی که هنوز  
نمی دانستیم دروغ گفتن و پنهان کاری چه  
هست برایمان یک قصه می گفت! قصه ی لوطی  
گری مردی که تا مدت ها زبانزد یک روستا بود و  
همه ی اهالی برای بچه هایشان بازگو می کردند که  
مبادا کسی آن را فراموش کند! قصه ی مردی  
شهری که کاملاً اتفاقی به همراه خانواده اش پا به  
روستای ما می گذارد؛ روستایی که تا آن زمان  
معنا و مفهومی از لوطی گری نمی دانست!

در یک شب سرد وقتی که همه ی اهالی پای کرسی  
ها نشسته بودند صدای جیغ و کمک خواستن  
زنی کل روستا را پر می کند! همه ی اهالی به سمت

خانه ی حلیمه خانم که به تازگی میزبان  
 مردی غریبه و خانواده اش شده بودند، می دوند که  
 با صحنه ای غیرمنتظره رو به رو می شوند! صحنه  
 ای که حلیمه خانم را تا مرز سکته می کشاند و مرد  
 غریبه را تا مرز مرگ! عده ای قاضی  
 می شوند و حکم قصاص را صادر می کنند! عده ای  
 کنار می روند و عده ای دیگر پیشنهاد می  
 دهند او را به دست قانون بسپارند. همه حرف می  
 زنند و هیچ کس به مرد اجازه ی صحبت نمی  
 دهد! با آمدن زن و بچه ی مرد، دختر حلیمه خانم  
 شروع به گریه می کند و پچ پچ های مردم تازه  
 شروع می شود. دختر که خود را در میان اهالی  
 روستایش بی پناه می بیند به مرد پناه می برد  
 و مرد با صدای بلند اعلام می کند او را به عقد خود  
 درمی آورد! همسر مرد او را بدون پرسیدن  
 سوالی به همراه پسرش تنها می گذارد و طلاق خود  
 را خیلی زود از او می گیرد! چند سالی می

گذرد و همگی در حال فراموش کردن آن اتفاق بودند که خبر کشته شدن مرد و دختر حلیمه خانم کل روستا را پر می کند! مرد به دست دختر حلیمه خانم با ضرب داس به بدترین شکل ممکن کشته شده بود و زن به دست مادرش حلیمه به قتل رسیده بود! این بار قضاوت ها در مورد حلیمه خانم شروع می شود که او پرده از رازی چند ساله برمی دارد! رازی که دخترش بعد از مرگ مرد بازگو می کند و حلیمه او را با همان داسی که آن را کشته، می کشد! مرد با جوانمردی دختری را که به دست دیگری بی عفت شده بود به عقد خود در می آورد و تمام این سال ها به خاطر آبروی حلیمه خانم با او زندگی می کند. دختر که از نادیده گرفتن خود عاصی می شود در خواب به او حمله می کند و او را با ضرب چندین داس به قتل می رساند! بعد از بازگو شدن راز مرد اهالی روستا تازه متوجه می شوند

که آن شب به سادگی از کنارش گذشته و فقط مرد را محکوم کرده بودند! لباس های مرتب مرد و ظاهر نامرتب دختر همه چیز را نشان داده بود ولی هیچ کس نخواست به بود آن ها را ببیند! شواهدی که قضاوت های بی جا هیچ وقت اجازه ی دیده شدن نداده بودند!

این اتفاق مثل قصه سال ها بازگو می شد تا کسی قضاوت نادرست نکند ولی حالا آقا جان که زمانی خودش را ویش بود آن را فراموش کرده بود! چشم هایش دست خونی فرهاد و لباس های مرتب من را ندیده بود و فقط آن چیزی را که می خواست دیده و حکم صادر کرده بود! حکمی که آرزوی من بود ولی این چنین نمی خواستم!

با صدای مجید از فکر بیرون آمدم و به دست دراز شده اش نگاه کردم. با چشم و ابرو اشاره به قرص کف دستش کرد و من آن را با لیوان نصف و نیمه ی دیشب قورت دادم.

-بهتری؟

بهتر بودم اگر آقا جان اجازه می داد.

-خوبم.

دوباره مشغول کشیدن طرحی که به نظرم خیلی زیبا بود، شدم و او تکیه به دیوار خیره به من شد. سنگینی نگاهش باعث آشفتگی ذهنم می شد و همین کار کردن را برایم غیر ممکن می کرد. قلم و دفتر را کنار زدم و دست هایم را روی سینه ام قلاب کردم. ابروهایم از دردی که بعد از یک هفته هنوز هم پایدار بود درهم رفت و صدایم کمی خش برداشت.

-کاری داشتی؟

چشم هایش را ریز کرد و بعد از کمی سکوت گفت:  
تو از حرف آقا جون ناراحت نشدی؟  
پف کلافه ای کشیدم و از روی صندلی برخاستم.

-الان با این حرفت می خوای چيو ثابت کنی؟  
این بار او دست هایش را روی سینه اش گره زد.  
-هیچی فقط می خوام مزه ی دهن تو رو بفهمم!  
ابروهایم از طرز حرف زدنش بالا پرید. این حرف  
های او نبود!  
-برو جوابش رو از همونی که این فکرها رو توی  
سرت کرده بپرس.  
پشت به او کردم و به سمت پنجره قدم برداشتم.  
عاطفه چرا دست از سرم برنمی داشت؟!  
پنجره را باز کردم و بوی آش رشته معده ام را به  
سر و صدا انداخت. سرم را بیرون بردم و با  
ولع بوی خوش آش رشته و گل نم خورده را به ریه  
هایم کشیدم. حال کمی بهتر شد اگر مجید  
اجازه می داد.

-یعنی الان می خوای بگی از حرفی که آقاجون زده  
ناراحتی؟ یعنی تو فرهاد رو دوست نداری؟  
یعنی احساسی...

اگر اجازه می دادم حرف های عاطفه را تا خود  
صبح دیکته می کرد تا به حرفی که عاطفه زده و  
او باور نکرده برسد!

-بس کن!

شجاع شده بودم! از پنجره فاصله گرفتم و مقابل او  
ایستادم.

-وقتی تو از عهده ی آقاجون برنمیای از من چه  
انتظاری داری؟ وقتی هنوز شب تا صبح از درد  
نمی تونم بخوابم تو از من چه توقعی داری؟!  
قهوه ای های روشنش تیره شد و چینی روی پیشانی  
اش افتاد.

-وقتی تو اون قدر عرضه نداری که بهش بگی

عاطفه رو دوست داری از من چه انتظاری  
داری؟! عصبی شد و کنترل دست هایش را از دست  
داد.

-حواست باشه داری چی میگی!

یقه ام را از دستش نجات دادم و پوزخندی به  
صورت سرخش زدم.

-وقتی تو تحمل این برخوردها رو از من نداری از  
آقاجون هم نداشته باش.

احتیاج به هوای تازه و کمی آرامش داشتم.

-عاطفه راست میگه تو فرهاد و دوست داری؟

پاهایم از حرکت باز ایستادند ولی دستگیره ی در را  
کشیدم و از اتاقی که زیادی خفه شده بود،  
گریختم!

کاش آدم ها هم مثل آب بودند تا با یک نگاه خالصی  
و ناخالصی شان را تشخیص می دادیم. در  
این زمانه ای که همه نقاب به چهره داشتند تشخیص



یک انسان خوب محال بود. هیچ وقت فکر نمی کردم عاطفه ای که همیشه کنارم بود روزی مقابلم بایستد و از هیچ کاری برای زمین زدنم دریغ نکند. به یاد ندارم از کی این چنین دشمنم شد ولی خوب به خاطر دارم به خاطر فرهاد بود. همیشه دوست داشت اولویت همه باشد و حالا با نادیدن گرفتنش از طرف فرهاد تمام سعیش را می کرد انتقام این خرد شدنش را از من بگیرد!

-با توام آیدا، میگم دوستش داری؟

برادر بیچاره ی من، باز هم مثل چند سال پیش عشق کورش کرده بود! وارد آشپزخانه شدم و زیر اجاق را خاموش کردم. کاش آتش رشته داشتیم.

-آیدا!

صدایش آن قدر بلند و عصبی بود که جوابش را بدهم.

-ندارم!

گوشه ی لبش کج شد و نگاهش ته دلم را خالی کرد.  
-واقعا؟ یعنی تو دوستش نداری؟

نمی دانم این همه جسارت را عشق فرهاد به من داده  
بود یا کتک های آقا جان بی عارم کرده بود!  
-هر وقت عاشقش شدم حتما بهت میگم. جا خورد  
ولی به روی خودش نیاورد.

-خوبه پس هر وقت متوجه شدی حسی بهش داری  
حتما بهم بگو البته اگه دیر نشده باشه!

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و چه قدر خوشحال  
بودم برای حجاب همیشگی ام. لبخند  
تصنعی زدم و باشه ی رسایی گفتم که او دیگر  
نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

-تازگی ها خیلی بی حیا شدی!

قلبم تپید و نگاهم ترسید. چشم هایم را به زمین  
دوختم و با قدم هایی تند به سمت در

آشپزخانه رفتم که جلویم را گرفت. جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم چون نگاهش مثل آقا جان شده بود!

-امروز قبل از این که آقا جان بره سراغ فرهاد میرم باهاش صحبت می کنم.

گوشه ی دامنم را چنگ زدم و به جان لبم افتادم.

-امیدوارم اون بتونه آقا جان رو متقاعد کنه.

-و اگه نکرد؟

نگاهش کردم و او سرش را به سقف دوخت.

-نمی دونم فقط امیدوارم ناراحت نشه.

چرا ناراحت شود او که قرار بود به خواستگاریم

بیاید! پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم و

سعی کردم احمق باشم.

-با این که منطق آقاجون اون قدر احمقانه س که هر کسی رو ناراحت می کنه.

پوزخندی زد و ته دلم را باز خالی کرد.

-با تهمتایی هم که می زنه...

نفسش را کلافه بیرون داد و به صورت من خیره شد.

-فرهاد خیلی به گردن من حق داره، دوست ندارم آقاجون ناراحتش کنه. کاش اون روز خونه نبودى یا در و باز نمى کردى.

دیوار من همیشه کوتاه بود؛ آن قدر کوتاه که به جای دیگران هم محاکمه می شدم، هم کتک نوش جان می کردم. کاش محکمی گفتم و به سمت خروجی ساختمان راه افتادم ولی آن قدر ضعفاشتم که جلوی چشم هایم سیاهی رفت و دست و پاهایم لرزیدند. به سمت آشپزخانه عقب گرد کردم که مجید از آن خارج شد. نگاهی به من که

دستم را تکیه گاه دیوار قرار داده بودم، انداخت  
و نگران گفت: چیزی شده؟

دوست داشتم به برار بودنش پوزخند بزنم ولی نه ی  
ضعیفی گفتم و دستم را از روی دیوار  
برداشتم. کاش به جای عاطفه کمی هم حواسش به  
من بود. ادعای برادریش می شد ولی یادش  
نبود از دیروز فقط بالا آوردم و فقط چند ساعتی  
است سر پا شدم.

-پس من برم بیرون یه دور بزنم تا آقاجون نیومده.  
سخت بود تکیه گاه و تمام باورت را در عرض چند  
ساعت از دست بدهی و خانه ات شود ناامن  
ترین مکان دنیا!

-تا دو ساعت دیگه میای؟  
نگاهش غمگین شد ولی لبخندی به صورتم پاشید.  
-باور کن آقاجون از کاری که کرده پشیمونه.

پوزخند بی صدایی زدم و از کنارش گزاشتم. پشیمان بود و می خواست به دیدن فرهاد برود؟! یا

مجید من را خیلی احمق فرض می کرد یا کلا حواسش به حرف هایش نبود؟ وارد آشپزخانه

شدم و بی خیال خداحافظی مجید بشقابی برداشتم و

مثل بچگی هایم خودم را به یک مهمانی

کوچک در کنار پاکوتاه و بقیه مرغ و خروس ها

دعوت کردم. زندگی گاهی لذت بردن از همین

داشته های کوچکت بود و من چه قدر خوشبخت

بودم که هنوز هم داشته هایی داشتم.

زمان های خیلی دور وقتی که هنوز کودکی بیش

نبودم همیشه در تنهایی هایم خودم را به همراه

شاهزاده ای می دیدم که برای رسیدن به من هر

کاری می کرد؛ با این که همه در خیالم بود ولی

آن قدر غرق رویا می شدم که ساعت ها با همان

خیال بچگانه ام زندگی می کردم! آن قدر

رویایی بودم که شب ها در خواب یا پری دریایی  
 می شدم یا ملکه ی پادشاهی. عالم کودکی ام  
 آن قدر پاک و زلال بود که هیچ کس من را داخل  
 بازی هایش راه نمی داد. یادم نمی آید چند س  
 الم بود ولی یک روز وقتی که هنوز معنی کنایه و  
 تحقیر را خوب نمی دانستم مریم همکلاسی پر  
 مدعایم را هم را سد کرد و گفت می دونی تو بدرد  
 چی می خوری؟ خوشحال پرسیدم چی؟  
 خندید و گفت چوپونی! آخه مثل اونا آدم وقتی از  
 کنارت رد میشه حالش بد میشه! لباس های  
 کهنه ی این و اونم از بس می پوشی نمی داری  
 چیزی از شون بمونه مثل چوپونا!  
 می دانستم آن هایی که دستشان به دهنشان می رسد  
 لباس های کهنه ی بچه هایشان را به مارم  
 می دهند ولی هیچ وقت نمی دانستم روزی به  
 خاطرشان تحقیر می شوم! او عقده ی خودش را  
 بر سر من خالی کرد و مطمئنم خیلی زود هم

فراموش کرد ولی زخمی که بر قلب من گذاشت  
 تاسال ها ماندگار ماند! از آن روز یاد گرفتم خیلی  
 چیزها رو میشه خواست ولی نمیشه داشت؛  
 مثل پول که خیلی دعا کردم از آن بی نیاز شویم ولی  
 کسی که بی نیاز شد خانواده ی مریم بود!  
 آقاجانش یک ماشین سنگین خرید و خیلی زود به  
 شهر رفتند و ما همچنان بی پول و آقاجانم  
 کارگر آجر پزی ماند!

قانون زندگی به طرز فجیحی ناعادلانه بود آن قدر  
 ناعادلانه که بعضی وقت ها فکر می کنم  
 شاید فرهاد حق عاطفه باشد نه من! دست خودم نبود  
 اگر زود جا می زدم چون جا زدن را از  
 همان بچگی یاد گرفته بودم؛ مثل همان سالی که  
 مریم این حرف ها را بارم کرد و من به جای  
 جواب دادن به آن گوشه گیرتر شدم و همیشه سعی  
 می کردم خودم را از او پنهان کنم. سرنوشت  
 هر انسان دست خودش بود ولی گاهی آدم های



اطرافمان از همان کودکی سرنوشت را بر ایمان  
رقم می زنند و ما فقط سربازان شطرنجی هستیم که  
باید با دست های آن ها تن به بازی های  
زندگی می دادیم.

آخرین قاشق برنج و خورشت را هم در دهان گذاشتم  
و مثل تکه سنگی پایین فرستادم. پا کوتاه  
و بقیه در حال دانه خوردن بودند و حواسشان به من  
نبود مثل تمام آدم های زندگی ام که  
حواسشان به من نبود! آهی که چند ساعتی ته گلویم  
نشسته بود بالاخره بیرون آمد و فقط کمی  
سبکم کرد. بشقاب را کنار زدم و خودم را به آغوش  
حیات سپردم. خبری از آفتاب نبود ولی تن  
سیمانی حیات دم کرده بود. دست هایم را باز کردم و  
به شاخ و برگ هایی که هر بار با وزشی به  
این سو آن سو می رفتند چشم دوختم. صدای  
خروسی از دور بلند شد و سگی هم پشت سرش ن  
اله ای سر داد. صدای زنگوله های بزغاله های

حبیب آقا پس زمینه ی فریادش شد و لبخند محوی  
 را به لب هایم آورد. آه دیگری کشیدم و چشم از  
 ابرهای سفید و خاکستری برداشتم. بوی باران  
 می آمد ولی خبری از آن نبود. کاش باران می  
 بارید... کاش فرهاد... آخ فرهاد چه می شد از تمام  
 دنیا فقط تو مال من می شدی؟ شاید چند دقیقه پیش  
 میدان را برای عاطفه خالی کرده بودم  
 ولی من بدون او حتی نمی توانستم نفس بکشم؛ مثل  
 ابری که بدون آسمان مسخره بود و بارانی  
 که بدون ابر هیچ وقت زاده نمی شد.

تتم را از آغوش حیاط بیرون کشیدم و به سمت لانه  
 ی پاکوتاه رفتم. به جز پاکوتاه دو خروس و  
 شش مرغ دیگر هم داشتیم ولی این مرغ و خروس  
 ها برای من با پاکوتاه معنا پیدا می کردند  
 مثل خودم که حالا فقط با فرهاد معنا پیدا می کردم.  
 بشقاب را از روی زمین برداشتم و رو به  
 پاکوتاه که حالا در کنار شوهرش جای گرفته بود

گفتم: من از فرهاد نمی گذرم، حتی اگه تو روی آقاجون بایستم!

لبخند زدم ولی عمر لبخندم مثل همیشه کوتاه بود!  
-واقعا؟! وحشت زده به عقب چرخیدم و این بار به سیاه بختی خودم ایمان آوردم. آقاجان این جا مقابل من چه کار می کرد؟! لرزیدم و قدمی عقب رفتم که متوجه ی مرد قد بلند پشت سرش شدم. او این جا چه کار می کرد؟! آقاجان کنار رفت و فرهاد با چشم هایی خالی از هر حسی نگاهم کرد.  
-حالا چی می گید آقا فرهاد؟

آقا فرهادش را جوری ادا کرد که ابروهای فرهاد درهم گره خورد و چشم هایش آماده ی حمله شد! حمله به کی؟ من یا آقاجانی که مثل یک کارگردان به بازیگرهای نمایشش با لذت نگاه می کرد؟!!

-گفتی بین من و دخترت هیچی نیست پس این با  
رویای تو چه کار می کنه اگه تو بهش وعده  
وعیدی ندادی؟

این جا چه خبر بود؟! چرا آقاجان عصبانی نبود؟!  
چرا در نگاه فرهاد هیچ حسی نبود؟! چرا  
سکوت کرده بود؟! آقاجان قدمی به فرهاد نزدیک شد  
و نگاه من و او را به سمت خود کشید.

-اگه شرایطم رو قبول کنی حاضرم دخترم رو بهت  
بدم!

شرایطش؟! به فرهاد نگاه کردم ولی او همچنان به  
آقاجان خیره بود.

-اگه دوستش داشته باشی ارزشش خیلی بیشتر از  
اون چیزیه که بهت گفتم!

نفس در سینه ام حبس و نگاهم قفل مردی شد که  
دیگر نمی شناختمش! این مرد دقیقا کی این  
قدر بد شده بود که دخترش را می خواست معامله

کند؟! باورم نمی شد شاید هم مرده بودم و  
 حواسم نبود! لرزیدم و نامش را ناباورانه زمزمه  
 کردم ولی او خیره به فرهاد گفت: من چند  
 دقیقه ای میرم تو تا تو راحت تصمیمت رو بگیری  
 ولی یادت باشه اگه قبول نکردی و از این در  
 رفتی بیرون دیگه حتی اجازه نمیدم تو این روستا  
 بمونی چه برسه بخوای دخترم رو ببینی!  
 نه امکان نداشت، این مرد آقاجان من نبود! من مرده  
 بودم؟! دست خودم نبود اگر فکرم را بلند  
 گفتم و نگاه هر دو را به سمت خود کشیدم! دست  
 خودم نبود اگر باز هم حرفم را تکرار کردم و  
 آقاجان بی تفاوت چشم از من گرفت و به فرهاد نیم  
 ساعت وقت داد و ما را تنها گذاشت! به  
 سمت فرهاد خیز برداشتم و باز هم حرفم را تکرار  
 کردم که او این بار عصبانی شد و لعنتی زیر  
 لب گفت. پاهایم از تحمل وزنم سر باز زدند و لبه ی  
 باغچه فرو افتادم. فرهاد آن قدر قدم زد تا

که خسته شد و کنارم جای گرفت. سر به طرفش  
چرخاندم و دستم را با احتیاط به سمت  
صورتش پیش بردم ولی او عقب کشید و دستم را  
بلا تکلیف گذاشت! وزنه ی سنگینی روی قلبم  
نشست و هجوم اشک را تا پشت پلک هایم حس  
کردم. خواستم دور شوم که به خود آمد و  
فاصله ی بینمان را برداشت. نگاهش رنگ غم  
گرفت و دست من روی ته ریش نیمه بلندش نشست.  
پلک هایش را روی هم فشرد و من باورم شد فرهاد  
واقعی بود! تمام حرف هایی که  
شنیده بودم خواب نبود و حال در کنار هم نشسته  
بودیم تا فرهاد تصمیم بگیرد من را بخرد یا  
نه! باورم نمی شد خدایم تا این حد بی معرفت شده  
بود و عقده ی تمام بنده هایش را یک جا بر  
سر من خالی می کرد! باورم نمی شد زندگی ام به  
این فلاکت رسیده بود!

دستم را از روی صورتش برداشتم و او نفس کشید!  
 دوست داشتم این بغض لعنتی را که در ح  
 ال خفه کردم بود رها کنم ولی لبخند زدم! عجب  
 تراژدی غم انگیزی شده بود زندگی من. چه خی  
 الاتی می کردم به کجا رسیده بودم!  
 -آقا...-

نفس گیر بود خطاب کردن مردی به نام پدر در  
 صورتی که بویی از پدر بودن نبرده بود! راستی  
 آقا جان من دقیقا از کی این جوری شد؟!  
 -آقا جون... ازت چی خواسته؟

سخت بود ولی باید می دانستم قیمتم چند است!  
 انگشت هایش را درهم تنید و پوزخند زد.  
 -مگه فرقی هم داره؟

نداشت؟! گردن به طرفم چرخاند و نگاهش را به  
 چشم هایم دوخت.

-دو میلیون پول برای پیش قسط مغازه ی مجید و یه دونه موتور.

با صدای بلند خندیدم.

-زیادی گرون نیستم؟

فرهاد هیچ واکنشی نشان نداد و من تازه متوجه شدم چه شنیده ام! آقا جانم سر من قیمت

گذاشته بود و فرهاد در حال کلنجار رفتن بر سر

خریدن و نخریدنم بود که از طرز نگاهش معلوم

بود قصد خریدنم را نداشت! دردناکتر از این هم

مگر وجود داشت؟! حال عجیبی بود پدرت بر

سر تو قیمت بگذارد و عشقت دو دل باشد برای

خریدن! کاش سوت پایان زندگی ام را همین جا

می زدند. این دنیا زیادی به تن من گشاد شده بود.

بلند شدم و او هیچ نگفت. به سمت ساختمان

رفتم و او باز هم هیچ نگفت! باورم نمی شد دیگر

نمی خواستم البته اگر من هم بودم دختری را



که پدرش بر سرش قیمت می گذاشت، نمی خواستم.  
دختری که پدرش برایش قیمت می گذارد  
حتما عیب و ایرادی دارد وگرنه چرا باید همچنین  
کاری کند؟ یعنی بعد از این اتفاق من باز هم سر  
پا می شدم؟! یعنی این رسوایی از خاطر من می رفت؟!  
به پله ها رسیدم و او باز هم هیچ نگفت.  
تلخ بود ولی او مرا... ناگهان دستم کشیده و شهر  
تاریکم روشن شد. فکرهای بد کنار رفت و خبرهای  
خوش جایش را پر کرد. او مرا خواسته بود؟! هیچ  
وقت فکرش را نمی کردم روزی به  
جایی برسم که آرزو می کردم ای کاش پیشنهاد  
فرارش را قبول می کردم. فرهاد با این کارش  
کاری کرده بود که برای داشتنش حاضر به هر  
کاری بودم حتی...  
-آیدا؟

حواسم جمع و نگاهم به سمت او کشیده شد.  
-خوبی؟

می توانستم به او پیشنهاد فرار بدهم؟  
-حواسم به منه؟

جان کردم تا که حواسم جمع شود.  
-چی؟

-میای بریم یه دوری بزنیم؟

پس آقا جان چه می شد؟ این بار چه دروغی برای  
نجات جانم می توانستم به او بدهم؟ آب  
دهانم را بلعیدم و دعا کردم فرهاد حرف هایم را از  
نگاهم بخواند. لبخند محوی زد و گفت: نگران  
پدرت نباش اون الان از خداشه من...

حرفش را قطع و دستی به موهایش کشید. آشفته بود  
ولی سعی می کرد آرام باشد. نفسش را ک

لافه بیرون فرستاد و دوباره نگاهش را به چشم هایم دوخت.

-همیشه دوست داشتم آزاده و بدون هیچ ترس و دلواپسی توی روستا با هم قدم بزنیم.  
دست هایم را گرفت و حرارت تنش قلبم را داغ کرد.  
-حالا که موقعیتش پیش او آمده خواهش می کنم این فرصت رو از من نگیر.

کاش زندگی مان هم مثل آروهایمان مشترک بود.  
دست هایم را فشرد و باز هم درخواستش را تکرار کرد.

-بریم؟

شاید از آرزوی او می توانستم بگذرم ولی از آرزوی خودم هرگز!

-بریم! چشم هایش برق زد و با گرفتن دستم تمام غصه هایم را شست و قلبم را پر از حس های خوب

کرد. سنگینی نگاه آقاجان را حس می کردم ولی این بار دوست داشتم خودم را به نفهمی بزنم. گاهی وقت ها باید دیوانه شد تا توانست این دنیا را تحمل کرد!

مثل دو تا مجنون، دست در دست هم، بدون ترس از نگهبانی به اسم آقاجان به سوی کوچه باغ های روستا پرواز کردیم. این بار قرار بود با پای پیاده کمی عاشقی کنیم اگر دنیا و آدم هایش اجازه می دادند. گاهی به ساعتی که چند روزی بود همان مچش شده بود، انداخت و به سمت کوچه باغی که به دریا ختم می شد، رفت. قرار بود دریا را با او تجربه کنم؟ خندیدم و دستش را بیشتر از قبل فشردم که با صدا خندید.

-تو اگر آدم نمی شدی حتما یه ماهی خوشگل می شدی.

لذت بخش بود یکی تو را در عرض چند ماه از بر  
 شود! گونه هایم گر گرفت ولی دلم امروز کمی  
 بی پروایی می خواست مثل او که تمام سعیش را می  
 کرد اخمی نداشته باشد و فراموش کند  
 پیشنهاد آقا جانم را.

-واقعا؟ ولی من دوست نداشتم!  
 قهقهه ی کوتاهی زد و گفت: آره خب اون موقع من  
 دیگه نمی تونستم تو رو بگیرم!  
 قرار بود من را بگیرد؟ سر به طرفم چرخاند و  
 چشمک جذابی زد.  
 -مگه نه؟

کاش این قدر باهوش نبود! لبخند عمیقی زدم و  
 فاصله ی بینمان را برداشتم.  
 -نه!

خندید و بینی ام را گرفت.  
 -تا حالا بهت گفتم خیلی شیرینی بخصوص الان که  
 می خوای خودت رو لوس کنی؟

بی پروا شده بودم مثل آقاچانم! سرم را روی شانه  
 اش گذاشتم و منقبض شدن عضلاتش را  
 حس کردم ولی برایم مهم نبود چون امروز او، من  
 را به چشم یک کالا می دید!

-پس از این به بعد خودم رو بیشتر لوس می کنم.  
 هیچ نگفت و من سکوتش را پای شوک حرکت بی  
 پروایم گذاشتم. از کوچه گذشتیم و صدای  
 دریا مثل همیشه قلبم را مملو از آرامش کرد. بوی  
 پاییز می آمد و خبرهای خوش در راه بود مثل  
 خبر ازدواج من و... لرزیدم مثل جلبک ته دریا!  
 سرم را تکان دادم و سعی کردم به چیزهای منفی فکر  
 نکنم مثل دو میلیون پول و موتوری که آقاچان به  
 فرهاد برای داشتن من پیشنهاد داده بود و

من به این فکر می کردم این قدر می ارزیدم؟ یا این  
 که آقاجان چرا دو میلیون پیشنهاد داده،  
 پیش قسط مغازه ها یک شبه بالا رفته یا آقاجان نقشه  
 ی دیگری دارد؟! کمی از فرهاد فاصله  
 گرفتم و به رد پاهایی که پشت سر جا گذاشته بودیم  
 نگاه کردم. شیرین بود مثل دیدن اولین  
 طلوع خورشید کنار دریا و برخورد موج های آرام  
 به پاهایت.

-فرهاد؟

-جون دلم.

یعنی من جون دلش بودم؟  
 -می دونی عاشقتم؟

برخلاف تصورم ساکت شد و آفتاب نیم نگاهی به ما  
 انداخت. دوست داشتم حالت چهره اش را  
 می دیدم ولی حسی ناشناخته مانع می شد و قصد  
 گول زدنم را داشت! کاش باران می بارید!

-می دونی تنها عشق زندگیم هستی؟  
 باز ساکت ماند و من باز هم خودم را گول زدم.  
 -می دونی از نظر من عشق یعنی چه؟ یعنی تو! تو  
 تمام من شدی بدون این که خودم خبر داشتم  
 باشم. یه آدم هیچ وقت به دو قلب احتیاج نداره مثل  
 من که دیگه به عشقی غیر از تو احتیاج  
 ندارم. یه کاری بادل کردی که اگه یه روزی بری  
 هم، هیچکس نمی تونه جات و برام بگیره.  
 کاش می گفت کی گفته من می روم ولی هیچ نگفت  
 و نگاهم را به سمت صدف های ریز و  
 درشتی که ساحل را به تصرف درآورده بودند،  
 کشید. پایم را روی صدف بزرگی گذاشتم و سعی  
 کردم فقط صدای شکستن آن را بشنوم.  
 -فرهاد؟



جوابم را نداد ولی فشار دستش قلبم را گرم کرد.  
لبخند تلخی زدم و عطرش را عمیق به ریه  
کشیدم.

-می دونی حسم بهم میگه تو قراره...

این بار به حرف آمد ولی فقط برای بستن دهان من.  
-می دونی من وقتی شش سالم بود غرق شدم؟ شاید  
اگر قبلا این حرف را می شنیدم برایش می مردم  
ولی امروز من خودم غرق شده بودم!  
-تا حالا عاشق شدی؟

او سکوت کرد و قلب من برای ثانیه ای مرد! دست  
لرزانم را آرام و بی صدا از دستش جدا کردم  
و بر خلاف تصورم او هم دستم را رها کرد! بغض  
بالا آمده ام را با عطر باران خیالی و دریای  
وحشت زده فرو دادم و قبل از این که از پا بیفتم  
خودم را به ساحل سپردم. دست هایم را دور  
زانوهایم گره زدم و به موج کوچکی که شلوار و

دامنم را به آغوش کشید و خیلی زود عقب رفت  
 ، نگاه کردم. کاش موج بزرگی می آمد و من را هم  
 با خود به قعر دریا می کشید تا شاید کمی ح  
 الم خوب می شد. بعد از چند دقیقه بالاخره کنارم  
 نشست و صدایش لبخند را مهمان لب هایم  
 کرد.

-شدم!

پس مال او بودم! شوک شده خندیدم و حال خوبم را  
 با او شریک شدم.

-دوست دارم!

جوابی از طرف او نشنیدم ولی دست هایش عشق را  
 به بند بند وجودم تزریق کرد. سرم را روی  
 شانه اش گذاشتم و دلم خواست باز هم بگویم دوستش  
 دارم!

درد از یک مرحله که بگذرد تو را به بی حسی  
 مطلق می رساند مثل سرما که اندام هایت را یکی

یکی از کار می اندازد و تو هیچ حس نمی کنی!  
 زندگی هم گاهی مثل یخ زدگی تو را ذره ذره به  
 نابودی می کشد بدون این که متوجه ی عمق فاجعه  
 باشی!

نمی دانم عمق حرف های آقا جان چه قدر بود ولی  
 خوب می دانستم انتهایی ندارد و تا ابد بر  
 شانه هایم سنگینی خواهد کرد، مثل سنگی که پرتاب  
 می شود و رد پایش تا همیشه در صورت  
 یکی جا می ماند!

-همیشه سعی می کردم طبق خواسته ی پدرم رفتار  
 کنم چون یه مرد متشخصه دنیا دیده بود با  
 کلی رقیب که منتظر کوچک ترین اشتباهی از  
 طرفش بودن تا زمینش بزنن! تمام عمر حواسش  
 بود اشتباهی از خودش و خانواده ش سر نزنه تا  
 فرصتی به دست رقباش نده. کل زندگیش  
 همین بود؛ یک پزشک پایبند با گذشته ای روشن تر  
 از نور. پسری روستایی که از صفر به صد

رسیده بود و دوست داشت بچه هاش هم مثل خودش  
 خود ساخته بشن ولی با کمک یا بهتر بگم  
 تصمیم ها و دخالت های خودش. همه چی تا مادرم  
 بود خوب و تحمل کردنی بود ولی بعد از اون  
 همه چی عوض شد! بابا زود رنج و عصبی شد و  
 همین روحیه داغونش رو ما هم تاثیر گذاشت.  
 جو خونه تو اون سال ها اون قدر متشنج شده بود که  
 خوب یادمه هر کدوممون سعی می کردیمیه جوری  
 از اونجا در بریم.

پوزخند زد و نگاهم را به سمت نیم رخ در هم و  
 مچاله شده ی خود کشید. آرنج هایش را روی  
 زانوهایش گذاشت و باز هم غرق در گذشته شد.  
 -اون تصادف لعنتی هم مادرم رو ازم گرفت هم  
 بابای مقتدره قوی ام رو. بابایی که همیشه سعی  
 می کرد اشتباه نکنه به جایی رسید که خودش هیزم  
 اشتباه شد مثل رفتارش با اون دختر که

باعثه...

آه کشید و چند ثانیه ای به آسمانی که حالا تیره تر از قبل شده بود نگاه کرد.

-شاید به قول خیلی ها افسوس خوردن واسه ی گذشته اشتباه محض باشه ولی همین گذشته ی لعنتیه که آینده ی یه مشت بی گناه رو به گند می کشونه.

باز هم ساکت شد و این بار من سعی کردم حرف بزنم.

-یعنی آینده ی من هم به گند کشیده میشه؟  
مثل کسی که یکدفعه از خواب می پرد سریع به سمت چرخید و گیج و منگ گفت: چی؟!

مثل خودش آه کشیدم و به موج کوچکی که از دمپایی های پلاستیکی ام گذشت و به انگشت هایم رسید چشم دوختم.

-میشه بگی منظورت چی بود؟

تحقیر شدنم را دوست داشت که خودش را به  
ندانستن میزد؟ مستی ماسه برداشتم و به ذراتی  
که از میان انگشت هایم در می رفتند پوزخند زدم.  
وقتی پیشنهاد بیرون را داد فکر می کردم  
مثل ژان وال ژان قراره من را نجات بدهد ولی  
حالا...

-آیدا؟!!

منتظر بود من به او پیشنهاد فرار بدهم؟ بقیه ی ماسه  
ها را رها کردم و سر به طرف اوئی که  
خودش را به گيجی می زد، چرخاندم.

-آینده ی تو چرا به گند کشیده بشه؟

مارم همیشه می گفت کسی که خوابه میشه از خواب  
بیدارش کرد ولی امان از کسی که خودش  
را به خواب زده باشد!

-میشه بریم؟ سرش را تند بالا پایین کرد و من یقین پیدا کردم خودش را به خواب زده است! بلند شد و رو به

آسمان گفت: امیدوارم همچنان خودشون رو بگیرن.

-ولی من امیدوارم خودشون رو ول کنن.

قهقهه ای بلند سر داد و به سمتم چرخید.

-دوست داری؟

کاش شجاع بودم. کاش به جای خاطره ساختن تنها

راه حلم را می گفتم یا حداقل ادامه ی قصه

اش را می پرسیدم.

-عاشقشم!

چشمکی زد و با شیطننت های خاص خودش گفت: با

من؟

دستم را به سمتش بلند کردم.

-با تو!

با یک حرکت بلندم کرد و مثل شیئی شکستنی به  
آغوشم کشید.

-عاشقی قشنگه؟

بعضی از کلمات آن قدر تلخ هستند که مزه اش تا به  
ابد همراهت می ماند!

-قشنگه!

-زندگی بدون خاطره های تلخ قشنگه؟

کیسه ی مشمایی پرنده شد و کلاغی برایش خواند.  
-قشنگه!

حلقه ی دست هایش را دور شانه هایم تنگ تر کرد.  
-خوبه!

همین؟! تمام حرفش همین بود؟ سعی کردم آرام باشم  
ولی ماهی قلبم بی تاب شده بود و گواهی  
خبرهای بد می داد.



-من باید برم! می خواستم فاصله بگیرم ولی اجازه  
نداد و مثل کسی که قصد خداحافظی داشت به خود  
فشردم!

-هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی به نقطه ای  
برسم که آرزو کنم ای کاش می تونستم به عقب  
برگردم تا زندگیم رو جور دیگه ای بسازم.  
او آه کشید و چیزی ته دل من فرو ریخت.  
-با این که سی ساله ولی همیشه مثل پونزده سالگیم  
دلتنگ مامانم می شدم به جز این مدت  
که...

بالاخره عقب کشید و نگاه غمگینش را به چشم هایم  
دوخت.

-با تو بودم... نمی دونم چرا ولی پیش تو آرام  
بودم. می ترسم آیدا... می ترسم مامانم راضی  
نبوده که...

او ساکت شد و من ماندم و سوال های ترسناک بی شماری که تا نوک زبانم آمدند ولی با پشت کردنش از دهانم خارج نشدند. منتظر ماندم تا خودش ادامه بدهد ولی دستی به موهایش کشید و قدمی دور شد. باد تنیدی وزید و موج بزرگی را به ساحل رساند. شن های سرد به پاها و لباس هایم چسبیدند و من را وادار به حرکت کردند. به سمتش رفتم تا سوال هایی که مثل عقربه های ساعت در ذهنم چرخ می خوردند و جداره ی قلب و مغزم را خراش می دادند از او بپرسم که با دیدن مجید قدمی به عقب برداشتم و خودم را پشت او پنهان کردم!

مجید این جا چه کار می کرد؟ آقا جان او را فرستاده بود؟ کسی به او خبر داده بود یا خودش ما را دیده بود؟ خودم را کمی از پشت فرهاد بیرون کشیدم ولی من ترسو تر از آن بودم که از حق خود دفاع کنم! امروز صبح می گفت قبل از آقا جان

با فرهاد صحبت می کند یعنی برای حرف  
 زدن آمده بود یا... لرزیدم و سعی کردم به چیزهای  
 بد فکر نکنم. مجید هر چه بود با آقاجان  
 خیلی فرق می کرد! دانشگاه رفته بود و آنجا مدتی با  
 دختری دوست بود پس قطعاً درک این  
 موضوع برای او خیلی راحت تر از آقاجان بود. قلبم  
 کمی آرام گرفت و لبخند محوی مهمان لب  
 هایم شد ولی با یاد آوری آن شب و قضاوتش به خود  
 لرزیدم و بیشتر پشت فرهاد پنهان شدم.  
 باید کمکم می کرد!

-فرهاد؟

هیچ نگفت و فاصله اش را با من زیاد کرد ولی  
 زمزمه ی کثافت گفتنش را شنیدم!

-فرهاد! این بار به سمتم چرخید ولی ترسیده!

-جان؟

کثافت با مجید بود؟!!

-تو... چیزی گفتی؟  
اخم کرد و سیبک گلوش بالا پایین رفت.  
-نه!

با این که صدایش را شنیده بودم ولی دیگر ادامه  
ندادم و به مجید که فقط چند قدم از ما فاصله  
داشت نگاه کردم. فرصتی برای به خود آمدن و  
مدیریت فرهاد نداشتم. قبل از این که دیر می  
شد باید خودم کاری می کردم. به طرف مجید پا تند  
کردم و نرسیده به او با عجز نالیدم.  
-آقا جون خودش گفت با هم...

ناگهان جمله ام در سینه اش خفه شد و دست هایش  
مثل محافظی به دورم پیچید.  
-هی...س!

صدای نفس ها و تپش های تند قلبش در گوش هایم  
پیچید و استرسم را دو چندان کرد.  
-مجید؟! -

فشار دستش روی شانه هایم بیشتر شد و غم صدایش  
غیر عادی بودنش را جار زد.  
-هیچی نگو آیدا... هیچی!

یک جای کار می لنگید بد جور هم می لنگید که  
مجید را این چنین بهم ریخته بود. با هر زحمتی  
بود خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و خیره به  
مردمک هایی که زیادی تیره شده بود گفتم:  
خوبی مجید؟ چی شده؟! برای آقاجون اتفاقی افتاده؟!  
فرهاد کنارم ایستاد و نگاه مجید به سمت او کشیده  
شد.  
-سلام. خوبی مجید؟ چی... -

ناگهان مجید به سمت او حمله ور شد و یقه اش را  
در مشت هایش گرفت! ناخواسته جیغی  
کشیدم و با صدای بلند گفتم: مجید چه کار می کنی؟!  
ولی او بی تفاوت به من یقه ی فرهاد را بیشتر در  
مشت هایش گرفت و از میان دندان های کلیدشده اش  
غرید!

-روی چه حسابی فکر کردی بهت دختر می فروشیم  
مرتیکه ی کثافت؟! مگه اهل دقیانوسه  
عوضی؟!

ابروهای فرهاد درهم گره خورد و دست هایش روی  
مشت های مجید نشست.

-اشتباه به عرضتون رسوندن آقای خوش غیرت!  
مجید را به عقب هل داد و یقه ی تی شرت چروک  
شده اش را صاف کرد.

-اونی که فکر می کنه اهل دقیانوسه بابای جنابعالیه  
نه من! اونی که با یه مبلغ ناچیز دخترش  
رو بهم پیشنهاد میده بابا جون خودته نه من!  
مجید به سمت فرهاد خیز برداشت، فرهاد داد زد و  
هیچ کس حواسش نبود این حرف ها را نباید  
جلوی من بزنند! مجید عقده ی آقا جان و آبروی از  
دست رفته ی خودش را خالی می کرد و نمی  
دانم چرا حس می کردم فرهاد هم خشم و نفرت خود  
را! قدمی عقب رفتم و چشم از مهم ترین  
مردهای زندگی ام که نمی دانم من هم مهم ترین زن  
زندگی اشان بودم یا نه، برداشتم. باید از  
این جو ملتهب و پر از کینه دور می شدم ولی به  
کجا؟ نگاه سرگردانم را در اطراف چرخاندم و  
به سمت همان کوچه ای که چند دقیقه پیش با عشق  
از آن گذشته بودم، رفتم. صدای داد و  
فریادشان هنوز بلند بود و هیچ کدام حواسشان به

منی که باید باشد، نبود! ادعای دوست داشتن و غیرت داشتند بدون این که حتی من را به خاطر داشته باشند. خنده دار بود دوست داشتنی که فقط حس مالکیت بود و بس. کوچه را پشت سر گذاشتم و مقابل خانه ایستادم ولی پاهایم به سمت دیگری حرکت کردند! مکان امن من پیش کی و کجا بود؟! بی حس تر از آن چیزی بودم که به چیزی فکر کنم یا که چیزی را به خاطر بیاورم. وارد کوچه ای که چند ماهی برایم غریبه شده بود، شدم و در خانه ای را که روزی فکر می کردم بی رحم ترین و عوضی ترین آدم زندگی ام در آن حضور دارد را زدم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برای فرار از آدم های مهم زندگی ام به این خانه پناه بیاورم. صدای بستن در ساختمان در گوش هایم پیچید و کیه زن گامی به عقب راندم. برای کوبیدن در خانه اشان بعد از این همه مدت چه توضیحی داشتم؟ گام دیگری به عقب



برداشتم که در باز شد و صورت متعجب عاطفه در  
قاب نگاهم جای گرفت.

-تو این جا چه کار می کنی؟!!

ابروهایش درهم گره خورد و طرز نگاهش از آمدن  
پشیمانم کرد. چرا فکر می کردم خانه ی  
عاطفه برایم جای امنی است؟ چرا باج گرفتنش را  
از فرهاد فراموش کرده بودم؟ چرا این قدر  
احمق بودم که حالا باید نیشخندش را تحمل می  
کردم؟ نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و از  
چهار چوب بیرون آمد. - نگفتی، چی شده که بعد از  
سه ماه یادت افتاده یه دوستی هم به اسم عاطفه  
داشتی؟

مقابلم ایستاد و نگاه پر از تحقیرش را به سر تا پایم  
دوخت که ناگهان مردمک هایش را گشاد  
کرد.

-نگو... نگو که فرهاد جونت قبول نکرد...

ناگهان سرفه ای مصلحتی کرد و حرفش را قورت داد. نگاهش را دزدید و شالش را که در حال افتادن بود بالا کشید. به تی شرت و دامن کوتاه کمربندی اش نگاه کردم و چند سال پیش را به خاطر آوردم. دقیق نمی دانم از کی ولی از روزی که آقاجانش مرد و چند ماهی به خانه ی خاله اش در شهر رفت، کل تیپش را عوض کرد، جوری که دیگر کسی او را نمی شناخت مثل حکایت گنجشکی که می خواست شبیه زاغ راه برود ولی راه رفتن خودش را هم فراموش کرد! کاش زودتر متوجه می شدم عاطفه ای که ظاهرش را به کل تغییر داده روزی اخلاقش را هم خواهد تغییر داد. عاطفه تمام خود را به شیطان فروخته بود تا فقط کمی از دختران روستا متفاوت تر باشد! عاطفه سال ها بود خودش را گم کرده بود و صد حیف باز هم مثل همیشه دیر متوجه

شده بودم!

-میگن دو تا دوست بودن که هر دوشون عاشق یه نفر میشن. پسره وقتی متوجه ی این موضوع میشه به هر دوشون همزمان پیشنهاد دوستی میده. اونی که زیادی سرخوش و بی خیال بود سریع قبول می کنه ولی اونی که یکم عاقلتر بود صبر می کنه تا چند روزی بگذره چون به نظرش یه جای کار می لنگید! کسی که دو سال به سادگی ازش گذشته بود چرا یکدفعه باید عاشق و شیداش می شد؟! چند روزی می گذره و پسره دیگه حتی یکبار هم پی اش رو نمی گیره؛ دختر هم سعی می کنه این بار کلا پسره رو فراموش کنه. این بین هم اون یکی دختر هر روز بیشتر از دیروز سعی می کنه به خاطر پسره خودش رو عوض کنه و دور دوست هایی که پسره بهش میگه که از قضا دوست دوران کودکیش هم جزوشون بوده، خط بکشه! البته دختره

اول به خاطر دوست دوران کودکش یه کم مقاومت می کنه ولی وقتی پسره تهدیدش می کنه که اگر دورش رو خط نکشه قید خودش رو هم می زنه زودی قبول می کنه. دختر دوست کودکش که از همه جا بی خبره چند باری به دیدن دختره میره ولی دختره اون قدر باهاش سرد رفتار می کنه که به خودش قول میده دیگه سراغش نره تا خودش به سراغش بیاد ولی دختره دیگه هیچ وقت سر وقتش نمیره! ماه ها می گذره و این دو تا دوست دیگه کلا از هم بی خبرن تا این که بعد از دو سال کاملاً اتفاقی هم دیگه رو تو خیابون می بینن و اونجا تازه متوجه میشن پسره چه شیطان پلیدی بوده! دختر سرخوش به خاطر هیچ تمام خودش رو از دست داده بود و دختر عاقل با تصمیم درستش زندگیش رو نجات داده بود. کسی که این بین ضربه دیده بود

فقط اون دختر بی عقل بود که به خاطر یه آدم اشتباه  
تمام زندگیش رو از دست داده بود!

عاطفه قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: خب که چی؟  
الان می خوا ی بگی تو خیلی زرنگ و  
عاقلی؟ پوزخندی به مژه هایی که از شدت خنده خیس  
شده بودند، زدم و قدمی از او فاصله گرفتم.  
-نه اتفاقا من خیلی احمقم که فکر می کردم هنوزم  
یه جو معرفت ازت باقی مونده که...

نگاهم را در صورتش به گردش درآوردم و سعی  
کردم امروز و این صحنه را هیچ وقت فراموش  
نکنم.

-خونه ت و مارت بشه پناهم و من و از دست  
آقا جونم نجات بده، غافل از این که همه ی این  
فتنه ها زیر سر خودت بوده و به خاطر یه حسادت  
احمقانه چاه بهر تنها دوستت کندی!

رنگش به طرز مسخره ای پرید ولی خودش را  
نباخت.

-چی میگی تو؟! من به تو حسادت کردم؟! چاه چیه،  
فتنه چیه؟

زندگی به من آموخته بود هر وقت کسی واکنش  
تندی به حرفی نشان دهد یعنی یک جای کار می  
لنگد! یعنی او یک جایی گند خیلی بدی زده که این  
چنین به جرز و ولز افتاده است! یعنی  
متاسفانه عاطفه بوده که این پیشنهاد شرم آور را به  
آقا جان داده و شرم آورتر از آن، آقا جانم  
قبول کرده بود من را به خاطر پول و پسرش  
بفروشد! اشک برایم کم بود باید خون می گریستم  
ولی فقط قطره اشکی از گوشه ی چشم چیم پایین  
افتاد و نگاه عاطفه را با خود همراه کرد.  
یکی از خوشحالی اشک می ریخت و دیگری از  
دردی که تاول شده بود، چشمه ی اشک هایش  
می خشکید.

-فتنه تو بودی و حیف که خبر نداشتم!

به سمتم خیز برداشت ولی با خروج مارش عقب کشید و من با تمام توانم به سمت ورودی کوچه دویدم تا این دختر و این کوچه را برای همیشه پشت سر جا بگذارم.

ای کاش روزی که خدا به زمین تبعیدمان کرد راهی هم بین خود و ما باقی می گذاشت تا هر وقت از دنیا و آدم هایش می رنجیدیم به خودش پناه می بردیم و اشک هایمان را بر شانه اش خالی می کردیم تا شاید دنیای آدم هایش را کمی رنگین تر نقاشی می کرد. دنیای رنگین خوشمزه بود مثل میوه های تابستان. زیبا بود مثل رقص گلبرگ ها در باد. آرام بود مثل لالایی های مادران...

سینه ام از این همه حجم غم می سوخت ولی قلبم آرام بود مثل نوزادی مرده در بطن مادرش.

روزی که مارم مرد همه گفتند بیچاره آیدا ولی من  
 به آن ها خندیدم و گفتم اگر مارم مرد پئرم و  
 برارم را دارم و چه خوش خیالی بودم من! هیچکس  
 برای دختر مادر نمی شد. مادر برای دختر  
 همان خدایی است که هیچ وقت بنده اش را بی پناه و  
 تنها نمی گذارد. مادر برای دختر مادر  
 است و بس... از کنار کبری و کوکب که مشغول لی  
 لی بازی بودند، گذشتم و وارد کوچه امان شدم.  
 کوچه ای که

خلوتی اش همیشه منبع آرامشم بود حال منشاء  
 وحشتم بود. عنکبوتی موذی در سرم چرخ خورد  
 و گفت آقاجانت روزی تو را می کشد و اعضای  
 بدنت را تیکه تیکه می کند! لرزیدم و ترسیدم از  
 روزی که به دست آقاجانم در همین کوچه چال شوم  
 و هیچ کس متوجه نشود! سرم را برای  
 بیرون راندن عنکبوت پلید تکان دادم ولی عنکبوت  
 زشت نیشخندی زد و به گوشه ای خزید! نفس



عمیقی گرفتم و وارد کوچه شدم که چشم هایم روی  
بنز سیاه رنگ فرهاد که هنوز جلوی در بود،  
نشست. لب هایم کشیده شد و نوزاد مرده ی قلبم کمی  
نفس کشید که ناگهان عنکبوت پا دراز  
بیرون خزید و حرف های چند ساعت پیش فرهاد را  
مثل ضبط صوت در تارهای مغزم پخش کرد  
ولی مگر مهم بود؟ مهم او بود که نرفته بود شاید  
هم... پلک هایم را روی هم فشردم و سعی  
کردم عزت نفسم را حفظ کنم. عشق قشنگ بود ولی  
بدون منت و... دندان روی هم ساییدم و یک  
پای عنکبوت زشت را کردم! عنکبوت ناله ای سر  
داد و خود را به دورترین نقطه ی مغزم رساند.  
این بار من به او نیشخندی زدم و تهدید به مرگش  
کردم! عنکبوت که آرام گرفت قاب نگاهم را به  
روی آسمان نارنجی گشودم و با گام هایی محکم به  
سمت خانه راه افتادم که چند قدم مانده به

در فرهاد از حیاط بیرون آمد! عصبی و بی قرار  
بود که با دیدن من بی قرارتر شد!

-تو این جا چه کار می کنی؟!!

حالش خوب نبود و این را خودش هم متوجه شد.  
چنگی به موهایش زد و دل من ریش شد از  
دردی که کشید. بی تفاوت از مقابلم گذشت و به  
سمت ماشینش رفت. سوئیچ را از جیب شلوار  
کتانش بیرون آورد و قفل در را باز کرد. قلبم شروع  
به تپیدن کرد و عنکبوت زشت با نیشخند  
تکانی به هیکل چاقش داد که به سمتش خیز برداشتم  
و او وحشت زده به گوشه ای گریخت.  
فرهاد در ماشین را باز کرد و بی تفاوت تر از قبل  
پشت فرمان جای گرفت. قلبم به دهانم هجوم  
آورد و پاهایم به حرکت درآمد که استارت زدنش در  
گوش هایم پیچید و من را از حرکت باز  
داشت. ماشین به طرز بدی از جا کنده شد و سنگ  
ریزه ای مچ پایم را نشانه گرفت. نفسم برای

لحظه ای گرفت ولی نگاهم به عقب برگشت و این بار خودم عنکبوت را صدا زدم! عنکبوت شروع به حرف زدن کرد و من لنگ لنگان به سوی خانه راه افتادم. عنکبوت واقعیت های زندگیم را یکی یکی گفت و من خندیدم! چه قدر خوب بود این عنکبوت! همه ی آدم ها باید یک عنکبوت زشت داشته باشند تا هر از گاهی با شنیدن واقعیت های زندگی شان به ریش دنیا و آدم های دو روی اطرافشان بخندند ولی حیف عنکبوت من دیر آمده بود؛ آن قدر دیر که نه عشقی برایم مانده بود نه پدر و برادری. پوزخندی به خوش سر و زبانی رفیق تازه ام زدم و راه مورچه های سیاه را سد کردم. مورچه ها مسیرشان را یکی یکی تغییر دادند و از راه های دیگر به سمت لانه اشان رفتند ولی آن ها هم باید مثل من محکوم به نرسیدن و درد می شدند! انگشتم را از همان مسیری که رفته بودند روی بلوک های خشن دیوار کشیدم و

جلوی لانه اشان متوقف شدم. مورچه ها دوباره  
 راهشان را عوض کردند ولی همانطور که قسمت  
 من نرسیدن بود باید قسمت آن ها هم نرسیدنی بود!  
 چند تا از مورچه ها دورم زدند و خودشان را تا  
 نزدیکی لانه اشان رساندند ولی آن ها  
 حق دور زدن من را نداشتند! عنکبوت نعره ای زد  
 و تارهایش را یکی پس از دیگری بر سر مورچه  
 ها پرتاب کرد و من با تمام توانم آن موجودات زشت  
 را له کردم! قهقهه ای به پلیدی عنکبوت  
 قشنگم زدم و قدمی از دیوار فاصله گرفتم. منظره ی  
 زیبایی بود! مورچه های زشت وحشت زده  
 از روی جنازه های له شده ی دوستانشان می گذشتند  
 و برای حفظ جان خودشان بدون نگاهی به  
 پشت سرشان فقط می دویدند! پوزخندی به غریزه  
 ی پلید همه ی موجودات روی زمین زدم و  
 خطاب به عنکبوت زشت که آرنجش را روی پای  
 آویزاناش گذاشته بود و با لذت به منظره ی هنری

زیبایی که خلق کرده بودم نگاه می کرد، گفتم: می  
بینی، جای خطر باشه همه به فکر خودشونن!  
پوزخندی به آخرین بازمانده زدم و به سمت در  
حیاط رفتم.

-مثل آقاجون من که به فکر خودش و...

-پسرشه و کاری هم به من و تو نداره!

باید از جا می پریدم و برای آمدنش از خوشحالی  
جیغ می کشیدم ولی مثل خودش بی تفاوت به  
سمتش چرخیدم و خیره به چشم های سرخش گفتم: با  
من ازدواج می کنی؟

همیشه در خیالم از شاهزاده ی رویاهایم خواستگاری  
می کردم؛ او هم با خوشحالی من را به  
آغوش می کشید و جواب مثبت می داد ولی این بار  
شاهزاده ی واقعی ام پوزخند زد و رفت!  
رفت و دیگر به سراغم نیامد آن قدر نیامد که بعد از  
یک ماه از رختخواب بلند شدم و به سراغش

رفتم ولی با خانه ی خالی اش مواجه شدم! باورم  
نمی شد به همین سادگی به خاطر یک جمله از  
من گذشته بود! باورم نمی شد خودم باعث رفتنش  
شده بودم نه آقاجانی که برایش شرط  
گذاشته بود! باورم نمی شد او را به همین سادگی از  
دست داده بودم! باورم نمی شد نهال  
آرزوهایم جوانه نزده خشک شده بود! باورم نمی شد  
او را از این به بعد فقط باید در خواب و  
رویای می دیدم! باورم نمی شد کاخ رویاهایم در  
عرض چند ماه به ویرانه ای غیر قابل ساخت  
تبدیل شده بود! باورم نمی شد همه چیز به همین  
زودی تمام شده بود و کسی را که برای اولین  
بار عاشقش شده بودم به همین راحتی از دست داده  
بودم! درک این موضوع آن قدر برایم غیر  
قابل باور بود که بی خیال آبروی خودم، مجید و  
آقاجانم شدم و سر تا سر روستا را به دنبال رد  
و نشانه ای از او گشتم ولی هیچ کس خبری از او

نداشت تا این که مجید بعد از چند روز به  
 سراغم آمد و تمام ناگفته هایش را برایم بازگو کرد!  
 تمام ناگفته هایی که فرهاد در نامه ای برای  
 او نوشته بود و من هیچ از آن خبر نداشتم! فرهاد  
 برای انتقام از مجید آمده بود ولی من را  
 سوزاند آن قدر بد که شمارش روز و ماه و سال را  
 خیلی وقت بود از دست داده بودم! مثل امروز  
 که متوجه شدم آخرهای سال هفتاد و هفت هست در  
 صورتی که روزی که فرهاد رفت سال هفتاد  
 و شش بود! یک سال و خورده ای گذشته بود و من  
 هیچی متوجه نشده بودم! مسخره بود و  
 مسخره تر از آن منی بودم که برای آمدن خواستگار  
 در حال تمیز کردن خانه بودم! من کی به ایننقطه  
 رسیده بودم؟ خواستگارم کی بود؟ دوست مجید؟ نه  
 فکر کنم پسر دوست آقا جان بود؛  
 همان مردی که زنش مرده بود! مگر من چند سالم  
 بود؟ پارسال که بیست سالم بود یعنی الان

بیست و یک سال سن داشتم و با این سن باید زن  
 مردی چهل ساله با یک پسر می شدم؟ چرا؟!  
 حتما آقاجانم هم مثل اهالی روستا فکر می کند بین  
 من و فرهاد چیزی بوده که حاضر شده دختر  
 بیست و یک ساله اش را به یک مرد زن مرده بدهد  
 ولی مگر برای آقاجان مهم بود؟ مگر خودش  
 نبود که من را با پول می خواست معامله کند؟ مگر  
 فحش و کتک هایی را که بعد از فرهاد زد  
 فراموش کرده بودم؟ مگر خود او نبود که بعد از  
 خبر چینی عاطفه من را آن قدر زد که سه ماه  
 در رختخواب افتادم فقط به خاطر چند تا سوال از  
 اهالی روستا به خاطر عشقم! عشقم؟ عشق؟!  
 رو بالشتی را به همراه بالشت پرت کردم و به سمت  
 آشپزخانه دویدم. چرا هر وقت اسم عشق  
 می آمد دهان من زهر می شد؟ شیشه ی آب را از  
 یخچال بیرون کشیدم و با ولع نوشیدم ولی  
 مگر این تلخی تموم می شد؟ یکی از پرتقال های



درشتی که قرار بود مقابل خواستگارم رخ  
 بنماید را برداشتم و پوستش را تند تند کردم و در  
 دهانم چپاندم. طعم شیرین و خنک پرتقال  
 تلخی دهانم را گرفت ولی کاسه ی چشم هایم را پر و  
 خالی کرد! پوست های پرتقال را در سینک  
 پرت کردم و خیزی صورتم را با سر آستین بلوزم  
 پاک کردم. مدتی بود دیگر خبری از عنکبوت پا  
 دراز زشت نبود ولی این حافظه ی لعنتی ام دست  
 بردار نبود مثل امروز که بعد از چهار ماه  
 دوباره گذشته ی تاریکم را به خاطرم آورده بود. باید  
 کاری می کردم! باید به زندگی برمی گشتم  
 مثلاً به مجتبی خواستگارم جواب مثبت می دادم؛ آخه  
 خیلی عاشق بود که بعد از این همه حرف  
 پشت سرم باز هم می خواست من را بگیرد. مجتبی  
 با آن شکم گنده و سبیل های کلفتش حتی  
 در کابوس هایم نبود ولی آن مرد غریبه با من کاری  
 کرد که حالا در چند قدمی ام ایستاده و باید

ممنون او می بودم که من را می خواست! قهقهه ای  
 وحشتناک مثل تمام قهقهه هایی که این  
 مدت همنشینم شده بودند، زدم و در قابلمه ی  
 خورشت را برداشتم. تکه های گوشت بره ای که  
 آقا جان از مشهدی حسن برای شام امشب مجتبی و  
 خانواده اش گرفته بود قل می خوردند و  
 تصویر مجتبی در حال خوردن جلوی چشم هایم  
 ظاهر شد! قهقهه ای به سبیل های پر پشتش که  
 خورشتی شده بود، زدم و خطاب به تکه های گوشت  
 گفتم: یعنی مجتبی با خوردن شماها من رو  
 می گیره؟!!

دوباره قهقهه ای سر دادم و قابلمه را هم زدم که  
 صدای سلام مجید به عقب برگرداندم.  
 -سلام. خوبی؟ کار و بار چطور بود؟ بالاخره  
 تونستی سر اکبر طوطی کلاه بذاری؟

او پلک هایش را روی هم فشرد و من قهقهه زدم.  
 در قابلمه را گذاشتم و به سوی او که در

یخچال را گشود، رفتم. بازویش را چسبیدم و او با  
 اخم نگاهی به سمت انداخت و بطری آب را  
 از آن بیرون کشید. خودم را کمی لوس کردم و لبخند  
 دندان نمایی زدم.

-خب چی شد، تونستی طوطی مردنیت رو بهش  
 بندازی یا نه؟ بازویش را از دستم بیرون کشید و  
 بطری آب را در دهان گذاشت. لب پایینی ام را به  
 دندان

گرفتم تا جلوی خنده ام را بگیرم و او با خیال راحت  
 آب دهانی ام را نوش جان کند.

-خوبه تو چله ی زمستونیم و...

ناگهان بطری را عصبی روی کابینت کوبید و  
 انگشتش را تهدیدوار به سمت گرفت.

-حواست باشه حواسم بهت هست پس یه وقت فکر  
 نکن می تونی دست از پا خطا کنی!  
 دست هایم را بغل گرفتم و به چشم های به خون

نشسته اش نیشخند زدم.

-یعنی تو می خواهی خواستگارم رو دک کنم؟ اونم  
خواستگاری به این خوبی رو؟!  
سرم را با تاسف تکان دادم و چشمی به صورت  
کبودش زدم.

-من هیچ وقت خواستگاری رو که آقاجون بهش باج  
میده تا من و بگیره رو دک نمی کنم برار  
جان!

مجید به سمتم خیز برداشت و بازویم را گرفت.  
-تو بهش جواب مثبت بده بعدش رو ببین چی میشه!  
نچ نچی کردم و بازویم را از چنگال های قدرتمندش  
بیرون کشیدم.

-من بهش جواب مثبت میدم حالا می بینی!  
دوباره می خواست بازویم را بگیرد که جیغ بلندی  
کشیدم و به سمت در خروجی آشپزخانه

دویدم و با خنده گفتم: اون آبی که با لذت خوردی  
 دهنی من بود برار پرنده بازم!  
 مجید سر جایش ایستاد و من از این که توانسته بودم  
 ناراحتش کنم از ته دل قهقهه زدم!  
 زیر چهار تا بالشتی که روی هم چیده بودم تپپای  
 محکمی زدم و از کنارشان گذشتم. امروز به  
 قدر کافی شسته و جارو کرده بودم حالا نوبت او بود  
 که کمی به خودش زحمت بدهد. وارد اتاق  
 شدم و در را از عمد محکم کوبیدم. خودم را در  
 رختخوابی که چند ماهی یا یک سالی بود همین  
 جوری پهن مانده بود، انداختم و دست و پاهایم را  
 مثل بال های پرنده از هم گشودم. پوزخندی  
 به سقف تکراری کدر زدم و خطاب به لانه ی  
 عنکبوتی که در این چند ماه چندین نسل پرورش  
 داده بود، گفتم: فکر می کنه منم مثل آقاجونش احمق  
 و متوجه نیستم دردش چیه!

آه عمیقی کشیدم و به سمت پرده ی کثیف پنجره  
چرخیدم. بر خلاف بیرون همه چیز در این  
اتاق راکد و ثابت مانده بود. هیچ چیزی تغییر که  
هیچ حتی شسته هم نشده بود! مثل پروانه ای که سال  
ها در پیله اش مرده بود. دست هایم را زیر سر بردم  
و پلک هایم را بستم. چه قدر دلم  
برای یک خواب بدون کابوس تنگ شده بود. چه قدر  
دلم خوابی از جنس مرگ می خواست ولی  
جوری که معلوم بود حالا حالاها باید در آرزویش  
می ماندم. جوشش اشک های بی بند و بارم را  
تا پشت پلک هایم حس کردم و از جا پریدم. گریه و  
زاری دیگر بس بود؛ به قدر کافی به خاطر  
نامردهای زندگی ام سوخته و روزهایم را از دست  
داده بودم. از این ساعت به بعد باید فقط به  
خودم فکر می کردم حتی اگر آینده ام آبستن فرزندی  
معلول بود. صورت بی اشکم را پاک کردم  
و از جا برخاستم. اولین کاری که باید می کردم سر

و سامان دادن به این اتاق و وسایلش بود  
ولی قبلش باید به دیدن دوست قدیمی ام می رفتم و  
از دلش در می آوردم؛ او را ناخواسته  
رنجیده و وارد ماجرای کرده بودم که هیچ ربطی به  
آن نداشت. به سمت جالباسی پیرمان رفتم  
و مانتوی خفاشی مشکی رنگم را برداشتم. باید قبل  
از آمدن آقاجان و گیر دادن هایش برمی  
گشتم. مانتو را سریع پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.  
مجید رو بالشتی را تن بالشتی کرد و آن را  
کنار دیوار انداخت. سر به طرف من چرخاند و با  
چشم هایی ریز شده نگاهی به سر تا پایم  
انداخت.

-به سلامتی جایی تشریف می برید؟

حوصله ی توضیح دادن و دهن به دهن شدن با او را  
نداشتم. گره ی روسری ام را سفت کردم و  
به سمت خروجی هال راه افتادم.

-حواست به شام باشه تا من برگردم.

صدای پاهایش را شنیدم.

-وایسا ببینم!

اخم کردم و همانطور که می رفتم با دست برو بابایی حواله اش کردم.

-حالا که این طور شد حالا حالاها نمیام تو هم حواست باشه شام آقاجونت نسوزه که چند

هزارتومانی پاش افتاده!

قبل از این که دستم به دستگیره برسد مجید سدی شد و با اخمی بزرگ گفت: تو هیچ جا نمیری!  
می دونی ساعت چنده؟ می دونی این مردم منتظرن  
یه قدم کج بذاری تا رسوات کنن؟

چی می شنیدم؟! مگر رسواتر از رسوایی هم وجود داشت؟! مگر عاطفه خانم بلندگو برنداشته و



کل روستا را برای بردن آبروی من جار نزده بود؟  
 مگر آقا جان با سر پوش خواستگار پیش کس و  
 ناکس حرفم را نزده بود؟ مگر خود او نبود که می  
 خواست از شرم راحت شود؟ حالا که متوجه  
 شده بود تمام این بلاها به خاطر خودش سرم آمده  
 دایه ی مهربانتر از مادر شده؟! حالا که توییست و  
 یک سالگی پیرم کرده بودند؟ حالا می خواست  
 حواسش به من باشد؟ حالا؟! پوزخندی  
 به چشم های نگرانش زدم و اشاره کردم تا کنار  
 برود.

-برام هیچی مهم نیست.

منقبض شدن فکش را حس کردم ولی بی توجه به  
 حالش ادامه دادم تا شاید کمی دردم التیام  
 پیدا کند.

-تو هم نمی خواد ادای برادرهای نگران رو واسه  
ی من در بیاری چون دیگه نه خودت برام مهمی  
نه آقاجونت! حالا هم برو کنار تا به قول خودت  
دیرتر نشده!

آن قدر شجاع شده بودم که بی خیال دست مشت شده  
و خرناس هایش او را کنار زدم و با  
پوزخندی تحقیر آمیز بیرون رفتم. سنگینی نگاهش  
را روی خودم حس می کردم ولی بی خیال  
او با گام هایی بلند از حیاط بیرون رفتم و در را  
پشت سرم بستم. کاش شجاعت امروزم را  
پارسال داشتم تا شاید کمتر آسیب می دیدم.

بوی باران را به ریه های خسته ام کشیدم و باد سرد  
تتم را لرزاند. دست هایم را دورن جیب های  
مانتو کردم و به سمت خروجی کوچه راه افتادم.  
علف های ریز و درشت زیادی کنار دیوار باغ ها  
رشد کرده بودند و منظره ی زیبایی به کوچه داده

بودند. لبخندی عمیق زدم و سعی کردم امروز  
را حداقل کمی زندگی کنم!

باورم نمی شد بعد از یک سال و خورده ای بعد از  
آن همه اتفاقی که جلوی چشم هایش افتاد باز  
هم رو به روی هم قرار بگیریم و او باز هم منبع  
آرامشم باشد مثل تمام سال های کودکی،  
نوجوانی و جوانی ام! لبخندی به ظاهر شاکیه  
طغیانگرش زدم و بوی خوشش را نفس کشیدم.  
دلم آغوش بی منتش را می خواست. دلم می خواست  
آن قدر در آغوشش می ماندم تا نفسی  
برایم نمی ماند! دلم خنده های کودکی ام را طلب می  
کرد. دلم حال خوبم را از او و روزگار می  
خواست. دلم فقط کمی بی خیالی با او را می  
خواست! نگاهی به آسمان دلمرده انداختم و عطر  
خوش یار همیشگی ام را دوباره نفس کشیدم. حق من  
هم مثل این دو دوست قدیمی کمی

آرامش و رهایی بود، نبود؟ پاهایم را از دمپایی های  
 پلاستیکی پاره ام بیرون آوردم و به سمت  
 او دویدم. نرمی ماسه ها و سختی صدف ها خاطره  
 های تلخی را که روزی برایم همچون عسل  
 بود به خاطرم آورد و نفس هایم را به شماره  
 انداخت؛ نفس هایی که روزی به خاطر همین  
 خاطره ها از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود و  
 حال به خاطر همین خاطره ها از نفس  
 افتاده بود! دنیای عجیبی داشتیم و عجیب تر از آن  
 ماهایی بودیم که ساکن این دنیای عجیب  
 بودیم! خودم را با تمام سرعت در آغوش سردش  
 انداختم و این بار اجازه دادم او برای زندگی ام  
 تصمیم بگیرد و من را با خود به قعر وجودش ببرد!  
 مثل قایقی شکسته بر تن رفیق قدیمی ام بالا  
 پایین می شدم و صدای جز رو مدش در گوش هایم  
 می پیچید که یکدفعه شیریه ی وجودش را با ضرب  
 در دهانم ریخت و من را به قعر خود کشید! دست و

پاهایم غیر ارادی شروع به تقلا کردند و من به آسمان و آب هایی که آخرین تصویر زندگی ام بودند لبخند زدم. پلک هایم این بار بدون کمک من روی هم افتادند و بی حسی تنم را حس کردم که ناگهان چیزی بازویم را چنگ زد و سیاهی همه جا را فرا گرفت!

سنگین بود مثل ضربات دست مریم دختر ده ساله ی همسایه امان که دو بار به سینه ام کوبید و یکی از دنده هایم را شکست! سعی کردم خودم را از دستش نجات بدهم ولی بدنم هیچ حرکتی نکرد! وزنه سنگین و سنگین تر شد و یکدفعه ضربان قلبم مثل نارنجکی در گوش هایم منفجر شد و هجوم یک باره ی اکسیژن به ریه هایم، پلک هایم را وحشت زده از هم گشود و با یک جفت چشم رو به رو شدم! قبل از این که موقعیتم را درک کنم چشم ها دور شدند و من شروع

به سرفه های وحشتناک و بالا آوردن آب کردم!  
 معده و گلویم سوخت و دندان هایم از شدت  
 سرما روی هم نماندند. ماسه ها را چنگ زدم و  
 سعی کردم تلخی دهانم را تف کنم که ناگهان  
 صدای مردی من را به خود آورد و تازه یادم آمد او  
 هم هست!

-خوبین؟

تتم به ناگهان گر گرفت و سرم به طرف مرد غریبه  
 ای که در چند قدمی ام ایستاده بود، چرخید  
 ولی او نگاهش را دزدید و موهای چسبیده به پیشانی  
 اش را بالا زد.

-شما که بچه ی اینجا هستید باید بهتر از من بدونید  
 تو این هوا، دریا جای مناسبی برای شنا و  
 تفریح نیست!

صدای تپش های تند قلبم را می شنیدم و جوشش  
 خون در رگ ها و صورتم را حس می کردم.

دندان روی هم ساییدم و خدا را شکر کردم به جای  
گردن او ماسه ها در دست هایم بودند! وقتی  
پاسخی از طرف من نشنید صورت سرخ از  
سرمایش را بالا گرفت و با چشم هایی ریز شده  
نگاهم کرد که بعد از چند ثانیه رنگش به وضوح  
پرید و اخم هایش درهم رفت. پوزخندی به دو  
ریالی که تازه جا افتاده بود، زدم و از جا برخاستم  
که او هم بلند شد! نگاه پر از فحش و بد و  
بیراهی به طرفش انداختم و به دنبال دمپایی هایم  
گشتم که آن ها را در چند قدمی خود دیدم.  
نگاهی به مانتو و دامن غرق ماسه ام انداختم و آن  
ها را عصبی تکاندم. باید قبل از آقا جان به  
خانه می رسیدم وگرنه معلوم نبود باز چه انگی به  
آبرویم بزند. معده و گلویم به شدت درد می  
کرد و اصلا حال مساعدی نداشتم ولی باید هر چه  
زودتر به خانه می رسیدم تا به حمام می  
رفتم. اگر مورد پسند آقا مجتبی قرار نمی گرفتم

مطمئن بودم زندگی ام مثل چند ماه پیش  
تبدیل به جهنم می شد. دمپایی ها را سریع پوشیدم و  
با قدم هایی تند به سمت خانه راه افتادم  
که صدای مرد متوقفم کرد!

-یعنی اهالی این روستا تا این حد بی  
معرفتن؟! متوجه ی منظورش نمی شدم به خاطر  
همین به عقب چرخیدم و عصبی گفتم: چی میگی؟  
ابروهایش از لحن تندم بالا پرید و من تازه متوجه  
شدم چه قدر عوض شده بودم که دیگر به  
کسی فعل جمع نمی بستم؛ شاید هم به قول مجید  
وحشی شده بودم!

-هیچی والا، فقط میگم توی مرام شما کسی که  
جونتون رو نجات میده ازش یه تشکر خشک و  
خالی هم نمی کنید؟!!



-نه تا وقتی طرف بخواد خودش رو از این دنیای  
نکبتی راحت کنه ولی یه بیشعور بیاد و جلوش  
رو بگیره!

این بار ابروهایش درهم رفت و من به صورت  
منقبض شده اش پوزخند زدم.

-حالا هم گمشو تا یه انگي بهت نچسبوندم بچه  
قرتی!

دهانش از تعجب باز ماند و من پشت به او برای  
آیدای سابق ضجه زدم!

ده سالم بود که دوره گردی پیر به همراه مردی  
چهارشانه به روستایمان آمد. همه ی اهالی روستا  
دورشان جمع شدند و دوره گرد که مرد را پهلوان  
می خواند با کلی آب و تاب شروع به گفتن  
کارهایی که او می توانست انجام دهد، کرد. مثلاً می  
گفت با یک دست می تواند دو نفر را بلند  
کند و با سبیلش یک ماشین را! آن قدر با تعریف و

تمجدیدهایش اهالی را به وجه آورد که وقتی  
 اُلنگش را جلوی مردم گرفت همه بدون تعلل پول  
 ریختند تا هر چه زودتر نمایش را ببینند!  
 نمایشی که بیشتر آن ها شک نداشتند دروغ است  
 ولی باز هم تشنه ی بازی و دغل کاری بودند!  
 دوره گرد با زیرکی بلند کردن ماشین و آدم ها را به  
 سری بعد موکول کرد و نمایش را با پاره  
 کردن زنجیری که خودم قفل باز مانده اش را دیدم به  
 پایان رساند! همه پهلوان را تحسین کردند  
 و برای این که دوباره به روستا آید وسایل زیادی از  
 اجناس بنجولش خریدند! انسان ها همیشه به  
 دنبال آدم هایی هستند که آن ها را فریب بدهند چون  
 بازی را دوست دارند حتی اگر آن بازی  
 نمایشی و پر از دروغ باشد چون از بذر تولد در  
 خانواده و جامعه ای بزرگ شدند که دروغ را یک  
 میانبر برای رسیدن به اهدافشان دیده اند! مثل دوره  
 گرد که با دروغ هایش پسرش را آن قدر

قدرتمند نشان داد که عده ای از ترس شغل و  
 قدرتشان او را با چاقو کشتند! دوره گرد با دروغ  
 هایش باعث مرگ پسرش شد و آقا جان من با  
 رفتارهایش روح و روان من را کشت! اخلاقش آن  
 قدر بد و زننده شده بود که اخلاق من را هم  
 ناخواسته شبیه خودش کرده بود! باورم نمی شد  
 روزی به جایی برسم که به کسی که کمک کرده به  
 جای تشکر، توهین کنم! شدت اشک هایم  
 بیشتر و سوزش صورتم باعث شد آن ها را با  
 خشونت پس بزنم و زیر لب فحشی به ترک های  
 پوستم و سردی هوا بدهم. با گام هایی تند وارد کوچه  
 شدم که معصومه خانم زن حشمت پفکی  
 سر راهم سبز شد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و  
 شروع به گلایه کرد!- آخه آیدا جان این رسمش بود  
 بی خبر از منی که حق مادری به گردنت داشتم بری  
 عقد کنی؟

ولی من از همان روزی که مارم مرد و در آن سن  
کم مسئول کارهای خانه و دو مرد زندگی ام  
شدم، بی مادر شده بودم! مار بودن سخت بود ولی  
محال نبود!

-واقعا حق من این بود که از قمر و دخترش بشنوم  
عقد پسر کل رسول شدی؟  
تکانی به هیکل چاقش داد و دستی به گره ی چادر  
رنگی دور شکمش کشید.

-آخه هیچ وقت فکر نمی کردم دختر خیری خدا  
بیامرز که عینهو خاخرم بود این جوری جواب  
محبتام و بده.

خاخر؟ تا یادم می آید مارم و او از بس دنبال هم  
دیگر حرف می زدند همیشه مثل دو تا دشمن  
بودند تا خاخر! سکوتم را که دید خودش را به یک  
قدمی ام رساند و عطر سیر و پیاز را روانه ی  
بینی ام کرد.

-حالا این و ولش کن مادر!

ناخواسته ابروهایم از حرفی که قرار بود بزند درهم رفت و او مثل دزدها نگاهی به پشت سر انداخت و سرش را تا نزدیکی گوشم آورد. گاهی برای انفجار کسی نیازی به باروت نداشتیم فقط کافی بود کمی زبانمان را بچرخانیم!

-راسته میگن تو با اون پسره یه سر و سری داشتی...

پیت نفتی ریخته شد و آتش شعله کشید!

-پترتم به خاطر همین قبول کرده زن مجبئی زن مرده بشی؟! راسته تو دختر...

قاتلین همیشه گناهکار نیستند! بعضی وقت ها قاتلین از حقشان دفاع می کنند مثل الان من که دستم دور گردن زن حشمت پفکی پیچیده و او با چشم های وزغی اش التماس می کند و من فشار دست هایم را بیشتر و بیشتر می کنم! وحشت

زده شروع به تقلا می کند و دست هایم را  
چنگ می اندازد ولی من کوتاه نمی آیم! شاید حقم را  
از دیگران نمی توانستم بگیرم ولی از زن  
حشمت می توانستم! صورتش شروع به کبود شدن  
کرد و نفس هایش به خرخر که یکدفعه  
دستی از پشت یقه ام را کشید و زن حشمت روی  
زمین افتاد! سرش به لبه ی جوب خورد و خون  
از زیر روسری گل دارش بیرون زد! لرزیدم و به  
مردی که به سمت او دوید و تکانش داد نگاه  
کردم. او که بود که برای بار دوم به دادم رسیده  
بود؟ کنار دیوار سر خوردم و شدم همان آیدای  
سابق ولی با این تفاوت که نمی ترسیدم!  
مرد، زن حشمت را چندین بار دیگر هم صدا زد  
ولی او هیچ واکنشی از خود نشان نداد! یعنی مرده  
بود؟ گوشه ی لبم کج شد و غیرارادی قهقهه ی بلندی  
سر دادم که باعث شد مرد مثل دیوانه  
ها نگاهم کند!

-مرده؟

اخم کرد و رو به زن حشمت کرد.

-خانم صدام و می شنوید؟

تکانش داد و من خودم را همانطور نشسته به او  
رساندم و به صورت مثل گچ و پیشانی غرق  
خونش که مثل دلقک ها شده بود، خندیدم! اشاره به  
گوشت سیاه رنگ کنار بینی کوفته اش  
کردم و گفتم: اگه این خال رو نداشت خیلی قشنگ  
تر می شد!

سنگینی نگاه مرد را حس کردم ولی بی خیال او  
دستم را به سمت بینی ای که همیشه آرزوی  
گرفتتش را داشتم، بردم ولی قبل از این که موفق  
شوم مرد دستم را پس زد و با نعره ای که زد،  
ترسیدم خودم را خیس کرده باشم!

-داری چه غلطی می کنی؟! زدی زن مردم رو  
 کشتی حالا می خوای دماغش رو بگیری؟! اصلا  
 متوجه ای چه گهی خوردی دختره ی سر به هوا؟!  
 ترسیده خودم را عقب کشیدم که نگاهم روی بینی  
 سرخش نشست. بر خلاف دماغ زن حشمت م  
 ال این یکی زیادی کوچک و قلمی بود و بدرد گرفتن  
 نمی خورد!

-به چی نگاه می کنی؟!  
 زیادی عصبانی نبود؟!  
 اخم کردم و چشم از بینی اش گرفتم.  
 -دماغت زیادی کوچک نیست؟

رگ گردنش به ناگهان متورم و صورتش مثل  
 دماغش شد!  
 -خیلی بدبخت تر از اون چیزی هستی که فکر می  
 کردم!

قلبم از تحقیرش تیر کشید ولی لبخند دندان نمایی



زدم.

-فکر می کردی؟ مگه من و می شناسی؟

پلک هایش را روی هم فشرد و مثل زباله ای من را کنار زد و زن حشمت را با یک حرکت بلند کرد! چاق نبود ولی زورش زیادی بود! زن حشمت کم کمش نود را رد می کرد ولی او مثل پر کاهیبیلندش کرد و با گام هایی سریع به سمت ورودی کوچه رفت! دایه ی مهربانتر از مادر شده بود؟! به دنبالش دویدم و مقابلش ایستادم. نمی دانم چرا ولی خونم از رفتارش به جوش آمده بود و دلم می خواست گردنش را بشکنم!

-کجا می بریش؟

گره ی ابروهایش را کورتر کرد و با لحن زننده ای گفت: جایی که تو هوس گرفتن دماغش رو نکنی!

به غرورم برخورد و مثل ماده گربه ای وحشی آماده  
 ی حمله شدم که قطره خونی از سر زن  
 حشمت پایین افتاد و چشم هایم روی دست های  
 خونی پسر نشست! بوی مشمئز کننده ی خون  
 به ناگهان در بینی ام پیچید و دل و روده ام را زیر و  
 رو کرد! عق زدم و هر چه از صبح خورده  
 بودم را بالا آوردم. بی حال کنار جوب افتادم و معده  
 ام را چنگ زدم که صدای مرد سرم را بالا  
 آورد و دست هایش مثل کابوسی زشت دهن کجی  
 کرد! باد سردی وزید و سرمای زمستان به  
 یکباره به تن و جانم نشست!

-خوبی؟

نگاهم را دزدیدم و سعی کردم بلند شوم ولی پاهایم  
 همراهی ام نکردند!

-آید...

حرفش را خورد و نامفهوم زیر لب چیزی گفت.

-من و نگاه کن؟

دوست داشتم به حرفش گوش کنم ولی توانش را  
نداشتم. گلو و معده ام به طرز وحشتناکی می  
سوخت و صورت خونی زن حشمت یک ثانیه هم از  
جلوی چشم هایم دور نمی شد!

-باشه، حالا که نمی خوای نگاه نکن فقط به حرف  
هام خوب گوش کن!

آب ترش شده ی دهانم را به زحمت قورت دادم و  
سعی کردم با بینی ام نفس نکشم.

-الان پا میشی میری خونتون، یه دوش آب گرم می  
گیری و تخت می گیری می خوابی، باشه؟  
با یاد مراسم مسخره ی امشب کاسه ی چشم هایم پر  
شد و لب های خشکیده ام تکان خوردند.

-مرده؟

خندید!- نه، فقط یکم سرش شکسته و از هوش رفته؛

تو هم تا هوا تاریک نشده پاشو برو خونتون تا  
منم این بیچاره رو ببرم بیمارستان.

نمی دانم چرا ولی آن قدر با اطمینان حرف زد که  
جرات پیدا کردم و سرم را بالا گرفتم. نگاهم را  
به چشم های بسته ی زن حشمت دوختم و گفتم:  
مطمئنی نمرده؟

-منو نگاه کن!

نگاهش کردم و او لبخند اطمینان بخشی به صورتم  
زد.

-آره مطمئنم فقط از خودم مطمئن نیستم تا چند دقیقه  
ی دیگه طاقت بیارم!

خندیدم و او با لبخند نگاهی به سر تا پایم انداخت.  
-موندم تو با اینُ جسه چطوری از پس ایشون بر  
اومدی!

با قدرتی که حرف هایش به من داده بود بلند شدم و  
 با خنده گفتم: دیوونه ها زورشون زیاده!  
 بلند خندید ولی به ناگهان چهره اش درهم رفت و زن  
 حشمت را محکم تر گرفت.

-برو خونتون!

تا خواستم از او بپرسم چه شد که با سرعت از کنارم  
 گذشت و من ماندم و کوچه ای که پر از  
 عطر او بود!

با احتیاط وارد حیاط شدم و در را بی صدا بستم. باید  
 قبل از آمدن مجتبی و خانواده اش خودم  
 را به حمام می رساندم وگرنه معلوم نبود باز آقاخان  
 برایم چه نقشه ای بکشد. آهسته به سمت  
 ساختمان راه افتادم و خدا خدا کردم آقاخان خانه  
 نباشد که پاکوتاه شروع به قلدری برای بقیه  
 کرد! وحشت زده به سمتشان دویدم که ناگهان نگاهم  
 به طرف دیوار چرخید و روی چراغ

خاموش متوقف شد! با صدا خندیدم و رو به پاکوتاه  
گفتم: مرسی عشق جان!

با عجله از پله ها بالا رفتم و بدون مکث وارد  
ساختمان شدم که با دیدن صحنه ی مقابلم خون  
در رگ هایم به خروش افتاد و سرعت بالای  
ضربان قلبم را حس کردم! او این جا چه کار می  
کرد  
؟! خواستم قبل از دیده شدن عقب بکشم ولی دیگر  
دیر شده بود!  
-به آیدا خانم!

او بلند شد و مجید سر چرخاند که با دیدن من برای  
ثانیه ای تعجب جای اخم هایش را گرفت.  
-می خواستم پیام دنبالت که مجید گفت بذارم تنها  
باشی. نگاهم به سمت مجید که تند بلند شد، چرخید  
ولی مجتبی مقابلم ایستاد و چشم هایم را مجبور  
به همنشینی با خود کرد. نگاهی به سر تا پایم

انداخت و با کنایه گفت: ولی مثل این که تو رو اص  
لانمیشه به حال خودت گذاشت!

صورتش به سرخی زد و فشرده شدن فکش را حس  
کردم. قدم دیگری جلو آمد و بوی مزخرف  
ماهی مانده را راهی بینی ام کرد.  
-این چه وضعشه؟! رفته بودی دریا یا...

پره های بینی اش گشاد شد و صورتش به کبودی  
زد! پلک هایش را باز و بسته کرد و استغفرالله  
ای زیر لب گفت.

-حیف به آقام و خانجونم قول دادم تو رو بگیرم  
وگرنه...

دستش مشت شد. دوباره نگاهی به سر تا پایم انداخت  
و از میان دندان های کلید شده اش  
غرید.

-خوب گوشتات و وا کن ببین چی میگم؛ اگه تو به  
فکر آبروت نیستی، من هستم! از این به بعد  
دریا و تنهایی بیرون رفتن، نداریم! خوشگذرونی و  
سر به هوایی، نداریم! حواست باشه حواست  
رو بیشتر به رفتارت جمع می کنی وگرنه بلایی  
سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی،  
فهمیدی؟!!

به شتری گفتند مادرت پسر زاییده، شتر بی تفاوت  
گذشت و گفت زاییده که زاییده، به من چه!  
من باری که بارمه، بارمه!

لبخند دندان نمایی به صورت سرخس زدم و گفتم:  
فهمیدم!

رگ پیشانی و شقیقه هایش به ناگهان بیرون زدند و  
فکش منقبض شد!

-توئه یه الف بچه، داری من و دست می ندازی؟!!



چشمکی به صورت در حال انفجارش زدم و گفتم:  
دقیقا!

به سمتم خیز برداشت ولی قبل از این که دستش به  
من بخورد مجید بازویش را گرفت و به  
عقب هلش داد.

-هو...ش! برو بیرون ببینم!

مجید حق نداشت در زندگی من دخالت کند! محبتی  
پوزخند زد و یقه ی پیراهنش را صاف کرد.

-چشم! شما امر بفرما!

مجید دستش را مشت کرد و صدایش را بالا برد!

-محبتی میری بیرون یا خودم پرتت کنم؟

محبتی قهقهه ای زد و نگاهی به سر تا پای مجید  
انداخت.

-پرت کن ببینم!

مجید به سمتش هجوم برد و مشتش را پرت کرد که  
مجتبی دستش را در هوا گرفت و او را به  
عقب هل داد.

-بکش کنار ریفو تا نزدم فک و صورت خوشگلت  
رو بهم نریختم!

باید دخالت می کردم ولی دست هایم را بغل گرفتم و  
با لذت به نمایش در حال اجرا زل زدم.

مجید انگشتش را تهدید وار بالا گرفت و خیره به  
چشم های سرخ مجتبی گفت: برای بار آخر  
بهت میگویم تنه لشت رو ببر بیرون تا...

هنوز جمله ی مجید تمام نشده بود که مجتبی مثل  
خرسی وحشی به سمتش هجوم آورد و  
مشتش را در صورتش خالی کرد! ناخواسته جیغ  
بلندی کشیدم و دست هایم را روی دهان  
گذاشتم که مجید روی زمین افتاد و خون از بینی اش  
بیرون زد! دیگر دست خودم نبود که به

مجتبی حمله نکنم و به صورتش چنگ نیندازم! آخی  
 گفت ولی چنان سیلی محکمی به صورتم زد  
 که برق از چشم هایم پرید! دستی به جای چنگ هایم  
 کشید و شروع به دادن فحش های رکیک  
 کرد! باورم نمی شد مجتبی با این سن و سال این  
 چنین فحش می داد! نزدیک بود اشک هایم  
 بریزد که بازویم را چسبید و خیره به چشم های تارم  
 گفت: آخه پیش خودت چی فکر کردی که  
 برام ناز می کنی دختره ی هرزه؟! فکر کردی  
 عاشق چشم و ابروت شدم؟  
 او پوزخند زد و من صدای خرد شدن قلبم را شنیدم!  
 -آخه توئه دستمالی رو کی می خواد که من بخوام!  
 دست خودم نبود اگر جیغ کشیدم و برای غرور  
 متلاشی شده ام تلاش کردم ولی بیش از پیش  
 شکستم!

-اگه اون بابای بی عرضه ی... به آقام التماس  
 نکرده بود بگیرمت، الان منم کلاه بی غیرتی سرم  
 نذاشته بودم که توئه دست خورده بخوای برام طاقچه  
 بالا بذاری! گوش هایم سوت کشید و قلبم برای تپیدن  
 تلاش کرد! خالی و بی حس شدم و خودم را مثل  
 بادبادکی معلق دیدم. مجتبی نیشخندی زد و نگاهش  
 را در صورتم به گردش درآورد.

-نه... خوشم اومد، خوشگلی!

شکستم و غرورم قطره اشکی شد و بر گونه ام  
 غلتید. آخرین تیر را با پوزخندش به سمتم پرتاب  
 کرد و فاصله ی بینمان را برداشت که ناگهان به  
 عقب کشیده شدم و دست های تنها برارم به

خاطر من، به خون آغشته شد!

از یک جایی به بعد دنیا وارونه می شود و تو  
 مجبوری به این وارونگی عادت کنی چون خدا با  
 خود قرار گذاشته تا می تواند تو را زجر بدهد؛ آخر

خدا هم به سراغ بی دفاع ترین و مظلوم ترین بنده هایش می رود مثل کل رسول و خانواده اش که به جای آقا جان به من حمله کردند و یک دنده ام را شکستند! نمی دانم، شاید هم به قول آقا جان مقصر تمام این اتفاق های شوم من بودم نه اوایی که به خاطر عقیده های پوسیده ی خود و حرف مردم می خواست تنها دخترش را پیش کش مردی چهل ساله کند و حواسش به غیرت پسرش نبود! کاش می توانستم زمان را به عقب برمی گرداندم تا شاید دنیایمان را از وارونگی نجات می دادم. کاش دنیا این قدر تلخ و بی خود نبود...

آه تلخی از گلویم بیرون آمد و بی خیال درد نفس گیر سینه ام، پیراهن گل دارم را پایین کشیدم که پرستار مانع شد و دکتر چسبی به کمک پرستار دلقک نما روی سینه ام زد که جیغم به هوا رفت! دنده هایم به طرز وحشتناکی درد گرفت و

نفس کشیدن برایم غیرممکن شد! چسب درد را  
چنگ زدم و سعی کردم آن را از سینه جدا کنم که  
دکتر تذکر داد اگر این چسب نباشد حالا حالاها  
خوب نمی شوم! فکر ماندن این چسب آن قدر برایم  
وحشتناک بود که چشم هایم جوشیدند و  
نگاهم رنگ التماس گرفت ولی بی فایده بود! ملافه  
را چنگ زدم و مثل ماری به دور خود  
پیچیدم که دکتر بالاخره دلش به حالم سوخت و به  
پرستار گفت قرص مسکنی به من بدهد و  
خودش هم شروع به نوشتن نسخه کرد. پرستار حال  
را که دید به جای یک مسکن دو تا داد ولی  
دردم خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد! دکتر به ناچار  
آمپولی برای تسکین درد تزریق کرد که به  
دقیقه نکشید به خلسه ای شیرین فرو رفتم! خلسه ای  
که نه خبری از درد بود نه خبری از تنهایی  
و بی کسی!

نمی دانم چند ساعت گذشت تا دردهایم ته نشین شد و پلک هایم از هم باز شدند ولی وقتی نگاهم را در اتاق چرخاندم نور خورشید به داخل خزیده بود و دیگر خبری از تاریکی شب نبود! به کمک تخت نیم خیز شدم که نفسم برای ثانیه ای قطع و چشم هایم سیاهی رفت. دستم را روی سینه ام که چند کیلو شده بود، گذاشتم و به کمک تخت پایین آمدم. از اتاق بیرون زدم و به سمت خروجی راهرو راه افتادم. باید هر چه زودتر با پیشنهادی تازه و وسوسه انگیز به خانه ی کل رسول می رفتم! باید آقا جان را راضی می کردم این بار هم همراهم شود. باید عجله میکردم قبل از این که دیر می شد! باید هر چه زودتر خودم را به خانه ی کل رسول می رساندم!

باید آقا جان را پیدا و با او صحبت می کردم! نگاهم را از بیماران در انتظار گرفتم و با چشم به دنبال آقا جان گشتم ولی پیدایش نکردم! به سمت

پذیرش رفتم و به سرپرستاری که پشت  
کامپوتر نشست سلام کردم. سرپرستار بدون توجه به  
من پرونده ای را باز و خیره به صفحه ی  
مانیتور موس را به حرکت درآورد.  
-بفرمایید.

آرنج هایم را روی پیشخوان گذاشتم و خودم را کمی  
به طرفش خم کردم. سینه ام تیر کشید  
ولی بی توجه به آن گفتم: ببخشید آقا جان من و  
ندیدید؟

-اسمشون؟

-یعقوب یزدان.

-مشکلشون چی بوده؟

نگاهم را از صورت جدی اش گرفتم و به انگشتی  
که هر چند ثانیه موس را فشار می داد، دادم.  
-مشکلی نداشتن!



از بالای قاب عینک ته استکانی اش نگاهی به من  
انداخت و گفت: پس چی می گید؟!!

ناخواسته صاف ایستادم و قدمی از پیشخوان دور  
شدم.

-هیچی!

اخم کرد و بالاخره دل از موس و مانیتور کند!  
-برای هیچی وقت من و گرفتی؟!!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و شروع به توضیح  
دادن کردم.

-هیچی هیچی که نه... یعنی من این جا از دیشب  
بستریم.

نگاهی به ته راهرو انداختم و اشاره به اتاق کردم.

-یعنی آقای دکتر آمپولم زد و من...

میان حرفم پرید.- اگه اومدی سراغ بابات رو از من  
بگیری من خبری ازش ندارم چون مسئول اومد و

رفت

همراهان بیماران نیستم جانم!

سرم را به نشانه ی درسته بالا پایین کردم و با  
ببخشیدی به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم  
که صدایش متوقفم کرد.

-کجا خانم؟! دکتر مرخصتون کرده؟

-آره... یعنی نه!

ابروهایش درهم گره خورد و از روی صندلی  
برخاست.

-هزینه ی بیمارستان رو واریز کردین؟

گیج نگاهش کردم که او به سرعت از پشت پیشخوان  
بیرون آمد و خودش را به من رساند. مثل  
دزدها بازویم را گرفت و گفت: پس می خواستی  
فرار کنی؟!!

ضربان قلبم تند شد و قفسه ی سینه ام بالا پایین  
رفت.

-مگه آقاجونم پول بیمارستان رو حساب نکرده؟  
زن پلک هایش را عصبی روی هم فشرد و با  
صدای بلند شخصی را صدا زد.

-آقای توکلی! آقای توکلی کجا هستین؟!

پرستاری از اتاق ته راهرو خارج شد و با گام هایی  
بلند خود را به ما رساند.  
-چی شده خانم حسینی؟

سرپرستار بازویم را رها کرد و رو به او گفت: می  
خواست فرار کنه!

ابروهای پرستار بالا پرید و نگاه چند نفری که روی  
صندلی ها نشسته بودند به سمت من کشیده  
شد. فاصله ی بین ابروهایم را برداشتم و با صدایی  
که به لرز افتاده بود، گفتم: این طوری که  
شما میگید نبود خانم محترم!  
زن عصبی به سمتم چرخید.

-جدی؟ پس چرا بدون حساب کردن می خواستی  
بری بیرون؟

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و نگاهی به  
پرستاری که مثل مجرمین نگاهم می کرد، انداختم.  
-چون فکر می کردم آقا جونم حساب کرده! زن  
پوزخندی عصبی زد.

-این فیلم ها دیگه داره قدیمی میشه جانم!  
دندان روی هم ساییدم و قدمی به سمتش برداشتم.  
-من فیلم بازی نمی کنم خانم محترم!  
یک تای ابرویش را بالا داد.

-باشه پس بیا فیش و بهت بدم، برو صندوق حساب  
کن!

ساکت شدم. زن دوباره پوزخند زد و اشاره به  
همکارش کرد.

-برو به آقای توکلی بگو بیاد!

پرستار باشه ای گفت و به سمت خروجی ساختمان  
راه افتاد.

-همین جا می مونی تا تکلیفت روشن شه!

سرپرستار به طرف پیشخوان رفت و من تازه متوجه  
شدم چه شده!

-ببینید خانم، به خدا من نمی دونستم آقاجونم پول رو  
حساب نکرده وگرنه نمی یومدم از شما  
سراغش رو بگیرم که!

زن روی صندلی نشست و موس را دوباره به دست  
گرفت.

-به من ربطی نداره، آقای توکلی الان میاد تکلیفت  
رو روشن می کنه!  
نه خدای من، اگر به زندان می افتادم پس تکلیف  
مجید چه می شد؟!!

-نه تو رو خدا خانم نیازی به این کارها نیست! به  
جون تنها برارم نمی خواستم فرار کنم. الان  
هم که چیزی نشده، شما یه تک پا همراه من بیاین  
خونمون تا...

چنان تند نگاهم کرد که جمله ام را فراموش کردم و  
به گریه افتادم.

-ببینید خانم، به خدا نمی دونستم آقا جونم پول  
بیمارستان رو حساب نکرده... خودمم الان  
هیچی همراهم نیست که حساب کنم.

زن عصبی بلند شد و با نگاه وحشی اش گفت: به من  
ربطی نداره!

-ولی خانم...دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد.  
-به من ربطی نداره! الان آقای توکلی که اومدن این  
حرف ها رو بهشون بزنید شاید حرفتون رو  
باور کردن!

تمام درها به رویم بسته بود و هیچ کاری از دستم  
برنمی آمد! به حق حق افتادم نه به خاطر غرور  
له شده ی خودم، به خاطر مجیدی که یک ساعت هم  
برایش یک ساعت بود!

-جان عزیزتون پای پلیس رو وسط نکشید؛ من باید  
برای برارم...

سر به طرف خروجی ساختمان چرخاند و میان  
حرفم پرید.

-بهتره با آقای توکلی صحبت کنید!

قدمی به عقب برداشتم و به پرستار و نگهبان قد بلند  
که به سمت می آمدند نگاه کردم. گوشه ی  
مانتویم را چنگ زدم و خدا را صدا زدم که صدای  
آشنای پشت سرم معجزه را نشانم داد!

مادرم همیشه می گفت زندگی پر از معجزه است  
فقط کافیه آن را ببینی تا بفهمی معجزه یعنی  
چه! معجزه همین اتفاق های کوچکی است که ما

هیچ وقت نمی خواهیم آن ها را ببینیم ولی  
این بار من می خواستم معجزه هایم را ببینم تا شاید  
به جای فرو ریختن نجات پیدا می کردم!  
-چی شده؟! خوبین؟! -

خوب نبودم ولی الان با دیدن او بهترین بودم! با  
دیدن معجزه ای که مطمئن بودم از طرف خدا  
است تا یادم بیاورد اگر اذیت می کند، هوایم را هم  
دارد. آرام شدم و لبخند کم جانی مهمان لب  
هایم شد. انگشتش را از روی آرنجش برداشت و  
آستین پیراهن سفید رنگش را که لکه ی خونی  
به آغوش داشت پایین کشید. مریض بود؟  
-ایشونه!

با صدای تو دماغی پرستار چشم از صورت پر از  
سوال معجزه ام برداشتم و به عقب چرخیدم.



مرد نگهبان با دیدنم ابروهای پرپشتش را بیشتر  
 درهم کرد و با صدای زمختی گفت: شما باید  
 همراه من تشریف بیارید!  
 نفس هایم به شماره افتاد و عرق از کنار شقیقه هایم  
 سر خورد.  
 -کجا؟! -

-صندوق برای پرداخت هزینتون! سنگ درون گلویم  
 را به سختی پایین فرستادم و سست شدن پاهایم را  
 حس کردم.  
 -ولی من... همراهم نیست... پولی!  
 گره ی ابروهایش را کورتر کرد و لحنش تحقیر  
 آمیز شد!

-خیل خوب، پس با خونتون تماس بگیرید تا برای  
 پرداخت هزینتون تشریف بیارن.  
 بیشتر لرزیدم از حرف هایی که اگر خودم هم بودم

به آن ها شک می کردم!  
-تلفن نداریم... یعنی...

به جان گوشت لبم افتادم و خدا خدا کردم پسر آشنای  
پشت سرم به کمکم آید!  
-توی روستای ما هنوز خط تلفن نیومده.  
حرف هایم را مثل پرستار و سرپرستار باور نکرد  
و تهدید به کلانتری کرد!

-پس یا تشریف می یارید کلانتری یا اون قدر این  
جا می مونید تا یکی بیاد دنبالتون و پول  
بیمارستانتون رو تسویه کنه!

التماس می کردم، باورم می کرد؟  
دستش را به سمت خروجی ساختمان بلند کرد.  
-بفرمایید!

نه، این مرد حتی خودش را هم باور نمی کرد چه  
برسد به من، ولی پسری که یک بار جانم را

نجات داد و اجازه نداد قاتل زنی که به قول خودش  
حق مادری به گردنم داشت، باورم می کرد؟  
می توانستم از او کمک بگیرم؟ نمی دانم چرا ولی  
حسم می گفت باورم می کند ولی...

-خانوم؟!!

بعضی وقت ها باید غرورت را دو دستی بچسبی و  
آن را برای هیچ کس زیر پا نگذاری! گاهی  
وقت ها غرورت تنها داری ات می شود و تو باید  
از آن مواظبت کنی!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه ی باشه تکان  
دادم ولی همین که خواستم به قصد

همراهی قدمی بردارم پسر آشنای این روزهایم کنارم  
ایستاد و با صدایی بم و رسا گفت: هزینه  
بیمارستانشون چه قدر میشه؟

نگاه هر سه نفرمان را به سمت خود کشید و باز هم  
حرفش را تکرار کرد. پرستار عصبی از تمام شدن

نمایشی که زیادی به مزاقش خوش آمده بود رو گرفت و به سمت انتهای راهرو رفت. مرد نگهبان هم خشمگین از مزاحمی که باعث نادیده گرفتن خود نمایی اش شده بود اشاره به سمت پذیرش کرد و گفت: تشریف ببرید پیش خانم حسینی.

پسر سرش را به نشانه ی باشه تکانی داد و به طرف خانم حسینی راه افتاد و من با نگاهم او را تعقیب کردم. کمی با خانم حسینی صحبت کرد و برگه ای از او گرفت. خانم حسینی نگاهی به من انداخت و رو به مرد نگهبان گفت: شما می توانید تشریف ببرید آقای توکلی.

مرد نگهبان سری تکان داد و خانم حسینی از زحماتش تشکر کرد. مرد نگهبان به سمت خروجی ساختمان راه افتاد و پسر به طرف صندوق رفت. باید از او تشکر می کردم. باید از وضعیت زن حشمت می پرسیدم. باید از او تشکر می کردم! با قدم هایی تند خودم را به او که در حال تسویه

حساب بود، رساندم و کنارش ایستادم. نگاهی به  
سمتم انداخت و با چشم و ابرو گفت: چیزی  
شده؟

نگاهم را در صورت مردی که جذابیت خاصی  
نداشت ولی مردانگی داشت، چرخاندم و خیره به  
انگشت های بلندش گفتم: ممنونم!

برگه را گرفت و به سمت پذیرش راه افتاد.

-انتظار هر چیزی رو داشتم به جز تشکر ولی  
خواهش می کنم.  
به دنبالش دویدم.

-اون روز من واقعا حالم خوب نبود وگرنه...  
به عقب چرخید و بی تفاوت میان حرفم پرید.  
-وسیله داری؟

-نه.

سرش را تکانی داد و با چشم اشاره به کاغذ در دستش کرد.

-پس بمون من برگه رو بدم خانمه و پیام.

می خواستم مخالفت کنم ولی سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و او با گام هایی بلند به سمت خانم حسینی رفت.

با هم دیگر از بیمارستان خارج شدیم و او اشاره به پیکان سفید رنگ کنار درخت کرد.- اون ماشین منه، بفرمایید.

دوست نداشتم باز هم نقل مجالس خاله زنی شوم ولی چاره ای نداشتم. لبخند کم جانی به پسری که در این مدت کوتاه من را بدهکار مردانگی و محبت های خود کرده بود، زدم و با او همراه شدم. باید هر چه زودتر به خانه می رفتم و دلیل کار آقا جان را می فهمیدم وگرنه دیگر هیچ وقت آرام نمی شدم! پسر به طرف در راننده

رفت و من کنار ماشین ایستادم؛ او پشت رل  
 نشست و من دستگیره ی در عقب را گرفتم ولی قبل  
 از این که آن را باز کنم در شاگرد باز شد و  
 صدای بفرمایدش مجبورم کرد جلو بنشینم. روزی  
 که فرهاد را شناختم به خود قول دادم دیگر  
 هیچ وقت با مردی غریبه تنها نمانم ولی مردانگی  
 این مرد باعث شده بود زیر قولم بزنم! داخل  
 خیابان اصلی پیچید و شیشه را پایین کشید. باد  
 سرخوشی به داخل خزید و موهای کوتاهش را  
 به بازی گرفت. آرنجش را لبه ی در گذاشت و نگاه  
 کوتاهی به من که خیره اش بودم، انداخت.

-چیزی شده؟

-نه!

یک تای ابرویش بالا پرید ولی سرش را بالا پایین  
 کرد. گردن به راست چرخاندم و به ماشین و  
 موتورسیکلت هایی که با سرعت از کنارمان می

گذشتند، نگاه کردم. سینه ام تیر می کشید و  
 نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود ولی بی تفاوت  
 تکیه به صندلی دادم و نسخه ای را که از  
 دکتر نگرفته بودم به خاطر آوردم. نفس آه مانندی  
 کشیدم و سعی کردم فکرم را از دردی که هی  
 زیاد و زیادتر می شد دور کنم.

-می توئم ازتون یه سوال بپرسم؟

نگاهی به سمت انداخت و بدون منتظر ماندن برای  
 سوال دیگری شروع به جواب دادن کرد!  
 -به خاطر یک سری مشکلات و فشارهای روحی،  
 فشارم یهو افت کرد که مجبور شدم پیام  
 بیمارستان.

چشم از نیم رخ آرامش گرفتم و به پارکبانی که در  
 حال زدن چمن ها بود نگاه کردم. چند نفر در  
 دنیا وجود داشت که حرف هایت را از چشمانت  
 بخواند؟



-و خدا خواست فرشته ی نجات من بشید!

سنگینی نگاهش باعث شد سر به طرفش بچرخانم و خیره به تیله های ریزش بگویم: سه به هیچ به نفع شما! امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم.

نگاه بی تفاوتش را از صورتم گرفت و خیره به جاده شد.- نمی خوامی در مورد اون خانم سوال بپرسی؟ آخه شنیدم حتی یک بارم حالش رو نپرسیدی!

پس زن حشمت پفکی حالش خوب بود و او هنوز با آن در ارتباط بود! چرا فکر می کردم شاید در بیمارستان یا خانه اش بستری باشد؟ چرا این قدر ساده بودم که در خیالات خودم آن را در حال مرگ می دیدم؟! چرا فکر می کردم اگر حالش بد باشد حشمت پفکی که از یک تومن پفک هایش هم نمی گذشت از من می گذشت؟! چرا هیچ وقت درست فکر نمی کردم؟ شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و اجازه دادم تن داغم را باد وحشی به

آغوش بکشد. چرا هر چه بزرگتر می شدم  
دنیا و آدم هایش بیشتر غافلگیرم می کردند؟!  
-آید...

دستپاچه شد و تک سرفه ای کرد.  
-حالتون خوبه خانم یزدان؟

چرا این پسر تکلیفش با خودش هم معلوم نبود؟! چرا  
این قدر هوای دیگران را داشت؟ شاید هم  
متوجه شده بود من ضعیف هستم و احتیاج به کمک  
دارم! اصلا این پسر یکدفعه از کجا پیدایش  
شد؟! پسر؟ من حتی اسم او را هم نمی دانستم!  
-آیدا خوبی؟ صبحونه خوردی؟

این لحن برای کسی که فقط چند بار کوتاه، با طرف  
مقابلش برخورد داشت، زیادی صمیمی نبود؟  
ماشین ایستاد و نگاهم در نگاه پسری که زیادی  
نگرانم بود گره خورد!

-درد داری؟ می خوامی بریم دکتر؟

او که بود؟!

-شما کی هستین؟!

ابروهایش بالا پرید و چند خط روی پیشانی اش افتاد.

-عباس...

نگاهش را به چشم هایم دوخت و لب هایش با تردید تکان خوردند.

-مسافر تازه ی روستاتون یا بهتره بگم بهشت گمشده تون!

از طبع شعرش خوشم آمد ولی اجازه ندادم متوجه شود. شاعر بود؟! ولی قیافه اش با این ریش پرفسوری بیشتر به مهندس ها می خورد تا شاعرها! سکوتم را که دید نفسش را با ضرب بیرونفرستاد؛ آرنجش را روی فرمان گذاشت و به زن و دختری که از ماشین رو به رویی خارج می

شدند نگاه کرد.

-عباس امینی هستم؛ بیست و پنج ساله ترم آخر  
مهندسی معماری.

چند ثانیه ای محو عشق بین زن و دختر شد و سر به  
طرفم چرخاند.  
-می شناسید؟

چرا این پسر مثل پرنده ای از این شاخه به آن شاخه  
می پرید؟!

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و او با لبخند صاف  
نشست و همانطور که ماشین را روشن می  
کرد گفت: حالا دیگه می شناسی!

لبخندی به شوخی های زیر پوستی اش زدم و به  
مادر و دختری که به آن طرف خیابان رسیده  
بودند نگاه کردم. قاب زیبایی که خیلی ها در  
حسرتش بودند! مادر و دختر وارد مغازه ی مقابل

شان شدند و من سر به طرف پسری که همچنان با  
حسرت خیره به آن ها بود، چرخاندم.

- شما چی، من و می شناسید؟

سرخ و منقبض شدن نیم رخش را دیدم ولی لب  
هایش کش آمدند!

- خب معلومه!

یک تای ابرویم بالا پرید و تپش های قلبم بالا گرفت!  
- از کجا؟

این بار او چشم هایش گرد شد.

- از کجا؟! خب از دریا!

فاصله ی بین ابروهایم را برداشتم و گیج نگاهش  
کردم که تک خنده ای کرد و کمی در جای خود  
جا به جا شد.

- دریا دیگه! نجاتتون دادم بعد شما بهم گفتید گم شدید!

حرارت تنم به ناگهان بالا رفت و حس سنگینی سینه  
 ام را درد آورد! نگاهم را دزدیدم و آب دهانم  
 را با صدا قورت دادم. دکمه ی بزرگ سیاه رنگ  
 مانتویم را گرفتم و سعی کردم از میان نفس های  
 تندم چیزی بگویم. - من... اون حرف رو... یعنی  
 اون روز حالم... یعنی...

- به خاطر خواستگار تون بود یا چیز دیگه ای؟  
 چنان سریع سرم را بلند کردم که گوشه ی لبش کج و  
 نگاهش را به جاده داد ولی از نیم رخش  
 معلوم بود حرکتی چه قدر به مزاقش خوش آمده! چه  
 قدر اخلاق و رفتارهای این مرد برایم آشنا  
 بود؛ گویی در خواب یا رویا با او زندگی کرده بودم!  
 نفسم را عصبی بیرون دادم و با اخم سر به  
 طرف شیشه ی ماشین چرخاندم. من چرا این جوری  
 شده بودم؟ چرا باید به رفتارهای این مرد  
 توجه می کردم؟ چرا بار دیگر بی خیال آبروی خود

و خانواده ام شده بودم؟! چرا به جای مجید  
 به این مرد فکر می کردم؟! سرم را برای بیرون  
 ریختن فکرهایی که مثل زالو به جداره های مغزم  
 چسبیده بودند تکان دادم ولی بی فایده بود! موتور و  
 ماشین ها شروع به دهان کجی کردند و  
 نگاهم به سمت چشم هایی نگران و لب هایی که بی  
 صدا تکان می خوردند، کشیده شد و آوای  
 دوری در سرم شروع به جولان دادن کرد! من این  
 جا، با این مرد غریبه چه می کردم؟ مگر قرار  
 نبود خیلی زود به خانه برگردم تا آقا جان را برای  
 رفتن به خانه ی کل رسول آماده کنم؟! مگر قرار  
 نبود به هیچ وجه جا نزنم و تا جایی که می توانم  
 برای رضایت گرفتن از خانواده ی کل رسول ت  
 لاش کنم؟! مگر با خود عهد نبسته بودم تا مجید را  
 نجات نداده ام آرام نگیرم؟! پس الان، این جا  
 ، در حال صحبت کردن با این مرد، چه می کردم؟!  
 چشم ها، بینی و لب های عباس تار شدند و

قلبم مشغول محکمی بر دهانم کوبید! مزه ی خون را  
 حس کردم و از خودم چندشم شد وقتی یک  
 ثانیه برای برارم یک ثانیه بود و من در حال هدر  
 دادنش بودم! صورت عباس واضح شد ولی  
 اکسیژن موجود به پایان رسید! لب هایش بی حرکت  
 ایستاد و دست هایش به طرفم آمد ولی  
 قبل از این که دستش به بازویم برسد دستگیره ی در  
 را چنگ زدم و خودم را از ماشین پرت کردم  
 و با تمام سرعت دویدم تا برای نجات جان تنها  
 برارم به دست و پای کل رسول بیفتم!  
 از میان موتورسیکلت ها و ماشین ها با سرعت  
 گذشتم و بی خیال بوق و فحش هایی که نثارم  
 می کردند به سمت آن طرف خیابان دویدم! باید هر  
 چه زودتر خودم را به خانه می رساندم و با  
 آقا جان به دیدن کل رسول می رفتم! باید به دست و  
 پای فرخنده خانم هم می افتادم شاید او  
 می توانست شوهرش را راضی کند از قصاص



بگذرد! باید به آن ها قول و اگر هم می خواستند  
 تعهد کتبی می دادم تا زنده هستم مخارج آرش را  
 تقبل می کنم حتی اگر قانون قبول نکند! باید  
 به خانواده ی کل رسول اطمینان می دادم اگر پول  
 دیه را هم بخواهند خیلی زودتر از آن چیزی  
 که فکر کنند تهیه خواهم کرد و به آن ها خواهم داد.  
 شاید کمی طول بکشد ولی این کار را در  
 عرض چند روز حل می کردم! باید به آن ها حالی  
 می کردم با گرفتن جان مجید ما، مجتبی آن ها  
 باز نمی گردد! باید از جان مجید می گذشتند! آن ها  
 حق نداشتند وقتی یک نفر دیگر مقصر تمام  
 این اتفاق ها بود یک بی گناه را محاکمه کنند! اگر  
 قرار بود این وسط کسی محاکمه شود آن یک  
 نفر من بودم نه مجید! مقصر تمام این اتفاق ها من  
 بودم، فقط من! از روی جدول پریدم که پایمیچ  
 خورد ولی تنه ی درختی را گرفتم و خود را سر پا  
 نگه داشتم! کنار جاده ایستادم و دستم را

برای ماشین مسافربری زرد رنگ بلند کردم ولی با  
 یادآوری جیب خالی ام پشیمان شدم و بی  
 توجه به راننده ای که کنارم ایستاد، گزاشتم. حالا  
 چگونه باید به خانه برمی گزاشتم؟ در این مکان  
 غریب باید به کدامین سو می رفتم؟ منی که این جا  
 نه کسی را می شناختم نه جایی را بلد بودم  
 باید چه غلطی می کردم؟! سریع به عقب برگزاشتم و  
 با قدم هایی تند به آن طرف خیابان رفتم. با  
 چشم به دنبال پیکان سفید رنگ گزاشتم ولی هیچ کدام  
 فرشته ی نجات من نبودند! قلبم بالا پایین  
 پرید و خودم را همچون کودکی گمشده دیدم! قدمی  
 به جلو برداشتم که پاها و تمام اندامم  
 شروع به لرزش کردند و تحمل وزنم را از دست  
 دادند! من با بی فکری هایم با خود چه کرده  
 بودم؟! حالا چگونه باید به خانه باز می گزاشتم؟! اگر  
 می خواستم پیاده بروم تا ده روز دیگر هم

به روستا نمی رسیدم! گوشه ی مانتویم را چنگ زدم  
و به ماشین هایی که بی تفاوت از کنارم می  
گذشتند، نگاه کردم. حالا در این شهر غریب باید به  
که پناه می بردم تا در امان باشم؟ بغض  
سنگینی راه گلویم را بست و سینه ام را به چنگ  
گرفت! آقا جان با خود چه فکری کرده بود که  
من را بدون یک تومان در این شهر تنها گذاشت؟!  
پوزخندی به حس پدرانۀ اش زدم و زانوهایم را  
بغل گرفتم. کاش تمام دردها جسمی بود! کاش خدا  
برای یک بار هم که می شد نگاهی به من می  
انداخت. کاش حداقل یکی را برایم نگه می داشت!  
کاش...

-ببخشید خانم؟

سری را که زیادی روی گردنم سنگینی می کرد به  
سختی بلند کردم و به مرد مقابل زل زدم. کاش  
باطن آدم ها هم مثل ظاهرشان پیدا بود!

-بله!

با دست اشاره به ماشین زرد رنگ آن طرف خیابان کرد و گفت: بفرمایید من در خدمتون هستم! کاش یکی هم برای رضای خدا کاری می کرد! چشم از ماشین خطی گرفتم و به صاحب میانسالش دادم.

-من پولی ندارم به شما بدم.

ناگهان با جرقه ای که به ذهنم خورد مثل برق گرفته ها از جا پریدم.

-ولی اگه لطف کنید من و تا خونمون برسونید هر چی شد بهتون میدم. قول میدم!

مرد کمی ابروهایش بالا پرید ولی تبسمی روی لب های تیره اش نشست و خیره به چشم هایم گفت: هر جا بخوای می رسونمتون! ناخواسته جیغی کشیدم که دست پاچه دست روی دهان گذاشتم. -ببخشید، ببخشید ترو خدا اصلا حواسم نبود.

دست هایم را به نشانه ی تشکر روی سینه گذاشتم و  
گفتم: یک دنیا تشکر. به خدا نمی دونم  
چطوری ازتون تشکر کنم. خیلی خیلی ممنونم. واقعا  
نمی دونم اگه شما نبودید چه طوری می  
خواستم برگردم خونه.

لبخند عمیقی زدم و باز هم از صمیم قلب از او  
تشکر کردم. با هم دیگر به سمت ماشین راه  
افتادیم که میانه ی راه گفتم: هزینتون هر چه قدر شد  
من بیشتر بهتون میدم.

مرد ماشین را دور زد و در راننده را باز کرد. من  
هم دستگیره ی در عقب را به قصد گشودن  
گرفتم که صدای مرد باعث شد آن را رها و مات  
مقابلم شوم!

-قبلا حساب شده، بفرمایید!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و قدمی به عقب  
برداشتم. منظورش چه بود؟ یعنی چه حساب

شده؟ یعنی این مرد با این سن... سرم را تکان دادم  
و دوباره آب دهانم را قورت دادم. من جای  
دخترش بودم ولی ماجراهایی که عاطفه همیشه از  
مجله ها برایم می خواند ترس و دلهره را به  
جانم انداخت! همین چند سال پیش بود داستانی برایم  
خواند که از راز مرد پنجاه ساله پرده  
برداشته بودند! مردی که به دختر پانزده ساله ی  
دوستش تجاوز کرده بود و آن را در چاهی  
انداخته بود! به همین راحتی دختر را کشته بود و با  
خانواده اش باز هم در ارتباط بود! در این  
شهرهای بی در و پیکر که همه جور آدم در آن  
زندگی می کرد هر کاری برمی آمد! نمی گویم همه  
چیز در روستاها گل و بلبل بود ولی در روستاها  
حداقل کسی ناپدید یا کشته نمی شد. ماشین  
روشن شد و من گوشه ی مانتویم را چنگ زدم؛ باید  
فرار می کردم یا از او سوال می پرسیدم؟

صدای باز شدن در، در گوش هایم پیچید و قامت  
مرد در قاب نگاهم جای گرفت.

-چرا سوار نمیشید؟ چیزی شده؟!  
الان وقت ضعیف شدن نبود! فاصله ی بین ابروهایم  
را برداشتم و صدایم را کمی خش دار کردم.

-منظورتون چی بود حساب شده؟  
مردمک هایش گشاد شد و چند خط بین ابروهایش  
افتاد.

-یعنی یه آقای پول کرایتون رو حساب کرد؛ به منم  
گفت هر جایی خواستید، برسونمتون!  
به جای این که بیشتر بترسم پوزخند زدم و جرات  
پیدا کردم!- واقعا؟ اون وقت کی؟

دلم می خواست به خاطر ظاهر خوبش یک چوب  
برمی داشتم و تا می توانستم او را می زدم  
ولی حیف هنوز هم ترسویی بیش نبودم!

-از آدم های امثال خودتون خجالت نمی کشید؟ قبلا  
ریش و موی سفید حرمت داشت ولی الا  
ن...ن

سرم را تاسف بار تکان دادم و به قصد دور شدن از  
گرگ گوسفند نما عقب گرد کردم که صدایش  
سطل آب یخی شد بر تن گر گرفته ام!

-واقعا موندم چی گفتم که باعث شده این برداشت  
رو از من کنید ولی همیشه یادتون باشه هیچ  
وقت کسی رو قضاوت نکنید! قضاوت و توهین  
کردن خیلی آسونه، اون قدر آسون که هر کسی  
می تونه انجام بده ولی پشیمونی اون قدر سخته که  
هر کسی از عهده ش برنمیاد! یاد بگیر  
همیشه به حرف های طرف مقابلت خوب فکر کنی  
تا کسی رو قضاوت نکنی چون بعضی وقت ها  
این قضاوت ها باعث یه کارها و حرف هایی میشه  
که هیچ راه جبرانی نداره!



خوب می دانستم چه می گوید چون همین قضاوت ها بود که من را به این حال و روز انداخته بود! از حرف هایی که زده بودم خجالت کشیدم ولی با توجیه ای که داشتم حق به جانب به عقب برگشتم و خیره به چهره ی درهم مرد گفتم: تو این دوره زمونه اون قدر باید حواست جمع باشه که فردا روزی به خاطر همین قضاوت نکردن ها مورد مآخذه قرار نگیری! این جا ایرانه و بنظرم هنوز اول راهیم برای قضاوت کردن هامون! نگاهی را به آسمان داد و چند نفس عمیق کشید. عاصی شده بود ولی تحمل می کرد. -من نمی دونم اون آقایی که پول کرایتون رو حساب کرد چه کارتون بود...

گردن به طرفم چرخاند و این بار او با نگاهی قضاوتم کرد! کاش حرف و عملمان یکی بود!

-ولی خیلی نگرانتون بود و تاکید می کرد تا جلوی در خونه برسو نمتون!

چشم هایم گرد و ابروهایم بالا پرید؛ او با چه کسی بود؟! من در این شهر کی را می شناختم که نگرانم باشد؟ اصلا مگر من برای کسی مهم بودم؟ من همان دختری بودم که آقاجانش هم نگراناش نبود! حتما اشتباه شده یعنی مطمئنم اشتباهی شده! قدمی جلو رفتم و دستم را روی سقف ماشین گذاشتم.

-فکر کنم کلا اشتباه گرفتید!

اخم کرد و گیج گفت: یعنی چی؟- یعنی من تو این شهر هیچ کسی رو نمی شناسم که بخواد نگرانم باشه و برام ماشین کرایه کنه!

گره ی ابروهایش بیشتر شد و نگاهش را در صورتم به گردش درآورد. به دنبال چه بود که این چنین با دقت صورتم را کنکاش می کرد؟ دستش را

از لبه ی در ماشین برداشت و کامل به سمت  
چرخید.

-ولی من مطمئنم با خودتون بود چون تنها کسی که  
کنار جاده نشسته بود شما بودید.

گوشه ی لبش کج شد یا من خیال کردم؟ چشم هایش  
را از من گرفت و نگاهی به ساعت روی  
مچ دستش انداخت.

-خب چه کار می کنید؟

دوباره نگاهم کرد ولی این بار خبری از اخم هایش  
نبود!

-سوار میشدید یا نه؟

این یعنی اگر سوار نشوم، می رود ولی من در این  
مدت آن قدر ضربه خورده بودم که دیگر برایم  
جایی برای اشتباه نمانده بود!

-من تا ندونم کی رو میگیرید سوار نمیشم!

سرش را بی حوصله تکان داد ولی برق تحسین را در چشم هایش دیدم.

-والا منم نمی دونم کی بود دخترم فقط گفت...

ناگهان گویی که چیزی به خاطر آورده باشد دستش را هیجان زده بالا گرفت و خیره به من گفت:

آها از بین حرف هاش متوجه شدم که یهو اون رو گذاشتی و رفتی؛ یعنی اون می خواسته

برسونت خونه که تو حالت بد شده، دعواتون شده،

نمی دونم یه همچین چیزهایی من متوجه شدم.

باورم نمی شد! این امکان نداشت یعنی اصلا با عقل

جور در نمی آمد! سر به عقب چرخاندم و با

چشم به دنبال پیکان های سفید رنگ گشتم ولی حتی

یک دانه هم پیدا نکردم! باورم نمی شد

عباس امینی این همه راه به دنبال من آمده باشد و

برایم ماشین کرایه کرده تا من را به خانه

برساند! باورم نمی شد یکی تا این حد نگران من  
باشد! نه این امکان نداشت!

-شناختین؟

به طرف راننده ی کم حوصله برگشتم و این بار از  
چشم ها، بینی، لب ها و لباس های عباس گفتم  
و او همه را تایید کرد! عباس امینی واقعا فرشته ای  
از جانب خدا بود یا مثل فرهاد برای انتقامآمده بود؟!  
بدون هیچ حرف و مخالفتی سوار شدم و به عباس  
امینی فکر کردم؛ پسری غریبه که هر بار من  
را بیشتر از قبل مدیون خود می کرد ولی روی چه  
حسابی این کارها را انجام می داد؟ به قدر  
کافی عاقل و بالغ بودم که بدانم هیچ گربه ای محض  
رضای خدا موش نمی گیرد! عباس امینی  
هم حتما به دنبال منفعتی یا... پلک هایم را روی هم  
فشردم و اجازه ی پیشروی به فکرهای بی  
خاصیتم که در این مدت فقط جانم را به لب رسانده

بودند، ندادم! نگاه از دو چشم خیره به  
جاده ی در آینه گرفتم و به منظره ی زیبای کنار  
جاده دادم. درخت های کوچک و بزرگ همچون  
بادهای وحشی می گذشتند و نوید بهار را می دادند.  
لبخند محوی به تابلوی زیبای خداوند زدم و  
سعی کردم یک بار هم که شده فکرهای خوب خوب  
کنم مثلاً این که عباس از جانب خدا برای  
مواظبت از من آمده تا مرا از دست آقاچانم و تمام  
ناملایمتی های زندگی ام نجات دهد؛ یا تعداد  
آدم های خوب آن قدر زیاد شده که یکی هم به من  
رسیده! خندیدم و سعی کردم این بار رویا  
پردازیم را بیشتر کنم مثلاً عشق در یک نگاه! پسری  
غریبه عاشق دختری روستایی می شود و  
برای رسیدن به آن دست به هر کاری می زند!  
مسخره بود ولی در این لحظه خوش ترین رویایی  
بود که به ذهنم رسید. با کشیدن نفس عمیقی شیشه را  
پایین کشیدم و اجازه دادم باد سرد کمی

از التهاب تنم را بکاھد ولی نمی دانم چرا زمستان  
هم دیگر مثل سابق نبود!

-همین جاست؟

به چشم های منتظر مرد نگاهی انداختم و به ورودی  
روستا نگاه کردم. به همین زودی رسیده  
بودیم؟!

-خانم!

گردن به طرفش چرخاندم و سرم را به علامت تایید  
تکان دادم.

-آره خودش فقط یه سوال، ما چند ساعته تو راهیم؟  
چشم هایش را بی حوصله از من گرفت و ماشین را  
به حرکت درآورد.  
-چهل و پنج دقیقه.

چرا همیشه فکر می کردم این مساحت چندین ساعت  
است؟!

-خب حالا کجا برم؟

به دو راهی اول روستا نگاه کردم و راهی را که سمت دریا می رفت نشان دادم. باید عباس را پیدا می کردم و تمام سوال های در سرم را از او می پرسیدم ولی اولویت الان من زندگی مجید بود نه عباسی که سرم را به هر طرف می چرخاندم او را می دیدم.

-بخشید میشه بپچین سمت راست؟

تند نگاهم کرد و روی ترمز زد ولی دست هایش دنده را عوض کرد و فرمان را به سمت راست چرخاند.

-اون شیشه ی لامصب رو بزنید بالا تا سرما نخوریم، لطفا!

سرم را تند تکان دادم و شیشه را بالا زدم، پس زمستان هنوز هم سرد بود!



بعد از چند دقیقه جلوی در خانه ترمز کرد و من با  
 تشکری سرسری با عجله از ماشین پیاده شدم.  
 باید هر چه زودتر با آقا جان صحبت می کردم و به  
 دیدن خانواده ی کل رسول می رفتیم ولی  
 قبلش باید دلیل این بلایی را که سرم آورده بود را  
 می پرسیدم. دستم را برای کوبیدن به در بالا  
 بردم که در کمال ناباوری در را باز دیدم! اخم کرده  
 وارد حیاط شدم و آن را محکم بستم. دنده ی  
 شکسته ام تیر کشید و گره ی ابروهایم بیش از پیش  
 درهم پیچید. باورم نمی شد آقا جان من را  
 همان طوری در بیمارستان تنها گذاشته بود و خودش  
 در خانه استراحت می کرد! به حیاطی که  
 همه چیز مثل روزهای قبل بود نگاهی انداختم و با  
 گام هایی بلند به طرف ساختمان راه افتادم.  
 چند پله ی مقابل در را با سرعت طی کردم که  
 صدای قدقد مرغی نگاهم را به سمت راست  
 چرخاند. این جا چه خبر بود؟! با گام هایی کوتاه به

طرف لانه ی مرغ و خروس ها رفتم که با  
دیدن پرهای روی زمین و مرغ در حال جان دادن  
چیزی ته دلم فرو ریخت! سرم را ناباورانه بالا  
گرفتم و به داخل لانه ی پر از پر نگاه کردم که با  
دیدن سر پا کوتاه که کنار سر خروسی افتاده  
بود نفس در سینه ام حبس شد! دست هایم غیر ارادی  
شروع به لرزش کرد و سرمای زمستان به  
یک باره به مغز و استخوانم رسید! خم شدم و از  
میان جسم و سرهای کنده سر پاکوتاه را  
برداشتم. چشم هایم غمگین بود مثل روزی که سر  
از تخم درآورد و مادرش را از دست داد!  
باورم نمی شد آقا جان با بی احتیاطی همه ی مرغ و  
خروس هایم را به دست روباه داده باشد!  
بوی خون مانده ی پا کوتاه در بینی ام پیچید و کاسه  
ی چشم هایم را پر و خالی کرد. دلم می

خواست آن قدر جیغ می کشیدم تا خالی می شدم ولی  
قبلش باید آقا جان را می دیدم و دلیل

این همه بی فکری و سر به هوایی اش را می  
پرسیدم. سر پاکوتاه را کنار بقیه سر و لاشه ها  
انداختم و با گام هایی تند به سمت ساختمان رفتم. پله  
ها را دو تا یکی طی کردم و وارد

ساختمان شدم. تاریکی و سردی فضا باعث شد باز  
هم زیر قولم بزنم و مثل تمام این مدت شوم  
به آقا جان بی احترامی کنم!

-روزی که مار مرد دلم خوش بود شما رو دارم.  
پوزخند تلخی زدم و سعی کردم زهر حرف هایم را  
بیشتر کنم!- چه می دونستم یه روزی میرسه که  
آرزوم بشه مردن شما!

به دنبال کلید برق گشتم ولی پیدایش نکردم!

-کاش اون سالی که ماشین بهتون زد به جای پاتون،  
مغزتون می پوکید تا من و مجید از  
دستتون راحت می شدیم!

لرزیدم ولی هنوز هم پر بودم! به سمت آشپزخانه  
رفتم و چراغ را زدم.

-کاش نبودید آقاجون، کاش ده سال پیش مرده بودین  
تا الان من و مجید تو این وضعیت  
عصفاک نبودیم!

بی رحم شده بودم و این بی رحمی قبل از او خودم  
را آتش می زدم! لبم را به دندان گرفتم و  
دوباره به هال برگشتم. نگاهم را در اتاق چرخاندم  
که با ندیدنش نفس راحتی کشیدم. خوشحال  
شدم از این که خانه نیست و حرف هایم را نشنیده  
است! مجید که به زندان افتاد بعد از سال ها  
در صورتش جیغ کشیدم و دلش را شکستم. دلم نمی  
خواست باز هم تکرار می شد. کلید چراغ را

بالاخره پیدا کردم و آن را زدم که با دیدن بالشت و لباس های پخش و پلا شده دندان روی هم ساییدم و به سمت اتاق راه افتادم. در نیمه بازش جریان خون رگ هایم را زیاد کرد و حرارت تنم را بالا برد. دستم را مشت کردم و با صدای بلند خدا لعنتی گفتم و در را با ضرب گشودم که با دیدن جسم افتاده ی روی زمین با صدای بلند جیغ کشیدم!

زندگی برایم شکل کابوسی شده بود که هر چه جلوتر می رفتم وحشت و سیاهی اش بیشتر و بیشتر می شد! نمی دانم دنیا و آدم هایش با من سر جنگ داشت یا خالقشان در حال زور آزمایی با من بود که هر چه مصیبت و بدبختی بود یک جا بر سر من نازل می کرد تا از پا بیندازم! آقا جان به سادگی یک لیوان آب خوردن مرده بود و من و مجید را با تمام مشکلات تنها گذاشته

بود! اکبر آقا و مش سلطان مثل من به مرگش  
 مشکوک و موافق درخواست کالبد شکافی بودند  
 ولی بقیه ی اهالی روستا شاکی شدند و اجازه ی این  
 کار را به ما ندادند! مرگش آن قدر برایم  
 غیر منتظره بود که تا روزها آن را باور نمی کردم!  
 نمی توانستم بپذیرم مردی که مثل آهو بود و  
 حتی نمی دانست سرماخوردگی چیست مرده باشد!  
 آقا جان برای من همیشه مثل کوه مقاوم و  
 مثل شیر جان سخت بود! آن قدر جان سخت که حتی  
 یک بار برای مردنش دعا کرده بودم چون  
 هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی ها بمیرد!  
 تاسف بار بود ولی من فکر می کردم اگر او  
 بمیرد تمام مشکلاتم حل می شود ولی حالا که دو ماه  
 از مرگش گذشته مشکلاتم حل که نشده  
 هیچ، بدتر هم شده بود! حالا دیگر آن قدر تنها بودم  
 که حتی از سایه ی درخت ها و زوزه ی باد

هم می ترسیدم! حتی یک بار هم از سایه ی خودم  
 ترسیده بودم! اکبر آقا و مش سلطان مرتب به  
 دیدنم می آمدند، حتی چند بار هم صدقه های زن و  
 بچه هایشان را برایم آوردند ولی کل رسولحتی برای  
 خاکسپاری آقا جان هم نیامد! چند بار به دست و پای  
 اهالی روستا افتادم و با هم به  
 خانه اشان رفتیم ولی او حتی در را هم به رویمان  
 باز نکرد! قلب کل رسول و زنش سنگ شده  
 بود و دلشان حتی ذره ای برای گریه های من و  
 التماس های بقیه نمی سوخت! دلم می خواست  
 چاهی حفر و خودم را در آن زنده به گور می کردم  
 ولی حیف فقط دلم می خواست!

امروز بعد از دو ماه دویدن های شبانه روزی  
 بالاخره توانستم مجید را ببینم ولی ای کاش ندیده  
 بودم! ای کاش مثل تمام این مدت در خیالم با او  
 زندگی کرده بودم ولی به دیدن چهار تا  
 استخوان نمی رفتم! صورت تکیده و موهای به برف

نشسته اش در توان تحمل من نبود! روزی  
که قصه ی انتقام فرهاد را برایم بازگو کرد و از  
عشق بین خودش و خواهر فرهاد که با نقشه های  
آقا جان و بی پولی خودش به جدایی و خودکشی  
دختر معصوم کشیده شده بود گفت، آن قدر از  
او متنفر شدم که آرزو کردم ای کاش هرگز برادری  
مثل او نداشتم ولی امروز با دیدنش اعتراف  
کردم دلیل تحمل این دنیای کریح فقط خودش است و  
متوجه شدم دلیل زندگی او هم فقط من  
هستم! خوشحال کننده بود دلیل زندگی کسی باشی و  
دلیلی برای ادامه دادن داشته باشی ولی  
وحشتناک بود همین دلیل ها وابسته به سنگدلانی  
باشد که هر لحظه ممکن بود آن را از تو  
بگیرند! نگاه آخرم را به ساختمانی که تنها دارایی ام  
را در خود اسیر کرده بود، انداختم؛ چادر



مشکی را از سر برداشتم و داخل کیف چپاندم.  
 امروز هر طوری شده بود باید کل رسول را می  
 دیدم! اگر لازم باشد به دست و پای تک تک اهالی  
 می افتادم تا باز هم همراهم شوند؛ تا شاید دل  
 کل رسول به رحم می آمد و دست از گرفتن جان  
 تنها کسم برمی داشت! باید کل رسول را می  
 دیدم و به او پیشنهاد پول می دادم. باید به فکر پس  
 دادن مغازه ی مجید و فروختن تکه زمین  
 ارث مادری می بودم. باید تا دیر نشده بود کاری می  
 کردم. باید به هر شکلی که شده بود کل  
 رسول رضایت می داد! باید هر چه زودتر کل  
 رسول را می دیدم!  
 با قدم هایی تند از میان زنان و مردانی که به ملاقات  
 عزیزانشان آمده بودند، گزاشتم و خودم را  
 به خیابان رساندم. به ته مانده ی کیفم که فقط چند  
 اسکناس کهنه و پاره پوره ته آن باقی مانده

بود نگاهی انداختم و دستم را برای اولین ماشین بلند کردم. ماشین ایستاد و بدون معطلی سوار شدم. بوی عطر خوش راننده مشامم را پر و چشم هایم را بست که صدای آرامش پلک هایم را از هم گشود و نگاه متعجبم را به یک جفت چشم قهوه ای زیادی آشنا دوخت!

-نوروزتون مبارک!

مگر سال تحویل شده بود؟! چشم از نگاه منتظر راننده گرفتم و به پسر بچه ای که دست در دست مادرش از کنار ماشین می گذشت نگاه کردم. پس دلیل این همه ملاقاتی سال نو بود! کاش یادم بود و عید را به مجید تبریک می گفتم. مجید همیشه نزدیک های عید که می شد سر از پا نمی شناخت و هر کاری می کرد تا به موقع کنار سفره ی عید باشد ولی امسال... آه تلخی کشیدم و اجازه ی پیشروی فکرهایم را ندادم. سر به طرف آینه ی ماشین چرخاندم و خیره به چشم هایمگین

ولی آشنای راننده گفتم: میشه لطفا حرکت کنید؟ من عجله دارم!

باشه ای گفت و فرمان را به سمت خیابان اصلی چرخاند. می خواستم آدرس روستا را به راننده بدهم که پشیمان شدم و آدرس مغازه را که از مجید گرفته بودم به او دادم. باید قبل از پس دادن مغازه، پرنده ها را رد می کردم! باید خیلی زودتر با پول پیش می رفتم! باید به خودم می جنبیدم قبل از این که دیر می شد و هیچ کاری از دستم برنمی آمد! سر به طرف خیابان چرخاندم و به مسافرانی که هر کدام با فاصله های نه چندان دور زیر سایه ی درختان چادر برپا کرده بودند زل زدم. چرا هر چه فکر می کردم خاطره ای از مسافرت با خانواده ی کوچکم نداشتم؟! چرا در شهری که همه مسافر آن می شدند خانواده ی من هیچ وقت مسافر آن نشد؟ چرا هر چه کوچه پس کوچه های ذهنم را زیر و رو

می کردم خاطره ای از خانواده بودنمان پیدا نمی کردم؟! چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟ چرا هیچ وقت دلیل این سردی ها را نپرسیده بودم؟ خانواده ی من غیر عادی بود؟ پس چرا من این را حس نمی کردم؟ آقا جان که تا قبل از آن ماجرا با من خیلی خوب بود، مجید هم همین طور فقط گاهی وقت ها آقا جان به خاطر بیکار بودن مجید با او بحث می کرد که این مدت هم دیگر کاری به او نداشت و همه چیز آرام شده بود! خانواده ی من غیر عادی نبود فقط زیادی عادی بود؛ آن قدر عادی که هم دیگر را مثل کیف و کفش می دیدند و تا وقتی خطا یا پارگی از هم دیگر نمی دیدند کاری به کار هم نداشتند! مثل مادر که به قول مجید با اولین سرپیچی به خاطر خواهرش آن قدر از طرف پدر نایده گرفته شد تا دق کرد! حالا که بیشتر فکر می کنم متوجه می شوم خانواده ی من از خیلی

سال پیش زیادی عادی بود فقط به آن توجه نمی کردیم!

-سرکار خانم؟ خانم؟!

-بله؟!

زیادی در فکر فرو رفته بودم که این چشم ها این چنین نگاهم می کردند؟!  
-رسیدیم!

چرا نگاهش برایم آشنا بود؟ من این چشم ها را کجا دیده بودم؟ حتی صدایش هم برایم آشنا بود! سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و نگاه از چشم های زیادی آشنای در آینه گرفتم. وقت تنگ بود و باید عجله می کردم. باید هر چه زودتر پولی را که در نظر داشتم جور می کردم. باید تمام آدم ها و نگاه های دو رو برم را فراموش می کردم و فقط به نجات جان مجید می

اندیشیدم. با گرفتن نفس عمیقی از ماشین پیاده شدم.  
 به خاطر مجید هم که شده بود باید قوی  
 می شدم تا حساب کار دست کل رسول می آمد! در  
 ماشین را بستم و با چشم به دنبال پرنده  
 فروشی طلا گشتم که با دیدن در شیشه ای آن طرف  
 خیابان که قناری ای روی آن نقاشی شده و  
 با خط درشت نام طلا نوشته بود، به سمت خیابان پا  
 تند کردم. بی هوا به جاده زدم که با بوق وفحش  
 رکیک راننده ای به خود آمدم و خودم را عقب  
 کشیدم یا کشیده شدم؟! قلبم همچون  
 گنجشکی اسیر می تپید و شره کردن عرق را روی  
 پوستم حس می کردم. اگر فقط چند ثانیه  
 دیرتر عقب کشیده می شدم الان مغزم به آسفالت  
 چسبیده بود! ترسناک بود ولی ترسناک تر از آن  
 مرد نگران کنار دستم بود! این مرد این جا چه کار  
 می کرد؟ چرا مثل فرشته ها هر بار که به خطر  
 می افتادم یا به کمک احتیاج داشتم او سر می

رسید؟! شاید هم شیطان بود در جسم انسان!  
 بازویم را تند از دستش بیرون کشیدم و قدمی عقب  
 رفتم. انتظار همچین عکس العملی را  
 نداشت که چشم هایش همچون دو پرتقال شد و  
 ابروهایش بالا پرید! نگاه کوتاهی به صورت من  
 و دست خالیه مانده در هوای خود انداخت و سریع  
 دستش را پایین آورد.

-شرمنده... حواسم نبود!

فاصله ی ابروهایم را کامل برداشتم و به جای  
 صورت او ماشین پارک شده ی آن طرف خیابان را  
 نشانه گرفتم. چرا متوجه نشدم؟! چرا او خودش را  
 معرفی نکرده بود؟! تند به طرفش چرخیدم  
 تا هر چه به زبانم آمد بارش کنم ولی او زودتر لب  
 به سخن گشود و راه هر گونه اعتراضی را به  
 رویم بست!

-چیزی نگفتم چون اون قدر حالتون بد بود که اگه تا ده دقیقه ی دیگه اونجا می موندید از حال می رفتید.

درست می گفت ولی توجیه خوبی برای بازی دادم نبود.

-شما از من چی می خواهید؟ چرا دست از سرم برنمی دارید؟ چرا هر بار سرم رو می چرخونم باید شما رو ببینم؟

خطی سطحی روی پیشانی اش افتاد و با لحنی عاری از هر حسی گفت: اگه آخرین دیدارمون رو به خاطر بیارید متوجه می شید من الان دو ماه و سه روزه که شما رو ندیدم!

پوزخندی بی اراده گوشه ی لبم نشست و نگاهم مثل او خالی شد! با این حرف ها می خواست به چه چیزی برسد؟



- هفتون از این کارها چیه؟

با فکری که از ذهنم گذشت اخم هایم عمیق و نفس هایم تند شد! یعنی امکانش را داشت؟!!

- برو به اونی که اجیرت کرده بگو خیلی بی شرفی، اون قدر بی شرف که عقم می گیره حتی اسمت رو به زبون بیارم!

عباس با ابروهایی تا حد امکان بالا رفته و دهانی نیمه باز قدمی جلو آمد و مات و ناباور گفت: چی میگین؟! اجیر چیه؟!!

مطمئن نبودم ولی فکرم بدجور سمت عاطفه ی روباه صفت که دو سالی بود از او بی خبر بودم، می رفت! عاطفه ای که مجید هم حتی دیگر عشق می گرفت اسم او را به زبان بیاورد! نمی دانم چه از او دیده یا شنیده بود ولی هر چه بود کاری کرده بود که مجید به کل او را از زندگی و مغزش حذف کند!

نگاه پر از نفرتم را از چشم های درشت شده اش  
گرفتم و بدون جواب دادن پشت به او کردم و  
با گام هایی محکم تر از قبل به سمت مغازه رفتم!  
کلید را از ته کیف خلوتم بیرون کشیدم و در را باز  
کردم که سر و صدا و آوازهای مختلف  
پرندگان در گوش هایم پیچید و بوی تند فضولاتشان  
اخم هایم را بدتر از قبل درهم کرد. دیشب  
وقتی که اکبر آقا کلید را آورد از مرتب و تمیز بودن  
قفس ها گفت ولی جوری که از شواهد پیدا  
است در این مدت چیزی به جز دروغ تحویل نداده!  
گوشه ی روسری را روی بینی گذاشتم و  
وارد مغازه شدم. در را کامل باز نگه داشتم تا  
پرندگان هر چه زودتر از شر این بوی خفه کننده  
نجات پیدا کنند که بعید می دانستم این بوی زننده به  
این راحتی ها دست از سر این جا برمی  
داشت! به طرف قفس بزرگ طوطی بدقواره ی  
زشت که بیشتر از همه سر و صدا می کرد، رفتم

که با دیدن فضولات کرم زده اش اسید معده ام به  
دهانم هجوم آورد و عقم را شکست! دست  
روی دهان گذاشتم و با سرعت به طرف بیرون  
دویدم که به جسم سختی خوردم و از پشت روی  
زمین افتادم! صدای چه خبرته مردی در گوش هایم  
پیچید ولی حالم آن قدر بد بود که بدون نگاه  
کردن به صورتش بلند شدم و خود را بیرون پرت  
کردم! تا کمر داخل جوب خم شدم و هر چه از  
دیشب در معده ام باقی مانده بود را بالا آوردم. گلو  
و معده ام به طرز وحشتناکی می سوخت و  
هر چه تف می کردم آب دهانم تمام نمی شد! کنار  
جوب نشستم و هوای تازه را با ولع بلعیدم ولی  
حالم بهتر که نشد هیچ سرگیجه هم بر دردهایم اضافه  
شد! قرار بود قوی شوم تا کل رسول روی  
حرف هایم حساب کند ولی ضعیف بودن آن قدر در  
اعماق وجودم ریشه دوانده بود که به این  
زودی ها دست از سرم برنمی داشت!

-حالتون خوبه؟

خوب نبودم ولی سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و  
آب جمع شده ی دهانم را روی پوست خالی  
پفک داخل جوب تف کردم.

-می خواید براتون آب بیارم؟

آخر کجای دنیا همچین سوالی را از کسی که تازه  
بالا آورده می پرسند که این مرد می پرسید؟!  
دلم می خواست بر سرش داد می کشیدم معلومه که  
آب می خواهم ولی نه ی کم جانی گفتم و  
دور لب هایم را با پشت دست پاک کردم. سنگینی  
نگاه مرد غریبه باعث شد خودم را جمع و جور کنم  
و بر خلاف خواسته ام از کنار جوب بلند شوم. نگاه  
کوتاهی به مردی که شباهت زیادی با نی  
قلیان داشت، انداختم و به طرف مغازه رفتم. باید هر  
چه زودتر به قفس ها رسیدگی می کردم  
وگرنه همه ی پرندگان تلف می شدند. وارد مغازه

شدم و این بار با دهان نفس کشیدم. کاش  
 کسی را برای کمک با خود آورده بودم ولی آخر کی  
 با من می آمد! نگاهی کلی به مغازه ای که به  
 زور چهارده، پانزده متر می شد، انداختم و شروع  
 به شمردن قفس ها کردم. در کل سی قفس بود  
 که ده تا از آن ها هم خالی بود؛ بقیه پرندگان هم آن  
 قدر ضعیف بودند که فکر نمی کنم کسی  
 حاضر به خریدن آنها باشد! تنها پرنده ای که در این  
 جمع سرحال بود و به نظر می رسید  
 هیچگونه مشکلی ندارد طوطی بدریختی بود که به  
 خاطر سر و صدای زیادش و پرهای ریخته  
 اش هیچ کس به سراغش نمی آمد. فکر می کردم با  
 فروش پرنده ها پول خوبی دستم را می  
 گیرد ولی مثل این که اشتباه کرده بودم. نفسم را  
 کلافه بیرون دادم و به طرف سطل زباله ی کنار  
 میز یک در یک رفتم. باید این جا را تمیز می کردم  
 و دنبال مشتری می گشتم با این که بعید می

دانستم در این روزهای تعطیل مشتری پیدا شود ولی  
 هر چند تا هم فروش می رفت برای من  
 کمک خوبی بود. سطل پر از پوست ارزن، شادانه،  
 تخمه و... را برداشتم و به عقب چرخیدم که با  
 چشم در چشم شدن مرد نی قلیان جیغ خفه ای کشیدم  
 و سطل از دستم افتاد! پوست دانه ها  
 روی کاشی ها پخش و پلا شد و مرد قدمی عقب  
 رفت. دستش را تند بالا گرفت و گفت: آروم  
 باشید!

سعی کردم همین کار را انجام دهم ولی لبخند  
 بدریخت روی صورتش و طرز نگاهش این اجازه  
 را  
 نداد! خودم را به میز تکیه دادم و برای سر پا ماندن  
 تلاش کردم.

-کی به شما... اجازه داد بیاین تو؟!  
 صدایم لرزید که نگاهش گستاخ شد؟!!

-در باز بود منم او مدم تو!  
 اخم کردم و او نگاهی به پشت سرش انداخت.  
 -البته الان بستم که دیگه کسی نیاد تو!  
 تمام انرژی را با دیدن در بسته از دست دادم ولی  
 سعی کردم مثل سال های اخیر بازیگر خوبی  
 باشم.  
 -ممنونم، خب بفرمایید؟ پرنده می خواهید؟  
 با کمی تاخیر چشم از من گرفت و به پرندگان داد.  
 -این پرنده هایی که من می بینم به نظرم همه  
 مردنین؛ فکر نکنم کسی هم بابتشون پولی بده! دست  
 لرزانم را به میز بند کردم و به طرف قفس ها  
 چرخیدم.  
 -شاید الان یکم حالشون خوب نباشه ولی چند روز  
 دیگه که خوب شدن حتما میخرن!  
 -شاید ولی این پرنده هایی که من می بینم کلا رمقی

براشون نمونده.

آب ترش شده ی دهانم را بی صدا قورت دادم و خدا  
خدا کردم صدای قلبم را نشنود!

-پس بسلامت!

نگاه گرد شده اش را به چشم هایم دوخت و گوشه ی  
لبش کمی منحنی شد.

-نه دیگه، من تازه شما رو پیدا کردم، کجا برم آخه  
خانم یزدان عزیز!

این بار مطمئنم لرزش تنم را حس کرد که قهقهه ی  
بلندی سر داد و دستی به سبیل کم پشتش  
کشید. او من را از کجا می شناخت؟! نگاهش را مثل  
خریدارها به سر تا پایم انداخت و مقابلم  
ایستاد.



-توی این مدت اون قدر اومدم و رفتم که پاهام تاول  
زد ولی حالا که شما رو دیدم تاول ها که  
هیچ چند سالی هم جوون تر شدم!

می خواستم حرف بزنم ولی مثل همیشه لال شدم و  
نی قلیان پرروتر از قبل شد!

-تا یک ساعت پیش واسه ی پولم این جا اومده بودم  
ولی حالا...

قدم رفته را جلو آمد و بوی بد دهان و هرم نفس های  
داغ چندیش آورش معده ام را زیر رو کرد.

-حاضرم از همش بگذرم...

لب هایش کش آمد و فاصله ی بینمان را برداشت!  
-فقط به شرطی که...

لرزیدم ولی دست هایم را محکم روی سینه اش  
کوبیدم و او را با تمام توان هلش دادم که مثل  
گوسفندی پخش زمین شد! ناباورانه به دست هایم

نگاه کردم که فریاد تو داشتی چه گوهی می  
خوردی عباس چهار ستون مغازه را به لرزه در  
آورد!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی از راه برسد که از  
دیدن عباس امینی تا این حد خوشحال شوم!  
با این که از درون مثل سال های دور کودکی از این  
که باز هم نتوانسته بودم از خودم دفاع کنم،  
می سوختم ولی آن قدر از آمدنش خوشحال شده بودم  
که دوست داشتم خودم را در آغوشش  
می انداختم و با تمام وجود برای به موقع رسیدنش  
تشکر می کردم. عباس امینی در این مدت کوتاهی آن  
قدر من را بدهکار خود کرده بود که نمی دانستم یک  
روز واقعا می توانم محبت هایش  
رو جبران کنم یا نه!

عباس یقه ی نی قلیان را گرفت و از میان دندان  
های کلید شده اش گفت: پیش خودت چی فکر

کردی که تو روز روشن میای سراغ ناموس مردم و  
بهش پیشنهاد بی شرمانه میدی؟! تو خودت  
خواهر مادر نداری مردک؟

نی قلیان بود ولی زورش از پانداها هم بیشتر بود!  
یقه اش را از دست عباس بیرون کشید و با  
نگاه و زبانش برای او خط و نشان کشید!

-حواست باشه داری به کی میگی مردک! من اگه  
اینجام دلیل دارم، تو چی؟ دلیل داری یا زرو  
محلّه ای بچه خوشتیپ؟

خوشتیپ بود؟! پس چرا از دید من یک آدم ساده و  
معمولی بود مثل تمام آدم های دیگر؟!!

-اولا، من خیلی خوب حواسم هست دارم به کی چی  
میگم؛ دوما، از کی تا حالا توی این مملکت

پیشنهاد بی شرمانه شده دلیل که من خبر ندارم؟!  
سوما، به تو هیچ ربطی نداره من چرا این

جام!

قدمی به سمت نی قلیان برداشت و خیره به چشم  
هایش پوزخند پر از تحقیری زد.

-چهارما، توی این مملکت اون قدر آدم داشتیم که  
بر علیه ناحق مبارزه کرده که نیازی به مثال  
های خارجی نداریم. تو فرض کن من همون میرزا  
کوچک خان جنگلی هستم که اومده ریشه ی  
امسال تو رو بخشکونه تا دیگه کسی جرات نکنه تو  
روز روشن به ناموس مردم نظر داشته باشه  
بعد به بقیه بگه به تو چه!

به نظر می آمد حرف های عباس امینی خیلی برای  
نی قلیان سنگین بود که مثل زغالی روشن  
سرخ شد و یقه ی عباس را چنگ زد!

-ببین مردک، من نمی دونم چرا داری برای این  
دختره خود شیرینی می کنی ولی من از برادر ا

یشون یه چک پونصد هزار تومنی دارم که خیلی  
زود لازمش دارم!

عباس هم مثل من شوکه شده بود که نتوانست یقه اش  
را از دست نی قلیان نجات دهد؟! خودم  
را با هر زحمتی بود به پشت میز رساندم و روی  
صندلی جای گرفتم. فرهاد چک مجید را به شر  
خر داده بود؟! باورم نمی شد کینه ی یک مرد تا این  
حد بزرگ باشد! با این که بعضی وقت ها در  
خلوتم به خاطر بلاهایی که سرم آورده بود به او حق  
می دادم ولی این یکی دیگر در مخیلاتم  
نمی گنجید! فرهاد حق نداشت بعد از آن همه دردی  
که به من داده بود این کار را هم با ما کند!  
اصلا مقصر تمام این اتفاق ها او بود وگرنه مجتبی  
کجا و من کجا! اصلا فرهاد باعث قاتل شدن مجید و  
مردن آقاجان شد! او باعث شد من از نظر آقاجان  
یک دختر بدکاره شوم که در به در  
دنبال شوهر برایم باشد! او آبرویم را برد و من را

از دید همه یک دختر هرزه نشان داد! دلم می  
خواست جیغ می کشیدم ولی خندیدم از وقاحت مردی  
که هنوز هم یک گوشه از قلبم با یاد  
آوریش داغ می شد و بد می تپید! باید یک روز سینه  
ام را می شکافتم و قلب بی شخصیتم را  
بیرون می کشیدم تا دیگر من را برای آدم های  
اشتباه این قدر اذیت نمی کرد. باید به او حالی  
می کردم هر آدمی ارزش تپش های تندش را ندارد.  
باید به او یاد می دادم دیگر هیچ وقت برای  
کسی به جز خودم نتپد.  
-آیدا؟!!

الان با این لحن صدا زدن می خواست به نی قلیان  
دلیل نشان دهد؟ مسخره بود ولی برای یک  
لحظه حس کردم صدایش خیلی شبیه فرهاد است  
حتی لحن صدا زدنش! بی توجه به نگاه  
منتظر عباس بلند شدم و به سمت نی قلیان که شنیدن

نامم از زبان عباس زیادی غافلگیرش کرده بود، رفتم و مقابلش ایستادم.

-باشه من این پولی رو که از برادرم می خواهید بهتون میدم ولی به یه شرط!

انتقام هم مثل عشق آدم ها را شجاع و بی پروا می کرد؟! چشم های درشتش را ریز کرد و یک تای ابروی پر پشتش را بالا داد.

-چه شرطی؟

گوشه ی لبم کش آمد و دست هایم را بغل گرفتم. نفرت به فرهاد این چنین شجاعم کرده بود یا حضور عباس که در مقابل مردی که تا چند دقیقه پیش نزدیک بود به حریم دست درازی کند، ایستاده بودم و برای او شرط می گذاشتم؟!!

-من و ببر پیش اونی که ازش چک و گرفتی! خندید ولی سرش را به نشانه ی باشه تکان داد.

-باشه، کی بریم؟

-همین الان!

این بار لذت برد و سعی کرد جلوی عباس کمی خود  
نمایی کند!

-تو جون بخوا عزیزم!

صورتم از واژه ی عزیزم گفتنش جمع شد ولی لبخند  
زدم و به سمت عباس که بی تفاوت خیره بهما  
ایستاده بود، برگشتم.

-عباس جان میشه شما هم با ما بیایین؟

نه تعجب کرد نه مخالفتی فقط به جای او صدای نی  
قلیان برخاست و ساز مخالف زد!

-نه دیگه خانمی، من فقط شما رو پیش اون آقا می

برم!



حرف هایش هم مثل قیافه اش حال بهم زن بود ولی  
باید طاقت می آوردم تا به فرهاد می  
رسیدم.

-اگه می خوای به پولت برسی مجبوری قبول کنی  
وگرنه باید بری از همون برادرم که متاسفانه  
به جرم قتل چند ماهی هست تو زندانه پولت رو  
بگیری!

دهانش همچون در صندوقچه ای باز و چشم هایش  
اندازه ی وزغی شد! ترسید ولی خودش را  
نباخت.

-یعنی چی خانم؟!

سخت و نترس شدم مثل یک سال و خورده ای که  
در بی خبری و تنهایی گذراندم تا رفتن و  
واقعیت فرهاد را با گوشت و استخوانم باور کنم!

-یعنی یا همین الان گورت رو گم می کنی یا من و  
با عباس پیش اون مرتیکه میبری!

انتظار همچین برخوردی را از دختری که تا چند  
دقیقه پیش مثل کودکی چهار ساله می لرزید را  
نداشت که با چشم هایی اندازه ی نعلبکی قدمی به  
عقب برداشت و سرش را تند بالا پایین کرد و  
ادب را یاد گرفت.

-چشم خانم همین الان هر دوتون رو پیشش می  
برم!

نیشخندی زدم و سر به طرف عباس چرخاندم که با  
ابروهایی درهم گفت: فردا!

نمی دانم چرا ولی به این مرد اعتماد داشتم و بدون  
او حاضر نبودم با مردی که نزدیک بود به  
ناموسم تجاوز کند تنهایی جایی بروم حتی اگر من را  
به فرهاد می رساند! بر خلاف خواسته ام

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و گردن به طرف نی قلیان چرخاندم.

-شنیدید که آقا چی گفتن؟

نی قلیان باز هم سرش را بالا پایین کرد و تند گفت:  
بله خانوم، فردا ساعت ده همین جا خوبه؟  
در این لحظه به تمام آدم هایی که به خاطر قدرت هم دیگر را تیکه پاره می کردند حق می دادم چون آن قدر حس شیرینی داشت که دوست نداشتم هیچ وقت تمام شود ولی این دنیا به آدم های ضعیف هم احتیاج داشت تا آدم های قدرتمند این حس شیرین را تجربه کنند!

-خوبه!

نی قلیان رفت و من باز شدم همان آیدای ضعیف بدون نقاب.

-چرا خواستین منم همراهتون پیام؟

خسته نشده بود از بس از این شاخه به آن شاخه می  
پرید؟ کاش می توانستم به او بگویم این  
قدر خودش را اذیت نکند و همان خودمانی حرف  
زدن خوب بود و من مشکلی با جمع نبستن او  
نداشتم.

-چون به تو بیشتر از اون اعتماد دارم.  
شاید هم باید از خودم شروع می کردم تا او را از  
این بلاتکلیفی نجات می دادم.  
-خوشحالم بهم اعتماد داری!

من واقعا به او اعتماد داشتم؟ یعنی بعد از فرهاد می  
توانستم به کسی اعتماد کنم؟ شاید هم  
بعضی وقت ها آدم ها مجبورند اعتماد کنند!  
-منم خوشحالم!

مردانه لبخند زد و من نگاهم را دزدیدم تا جوابش را  
ندهم! به سمت قفس ها رفتم و خطاب به

او گفتم: خب حالا حاضرید به این دوستتون که خیلی به کمک احتیاج داره باز کمک کنید؟

برای اولین بار خندید و لب های من را هم بعد از مدت ها مهمان لبخندی واقعی کرد.

-می خواستم در برم ولی مثل این که موفق نشدم!

زیبا حرف می زد مثل موزیکی آرام بعد از دیدن یک فیلم ترسناک!

-منم حواسم بهتون بود که زودی گفتم.

دوست داشتم برای چند دقیقه هم که شده خودم را از همه چیز دور می کردم و به بی خیال می زدم! به طرفش چرخیدم و قفس طوطی را نشان دادم.

-پس این یکی برای شما که من اصلا حوصلش رو ندارم.

این بار تک خنده ای کرد و باز هم شباهت زیادی با خنده ی فرهاد در آن دیدم!- به قول اون پسره شما

جون بخوا!

حالم از جمله اش بد شد ولی لبخند زدم و سعی کردم حرف را عوض کنم.

-به نظرتون میشه این ها رو فروخت؟

دوباره جمع بسته بودم ولی مهم نبود. او هم مثل من حساب کار دستش آمد و جدی شد.

-چرا نشه؟ خودم به یکی می سپارم همه رو براتون بفروشه.

دست خودم نبود که به سمتش چرخیدم و با هیجان گفتم: واقعا؟ یعنی فروش میرن؟  
کنار قفس طوطی ایستاد و با اخم به سینی فضولات نگاه کرد.

-آره فقط یه چیزی... شما این عزیزان رو قبلا رویت کرده بودید؟

خوب می دانستم منظورش با کدام عزیزان است ولی سرم را به چپ و راست کردم و گفتم: کیا

رو؟

چپ چپ نگاهم کرد و من مثل آدم های بی خبر  
گفتم: چیه؟

لبخند محوی زد.

-هیچی!

سینی فضولات کرم زده را با اخم بیرون کشید و  
متعجب گفت: واقعا موندم چرا این بو اذیتم  
نمی کنه!

جوابش ساده بود او فقط به این بو عادت کرده بود  
مثل من که به این کرم ها و این زندگی  
عادت کرده بودم و چه قدر تلخ بود قصه ی عادت ما  
آدم ها...

آن قدر مشغول تمیز کردن قفس ها و مغازه بودیم که  
گذر زمان را اصلا متوجه نشدیم تا این که

مردی داخل آمد و بر خلاف انتظارم طوطی  
 بدریخت را خرید و با خود برد! طوطی که هیچ  
 وقت فکر نمی کردم فروخته شود زودتر از همه به  
 فروش رسید و چه قدر سخت بود به چشم  
 آمدن های بعد از رفتن ها!

عباس وارد مغازه شد و سطل را کنار کیسه ی دانه  
 های پرندگان گذاشت.  
 -خب اینم از سطل تمیز شده.

زیر لب تشکر کوتاهی کردم و پول بدریخت را به  
 همراه پول های خردی که در کثو بود داخل کیف  
 انداختم و از پشت میز برخاستم. باید تا قبل از  
 تاریک شدن هوا ماشینی برای برگشتن پیدا  
 می کردم وگرنه دیگر نمی توانستم به روستا  
 بازگردم. از پشت میز بیرون آمدم و به سمت عباس  
 که مقابل قفسی ایستاده و به عشق بازی یک جفت  
 قناری خیره بود، رفتم. باید به خاطر تمام  
 زحماتش از او تشکر می کردم و هر چه زودتر به



خانه برمی گشتم وگر نه معلوم نبود این بار چه  
حرف هایی پشت سرم بزنند!

-آقای امینی؟

شاید باید عباس صدایش می زدم تا من را به چشم  
یک آدم منفعت طلب نمی دید ولی مدت ها  
بود نظر غریبه ها دیگر برایم مهم نبود! اگر هم در  
برابر اهالی روستا محتاط بودم فقط به خاطر  
مار، آقاجان و مجید بود چون دوست نداشتم در این  
دنیا و آن دنیا باعث رنجششان شوم. بعد از  
چند ثانیه دل از قناری هایی که زیادی مست شده  
بودند، کند و به عقب چرخید. نگاه گذرایی به  
سمتم انداخت و به طرف در مغازه راه افتاد.

-می رسونمتون!

دست پاچه شدم و به دنبالش پا تند کردم. همینم مانده  
بود اهالی روستا او را با من ببینند.

-نه ممنونم. امروز به قدر کافی مزاحمتون شدم؛  
خودم می تونم برم.

ولی او بی توجه به من در را باز کرد و همانطور  
که بیرون می رفت، گفت: یادتون نره در و قفل  
کنید!

خواستم اعتراض کنم که سر به طرفم چرخاند و با  
نگاهش دهانم را قفل کرد.  
-تو ماشین منتظرتم!

و این یعنی حق هیچ گونه اعتراضی ندارم! بازدمم  
را عصبی بیرون دادم و از مغازه خارج شدم.  
دوست نداشتم دوباره به گذشته برگردم. کسی حق  
دخالت و تعیین تکلیف برای زندگی ام  
نداشت. نگاهی به آن طرف خیابان که پیکان عباس  
از میان ماشین های عبوری گاهی دیده می  
شد، انداختم و به سمت مخالف راه افتادم. در زندگی  
آن قدر بی دست و پا بودم که همیشه بقیه

برایم تصمیم می گرفتند و تعیین تکلیف می کردند.  
 البته این وسط من هم تقصیری نداشتم چون  
 همیشه یکی جلوتر از خودم برای زندگی ام تصمیم  
 گرفته بود و اجازه ی دخالت به من نمی داد!  
 خنده دار بود ولی من هیچ وقت برای خودم تصمیم  
 نگرفته بودم به جز فرهاد که سرنوشت کاری  
 با من کرد که تا ابد او و اشتباهم را نخواهم از یاد  
 برد! به عقب چرخیدم و به پیکان عباس که  
 پشت درخت های قطور و انبوه ماشین ها پنهان شده  
 بود نگاهی انداختم و دستم را برای اولین  
 ماشین خطی بلند کردم که با فهمیدن مقصدم گارش  
 را داد و رفت. به رنگ زیبای آسمان و فرصت کمه  
 روز نگاهی انداختم و کمی جلوتر رفتم که ماشین  
 سیاه رنگی که مدتش را نمی  
 دانستم جلوی پایم ترمز کرد و شیشه ی تیره اش را  
 پایین داد! پسر جوانی که ظاهر و قیافه اش

به این طرف ها نمی خورد عینک دودی اش را از  
روی چشم هایش برداشت و با لبخند گفت:

برسونمتون؟

مسافر بود یا مسافر کش؟ نگاهی به دو طرف خیابان  
که خبری از ماشین های خطی نبود،  
انداختم و به سمت پسر رفتم.

-چند؟

ابروهایش بالا پرید ولی نمی دانم چرا نیشخندی زد  
و گفت: قیمت خودت چنده؟

منظورش قیمتی بود که مد نظر داشتم؟ کنار ماشین  
ایستادم و سرم را برای بهتر دیده شدن  
چهره اش کمی خم کردم.

-من که نمی دونم، هر کی یه قیمتی میگه.

نمی دانم کجای حرفم خنده داشت که قهقهه ای زد و  
گفت: باشه پس سوار شو خودم راضیت

می کنم یعنی خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می  
کنی راضیت می کنم چون خیلی ازت  
خوشم اومده!

حالا دیگر مطمئن بودم مسافر است چون هیچ راننده  
ای این گونه با مسافرش صحبت نمی کرد!  
تازه کار بود و فکر می کرد با وعده وعید کمتر  
کرایه گرفتن برای خودش مشتری جذب می کند  
ولی نمی دانست قرار نیست دوباره همین مسافر را  
ببیند! با این که از حرف ها و طرز حرف  
زدنش خوشم نیامده بود ولی چادر خاکستری رنگ  
آسمان از کم بودن وقت گفت و جایی برای دو  
دلی برایم نگذاشت! این بار سرم را کامل خم کردم و  
خیره به چشم های منتظرش گفتم: باشه  
فقط با مسیر خاکی که مشکلی ندارید؟

چشم هایش گرد و یک تای ابرویش بالا پرید!  
مجبور شدم بیشتر برایش توضیح دهم که چشم

هایش هر لحظه گردتر از قبل شد و ابروهایش تا حد  
امکان بالا رفت! یعنی تا به حال مسافر  
روستایی نداشته که این چنین تعجب کرد؟!!

-خب چی میگید؟ راه رو بلدید؟  
نگاهش را در صورتم چرخاند و با کمی مکث  
سرش را تکان داد.  
-آره، مشکلی نیست.

لبخندی به نشانه ی تشکر زدم و عقب کشیدم که  
صدایش مجبورم کرد دوباره نگاهش کنم. باچشم و  
ابرو اشاره به صندلی جلو کرد.

-مگه سوار نمیشی؟  
سعی کردم اخم نکنم ولی نمی دانم چه قدر موفق  
بودم.

-من عقب راحت ترم!

دستش را به نشانه ی تسلیم بلند و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

-باشه، نیازی به عصبی شدن نیست!

شاید قبلا از آدم های شوخ طبع خوشم می آمد ولی الان متتفر بودم از آدم هایی که زیادی می خندیدند چون مدتی بود به خوشبختی دیگران حسادت می کردم! رو از راننده ی جوان گرفتم. صندلی عقب نشستم و در دل خدا را برای به موقع رسیدن ماشین و راحتی صندلی اش شکر کردم.

مدل بالای ماشین و فضای گرمش کمی از استرس دیر رسیدنم را کم کرده بود که سنگینی نگاه راننده باعث شد سرم را بلند کنم و به چشم های خیره ی در آینه اش نگاه کنم.

-چیزی شده؟

-نه، فقط می تونم بیرسم چند سالتہ؟  
 این ہم روش جدید برای جذب بیشتر مسافر بود یا  
 این راننده زیادی لاشی بود؟  
 -چهل و یک!

ابروهایش تا حد امکان بالا پرید و به طرفم چرخید.  
 -جدی؟! اصلا بہت نمی خورہ!

-می دونم!  
 سرخوشانہ خندید.

-مطمئنم با تو قرارہ تجربہ ی خیلی خوب و عالی  
 داشته باشم چون تا حالا مسافری بہ این با  
 نمکی نداشتم!

زیاد از حرف هایش خوشم نمی آمد ولی مجبور بودم  
 تا خانہ چرت و پرت هایش را تحمل کنم.  
 اخم کردہ نگاہی بہ بیرون کہ از پشت شیشہ ی  
 دودی تاریک تر شدہ بود، انداختم و رو بہصورت  
 پر از خندہ اش گفتم: حرکت نمی کنید؟



سرش را بالا پایین کرد؛ چشمکی زد و صاف سر جایش نشست.

-چرا که نه! اتفاقا من خیلی بیشتر از شما عجله دارم!

دنده را عوض کرد و فرمان را به طرف جاده چرخاند که در عقب یکدفعه باز شد و عباس روی صندلی عقب نشست! راننده هم مثل من از حضور ناگهانی اش شوکه شده بود که به طرز بدی روی ترمز زد و قبل از این که من چیزی بگویم صدای او بلند شد!

-هی آقا چه کار می کنی؟ چرا سوار شدی؟! عباس خیلی عادی مثل یک مسافر غریبه تکیه به صندلی داد و نگاهش را به چشم های در آینه دوخت.

-معلوم نیست؟

-اشتباه گرفتید آقا، بفرمایید بیرون!

عباس همانطور که یک تای ابرویش را بالا می داد، دست هایش را خیلی ریلکس بغل گرفت و خیره به چشم های سرخ پسر گفت: اونوقت دقیقا چیو اشتباه گرفتم؟!

پسر نگاهش را تند از عباس گرفت و از ماشین پیاده شد. در طرف عباس را باز کرد و با لحن زننده ای گفت: بیا بیرون!

اصلا دوست نداشتم دخالت کنم ولی بحثشان داشت بالا می گرفت! کمی خودم را جلو کشیدم و سرم را به طرف صورت سرخ پسر خم کردم که عباس تند گردن به طرفم چرخاند و جوری نگاهم کرد که خود را عقب کشیدم و در دل دعا کردم پسره یک دل سیر کتکش بزند!

-مگه کری؟ میگم بیا پایین!

-چرا اونوقت؟ خب منم تا یه مسیری برسون!

-بیا بیرون ببینم، مگه من مسافر کشم؟!

سر به طرف پسر راننده که مثل یک ببر زخمی به

بازوی عباس چنگ انداخت، چرخاندم و دست

پاچه حرفم را پس گرفتم! حق او نبود به خاطر من

کتک هم بخورد! قبل از این که دیر شود باید

کاری می کردم و به این بحث خاتمه می دادم ولی تا

خواستم چیزی بگویم عباس چنان سریع

دست پسر را پیچاند که آخش به هوا رفت و روی

زانوهایش افتاد!- پس مسافر کش نیستی؟!

-آی... دستمو ول کن عوضی!

-جواب منو بده تا نشکوندم این بی صاحب رو!

پسر کمی برای نجات خود تلاش کرد ولی وقتی دید

کاری از دستش برنمی آید تسلیم شد و

جوابش را داد.

-نیستم عوضی!

عباس فشار دست هایش را روی دست های پسر  
بیشتر کرد و با حرص گفت: پس چرا این خانوم  
رو سوار کردی؟!

همه چیز آنچنان سریع پیش رفته بود که متوجه نشدم  
همه ی این سوال ها و رفتارها به خاطر

من است! پسر ساکت شد و تمام تن من شروع به  
نبض گرفتن کرد، گویی او هم تازه متوجه ی  
حرف های عباس شده بود!

-د حرف بزن تا خورد نکردم کل هیكلت رو!

نمی دانم تهدید عباس کارساز بود یا به خاطر  
غرورش که از هر گاهی راننده ای سرعتش را کم  
و

متلکی بارش می کرد، کوتاه آمد!

-چون فکر کردم از این دخترای خیابونیه!

سوز سردی به داخل خزید و تمام تنم را به لرزه  
 درآورد. نفس های عباس تند شد و نگاه  
 عصیانگرش به سمت من چرخید. عرق از کنار رگ  
 های متورم شقیقه ها و پیشانی اش سر خورد  
 و لب هایش از هم فاصله گرفتند.  
 -برو پایین!

اکسیژن کم شد و دست هایم دستگیره را چنگ زدند  
 ولی زیادی ناتوان شده بودند! دوباره تلاش  
 کردم ولی بی فایده بود! داشت گریه ام می گرفت که  
 دست عباس پیش آمد و من را از این قفس  
 تنگ و تاریک نجات داد!

بدون نگاه کردن به پشت سرم دویدم و اجازه ی  
 بارش چشم هایم را دادم! باید از دست این  
 بغض در گلو و وزنه ی سنگین روی سینه ام  
 خلاص می شدم! نگاهی به عقب چرخاندم و عباس  
 را مقابل پسره که ایستاده بود، دیدم. با صدای بلند

هق زدم و از میان ماشین های عبوری با  
سرعت گذشتم ولی به جز سنگین تر شدن سینه ام  
چیزی نصیبم نشد! احمق بودن و سادگی امان قدر  
غیر قابل جبران بود که روی نگاه کردن به صورت  
عباس را نداشتم! چرا متوجه ی حرف  
های مشکوک پسره نشده بودم؟! آخر کجای دنیا  
راننده تاکسی ها این جوری حرف می زدند که  
من فکر کردم او مسافرکش است؟! ساده بودن آخر  
تا کی؟! بیست و دو سالم بود ولی هنوز مثل  
یک کودک چهار ساله احمق و ساده بودم! رد اشک  
هایم را با پشت دست پاک کردم و به سمت  
ماشین عباس که در این تاریکی مثل ماه شب چهارده  
می درخشید، رفتم. دستگیره ی در عقب را  
به امید قفل نبودن فشردم که با باز نشدنش آه از  
نهامد درآمد. کاسه ی چشم هایم دوباره پر و خ  
الی شد و قلبم تنهایی ام را جار زد. اگر مجید نبود  
همان روزی که جسم بی جان آقا جان را کف

اتاق دیدم خودم را از این دنیای پوچ و بی رحم  
خلاص می کردم ولی حیف که تنها امید براری  
بودم که هیچ وقت مثل یک خاخر دوستم نداشت!  
تکیه به ماشین زدم و نگاهم را به چراغ های  
سرخ و زرد ماشین ها و موتورسیکلت های در حال  
عبور دادم. کاش زندگی من هم مثل این  
وسیله های نقلیه بود تا این روزهای بد را با دنده  
چهار هر چه زودتر رد می کردم و به آینده ی  
نامعلوم می رسیدم! آهی به سردی لرزی که چندین  
دقیقه بود به جانم افتاده بود از ته گلویم  
بیرون آمد و بوی دود آگوزهای روغن سوخته ی  
ماشین و موتورهای سن بالا به ریه هایم رسید.  
دست هایم را بغل گرفتم و به سوسو زدن های  
فانوس های ریز و درشت آسمان خیره شدم. همه  
چیز از دور زیبا و رویایی بود مثل این کره ی گرد  
که همه ی آدم هایش از دور خوشبخت بودند!

-ببخشید دیر شد!

به عقب چرخیدم ولی نگاهم روی یقه ی نامرتب  
پیراهنش نشست. رد نگاهم را حتما گرفته بود  
که سریع یقه اش را درست و من را دعوت به  
نشستن کرد. در عقب را بی حرف باز کردم و روی  
صندلی خشک ولی امن ماشینش جای گرفتم. بعد از  
چند ثانیه او هم پشت فرمان نشست و  
سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم.

-خوبین؟

ای کاش کمی هم به فکر خودش بود و ای کاش من  
هم مثل او جرات این سوال را داشتم!

-خوبم!

فکر نمی کردم وقتی خودم به سختی صدایم را شنیدم  
او بشنود ولی در کمال ناباوری شنید!

-پس چرا رنگتون پریده؟!



ناخداگاه دستم را روی گونه ام گذاشتم و سرم را بالا گرفتم.

-به خاطر هواس!

و ای کاش می توانستم حقیقت را به او می گفتم تا متوجه می شد چه قدر از کارم پشیمان و از او خجالت می کشم. چشم هایش را بی تفاوت از صورتم گرفت و ماشین را در خیابانی فرعی پیچاند.

-ولی من نظر دیگه ای دارم!

ترسیدم حقیقت را از چشم هایم خوانده باشد ولی باز هم مقاومت کردم.

-نه آخه می دونید من یخورده سرمایی هستم. امشب هم زیادی تو سرما موندم این جوری شدم.

عشق فرهاد دروغ گفتن را به این خوبی یادم داده بود یا بازی روزگار بازیگر قهاری کرده بودم؟! -شاید یه دلشش هوای سرد باشه ولی دلیل اصلیش... ماشین را متوقف و چشم هایش را دوباره مهمان آینه کرد.

-نخوردن غذاس!

گیج نگاهش کردم که ماشین را خاموش و صدای خیابان و باد سرد را مهمان تن و گوش هایم کرد.

-فکر کنم هر کسی بعد از کار احتیاج به غذا داره تا انرژییش برگرده!

او از ماشین پیاده شد و من با دیدن دکه ی ساندویچی تازه یادم افتاد از ظهر هیچی نخورده

بودیم و من حتی یک تعارف خشک و خالی هم برای ناهار به او نکرده بودم! دلم می خواست

همین لحظه در ماشین را باز می کردم و آن قدر می  
دویدم تا این شهر و آدم هایش را برای  
همیشه گم و فراموش می کردم ولی آن پسر بلایی به  
سرم آورده بود که حتی جرات پیاده شدن  
از ماشین را هم نداشتم! باید کاری می کردم تا  
حداقل روی دوباره نگاه کردن به صورتش را  
داشتم ولی چه کاری از دستم برمی آمد؟! سر به  
طرف دکه ی ساندویچی چرخاندم که با گذشتن  
فکری از سرم کیفم را سریع برداشتم و از ماشین  
پیاده شدم. بوی همبرگر سرخ شده در بینی ام  
پیچید و صدای شرشر فواره ی آب و جیغ و خنده ی  
کودکان که هیچ تصویر و اثری از آن ها  
نبود در گوش هایم پیچید و کمی از استرسم را  
کاست. فروشنده دو ساندویچ را روی ویتترین  
گذاشت و رنگ نوشابه ها را پرسید که خودم را به  
آن ها رساندم و رو به عباس گفتم: اگه اجازه  
ندی پول این ها رو حساب کنم همین الان راهمو می

گیرم میرم؛ هیچ وقت هم اجازه نمیدم از ده  
کیلومتریم رد بشی! حالا تصمیم با خودته، حساب  
کنم یا نه؟

بر خلاف تصورم ساندویچ ها را خیلی ریلکس  
برداشت و همانطور که از کنارم می گذشت، گفت:  
من دوغ می خوام! باورم نمی شد به همین راحتی  
قبول کند ولی او مخالفتی که نکرد هیچ، دستور هم  
داد و همین

اخلاق متفاوتش باعث شد که بدون خجالت جلوی  
مرد فروشنده از بودنش تشکر کنم و او هم به  
پارکی که تصویری از آن نبود دعوتم کند!

بعد از حساب کردن پول ساندویچ ها دوغ بزرگی هم  
از فروشنده گرفتم و به دنبال عباس و  
همان پارکی که گفته بود، رفتم. انتهای همان خیابان  
پارک بزرگی بود که بچه های زیادی به همراه  
خانواده مشغول بازی بودند. با چشم به دنبال عباس  
گشتم که او را با فاصله ی زیادی از بچه ها

دیدم. در چند متری فواره روی نیمکتی نشسته بود و به حوض کوچک پر از آب نگاه می کرد. از دور مثل مردی به نظر می رسید که زیر بار مسئولیت خانواده کمر خم کرده و زندگی کردن برای خود را فراموش کرده! نمی دانم چرا دلم به حالش سوخت و غمی بزرگ روی سینه ام نشست! عباس در این مدت کوتاه خیلی کمک کرده بود و من به جز اسم و فامیلش هیچی از او نمی دانستم. روی دورترین نقطه ی نیمکت نشستم و بطری دوغ و لیوان های یک بار مصرف را کنار ساندویچ ها وسط گذاشتم.

-کم کم داشتم نگرانت می شدم.

سرم را بالا گرفتم و به نیم رخی که به جز غم هیچی در آن نبود نگاه کردم.

-پیدا کردن پارک یه خورده طول کشید.

بالاخره دل از فواره کند!

-مگه بلد نبودى؟

کیسه ی نایلون را برداشتم.

-مگه نمى دونید من اهل روستام؟

ساندویچ سرد شده را از کیسه بیرون کشیدم و به  
طرفش گرفتم. نگاه از صورتم گرفت و به  
ساندویچ خیره شد.

-مگه گشتون نبود؟

نگاهش را دوباره به چشم هایم داد و سرش را به  
نشانه ی مثبت تکان داد. ساندویچ را از دستم  
گرفت و بی میل شروع به گاز زدن آن کرد. نمى  
دانم در این چند دقیقه چه اتفاقی افتاده بود که  
این چنین حالش گرفته بود ولى دوست داشتم برای  
یک بار هم که شده من به او کمک مى کردم  
ولى چگونه؟! زیر چشمی نگاهی به او که همچنان  
بی میل به ساندویچش گاز مى زد، کردم و  
ساندویچ خود را از نایلون بیرون کشیدم. با فکر این

که ساندویچ بد مزه است گاز کوچکی به آنزدم که از  
طعم خوبش چشم هایم گرد شد و سر به طرفش  
چرخاندم.

-دوست ندارید؟!

مثل کسی که یکدفعه سر از جایی ناشناخته درآورده  
نگاهم کرد که اشاره به ساندویچ در دست  
هایش کردم. نگاه گذرای به ساندویچ انداخت و  
لبخند محوی زد.

-نه اتفاقا خیلی هم دوست دارم فقط یه خورده اشتها  
کور شده.

لقمه ی جویده شده را قورت دادم و لیوان یک بار  
مصرف را به سمتش گرفتم. ساندویچ را روی  
پاهایش گذاشت؛ بطری دوغ را برداشت و لیوان را  
پر کرد.

-چرا؟

شانه ای بالا انداخت و بطری دوغ را سر جایش گذاشت.

-نمی دونم، بعضی وقت ها این جوری میشم.

آهانی گفتم و لیوان دوغ را به سمتش گرفتم. نگاهی به لیوان انداخت و گفت: مگه برای خودت نمی خواستی؟

لیوان را بالاتر گرفتم که مجبور شد آن را از دستم بگیرد.

-برای خودمم می ریزم.

لیوان دیگر را برداشتم و دست به سمت دوغ بردم که عباس بطری را قاپید و لیوان را برایم پر کرد. تشکر کردم و لیوان دوغ را یک نفس سر کشیدم. ساندویچ را دوباره برداشتم و از عمد با این که گرسنه نبودم با ولع شروع به خوردن کردم. سنگینی نگاهش را حس می کردم ولی به خاطر خودش هم که شده بود بی خیال خجالت شدم و



بی توجه به او به خوردن ادامه دادم.  
صدای جیغ و خنده ی بچه ها و شرشر فواره در  
گوش هایم پیچید و حس خوب زندگی را به  
بندبند وجودم تزریق کرد و حسرت نبودن آقا جان و  
مجید را روانه ی قلبم کرد. شاید هیچ وقت  
زندگی پر از عشق و بی نظیری نداشتیم ولی هر چه  
بود همه در کنار هم بودیم و همین یعنی  
اوج خوشبختی و چه قدر دیر متوجه شدم روزی از  
راه می رسد که حسرت همین روزها را  
خواهم خورد. آخرین تکه ی ساندویچ را هم به زور  
قورت دادم و به حوض فواره پناه بردم.  
مشتی آب به صورتم پاشیدم و غم نگاهم را پشت تن  
سرد او پنهان کردم.

-خوبی؟

کاش می توانستم این واژه ی مزخرف را از دایره  
ی لغات حذف می کردم تا هر بار مجبور بهدروغ  
گفتن نمی شدم!  
-خوبم.

از نگاه خیره اش به چشم هایم معلوم بود حرفم را  
باور نکرده ولی مثل همیشه سرش را بی  
تفاوت تکان داد و گفت: بریم؟

سرم را بالا پایین کردم و در کنار هم به سمت  
خروجی پارک راه افتادیم. صدای فواره و بچه ها  
کم و کمتر شد و صدایی در سرم زمزمه وار گفت  
عباس را باید بیشتر بشناسم!

بر خلاف دفعه ی قبل روی صندلی جلو نشستم که  
عباس وادار به واکنش شد!  
-الان باید برسو نمتون خونه، درسته؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گردن به  
طرفش چرخاندم.

-قبل از ورودی روستا عقب میشینم.

مردمک هایش گشاد شد ولی سعی کرد عادی رفتار  
کند. استارت زد و دنده را عوض کرد.

-هر جور صلاح می دونید ولی بهتره برای خودتون  
زندگی کنید نه دیگران!

دست خودم نبود اگر پوزخند زدم و نگاه از او  
گرفتم. کار همه ی ما قضاوت کردن بود و هیچ  
استثنایی هم وجود نداشت. برای مدت کوتاهی  
سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد که عباس آن را  
شکست.

-حرف بدی زدم؟

شیشه را پایین کشیدم و باد سرگردان مثل کودکی  
وحشت زده خود را به آغوشم انداخت! باید

از حرفش شاکی می شدم ولی من برای شناخت  
بیشتر او این جا نشسته بودم.

-نه!

موتور سیکلتی با سرعت نور از کنارمان گذشت و  
بوق ماشین جلویی را که نزدیک بود با او  
تصادف کند، درآورد.

-ولی لحن و رفتارتون این جوری نشون نمیده!  
موتورسیکلت تک سرنشین میان ماشین ها گم شد و  
مثل قطعه ای اضافه جای خالی اش را هیچ  
کس حس نکرد مثل آقا جان و مجید که جای خالی  
شان را مدت ها بود همه فراموش کرده بودند!- آیدا  
خانم؟

خانم یزدان بهتر نبود؟! سر به طرفش چرخاندم و  
سعی کردم رشته ی کلام را در دست بگیرم.

-ناراحت نشدم چون با حرفاتون کاملا موافقم ولی به خاطر شرایطی که دارم و محیط کوچیک روستا، فعلا این اجازه رو ندارم برای خودم زندگی کنم.

اخم کرد ولی سرش را به تایید حرف هایم تکان داد.

-کاملا درک می کنم چی میگوید ولی باز هم باید سعی کنید نظرات بقیه براتون مهم نباشه چون قرار نیست شما طوری زندگی کنید که فقط اونا رو راضی نگه دارید که اگه اینطوره، پس کی قراره برای خودتون زندگی کنید؟! مطمئن باشید این مردم همیشه یه حرف برای گفتن دارن، حتی اگه هر جوری که اونا خواستن زندگی کنید!

حرف هایش زیبا و منطقی بود ولی این جا دنیای واقعی بود و با دنیای خیالی او کلیومترها فاصله و تفاوت داشت! شاید در جایی که او زندگی می کرد، می شد این گونه که او می گفت

زندگی کرد ولی این جا اگر خودت هم می خواستی  
 بقیه این اجازه را به تو نمی دادند! این جا پر  
 از عاطفه، آقا جان و مجتبی هایی بود تا زندگی را به  
 کام من و امثالم زهر کنند! این جا روستا  
 بود! روستاها پر از خشونت و بی عدالتی ها بود!  
 -البته منظورم این نیست که کلا بی خیال حرف  
 مردم بشید ولی خودتون باشید و برای  
 شخصیتتون احترام قائل باشید تا بقیه هم یاد بگیرن  
 به خودتون و سبک زندگیتون احترام  
 بذارن.

همه حرف هایش درست بود ولی من آن آدم قوی ای  
 که او فکر می کرد، نبودم!  
 -چشم؛ سعی می کنم همونی که شما می گید بشم!  
 با ابروهایی گره خورده سر به طرفم چرخاند.  
 -یعنی حرف هام تا این حد خسته کننده بود؟

چشم هایم از این همه با هوش بودنش گرد شد که بی  
تفاوت نگاه از من گرفت و پا روی پدال  
گاز فشرد.

-هیچ وقت فکر نمی کردم حرف هام برای کسی تا  
این حد خسته کننده بشه که به دروغ متوسل  
بشه!

پس این خوش صحبتی ها برای همه بود نه فقط من!  
نمی دانم چرا ولی ته دلم یک جوری شدمثل کسی که  
ناراحت یا دلگیر شده باشد! مسخره بود ولی سوالی  
هم در سرم شروع به  
چرخیدن کرد که این خوش صحبتی ها برای دخترها  
هم بوده؟! پوزخندی به زبانی که سعی می  
کرد سوالی را که هی به او دستور می رسید بپرسد،  
زدم و رو از نیم رخ سخت عباس گرفتم که  
با دیدن تابلوی خروجی شهر سر به طرف او  
چرخاندم و شروع به سوال هایی که در سرم بود،

کردم!

-قبلا هم این جا اومده بودید؟

سیبک گلوش بالا پایین رفت و نه ی کم جانی گفت.  
یک تای ابرویم بالا پرید و کامل به طرفش

چرخیدم. این بار دیگر اجازه نمی دادم کسی از  
سادگی ام سوءاستفاده کند!

-پس چطوری سر از این جا درآوردید؟

اخم کرده سر به طرفم چرخاند.

-یعنی چی؟!

کمی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم برای  
هر حرفی که می زنم دلیلی بیاورم تا باعث  
ناراحتی و دلخوری نشوم.

-آخه دهات ما زیادی پرته به خاطر همین هم اصلا  
مسافر نداره؛ حالا برام سوال شده شما



چطوری این جا رو پیدا کردید یعنی کسی این جا رو  
بهتون معرفی کرده یا...

ابروهایش کمی جمع و فشار دست هایش روی  
فرمان بیشتر شد!

-آها، با روستاتون بودید؟

پس فکر می کرد با پارک و ساندویچی هستم؟!  
-من قبلا اون جا زندگی می کردم!

یک تای ابرویم بالا پرید و در پس توهای ذهنم به  
دنبال فامیلی امینی گشتم ولی هیچ پیدا  
نکردم!

-پس چرا تا حالا چیزی نگفتید؟!  
نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

-باید می گفتم؟ الان هم به نظرم اشتباه کردم.  
-چرا؟- چون از اون موقع خیلی سال می گذره؛

فکر نکنم کسی من و به خاطر داشته باشه.  
-پدرتون رو که می شناسن.

آهی کشید و دو دکمه ی بالای پیراهن سفید رنگش  
را باز کرد.

-بشناسن که چی بشه؟ منم اگه الان اینجام فقط و فقط  
به خاطر وصیت پدرمه چون باید یه  
چیزهایی رو درست کنم!

چه چیزهایی را می خواست درست کند؟ یعنی من  
هم یکی از وصیت های پدرش بودم؟! سرم را  
تند تکان دادم و سعی کردم فکرهای بیخود را از  
ذهنم دور کنم. دوست داشتم بیشتر از پدر و  
خانواده اش سوال بپرسم ولی با دیدن چهره ی  
درهمش به یک تسلیت اکتفا کردم. ممنونی زیر  
لب گفت و به هوای آزاد پناه برد. دستی به پیشانی  
کشید و آرنجش را لبه ی در گذاشت.

-شاید قبلا به خاطر وصیت پدرم این جا اومده بودم  
تا اتفاقاتی رو که خودش رو مقصرش می  
دونست، درست کنم تا اون دنیا خیالش راحت باشه  
ولی حالا...

گردن به طرفم چرخاند و خیره به چشم هایم شد.  
-ولی حالا به خاطر...

سکوت کرد و مثل همیشه نگاه بی تفاوتش را از  
چشم هایم گرفت و به مقابلش داد. دوست  
داشتم حرفش را ادامه می داد و جمله اش را تکمیل  
می کرد ولی در پیله ی سخت خود فرو  
رفت و هیچ نگفت! بر خلاف ظاهر آرام و مهربانش  
مثل پوست کورکودیل سخت و غیر قابل  
نفوذ بود. پف بی صدایی کشیدم و به چراغ پر نور  
آسمان خیره شدم. نمی دانم چند دقیقه طول  
کشید ولی خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم  
به روستا رسیدیم. نگاهی به طرف عباس که

قصد توقف نداشت، انداختم و صدایش کردم. نگاه خالی از هر حسش را به طرفم چرخاند و قبل از این که چیزی بگویم پا روی ترمز گذاشت! لبخند محوی به نیم رخ خسته اش زدم و تشکر کردم که با ابروهایی درهم سر چرخاند و گفت: انتظار که ندارید این موقعه ی شب این جا پیاده تون کنم و برم؟!

اتفاقا همین انتظار را داشتم ولی تحکم کلامش به حدی بود که هیچ نگفتم و او هم از فرصت استفاده کرد و وارد روستا شد ولی با چراغ های خاموش و سرعت خیلی پایین! گوشه ی مانتویم را چنگ زدم و در دل شروع به خواندن ذکرهایی که از مارم یاد گرفته بودم، کردم. زیر بغل ها و کمرم خیس عرق شد و نفس هایم به شماره افتاد. اگر کسی من را به همراه عباس می

دید همه چیز خراب می شد. من به این مردم نیاز داشتم! نفس عمیقی کشیدم و بی خیال غرورم خودم را زیر داشبورد کشیدم!- داری چه کار می کنی؟!

برای من فقط جان مجید مهم بود نه فکرهایی که او از این به بعد در مورد می کرد! غرور می خواستم چه کار وقتی جان برارم در دست های کل رسول بود؟ الان فقط رضایت کل رسول مهم بود و بس!

-کار درست رو!

ماشین ایستاد و صدای بلندش مجبورم کرد چشم از داشبورد بردارم و به صورت و چشم های به رنگ خورشید بدهم!

-کار درست اینه که تو مثل موش بری زیر داشبورد؟! مگه داری چه کار می کنی که غرور و

شخصیتت رو به خاطر یه مشت عقده ای عقب مونده  
این جوری خرد می کنی؟!!

چرا همیشه به روستایی ها می گفتند عقب مانده؟!  
مگر فرق بین شهر و روستا چه بود که  
ساکنین شهر خودشان را برتر از آنها می دانستند؟!  
مگر بیشتر آدم های موفق و بزرگ جهان اهل  
روستا نبودند پس این آدم های شهری چه می گفتند؟!  
دلم می خواست به خاطر توهینش یک تو  
دهانی محکم به او می زدم ولی نفس عمیقی کشیدم و  
سر به طرفش چرخاندم.

-به تو هیچ ربطی نداره من چه کار می کنم اگه هم  
راه نمی افتی من پیاده شم!

صورتش به کبودی زد و نفس های تندش هشدار  
داد! بعضی وقت ها برای جلوگیری از اتفاق های  
بد باید کوتاه آمد! خواستم بالا بیایم که ناگهان گاز داد  
و سرم با ضرب به داشبورد خورد!

-نمی خواد، الان می رسیم!

دندان روی هم ساییدم. صندلی را چنگ زدم و خودم را بالا کشیدم. صدای پوزخندش نفس هایم را تند کرد ولی قبل از این که سر به طرفش بچرخانم ماشین ایستاد و صدای گرفته اش مثل موزیکی خش دار روی مغزم خط کشید.

-برو پایین!

دلم می خواست هر چه از دهانم بیرون می آمد بارش کنم ولی هیچ چیزی نگفتم و قبل از این که دستگیره ی در را بکشم پول بیمارستان و تاکسی که قبلا برایم گرفته بود را کنار ترمز دستی انداختم و تند از ماشین پیاده شدم که او هر چه خاک و ریگ بود نثارم کرد!

با اعصابی داغان وارد حیاط شدم که برای ثانیه ای سایه ای از کنارم گذشت و سنگینی نگاه

هایی را روی خودم حس کردم! ضربان قلبم اوج گرفت و چشم هایم تلاش کردند به سمت

صداها نروند! باید هر چه زودتر از دست این درخت ها و وسایل و راج خلاص می شدم ولی کیبرای بیرون انداختن شان کمکم می کرد؟ گوشه ی مانتویم را چنگ زدم و با گام هایی محکم به با

سمت ساختمان راه افتادم. صداها قطع شدند ولی نگاه ها همراهم آمدند! پله ها را دو تا دو تا لا رفتم و کلید را از کیف بیرون کشیدم ولی مثل این که با قفل قهر کرده بود که هر چه بیشتر ت لاش می کردم کمتر به او نزدیک می شد! نمی دانم چه قدر زمان برد ولی درست همان لحظه ای که دستی نامرئی تا نزدیکی گردنم پیش آمده بود کلید با قفل آشتی کرد و من امشب هم از دست قاتلین نامرئی ام نجات پیدا کردم! در را بستم و کلید چراغ حیاط را زدم ولی نمی دانم



چرا باز هم سوخته بود! کلید را در قفل چرخاندم و  
پیشانی ام را به در تکیه دادم. سردی آهن  
کمی از گرمای تنم را کاست ولی نفس های تندم را  
آرام نکرد! سعی کردم با نفس های عمیق  
استرس را کمی از خود دور کنم ولی نمی دانم چرا  
امشب هر لحظه بدتر از قبل می شدم! پلک  
هایم را روی هم فشردم که با شنیدن صدا و دیدن  
تصویر عباس، لعنتی نثارش کردم و به عقب  
چرخیدم که با دیدن سایه ای با تمام قدرت جیغ  
کشیدم! سایه به سمت دوید و من دستگیره را  
گرفتم ولی نمی دانم چرا این بار دستگیره فرار کرد  
و من با تمام قدرت عباس را صدا زدم! خیلی  
زودتر از آن چیزی که فکر می کردم دست سایه به  
تنم رسید و به جای گردنم روی دهانم نشست!  
سعی کردم خودم را از دستش نجات دهم ولی آن قدر  
لرزیدم تا که مثل دیواری فرو ریختم و

صدای آشنای سایه قلبم را برای ثانیه ای از کار  
انداخت!

-می دونم اشتباه کردم بدون اجازه اومدم تو ولی باید  
می دیدمت! حالا هم اگه کولی بازی در

نمیزی دستم رو از رو دهنتم بردارم، قبوله؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و او با احتیاط  
دستش را برداشت. تند سر به طرفش

چرخاندم که با دیدن صورت سرخ و خیس از  
عرقش گفتم: تو این جا چه غلطی می کنی؟ به چه  
حق اومدی تو خونه ی من؟!

دست خودم نبود اگر جیغ کشیدم و به طرفش حمله  
کردم. بعد از این همه مدت آمده بود چه

بگوید؟ به چه حق دوباره پا در این خانه گذاشته  
بود؟ مقصر تمام این بدبختی ها، حسادت و

حرف های صد من یه قاز او بود! او بود که زیر  
پای آقا جان نشست تا بابت من از فرهاد پول

بگیرد! او بود که اسم من را بر سر زبان ها انداخت  
تا آقاجان مجبور شود به خاطر آبرویش به  
دست و پای کل رسول و پسرش بیفتد! او مقصر  
قاتل شدن مجید و حتی مردن آقاجان بود!  
کاش مثل خودش بودم تا با همین چنگی که انداختم  
کل صورتش را به هم می ریختم! کاش این  
بار من قویتر از او بودم! به عقب هلم داد و بلند شد.  
دستش را روی گونه اش کشید و به کف  
دست بی رنگش نگاه کرد.

-چه مرگته سگ؟ نکنه اون برا ر احمق تر از  
خودت جریان رو بهت نگفته؟!  
از چه جریانی می گفت؟! - خفه شو!  
دستمالی از جیب مانتویش بیرون آورد؛ جای ناخن  
هایم کشید و به دستمال نگاه کرد. چه  
اصراری داشت به خون آمدن؟

-نه خوشم اومد، قبلا این جوری طرف برار جونت  
 رو نمی گرفتی؛ البته الان هم می ترسی اعدام  
 بشه، حقم داری ولی دلم میخواد ببینم بعد از شنیدن  
 این ماجرا باز هم طرف برار جونت رو  
 میگیری یا مثل من ازش متنفر میشی!  
 از چه حرف میزد که من از آن بی خبر بودم؟! بین  
 آن ها چه اتفاقی افتاده که از مجید متنفر  
 شده بود؟!!

-چی میگی تو؟!!

پوزخند صدا داری زد و به طرف آشپزخانه رفت.  
 -کسی که باعث تموم این اتفاق ها هست برار  
 عزیزته نه من!

چراغ را روشن کرد و وارد آشپزخانه شد.  
 -شاید منم این وسط یکم موش دووندم ولی مقصر  
 اصلی مجیده!

به کمک دیوار از روی زمین برخاستم و به طرف  
آشپزخانه که صدای باز و بسته شدن در کابینت  
ها و شیر آب می آمد، رفتم.

-چون فرهاد برای انتقام از اون اومده بود!  
میان چهار چوب در ایستادم و به او که مشغول  
نوشیدن آب بود، نگاه کردم.  
-کی این ها رو به تو گفته؟

یکدفعه زد زیر خنده و آب های دهانش را روانه ی  
سر و صورت دیوار و کابینت ها کرد. لیوان را  
در سینک انداخت و با آستین مانتوی گشادش دور  
دهانش را پاک کرد و به سمتم چرخید.  
-فرهاد!

مردمک هایم تا حد امکان گشاد شد و دهانم نیمه باز  
ماند! باورم نمی شد، نه برای فرهاد که تمام  
ماجرای او گفته بود، نه برای شکم جلو آمده ای  
که هیچکس خبر عروسی ای نشنیده بود!

-تو...زبانم نچرخید ولی چشم هایم او را متوجه ی  
حرفم کرد. دستش را روی شکمش گذاشت و خیره  
به آن لبخند زد.

-مامانم میگه دختره ولی من مطمئنم پسره. اسمش  
رو می خوام بذارم رادمهر؛ خوشگله، مگه نه  
؟

نگاهم کرد و منتظر تاییدم ماند ولی من هنوز حامله  
بودنش را هم هضم نکرده بودم!  
-وایسا ببینم!

به سمتش رفتم و در چند قدمی اش ایستادم.  
-تو کی ازدواج کردی؟!

چشمکی زد و تکیه از سینک گرفت.  
-وقتی که تو عزای عشقت رو گرفته بودی!

-یعنی چی؟ پس چرا هیچکی خبر نداره؟  
مردمک هایش را در کاسه ی چشم هایش چرخاند و

پف کلافه ای کشید.

-چون هنوز ثبتي نشده!

ابروهايم بالا پريد و دهانم نيمه باز ماند!

-يعنى...!

نگاهش را به بالا داد و بازدمش را بى حوصله  
بيرون فرستاد.

-خداى من!

بى حوصله از کنارم گذشت كه بازویش را چنگ  
زدم و به سمت خود چرخاندم.

-يعنى حتى صيغش هم نيستى؟!!

اين بار او ابروهايش بالا پريد و دهانش نيمه باز  
ماند!

-يعنى چى؟ يعنى فكر مى كنى...!

ناگهان خنده ي جنون آميزى كرد و دستش را محكم  
از دستم بيرون كشيد. - نه عزيزم، همه كه مثل

خودت خراب نیستن! من هم بهش محرمم هم مامانم  
خبر داره.

پوزخند پر صدایی گوشه ی لبش نشست و با نگاهی  
زمستان را روانه ی استخوان هایم کرد!

-تازه با این که با هم محرم هستیم صبح تا شب  
باهاش این ورو اون ورو نیستم که تن بابام رو  
تو گور بلرزونم و آبروی مامانم رو ببرم!

توپ درون گلویم را به سختی قورت دادم و نفس  
هایم همچون ثانیه شمار بمبی شد! نگاه تحقیر  
آمیزی به سر تا پایم انداخت و نیشش را عمیق تر  
فرو کرد!

-خیلی دوست دارم بدونم چند روز دیگه که طبل  
رسوایت افتاد این بار کی رو میخوای مقصر  
بدونی!

قلبم تیر کشید و طبل رسوایی هی در سرم تکرار و  
تکرار شد!



-هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد آب زیرکا باشی  
ولی به قول مامانم فلفل نبین چه ریزه،  
بشکن ببین چه تیزه!

گوش هایم سوت کشیدند و عاطفه به دور سرم  
چرخید و چرخید! مثل کابوسی زشت نیشخندی  
زد و آن قدر دور شد تا که چشم هایم او را ندیدند!  
باید پیدایش می کردم ولی پاهایم قصد دل  
کندن از کف کدر آشپزخانه را نداشتند! سوت به  
پایان رسید و صدای ضربان قلبم در گوش هایم  
پیچید که ناگهان دستی از پشت هلم داد و صدایی از  
دور گفت برو!

رفتم ولی اثری از او نبود! به سمت حیاط دویدم ولی  
آن جا هم نبود! باید پیدایش می کردم  
حتی اگر به خانه اشان می رفتم! از حیاط بیرون زدم  
که با دیدن صحنه ی مقابلم برای ثانیه ای  
مردم و با صدای عاطفه دوباره احیا شدم!

-زود به این دوست پسرت بگو از سر راهم بره  
کنار وگرنه کل روستا رو میریزم رو سرتون!  
عباس نگاهم کرد و من نفس راحتی کشیدم که صدای  
جیغ جیغ عاطفه در گوش هایم زنگ زد.  
-مگه با تو نیستم؟! بهش میگی بره کنار یا اون قدر  
جیغ بکشم که مردم بریزن؟  
قدمی به سمتش برداشتم و خیره به دو گوی غیر قابل  
نفوذی که به لطف ماه قابل رویت بود،  
گفتم: بکش!

چشم هایش گرد شد ولی به روی خود نیامورد.  
-باشه فقط یادت باشه خودت خواستی!سر به طرف  
عباس هم چرخاند و گفت: تو هم شاهد که خودش  
خواست.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.  
-تو راحت باش عزیزم، اصلا نمیخواد نگران من  
باشی!

دست هایم را بغل گرفتم و به عباس که نگاهم می کرد لبخند زدم. عاطفه نگاهی به من و عباس انداخت و دست هایش را دو طرف دهانش گذاشت. پوزخندی به دهانی که صدایی از آن بیرون نمی آمد، زدم و قدم دیگری به او نزدیک شدم و زیر گوشش گفتم: فقط حواست باشه زیاد به خودت فشار نیاری!

تند سر به طرفم چرخاند و من قدمی از او دور شدم. اشاره ای به شکمش کردم و مثل خودش تلخ و بی احساس شدم.

-آخه شنیدم جیغ و داد اصلا برای بچه خوب نیست! ماتش برد ولی من با صدای بلند خندیدم و پشت به او به سمت خانه راه افتادم.

وارد حیاط شدم و خود را پشت در پنهان کردم. ضربان قلبم تند شد و نفس هایم به شماره افتاد. عرق مثل باران از تنم سر خورد و چشم هایم بسته

شد. آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و  
گوشتم را نزدیک لای نیمه باز در بردم که عباس  
داخل شد و در را بست. نگاهی به من که مطمئن  
بودم رنگ صورتم پریده، انداخت و نفسش را کلافه  
بیرون داد.

-چرا این جا وایسادی؟

دوباره آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و قدمی به  
او نزدیک شدم.

-رفت؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد و من با کشیدن  
نفس راحتی، خوبه ای زمزمه کردم. به سمت  
ساختمان راه افتادم که دوباره به عقب برگشتم.

-چیزی نگفت؟

ابروهایش درهم گره خورد و سرش کمی به طرفم

خم شد.

-چی مثلا؟

پایین روسری را گرفتم و نگاه گذرایی به سمت در بسته انداختم. - چه میدونم، هر چی... مثلا نگفت در مورد امشب به کسی چیزی میگه یا نه؟  
گردن صاف کرد و نگاهی به سمت ساختمان انداخت.

-نریم داخل؟

انگشتم را سریع جلوی دهانم گرفتم.  
-هی...س! یواشتر!

مردمک هایش را بدون مقصد در کاسه ی چشم هایش چرخاند و بازدمش را بی حوصله بیرون فرستاد.

-اون خانوم رفت، اگه باور نمی کنی خودت ببین.

لب پایینی ام را به دندان گرفتم و تمام حرصم را بر  
سر آن خالی کردم!  
-میگم هیس!

تند نگاه از من گرفت و به سمت ساختمان راه افتاد!  
-کجا میری؟!

هیچ نگفت و مجبور شدم دنبالش بدم! اگر عاطفه به  
کسی می گفت چه غلطی باید می کردم؟!

قبل از این که کسی می آمد باید از این جا می رفت!  
از پله ها بالا رفت ولی به جای این که وارد

ساختمان شود در ایوان ایستاد و به سمت چرخید! با  
ابروهایی در هم مقابلش ایستادم و با

صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید، گفتم:  
معلومه چه کار می کنی؟ می دونی اگه کسی تو  
رو این جا ببینه چی میشه؟

-تو هنوز خیلی جوونی ولی می دونی سخته کاری  
به سن نداره؟ چرا همه چیز رو این قدر

سخت می گیری؟ چرا به سوگ اتفاقی که هنوز  
 نیفته، می شینی؟ چرا به چیز ساده رو اون قدر  
 بزرگ می کنی که نفست رو میگیره؟  
 نه او نه هیچکس دیگر حال من را درک نمی کرد  
 چون همگی فقط تماشاگر بودند!  
 -برو بیرون!

-فکر می کردم اون حرف ها رو که میزنی از  
 خودت مطمئنی ولی به نظر میرسه اصلا همچین  
 چیزی نبوده!

سرش را با تاسف تکان داد و قدمی جلو آمد. نگاهش  
 را به چشم هایم دوخت و گفت: ولی از شانس خوبت  
 اون خانمه تهدیدت رو جدی گرفت.  
 گره ی ابروهایم باز شد و لب هایم کش آمد.  
 -جدی؟! چی گفت؟

یک تای ابرویش بالا پرید ولی نگاهش را بی تفاوت  
از چشم هایم گرفت و همانطور که از کنارم  
می گذشت، گفت: هیچی!

به سمتش چرخیدم.

-یعنی چی هیچی؟!-

پای راستش را روی پله ی اول گذاشت و سر به  
طرفم چرخاند.

-یعنی با زبون هیچی نگفت ولی با چشم هاش چرا!  
دندان روی هم ساییدم و در دل به تمام شانس های  
افتضاحم لعنت فرستادم.

-باشه، ممنونم به خاطر تموم کمکای امروزتون.  
به طرف ساختمان برگشتم که گفت: حرفمو قبول  
نداری، درسته؟

بی حوصله سر به طرفش چرخاندم.

-شبتون بخیر!



سرش را بی تفاوت بالا پایین کرد. رو از او گرفتم  
و وارد ساختمان شدم که صدای کفش هایش  
را تا پشت در شنیدم! دوست داشتم حرف هایش را  
باور می کردم ولی او عاطفه را نمی شناخت!  
در را قفل کردم و همان جا تکیه به در سر خوردم و  
به جای تمام کسانی که باید به آغوشم می  
کشیدند خود را به آغوش کشیدم...

نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد و موج های  
بازیگوش پاهایم را به آغوش کشیدند. آواز مرغی  
دریایی از دور به گوش رسید و آفتاب شروع به هم  
آغوشی با دریای رقصان کرد! بوی دریا و  
ساحل مشامم را پر کرد و حس شیرینی وجودم را  
گرفت که صدای سوت کشتی ای از دور بلند  
شد و ابرهای تیره مانع عشق بازی آفتاب و معشوقه  
ش شد! دریا نعره ای از درد جدایی زد و  
موج های بازیگوش را به عقب راند! مرغ دریایی  
وحشت زده پرواز کرد که باد وحشی او را اسیر

و در یک قدمی من به قعر دریا کشید! جیغ گوش خراشی سردادم و به جای انجام دستور مغزم، لب هایم کش آمد و پاهایم به درون دریا فرو رفت! می خواستم فرار کنم ولی تنم خود را بیشتر از قبل به عمق دریا کشید! دست هایم بر خلاف پاهایم شروع به تقلا کردند که صدای قهقهه ایدر گوش هایم پیچید و تا خواستم به عقب بچرخم دستی با تمام توان به داخل دریا پرتم کرد! آب های شور با سرعت وارد ریه هایم شدند و دستی پاهایم را به قعر دریا برد که این بار تمام تنم شروع به تقلا کرد ولی دیگر دیر شده بود! صدایی نامفهوم از دور دست ها در سرم پیچید و همچون قاصدکی در تن دریا رها شدم که ناگهان خود را سوار بر پشت نهنگی یافتم و دستی را به سوی خود دیدم! نمی دانم چه شد ولی تا به خود آمدم دستم در دست مجید بود و او مرا بالا می کشید که یکدفعه دست مجید جدا شد و دست های

عاطفه به دور گردنم پیچید! صداها  
نامفهوم با قهقهه های عاطفه یکی شد و آوای گوش  
خراشش در سرم منعکس شد!  
-بمیر لعنتی!

تمام تنم به یکباره گر گرفت و قبل از این که بتوانم  
عکس العملی از خود نشان دهم گردنم به  
طرز وحشتناکی سوخت و صدای جیغم، وحشت زده  
از خواب پراندم! دستم را بی اراده روی  
گردنم گذاشتم و با تمام توان فشردم! لرزیدم و  
ترسیدم عرقی که از سر و گردنم سر می خورد،  
همان خون باشد! صدای قلبم و نفس هایم هر لحظه  
تند تر می شد و سینه ام به طرز بدی بالا  
پایین می رفت! عاطفه خود کابوس بود! کابوسی که  
به این راحتی ها دست از سرم برنمی  
داشت! با یاد آوری دیشب سریع از کنار در برخاستم  
که گردنم به طرز وحشتناکی تیر کشید!  
پشت گردنم را ماساژ دادم و قفل در را تند باز

کردم. هوا هنوز گرگ و میش بود ولی قبل از  
 طلوع آفتاب باید عاطفه را می دیدم! باید بر سر قرار  
 با نی قلیان می رفتم! باید فرهاد را می  
 دیدم! دستم مشت شد و پلک بستم که نسیم خنکی تن  
 خیسم را به آغوش کشید و لرز کمی به  
 جانم انداخت. دمپایی های پلاستیکی ام را پا کردم  
 که چشم های سر به هوایم به سمت دمپایی  
 ها و کفش هایی که چندین ماه بود بدون استفاده مانده  
 بودند، کشیده شد. درد داشت تا چند ماه  
 پیش در حال پس انداز برای خرید کفش نو باشی و  
 امروز کفشت گوشه ای به انتظار آمدنت  
 مانده باشد! مارم همیشه می گفت گریه آدم را سبک  
 می کند ولی نمی دانم چرا من هی سنگین و  
 سنگین تر می شدم! یک لنگه از کفش مجید و آقاجان  
 را به آغوش کشیدم و برای درز پاره ی  
 کفش آقاجان زار زدم. نداری درد داشت ولی بدتر از  
 آن بی محبتی بود که من در این مدت با

گوشت و استخوانم آن را چشیده بودم. کاش آقاجان  
 زنده بود. کاش مجید این جا بود. کاش  
 فرهاد هیچ وقت به فکر انتقام نبود. کاش عاشق نمی  
 شدم. کاش این زندگی کوفتی قسمت من  
 نمی شد. کاش هیچ وقت به دنیا نمی آمدم. کاش ای  
 واژه ی شوم هیچ وقت نبودی...

نمی دانم چه قدر در همان حالت ماندم تا که صدای  
 گنجشک ها زمان را به یادم آورد. بوسه ای  
 سرسری روی لنگه کفش های عزیزانم زدم و با  
 عجله برخاستم. پله ها را دو تا یکی طی کردم و  
 به سمت توالت رفتم که ضربه ی آرامی به در خورد  
 و من را سر جای خود نگه داشت! نمی دانم  
 از تنهایی بود یا صبح زود یا از در خانه ای که حتی  
 در زمان آقاجان هم این موقع به صدا در نمی  
 آمد که قدمی عقب رفتم و مثل بید لرزیدم! در دوباره  
 به صدا درآمد که آب دهانم را با صداقورت دادم و  
 چند قدمی با احتیاط به سمت در برداشتم که صدای

آیدا گفتن شخص آشنای  
پشت در نفس را در سینه ام حبس کرد و پاهایم را  
به سمت آن به پرواز درآورد! او این جا چه  
کار می کرد؟! عاطفه چیزی گفته بود یا برای مجید  
اتفاقی افتاده بود؟! در را به سرعت باز کردم  
و خیره به چشم های هول و غمگینش گفتم: چی  
شده؟!

راننده می خندید! زن گوینده ی رادیو می خندید!  
درها، صندلی ها، شیشه ها حتی ماشین های  
گذری هم می خندیدند! امروز همه می خندیدند مثل  
منی که بعد از مدت ها از ته دل می  
خندیدم. ماشین جلوی ساختمان دادگاه ترمز کرد و  
من تازه متوجه شدم آسمان و خورشید هم  
می خندند! کرایه راننده را حساب کردم و به همراه  
زنی که دنیای تاریکم را در عرض چند دقیقه  
روشن و زیبا کرده بود راه افتادم. وارد ساختمان  
شدیم و به لطف خلوتی دادگاه خیلی زود به

اتاق قاضی رسیدیم و رضایت نامه ی مجید امضاء  
 شد! دست خودم نبود اگر جیغ زدم و زن کل  
 رسول را به آغوش کشیدم و خطاب به قاضی اخم  
 آلود گفتم کاش اسلام دست و پایم را برای  
 بغل گرفتن او نبسته بود! زن کل رسول خندید و  
 اشک در حال چکیدنش را با گوشه ی چادرش  
 پاک کرد و با هم از اتاق بیرون زدیم. وارد  
 راهروی بزرگ و خلوت شدیم که زن کل رسول  
 ایستاد

و من را هم وادار به ایستادن کرد. به طرفم چرخید  
 و دست استخوانی اش را مهمان بازویم کرد.  
 نگاه دریایی اش را به چشم هایم دوخت و من به این  
 همه زیبایی غبطه خوردم! شاید رد پای  
 زمان و سختی های زندگی زیادی بر چهره اش به  
 یادگار مانده بود ولی هنوز هم مثل ماه شب  
 چهارده می درخشید. دست های پژمرده اش را  
 گرفتم و بر پوست شل و خال خالی اش بوسه

زدم. این زن با این قلب بزرگش به من فهمانده بود  
دنیا هنوز هم زیبایی های خودش را دارد.

دوست داشتم به جبران لطف بزرگی که در حقم  
کرده بود دست او را ببوسم ولی عقب کشید و با  
سر پایین دنیای روشنم را خاکستری کرد!

-نمی خواستم واسه ی برارت رضایت بدم، یعنی  
هیچ ماری راضی نمیشه از خون کسی که پاره  
ی تنش رو فرستاده سینه ی قبرستون بگذره ولی  
دیشب وقتی مارت تو خواب به دست و پام  
افتاد و گفت از جون پسرم بگذر، نتونستم نگذرم!  
گذشتم تا اون دنیا شرمنده ی عمویی که حق  
پدري به گردنم داشت، نشم. گذشتم تا روی نگاه  
کردن به چشم های دختر عمویی که خودش  
باعث و بانی این زندگی شد رو داشته باشم!

طول کشید ولی بالاخره دل از کاشی های ساده  
برداشت و به چشم های شوک شده ام خیره شد.



مجید هم از این راز خبر نداشت یا فقط من بی خبر بودم؟!

-الان هم بی خبر رسول اومدم. می دونم روزهای خوبی در انتظارم نیست ولی الان حال تو رو که دیدم دلم می خواست با همین رضایت من همه چی تموم می شد ولی سعی می کنم به خاطر تو هم که شده با رسول حرف بزنم! از چه حرف می زد؟!

-چی میگید؟! مگه همه چی تموم نشده؟  
 قلبم تپید و جان کندم تا که حرفم را زدم.  
 -مگه هنوز هم باید کل رسول رضایت بده؟!  
 پلک های افتاده ی چروکیده اش را باز و بسته کرد و قهقهه ی عاطفه در گوش هایم زنگ خورد!  
 چشم از نگاه سرد و به غم نشسته ی زن کل رسول یا بهتره بگویم دختر عموی مارم برداشتم و با گام هایی بلند از کنار ارباب رجوع هایی که حال

زیاد شده بودند، گذشتم. بدون اجازه ی منشی  
 مثل اسبی افسار گسیخته وارد اتاق قاضی شدم و با  
 التماس صحت حرف زن کل رسول را جويا  
 شدم که با تایید قاضی اتاق دور سرم چرخید و تن  
 بی جانم کنار میز بلندش سر خورد! چرا دوام  
 خوشبختی های من این قدر کوتاه بود؟ چرا هر وقت  
 احساس می کردم دنیايم کمی روشن شده،  
 سیاهی بیشتر از قبل بر زندگی ام چیره می شد؟ چرا  
 خدا با منی که ماه ها بود به او باخته بودم  
 هنوز هم سر جنگ داشت؟ کجای دنیایش را تنگ  
 کرده بودم که دست از سرم بر نمی داشت؟!  
 قرنی گذشت تا زن کل رسول زیر بغلم را گرفت و  
 من را روی صندلی راهرو جای داد. بطری آبی  
 به دستم سپرد و میان ارباب رجوع ها گم شد! او  
 رفت و من ساعت ها همان جا ماندم و به  
 زندگی پر فراز و نشیيم فکر کردم؛ زندگی ای که  
 هر چه جلوتر می رفتم بیشتر از قبل من را به

زمین می زد و می ترسیدم از روزی که دیگر نای  
 بلند شدن را هم نداشته باشم! آه تلخی کشیدم  
 و با هر جان کندی بود از دادگاهی که به جز  
 خبرهای بد هیچی نصیبم نکرده بود بیرون آمدم. به  
 دنبال ماشینی برای رسیدن به مقصدم گشتم که با  
 دیدن عباس برای اولین بار خدا را برای بودن  
 مردی که زیادی در زندگی ام بود و دست از سرم  
 برنمی داشت شکر کردم! پله ها را دو تا یکی  
 طی کرد و مقابلم ایستاد.

-سلام. شما این جا چه کار می کنید؟

خدا را شکر حواسش بود باید نقش بازی کند و از  
 تعقیب کردنش چیزی نگوید.

-سلام. هیچی یه کار کوچیک داشتم.

آهانی گفت و نگاه ریز شده اش را در صورتم به  
 گردش درآورد.

-خوبی؟

بهتر از این همه مگر می شد باشم؟

-خوبم. اخم ریزی کرد ولی سرش را تکان کوتاهی داد. نگاهی به سمت ماشینش انداخت و گفت: میری

خونه؟

دلیل حضور همیشگی اش را نباید از او می پرسیدم؟

-بله. شما چی، میرید روستا؟

-میرم.

-پس میشه منم باهاتون بیام؟

یک تای ابرویش بالا پرید و چشم هایش برق زد.

-بله حتما.

-پس من تو ماشین منتظرتون می مونم.

گیج نگاهم کرد که اشاره به ساختمان کردم و گفتم:

مگه نمی خواستین برین تو؟

آهانی گفت و خنده ای کوتاه کرد.

-نه چیز مهمی نیست، فردا میام.

نه فردا نه هیچ روز دیگری نمی آمد! باشه ای گفتم  
و با هم دیگر از پله ها پایین رفتیم. در عقب  
را برایم باز کرد و به سمت در راننده رفت.

-زحمت نباشم؟

ابروهای باریکش را درهم گره زد و در را باز کرد.  
-مگه می خوام رو کولم بذارمت که زحمت باشه  
برام!

قلبم تپید و هجوم خون به صورتم را حس کردم.  
بازدمش را عمیق بیرون داد و منتظر جواب من  
نماند.

-بفرمایید.

سوار ماشین شد و من هم بی حرف روی صندلی  
جای گرفتم. شیشه ی در را پایین کشید و آینه

را روی من تنظیم کرد. نگاهم را به بیرون دادم که سنگینی نگاهش را روی خود حس کردم.

-امیدوارم از حرفم ناراحت نشده باشی چون منظوری پشتش نبود. آب دهانم را بی صدا قورت دادم و حرارت تنم را نادیده گرفتم. باید حرف را عوض می کردم!

-میشه لطفا جلوی مغازه وایسین تا یکم خرید کنم؟  
قراره با اون پسر رو که از دست دادم حداقل یکم خرید کنم.

قرار با نی قلیان را برای خودم گفته بودم ولی عباس هم صدایم را شنیده بود.

-چشم حتما ولی در مورد قرار با پسر که گفتید من با اجازتون سر قرار رفتم؛ یک ساعتی هم بیشتر موندم ولی نیومد؛ به نظرم یه چیزی واسه ی خودش گفت و هیچ وقت دیگه هم نیاد!

پوزخندی به دنیا و تمام آدم های دو روی مضخرفش  
زدم و ممنونی زیر لب گفتم. امروز حتی  
خدا هم من را جواب کرده بود چه انتظاری از آدم  
هایش داشتم. گره ی روسری ام را کمی شل  
کردم و شیشه را پایین کشیدم که نگاهم قفل پسر بچه  
ی دستبند به دست همراه سرباز شد و پی  
به این حقیقت بردم که بی رحمی های دنیا هنوز هم  
یکه تاز است! زن کل رسول را جلوی در که  
دیدم چند ثانیه ای از شوک حضورش نتوانستم لب  
از لب بگشایم ولی وقتی گفت می خواهد  
رضایت بدهد همچون قناری شروع به چهچه زدن  
کردم! عاطفه و اتفاق های بد خیلی زود  
فراموش شدند و رویاهای زیبا جای آن ها را گرفتند.  
قدرت خبرهای خوب آن قدر زیاد است که  
هیچ کس و هیچ چیزی قادر به زشت کردن آنها را  
ندارد مثل چند ساعت پیش که حتی ماشین

ها هم می خندیدند ولی حالا حتی آدم ها هم نمی  
 خندیدند! کاش دلیل حال خوب هم دیگر می  
 شدیم و لبخند را به لب های هم دیگر هدیه می دادیم  
 نه که دنیا را با حرف ها و رفتارهایمان هر  
 روز غیرقابل تحمل تر از قبل می کردیم! سرم را به  
 صندلی تکیه دادم و سعی کردم دنیا را برای  
 چند ثانیه هم که شده در دستانم بگیرم مثل پنج  
 سالگی ام که عقربی را در دست هایم گرفتم!  
 بوی خیابان و دود آگوز موتور و ماشین ها را نفس  
 کشیدم و چشم هایم را همان سیاهی که  
 مدت ها به آغوشم کشیده بود، کردم. باد وحشی مثل  
 پشه ای وزوز کرد و موهایم را به بازی  
 گرفت. عطر آشنایی به خلسه ای شیرین بردم که با  
 صدای عباس مثل لیوانی به پایین افتادم و  
 هر تکه ام یک جا پخش شد! قلب، دست ها و تمام  
 عضلات تنم شروع به لرزش کرد که با دیدن



لبخند روی لب ها و پیشنهادش همه آرام گرفتند و همراه او برای اولین بار، برای صرف ناهار پا در رستورانی که تا به حال ندیده بودم، گذاشتم!

عباس به پیشنهاد من مرغ ترش سفارش داد و برای پیش غذا هم سوپی به انتخاب خودش درخواست کرد. همیشه در فیلم ها و از مجید شنیده بودم که شهری ها قبل از غذا، پیش غذا سرو می کنند و حالا خودم قرار بود قبل از غذا پیش غذا بخورم! دنیای عجیبی بود آن قدر عجیب که همین روزی را در خواب هم نمی دیدم. کی فکرش را می کرد منی که جرات ابراز ع لاقه ام را هم نداشتم، روزی از راه برسد که با یک پسر غریبه مشغول خوردن پیش غذا شوم بدون هیچ استرس و دلشوره ای؟! هیچ وقت فکر نمی کردم روزی این قدر بی صاحب شوم!

خودم را همچون بره ای می دیدم که در دشتی بدون  
چوپان مانده است و حالا نمی داند فرار کند یا همان  
جا بماند تا کسی به دادش برسد! در این مدت آن قدر  
اتفاق های عجیب و غریب در

زندگی ام افتاده بود که فکر کردن به این مسئله  
مسخره ترین و پیش پا افتاده ترین اتفاق بود.

آخرین قاشق سوپ را با بغض قورت دادم و به  
دختر بچه ی میز مقابل زل زدم. آن قدر قشنگ  
می خندید که من را هم به خنده وا داشت. پدرش  
بوسه ای روی گونه اش کاشت و او خودش را  
برای مادرش لوس کرد.

-سیاستی که دخترها تو لوس کردن خودشون برای  
پدر و مادرشون دارن هیچ پسری نداره که  
اگه داشتن وضعیتشون این نبود.

اشاره به برادر دختر که به نظر می رسید یکی دو  
سال هم از خواهرش بزرگتر بود، کرد و دلم

برای صورت خورشتی و اخم روی صورتش قنج رفت. چه قدر شیرین بود دنیای بی دوز و کلک بچه ها.

عباس تک خنده ای کرد و سر به طرفم چرخاند. می بینی، خواهرش کاری کرده که تمام هوش و حواس بابا مامانش پیش اونه و هیچ کس به اون بیچاره توجه ای نمی کنه.

راست می گفت ولی چرا من هیچ وقت نتوانستم توجه ی آقا جان و مارم را به خود جلب کنم؟ مشکل از من بود یا خانواده ام؟

-ولی با همه ی بی انصافی هایی که در حقمون می کنن اون قدر عزیزن که حاضریم جونمون رو فداشون کنیم.

چشم از پسر بچه که بالاخره پدرش متوجه ی او شد، برداشتم و به عباس که به نقطه ای

نامعلوم خیره بود، نگاه کردم. نگاهش غم داشت و صدایش از حسرتی عمیق می گفت! دوست نداشتم در این مورد که باعث اذیت شدنش می شد فضولی کنم ولی حسی دوست داشت از زندگی اش سر در بیاورد!

-خوش به حال خواهرتون.

خنثی نگاهم کرد و من دست هایم را روی میز گذاشتم.

-چند خواهر و برادرید؟

سیبک گلویش بالا پایین رفت و دستی به ته ریشش که کمی بلند شده بود، کشید.

-من خواهر ندارم! چشم هایم گرد شد و اخمی روی پیشانی ام نشست. مگر می شد این قدر با احساس در مورد

دخترها صحبت کرد و خواهر نداشته باشی؟!!

-متاسفم!

رنگ صورتش پرید یا من توهم زدم؟

-برای چی؟!-

-نداشتن خواهر، آخه یه جوری با حسرت حرف  
زدید که...

با آمدن گارسن حرفم را قطع کردم و دست هایم را  
از روی میز برداشتم. عباس اشاره به لیوان  
کرد و گارسون قبل از چیدن میز، لیوان آب را به  
دستش داد و او یک نفس آن را سر کشید! ا  
بروهایم از حالت رفتارهایش بالا پرید و در دل به  
خود لعنت فرستادم چرا چیزی گفتم که او این  
چنین بهم ریخت!

-خوبین؟-

نگاهی به گارسن جوان و من انداخت و سرش را به  
نشانه ی مثبت تکان داد. گارسن میز را چید  
و با اجازه ای مرخص شد و عباس بدون تعارف  
شروع به خوردن غذا کرد. مثل کسی که می

خواست بغضش را قورت دهد و از چیزی فرار کند  
نگاهش را به بشقاب غذایش دوخته بود و تند  
تند غذا می خورد. دلیل رفتارش را نمی دانستم و  
همین اذیت می کرد.

-چیزی شده؟ از حرفم ناراحت شدید؟

پلک هایش را بست و غذایش را به سختی قورت  
داد. قلیپ دیگری آب نوشید و نگاه سردش را به  
من دوخت.

-چرا ناراحت بشم؟

لبخند به لب داشت ولی مهمان ناخوانده ی روی  
پیشانی اش چیز دیگری می گفت!  
-نمی دونم فقط احساس کردم با حرفم بهم ریختید.  
دستی به مهمان ناخوانده اش کشید و این بار دندان  
هایش را هم به نمایش گذاشت.  
-نه اصلا.

اشاره به بشقاب دست نخورده ی غذایم کرد و چینی  
بین ابروهایش افتاد.

-چرا غذا تو نمی خوری؟ نگاهی به مرغ ترشی که با  
رنگ و لعابش معده ام را بدجور به قار و قور  
انداخته بود، انداختم و  
گفتم: می خورم.

این بار چشم هایش هم خندیدند و با نوش جانی که  
گفت همه ی سوال های بی جواب گم شدند  
و تمام حواسم پی خوردن با او رفت.

حضور عباس مثل فرهاد نبود! فرهاد از همان روز  
اول مثل بازی هیجان انگیزی آمد و خیلی زود  
هم با گیم<sup>۱</sup> اور شدن حریفش رفت ولی عباس سریالی  
بود پر از ابهام با شخصیتی قوی که تمام  
شخصیت ها با همه ی رازآلودگی می توانستند به او  
تکیه دهند!

-دیشب با یکی از دوستانم صحبت کردم، قراره  
عصر تمام پرنده ها رو با یه قیمت خوب بفروشه!  
عباس عمل می کرد و همین باعث وابسته ماندن  
طرف مقابل به او می شد!

-جدی؟!

نمی دانستم باید از خوشحالی جیغ می کشیدم یا گریه  
می کردم که عباس قاشق و چنگالش را  
درون بشقاب گذاشت و چربی دور لب هایش را با  
دستمال پاک کرد.

-جدی!

غذایش را قورت داد. آرنج هایش را روی میز  
گذاشت و دست هایش را روی هم قرار داد.  
-با یه قیمت خیلی خوب چون خریدار قراره همه رو  
با خودش ببره خارج از کشور تا توی مزایده  
ی پرنده فروشی شرکت کنه.



لبخند زد و من هم دانستم باید مثل او لبخند بزنم.

-عقیده داره هیچ پرنده ای به زیبایی پرنده های  
ایرانی نیستن مثل زنان و دخترانشون که هیچ  
جای دنیا پیدا نمیشن.

این بار با خیال راحت خندیدم و از صمیم قلب برای  
حضورش تشکر کردم. چشم هایش دوباره  
برق زد و لب هایش برای گفتن چیزی تکان خورد  
ولی خیلی زود بسته شد و از پشت میز  
برخاست.

-بریم؟

چه قدر صمیمیتش را دوست داشتم! سرم را به نشانه  
ی مثبت تکان دادم و مقابلش ایستادم.  
نمی دانم در نگاهم چه دید که سرش را کمی جلو  
آورد و گفت: بهت قول میدم همه چیز رو با هم  
درست کنیم! لب هایم بی اراده بیشتر از قبل کش آمد  
و نگاه او قفل چشم هایم شد.

-تو هم قول بده دیگه غصه نخوری و این...  
دستش بالا آمد و انگشت هایش بدون لمس پوستم  
زیر پلکم کشیده شد!  
-اشک ها رو هدر ندی!

دستم را روی صورتم گذاشتم که با خیس بودنش  
چشم هایم گرد شد! من کی گریه کرده بودم؟!  
-قول آیدا؟

حرارت تنم مثل آتشفشانی به یکباره بالا رفت و از  
درون سوختم! نگاهم را به چشم های پر از  
احساسش دادم و زبانم بدون اجازه ی مغزم چرخید!  
-قول!

او لبخند زد و من به قولی که دادم فکر کردم.  
مطمئن بودم روی قولم نخواهم ماند ولی امیدوار  
بودم او روی قولی که داده بود، بماند.  
-مرسی که بالاخره بهم اعتماد کردی!

این همه مدت به دنبال اعتماد من بود؟! چرا؟! اصلا  
 او یک دفعه چطوری مثل قارچی سر از  
 زندگی من درآورد؟ او هم دنبال انتقام بود یا... یا...  
 عاشق شده بود؟ آب دهانم را بی صدا قورت  
 دادم و به عباس که برای حساب کردن به سمت  
 صندوق رستوران رفت، نگاه کردم. مگر همچین  
 چیزی هم ممکن بود؟ عشق در یک نگاه؟! اصلا  
 عشقی هم در این دنیای هزار رنگ مگر وجود  
 داشت؟ سرم را تند تکان دادم و سعی کردم فکرهای  
 مزاحم را از خود دور کنم. بند کیفم را محکم  
 چسبیدم و به سمت خروجی رستوران راه افتادم. باید  
 بادی به سر و کله ام می خورد تا فقط به  
 قولی که داده بود و فروش پرندگان فکر می کردم.  
 باید همین امروز به دیدن کل رسول می رفتم  
 و به او پیشنهاد پول می دادم! باید کل رسول راضی  
 به رضایت می شد! باید به عباس می گفتم  
 تکه زمین ارث مارم را هم برایم بفروشد! باید از

این به بعد حواسم بیشتر به عباس باشد تا در صورت نیاز اگه پول داشت از او قرض کنم! باید عاطفه را فراموش می کردم و تمام فکرم را روی نجات مجید می گذاشتم! باید هر چه سریعتر به روستا باز می گشتم! چه قدر کار داشتم که باید انجام می دادم! با گام های بلند به سمت ماشین عباس رفتم و کنارش ایستادم. عباس آمد و گفت چرا منتظرش نماندم و من گفتم باید هر چه زودتر به روستا بازگردم!

او پشت فرمان نشست و من هم روی صندلی شاگرد جای گرفتم! نمی دانم چرا این کار را کردم ولی هر چه بود لبخند مهمان لب های عباس شد و قلبم بعد از مدت ها شروع به تپیدن های خاص کرد! دوست داشتم تا رسیدن به مقصد حرف می زدیم ولی مثل این که سکوت را بیشتر دوست داشت که تا نزدیکی روستا به جز صدای موتور ماشین و نفس هایش هیچ نشنیدم!

-عصر پیام دنبالت بریم مغازه؟

چشم از گله ی میش و بز ممد علی که کنار جاده مشغول چریدن بودند، برداشتم و به نیم رخ درهمش دادم.

-لازمه من پیام؟

سرعت ماشین را کم کرد و نگاهی به سمت انداخت.  
-نه ولی شما فروشنده هستید باید باشید.

دوباره سر به طرف گله ی ممد علی چرخاندم که با دیدن خودش که از دور به همراه سگش به طرف گوسفندهایش می آمد، روسری ام را جلو کشیدم و دستم را حائل صورتم قرار دادم!

-بایدی وجود نداره؛ کلید رو بهتون میدم اگه مشکلی براتون نیست خودتون زحمتش رو بکشید.  
رو از ممد علی که با چوبش به سمت بزغاله ای می دوید، گرفتم و به عباس دادم.

-البته اگه زحمتی نیست.

نگاهی به من و آن طرف جاده انداخت و سرعت ماشین را بیشتر کرد.

-نه این چه حرفیه، چشم حتما.

ممنونی زیر لب گفتم و زیر چشمی از میان انگشت هایم به ممدعلی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد نگاه کردم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و تپش های قلبم به اوج خود رسید.

-دستت و بردار و صاف بشین!

نگاهش کردم و او با چشم ها و صدایش کمی آرامش را مهمان قلب رم کرده ام کرد.

-این خود ماییم که با رفتارهامون توجه ها رو به سمتمون جلب می کنیم وگرنه کسی ما رو نگاه نمی کنه. عادی باش تا تو چشم کسی نباشی.

می ترسیدم مدعلی با چشم های عقابی اش شناسایی  
 ام کند ولی همان کاری را که عباس گفته  
 بود انجام دادم و خوشبختانه مدعلی حتی به ماشین  
 نگاه هم نکرد. با ورودمان به روستا دستم  
 را روی سینه گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. - همین  
 جا نگه دارم؟

کمی گره ی روسری ام را شل کردم و دستی به  
 پیشانی داغم کشیدم.

-نه، بریم دم خونه تا کلید مغازه رو بهتون بدم فقط  
 اگه میشه از سمت چپ برید که کسی نبینه.  
 -باشه فقط یه سوالی داشتم، شما فامیلی، کسی رو  
 ندارید؟

نمی دانم چرا ولی به غرورم برخورد! نگاه تندى به  
 سمتش انداختم و نه ی محکمی گفتم. با  
 چشم هایی گرد نگاهی به سمتم کرد و فرمان را به  
 سمت مسیر فرعی چرخاند.

-ببخشید قصد فضولی نداشتم فقط گفتم اگه فامیل دوری دارید که کسی نمی شناسه من و به جاش معرفی کنید؛ این طوری دیگه نیازی نیست شما از ترس دیده شدن قایم بشید، منم می توئم راحت پیام و برم.

فکر خوبی بود ولی آقا جانم وقتی به این روستا می آید به همه می گوید هیچ فامیلی ندارد.  
مارم هم که بعد از خواهرش تا به امروز هیچ کس را نداشته اگر هم مثل زن کل رسول فامیلی داشته من خبر ندارم.

-ولی همه می دونن ما هیچ فامیل دور و نزدیکی نداریم.

قبل از این که سر به طرفم بچرخاند رو از نیم رخش گرفتم و به منظره ی زیبای کنار جاده دادم که با دیدن نگاه خیره ی حشمت پفکی و پسرش نفس در سینه ام حبس شد و قلبم برای ثانیه ای



مرد!

-خب همیشه بگی شریک برادرمه یا دوستش؟

لرزیدم و عباس را زیر لب صدا کردم! باید قبل از  
این که نقل مجالس اهالی روستا می شدم و  
برچسب هرزگی برای بار دوم به پیشانی ام زده می  
شد کاری می کردم!

-جانم؟

ماشین از کنارشان گذشت و من سر به عقب  
چرخاندم و به حشمت پفکی و پسرش که همچنان با  
بهت به ماشین زل زده بودند، نگاه کردم.

-نگه دار!

-چیزی شده؟!

حشمت پفکی و پسرش پشت به ماشین کردند و من  
با مشت روی داشبورد کوبیدم و در صورت متعجب  
عباس فریاد زدم!

-نگه دار!

عباس دستپاچه شد و تند روی ترمز زد که بازویم  
محکم به داشبورد خورد و ناله ی خفه ای از  
گلویم خارج شد!

-چی شده؟!

دستگیره ی در را گرفتم و همانطور که با سرعت  
از ماشین پیاده می شدم، گفتم: تو شریک  
مجیدی!

عباس گفت چی و من به سمت حشمت پفکی و  
پسرش قبل از این که همه چیز خراب شود پرواز  
کردم!

حشمت را صدا زدم و آن ها به عقب چرخیدند و  
همچون آدم فضایی ها نگاهم کردند! پسرش  
پاچه ی شلوار خیس گلی اش را پایین زد و حشمت  
گفت: بله؟ کاری داری؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و کمی صبر کردم  
تا نفس هایم جا بیایند. صدای باز و بسته  
شدن در ماشین نگاه هر دو نفرش را به پشت سرم  
کشید و من عباس را معرفی کردم.  
-آقای امینی هستند، شریک مجید.  
حشمت چشم هایش گرد شد و میلاد نگاه ذربینی اش  
را به من دوخت که از ترس لو نرفتن سر  
به عقب چرخاندم.  
-به خاطر مسائل مالیشون اومده بودند مغازه که  
لطف کردن و من و تا این جا رسوندن.  
عباس کنارم ایستاد و گفت: وظیفه بود!  
ممنونی زیر لب گفتم که حشمت رو به عباس گفت:  
شما مگه همون آقای نیستید که تو  
خونه ی...

عباس میان حرفش پرید و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-چرا خودم هستم!

این بار من هم مردمک هایم گشاد شد ولی به خاطر میلاد که مثل عقاب زیر نظر گرفته بودم سعی کردم خود را بی تفاوت نشان دهم.

-فکر نمی کردم مجید شریک داشته باشه!لبخند نیم بندی به صورت درهم میلاد که از پارسال هم سخت تر شده بود، زد.

-راستش منم تا همین امروز نمی دونستم مجید شریک داشته!

مثل بازجوها نگاهی به عباس انداخت و خیره به چشم های من شد.

-بله کاملاً معلومه چه قدر شوکه شدی!

آب دهانم را بی صدا فرو دادم و نگاهم را از چشم  
های تیزبینش دور کردم که صدایش خون رگ  
هایم را منجمد و نفس هایم را به شماره انداخت!  
-عاطفه که می گفت مجید از یکی پول قرض  
گرفته! کی بود؟ آها آقا فرهاد، همون بچه شهری  
که...

-فکر کنم اشتباه به عرضتون رسوندن؛ مجید همون  
روزی که پولاً رو از فرهاد گرفت بهش پس  
داد چون من بهش پیشنهاد شراکت دادم و اونم قبول  
کرد، آخه ناسلامتی چند سالیه با هم  
دوستیم!

صورت میلاد در کسری از ثانیه به سرخی زد و  
پره های بینی اش گشاد شد!  
-آهان، اونوقت شما...

نگاهی به سر تا پای عباس انداخت و ادامه داد.

-کجا با هم دوست شدید؟ آخه هر چی نگاه می کنم  
گروه خونیتون اصلا بهم نمی خوره!

صدای نفس های تند عباس در گوش هایم پیچید و  
پوزخند روی لب های میلاد قلبم را به تکاپو  
انداخت! باید قبل از این که دروغم برملا می شد  
کاری می کردم!

-مجید و آقای امینی...

-تو دانشگاه با هم آشنا شدیم!

فاصله ی بین ابروهای میلاد کمتر شد و من سر به  
طرف صورت اخم آلود عباس چرخاندم. او از  
کجا می دانست مجید دانشگاه رفته است؟ انگار  
سوالم را از نگاهم خواند که نگاهش را دزدید و  
رو به حشمت گفت: امیدوارم سوال دیگه ای نمونده  
باشه چون مجید خواهرش رو به من سپرده  
، منم تا آزادیش توی این روستا می مونم!

سر به طرف میلاد که حالا ابروهایش درهم گره  
 خورده بود، چرخاند و با لحن تهدید آمیزی گفت:  
 دوست ندارم کسی باعث سوء تفاهم بشه وگرنه چشمم  
 رو، رو همه چی می بندم و می کنم اونکاری رو که  
 اصلا دوست ندارم!  
 میلاد قهقهه ی بلندی سر داد و حشمت دست پاچه  
 شد!

-خب ما دیگه بریم، میلاد!  
 میلاد قدمی جلو آمد.  
 -تو داری من و تهدید می کنی؟!  
 تهدید می کرد و نمی دانست من به این آدم ها برای  
 رضایت احتیاج دارم!  
 -نه بابا تهدیده چی؟ منظور آقای امینی این بود که...  
 -اتفاقا دارم تهدید می کنم چون دوست ندارم...  
 نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای میلاد انداخت و  
 ادامه داد.

-یه عده با بی فکری هاشون باعث حرف و حدیثی  
پشت سرت بشن!

داشت خراب می کرد!

-اوه... خوشمان آمد، چه زود هم با هم صمیمی  
شدید!

لرزیدم و مثل همان روزی که مجید قاتل شد بی حس  
شدم! عباس یقه ی میلاد را گرفت و

حشمت برای طرفداری از پسرش حمله کرد!

-داری چه کار می کنی پسر جان؟! یقه رو ول کن  
ببینم!

مچ دست عباس را گرفت و میلاد باز هم قهقهه زد!

دست پدرش را کنار زد و یقه اش را با یک

حرکت از دست های عباس بیرون کشید!

-آخه بچه جون اگه تو بخوای من و بزنی که من باید

برم سرم و بذارم زمین بمیرم!



عباس لاغر بود و میلاد چهار شانه! اگر بنا به دعوا بود میلاد با یک دست هم حریف عباس می شد ولی عباس این را نمی خواست قبول کند که باز هم به سمت میلاد هجوم برد و من را مجبور به دخالت کرد!

-میشه لطفا بس کنید؟

نمی دانم کجای حرفم مشکل داشت که سه جفت چشم بهت زده نگاهم کردند و من خودم را روی زمین دیدم! عباس سریع به سمت آمد و مقابلم زانو زد! سعی کرد بلندم کند ولی من رو بهحشمت و میلاد با صدای بلند زار زدم!

-تو رو خدا همراهم بیایین خونه ی کل رسول!

فکر نمی کردم بعد از آن همه بحث و درگیری همراهم شوند ولی در کمال ناباوری میلاد قبول کرد و پدرش هم با او همراه شد! به عباس که مثل غریبه ها از دور می آمد، نگاه کردم و در دل به

خاطر همه ی بی احترامی هایی که دیده بود از او  
معذرت خواستم! بعد از مجید عباس تنها  
کسی بود که می توانستم به او اعتماد کنم و حتی  
دوستش داشته باشم!

-می خوای چی بهش بگی؟

با صدای حشمت چشم از عباس گرفتم و به او که به  
مقابلش چشم دوخته بود، نگاه کردم.  
-نمی دونم!

ابروهای کلفت جو گندمی اش را درهم کرد و به  
سنگ ریزه های خفته در زمین خیره شد.

-پس چرا به ما گفتی همراهت بیایم؟

به شانه های افتاده ی میلاد که جلوتر از ما راه می  
رفت زل زدم و آه مانده در گلویم را رها  
کردم.

-کمکم کنید! شاید کل رسول روی شما رو گرفت و قبول کرد از جوونی برارم بگذره.

سر به طرف نیم رخ اخم کرده اش چرخاندم و سعی کردم احساسات نداشته اش را برانگیزم.

-خودتون مجید را می شناسید چه بچه ی سر به راهیه. همیشه هوای بزرگتر و کوچیک تر از خودش رو داشته و به هر کسی که تونسته کمک کرده. یادتون میاد چند سال پیش که کسی برای کاشت شالیزار کمکتون نکرد مجید اومد کمکتون بدون گرفتن یه قرون پول؟ یادتون میاد پارسال که سیل اومد چه قدر کمک اهالی روستا کرد؟ یادتون میاد اون سالی که به گله ی ممدعلی دزد زد اولین کسی که برای گرفتن دزد پیش قدم شد مجید بود؟ یادتون میاد اون سالی که مریض شدید و میلاد هم سربازی بود کسی که یک هفته ازتون مراقبت کرد مجید بود؟

ایستاد و با ابروهایی بالا پریده گفت:  
می دونی اون سال به خاطر همین یه هفته ای که تو  
الان منتش رو سرم می ذاری چه قدر ازم  
گرفت؟

چشم هایم گرد و دهانم نیمه باز ماند!- من منت نمی  
ذارم فقط میگم مجید بدی در حقتون نکرده که الان  
همتون بی تفاوت موندید و

هیچ کاری برای نجاتش نمی کنید. اون سال هم  
خودتون می دونید وضعیتمون چه طوری بود؛  
مارم تازه مرده بود و آقا جونمم حال مساعدی برای  
کار نداشت؛ مجید هم با اون سن کمش به  
خاطر سیر کردن شکمون مجبور بود کار کنه.  
نگاهش را با خشم گرفت و راه افتاد.

-پس نگو کمک کرد چون پول قرون به قرون اون  
ساعت ها رو ازم گرفت.

دندان روی هم ساییدم و در دل به این همه خبثت و  
خسیس بودنش لعنت فرستادم.

-باشه هر چی شما میگید ولی مجید بدی بهتون  
نکرده که این جوری میگید!

با ابروهایی درهم و چشم هایی درشت شده نگاهم  
کرد که با اخم رو از او گرفتم.

-در ضمن آقاجون من دوست شما بود به خاطر اون  
هم که شده باید کمک پسرش کنید!

دلم از بی کسی خودم گرفت و صدایم به زلزله  
نشست.

-مجید نه پدر داره نه مادر که دنبال کار هاش باشه  
اگه شماها هم خودتون رو کنار بکشید که...  
بغض لعنتی به گلویم هجوم آورد و چشم هایم به  
طوفان نشست.

-در عوضش یه خواهر داره که مثل شیر پشتشه!

پوزخند تلخی از حرف میلاد روی لب هایم نشست و  
باران چشم هایم، سنگ ریزه ی تنهایی را به  
آغوش کشید.

-من شیر پاکتی هم نیستم.

چکمه های گلی میلاد در قاب نگاهم جای گرفت و  
حضور عباس را پشت سر حس کردم.

-من بی دست و پا تر از اون چیزی هستم که...

مجید رو نجات بدم... اگه...

به سکسکه افتادم و شدت اشک هایم از درماندگی ام  
بیشتر شد.

-شماها کمک نکنید مطمئنم مجید رو... از دست

میدم!

هق زدم و سرم را بیشتر از قبل خم کردم که دست  
زمخت میلاد زیر چانه ام نشست و نگاه تارم

را به نگاه روشنش قلاب کرد.

-اگه قرار بود کمکت نکنیم پس الان این جا چه کار می کنیم؟ خیلی وقت پیش منتظرت بودم ولی تو...  
 دستش را برداشت؛ نگاهش را دزدید و بدون این که ادامه ی حرفش را بزند پشت به من کرد و رفت! حشمت با صورتی درهم صدایش زد و با قدم هایی تند به دنبالش راه افتاد. باورم نمی شد این حرف ها را میلادی که تا چند دقیقه پیش به خونم تشنه بود، زده باشد! این جا چه خبر بود؟! عباس کنارم ایستاد و من سوالم را از او پرسیدم که نگاه یخی اش را از من گرفت و بی تفاوت از کنارم گذشت و گفت: عاشقته!  
 حشمت به در خانه ای که نصف بیشتر جوانی اش را گذر زمان از او گرفته بود، زد و نگاه من به سمت میلاد سر به زیر کشیده شد. هضم حرف عباس آن قدر برایم غیر ممکن بود که به هر چیزی که به میلاد ختم می شد فکر کردم ولی به هیچ رفتار غیر عادی نرسیدم! میلاد از بچگی

هوایم را داشت ولی با بالا رفتن سندان فاصله ی بین  
 مان هم بیشتر شد تا جایی که به جز سلام  
 و خداحافظ حرف دیگری بینمان رد و بدل نشد. شاید  
 در گذشته از روی بچگی علاقه ای بوده  
 ولی از آن روزها خیلی سال می گذرد و من در این  
 مدت هیچ رفتاری که به علاقه ختم می شد از  
 او ندیده بودم! دم عمیقی گرفتم و با نگاه خیره ی  
 عباس آن را با ضرب بیرون فرستادم. کاش  
 می توانستم یقه اش را می چسبیدم و برای حرف  
 بیخودی که زده بود بازخواستش می کردم!  
 کاش دلیل کارها و این نگاه خیره اش را می دانستم.  
 کاش هدفش را از گفتن این حرف می  
 دانستم. کاش با حرفش تا این حد به هم نمی ریختم!  
 کاش می توانستم این حس مزخرف را از  
 خود دور می کردم!

با سنگینی نگاه میلاد چشم از عباسی که تکیه به  
 دیوار با نگاه بی تفاوتش در حال کاویدن رفتار



من بود، برداشتم و به او دادم. چرا نگاهش دیگر  
 مثل سابق نبود؟ نکند واقعا علاقه ای این میان  
 بود؟ پلک روی هم فشردم و زیر لب فحش رکیکی  
 به عباس که فکرم را نابود کرده بود، دادم. با  
 اخم رو از میلاد که با نگاهش در حال ذوب کردنم  
 بود، گرفتم و به سمت حشمت قدم برداشتم.  
 باید از همین الان حساب کار را دستش می دادم تا  
 اگر علاقه ای هم از جانب او بود همچنان سر  
 به مهر می ماند چون ما بدرد همدیگر نمی خوردیم.  
 کنار حشمت که با نگاهش در حال خرد کردن  
 استخوان هایم بود، ایستادم و محکم تر از او به در  
 کوبیدم! جو به قدری متشنج شده بود که  
 بعید می دانستم حشمت کمک که سهله، حتی حرفی  
 هم بزند! با صدای بستن در ساختمان و کیه  
 زن کل رسول خودم را عقب کشیدم و به عباس که  
 دست هایش را بغل گرفته و به میلاد خیره

بود، نگاه کردم. زن کل رسول دوباره گفت کیه که میلاد پیش آمد.

-منم فرخنده خانم، کل رسول نیست؟

صدای مرغ و خروس ها و کیش کیش زن کل رسول آمد و صدایش بلندتر از قبل به گوش رسید. -نه والا از صبح رفته هنوز هم برنگشته، کاری باهاش داری؟ کیش...و صدای شکستن چیزی با جیغ و داد ذلیل مرده ی زن کل رسول یکی شد. میلاد به من و پدرش نگاهی انداخت و دوباره رو به در گفت: نمی دونی کی برمیگرده؟

صدای نمی دانم زن کل رسول در بال زدن و قدقد مرغ خروس ها گم شد و حشمت گفت: بهتره ما هم بریم چون معلوم نیست کی از کوره برگرده.

دستپاچه شدم و برای نگه داشتنش دست و پا زدم  
چون مطمئن بودم اگر می رفتند دیگر  
همراهم نمی شدند.

-ولی فرخنده خانوم نگفتن رفتن سر کوره که، حتما  
الان برمیگردن.

حشمت تند نگاهم کرد.

-تو که نمی خوای من و پسرم خسته و کوفته همین  
جا بمونیم تا ببینم کی برمی گرده؟!!

ابروهای پر پشتش را مثل زنجیر درهم قفل کرد و  
صورت سرخس خبر از هر لحظه منفجر  
شدنش داد!

-نه.

نگاه غضبناکش را از چشم هایم گرفت و به میلاد  
گفت بریم که میلاد مخالفت کرد! حشمت مثل

گردبادی به سمت میلاد قدم برداشت و در صورتش  
غرید!

-نکنه دوباره فیلت یاد هندوستون کرده؟! یه نگاه به  
دور و برت بنداز بی غیرت! تا یه چشم و  
ابرو برات اومد همه چیز یادت رفت؟ یادت رفته چه  
حرف هایی پشت سرش بوده و هست؟  
یادت رفته پدرش و کشت و برادرش و راهی چوبه  
دار؟

حشمت با من بود؟!!

-یادت رفته یا هیچی نشده به خاطر دو تا عشوه می  
خوای کلاه بی غیرتی سرت بذاری؟  
نفس هایم تند شد و از میان لب های لرزانم گفتم: با  
منید؟!!

و باز هم صدای عباس بود که تمام وجودم را منجمد  
کرد!

-با توئن!

کاش این همه بی رحم نبود! کاش کمی هم به فکر  
روح متلاشی شده ی من بود. کاش حشمت  
دست از زخم زبان زدن هایش برمی داشت.

-این دختر به خاطر هوشش دو تا خونواده رو نابود  
کرد حالا تو می خواهی دل به دل این بدی؟ به نظر  
خودت دختری که به ناموس خودش رحم نمی کنه،  
فردا روزی به تو رحم می کنه بدبخت  
؟ این دختر نحسه، نجسه، نمی فهمی؟

یکی را به دار آویختند و دیگری را مدال افتخار  
دادند! مردم هم خندیدند و گفتند این است  
عدالت ولی نمی دانستند آن یکی را به جرم غیرت  
کشتند و دیگری را به خاطر قضاوت نادرست  
تشویق کردند!

-بس کنید!

-بس کنم تا خودت رو بدبخت کنی؟ آخه این...

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایم انداخت و باز هم  
نیش زد.

-چیزی هم برایش مونده که بخوای زندگی رو به کام  
من و مادرت به خاطرش زهر کنی؟

حس کودکی را داشتم که مادرش به جرم خوردن  
شیرینی شب عید او را دعوا کرد؛ غافل از این  
که جرم او فقط گرفتن جعبه ی خالی بود برای سر  
به نیست کردن آن!

-چرا چشمت و باز نمی کنی تا دور و برت رو  
بهتر ببینی؟ آخه تو غیرت نداری که چشمت دنبال  
پس مونده ی این بچه شهری هاست؟

همه از خوش زبانی حشمت می گفتند و تنها عیبش  
را خسیس بودنش می دانستند چون به جز  
خساست هیچ چیزی از او ندیده بودند ولی حالا من  
کسی را می دیدم که جانور شرف داشت در  
مقابلش! آدم ها آفتاب پرستان ماهری بودند که با هر

تغییر هوا چنان رنگ عوض می کردند که  
مات می ماندیم به چه جانورانی روزی می گفتیم  
دوست!

-حرف دهننون رو بفهمید!

کاش صدایم آن قدر بلند بود که خفه می شد!  
-اگه فردا روزی شکمش اومد بالا و بچه ی تو نبود  
چی؟ یعنی این قدر بی غیرتی که بچه ی  
مردم و به جای بچه ی خودت بزرگ کنی؟ یعنی  
پسر حشمت پفکی تا این حد بی غیرته؟!  
کاش غیرت را برای مردان سرزمینم جور دیگری  
تعریف می کردند! کاش ناموس دیگران را هم  
ناموس خود می دانستند نه لکه ی ننگ و بی  
آبرویی! کاش ایران جای بهتری بود برای دختران  
این دیار...

-آره؟ تا این حد بی غیرت شدی و من خبر ندارم؟

حشمت همچون ذغالی می سوخت و میلاد مثل  
گرگی درنده آماده به حمله بود! حمله به من؟ بهچه  
جرمی؟ به جرم دوست داشتتم؟ مسخره نبود این  
عشق؟  
-اگه هم...

به عقب چرخید و باز هم خوردم کرد!  
-مشکلت چیز دیگه ای هست، می تونم... یعنی  
دخترم آیدا می تونه یه شب...

گر گرفتم و همان جانوری شدم که حشمت بود ولی  
قبل از این که من چیزی بگویم حشمت روی  
زمین افتاد و مشتش های عباس مثل سیل بر سر و  
صورتش فرود آمد! حشمت نعره زد و میلاد  
حمله کرد که عباس او را همچون بوکسورها نقش  
بر زمین کرد و دوباره به جان حشمت افتاد!  
جوری مشتش هایش را بر سر و صورت حشمت  
خالی می کرد که صدای خوردن شدن استخوان



بینی و فکش را می شنیدم! ترسیدم او هم مثل مجید  
 قاتل شود که سدی شدم بین مشت هایش  
 و زار زدم برای مردی که به خاطر من داشت قاتل  
 می شد! نمی دانم چندین ضربه هم نصیب من  
 شد تا بالاخره کوتاه آمد و با نعره ای که زد مثل فنر  
 از جا پریدم و درد مشت هایش اشک را  
 مهمان چشم هایم کرد!  
 -پاشو!

لرزیدم و مقابلش ایستادم که مثل گرگی وحشی  
 بازویم را چنگ زد و در صورتم فریاد زد!  
 -خاک بر سرت که از یه بچه هم کمتری! خاک بر  
 سرت که اجازه میدی این پیر سگ هر چی از  
 دهنش درمیاد بارت کنه! خاک بر سرت که این قدر  
 بی عرضه ای! خاک بر سرت که نمی تونی از  
 حق خودتم دفاع کنی بعد دنبال رضایت واسه  
 برادرتی! خاک بر سرت بدبخت!

گفت و من را به دنبال خود کشید که میلاد مثل سگی  
درنده به طرفش هجوم آورد و عباس با  
مشت محکمی که به فکش زد او را سر جایش نشاند  
و من را از آن جا دور کرد!

زیر لب به حشمت و زمین و زمان فحش می داد و  
من را برای بی دست و پا بودنم لعنت می کرد  
که با دیدن ماشین ایستادم و او را هم مجبور به  
ایستادن کردم.

-چته؟ چرا وایسادی؟

اولین بار بود از کوره در می رفت و قصد آرام  
شدن هم نداشت!

-می خوای اونا رو همین جوری ول کنی؟  
چشم هایش گرد و ابروهایش بالا پرید.

-پس می خوای چکار کنم؟ بذارمشون رو سرم و  
حلوا حلواشون کنم؟ به جان دکه ی لق مانتو افتادم و  
سعی کردم از این عصبی ترش نکنم.

-نه، فقط این جوری هم نمی تونیم ولشون کنیم بریم؛  
 اگه اتفاقی براشون افتاد چی؟  
 ابروهایش کلافی شد و درهم پیچید.  
 -چرا نشه؟

-چون... چون... به کمک احتیاج دارن!  
 چشم هایش را ریز کرد و قدمی جلو آمد.  
 -تو به کمک احتیاج نداشتی؟ تو التماسشون نکردی  
 برای رضایت همراهت بشن؟ اونا چکار کردن  
 ؟ خوب به جوابات فکر کن و دیگه نگو به کمک  
 احتیاج دارن چون حتی ترحم هم برای امثال  
 حشمت و پسرش حرومه!  
 -ولی آخه...

تند شد و صدایش بالا رفت!  
 -ولی و آخه و اما نداریم! راه بیفت تا کسی نیومده!

او مو می دید و من پیچش مو!  
-باید بهشون کمک کنیم!

ایستاد و با کمی مکث به عقب چرخید. نگاهش را  
در صورتم به گردش درآورد و با چشم هایی  
ریز شده گفت: نکنه از حرفاشون خوست اومده که  
این جوری اصرار داری کمکشون کنی؟!!

کاش مثل همیشه بی تفاوت بود!  
-هر جوری می خوام فکر کن ولی باید بهشون  
کمک کنیم!

مثل لبو سرخ و فکش منقبض شد! انگشت اشاره اش  
را به سمتم گرفت و گفت: بایدی برای من  
وجود نداره، می فهمی؟

راست می گفت بایدی برای او وجود نداشت ولی  
برای من داشت! سرم را به نشانه ی بله تکان  
دادم و قدمی به عقب برداشتم. باید مثل گذشته به  
خودم تکیه می دادم و کارهایم را راست و

ریست می کردم. باید به کمک حشمت و میلاد می رفتم و عباس را کلا منکر می شدم! باید عباس و کمک هایش را برای همیشه نادیده می گرفتم. باید به خاطر تمام کمک هایش از او تشکر می کردم. - می فهمم.

عباس پلک بست و نفسش را با ضرب بیرون فرستاد.

-به خاطر همین هم دیگه نمی خوام سراغم بیایید چون مطمئنم میلاد و حشمت به همین راحتی دست از سرتون برنمی دارن و خیلی زود تلافی می کنن!

نگاهش را در نگاهم گره زد و مثل نسیم آرام شد.  
-چرا همه چیز رو این قدر سخت می گیری تو؟  
مگه کشتمشون؟! فقط دو مشت زدم که حساب کار دستشون بیاد؛ بعد هم، هیچ غلطی نمی تونن کنن. تو نگران نباش.

اگر مردان روستا را می شناخت هیچ وقت این  
جوری نمی گفت!

-ولی من آبرو دارم!

سرش را با تاسف تکان داد و می دانی زیر لب  
گفت.

-ممنونم که درک می کنید.

به کبوتر سفیدی که از روی دیوار پر زد و به  
درخت همسایه پناه برد نگاه کرد و گفت: مطمئنی  
آدم های درستی رو برای پناه بردن انتخاب کردی؟  
حتی اگر روزی در آتش هم می سوختم به حشمت و  
پسرش پناه نمی بردم ولی به خاطر دور  
شدن عباس باید همه چیز را برعکس می گفتم.

-تا حالا برای هیچ چیزی این قدر مطمئن نبودم!  
صدای پوزخندش در گوش هایم پیچید و قلبم را به  
بازی گرفت.

-به نظرت انتخاب این کبوتر درسته؟

رد نگاهش را گرفتم و به کبوتری که فارغ از همه چیز روی بلندترین شاخه در حال مرتب کردن پر و بال هایش بود، نگاه کردم و گفتم: صد در صد! -ولی به نظر من اشتباه ترین انتخابه!

این بار من می خواستم به نظرش پوزخند بزنم که ناگهان شاهینی مثل برق کبوتر را شکار کرد و صدای عباس در گوش هایم زنگ زد!

-چون دم دستی ترین شاخه رو انتخاب کرد! نگاهی به سمت من که نفس در سینه ام حبس شده بود، انداخت و همانطور که از کنارم می گذشت، گفت: بریم!

برخلاف عقیده و نظرش می خواست به کمک شان برود ولی به قول خودش کار درست را انجام می دادیم؟ حشمت و پسرش با دو مشت که نمی مردند پس چرا باید خود و او را به دردرس می انداختم؟ اگر چند نفر دیگر هم از راه می

رسید عباس دست تنهایی چه کار می کرد؟!  
 اگر اتفاقی برایش می افتاد خودم را می توانستم  
 ببخشم؟ عباس از پیچ کوچه گذشت و صدای  
 موتور سیکلتی ضربان قلبم را تند و پاهایم را به  
 دویدن وا داشت! میلاد و حشمت بلند شده  
 بودند و زن کل رسول شلنگ آب را برای شستن  
 دست و صورت شان بیرون کشیده بود. پشت به  
 ما ایستاده بودند و هنوز متوجه ی ما نشده بودند که  
 بازوی عباس را چنگ زدم و او را به دنبال  
 خود کشیدم. صدای موتور سیکلت در کوچه پیچید و  
 من مجبور شدم دست عباس را رها کنم.  
 پسر خواهر کل رسول با چشم هایی گرد از کنارمان  
 گذشت و من دوباره دست عباس را گرفتم و  
 این بار برای نجات جانم دویدم! به ماشین که  
 رسیدیم دستش را رها کردم ولی او دستم را  
 بیشتر چسبید و خیره در چشم هایم گفت: اگه دارم پا  
 به پات فرار می کنم...



نگاهش را در صورتم چرخاند و ابروهایش را درهم  
گره زد.

-اگه الان این جام و با امثال حشمت و میلاد قایم  
باشک بازی می کنم فقط و فقط به خاطر  
توئه!

نمی دانم چرا چیزی ته دلم فرو ریخت و ضربان  
قلبم به اوج رسید!

-پس خدا اون روزی رو نیاره که اتفاقی برای تو  
بیفته وگرنه کل این روستا و آدم هاش رو یکجا  
آتش می زنم!

قلبم زبانه کشید و حرارت تنم به یکباره بالا رفت!  
دهانم به کمک بینی ام شتافت و برای رساندن  
اکسیژن به ریه هایم تلاش کرد!

-پس اگه نگران منی که اتفاقی برام نیفته بیشتر از  
قبل مراقب خودت باش وگرنه می کنم اون

کاری رو که دوست نداری!

ضربان قلبم تند شد و همچون بادکنکی خالی از هر  
حسی شدم! عباس چرخید و جلوی چشم  
هایم سیاهی رفت که بوی ادکنی در بینی ام پیچید و  
صدای امواج دریا گوش هایم را نوازش  
کرد! گرمای دلپذیری تنم را به آغوش کشید و  
صدای دوست دارمی در سرم منعکس شد! دلم می  
خواست جیغ می کشیدم ولی تارهای صوتی ام از  
کار افتاده بودند و صدا هر لحظه بیشتر و  
بیشتر می شد! تصویر مبهمی شروع به قد کشیدن  
کرد و سایه ی ناآشنایی قلبم را به تکاپو  
انداخت! با هر قدمی که سایه برمی داشت قلبم مچاله  
و صدای نعره اش در آیدا گفتن کسی گمی شد!  
سایه نزدیک و نزدیک تر شد که ناگهان پالتویی به  
سمتم حمله کرد و نقاب از چهره ی  
سایه افتاد ولی قبل از این که بتوانم آن را ببینم

پوست صورتم یخ زد و تـ ن شوک شده ام از جا  
پرید! وحشت زده نیم خیز شدم که صورت نگران  
عباس در قاب نگاهم جای گرفت و صدای  
لرزانش در گوش هایم پیچید!

-خوبی عزیزم؟

زمان متوقف شد و صداها گم شدند! تنم مثل جنگلی  
خشک زبانه کشید و ضربان قلبم بالا  
گرفت! لب های عباس تکان خوردند ولی گوش هایم  
روی جمله ی چند ثانیه پیش گیر کرده بود!

عزیزم در فرهنگ لغات ما یعنی چه؟ یعنی عزیز او  
هستم؟ چرا باید عزیز او باشم؟ مگر چند وقت  
بود من را می شناخت؟ به چه حقی به خودش جرات  
داده بود این حرف را بزند؟ اصلا چرا این  
قدر به من نزدیک شده بود؟ باید از خود دورش می  
کردم ولی دست هایم هم مثل زبانم اعتصاب  
کرده بودند و قصد شکستن نداشتند که مایع خنک

شیرینی درون گلویم ریخته شد و آن ها را از  
اعتصاب درآورد! لیوان را پس زدم و با ابروهایی  
درهم گفتم: من کجام؟!

مردمک هایش گشاد شد و اخمی روی پیشانی اش  
نشست!

-یعنی باور کنم به خاطر دو ساعت بیهوشی مغزت  
قاتی کرده که خونه ی خودتون رو هم نمی  
شناسی؟

سرم را تند در اطراف چرخاندم که با دیدن هال، قلبم  
تپید و صدایی در سرم فریاد زد بغلت کرده  
بود؟!

-چیه؟ شناختی؟

یک آدم در عرض چند ساعت چه قدر می تواند  
عوض شود؟! به فاصله ی صفرمان نگاهی

انداختم و خودم را کمی بالا کشیدم. لبخند محوی به حرکاتم زد و فاصله ی بینمان را بیشتر کرد.

-خب خدا رو شکر مثل این که حالت خوب شده دیگه.

نگاهی به ساعت ساده ی روی دستش انداخت و گفت: منم کم کم برم دیگه، کلید مغازه کجاست ؟

ابروهایم غیر ارادی درهم رفت و سوالی در سرم شروع به تکرار کرد! کلید مغازه کجا بود؟ دیروز آن را کجا گذاشته بودم؟!

-نمی دونم! یک تای ابرویش را بالا داد و گیج گفت: نمی دونی؟!

-نمی دونم، یعنی یادم نیست دیروز کجا گذاشتمش ولی شما نگران نباشید الان پیداش می کنم!

به کمک دیوار خواستم بلند شوم که دستش را بی پروا روی شانه ام گذاشت و بی خیال آتشی که در آن نقطه برپا کرده بود، گفت: بگو کجاست خودم پیداش می کنم!

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و نگاهم را دزدیدم. اشاره به اتاق کردم.  
-فکر کنم تو اتاق باشه.

با فشار ضعیفی روی شانه ام سریع برخاست و به سمت اتاق راه افتاد که دوباره سر به عقب چرخاند.

-فقط نمی دونی کجای اتاق گذاشتی؟

آ ب رو به اتمام دهانم را به سختی قورت دادم و سرم را به چپ و راست کردم.  
-نمی دونم یعنی فکر کنم تو کشو باشه.

سرش را تکانی داد و بی خیال قلبی که باعث شده بود در دهان بتپد از جلوی چشم هایم محو شد و صدای باز شدن کتو در سرم پیچید. نمی دانم چرا ولی چیزی ته دلم را چنگ زد و نفس هایم را به شماره انداخت!

-پیدا شد؟

این لرزش صدا برای چه بود؟!

-آقا عباس؟

دست خودم نبود اگر مثل تیر از کمان رها شدم و خودم را به اتاق رساندم که با دیدن کاغذهای در دستش نفس راحتی کشیدم و خدا را بابت ندیدنش شکر کردم!

-این ها رو خودت کشیدی؟

به سمتش قدم برداشتم و به دنبال کلید، در کتو گشتم.

-آره.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس و مثل تکه یخی شروع به ذوب شدن کردم.

-اونوقت به کسی هم نشون دادی؟ باید از این آفتاب سوزان فرار می کردم!

-شما هم حرف ها می زنید ها، به کی می خواستم نشون بدم؟

به سمت پنجره رفتم.

-منظورم طراح و...

خم شدم و گوشه ی موکت را بالا زدم.

-من می دونم منظور تون چیه ولی شما نه.

تتم دوباره به آتش کشیده شد و نفس هایم به شماره افتاد. باید می گریختم وگرنه معلوم نبود

باز از حال نروم!

-متوجه نمیشم؟



بدرکی در دل گفتم و مهمی نیست به زبان راندم! از  
 اتاق بیرون زدم و نگاهم را در حال چرخاندم  
 ولی نبود که نبود! دانه های عرق تا پشت پلک هایم  
 رسیدند و آشپزخانه من را فرا خواند! با گام  
 هایی بلند که شبیه به دویدن بود خود را به آشپزخانه  
 رساندم و شیشه ی آب را یک نفس سر  
 کشیدم! دهان و معده ام خنک شد ولی سینه و پوست  
 تنم همچنان می سوخت! در یخچال را  
 بستم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم. شیر را باز  
 کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم.  
 التهاب تنم کم شد ولی آشفته گی ذهن و قلبم افزایش  
 یافت! حال بد بود و دلیل آن را دوست  
 نداشتم! پلک هایم را بستم و گوش به صدای آب  
 سپردم تا کمی آرام شوم ولی عباس آمد و مثل  
 کلاغی قار قار کرد و این اجازه را نداد!

-پیداش کردم!

دوست داشتم سوال کنم کجا بود ولی زبانم دوباره  
اعتصاب کرده بود!

-می دونی کجا بود؟

پلک هایم را فشردم و سینک را چنگ زدم!  
-رو میز بود!

او قدم برداشت و قفسه ی سینه ی من به سختی بالا  
پایین رفت و تنم دوباره شعله ور شد! چه  
مرگم شده بود؟ پلک هایم را بستم که مردی آشنا را  
دیدم از دور می آید ولی با پرخاشگری او را  
به عقب راندم و اجازه ی نزدیک شدن به آن ندادم!-  
آیدا؟

قلبم لرزید و پلک هایم از جا پریدند!

-خوبی؟

کنارم ایستاد و صدایی در سرم گفت اجازه ی خیانت

نداری خائن!

-آیدا؟!!

بازویم را گرفت و نگاهم را قفل چشم های نگرانش  
کرد!

-خوبی؟ چرا رنگت پریده؟!!

دستش پیشانی ام را به آغوش کشید و حواسش نبود  
تمام تنم را منقبض کرد! قلبم وحشیانه به  
قفسه ی سینه ام کوبید و صدایی در سرم فریاد زد  
باید حد و مرزش را نشانم دهم! باید از من  
دور می شد!

-تب که نداری، چته پس؟

می خواستم جیغ بکشم و دست مشت شده ام را روی  
سینه اش خالی کنم که ناقوس مرگ به  
صدا درآمد و مردان خشمگین مرا فرا خواندند!

صدای میلاد و لگدهایی که به در حیاط می کوبید  
چهار ستون بدنم را به لرزه درآورد و دیوارها  
را به هم نزدیک کرد! اتاق دور سرم چرخید و  
آبروی از دست رفته ام را سوار بر گاری دیدم! به  
سمتش دویدم تا جلویش را بگیرم ولی او چمدانش را  
در صورتم پرت کرد و پا به فرار گذاشت!  
پمپاژ خون به قلبم شدت یافت و سقف شروع به  
حرکت کرد! باید آبروی فراری ام را باز می  
گرداندم وگرنه دیگر نمی توانستم بین این مردم دهن  
بین قد راست کنم!

به سمت خروجی آشپزخانه قدم برداشتم که زانوهایم  
تا شدند و قبل از این که نقش زمین شوم  
دست های عباس به کمک آمدند.

-کجا سرتو می ندازی پایین میری؟!

تو همین جا می مونی تا من برم باهاشون صحبت  
کنم، باشه؟

او چه می گفت؟ فکر می کرد فیلم هست یا بازی؟!  
خیلی بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم از  
آدم ها و کارهای وحشتناکی که می توانستند انجام  
دهند دور و پرت بود! راستی چند سالش بود  
؟ بازویم را از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم  
بدون کمک او سر پا بایستم. - کسی که این جا می  
مونه و بیرون نمیاد تویی!

ابروهایش را درهم تنید و من با گام هایی محکم و  
بلند از آشپزخانه بیرون زدم. به سمت در  
خروجی رفتم که بازویم را چنگ زد و من را به  
سمت خود برگرداند!

-تو همین جا می مونی، فهمیدی؟

دست خودم نبود اگر پوزخند روی لب هایم نشست و  
دست هایم او را به عقب هل دادند.

-تو اگه زبون این ها رو می دونستی وضعیت الان  
من این نبود که یه لشکر پشت در خونه جمع  
بشن تا برای بیرون کشیدن تو آبروی من و به حراج  
بذارن!

بی انصافی می کردم ولی برای کوتاه آمدنش مجبور  
بودم. نگاه سنگینش را دزدید ولی کم  
نیاورد!

-شاید زبونشون رو نفهم ولی اون قدر حالیمه که  
نباید یه دختر رو تو دل یه گله گرگ بفرستم!  
نفسم را سنگین بیرون فرستادم. چشم از او گرفتم و  
به سمت در خروجی رفتم.

-این گله گرگی که میگی هم ولایتی هام هستن.  
دستگیره ی در را گرفتم و قبل از این که بیرون  
بروم سر به عقب چرخاندم و خیره به صورت  
درهمش گفتم: هر اتفاقی بیرون نمیای!

چنگی به موهایش زد و من سریع از ساختمان بیرون رفتم که یکدفعه سنگی به در خورد و جیغم را به هوا برد! صداها قطع شدند و عباس به سمتم دوید. بازوهای لرزانم را گرفت و خیره به صورتی که مطمئن بودم رنگش پریده گفت: خوبی؟ بهت خورد؟

به سنگ شکسته که در یک قدمی ام افتاده بود نگاهی انداختم و سرم را به نشانه ی نه تکان دادم. فشار روی بازوهایم را بیشتر کرد و از میان دندان های کلید شده اش گفت: هنوزم می خوای خودت بری پیششون؟ آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و سعی کردم قلب رم کرده و نفس های تندم را نادیده بگیرم.

-به من اعتماد کن!

صدای میلاد و چند نفر دیگر که عباس را به اسم مرتیکه و الفاظ زشت دیگری خطاب می کردند بلند شد و او با نگاهی التماس کرد و من با چشم هایم به او فهماندم که از تصمیم کوتاه نخواهم آمد! سرش را رو به پایین تکان داد و بازدم تندش چند تار موی بیرون مانده از روسری ام را به بازی گرفت. نگاه دلخورش را از چشم هایم گرفت و من با گام هایی بلند به سمت میلادی که لا نام من را با لحن زننده ای صدا می کرد، رفتم. دوباره لگدی به در خورد که سر به عقب چرخاندم و به عباس که وارد ساختمان شد و در را بست، نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و با توکل به خدا در را باز کردم و قبل از این که آن ها به خود بجنبند بیرون پریدم و در را بستم! می لاد و بقیه به سمت حمله ور شدند که انگشت اشاره ام را به سمت شان گرفتم و تهدید وار گفتم: انگشتتون بهم بخوره تا شب نشده همتون رو می



فرستم زندون؛ پس حواستون باشه به خاطر  
چی و کی می خواید اون تو بیفتید!  
همه بی حرکت ماندند به جز میلاد که از چشم هایش  
خون می چکید!  
-من و از چی می ترسونی بدکاره ی هرزه؟ تو  
خودت الان مجرمی لجن!  
باورم نمی شد میلادی که ادعای عاشقی می کرد این  
حرف ها را بزند ولی در این دنیا، نقاب ها  
حرف اول را می زدند! بازویم را چنگ زد و نگاهم  
به سمت چماق در دستش کشیده شد!  
-فکر می کنی برام خیلی سخته از دیوار برم بالا و  
اون مرتیکه رو بیرون بکشم؟!  
دندان روی هم سایید و جوری ناخن هایش را در تنم  
فرو کرد که لرزیدم و حالت تهوع به گلویم  
چنگ انداخت!

-نه احمق، اگه در میزنم فقط به حرمت پدرته که  
خیلی ح. ق گردنم داشت که الانم با این رفتارت  
کاری کردی که تن اون بیچاره تو گور بلرزه و  
بشکنم اون حرمتی رو که پابندش بودم!

با ضرب روی زمین انداختم و ویران کرد تمام  
خاطرات خوش کودکی امان را! خاک و سنگ ریزه  
ها در دست هایم فرو رفتند و دلم ضعف رفت از  
سوزش بی حدشان! کوچه و هم ولایتی هایم  
تار شدند و مادری شدم برای حفاظت از فرزندم!  
پای میلاد را که مثل طنابی به در آویزان شده  
بود، گرفتم و با خشونت آن را پایین کشیدم! به سمت  
خیز برداشت ولی دست های من زودتر از  
او روی قفسه ی سینه اش فرود آمد!

-حق نداری پاتو تو خونمون بذاری!  
گلو و سینه ام سوخت ولی اجازه ندادم غرورم  
بشکند!

-من اون پسره رو می خوام!  
 دندان هایم را روی هم فشردم و دستم مشت شد.  
 -فقط از رو نعش من رد بشی که به اون پسره  
 بررسی! فکش منقبض شد. صورتش به کبودی زد و  
 من عباس را برای بادمجانی که زیر چشمش کاشته  
 بود، تحسین کردم.

-زاده نشده کسی دست رو پئر من بلند کنه و بعدش  
 نفس بکشه!

قلبم تپید و قُلُ قُلْ رگ هایم را حس کردم!  
 -اون پئر بی شرف تو مستحِ ق مرگه نه چهار تا  
 مشت!

به سمت چماق خیز برداشت و تا به خود آمدن آن را  
 به طرفم بلند کرده بود ولی قبل از این که  
 با

مغزم را متلاشی کند دستی مانع شد و او و چماقش  
 را گوشه ای پرت کرد! سرم را شوک شده

لا گرفتم و به عباس که مثل سپر مقابلم ایستاده بود  
نگاه کردم که میلاد با نعره ای بلند شد و به  
سمت عباس حمله کرد! عباس با یک حرکت سریع  
چماق را گرفت و با یک مشت محکم او را به  
عقب راند! میلاد وقتی دید به تنهایی حریف عباس  
نمی شود از خواهر زاده ی کل رسول و  
پسرهای جعفر بقال کمک خواست؛ آن ها هم مثل  
گرگ هایی درنده به سمت عباس هجوم آوردند  
ولی قبل از این که چوب و چماق هایشان بر سر  
عباس خالی شود، مقابلشان ایستادم و با  
جسارتی که حضور عباس به من داده بود، گفتم: شما  
اصلاً می دونید اون حشمت عوضی چی  
بهمن گفته که خودتون رو دارید گوشت قربونیش می  
کنید؟

چوب و چماق هایشان پایین آمد و خواهر زاده ی کل  
رسول زبان همه شد برای دانستن!

-من و دو دوستی تقدیم پسرش کرد! باورتون میشه  
 حشمتی که تو خونه ی همه مون رفت و  
 آمد داره مثل مریض جنسی به دخترها نگاه می کنه؟  
 باورتون میشه کسی که با آقاچانم مثل برار  
 بود به دخترش پیشنهاد میده یه شب با پسرش بخوابه  
 که عشق پسرش از سرش بیفته؟ از کجا  
 معلوم فردا روزی این پیشنهاد رو به خاخرهای شما  
 نده؟ این مردی که شماها دارید چشم بسته  
 ازش دفاع می کنید یه عوضیه به تمام معناست که  
 مستحق ترد شدن و مرگه نه چهار مشت  
 ناقابل!

میلاد زوزه ای برای حمله کشید ولی وقتی کسی را  
 همراه خود ندید گوشه ای ایستاد و برای  
 تبریئه ی خود و پئرش چنگ انداخت به غیرت  
 مردان روستا!

-یکی حرف از ناموس بزنه که خودش بی ناموس نباشه، نه تویی که هر روز زیر یکی می خوابی!

نفس در سینه ام حبس شد و تمام تنم از خجالت و شرم قندیل بست! لرزیدم و خفه شوی عباس به گوش خدا رسید ولی او با لذت نگاهی به سر تا پای عباس انداخت و گفت: مثل این که تو این یکی دو ساعت خیلی بهت رسیده که این جوری بر اش سینه چاک میزنی! عباس به سمتش خیز برداشت که خواهر زاده ی کل رسول مقابلش ایستاد و میلاد رو به بقیه گفت: خب حالا به نظرتون بابای من بد گفته؟ این که هر روز با یکیه چرا با ما نباشه؟ ما که ناسلا متی حق...

عباس خواهر زاده ی کل رسول را کنار زد و با مشتی که روی فک میلاد خالی کرد اجازه نداد بیشتر از این خرد و تحقیرم کند. خواهر زاده ی کل

رسول چماق کنار در را برداشت و به همراه  
 پسرهای جعفر بقال به سمت عباس هجوم آوردند که  
 عباس فریاد زد آیدا نامزدمه! میلاد قهقهه  
 ای سر داد و عباس را متهم به دروغگویی کرد و  
 من از این حجم بی شرمی به خود لرزیدم!  
 عباس از قرار عقده‌مان گفت و میلاد از شیریه مالیدن  
 بر سرشان! عباس سعی کرد خود را از دست  
 پسرهای جعفر بقال نجات دهد که با مشتی که به  
 شکمش خورد کمرش خم و صورتش کبود و  
 نفس کشیدن برایش مشکل شد! عرق از کنار شقیقه  
 هایم سر خورد و خود را در حبابی دیدم که  
 به جز تماشا کردن هیچ کاری از دستم برنمی آمد!  
 نمی دانم میلاد چند مشت دیگر در شکم و  
 صورت عباس خالی کرده بود که دیگر توان سر پا  
 ماندن نداشت و دل خواهرزاده ی کل رسول به  
 رحم آمده بود که به سمت من آمد و از راست و  
 دروغ بودن حرف های عباس پرسید و من هم

برای نجات آبرو خود و جان عباس مجبور به دروغ گفتن شدم! با حرف من پسرهای جعفر بقال عباس را رها کردند و خواهر زاده ی کل رسول میلاد را که به سمت عباس یورش می برد به عقب راند. میلاد فریاد زنان از دروغ بودن حرفمان گفت و یکی از پسرهای جعفر بقال از چند روز دیگر معلوم شدن آن! مضحک بود و مضحک تر از آن منی بودم که مثل مجسمه به آن ها می نگریستم و اجازه می دادم در زندگی ام دخالت کنند! عباس آب خونی دهانش را جلوی میلاد پرت کرد و خطاب به او و پسرهای جعفر بقال گفت زندگی شخصی ما به هیچ خری مربوط نیست! خواهر زاده ی کل رسول هم حرفش را تایید کرد و راهش را گرفت و بدون آن ها رفت. عباس هم دست من را گرفت و به داخل خانه برد که میلاد شروع به تهدید کردن بردن آبرویم



کرد! عباس زیر لب مرتیکه ای گفت و به عقب  
 چرخید که سریع در را بستم و به آن تکیه دادم.  
 -خواهش می کنم عباس، تو الان حالت خوب نیست؛  
 اونم از عمد این جوری میگو که تو رو  
 تحریک کنه وگرنه هیچ گوهی نمی خوره، کسی هم  
 حرفش رو باور نمی کنه!  
 حرفی را که خود باور نداشتم چطور انتظار داشتم  
 عباس باور کند؟!  
 -مطمئنی؟ پس چرا چند دقیقه پیش بهشون نگفتی  
 قرار نیست ما با هم ازدواج کنیم؟ وقتی  
 بلوف میزنه کسی هم حرفش رو باور نمی کنه پس  
 چه کاریه ما دروغ بگیریم، ها؟ اصلا عقد هم  
 نمی کنیم، خوبه؟  
 چشم هایم گرد و دهانم نیمه باز ماند!  
 -مگه ... قراره ... عقد کنیم؟! ابروهایش بالا پرید و

قدمی جلو آمد.

-پس... می خوامی چه کار کنی؟!

سرم تیر کشید و ضربان قلبم بالا گرفت! چرا فکر می کردم یک چیزی می گوئیم و تمام؟!

-ها؟! تو که از ترس دیدنت با من زیر داشبورد قایم می شدی و از ترس اون دختره میمردی و زنده می شدی، حالا جواب این همه آدم رو که من و تو خونه باهات دیدن، می خوامی چی بدی؟

اکسیژن هوا به طرز بدی کم شد و تنم به لرزه افتاد.

-هان آیدا؟ چه کار میخوامی کنی؟ اگه تا چند روز دیگه عقد نکنیم جواب این گله گرگ با آبرو رو چی میخوامی بدی که شب تو خونت نپرن و بهت...

نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و پشت به من کرد. قلبم به طرز بدی تیر کشید و تنم خود را به آغوش زمین انداخت. دلم گریه می خواست ولی چشم هایم مثل دهان و گلویم فقط می

سوختند! مثل ماهی ای به گل نشسته چندین بار دهانم  
را باز و بسته کردم تا که آوای ضعیفی از  
آن خارج شد!

-نباید اون... حرف رو... می زدیم!

-توی اون لحظه تنها دلیل قانع کننده ای که به ذهنم  
اومد برای این جماعت وحشی همین بود  
وگرنه...

آه تلخی کشید و همانطور که به سمت شیر آب می  
رفت گفت: توی این مخمصه ی وحشتناک  
گرفتارت نمی کردم که مجبور بشی با کسی که  
دوست نداری عقد کنی!

مثل ماری سمی نیش میزد و اصلا حواسش نبود  
کسی که این میان ضربه می دید او بود نه من!  
آینده ی او با رفتن اسم من در شناسنامه اش نابود  
میشد نه منی که آینده ای نداشتم. او بود که  
به پای من می سوخت نه منی که سال ها سوخته

بودم. زانوهایم را بغل گرفتم و به او که شیر  
 آب را باز و شروع به شستن صورتش کرد، خیره  
 شدم. قلبم برای سوزش و دردی که به خاطر من  
 می کشید سنگین شد و کاسه ی چشم هایم شروع به  
 پر و خالی شدن کردند. جواب مهربانی های  
 او سیاه شدن شناسنامه اش نبود. حق او این نبود ولی  
 چه کاری می توانستم انجام دهم؟ بعد از  
 این رسوایی چگونه می توانستم سر بلند کنم؟ مجید  
 را چه کار می کردم؟ کسی حاضر میشد  
 برای نجات جان برادر یک دختر بد نام پیش قدم  
 شود؟ اصلا می توانستم پیش میلاد و بقیه ی  
 مردان روستا زندگی کنم؟ اگر دامنم را لکه دار می  
 کردند چه کاری از دستم بر می آمد؟ اگر از  
 خانه و روستا بیرونم می انداختند باید کجا می رفتم؟  
 اصلا بدون عباس دیگر می توانستم

زندگی کنم؟ شیر آب را بست و سکوت بینمان را بعد از مکث طولانی شکست.

-شاید به قول خودت میشد یه چیز دیگه ای گفت ولی کاریه که شده؛ الان هم هر تصمیمی بگیری من تا آخرش باهاتم ولی به این هم فکر کن اگر عقد نکنیم این روستا دیگه جای موندن نیست.

درست می گفت ولی گناه او چه بود که پاسوز من شود؟ نگاه کوتاهی به ساعت روی مچش انداخت و به طرفم آمد. مقابلم ایستاد و من برای زخم کنار لب و کبودی زیر چشمش مردم.

-من باید برم تو هم تا شب خوب فکراتو کن و نتیجتش رو بهم بگو.

از جا پریدم و بریده بریده گفتم: کجا... بری؟

-پرنده ها رو رد کنم دیگه!

دوباره نگاهی به ساعت انداخت و اخم کرد.

-چند دقیقه ای هم گذشته، امیدوارم هنوز منتظر  
مونده باشه وگرنه بعید میدونم همچین  
مشتري ديگه پیدا کنیم.

انگشت هایم را درهم قفل کردم و قدمی نزدیکش  
شدم.

-خب همیشه بهش بگی فردا؟  
یک تای ابرویش را بالا داد.

-چرا کار امروز رو به فردا موکول کنم؟  
نگران اشاره به صورتش کردم که گره ابروهایش  
کورتتر و صدایش خش دار شد.  
-مسئله ای نیست.

-ولی...

-ولی نداره فقط...

سرش را کمی جلو آورد و زمزمه وار گفت:

میترسی تنها بمونی؟  
سرم را تند به چپ و راست کردم و کف دستم را به  
نشانه ی نه بالا گرفتم.  
-نه اصلا فقط... قلبم می سوخت و حرارت تن و  
نفس هایم هر لحظه بیشتر می شد.  
-فقط چی؟  
آب جمع شده ی دهانم را به سختی قورت دادم.  
-بر... می گردی دیگه؟  
برق نگاهش دلم را به لرزه درآورد و تن صدایش  
آرامش را روانه ی تن و قلب خسته ام کرد.  
-تا تو بخوای... برمی گردم!  
دوستم داشت؟  
-شما... من و ... دوست دارین؟

نفس های تندش صورتم را به آغوش کشید و عضله های قلبم را درهم فشرد.

-خودت من و دوست داری؟

دوستش داشتم؟ قلبم به گوشه ای خزید و خون رگ هایم به سرما نشست. چشم هایم خجالت کشیدند و صدایم به قعر چاهی دوید. برق نگاهش خاموش شد و رنگ رخسارش پرید ولی خندید و خود را به کوچه ی علی چپ زد.

-چه جدی هم گرفتی، شوخی کردم بابا! یه چیزی گفتم حال و هوا عوض بشه. خب من برم دیگه، مواظب خودت باش.

با سرعت از کنارم گذشت و صدای بستن در قلبم را مچاله و هق هقم را به آسمان برد. فرهاد با من و قلبم چه کرده بود که بعد از آن همه بلایی که بر سرم آورده بود هنوز هم نمی توانستم



فراموشش کنم؟! چرا این تیکه گوشت لعنتی به جای  
عباس برای یاد آن بی شرف خود را این  
چنین به در و دیوار می کوبید؟! چرا عباس را نباید  
قبل از فرهاد می دیدم؟ چرا هیچ چیز در  
زندگی من سر جای خود نبود؟ چرا ادامه ی زندگی  
این قدر سخت بود؟ چرا و چراهای فراوانی  
که اگر چندین روز هم به آن ها فکر می کردم تمام  
شدنی نبودند!

نمی دانم چندین ساعت گذشت تا طوفان چشم هایم  
آرام گرفتند ولی وقتی بلند شدم سبک بودم  
مثل پسری که ناپذیری اش را کشت و خود را رها  
کرد از قل و زنجیری به نام پدر!

خندیدم و به سمت ساختمان راه افتادم که خورشید  
خمیازه ای کشید و از تنگ بودن وقت گفت!  
با گام هایی بلند وارد ساختمان شدم و برای سر به  
نیست کردن او به اتاق پناه بردم! میز کوچکم  
را کنار زدم و پالتویی را که در نبود صاحب بی

معرفتش یک ثانیه هم تنه‌ایم نگذاشته بود، بیرون کشیدم! تلاش کرد از دستم در برود که گلایش را چسبیدم و او را کشان کشان از اتاق و ساختمان بیرون آوردم. تن کهنه و چروک شده اش را گوشه ای پرت کردم و مثل صاحبش پا روی قلبش گذاشتم و کبریت کشیدم زیر تمام خاطرات با هم بودنش! آتش تنش را در برگرفت و بوی تن الیافی اش لبخند را همان لب هایم کرد ولی قلبم را غم زده گوشه ای نشاندا! او را سوخته بودم و حال در عزایش اشک می ریختم، قانون مسخره ی ما انسان ها!

آوای شور انگیز مستاجرین بی ملاحظه ی درختان به ناگهان خاموش شد و من را وادار به تکان خوردن کرد. خاکسترهای لاشه ی بی گناه پالتو را جمع کردم و درون قوطی حلبی کنار در ریختم. باد آرامی وزید و گونه های خیس را کمی سوزاند. آهی کشیدم و رو به چادر پاره پوره ی آسمان

از خدا خواستم کمکم کند! دلم از سنگدلی ام گرفته  
 بود ولی باید خیلی زودتر از این ها، این کار  
 را انجام می دادم. به سمت ساختمان رفتم که صدای  
 در به عقب چرخاندم. قلبم مثل بمبی  
 ساعتی شروع به تپیدن کرد و نفس هایم از یک  
 دیگر سبقت گرفتند! آب دهانم را بی صدا قورت  
 دادم و قدمی به عقب برداشتم. اگر میلاد بود چه باید  
 می کردم؟ دوباره تقه ای به در خورد که  
 نگاهم به سمت دیوارهای قد کوتاه مان کشیده شد!  
 حرف های عباس مثل موریانه در سرم شروع  
 به رژه رفتن کردند و دست و پاهایم به لرزه افتادند!  
 اگر از دیوارهای خانه بالا می آمدند، دست  
 تنهایی چه کار می توانستم کنم؟! این بار آب دهانم  
 را با صدا قورت دادم و به سمت ساختمان  
 دویدم که صدای آیدا گفتن عباس مثل دوش آب  
 سردی شد در دل تیرماه! خودم را با سرعت به  
 در رساندم که با دیدن پسر کنار دستش چینی بین

ابروهایم افتاد و سوالی به عباس نگاه کردم.  
گره ی بین ابروهایش را کمی از هم باز و شروع به  
توضیح دادن کرد.

-حسن آقا لطف کردن من و با موتورشون تا این جا  
آوردن.

یک تای ابرویم بالا پرید و قبل از این که از ماشینش  
بپرسم خودش جواب داد.

-ماشین خراب بود، گذاشتم تعمیرگاه!

-چرا؟! اومدیم که درست بود؟

فاصله ی بین ابروهای عباس کمتر شد و صدای  
خش دار خواهر زاده ی کل رسول نگاهم را به  
سمت خود کشید.

-میلا د قبل از این که این جا بیاد با چوب و سنگ  
داغونش کرد!

نفس هایم تند و صدایم در گوش آسمان پیچید!  
 - غلط کرد مرتیکه ی آشغال! الان پدرش رو  
 در میارم! با سرعت از حیاط بیرون آمدم که عباس  
 راهم را سد کرد و با صدای آرامی گفت: اتفاقا به  
 قول

حسن این جوری به نفعمون شده!  
 با چشم هایی گشاد به طرف خواهرزاده ی کل  
 رسول چرخیدم که لبخند دندان نمایی زد و قدمی  
 جلو آمد.

- فردا عباس برای پول دیه و خسارت ماشین شکایت  
 می کنه.

گیج و سردرگم سر به طرف عباس چرخاندم که با  
 لبخند گفت: یعنی تا چند ماه یا چند سال از  
 آقا میلاد راحت میشیم!  
 به جای این که خوشحال شوم غم سنگینی روی سینه  
 ام نشست و نگاهم به سمت حسن کشیده

شد.

-حشمت و داییت دوستای صمیمی هستن!

چین ریزی روی پیشانی اش انداخت.

-باشن، خب که چی؟

آب دهانم را قورت دادم و گوشه ی روسری ام را  
مچاله کردم.

-اگه با داییت حرف زد که رضایت نده چی؟

پوزخندش قلبم را لرزاند و چیزی ته دلم را فرو  
ریخت! سرش را با تاسف تکان داد؛ نگاهی به  
سمت عباس که ساکت ایستاده بود، انداخت و گردن  
باریک امیدم را قطع کرد!

-مگه قرار بود رضایت بده؟! دایی که من دیدم

نیازی به تحریک کردن کسی نداره! اون خودش  
تا مجید رو بالای دار نبینه آروم نمی گیره! بعضی  
وقت ها جوری از مجید حرف میزنه که واقعا  
میمونم این همه نفرت از کجا اومده! درسته داغ  
اولاد دیده ولی این حجم از نفرت هم طبیعی

نیست! الان هم با این آبروریزی که شده یک صدم درصد هم انتظار نداشته باش رضایت بده! چرا سرم این قدر سنگین بود؟! چرا هوا نبود؟! چرا حسن تار شده بود؟!!

-یعنی هیچ راهی نیست داییتون کوتاه بیاد؟  
-فکر نکنم، آخه در کل مخالف این وصلت بوده!  
چشم از عباس گرفت و غرورم را تیکه تیکه کرد!  
-پدرت پیشنهاد تو رو که به دایی برای مجتبی میده  
خیلی شاکی میشه و دعوا راه می ندازه؛ آخه چند روز قبل خودش سرکوفت تو رو به پدرت داده بوده و کلی هم به ریش بابات به خاطر

بی غیرتیش خندیده بوده! حالا پدرت با این پیشنهادش یه جور توهین به غیرتش کرده بوده که برای دایی خیلی سنگین بوده! کلی با هم دیگه بحث می کنن که با دخالت کارگرا خوشبختانه به کتک کاری نمیرسه. بعد از این جریان بابات چند

روز نمیداد سر کار ولی وقتی میاد، نمی دونم  
 به دایی چی میگه که خیلی زود قبول می کنه و چند  
 روز بعد هم قرار خواستگاری رو میذاره و  
 اون اتفاقی که نباید بیفته، می افته!

وزن سرم سنگین تر شد و این بار حفره ای عمیق  
 در قلبم حس کردم!  
 -یعنی... چی... گفته که...

سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد و حرفم را  
 قطع کرد.

-نمی دونم ولی زن دایی می گفت فکر کنم چیزی  
 بوده که به نفع دایی نبوده که این جوری  
 کوتاه اومد وگرنه دایی به این راحتی ها کوتاه بیا  
 نبود که!

در دل دهان کویری ام به دنبال قطره ای آب گشتم  
 ولی به جز خشکی هیچ نصیبم نشد!  
 -یعنی... چی؟



-منم مثل تو!

سر به طرف عباس چرخاندم که سرش را بالا گرفت  
و رو به حسن گفت: میشه فردا باز همدیگه  
ببینیم؟

حسن سرش را به نشانه ی بله تکان داد و همانطور  
که دستی به ته ریشش می کشید، گفت: خب  
دیگه من برم، دیر وقته.

عباس از ساعت قرارشان پرسید و حسن گفت فردا  
صبح زود قبل از این که کسی او را ببیند به  
دنبالش خواهد آمد. عباس تشکر کرد و حسن سوار  
موتور شد و تند از کوچه ی فرعی گذشت!  
سر سنگینم را به طرف عباس چرخاندم و نگاه تارم  
را به او دوختم.

-حالا باید... چه کار کنیم؟ اگه واقعا... رضایت...  
نداد و مجید...

دست خودم نبود اگر نفس کم آورده بودم و صدایم

مثل بلدوزر می لرزید!

-هی...س!

دست های لرزانم را با بخشندگی گرفت و خیره به چشم هایم گفت: هیچی نگو؛ با هم دیگه درستش می کنیم. صورتش واضح شد ولی صدای هق هق خفه ام قلبم را سوزاند!

-اگه درست ... نشد... چی؟ اگه مجید...

این بار لب هایم مهمان انگشتش شد و صدایش کور سوی امیدی در دلم روشن کرد.

-اگه بفهمیم پدرت از کل رسول چه آتویی داشته عالی میشه!

شوک شده خندیدم و این بار من دست هایش را محکم گرفتم!

-یعنی...

پلک هایش را روی هم فشرد و با لبخند گفت: آره!

صدای جیغ بلندم مهمان آسمان شد و این بار من او  
 را برای خوبی هایش به آغوش کشیدم! با  
 هیجان و شرم گفتم ممنونم و خودم را عقب کشیدم که  
 دست هایش دور کمرم حلقه شد و  
 صدایش در نزدیکی گوشم نفس را در سینه ام حبس  
 کرد!

-من ممنونم که بهم اعتماد کردی!

لبخند عمیقی از شخصیت والایش روی لب هایم  
 نشست و تن داغ نبض گرفته ام را عقب  
 کشیدم. موهای بیرون ریخته ی خیالی ام را زیر  
 روسری زدم و سعی کردم نگاهش نکنم.

-شام خوردید؟

-نه!

همانطور که سعی می کردم نگاهم را از او بدزدم  
 نگاهی به سمتش انداختم و اشاره به حیاط

کردم.

-بریم تو یه چیزی بخوریم؟

-نه دیگه زحمتت میشه؛ میرم خونه مزاحمت نمیشم.

تند سر به طرفش چرخاندم؛ با او حرف داشتم، کجا می خواست برود؟!

-نه بابا چه مزاحمتی. یه تخم مرغی درست می کنیم با هم می خوریم دیگه. شاخ گول و که نمیخوام بشکنم.

لبخند کوتاهی زد که صورتش جمع شد و دستش گوشه ی لبش نشست. دست پاچه قدمی به سمتش برداشتم. -خوبی؟ نرفتی دکتر؟

سرش را به چپ و راست کرد و این بار لبخند عمیق تری زد.

-واسه ی یه کبودی و زخم کوچیک که دکتر نمیرن.

-ولی...

میان حرفم پرید و نگاهی به سمت حیاط انداخت.  
-بریم تو؟

سرم را تند بالا پایین کردم.

-آره آره!

نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و با هم دیگر  
وارد خانه شدیم. در را بستم و به عقب چرخیدم  
که با دیدنش بالای صحنه ی جرم قلبم تپید و نفس  
هایم به شماره افتاد! تند به سمتش رفتم و  
کنار او که با ابروهایی درهم به سیمان سوخته خیره  
بود، ایستادم.

-چیزی شده؟

نگاهی به سمت انداخت و همانطور که از صحنه ی  
جرم می گذشت سرش را به نشانه ی نه تکان  
داد! نفس راحتی کشیدم و به دنبالش دویدم.

-میگم حالا چطوری باید بفهمیم آقاجون از کل  
رسول چی می دونسته؟

ایستاد و بعد از مکث کوتاهی همانطور که نگاهش  
را در حیاط می چرخاند به سمت چرخید.  
منتظر نگاهش کردم که گفت: دستشویی کجاست؟

مردمک هایم را در کاسه ی چشم هایم چرخاندم و با  
دست اشاره به سمت چپ کردم. تشکر کرد  
و با گام هایی بلند به سمت دستشویی رفت. پوف  
کلافه ای کشیدم و با قدم هایی تند پله ها را  
دو تا یکی طی کردم و وارد ساختمان و آشپزخانه  
شدم. چند تا گوجه و تخم مرغ از یخچال  
بیرون آوردم و شروع به خورد کردن گوجه ها  
کردم. باید هر چه زودتر شام را آماده می کردم و  
با عباس حرف می زدم. خیلی کار داشتیم که باید با  
هم انجام می دادیم. گوجه های خورد شده  
را در قابلمه ریختم و شروع به هم زدن کردم که  
صدای عباس به عقب برگرداندم.

-اجازه میدی؟

سوالی نگاهش کردم که اشاره به قابلمه کرد.  
خواهش می کنی گفتم و عقب کشیدم. ممنونیزیر لب  
گفت و همانطور که قابلمه را هم می زد فلفل سیاه،  
قرمز، آویشن، نمک و... به آن اضافه  
کرد.

-املت های من و تا حالا هر کی ازش خورده  
خوشش اومده، امیدوارم تو هم خوشت بیاد.  
لبخندی زدم و به دست هایش که با مهارت در حال  
هم زدن و شکندن تخم مرغ ها بود، نگاه  
کردم.

-با این مهارتی که شما درست می کنید حتما خوشم  
میاد.  
تک خنده ای کرد و گفت: مهم طعمشه.

-آره خب ولی با این بویی که شما راه انداختید حتما طعمش هم فوق العاده هست.

امیدوار می گفت و شعله را خاموش کرد. دو بشقاب به دستش دادم و نان و سبزی از یخچال بیرون کشیدم و به همراه سفره وارد هال شدم که خیلی زود او هم با بشقاب های املت آمد. چهار زانو زد و بشقابی که بیشتر بود مقابل من گذاشت. تشکری کردم و مشغول شدیم که با لقمه ی اول به آشپزی خویش ایمان آوردم.

-خیلی خوشمزه هست!

لبخند مردانه ای زد و خدا را شکری گفت. قلبم تپید و مغزم سعی کرد خاطرات دوری را مرور کند که نگاهم را به صورت عباس دادم و برای فرار از گذشته تلاش کردم.

-نقشه ای داری؟



سرش را سریع بالا آورد و با دهان پر گفت: واسه  
ی چی؟!

خودم را کمی جلو کشیدم و خیره به چشم های  
گردش گفتم: کل رسول دیگه!  
ابروهایش بالا پریدند و لقمه اش را مثل قلوه سنگی  
فرو داد.

-که چی بشه؟

-بفهمیم پیش آقاجون چه اتویی داشته دیگه!

چند ثانیه مثل موجودی ناشناخته خیره ام شد و اخم  
هایش را درهم کرد.

-حتما اونم بایه نقشه ی ما سریع خودش رو لو میده  
و میگه بفرمایید سوءاستفاده کنید!

حس کسی را داشتم که در چاله ای می افتد و همه به  
او می خندند!- تو پیشنهاد بهتری داری؟

نمی دانم لحنم چگونه بود که خنده اش را به سختی  
پشت لب های به هم چسبیده اش پنهان

کرد و سرش را به نشانه ی بله تکان داد. مثل  
کودکی که بعد از ماه ها عروسک مورد علاقه اش  
را

پیدا می کند، ذوق زده گفتم: واقعا؟ چی؟  
تکه نانی کند و همانطور که لقمه می گرفت، گفت:  
تو باید پیداش کنی!

میخی به ناگهان درونم فرو رفت و مثل لاستیکی  
خالی شدم.

-شوخی میکنی دیگه؟!!

شروع به جویدن لقمه کرد و سرش را به نشانه ی  
منفی تکان داد. دستم مشت و نفس هایم تند  
شد.

-یعنی چی؟! من چطوری بفهمم آقا جون از کل  
رسول چی می دونسته؟

چند برگ سبزی در دهان گذاشت و لقمه اش را مثل  
نگاه خونسردش قورت داد. چشم هایش را  
در سفره چرخاند و رو به من گفت: یه لیوان آب بهم  
میدی؟

دست مشت شده ام را فشردم و شدت خون در رگ  
هایم را حس کردم.  
-بله!

بلند شدم و زبانم را به دندان گرفتم که خطایی نکند.  
به سرعت برق و باد لیوانی آب از آشپزخانه  
آوردم و به دست او که لقمه ای دیگر در دهان می  
گذاشت، دادم. با سر تشکر کرد و من کنار سفره  
نشستم و خیره به او که لیوان آب را سر می کشید،  
گفتم: خب؟

لیوان را پایین گذاشت و خیره به صورت مچاله شده  
ام گفت: چرا نمی خوری؟ خورش نیومد؟

لبخندی مصنوعی روی لب هایم کاشتم و گفتم: چرا  
اتفاقا خیلی خوشمزه ست.

-پس چرا نمی خوری؟

-عباس، میشه لطفا بی خیال غذا بشی و بگی  
منظورت چی بود که گفتم من باید پیداش کنم؟  
چطوری باید پیداش کنم؟

بشقاب را کنار زد و این بار تلاشی برای پنهان  
کردن لبخندش نکرد.

-حتما، فقط قبلش... با چشم و ابرو اشاره به بشقاب  
جلویم کرد.

-غذات و بخور.

دندان روی هم ساییدم و لب برای اعتراض گشودم  
که انگشتش را به نشانه ی هیس جلوی  
دهانش گرفت و با همان انگشت اشاره، اشاره به  
بشقاب کرد!

-بخور!

-ولی...

ابروهایش را درهم گره زد و گفت: نخوری همین  
الان بلند میشم میرم! برم؟  
لبم را به دندان گرفتم و با صدایی که از شدت خشم  
و عصبانیت می لرزید، گفتم: می خورم!  
-آفرین دختر خوب!

او لبخند زد و من شروع به خوردن غذایی که از  
زهر هم برایم بدتر بود، کردم. هنوز لقمه ی دوم  
را قورت نداده بودم که صدایش نگاهم را به سمت  
خود کشید.

-باید تمام وسایل بابات رو بگردی ببینم کاغذی  
چیزی پیدا نمی کنی که حرفی یا مدرکی از کل  
رسول باشه.

لقمه ام را هول هولکی قورت و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-فکر نکنم چون بعد از فوتش تمام وسایلیش رو گشتم ولی هیچی ندیدم.

نگاهش را در صورتم چرخاند و خیره به چشم هایم گفت: اون روز دنبال نوشته ای از کل رسول بودی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و او لبخند زد.

-بعضی وقت ها خیلی چیزها جلو رومونه ولی چون بهشون دقت نمی کنیم اونا رو اصلا نمی بینیم! یبار دیگه بگرد ولی با دقت بیشتر.

راست می گفت آن روز من فقط به دنبال مرور خاطراتش بودم نه چیز دیگری. اشتهایم به کل کور شده بود ولی به خاطر عباس لقمه ی کوچک دیگری هم در دهان گذاشتم.

-اگه چیزی پیدا نکردم چی؟ آخه به نظر خودت کل رسول چه کار می تونه کرده باشه که آقاجون ازش مدرک داشته باشه؟ سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد.

-من که کل رسول رو نمی شناسم ولی شاید حرفی بوده که پدرت جایی یادداشت کرده، یعنی بهتره این جوری فکر کنیم!

سنگ درون گلویم را به سختی فرو دادم و خیره به بشقاب خالی عباس، سرم را به نشانه ی درسته تکان دادم که حرف عباس نگاهم را سریع به سمت خود کشید.

-اگه هم چیزی پیدا نکردی از مجید بپرس، شاید اون از همه چیز خبر داشته باشه!  
چرا به فکر خودم نرسیده بود؟!

-راست میگی ها! مجید با این که رابطه ی خوبی با  
آقاجون نداشت ولی همیشه از همه چیزش  
با خبر بود. فردا میای با هم بریم ملاقاتش؟  
ابروهایش بالا پریدند و چشم هایش گرد شدند!  
-من چرا؟!!

این بار ابروهای من هم بالا پریدند و مردمک هایم  
گشاد شدند.

-یعنی نمی خوای من و از برارم خواستگاری  
کنی؟!!

دهانش نیمه باز ماند و برق نگاه شادش لبخند را  
مهمان لب هایم کرد.

-البته امیدوارم هنوز رو حرفت باشی و پشیمون...

-من هیچ وقت برای رسیدن به تو پشیمون نمیشم!  
به جای این که بعد از شنیدن این حرف کیلو کیلو قند  
در دلم آب شود سینه ام سنگین شد و قلبم



به طرز عجیبی تپش گرفت! هیچانی نداشتم ولی  
سینه ام به سختی بالا پایین رفت و در عمق  
قلبم حفره ای عمیق دیدم! متاسفانه جای خالی کسی  
را احساس می کردم که آدم زندگی ام نبود!  
حسرت آدمی را می خوردم که خود را به زور در  
قلبم جای داده بود و خیلی زود گریخته و  
خاطره هایش را برایم جا گذاشته بود! رقت انگیز  
بود ولی آرزو می کردم کاش به جای عباس،  
فرهاد بود! فرهادی که با اهلی کردنم من را برای  
همیشه وفادار به خود باقی گذاشته بود! مادرم  
همیشه می گفت دختر باید دوست داشته شود چون  
پروردگار او را جوری آفریده که مورد توجه  
باشد! او قرار نیست برای دوست داشته شدن به  
دست و پای جنس مخالف بیفتد که اگر این  
گونه باشد قانون طبیعت و آسمان به هم می ریزد!  
من که قانون طبیعت و آسمان را نقض نکرده  
بودم پس چرا دوست داشته نشدم؟! سوالی که بارها

از خود پرسیده بودم ولی به جز سکوت هیچ نصیب  
 نشده بود و حال باید از خود می پرسیدم عباس هم  
 مثل فرهاد روزی تنهایم خواهد  
 گذاشت یا که دوستم داشت؟

-فکر می کردم توی این مدت متوجه شده باشی ولی  
 مثل این که اشتباه کردم!

این یعنی پاسخ حرفم ولی نمی دانم چرا به جای  
 خوشحال شدن بغض سنگینی گلو و سینه ام را  
 گرفت و ضربان قلبم را به پایین ترین حد ممکن  
 رساند! نگاهم را از چشم های پر از خواستنش  
 گرفتم و برای فرار دست به دامن سفره شدم ولی  
 نمی دانم چرا دست هایم همراهی ام نکردند!

دوباره سعی کردم خود را پشت بشقاب ها و سفره  
 پنهان کنم که دست هایم به آغوش دست  
 هایش کشیده شدند و نگاهم در قاب نگاهش گره  
 خورد.

-از حرف هام ناراحت شدی؟

ناراحت شده بودم یا با فکرم در حال خیانت به او بودم؟ سرم را به نشانه ی نه تکان دادم ولی قلبم چیز دیگری گفت!  
ولی نگاهت...

او حرفش را خورد و من لب به سخن گشودم.  
-یه روزی یکی بی خبر اومد و بی اجازه خودش رو تو قلبم جا داد. نمی دونم من زیادی تشنه ی محبت بودم یا اون زیادی کارش رو بلد بود که در عرض چند روز تمام قلب و احساسم رو برای خودش کرد که بعد از دو سال هنوزم نتونستم فراموشش کنم و کس دیگه ای رو جاش بذارم! الا ن هم...

سیبک گلوش چندین بار بالا پایین رفت ولی نگاهش هیچ تغییری نکرد.

-توی خیالم داشتم حسرت اون رو می خوردم... که  
چرا به جای تو... اون نبود!

رنگ نگاهش یخ زد و شل شدن دست هایش را حس  
کردم! شکستن غرور یک مرد هنر نبود ولی  
دوست داشتم غرورش را بشکنم تا دست از سرم  
بردارد! دوست نداشتم بعد از فرهاد عاشق کس  
دیگری می شدم که اگر این طور میشد او را هیچ  
وقت نمی بخشیدم!

-پس چرا بهم گفתי بیام... از داداشت خواستگاریت  
کنم؟!

این صدا با این چهره زیادی تضاد داشت!  
-چون بهت احتیاج دارم!

لرزش دست هایش را قبل از این که عقب بکشد  
حس کردم و بالاخره خشم و نفرت را در صورتو  
نگاهش دیدم!

-ممنونم که این همه راستگویی ولی بعضی وقت ها  
به خاطر غرور طرف مقابلت هم که شده  
باید به چیزهایی رو پنهون کنی چون...

قفسه ی سینه اش به سختی بالا پایین رفت و قاب  
نگاهش را به رویم بست!

-ممکنه خودت رو برای همیشه از چشمش بندازی!

قلبم وحشت زده از جا پرید و او سریع از جا  
برخاست! قطره اشکی دست و پا زنان خود را به

لبه ی پرتگاه دیدگانم رساند و ترس بی کسی و  
تنهایی او را وادار به خودکشی کرد! او با قدم

هایی تند به سمت در خروجی رفت و قلب من از  
ترس رفتنش به هق هق افتاد! پلک هایم را

بستم و از خدا خواستم او را برگرداند ولی در با  
صدای بدی بسته و سوت تنهایی در گوش هایم

نواخته شد! نفس زنان به سمت در دویدم که صدای

کوبیده شدن در حیاط قلبم را از حرکت باز  
داشت و زانوهایم را راهی زمین کرد!  
باورم نمی شد عباسی که همیشه به سادگی و بدون  
دلخوری از خطاها و پرخاشگری هایم می  
گذشت این چنین رفته بود و جای خالی اش تا این حد  
درد می کرد! باور کردنی نبود کسی که در  
این مدت همیشه همراهم بود حال در این شرایط  
تنهایم گذاشته و شاید برای همیشه ترکم کرده  
باشد! قلب افسار گسیخته ام را چنگ زدم و گونه  
های ترم را به زمین چسباندم. خود را جنین  
وار به آغوش کشیدم و گوش به صدای پایی که نمی  
آمد، سپردم. باید به انتظار می نشستم ولی  
آن چنان حق زدم که پلک هایم خیلی زود سنگین شد  
و دنیای خواب و بی هوشی به آغوشم  
کشید!

در عالم خواب و بیداری بودم که با صدای تقه ای  
مثل فنر از جا پریدم! درد وحشتناکی در گردنم

پیچید و آخ خفه ام را به هوا برد. دستم را روی  
مهره های کوفته اش گذاشتم و نگاه گیجم را در  
اطراف چرخاندم که با شنیدن صدای پر شور  
گنجشک ها چشم از سفره گرفتم و سریع از جا  
برخاستم. بی خیال تن کوفته ام با گام هایی بلند به  
سمت در رفتم و آن را گشودم. صدای  
گنجشک ها مثل بلندگو در گوش هایم پیچید و باد  
سردی تنم را به آغوش کشید. دست هایم را  
بغل گرفتم و نگاهم را به در بسته ی حیاط دوختم که  
قلبم بی هوا به غم نشست و پرده ی  
ضحیمی از اشک جلوی دیدم را گرفت. حالا بدون  
او چه کار باید می کردم؟ چگونه از پس این  
زندگی و آدم هایش برمی آمدم؟ مجید را بدون کمک  
او چطوری از دست کل رسول نجات می  
دادم؟ جواب این مردم را چه می دادم؟ پرده فرو  
افتاد و جلوی چشم هایم سیاهی رفت که اگر

چهار چوب در نبود با سر پخش زمین می شدم!  
 گونه های خیس را با خشونت پاک کردم و  
 نگاهم را به هوایی که هر لحظه روشن تر از قبل  
 می شد، دادم؛ باید قبل از طلوع آفتاب از روستا  
 بیرون می رفتم و گرنه معلوم نبود بین راه چند نفر  
 بازخواست و لعن و نفرینم می کرد. باید به ملاقات  
 مجید می رفتم و او را راضی می کردم بعد از آزاد  
 شدنش برای همیشه از این روستا می  
 رفتیم چون دیگر تحمل دیدن امثال میلاد و پدرش را  
 نداشتم. چند نفس عمیق کشیدم و با گام  
 هایی سست به سمت دستشویی رفتم که لکه ی سیاه  
 رنگ حیاط خاری شد و در چشمم فرو  
 رفت. قلبم پر تپش شد و صدا های نامفهومی از داخل  
 قوطی حلبی به گوش رسید! کسی خود را  
 به در دیوار آن می کوبید و از بی وفایی و خیانت  
 می گفت! صدا آشنا بود ولی باورش غیر  
 ممکن! لرزیدم و نفس های تندم در گوش هایم پیچید



که صدا واضح تر شد و دندان هایم محکم  
 به هم کوبیدند! قوطی حلبی با شدت بیشتری تکان  
 خورد و من قدمی به عقب رفتم که ناگهان  
 پاهایم به سمت آن دویدند و صدایش را در گلو خفه  
 کردند! تن سوخته ی پالتو پخش زمین شد  
 و ذرات معلق خاکستر به هوا رفت! به سرفه افتادم  
 و صدایی در سرم فریاد زد پالتو حرف نمی  
 زند!

چادر مشکی رنگ و رو رفته ی مادر را سفت  
 چسبیدم و از میان جمعیتی که هر کدام برای دیدن  
 عزیزشان کیلومترها طی کرده بودند، گذشتم و خود  
 را به صندلی مورد نظر رساندم. با این که  
 بهار بود ولی عرق از سر و صورتم سر می خورد  
 و همه ی جمعیت مثل پتک بر سرم فرود می  
 آمد! پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم قبل  
 از آمدن مجید نفس هایم را به آرامشی

نصبی برسانم که خنده ی سرخوشانه ی دختر بچه ی  
 میان جمعیت موسیقی شد و بر قلب و  
 روح خسته ام نشست. لبخند محوی روی لب هایم  
 نقش بست و بوی عطر و عرق را بی محابا به  
 ریه هایم کشیدم که تقه ای به شیشه ی مقابلم خورد و  
 پلک هایم را از جا پراند! دیدن چهره ی  
 خسته و تکیده ی مجید که به زور می خواست خود  
 را قوی نشان دهد خنجری شد و در قلبم  
 فرو رفت. تمام حس های خوبم مثل اسبی وحشی رم  
 کرد و وحشت و سیاهی دور تا دورم را  
 احاطه کرد! مجید گوشی را برداشت و من هم به  
 تبعیت از او همین کار را انجام دادم. مجید  
 لبخند زد و من هم تقلید کردم. مجید از خوب بودن  
 حالش گفت و من از بد بودن حالم گفتم!  
 مجید سکوت کرد و من از بی پولی، تنهایی و بی  
 کسی ام حرف زدم! مجید شرمنده شد و من از  
 کمک کردن و احتیاجم به او گفتم. مجید حلاوت

خواست و من از راه نجاتی که به تازگی به  
کمک یک دوست پیدا کرده بودم، گفتم. مجید از  
دوست تازه ام پرسید و من از دانستن جریان  
کل رسول از او پرسیدم. مجید ساکت شد و من برای  
دانستن ماجرا اصرار کردم که با سکوت  
عمیقش مواجه شدم! به التماس افتادم تا اگر چیزی  
می داند به خاطر من هم که شده حرف بزند  
ولی او بلند شد و گفت هیچی نمی داند و به خاطر  
خودم هم که شده بی خیال این موضوع  
شوم! به گریه افتادم و خواهش کردم تا هر چه می  
داند بگوید ولی او گوشی را گذاشت و به  
قصد رفتن قدمی به عقب برداشت که نگاهش به  
پشت سرم کشیده و نگاه من قفل مرد کنار  
دستم شد!

خنده ی ناباوری از سر شوق کردم و بی خیال  
سنگینی نگاه مجید دست عباس را گرفتم و به  
جای خود نشاندم! گوشی را به دستش دادم و به مجید

اشاره کردم گوش‌ی را بردارد. چشم‌هایدرشت و اخم  
روی پیشانی اش از رگ غیرت باد کرده اش می  
گفت ولی گوش‌ی را برداشت و  
صدای فریاد تو دیگر کی هستی لبخند را مهمان لب  
هایم کرد و من به جای عباس پاسخش را  
دادم.

-همون دوستی که بهت گفتم!

و عباس در ادامه ی حرفم خیره به مجیدی که از  
صورت و چشم‌هایش خون می چکید گفت: و  
خواستگار شون!

قلبم تپید و نگاهم را از چشم‌های ناباور مجید  
دزدیدم. سنگینی نگاهش حس کسی را می داد که  
از نبود برادرش نهایت استفاده را کرده و به جز  
خوشگذرانی فکر هیچ چیز نبوده است! گوش‌ی  
لرزید ولی قبل از این که سقوط کند عباس آن را  
گرفت و صدایش در گوش‌هایم پیچید.

می دونم الان چه حسی دارید و چه قدر شوکه شدید  
ولی خواهش می کنم در مورد خواهرتون  
هیچ فکر بدی نکنید چون ایشون تمام این مدت به  
جز پیدا کردن راه نجاتی برای شما به هیچ  
چیز دیگه ای فکر نکردن.

صدای مجید را نمی شنیدم ولی اعتراض عباس از  
شاکی و عصبی بودنش می گفت.

-شما اجازه بدید من همه ی حرف هام رو بزنم بعد  
هر چی دوست داشتید به من بگید.

باید برای مردی که زیادی مرد و تکیه گاه بود، نماز  
شکر به جا نمی آوردم؟

-خواهرتون برای رضایت از یه پسر به اسم میلاد  
و پدرش کمک خواست که متأسفانه یه حرف  
هایی زده شد که اصلاً در شان ایشون نبود؛ یعنی  
پدرشون به خواهرتون برای پسرشون یه  
پیشنهاد بی شرمانه داد که...

عباس سکوت کرد و من همچون گدازه ی آتشی  
شروع به سوختن کردم.

-شما نگران نباشید خودم به نحو احسنت جواب هر  
دوشون رو دادم.

عباس خندید و تن منقبض شده ام کمی شل شد.

-خب توی دعوا اگه نخوری فیلم هندی میشه که ولی  
شما خیالتون راحت باشه اونا خیلی بیشتر  
خوردن، اگه هم باور نمی کنید از خواهرتون  
بپرسید.

پنجره ی نگاهم را به روی کفش هایی که به هوای  
صاحب اسیرشان پاهایم را خیس گریه کرده  
بودند، بستم و منتظر گوشی ماندم که صدای عباس  
خنجری شد و در قلبم فرو رفت!

-باشه هر جور راحتید ولی...عباس ساکت شد و  
قلب من از سکوت طولانی اش به تپش افتاد!

-من... کاملاً اتفاقی یعنی برای اولین بار ایشون رو کنار دریا دیدم... بله ولی خیلی سال پیش توی روستاتون زندگی می کردیم... راستش جریانش خیلی مفصله ولی برای آیدا خانم همه چیز رو تعریف کردم... بله دوستشون دارم و قصدم هم ازدواجه.

حرارت تنم مثل کوره ای شروع به بالا رفتن کرد و نفس هایم تند شد. یعنی تا این حد از من بدش می آمد که حاضر نبود نظر من را هم بپرسد یا او هم مثل آقاجان ارزشی برای احساس من قائل نبود؟!

-ولی الان مهم تر از هر چیزی آبروی خواهرتونه که اگه تا فردا عقد نکنیم معلوم نیست چی بشه و چه حرف هایی پشت سرشون زده بشه!

باید خوشحال می شدم یا گریه می کردم که نظر و  
 علاقه ی عباس برایش مهم تر از من بود؟  
 -من... نمی دونم... یعنی بهتر نیست این سوال رو  
 از خودشون پرسید؟

عباس سکوت کرد و سنگینی نگاهش باعث شد سر  
 به طرفش بچرخانم. سبیک گلویش بالا پایین  
 رفت و صدایش حس شرم و خجالت را روانه ی تنم  
 کرد.

-تو... منو دوست داری؟

گردن به طرف مجید چرخاندم که با دیدن جای خالی  
 اش قلبم به در و دیوار سینه ام کوبید و  
 نفس هایم به شماره افتاد! مجید فکر می کرد من  
 عباس را دوست دارم؟ قدمی به عقب برداشتم  
 که عباس مقابلم ایستاد؛ دستم را گرفت و نگاهم را  
 قفل چشم های خود کرد!  
 -داداشت راست میگه؟



سنگ درون گلویم را به سختی قورت دادم و با صدایی که از درون چاه بیرون می آمد، گفتم: مجید کجا رفت؟

فشار دست عباس روی مچ دستم بیشتر شد و حرفش را روی دور تکرار انداخت!

-جواب من و بده آیدا؟! تو من و دوست داری؟

با این حرفش چه را می خواست ثابت کند؟ چرا از مجید در مورد کل رسول نپرسید؟

-چرا از مجید در مورد کل رسول سوال نپرسیدی؟ فشار دستش کم شد و نگاهش لرزید. - چون عقد من و تو الان مهم تر از هر چیزیه!

دندان روی هم ساییدم و دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم!

-یعنی جون برادر من از ازدوج تو مهمتره؟

پوزخند زدم و برای دور شدن از مرد خودخواه  
مقابلم پشت به او کردم که صدایش نفسم را قطع  
و پاهایم را از حرکت بازداشت.

-آره مهم تره چون به جرم فساد اخلاقی شکایتت  
کردن!

ناباورانه به سمتش چرخیدم و صدای چی گفتم در  
فضا منعکس شد که عباس به سمتم آمد و  
همانطور که زیر چشمی به دور و برش نگاه می  
کرد آرام گفت: بیرون حرف می زنیم!

می خواستم مخالفت کنم که با دیدن چندین جفت چشم  
خیره، سرم را به نشانه ی باشه تکان  
دادم و با هم دیگر از سالنی که زیادی خفه کننده بود  
بیرون رفتیم.

با خروجمان از زندان و برخورد هوای آزاد با  
پوست صورتم لرزش تنم بیشتر و جلوی چشم هایم

سیاهی رفت. ایستادم و دستم را روی پیشانی و چشم  
هایم گذاشتم که صدای نگران عباس

حرف های چند دقیقه پیش را در سرم پژواک و  
زبانم را به حرکت درآورد.

-کی همچین شکایتی کرده؟

گره ی ابروهایش را عمیق تر کرد و نگاهش را به  
سمت خیابان چرخاند.

-بریم تو ماشین!

بی توجه به من به سمت درختی که ماشین سیاه  
رنگی زیر سایه اش پناه گرفته بود، رفت که  
گوشه ی آستینش را گرفتم و او را مجبور به  
چرخیدن کردم.

-کی شکایت کرده؟ حشمت یا میلاد؟

باز هم سرد و یخ شد مثل سابق!

-کل روستا!

لرزیدم و یادگار روزهای سیاه مارم را رها و یادگار  
روز خوشش را در معرض دید قرار دادم.  
-کی... گفته؟!-

نگاه تحسین آمیزی به سر تا پایم انداخت و خیره به  
چشم هایم گفت: خیلی بهت میاد! پئرم لباس محلی را  
برایم ممنوع کرده بود چون زیادی در تنم زیبا بود و  
من امروز دلم می  
خواست زیادی در برابر این چشم ها زیبا باشم ولی  
حالا حس هرزه ای را داشتم که برای جذب  
مشتری خود را عریان و در معرض دید عموم قرار  
داده بود! چادر بی پناه را سریع برداشتم و  
پنهان کردم لباسی را که برای مارم هم قدغن بود!  
-کی بهت گفت، حسن؟-

نگاهش را از چشم هایم گرفت و به عرق های  
پیشانی ام داد!

-نه، تو کلانتری حشمت رو همراه چند تا از ریش  
سفیدای روستا دیدم. یه شکایت نامه تنظیم  
کرده بودن با یه استشهادیه محلی که امضاء نصف  
بیشتر اهالی پایانش بود!

دنیا از این همه بی چشم و رویی ساکنینش دور سرم  
چرخید و نفس در سینه ام محبوس شد!  
باورم نمی شد در عرض چند ساعت همچین شکایت  
و بلوایی برای یک دختر تنها به راه انداخته  
بودند! پلک هایم را روی هم فشردم و خود را  
همچون پرنده ای در حال سقوط دیدم که ناگهان  
دستی دور شانه هایم پیچید و تن بی حسم را به خود  
تکیه داد!

-بهت گفتم بریم تو ماشین گوش نمیدی که.  
من را با خود همراه کرد و آوای ضربان تند قلب و  
نفس هایش از جدی بودن موضوع گفت! در  
ماشین را باز کرد؛ من را روی صندلی جای داد و

صدای باز و بسته شدن در راننده در گوش هایم  
پیچید. سرم را به صندلی تکیه دادم و گوشه های  
چادر را سفت فشردم که چرخیدن چیزی را  
شنیدم.

-آیدا؟

چشمانم را بیشتر از قبل روی هم فشردم و جوشش  
اشک هایم را تا پشت پلک هایم حس کردم.  
عباس دوباره صدایم کرد که در دل از خدا خواستم  
برای چند دقیقه هم که شده خفه اش کند!  
دیگر صدایم نکرد ولی با پاشیدن مشتی آب به  
صورتم مثل برق گرفته ها از جا پریدم و قبل از  
این که حرف نامربوطی بزنم بطری آب معدنی را  
مقابلم گرفت و با تحکم خاصی گفت: بخور!  
دوست داشتم همه ی آب های بطری را در صورتمش  
خالی می کردم ولی بدون اعتراض چند  
جرعه از آن نوشیدم و باقیمانده اش را روی صورت

خود خالی کردم! عباس نگاه سردش را از روی من برداشت و صاف سر جای خود نشست. نگاهی به نیم رخ درهمش انداختم و مثل او خیره به مادر و دختر چادری در حال گذر شدم. -حالا چی میشه؟ نفس آه مانندی کشید و صدای گرفته اش در فضا پیچید.

-فکر کنم ضربه ی شلاق و زندان برات بیاد! مثل گنجشکی خیس لرزیدم و قلبم به همراه چشم هایم به تکاپو افتاد! -یعنی... چی؟!

به نیم رخ سرخ و بی تفاوتش خیره شدم و ادامه دادم.

-یعنی... من... میرم زن... دان؟!

نگاه خشک و بی احساسش را به چشم هایم دوخت و گفت: اگه تا شب عقدناممون رو نبرم کلا نتری...

سیبک گلوش بالا پایین رفت و آره ی بی تفاوتش  
 قلبم را برای شخصیت پیچیده اش به گریه  
 انداخت! آدمی که گاهی مثل آتش سوزان و گاهی  
 مثل یخ منجمد بود، واقعا می توانست در  
 برابر این جماعت گرگ از من حمایت کند؟ نیمه ی  
 راه از پا در نمی آمد؟ اگر خسته می شد و  
 تنهیم می گذاشت با یک شناسنامه ی سیاه و شاید  
 یک بچه می توانستم زندگی کنم؟ من هیچ  
 گاه تکیه گاه مناسبی برای خود و دیگران نبودم و  
 نخواهم بود!

-خب چی میگی؟ بریم محضر یا... خونه؟  
 نگاهم را به پدر و دختر لنگانی که سوار بر ترک  
 موتور شدند، دادم و چادر بی گناه را رها و  
 انگشت هایم را به جنگ دعوت کردم!  
 -چرا برگشتی؟



-مگه رفته بودم؟

یکی از انگشت هایم حریفش را شکست داد و به  
سراغ دیگری رفت!  
-با اون حالی که تو رفتی...

مثل پسر بچه ی اخمو که خود را میان پدر و دختر  
انداخت او هم میان حرفم پرید و اجازه ی  
تمام شدن جمله ام را نداد!

-آدم ها بعضی وقت ها مجبورن برن تا خودشون  
رو پیدا کنن!

پدر به سختی هندل زد و صدای گاز موتور در  
گوش هایم پیچید.- پیدا کردی؟

موتور حرکت کرد و باد گندمزار طلایی دختر را به  
آغوش کشید و رقصاند.  
-نه!

جنگ انگشت هایم با شکستی نفس گیر تمام شد ولی  
چشم هایم دعوت به جنگی دیگر شد!

-یعنی...

فرمان ماشین مثل دژی محکم پا بر جا ایستاده بود و  
در برابر فشار دشمنش همچنان مقاومت  
می کرد!

-بی تو دیگه منی وجود نداره که بخوام پیداش کنم!

همین جمله برای منه محبت ندیده و زخم خورده  
کافی بود تا یک عمر به پایش بنشینم ولی  
ساکت ماندم تا بیشتر سیرابم کند!

-شاید اوایل اون جوری که نشون می دادم عشقی  
نسبت بهت نداشتم ولی دیشب بعد از اون  
اعتراف تلخی که کردی و تصمیمی که گرفتم متوجه  
شدم از این به بعد بی تو هیچم! یک هیچ به  
تمام معنا!

سیبک گلویش بالا پایین رفت و رگ گردن و شقیقه  
هایش نقشه ی فرار کشیدند!

-من برای ادامه ی زندگیم... به حضور و بودن  
تو... محتاجم آیدا!

دستش هایش بالاخره دست از مبارزه با فرمان  
برداشتند و رگ هایش عقب نشینی کردند.

-من با تمام وجودم...

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و بی خیال وحشی  
گری های قلبم، تمام تن گوش شدم!

-تو رو...

قفسه ی سینه اش به سختی بالا پایین رفت و پلک  
هایش هم دیگر را به آغوش کشیدند!

-دوست دارم!

گفت و نفس حبس شده ی هر دویمان را آزاد کرد.  
عباس قبلا هم اعتراف به دوست داشتنم کرده

بود ولی من امروز شاهد اعتراف یک عاشق به  
معشوقه اش بودم! دو سال پیش من هم حس  
امروز عباس را تجربه کرده بودم فقط با این تفاوت  
که معشوق من بی وفا بود و معشوق عباسبا وفا؛ آن  
قدر با وفا که از این لحظه معشوق خود را برای  
همیشه در یکی از پس توهای ذهنش  
زندانی و تمام خود را قربانی عاشقش خواهد کرد!  
-نمی خوام با این حرف ها احساساتت رو منقلب یا  
که مجبور ت کنم دوستم داشته باشی، اصلاً!  
فقط می خوام خیالت راحت باشه من اگه الان این  
جام و دارم بهت پیشنهاد ازدواج میدم فقط  
به خاطر خودمه نه تو یا هیچ کس دیگه ای!  
دوست داشتم هر چند تلخ، هر چند غمگین ولی با  
تمام وجودم برای داشتنش جیغ می کشیدم و  
خدا را برای بودنش شکر می کردم ولی به لبخند  
قلبم اکتفا کردم تا باز هم ادامه دهد.

-پس دوست دارم فقط به خودت فکر کنی، ببینم می  
تونی کسی مثل من رو تو زندگیت و...  
قلبت جای بدی یا نه! اگه هم...

آب دهانش را قورت داد و نگاه و صدای غمگینش  
تتم را لرزاند!

-نتونستی مطمئن باش من هیچ وقت تنهات نمی  
ذارم. همیشه هر جا مشکلی داشتی مثل یه  
برادر کنارتم و مشکلاتت رو با هم دیگه حل می  
کنیم تا کسی جرات نکنه بهت چپ نگاه کنه!  
لبخندی به زیبایی قلب بزرگش به رویم زد و عشقش  
را ثابت کرد!

-پول پرنده ها هم توی داشبورد. دیشب نشد بهت  
بگم ولی قیمت خوبی برشون داشت که فکر  
کنم کمک قابل توجه ای برامون باشه.

این بار دیگر نتوانستم احساساتم را در خود پنهان  
کنم و هیچ نگویم! خندیدم و پهنای صورتم را  
باران شوق به آغوش کشید. این مرد لایق پرستیدن  
بود و من چه قدر خوشبخت بودم که او مرا  
از میان هزاران دختر لایق تر انتخاب کرده بود.  
-نمیگم تا حالا خوشبختی رو نچشیدم ولی از امروز  
میخوام فقط تو خوشبختم کنی! فقط تو  
نگرانم باشی و فقط تو دوستم داشته باشی! تو که  
باشی همه چیز آسون میشه! تو که باشی دنیا  
می خنده و مشکلات کوچیک میشه! دلیل حال خوب  
همیشگی ام میشی؟  
صورتش مثل پیراهن تنش سفید شد و سیبک گلایش  
چندین بار بالا پایین رفت! نگاه سردرگمش  
را ثانیه ای به خیابان خالی داد و از ماشین پیاده شد!  
قلبم ترسید و مغزم شروع به یادآوری  
اتفاق های مشابه ی گذشته کرد! وزنه ی سنگینی

روی قفسه ی سینه ام نشست و تمام تنم شروع  
به بی حس شدن کرد! چند ثانیه ای تکیه به در زد  
که ناگهان ماشین را با گام هایی بلند به سمت  
من دور زد! قلبم به طرز وحشیانه ای تپید و صدای  
نفس های تندم بلند شد. دستگیره ی در را  
گرفت و قبل از این که بتوانم واکنشی از خود نشان  
دهم در را باز و از ماشین بیرون کشیدم! دو  
کاسه ی خون نگاهش را به چشم هایم دوخت و تنم  
را همچون شاخه ای لرزاند!- حس محافظی رو دارم  
که عاشق دختر رئیسش شده ولی هر چند روز یه  
بار پدر دختر وظیفه  
اش رو به اون گوشزد می کنه تا یه وقت دست از پا  
خطا نکنه!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و مصمم تر و آرام  
تر از او خیره به چشم هایش شدم.

-پس محافظ نباش! همه کس باش تا اگه یه روزی  
خود دختره هم بخواد، نتونه بدون تو لحظه

ای نفس بکشه چه برسه به زندگی! یاد بگیر دائمی  
باشی نه موقتی!

او ماتش برد و من دستم را از چنگال های ضعیفش  
بیرون کشیدم و دوباره سر جای خود قرار

گرفتم. در ماشین را بستم و با قلب و بدنی که به  
شدت آرام شده بود منتظر عباس ماندم. هنوز

یک دقیقه هم نگذشته بود که پشت رل نشست و  
صدای گاز ماشین لبخند را همان لب های

کویری ام کرد. او آمده بود و قرار بود عاشقم کند!  
عاشقی با او تنها حق من بود، فقط من نه

هیچ کس دیگری! گاهی برای خوشبخت شدن باید  
خودخواه شد تا رنگ آرامش را دید!

نمی دانم چه قدر دیگر مانده بود به محضر برسیم  
ک به یادم آمد شناسنامه ای همراهم نیست!



عباس از دیر فهمیدم ناراحت شد ولی به روی خود  
نیاورد و برای رفتن به روستا دور زد که  
راننده ای از پنجر بودن ماشین مان گفت! ماشین  
دوستش را به ناچار کنار خیابان گذاشت و با  
تاکسی راهی روستا شدیم. وقت تنگ بود و باید قبل  
از اذان ظهر با عقدنامه به کلانتری می  
رفتیم. عباس با پیشنهاد پول بیشتر راننده را وادار به  
تند راندن کرد و من برای پرت کردن  
حواس خودش شروع به سوال پرسیدن کردم که به  
هیچ کدام جواب نداد و تا خود مقصد به جز  
خواندن آیه یَیس هیچ نگفت! می ترسید دیر برسیم  
و محضر تعطیل کند و چه قدر حس خوبی  
بود یکی بیشتر از خودت نگران و دلوایس زندگی  
ات باشد. با توقف ماشین او در ماشین ماند و  
من با عجله پیاده شدم که با دیدن صحنه ی مقابل  
پاهایم سست شد و مثل سنگ ریزه های زیر

پاهایم بی حرکت ماندم! درک این صحنه آن قدر  
 برایم سخت و غیر قابل باور بود که قدرت  
 تکلم را از دست دادم و قلبم تپیدن را به دست  
 فراموشی سپرد! باورم نمی شد این وسایل  
 شکسته ی پخش پلا شده متعلق به خانه ی ما باشد!  
 مثل کابوسی بود که دوست داشتم هر چه  
 زودتر با بیدار شدن به آن پایان دهم ولی با صدای  
 بی شرف گفتن عباس متوجه شدم کابوسی در  
 کار نیست و مثل قطره ای باران فرو چکیدم! عباس  
 مثل تند بادی بازوهایم را به آغوش دست  
 هایش سپرد و مقابلم زانو زد. لب هایش مثل فیلم  
 های صامت تکان می خوردند فقط با این  
 تفاوت که او رنگی بود و به جای صدای راوی،  
 سوت بلندی در گوش هایم می پیچید! نمی دانم  
 چه شد ولی تا به خود آمدم در آغوش عباس فرو  
 رفته بودم و قطرات آب صورتم را بوسه باران

می کردند! عباس دوباره لب هایش تکان خورد ولی  
این بار صدایش را هم شنیدم!

-صدای من و می شنوی قربونت برم؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و این بار صدا و  
تصویر راننده ی میان سال هم در گوش ها وقاب  
نگاهم جای گرفت.

-خدا رو شکر ولی بهتر نیست برسو نیمیشون  
بیمارستان؟

عباس این بار به جای صورتم، گلویم را سیراب کرد  
و نه ی محکمی گفت.

-ما باید هر چه زودتر بریم محضر! می دونم کدوم  
بیشرفشون این بساط و راه انداخته تا مانع  
عقد بشه ولی کور خونده!

پلک هایش را محکم باز و بسته کرد و خیره به چشم  
هایم گفت: باید تا دیر نشده بریم محضر  
آیدا! می تونی بلند شی؟

سرم را به سختی تکان دادم و به کمک او برخاستم.  
روی صندلی عقب نشاندم و صورتم را با  
دست هایش قاب گرفت.

-شناسنامت کجاست عزیزم؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که به سختی  
شنیده می شد، گفتم: تو کشوی میزه.

لبخند محوی به صورتم زد و لب هایش مثل نسیمی  
از چشم هایم گذر کرد. پوست پلک هایم  
سوخت و حرارت تنم به طرز عجیبی بالا رفت.  
لرزیدم و قلبم خود را مثل گرگی وحشی به در و  
دیوار سینه ام کوبید که او با لبخند محوی عقب کشید  
و خطاب به راننده گفت روشن کن تا پیام  
و به سمت خانه همچون گردبادی دوید.

خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می کردم به همراه  
شناسنامه بیرون آمد. در حیاط را بست و از  
میان یخچال و تلویزیون خاک شیر شده گذشت و

سوار ماشین شد. باید به خاطر بودنش و تمام کارهای بی دریغی که انجام داده بود از او تشکر می کردم ولی نگاهم روی تنها دارایی های از دست رفته ی آقاچانم ماند و چشم هایم بغض قلبم را راهی گونه هایم کرد. مثل داستانی غم انگیز خانه و زادگاهم را پشت سر گذاشتم و در تنهایی مطلق به سوی آینده ای نامعلوم شتافتم! آینده ای که قرار بود با مردی از جنس فرشته ها شروع کنم ولی خوشبخت شدن با او را یقین نداشتم! شاید نمک شناسی می کردم ولی دلم بعد از بی وفایی مردمانی که با آن ها بزرگ شده بودم بد جور سیاه شده بود. دنیا و آدم هایش دیگر برایم مثل سابق نبود. همه چیز مثل مردابی بد و سرد شده بود!

با سنگینی شانه ام چشم از دیوارهای بی جان گرفتم و به صورت گرفته ی عباس دادم. لبخند

محوی به صورتم پاشید و برق نگاهش از عشق و دوست داشتن گفت.

-رسیدیم! سرم را سنگین تکان دادم و مثل عزاداری از ماشین پیاده شدم. با هم وارد ساختمانی که تابلوی سر درش بد جور قلبم را به درد می آورد، شدیم و از پله های بد ریخت رنگ و رفته اش بالا رفتیم. صدای مردی که به کسی التماس می کرد فقط چند دقیقه ی دیگر منتظر بماند در گوش هایم پیچید و سرعت قدم های عباس را تند کرد. عباس زودتر از من در نیمه باز واحد را هل داد و وارد آن شد. صدای سلامش در بیا اینم از آقا دوماه مرد گم شد و دستم را بند دیوار رنگ و رو ریخته کرد. صحبت های عباس و چند نفر دیگر مثل قاصدکی دور شد و گوش هایم شروع به سوت کشیدن کرد. با احساس سنگینی نگاهی، نگاهم را به راست چرخاندم که با دیدن زن و مرد آشنای کنار دیوار آه سینه سوزی کشیدم و لبخند غم

انگیزی روی لب هایم کاشتم. هر دو شاد و خوشحال با آغوش باز نگاهم می کردند که به سویشان پرواز کردم. هر دو را سفت و سخت به آغوش کشیدم و از ازدواج خود و عباس گفتم. خندیدند و برای خوشبختی مان دعا کردند ولی در خیالی که آرزوی محال من بود! باز هم می خواستم عزیزان سفر کرده ام را به آغوش بکشم که صدای عباس سر جای اول برگرداندم و نگاهم را به سمت خود کشاندم.

-خوبی؟

-خوبم.

چهار چوب در را رها کرد و به سمتم آمد.

-پس چرا رنگت پریده؟

دستم را روی گونه ی سردم گذاشتم و مثل کسی که خطایی از او سرزده گفتم: پریده؟! ابروهایش را درهم کشید و یک پله پایین آمد.

-بدجور!

نگاه جست و جو گرش را به مردمک های فراری  
ام دوخت و بعد از کمی مکث گفت: اگه  
پشیمون شدی می تونیم...

تند نگاهش کردم و سرم را به چپ و راست تکان  
دادم.

-من پشیمون نشدم! من فقط...

دستش را روی شانه ام گذاشت و میان حرفم پرید.

-همونطور که قبلا هم بهت گفتم چه با هم ازدواج

کنیم چه نکنیم من تا همیشه نوکرتم. به

خاطر شکایت هم نمی خواد نگران باشی، با هم می

شینیم یه فکر دیگه می کنیم. سرم را وحشت زده

تکان دادم و او دست هaim را به آغوش کشید.

-ببین آیدا، یادت باشه هیچ کس و هیچ چیزی توی

این دنیا ارزش ناراحت شدنت رو نداره.



یادت باشه قبل از هر کسی حواست به خودت باشه.  
قرار نیست به خاطر دیگران خودت رو  
قربونی کنی و تو اولویت نباشی.

نگاه خالی از حسش را به چشم های بهت زده ام  
دوخت و ابروهای درهمش خبر از جدی بودن  
حرف هایش گفت.

-الان هم همین جابمون تا قرار و کنسل کنم و  
برگردم.

باورم نمی شد به همین سادگی می خواست همه چیز  
را خراب کند! به عقب چرخید که بازویش

را چسبیدم و نه ی بی جانی زیر لب زمزمه کردم.  
بدون این که نگاهی به سمتم بیندازد دستم را

از بازویش جدا کرد و به طرف در واحد رفت. باید  
به خود می جنبیدم وگرنه آرزویش مثل

خوابی شیرین تا ابد بر دلم می ماند. بی خیال  
غرورم دو پله را با سرعت بالا رفتم و قبل از این

که داخل شود مقابلش ایستادم و سعی کردم با تمام  
 نابلدی هایم عشقم را به او ثابت کنم! بعد از  
 چند ثانیه ای که مثل آتشی سوزان گذشت عقب  
 کشیدم و همچون ماری به دور گردنش خزیدم و  
 دوست داشتنم را با تمام صداقتم در گوش هایش  
 زمزمه کردم.

-می خوای ناراحت نشم ولی حواست نیست خودت  
 داری با این کارهات ناراحت می کنی! می  
 خوای حواسم به خودم باشه؟ من نمی تونم، تو باش  
 و هوام و داشته باش! می خوای قربونی  
 نشم؟ ولی تو بشی برادرم قربونی یه گله گرگ میشم!  
 اون روستا دیگه بدون تو برای من جای  
 خوبی نیست! چرا نمی خوای بفهمی عباس؟  
 دست هایش روی دست هایم نشست و آسمان چشم  
 هایم را ابری کرد.  
 -نمیگم عاشقتم ولی دوست دارم!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و ابرهای تیره ی  
نگاهم شروع به باریدن کردند!

-عاشقت نیستم... ولی قدر زمین و آسمون دوست  
دارم! شاید از خودت مطمئن نیستی ولی از  
من مطمئن باش دوست دارم! من بدون تو دیگه نمی  
تونم!

و همین کافی بود تا که برای همیشه صاحب قلب و  
آغوش دریایی اش شوم.

همه چیز در عرض نیم ساعت تمام شد و من با لباس  
عروسی مارم به همسری عباس امینی  
درآمدم! اگر هزار سال هم می خوابیدم حتی در  
خواب هم نمی دیدم روزی این چنین غریب و  
بی کس عروس شوم! همیشه در خیالم بیست و دو  
سالگی را مناسب ازدواج خود می دیدم ولی این تنهایی  
را هرگز! نگاه تارم را از عباس غمگینی که در  
حال صحبت با عاقد و شاهد ها بود،

گرفتم و به حلقه ی تک نگین داخل انگشتم دادم. زیبا بود ولی نمی دانم چرا دهن کجی می کرد و از بی لیاقتی ام می گفت! در دست من بود ولی من را لایق خود نمی دانست! تلخ تر از این هم مگر وجود داشت؟ حتی این انگشتر هم من را در حد خود نمی دانست آن وقت به عباس می گفتم عاشقم کند! زیادی از مهربانی و مرد بودنش سوءاستفاده نکرده بودم؟ زیادی در حقش ظلم نکرده بودم؟ چرا خانواده اش روز عقد پسرشان حضور نداشتند؟ یعنی مخالف ازدواج با من بودند؟ یعنی من عباس را از خانواده اش جدا کرده بودم؟ حلقه واضح شد ولی باران او را به آغوش کشید و ضربان قلبم را بالا برد! چرا از راضی بودن یا نبودن خانواده اش سوال نکرده بودم؟ چرا در مورد خانواده اش هیچی نمی دانستم؟ چرا فقط به فکر خود و احساسم بودم؟! چرا تا این حد خودخواه شده بودم؟! چرا هیچ وقت به

بعد کارهایم فکر نمی کردم؟ چرا عباس  
 را قربانی خود کرده بودم؟ لرزیدم و سینه ام همچون  
 وزنه ای صد کیلویی شد! قلبم تپید و  
 اکسیژن رو به اتمام رفت! نفس هایم تند شد و چشم  
 های خیسم روی صورت غمگین عباس  
 نشست. لبخند محوی به لب داشت و سند قرمز رنگی  
 در دستش بود. سندی که متعلق به من و  
 او بود! با دوستانش دست داد و به سمت من آمد که  
 با خنده رو به من چیزی گفتند. عباس  
 قهقهه ای زد. گردن به طرف آن ها چرخاند و  
 چیزی گفت. یعنی عباس من هم خوشحال بود؟!  
 عباس من؟! دوستش داشتم یا عذاب وجدان عشق را  
 در جان و دلم چکانده بود؟! به سمتم آمد.  
 از روی صندلی برخاستم و قبل از این که بتوانم  
 چیزی بگویم دستم را گرفت و با خود از واحد و  
 ساختمان بیرون برد. کاش من هم مثل او فقط کمی  
 به فکرش بودم. کاش باعث جدایی او و

خانواده اش نمی شدم. کاش من هم مثل او عاشق  
بودم! کاش دستم را رها نمی کرد و تنهایی به  
سراغ راننده ی تاکسی نمی رفت! کاش دنیای  
صامت به پایان می رسید! کاش سرش را از پنجره  
ی تاکسی بیرون می آورد و تازه عروس بی پنااهش  
را می دید! کاش و ای کاش های فراوانی که  
مثل عنکبوتی در سلول های مغزم تار تنید و جلوی  
چشم هایم را سیاهی برد. پلک هایم را روی  
هم فشردم و مثل سال های دور کودکی ام برای  
گذراندن ثانیه ها شروع به شمردن کردم. هنوز  
به بیست نرسیده بودم که عطر خوش مرد این  
روزهایم در بینی ام پیچید و قاب نگاهم برق  
چشم هایش را شکار کرد. او لبخند زد و من برای  
تمام بدی هایی که در حقش کرده بودم اشک  
ریختم! وحشت به چشم هایش آمد و لب هایش بی  
صدا تکان خورد. خود را مثل بادبادکی میان  
زمین و آسمان معلق دیدم که دستش دور شانه هایم

حلقه شد و من را به سوی ماشین پارک شده ی کنار خیابان برد. در ماشین را باز کرد و جسم بی حسم را روی صندلی نشاند. یادگار مارم را روی صندلی انداخت و با عجله ماشین را دور زد ولی دوباره به عقب برگشت و نگاه ناباورش را به چشم هایم دوخت! باد سردی دور تن عرق کرده ام پیچید و نگاهم را بارانی کرد که با دیدن دوست های عباس که شتابان به سمت مان می آمدند صاف نشستم و با صدایی که نمی شنیدم به عباس گفتم برو و تا خواستم در را ببندم یکدفعه همه چیز عوض شد! شبیه نقطه ای شدم در دل تاریکی که نه کسی او را می دید و نه صدایش را می شنید! عباس را صدا زدم ولی او بهموهایش چنگ زد و یکی از دوست هایش شروع به گرفتن نبضم کرد! دستم را تند از دست هایش بیرون کشیدم. عباس را دوباره صدا زدم و از خوب بودن حالم گفتم ولی هیچکس صدایم

را نشنید! عباس قدمی به عقب رفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت که یکی از دوست هایش زیر بغلش را گرفت و از حالش پرسید که او را محکم پس زد و دوستش را از من جدا کرد! مرد شوک شده از کاری که می خواست انجام دهد پرسید که عباس در ماشین را بست؛ با عجله پشت فرمان نشست و آن ها را با سرعت پشت سر جا گذاشت! از آینه ی بغل نگاهی به دوستش که عصبی لگدی به جاده زد انداختم و خودم را به هر سختی بود به سمت عباس کشیدم. بازویش را چسبیدم و صدایش زدم که ناگهان مشت های پی در پی اش روی فرمان خالی شد و صدای هق هق مردانه اش قلبم را به آشوب کشید! باورم نمی شد عباس این چنین برای من گریه می کرد! منی که به جز درد و بدبختی هیچ برایش نبودم! بازویش را بیشتر از قبل فشردم و نامش را به هر سختی بود بر زبان راندم که نگاه



نگران عباس به سمت آینه کشیده شد و چشم  
 های من را به عقب چرخاند که با دیدن جسم افتاده  
 ی روی صندلی و صدای تنهام نثار عباس،  
 چشم هایم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم!  
 با احساس سردرد شدیدی سعی کردم لای پلک هایم  
 را باز کنم ولی وزنه ی سنگینی به آن ها  
 چسبیده بود و قصد رها کردن شان را نداشت!  
 خواستم به کمک تخت برای فهمیدن موقعیتم بلند  
 شوم که با تکان خوردن تیزی چیزی در دستم ناله ام  
 بلند و صدای در، در آوای نگران عباس گم و  
 محو شد.

-چه کار می کنی آیدا؟! خانم پرستار؟

او که بود همه چیز امن و امان بود مثل ضربان قلبم  
 که آرام شد و تنم به تخت رسید. صدایش  
 زدم تا بودنش را باور کنم و او همچون عقابی آمد و  
 دست پر دردم را زیر پر و بالش جای داد.

-جانم؟ جاییت درد می کنه عزیزدلم؟

آخرین باری که به جنگل رفته بودم را به خاطر نمی  
آوردم ولی حالا با کلام عباس خود را در  
جنگلی پر از گل می دیدم که آواز خوش پرندگان  
حس شیرینی را به قلب و جانم سنباق می  
کرد.

-آیدای من؟

تحمل حجم این همه محبت یکدفعه ای را نه قلبم  
داشت نه تنم که همچون آتشی شعله کشید و  
سینه ام ده کیلو شد!

-چرا چشمت رو باز نمی کنی قربونت برم؟  
شدت خون به رگ ها و صورتم را حس کردم. پلک  
هایم سنگین تر و زبانم در دهان قفل شد. دستم را  
بیشتر فشرد و صدایش کرسی ای شد در دل دی ماه.

-اگه می دونستی چه قدر دل تنگ اون نگاه و چشم  
های خوشگلتم یک ثانیه هم از دیدنشون  
محروم نمی کردی!

آن قدر قشنگ بادم بود که پلک هایم مثل پری سبک  
شد و سکان قلب طوفان زده ام را به دست  
گرفت و آن را به ساحلی امن رساند. دستش را  
فشردم و پلک هایم را کمی از هم گشودم که  
صدای قارقار پرستاری پلک هایم را به هم چسباند و  
نفس هایم را تند کرد.

-چه خبرتونه بیمارستان رو گذاشتید رو سرتون؟!  
مگه فقط شما مریض دارید آقای محترم؟  
عباس به خاطر حواس پرتی اش معذرت خواست  
ولی پرستار عاصی تر از قبل شد و صدایش را  
بالا تر برد!

-معذرت خواهی شما اعصاب متشنج من و بیمارام  
رو آروم می کنه؟  
صدای پایش قطع و سایه ی سنگینش جسم را به  
آغوش کشید.  
-کنار!

عباس عقب کشید و بی پناهی انگشت هایم را درهم  
گره زد. زن دستم را گرفت و بعد از چند  
ثانیه مثل کالایی بی ارزش رهایش کرد!

-حالشون چگونه خانم پرستار؟  
-می بینید که چشم هاش بسته س!  
-یعنی... حالشون خوب نیست؟  
پوزخندش نفس هایم را تند و دندان هایم را روی هم  
فشرده.

-واقعا که خانم، این رفتار شایسته ی یه پرستار نیست! خانومم که از عمد نمی خواد اولین شب عروسیمون رو تو بیمارستان بگذرونیم که!

میم مالکیت و حس تعصب بین کلماتش آن قدر دلچسب بود که پلک هایم را گشودم و با صدایی که از شدت هیجان و عصبانیت می لرزید گفتم: من حالم خوبه!

عباس و پرستار که همچون دو دشمن خونی برای هم دیگر گارد گرفته بودند، نگاه از هم گرفتند. عباس لبخند زنان به سمت آمد و پرستار رو به من گفت: خودم می دونستم!

عباس سر به طرف پرستار چرخاند و او گوشه ی لبش کج شد و با نگاهی سوزاندم!- حال تو از من و این بدبخت خیلی بهتره!

-حرف دهنتم رو بفهم خانم محترم!

نفس هایم تند شد و نگاهم به سمت دست مشت شده  
ی عباس چرخید که پرستار باز هم تحقیرم  
کرد!

-آخه این لاشی بازی ها فقط مختص دخترای اُمل  
روستاییه!

قلبم تپید و صورت من به جای صورت پرستار  
خودخواه به گزگز افتاد!

-این و زدم تا از این به بعد یادتون باشه پاتون و از  
گلیمتون درازتر نکنید! حالا هم گم شید تا  
گزارشتون رو به سرپرستار ندادم!

بر خلاف انتظارم پرستار مثل بچه ای گناهکار نگاه  
از عباس گرفت و مثل باد اتاق را ترک کرد!  
عباس دم عمیقی گرفت و آن را با ضرب بیرون  
فرستاد و زیر لب گفت: هرزه ی آشغال!

دستی به موهایش کشید و بعد از چند ثانیه به طرفم  
چرخید. لبخند محوی زد و کنار تخت  
ایستاد. دوباره پناه انگشت هایم شد و نگاه پر از  
شرمش را به چشم هایم دوخت.

-راست میگفت از عمد چشمت و بسته بودی؟

شاید اگر قبل از دعوایش با پرستار می پرسید  
منکرش می شدم ولی حالا که این چنین پشتم در  
آمده بود محال بود به او دروغ بگویم.

-آره.

رنگ صورتش کدر شد ولی لبخندش کم نشد!

-چرا؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم و صحنه ای را که  
نمی دانم واقعیت بود یا خواب به خاطر  
آوردم! کاش می توانستم اتفاق های بعد از بیهوش  
شدنم را از او می پرسیدم!

-ازت خجالت می کشیدم!

این بار لبخند از صورتش کم شد و ابروهایش درهم گره خورد.

-واسه ی چی؟!!

دستش را فشردم که لرزش دستم باعث تغییر نگاهش و سبیک گلویش چندین بار بالا پایین شد.- باور کن من بی گناهم!

دستش شل و رنگش مثل دیوار شد! پس درست حدس زده بودم، من باعث جدایی او از خانواده اش شده بودم! لبم را به دندان گرفتم و اجازه ی خالی شدن بغضم را دادم. به اندازه ی یک قرن زمان برد تا که پلک زد و بین لب هایش فاصله افتاد!

-منظورت رو... نمی فهمم! یعنی چی تو... بی گناهی؟!!



نگاه از پلک پریده اش گرفتم و خیره به سقف بد  
ریخت، جویبار اشک هایم را برای سقوط با آب  
بینی ام هم مسیر کردم.  
-یعنی اگه می دونستم...

دستم از میان انگشت هایش سر خورد و سرمایی  
موذی خود را به درونم رساند! پیشانی ام تیر  
کشید و پلک هایم هم دیگر را به آغوش کشیدند.  
قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت و  
زبان خشک شده ام در دهان چرخید.

-خانواده ت راضی نیستن... هر چی هم می شد  
قبول نمی کردم زنت بشم.

قلبم تپید و گوش هایم منتظر دلداری ماندند که با  
سکوت عباس هق خفه ای زدم و نشستم. آب  
بینی ام را با سر آستین لباسم پاک و پاهایم را از  
تخت آویزان کردم. سنگینی نگاهش را حس می  
کردم ولی جرات بلند کردن سرم را نداشتم. نگاهم را

به کفش های زخمی ام دوختم و برای  
ناراحت نماندنش احمقانه ترین پیشنهاد زندگی ام را  
دادم!

-الان هم اگه موافق باشی... تا دیر نشده می تونیم...  
نفس گرفتم تا شاید میان حرفم بپرد ولی به جز نفس  
های کش دار خودم هیچ صدایی دخالت  
نکرد! لبه ی تخت را فشردم و با صدایی که از ته  
چاه بیرون می آمد گفتم: از هم جدا شیم!  
پلک هایم روی هم افتادند و با صدایش منجمد شدن  
قلب و اشک هایم را حس کردم!  
-باشه، اگه تو این جوری میخوای منم حرفی ندارم!

نفس در سینه ام حبس شد و تهی شدم از هر چه  
بودم! سرم را مثل عروسکی کوکی که هر بار  
بازیچه ی دست یکی می شد تکان دادم و از تخت  
پایین آمدم که سرم به همراه میله ی آهنی با  
صدای بدی افتاد و آنژیوکت از دستم جدا شد! دستم

تیر کشید و مایع گرمی روی انگشت هایم  
 سر خورد! نگاهی به کاشی هایی که هر ثانیه مهمان  
 قطره خونی می شد، انداختم و از کنار  
 عباس گذشتم که آوای خفه اش پاهایم را از حرکت  
 بازداشت!- کی بریم محضر؟

رود خشک شده ی چشم هایم دوباره روان شد و  
 عنکبوت سیاه رنگ کنار چهار چوب در را تار  
 دیدم.

-کی بریم کلانتری؟  
 -کلانتری؟!

انگشت هایم مشت شدند و شدت خون بیشتر شد!  
 -به همین زودی یادت رفت برای چی شدیم زن و  
 شوهر؟

کاسه ی چشم هایم سرازیر و جای خالی عنکبوت  
 واضح شد.  
 -آره، تو بگو!

صدا نزدیک بود ولی قلب هایمان کیلومترها فاصله داشت.

-مارم همیشه می گفت آدمی رو که خوابه میشه بیدار کرد ولی اونی که خودش رو به خواب زده هرگز!

نفس های داغش تنم را به آتش کشید و صدایش،  
نفس را در سینه ام محبوس کرد!

-اونی که خودش رو به خواب زده تویی! اونی که فراموش کرده برای چی شدیم زن و شوهر  
تویی! اونی که خودش رو به نفهمی زده تویی عشقم،  
تو!

لرزیدم و نفس های تندش قلبم را تا مرز جنون کشید!

-اونی که تا یه تقی به توقی میخوره جا میزنه تویی!  
اونی که نمیخواد مال هم بشیم تویی!

اونی که سر قول و قرارش یک ساعت هم نمی  
مونه... تویی! اونی که بزدله... تویی، تو!

گفت و مثل طوفانی سهمگین با تنه ی محکمی از  
کنارم گذشت و به سمت در خروجی رفت!  
دستگیره ی در را گرفت و پایین کشید ولی قبل از  
این که آن را باز کند خودم را جلوییش انداختم  
و خیره به چشم های به خون نشسته اش با التماس  
گفتم: غلط کردم!

در را بستم و دست خونی ام مشتش را رنگی کرد!  
در زندگی بارها غلط کرده بودم ولی بدترینش  
رنجاندن عباس بود! اگر عباس می رفت یک هیچ به  
تمام معنا می شدم و هرگز خودم را نمی  
بخشیدم! نگاهم را به آتش چشم هایش دوختم و سعی  
کردم خشم درونش را خاموش کنم.

-معذرت میخوام... نفهمیدم چی گفتم؛ یعنی بعد از  
این که متوجه شدم با زندگیت چه کار کردم دیگه

نتونستم آرام بگیرم.

فاصله ی بین ابروهایش کم و فکش هم مثل دستش  
منقبض شد!

-کسی چیزی گفته؟

سرم را تند تکان دادم و دستی را که در حال فرار  
بود بیشتر چسبیدم.

-نیازی به گفتن کسی نبود؛ هر کس دیگه ای جای  
من بود خیلی زودتر متوجه می شد، من احمق  
که دیر فهمیدم.

دستش، دست از فرار کشید و ابروهایش کمی از هم  
فاصله گرفتند.

-چپو متوجه می شدی؟! میشه واضح بگی تا منم  
متوجه بشم چی میگی؟

این بار دست من پا به فرار گذاشت و چشم هایم زوم  
خال سیاه رنگ سینه اش شد.

-که خونواده ت راضی به ازدواجمون نیستن! حقم دارن، اگه منم بودم پسر شاخ شمشادم رو لایق یه دختر روستایی نمی دیدم. قطعا مادرت برات آرزوها داشته که با اومدن من همه نقش بر آب شده.

لبم را به دندان گرفتم تا صدایم نلرزد و اشک هایم روانه نشوند ولی مثل آروزهایم هر چه تلاش کردم بی فایده بود.

-به خدا نمی خواستم این جوری بشه؛ یعنی نمی خواستم باعث جداییت از خونواده ت بشم. من خیلی احمق تر از اون چیزی هستم که متوجه ی این جور شرایط بشم وگرنه قبل از این که دیر بشه جلوش رو می گرفتم!

آب روان شده ی بینی ام را بالا کشیدم و خدا را شکر کردم حداقل صورتم خشک است ولی بالیز

خوردن قطره اشکی بر روی چانه ام تازه متوجه  
شدم چشم هایم جویباری شدند که قصد بند  
آمدن ندارند!

-می دونم خودخواهم و هنوزم نمیخوام از دستت بدم  
ولی اگه می دونستم ازدواجمون باعث  
کدورت بین عزیزات میشه، هیچ وقت این اجازه رو  
به خودم و تو نمی دادم که باعث رنجشون  
باشیم!

-یعنی الان دیگه نمی خوای جدا بشی؟  
قبلا هم نمی خواستم جدا شوم فقط یک چیزی گفته  
بودم تا عذاب وجدانم کم شود!- هان آیدا؟ درست  
متوجه شدم؟

با این سوال هایش می خواست به چه چیزی برسد؟  
-نگام کن آیدا؟



سرم را بیشتر در یقه ام فرو بردم و پلک های خیسم  
 را روی هم فشردم. قرار نبود غرورم بشکند!  
 -الان با این سکوتت من یه برداشت دیگه می کنم!  
 آب دهانم را با صدا قورت دادم و به حرف مارم که  
 همیشه می گفت بعضی وقت ها باید غرورت  
 را بشکنی تا زندگی ات از هم نپاشد عمل کردم!  
 -نمیخوام جدا بشم!

سرم را بالا گرفتم و خیره به برق شاد چشم هایش  
 ادامه دادم تا زندگی ام حفظ شود.  
 -فقط میخوام بدونی چه قدر از شرایط پیش اومده  
 ناراحتم.

اشک های داغم را با خشونت پاک کردم و بی خیال  
 سوزش رد پایشان و بوی<sup>۱</sup> ضخم خون ادامه  
 دادم.

-و حاضرم هر کاری کنم تا رابطه ی بین خودت و خانواده ت درست بشه حتی اگه به جداییمون ختم بشه!

خندید ولی تلخ و شاکی! سرش را با تاسف تکان داد و فاصله ی بینمان را برداشت.

-پس علاقه ی من این وسط چی میشه؟ برات مهم نیست؟ چون خودت دوستم نداری فکر می

کنی منم دوست ندارم که به همین راحتی برای خودت حکم میدی و صادر می کنی؟ اگه اون پسره فرهاد هم بود... همین حرف ها رو میزدی؟  
قلبم لرزید و ریه ام نفس کشیدن را به دست فراموشی سپرد!

-به همین راحتی به خاطر راضی نبودن خانواده ش ازش می گذشتی؟

پوزخند زد و درونم را همچون کوه یخی منجمد کرد!

-قطعا نمی گذشتی چون دوستش داشتی و برای بودن باهاش از همه کس و همه چیز می گذشتی!

من با احساس و غرور این مرد چه کرده بودم؟! -  
الان هم انتظار نداشته باش من به خاطر کسی از تو بگذرم چون دیوونه وار دوست دارم و قصد ندارم پیریم رو با کسی غیر از تو بگذرونم!  
تمام تنم به همراه قلبم نبض گرفت و یخ درونم شروع به ذوب شدن کرد!

-شاید قبل از این که اسمت بیاد تو شناسنامم حاضر بودم به خاطر خوشحالت ازت بگذرم ولی حالا اون قدر حریص شدم که حاضر نیستم حتی برای خودت هم که شده ازت جدا بشم؛ پس این و خوب تو گوشت فرو کن و توی مغزت ثبت

کن که من تا زنده م ازت نمی گذرم! دوست  
دارم و از این لحظه به بعد برای داشتنت خودخواهم!

از درون قهقهه زدم. قلبم از قفس بیرون پرید و در  
آسمان اوج گرفت! آن قدر پر زد تا که نسیم  
خنکی صورتش را نوازش کرد و خدا در گوشش  
خواند تو دیگر تنها نیستی!

چانه ام را بالا گرفت و رد جویباری را که از ترس  
از دست دادنش روان شده بود را پاک کرد.

-بهت حق میدم با شرایطی که داری حواسی برات  
نمونه که در مورد خانواده ی من کنجکاوی

کنی ولی اگر زندگیمون یکم بیشتر برات اهمیت  
داشت حتما سوال می کردی؛ الان هم نمی خوام  
ازت خرده بگیرم یا چیز دیگه ای، فقط میخوام  
جواب حرف هات رو بدم که فردا روزی پیش  
خودت فکر نکنی برام اهمیتی نداشتی.

چانه ام را رها کرد و خیره به چشم هایم ادامه داد.  
 -اگه تو حواست به چیزی نیست ولی من حواسم به  
 همه چی هست، پس نمی خواد بیخودی  
 فکرت رو درگیر و خودت رو اشتباهی قضاوت  
 کنی!

کاش این قدر باهوش نبود تا این همه در برابرش  
 احساس کوچکی نمی کردم. کاش کمی فقط  
 کمی بد بود تا این قدر شرمنده اش نمی شدم.  
 کاسه ی چشم هایم دوباره پر و نگاه زلالش را تار  
 کرد. من لایق این مرد نبودم که اگر بودم کمی  
 هم به او فکر می کردم مثل اویی که تماما به من و  
 مشکلاتم فکر می کرد. انگشت هایم را درهم  
 گره زدم و نگاهم را از نگاه دریایی اش دزدیدم. باید  
 کاری می کردم تا دوباره دلش را به دست  
 می آوردم ولی چه کار؟ راهی برای خود باقی  
 گذاشته بودم؟ ولی تا وقتی دوستم داشت راه

فراوان بود! پلک هایم را به روی دعوای تن به تن  
دست هایم بستم و با تمام احساس و صداقت  
لاش کردم تا شاید بخشیده شوم.  
-به خاطر تمام...

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم ریتم نفس هایم  
را عادی کنم. - بدی هایی که در حقت کردم...  
باران چشم هایم بیشتر شد و تپش های قلبم همچون  
قطعه ای موسیقی به اوج خود رسید!  
-معذرت...

لب هایم سوخت و زبان در دهانم نچرخید! تنم گر  
گرفت و صورتم در دست های داغ و نفس  
های تب دارش قاب شد.

-دیگه هیچ وقت به خاطر کار نکرده از کسی  
معذرت نخواه! هیچ وقت!

تحکم صدایش آن قدر جدی بود که پلک هایم را باز  
و نگاهم را به چشم های به رنگ خورشید گره  
زد.

-وقتی از چیزی خبر نداری چرا بیخودی معذرت  
می خواهی؟ وقتی قصه ی زندگی کسی رو نمی  
دونی چرا برایش عذاب وجدان می گیری؟ چرا دنیا  
رو این قدر برای خودت جای سختی می کنی  
؟ من و تو به جای این حرف های الکی خیلی کارها  
داریم که باید انجام بدیم؛ اولیش مرخص  
شدن از این جا و بردن سند ازدواجمون برای  
کلانتریه. دومیش شکایت دوباره از میلاد به خاطر  
بهم ریختن خونتونه. سومیش مرتب کردن خونه و  
رفتن پیش کل رسول و پیشنهاد پول برای  
رضایت دادن و خیلی کارهای دیگه ای که قراره با  
هم انجام بدیم!

راست می گفت ما خیلی کار برای انجام دادن داشتیم  
که این جور مسائل در آن گم می شد ولی  
خانواده ی او هم مثل مجید اولویت بود و نمی شد به  
همین سادگی از آن گذشت!

سرم را به نشانه ی درسته تکان دادم و دست هایش  
را به آغوش کشیدم. نگاهش برق زد و زبانم  
چرخید.

-ممنونم که این قدر به فکر مشکلاتمی.

ابروهایش را درهم گره زد و دست هایش را از زیر  
دست هایم بیرون کشید و گرمای لذت بخشش  
را به آن ها هدیه داد.

-مشکلاتمون! من و تو دیگه ما شدیم، می فهمی؟ ما  
یعنی هر مشکلی باشه برای هر دومونه.  
یعنی دیگه قرار نیست به تنهایی یه مسیر رو بریم.  
یعنی دیگه مشکل من و تویی وجود نداره و



هر چی هست مشکل ماست. یعنی از این به بعد  
قراره مشکلاتمون رو با هم حل کنیم!

نمی دانم لذت بخش ترین کلمات برای یک زن چه  
می تواند باشد ولی به نظر من لذت بخش ترین  
کلمات دنیا ما شدن از زبان همسرت است. من و  
عباس ما شده بودیم و چه چیزی زیباتر از این  
که یکی بیشتر از خودت حواسش به تو باشد تا در  
طول مسیر کم نیاوری؟ عباس همان رویایی بود که از  
جانب خدا برایم تعبیر شده بود تا خوشبختی را من  
هم بچشم. عباس همان نقطه ی  
روشنی بود که قرار بود من را به روشنایی برساند.  
عباس همان شانس بزرگی بود که باید در را  
به رویش باز می کردم و آن را دو دستی می قاپیدم!  
عباس همان معجزه ای بود که خدا برایم  
خواسته بود. دست هایم را بیشتر در تن دست هایش  
جای دادم و لبخندی به وسعت حضورش  
زدم.

-مثل آشتی با خانواده ت؟

لبخند زد ولی پر از غم و ابهام!

-من خانواده ای ندارم!

نگاه ناباورم را به چشم هایش دوختم و قبل از این  
که واژه ی مناسبی از میان لب هایم خارج  
شود خودش شروع به صحبت کرد.

-مادرم رو خیلی سال پیش از دست دادم؛ خواهرم  
رو هم چند سال پیش، پدرم همونطور که قب  
لا بهت گفتم دو سال پیش از دست دادم و الان هم  
برای وصیتش این جام!

حالا برق خاموش چشم ها و نگاهی که برای بیشتر  
اتفاق ها بی تفاوت و سرد بود را درک می  
کردم. لایه ی ضخیم غم بر صورتش و عمق تنهایی  
درون چشم هایش را می دیدم! پرده دیگر

کنار رفته بود و درون زخمی اش به خوبی پیدا بود.  
 چه قدر من و عباس با هم دیگر نقطه های  
 مشترک داشتیم. چه قدر درد داشت و سعی می کرد  
 دم نزند. چه قدر حرف داشت و خاموش  
 بود. عباس من چه قدر تنها بود! آهی به تلخی زندگی  
 هر دو نفرمان کشید و با خود به سمت  
 تخت بردم.

-همین طور که شنیدی کسی برام نمونده که بخواد  
 تو عروسیم شرکت کنه وگرنه هر خانواده ای  
 آرزوشونه عروسی به خوبی و مهربونی تو داشته  
 باشن.

لبه ی تخت نشاندم و دلم از تعریفی که کرده بود  
 غنچ رفت و گونه هایم گر گرفتند. پایه ی آهنی  
 سرم را از روی زمین برداشت و سرم را روی آن  
 قرار داد. سر به طرفم چرخاند و نگاهی را که

سعی داشت مثل خورشید بتابد را به چشم هایم  
دوخت.

-حالا که دیگه همه چیز رو فهمیدی آروم باش و  
دراز بکش تا برم دکتر و خبر کنم یه نگاه به  
دستت بندازه اگه مشکلی نداری، بریم کلانتری.  
با این که خطایی نکرده بودم ولی مثل خطا کارها  
سرم را بالا پایین کردم. با لبخند فشار ضعیفی  
به شانه ام وارد کرد و به سمت در خروجی اتاق  
رفت که صدای یاغی ام با اجازه ی مغزم بدون  
در نظر گرفتن قلب بی تابم از گلویم خارج شد!- اون  
پرستار... کی بود؟

پاهایش بی حرکت ماند و قبل از این که به طرفم  
بچرخد مثل مجرم ها نگاهم را دزدیدم و به  
چند قطره ی خون خشک شده ی روی کاشی ها پناه  
بردم. قلبم از سکوت و سنگینی نگاهش بالا  
پایین پرید و عقم خود را گوشه ای قایم کرد! نفس

هایم به شماره افتاد و ناله ی تن خسته و  
 فرسوده ی تخت بلند شد. قلبم ترسید و صدایی در  
 سرم از فکرهای بدی که عباس در مورد  
 خواهد کرد گفت که صدای قدم هایش مرجمی شد و  
 بر قلبم نشست. کاشی های خونی خیلی  
 زود پنهان شد و شلوار پارچه ای سیاه رنگ عباس  
 در قاب نگاهم جای گرفت.  
 -به نظر خودت کی بود؟

ابروهایم از سوالش درهم رفت و شانه ای بالا  
 انداختم که با لحنی خشن و جدی گفت: وقتی  
 چیزی ازت می پرسم به چشم هام نگاه کن!  
 از لحن دستوری اش اصلا خوشم نیامد که لطفا آخر  
 جمله اش زبانم را برای هر گونه اعتراضی  
 بست. سرم را بالا بردم و خیره به نگاه خالیه سردش  
 گفتم: اگه می دونستم از تو نمی پرسیدم!

یک تای ابرویش را بالا داد و برق نگاه تحسین  
 برانگیزش چیزی را درونم زیر و رو کرد! حتما  
 انتظار همچین جوابی از من نداشت که این چنین  
 منقلب شد! دستی به لب های باریکش کشید  
 ولی برای پنهان کردن لبخند محوش زیاد موفق نبود.  
 تک سرفه ای مصلحتی کرد و دستی به  
 موهای ژل زده ی مرتبش کشید.

-ته توشو درآوردم حتما بهت میگم چون فکر خودمم  
 بدجور درگیر کرده که اون کی بود!

ابروهایم ناخواسته درهم رفت و حس گند حسادت در  
 رگ هایم شروع به جریان کرد. فکر او حق  
 نداشت به جز من درگیر دختر دیگری باشد ولی بر  
 خلاف درون طوفانی ام لبخندی به صورت  
 جدی و پر از ابهامش زدم و زیر لب ممنونی گفتم.  
 پاسخ لبخندم را با دم عمیقی و تکان دادن  
 سرش داد و با گام هایی بلند اتاق را ترک و مرا به  
 حال خود تنها گذاشت. به خون های خشک

شده ی روی دستم خیره شدم و سوال های در سرم شروع به جولان دادن کردند. یعنی واقعا او را نمی شناخت؟ پس چرا دختره جوری با من رفتار می کرد که انگار حقش را به زور تصاحب کرده ام؟ چرا جلوی عباس سعی داشت من را خرد و حقیر کند؟ یعنی عباس را دوست داشت؟ ولی وقتی عباس او را نمی شناخت همچین چیزی چطوری ممکن بود؟! با تیر کشیدن پیشانی ام خودم را روی تخت رها کردم و به سقف خیره شدم. همان طور که عباس گفته بود باید منتظر می ماندم تا ته توشو در بیاورد ولی نمی دانم چرا حس بدی نسبت به آن دختر داشتم و می ترسیدم عباس را از من بگیرد مثل عاطفه که خیلی چیزها را از من گرفته بود!

با آمدن دکتر فکریایی که در حال دیوانه کردنم بودند پا به فرار گذاشتند و حرف های خوشحالکننده سرم را پر کردند. خدا را شکر مشکلی نداشتم و می

توانستم به خانه برگردم. به قول عباس خیلی کار داشتیم که باید انجام می دادیم ولی من فقط یه کار داشتم آن هم رضایت گرفتن از کل رسول بود. بعد از رفتن دکتر، پرستاری مشغول شست و شوی دستم شد و عباس برای تسویه حساب از اتاق بیرون رفت. نگاه از دست های گوشتالود پرستار که با مهارت خاص خودش در حال حرکت بود، گرفتم و به صورت همرنگ مقنعه اش دادم. خیلی دوست داشتم در مورد همکاریش سوال می پرسیدم ولی چین روی پیشانی اش مانع راحتی ام با او می شد. دم عمیقی گرفتم و بی صدا آن را بیرون دادم و به در خروجی اتاق زل زدم که صدای بم زن نگاهم را به سمت خود کشید.

-تازه عروسی؟

گونه هایم گر گرفتند و چشم هایم خجالت کشیدند.



-بله.

لب های گوشتی اش کش آمد و چین روی پیشانی  
اش ناپدید شد.

-قدر شوهرت رو بدون خیلی بی تابت بود، جوری  
که حراست می خواست بیرونش بندازه!

قلبم به جای لب هایم خندید و داغ شدن تنم را حس  
کردم. نگاهم را به رو پوش سفید رنگش  
دادم و زیر لب گفتم می دونم. باند را دور دستم  
پیچید و گفت: نمی دونی!

تند نگاهش کردم که خندید و دانه های درشت عرق  
را با پشت دستکش از روی پیشانی اش پاک  
کرد.

-این جوری نگام نکن که کل بیمارستان با اون  
فرهاد گفتن هات و سرخ و سفید شدن های  
شوهرت همه چی رو فهمیدند!

قلبم تپید و جلوی چشم هایم سیاهی رفت! من با  
 آبروی عباس چه کرده بودم؟ چرا رد پای آن  
 نامرد بعد از این همه مدت هنوز هم در هزیان گفتن  
 هایم وجود داشت؟ چرا آن لعنتی دست از  
 سر زندگی ام برنمی داشت؟ چرا در این روز خاص  
 باید همچین اتفاق شومی می افتاد؟ چرا  
 عباس هیچی در این باره به من نگفت؟ چرا این قدر  
 مرد بود؟ واقعا می توانست به خاطر  
 همچین خیانتی مرا ببخشد؟ خیانت که فقط تماس  
 فیزیکی نبود همین که او هنوز هم در پس  
 توهای ذهنم در حال زیستن بود یعنی به شوهرم  
 خیانت کرده بودم! یعنی من لایق زندگی و  
 عشق پاک او نبودم! حالا معنی حرف ها و نگاه های  
 نیش دار آن پرستار را می فهمیدم! من با  
 عباس چه کرده بودم؟! من چرا این قدر بدبخت  
 بودم؟! همچون جوجه گنجشکی لرزیدم و اشک  
 های داغم روانه ی گونه هایم شد که پرستار دست

پاچه دست هایم را گرفت و شروع به توجیه کردن  
 حرف هایش کرد. فکر می کرد از حرف هایش و به  
 یاد عشق سابق گریه می کنم ولی نمی  
 دانست من از جفایی که در حق عباس کرده بودم،  
 می سوختم. با حرف ها و نصیحت های  
 مادرانه اش طوفان چشم هایم کمی آرام شد ولی قلبم  
 همچنان تیر می کشید و پیچ پیچ های در  
 سرم از بی لیاقتی و محکوم کردنم می گفت. با آمدن  
 عباس پرستار رفت و من نامحسوس اشک  
 هایم را پاک کردم و با او همراه شدم.  
 در طول مسیر کلانتری عباس حرف میزد و من به  
 آوای دلنشین مردی که برای منحرف کردن فکر  
 و بیرون رفتن افکار منفی از ذهنم هر کاری می  
 کرد، گوش سپردم و بیش از پیش شرمنده ی  
 قلب بزرگش شدم. عباس من آن قدر بزرگ بود و  
 درک بالایی داشت که حتی یک بار هم اشاره به

خیانتم نکرد. خیانتی که من را از درون می سوزاند  
و او برای خوشحال کردنم دست به هر کاری  
میزد!

با توقف ماشین با هم دیگر پیاده و وارد کلانتری  
شدیم که با دیدن میلاد و پدرش نفس هایم به  
شماره افتاد و دستم مشت عباس را گرفت! عباس با  
دیدن حالم روی صندلی نشاندم و برای پیدا  
کردن جرعه ای آب به طرف انتهای سالن دوید.  
پلک هایم را روی هم فشردم و دامنم را چنگ زدم  
که سنگینی نگاه میلاد و پدرش سرم را بالا آورد که  
با دیدن پوزخند گوشه ی لب میلاد و تف  
کردن آب دهانش جلوی پاهایم، کنترل رفتارم را از  
دست دادم و مثل گرگی به سمتش حمله ور  
شدم که با نشستن دست میلاد بر صورتم با تمام توان  
جیغ کشیدم و به هفت جد و آبادش فحش  
دادم که با مشت حشمت برق از چشم هایم پرید و  
روی زمین افتادم! مامورینی که تا حالا خبری

از آن ها نبود مثل مور و ملخ دورمان ریختند و  
میلاذ و پدرش را دوره کردند که با نعره ی عباس  
شروع به تهمت زدن کردند! عباس به سمت شان  
هجوم آورد که با دخالت ماموری به طرف من  
آمد و از روی زمین بلندم کرد. عباس روی صندلی  
نشاند و با دستمالی شروع به پاک کردن خون  
کنار لبم کرد که میلاذ و پدرش از نامحرم بودنمان و  
هرزه بودن من گفتند! ماموری پیش آمد و  
عباس را با پر خاشگری از من دور کرد که عباس  
او را هل داد و سند ازدواجمان را از داخل  
لباسش بیرون آورد و در صورتش پرت کرد! مامور  
که حسابی به غرورش برخوردده بود به سمت  
عباس حمله ور شد که عباس جا خالی داد و خود را  
از میان مامورین به میلاذ رساند و با تمام  
قدرت مشت هایش را بر صورت خنداناش خالی  
کرد! دلم با کار عباس خنک شد ولی با پس

گردنی که به او زدند و به اتاق سروان بردند هر چه خوشی بود دود شد هوا!

لیوان یک بار مصرف را روی صندلی گذاشتم و دستمال خونی را درون آن انداختم. با نگاهم به دنبال زمان گشتم که با پیدا نکردنش برخاستم و به طرف انتهای سالن قدم برداشتم. به سربازی که همچون مجسمه ای جلوی در بسته ی اتاق جناب سروان ایستاده بود نگاهی انداختم و به سمت مامور پشت میز رفتم.

-سلام. مرد بدون این که خودکارش توقف کند و نگاهی را از دفتر بگیرد سرش را به نشانه ی پاسخ تکان داد و گفت: امرتون؟

از رفتارش خوشم نیامد ولی لبخند کم جانی روی لب هایم کاشتم و قدم دیگری به میز چهار گوش چوبی اش نزدیک شدم.

-ساعت چنده؟

نگاهی از زیر ابروهای پر پشتش به سمت انداخت و  
گفت: من اگه جای شما بودم تا شب نشده  
می رفتم خونه چون شوهرتون حالا حالاها مهمون  
ما هستن!

دندان روی هم ساییدم و کمی به طرفش خم شدم که  
او عقب رفت و پشتش را با اخم به  
صندلی زوار در رفته اش تکیه داد.

-من بدون شوهرم هیچ جا نمیرم!

سرش را تکانی داد و دستی به جنگل پر پشتش  
کشید.

-هر جور میلتونه!

دوباره روی دفترش خم شد که این بار من فاصله  
گرفتم و به عقب چرخیدم. هنوز قدمی  
بر نداشته بودم که صدایش آه از نهادم در آورد.

-ساعت شش و نیمه!

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و بدون این که به عقب برگردم تشکر کردم و به سمت صندلی ر اه افتادم. از کنار سرباز گزاشتم و به در بسته ی اتاقی که یک ساعتی بود عباس را در خود اسیر کرده بود، نگاهی انداختم. اگر عباس آزاد نمی شد چگونه باید به خانه برمی گزاشتم؟! اصلا در آن خانه امنیت داشتم؟ کسی که یک بار به حریم خصوصی خانه ای تجاوز کرده بود باز هم می توانست این کار را انجام دهد! چگونه در روستایی که هیچ کس چشم دیدنم را نداشت، می توانستم زندگی کنم؟ من الان به چشم آن ها یک هرزه بودم! اگر قبل از این که کسی متوجه شود ازدواج کرده ام اتفاقی برایم می افتاد چه کار باید می کردم؟ خودم را روی صندلی رها کردم و سرم را میان دست هایم گرفتم. چرا هر چه بدبختی و مصیبت بود بر سر من می آمد؟ چرا زندگی ام یکدفعه این چنین شد؟ اصلا چه شد که به



این جا رسیدم؟ همه اش به خاطر یک عشق بود یا چیز دیگری هم در میان بود؟ مقصر تمام این بدبختی ها که بود؟ من، فرهاد، مجید یا آقاجان؟ نفس هایم تند شد و ضربان قلبم روی دور تند افتاد! اگر من عاشق فرهاد نمی شدم همچین اتفاق هایی می افتاد؟ مجتبایی در کار بود که مجید او را به قتل برساند؟ آقاجان آن قدر سرخورده و تنها می شد که روی به مواد بیاورد؟ عاطفه و اهای روستا دشمنم می شدند؟ درخانه تنها می شدم که انگ هرزه بودن و این همه مصیبت بر سرم آید؟ پلک هایم را بستم و آبشار چشم هایم را رها کردم. تلخ بود ولی مقصر تمام این اتفاق ها خودم بودم! لرزیدم و حس پوچی و بدبختی مثل چشمه ای کل وجود خشکیده ام را در برگرفت! من خانواده ام را نابود کرده بودم و حال عباس را داشتم به نابودی می کشیدم! سر سنگینم را از دست چنگال هایم بیرون کشیدم

و از روی صندلی برخاستم. باید وجود شومم را از عباس دور می کردم! عباس نباید به خاطر من صدمه می دید! باید می رفتم و وجود نحس را با خود می بردم. باید می رفتم تا بیشتر از این به عباس آسیب نمی رساندم! باید به تنهایی جزای عاشق شدنم را پس می دادم! اشک هایم را پاک کردم و با گام هایی بلند به سمت خروجی راهرو راه افتادم که صدای عباس پاهایم را از حرکت باز داشت و نگاه ترم را به سمت چشم های خندانش کشید. مثل مجرم ها خندیدم و کامل به سمتش چرخیدم. عباس نباید متوجه ی تصمیم می شد!

-آزاد شدی؟!

چشم های ریز شده اش را در صورتم به گردش درآورد و خیره به چشم هایم، ابروهایش را درهم گره زد.

-مگه من مردم که باز این اشک ها رو به حراج گذاشتی؟!!

دستم را تند مقابل دهانش گرفتم و گفتم: هی...س! دور از جونت!

قدم دیگری جلو آمد. نگاهی به پشت سرم انداخت و نفس های تندش در گوش هایم پیچید.

-کجا داشتی می رفتی؟!!

لبخندی تصنعی روی لب هایم کاشتم و سعی کردم عادی باشم. یقه ی نامرتب لک شده اش را صاف کردم و خیره به چشم هایش با شوقی اجباری گفتم: آزادت کردن؟

هنوز اخم داشت؛ هنوز مشکوک بود ولی سرش را بالا پایین کرد و لبخند زد.

-آره ولی تهدید کردن اگه بازم از این گانگستر بازی ها دربیارم گوشه ی هلفدونیم.

خندیدم از شوق حضورش و اشک ریختم برای  
سرنوشتی که با طالع نحس من عجین شده بود.  
اخم کرد و با یک حرکت پیش بینی نشده به آغوشم  
کشید و گفت: گریه نکن دیگه قربونت برم.

حلقه ی دست هایش را دور شانه هایم تنگ و تمام  
تتم را از خجالت منقبض کرد! می خواستم  
خودم را از آغوشش بیرون بکشم که اجازه نداد و  
زیر گوشم زمزمه وار گفت: از این به بعد جای  
تو این جاست، پس باید خیلی زود با جای جدیدت  
کنار بیای و بهش عادت کنی!

قلبم تپید؛ تمام عضلات تتم نبض گرفت و نفس هایم  
به شماره افتاد ولی قبل از این که سرش را کنار ببرد  
زیر لب گفت دوستت دارم و تمام حس های بد را  
شست و با خود برد.

با هم دیگر از کلانتری بیرون آمدیم و سوار ماشین  
شدیم. عباس استارت زد و من خیره به شال

قرمز رنگ آسمان خوشبخت شدنمان را از خدا  
خواستم؛ خوشبختی که با این همه بدبختی خوب  
می دانستم محال است!

-خب، کجا بریم؟

چشم از شیشه ای که رد پای هم آغوشی باد و خاک  
را به روی خود داشت، گرفتم و به نیم رخ  
خندان عباس دادم.

-خونه دیگه!

دنده را عوض کرد و در خیابانی فرعی پیچید.

-خب کدوم خونمون؟

اخم ریزی کردم و گیج گفتم: متوجه نمیشم؟

لب هایش کش آمد و چشم هایش برق زد.

-منظورم اینه بریم این یکی خونمون که چند خیابون  
از این جا فاصله داره یا خونه ی پدریم؟  
یعنی از این به بعد قرار بود در شهر زندگی کنیم؟!

-پس کل رسول چی میشه؟

خنده ی کوتاهی کرد و از سرعت ماشین کاست. چه قدر در خنده و لخرج شده بود!

-فکر کنم خونش بمونه!

الان وقت شوخی بود؟! نگاهم را به طرف خیابان خالی از تردد چرخاندم و به گربه ی پشمالوی کنار تیر برق زل زدم.

-آیدا، ببین منو؟ ناراحت شدی؟!

سرم را بر خلاف حرف دلم به نشانه ی نه تکان دادم و به درخت ناآرامی که هر از گاهی سایه اش گربه ی کز کرده را به آغوش می کشید، چشم دوختم.

-پس نگام کن!

می خواستم نگاهش کنم ولی گردنم مثل پیچی سفت شده بود و از جایش تکان نمی خورد!- آیدا؟!

ماشین از حرکت ایستاد و دستش گردن زنگ زده ام را به سمت خود چرخاند.

-معذرت میخوام! گفتم یکم حال و هوامون عوض بشه.

مگر حال و هوایمان چگونه بود که نیاز به شوخی داشت؟!

-میلا و حشمت چی شدن؟

چشم هایش را چند ثانیه ای در صورتم به گردش درآورد و نگاه یخ زده اش را از نگاهم گرفت.

-بردنشون بازداشتگاه، البته اگه تا الان کسی با

ضمانت بیرونشون نیاورده باشه.

شیشه را پایین کشید و خنکای نسیم با وقار را همان تن های ملتهب مان کرد.

-واسه ی کل رسول هم نگران نباش، همین امشب

میرم سراغش.

استارت زد که با روشن نشدن موتور ماشین  
 ضربات مشت هایش بر سر و صورت فرمان فرود  
 آمد و صدای نفس های تندش نفس هایم را به شماره  
 انداخت! می خواستم مثل یک تماشاگر  
 باقی بمانم تا آرام شود ولی جوری که او مشت  
 میزد، ترسیدم به خودش صدمه بزند!

-بس کن عباس!

ولی صدایم آن قدر ضعیف بود که خودم به سختی  
 آن را شنیدم! آب خشک شده ی دهانم را  
 قورت دادم و به تن لرزانم شجاعت دادم. با این که  
 می ترسیدم دستش کج و حرمت های بینمان  
 شکسته شود ولی خودم را جلو کشیدم و قبل از این  
 که مشت دیگری بر فرمان بکوبد مچ و  
 بازویش را سفت چسبیدم! دست منقبض شده اش در  
 هوا ماند و نگاه طوفانی اش به سمت من  
 چرخید! این صورت خیس و حال آشفته لایق تازه  
 دامادی مثل عباس نبود! کاش یک امشب با



دلش راه می آمدم. کاش من هم می توانستم برای  
 آرامش او از خود گذشتگی می کردم! کاش  
 این قدر شرمنده ی مرام و معرفت این مرد نبودم! او  
 پلک هایش را بست و من نگاه تارم را از  
 صورت داغانش گرفتم و دست هایم را عقب کشیدم.  
 من با این مرد و زندگی اش چه  
 کرده بودم؟! دست های لرزانم را روی صورت  
 خجالت زده ام گذاشتم و با صدای بلند هق زدم و  
 با تمام وجود از مردی که زندگی اش را نابود کرده  
 بودم معذرت خواستم! شانه ها و تمام تنم  
 لرزیدند ولی به ثانیه نکشید دست هایش دورم پیچید  
 و من را به آغوش سخاوتمندانه ی خود  
 کشید.

-هی...س... آروم باش عزیزم! ببخش اگه  
 ترسوندمت. خودم را بیشتر در آغوشش جای دادم و  
 با صدایی که به زور می شنیدم گفتم: دوست دارم!

منقبض شدن عضلات تنش را حس کردم و صدای  
تپش های تند قلبش را شنیدم! دوست داشتم  
در آغوشش گم می شدم تا دیگر احتیاجی به جدایی و  
رو به رو شدن با چشم هایش را نداشتم  
ولی با تقه ای که به شیشه خورد مثل برق گرفته ها  
از جا پریدم و با دیدن لبخند روی لب های  
دختر، قطره ای شدم و در دل پوست های مانده ی  
تخمه ها و خورده پفک های کف ماشین فرو  
رفتم! دختر خیره به پشت سرم شد و با چشم و  
انگشت اشاره به در کرد که صدای عباس باعث  
شد شیشه را پایین بیاورم. بوی عطر تندش چینی به  
بینی ام انداخت و صورت خندانش به  
همراه نسیمی وارد اتاقک ماشین شد. عباس سلام  
کرد و او همانطور که آرنج هایش را لبه ی در  
می گذاشت علیکی گفت. با چشم های آهوئی اش  
شروع به کاویدن صورتم کرد و لبخند دندان  
نمایی زد.

-نگفته بودی همچین تیکه ای رو زدی تو تور  
کلک!

قهقهه زد و من از طرز خنده و لحن حرف زدنش  
چندشم شد! خودم را به طرف عباس کشاندم  
که دستش دور شانه هایم حلقه و نگاهم را به سمت  
خود چرخاند. لبخند مردانه ای به صورتم  
پاشید و خیره به چشم های رم کرده ام گفت: نازی  
دختر عمومه؛ آرایشگرم هست!

آرایشگر؟! یعنی او مرا برای آرایش به این جا آورده  
بود؟! نمی دانم سوال ذهنم را بلند گفتم یا  
که ذهن خوان هم بود که فشار دستش را روی  
بازویم زیاد کرد و همانطور که من را به سمت  
خود می کشید زیر گوشم آرام گفت: از روزی که  
فهمیده می خوایم عقد کنیم مغزمو خورده که  
آرایشست با اونه. الان هم نمی دونه عقد کردیم تو هم  
به روی خودت نیار.

می خواستم بگویم پس چرا دعوتش نکردی ولی با  
یادآوری موقعیتی که داشتیم خاموش شدم  
و سرم را به نشانه ی باشه بالا پایین کردم. ممنونی  
زیر لب گفت و دستش را از دور شانه ام  
برداشت که یکدفعه نفس در سینه ام حبس شد و گونه  
ام به طرز بدی سوخت! صدای خنده ی  
نازی از آغوش عباس بیرون کشیدم و مثل یخی  
شروع به ذوب شدنم کردم!

-بابا بسه پسر عمو! یکم مراعات کن لعنتی!  
ناسلامتی مجرد وایساده ها!

عباس قهقهه ای سر داد. حسودی نثارش کرد و از  
ماشین پیاده شد. دختر زیر لب کوفتی گفت و  
خندید. مثل دختر بچه ها دستی به سر و صورتم  
کشید و سرش را بیرون برد. از این که مثل  
بچه ها با من رفتار می کرد عصبی شدم ولی با  
درک وضعیت زارم پوزخندی به خود زدم و  
بیشتر در خود جمع شدم. دلم می خواست صندلی را

می خواباندم و تا خود صبح بدون هیچ  
 مزاحمتی می خوابیدم ولی قهقهه ی نازی پوزخندی  
 شد و دلم را به حال رویای دورم سوزاند!  
 نازی که از خنده ی زیاد تا شده بود راست ایستاد و  
 با کف دست به شانه ی عباس کوبید. عباسعقب کشید  
 و نگاهی به سمت من انداخت؛ یعنی الان باید مثل  
 تمام زن های دنیا حسادت می  
 کردم؟ پس چرا هیچ حسی نداشتم؟! چرا قهقهه ها و  
 نزدیکی های هر دقیقه ی نازی برایم مهم  
 نبود؟! یعنی عباس را دوست نداشتم؟! قلبم بالا پایین  
 پرید و آتش از گلویم خارج شد! آتش پر  
 از حرف بود ولی مغزم بی خیال او در گوشم خواند  
 آن ها هم دیگر را دوست دارند؟! سینه ام  
 سنگین شد. قلبم تپید و چشم هایم فاصله ی کم شان  
 را شکار کرد! سر چند کیلویی ام را به زور  
 تکان دادم و خطاب به قلب بی قرارم گفتم: همچنین  
 چیزی نیست، نترس!

با این که به حرفم اعتقادی نداشتم ولی ضربان قلبم  
آرام گرفت و صدایی در سرم گفت: دیدی  
دوستش داری؟!!

از رو دستی که از عقل بی عظم خورده بودم  
صورتم جمع شد ولی قلبم پا روی پا انداخت و  
گفت: عاشقتم!

عباس به سمتم آمد و مثل چند دقیقه پیش نازی خم  
شد و دست هایش را لبه ی در گذاشت.  
- حوصله داری یه دستی به سر و صورتت بکشی یا  
بذاریم برای یه وقت دیگه؟

نازی بی اجازه میان حرفمان پرید؛ عباس را عقب  
راند و در را باز کرد و من را بیرون کشید!  
- چی چیو بذاره برای یه وقت دیگه؟ خوبی؟ قراره  
عروس بشه ها!

به سمت ساختمان یک دست سفید راه افتاد و من هم  
مثل کش تنبانی به دنبالش کشیده شدم

که صدای عباس او را متوقف و دستم را از چنگال  
 هایش نجات داد. کنار خود کشاندم و خیره به  
 مردمک های گشاد نازی گفتم: شده!

دهان نازی مثل غاری باز و نگاه من به طرف  
 عباس کشیده شد. قرار بود حرفی از عقد زنیم!  
 -چ... چی؟! یعنی...

مثل طوفانی خود را به عباس رساند و خیره به چشم  
 هایش گفتم: یعنی... تو بدون من... عقد  
 کردی؟!

چشم های عباس شرمنده و نگاه من به سمت صورت  
 کبود نازی کشیده شد. مقصر تمام این اتفاق  
 ها و دلخوری ها من بودم!

-چطوری تونستی این کار رو با من کنی؟! تو به  
 من قول داده بودی عباس! تو...

صدایش لرزید و در عین ناباوری قطره اشکی از  
 گوشه ی چشمش فرو چکید! عباس سر بلند کرد

و صدایی در سرم گفت، دیدی گفتم! چه گفته بود؟  
چرا هر چه فکر می کردم چیزی به خاطر نمیآورد  
ولی قلبم می تپید و گواهی خبرهای بد را می داد!  
-نازی باور کن من از عمد...

دستش را به علامت سکوت بالا برد و من را مثل  
چند دقیقه پیش نادیده گرفت!  
-دیگه نه وصیت عمو رو، نه عشق ده سالت رو...  
باور نمی کنم!

قدمی به عقب برداشت و این بار من را دید ولی با  
تحقیر و دشمنی!  
-دیگه هیچی رو...

نگاهش به سمت دست های قفل شده مان کشیده شد و  
خیره به صورت عباس گفت: باور نمی  
کنم!



او با اقتدار رفت و من خیره به نیم رخ مچاله شده ی  
عباس با بغض گفتم: شما همدیگه رو  
دوست داشتید؟!

دست پاچه شد، سرش را به چپ و راست تکان داد  
و مثل آتشی فرو نشست! پس واقعیت داشت  
؛ او و دختر عمویش عاشق هم دیگر بودند ولی به  
خاطر وصیت پدرش از هم جدا شده بودند!  
وصیت پدرش؟ وصیت پدرش چه بود که او را به  
این جا کشانده و من را سر راهش قرار داده  
بود؟ یعنی امکان داشت وصیت پدرش در مورد من  
بوده باشد؟ نه! وقتی من حتی پدرش را نمی  
شناختم چطوری همچین چیزی ممکن بود؟ سرم را  
تند تکان دادم تا پیچک های زشت که هر  
لحظه بیشتر از قبل رشد می کردند دور و قطع شوند  
ولی صدایی در سرم از انتقام فرهاد گفت و  
به پیچک اجازه ی رشد داد! یعنی عباس هم برای

انتقام آمده بود؟ نه خدای من، دیگر توان این یکی را نداشتم! قدمی به عقب برداشتم که جلوی چشم هایم سیاهی رفت! عباس به سمتم آمد ولی با دست مانع شدم و تکیه به ماشین دادم. اگر همه ی این دوستت دارم ها و پشتیبانی هایش نقشه بوده چه باید می کردم؟! اگر پدرش با آقا جان در جوانی مشکلی داشته چه؟ عباس و خیابان دور سرم چرخیدند و این بار دیگر نتوانستم مانع کمکش شوم! نفس نفس می زد ولی من را آرام و با احتیاط روی صندلی نشاند و در را بست. ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت. نفس های تندش در استارت و صدای ماشین گم شد و نگاهم را به سمت شیشه ی کدر کشید. ساختمان سفید رنگ با حرکت ماشین محو شد و گربه ی پشمالو به شاخه ها پناه برد. خیابان مثل ماری شروع به حرکت کرد و ماشین ها کرم های شب تابي شدند در دل سیاهی!

انگشتم را روی سینه ی پنجره گذاشتم و شروع به کشیدن خط هایی کردم که با شکل گرفتن هر اشکال بی مفهومش قفسه ی سینه ام فشرده و صدای ترک برداشتن قلبم را می شنیدم! چرا سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت؟! یعنی حتی لایق یک توضیح کوتاه هم نمی دانستم؟ قلبم مثل لیوانی بلوری شکست و خرده شیشه هایش درون چشم هایم پرید! خیابان با همه یمخلفاتش تار و گونه هایم مثل پیاده رویی تر شد. چه قدر دلم یک پیاده روی بدون فکر می خواست. چه قدر دلم برای دریا تنگ شده بود. چه قدر دلم برای روزهای بی دغدغه ی گذشته تنگ بود. چه قدر دلم تنگ بود و خبر نداشتم. تپش قلبم مثل سرعت ماشین یکدفعه تند شد و هوا به اتمام رسید! دستم مثل سرسره ای از روی شیشه سر خورد و دستگیره را به آغوش کشید

که اگر واکنش سریع و به موقع عباس نبود مغزم  
 زیر چرخ های ماشین ها له می شد! عباس ترمز  
 کرد و صدای بوق و فریاد راننده های شوک شده در  
 نعره ی گوش خراشش گم شد!  
 -داری چه گهی می خوری؟! -

لرزیدم و باد وحشی سرمایش را به مغز و استخوانم  
 رساند!

-می خواستی خودت و به خاطر حرف های یه  
 دختر احمق تر از خودت بکشی؟! خاک بر سر من  
 که بعد از این همه مدت هنوز نتونستم اعتمادت رو  
 به دست بیارم.

مثل راننده های این شهر بی رحم شد و پا روی پدال  
 گاز فشرد که یکدفعه ماشین چرخ خورد و  
 جیغم به هوا رفت! عباس من را به سوی خود کشید  
 و صدای افتادن چیزی در گوش هایم زنگ  
 زد! ماشین ایستاد و من خودم را مثل بچه گربه ای

به سینه ی عباس چسباندم! گوش هایم سوت  
می کشید و سیاهی همه جا را گرفته بود که صدای  
هیاهوی مردم در گوش هایم پیچید و یا  
ابوالفضل کسی ناله ی عباس را بلند کرد و بوی  
خون کابوسی شد بر تمام خوشبختی هایم!

نمی دانم صبح بود یا شب ولی هر چه بود سکوت  
نعره می کشید و خبر تنهایی ام از در و دیوار  
خانه سر می خورد! امروز چندم بود؟ نمی دانم!  
میلا د و حشمت چی شدند؟ نمی دانم! دادگاه  
مجید تشکیل شده بود؟ نمی دانم! غذا خورده بودم؟  
نمی دانم! زنده بودم؟ صدای در، در گوش  
هایم پیچید و جواب این یکی را دانستم! پلک های  
سنگینم را با کلی تاخیر از هم گشودم و از  
زیر ملافه بیرون آمدم. امروز هر طوری شده بود  
باید موفق می شدم دری را که هر روز محکمتر  
از روزهای گذشته کوبیده می شد را باز کنم! به  
کمک دیوار تن لرزانم را بالا کشیدم و بی خیال

لرزش پاهایم به سمت در خروجی ساختمان راه  
افتادم. در دوباره با سنگ به صدا در آمد و خبر  
هول بودن و عصبانیت شخص پشت آن را داد!  
دستگیره را همچون طنابی چنگ زدم و بعد از  
چندین بار چرخاندن کلید بالاخره قفل را باز کردم و  
نسیم خنک صبحگاهی را به آغوش کشیدم.  
صدای گنجشک ها و واق واق سگی در گوش هایم  
پیچید و لبخند را مهمان لب هایم کرد که در  
دوباره به صدا در آمد و صدای بیا بیرون کل رسول  
رعشه ای به جانم انداخت!  
با هر جان کنده بود خود را به در رساندم و پشت  
هزاران فکر وحشتناک در را گشودم و با نفس  
های بریده گفتم چی، ولی هنوز جمله ام تمام نشده  
بود که برق از چشم هایم پرید و سرم یک  
وری شد! شوری خون در دهانم پیچید و قلبم

هراسان به سینه کوبید!- زنه منو با ننه من غریبی  
هات خام می کنی هرزه؟!!

اسم در شناسنامه ی مردی به عنوان همسر ثبت  
شده بود ولی هنوز هرزه خطاب می شدم!

-فکر کردی با رضایت گرفتن از زنه می تونی  
برادر قاتلت رو از زندان آزاد کنی؟!!

روزی که زنش آمد در خانه و از رضایت گفت تا  
خود دادگاه پرواز کردم ولی قاضی چنان از بالا  
پرتم کرد که تا ماه ها استخوان هایم درد می کرد.

-کور خوندی هرزه ی حرومی، تا اون داداش  
عوضیت رو بالای چوبه ی دار نفرستادم آروم نمی  
گیرم!

دنیای بدون مجید زشت بود! دنیای بدون مجید تنگ  
بود! دنیای بدون مجید زیبا نبود! دنیای  
بدون مجید جای خوبی نبود!

-خودم صندلی رو از زیر پاش می کشم و اون قدر  
به چشمای از حدقه بیرون زده ش نگاه می  
کنم تا مثل سگ جون بده.

مجید تنها دارایی من بود و این خرفت زده سگ  
خطابش می کرد! سگ آن پسر هرزه ی چشم  
چران چاقش بود که با آن شکم گنده و سر تاسش می  
خواست من را تهدید کند! سگ خودش بود  
که مثل حرامزاده ها رفتار می کرد. سگ هفت جد و  
آبادش بود که همچین جانوری به ارث  
گذاشته بودند.

-یه پدری هم از تو دربیارم که تا عمر داری  
فراموش نکنی!

تف کرد و به عقب چرخید که کنترل زبانم را از  
دست دادم و گفتم چیزی را که الان وقت و  
جایش نبود!



-مگه پول ديه پسر ت چه قدر ميشه؟ من دو برابرش  
رو بهت میدم!

قدم رفته را بازگشت و با ابروهایی بالا پریده و  
دهانی نیمه باز که بیشتر تارهای سیبیلش را به  
داخل کشیده بود، گفت: چ... چی گفتی؟!

از قدیم گفته بودند خوش زبانی مار را هم از لانه  
اش بیرون می کشد ولی برای بعضی آدم ها  
باید مثل خودشان بد زبان بود تا حساب کار دستشان  
می آمد! سرم را بالا گرفتم و مثل پرنسسی  
به سمتش قدم برداشتم.

-برای مجید رضایت بده دو برابر پول ديه پسر ت  
رو بهت میدم.

چین های روی پیشانی و دور چشم هایش زیاد شد و  
نگاهش برق زد! گوشه ی لبم کش آمد و تفکر دم به  
پدر بودنش که ناگهان درد عمیقی در سرم پیچید و  
کندن پوست سرم را حس کردم! با

تمام قدرت جیغ کشیدم که یکدفعه صدایم خفه و مثل  
 گلیم کهنه ای روی زمین افتادم! چکمه  
 های گلی اش در سینه و شکم فرود آمد و برای  
 ذره ای نفس جان کردم! دنیا تار شد و فحش  
 های رکیکش در گوش هایم سوت کشید! ناگهان  
 درون حبابی غلت خوردم و به آسمان رفتم!  
 ابرهای کوچک شروع به رقص کردند و هر کدام  
 یک قاب شدند و عباس، پدر، مادر و مجید را در  
 خود جای دادند! خندیدم و دستم را به سویشان دراز  
 کردم که عباس از قاب بیرون آمد و با دو ب  
 ال سفید بزرگش به سویم پرواز کرد و دست هایم را  
 گرفت! قهقهه زدم و خودم را مثل باد به  
 آغوشش رساندم و با صدای بلند گفتم: بالاخره  
 اومدی؟  
 دست هایش را دور شانه هایم حلقه کرد و با صدای  
 آرامی گفت: نرفته بودم که برگردم، فقط...

سرم را از سینه اش جدا کرد و خیره به چشم هایم گفت: خواستم حواست به منم باشه!

صورت درخشانش، درخشان تر شد و چشم هایش برق زد و دست هایش دور گردنم گره خورد. نفس های داغش تن تشنه ام را به آغوش کشید و لب های خندانش سیرابم کرد؛ سیراب اویی که آمده بود که بماند! آمده بود که دیگر تنه ایم نگذارد و کابوس هایم را برای همیشه به پایان برساند! آمده بود که من را هم با خود ببرد به همان جایی که قولش را داده بود! همان جایی که خبری از غم نبود و قرار بود تا همیشه با هم بمانیم! آمده بود که با هم بمیریم! بمیریم و راحت شویم از دنیایی که با آدم هایش هر کاری می کرد تا گریه اشان را درآورد و طعم تلخ زندگی را در بند بند وجودشان بریزد! برای رهایی که مثل یک رویای شیرین من را به آغوش کشیده بود و قصد رها کردنم را نداشت، بی قید خندیدم و به دنبال

قاب عکس های دیگر عزیزانم گشتم که با  
نیافتنشان پلک هایم را برای یک خواب راحت در  
آغوش عباس فرو بستم که صدای پر از بغضی  
در سرم فریاد زد پس من چی؟! چشم هایم را وحشت  
زده از هم گشودم و برای یافتن صدایی که  
شباهت زیادی به مجید داشت به دور خود چرخیدم  
که ناگهان خود را میان توده ای از ابرهای  
تیره، تنها و بی کس دیدم! سینه ام سنگین شد و قلبم  
تیر کشید! اکسیژن به اتمام رسید و  
پاهایم برای رسیدن به زمین تلاش کرد! جیغ کشیدم  
و با تمام قدرت عباس را صدا زدم که در یک  
قدمی زمین پلک هایم از جا پرید و ریه هایم از  
شدت هوا به سرفه افتاد! گوش هایم سوت  
کشید و چشم هایم مثل نهری سرریز شد و تنم نعره  
کشید! همچون استخوانی خورد شده شروع  
به جمع کردن تن ولو شده ام کردم که سنگینی چیزی  
را روی دوش خود حس کردم و گوش هایم

صدایی را بلعیدند ولی تارهای شنوایی ام آن را مثل  
موزیکی روی دور تند شنید! سعی کردم برای  
یافتن صدایی که حس خوبی به قلب و روح می داد،  
تکانی به خود دهم ولی پیچ و مهره های  
گردنم به قدری سفت شده بودند که همراهی ام  
نکردند! خود را درون سیاه چاله ای می دیدم که  
به جز درد و بی خبری هیچ چیز نداشت! همه چیز  
در هاله ای از ابهام بود و سردردی همچون  
موریانه ای در حال جویدن مغزم بود! قلبم تپید و  
حس پوچی تمام وجودم را گرفت مثل کسی  
که حافظه اش را از دست داده بود و نمی دانست  
کجا به دنبال هویتش بگردد! خواستم تکانی بهتن  
متلاشی شده ام بدهم که ناگهان دستی به زیر پاها و  
کمرم خزید و من را از زمین کند! بوی  
آشنایی مشام را پر و تصویر تار مردی در قاب  
نگاهم جای گرفت! سرعت قدم های مرد مثل  
قلبم تند شد و لب هایم بی اجازه از هم جدا شدند و

نام آشنایی بر زبانه جاری شد! مرد ایستاد و  
جانم گفتن همراه با بغضش نهر نگاهم را سرریزتر  
از قبل کرد!

-گریه نکن دورت بگردم! خوبی عزیزم؟  
صدا دیگر روی دور تند نبود و تصویرش مثل روز  
روشن بود؛ یعنی مرده بودم؟! عقب عقب رفت  
و به چیزی تکیه داد! نگاهش را به چشم هایم دوخت  
و لب های خشکیده اش شروع به حرکت  
کرد.

-معذرت میخوام!  
باید دلیل این نگاه طوفانی و معذرت خواهی اش را  
می پرسیدم ولی قبل از همه چیز باید از  
دست این گرمای هشتاد درجه ای نجات پیدا می  
کردم تا در آغوشش جان ندهم! تقلا کردم ولی  
او تتم را محکم تر از قبل گرفت و جمله های نصف  
و نیمه اش را زایمان کرد.

-معذرت می خوام به خاطر غرور مزخرفم تمام این مدت مثل غریبه ها رفتار کردم تا انتقام اون شب و ازت بگیرم! معذرت میخوام خودم و ازت دور کردم تا متوجه بشی چه قدر بدون من تنهایی! معذرت می خوام عشقم و زیر سوال بردم به خاطر هیچی!

نفس هایش تند شد و آبیاری کرد پوسته های ترک ترک شده ی صورتش را.  
-معذرت می خوام به زور می خواستم تکیه گاهت باشم تا فقط حواست به من باشه!  
نگاه طوفانی اش را به رویم بست و دست هایش مثل شیئی با ارزش به دور شانه هایم پیچید!

-ببخش من و که باعث شدم اون مرتیکه به خودش اجازه بده دست روت بلند کنه. ببخش که زیر قولام زدم و برای رضایت خودم و عقب کشیدم

تا بفهمی چه قدر بدون من بی کسی! ببخش  
که عشق رو به گند کشیدم تا فقط من و ببینی!  
پلک های خیشش را از هم گشود و با تمام احساس و  
صداقتش گفت: ببخش آیدای من!  
او بارید و من لبخند زدم از حسی تازه ای که در قلبم  
به وجود آمده بود و باید اعتراف می کردم  
چه قدر دوستش دارم و بدون او هیچم! دست هایم را  
قاب گونه های خیشش کردم و زانوهایم  
را به زمین رساندم. نگاهم را به مردمک های  
لرزانش دوختم و با صدایی که برایم تازگی داشت  
گفتم: ممنونم که قلبم و دوباره به تکاپو انداختی و  
عاشقش کردی! ممنونم که هوای ابری دلم و  
کنار زدی و خورشید زندگیم شدی! ممنونم که قلبت  
و بهم دادی و مثل یه رویای شیرین اومدی وسط خرابه  
های زندگیم نشستی تا با هم درست کنیم این خرابه  
ها رو! ممنونم که عاشقم شدی



و زندگی رو برام قشنگ کردی. ممنونم که مال منی...

پالتوی آلبالویی رنگی را که عباس به تازگی برایم خریده بود را روی آرنج انداختم و پاورچین پاورچین از کنار رختخوابش گذشتم که با غلتی که زد مثل مجسمه ها ایستادم و نگاهم را به سمت نیم تنه ی عریانش چرخاندم که با دیدن پلک های بسته اش نفس حبس شده ام را رها کردم و به سمتش رفتم. به موهای پخش پلا شده ی روی پیشانی اش لبخند زدم و بوی عطر تلخش را با ولع بلعیدم. خم شدم و پتوی دو نفره مان را با احتیاط روی تنش کشیدم و عقب رفتم که از شانس بدم پالتو بازیش گرفت و خود را بی قید و بند در آغوشش انداخت! عباس مثل فنری از جا پرید و با چشم هایی گشاد شده گفت: چی شده؟!

خودم را تند به او رساندم و دست هایم را روی شانه های استخوانی اش گذاشتم و با لبخندی که سعی می کردم عادی باشد، گفتم: هیچی عزیزم، پتو رو روت انداختم.

نگاهی به پتو انداخت و همانطور که موهای روی پیشانی اش را بالا می زد نفسش را با ضرب بیرون فرستاد. بعد از گذشت چند ماه از آن شب کذایی هنوز هم با کوچک ترین صدا از جا می پرید. میلاد را شاید روزی بتوانم به خاطر حرف ها و بلاهایی که سر خودم آورد ببخشم ولی به خاطر این بلایی که سر عباس آورد هیچ وقت نمی توانم. اگر آن شب شوم با آدم های اجیر شده اش برای انتقام به این جا نیامده بود الان عباس این گونه آشفته و پریشان نبود.

روی زانوهایم نشستم و دست هایم را آرام پایین آوردم. زیر چشمی به پالتویی که زیر پتو گیر

افتاده بود نگاهی انداختم و رو به عباس که دستی به  
پیشانی اش می کشید، گفتم: سرت درد  
اومد؟

نه ی آرامی گفت ولی خوب می دانستم مثل همیشه  
که از خواب می پرد تا ساعت ها درگیر  
سردرد خواهد بود. خودم را کمی به سمتش کشیدم تا  
مانتوی تنم را تشخیص ندهد و خواب از  
سرش نیپرد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی  
فشردم که سرش را بالا آورد و سوالی نگاهم  
کرد که لبخند کم جانی به صورتش پاشیدم و گفتم:  
نمی خوابی؟

بوسه ی نرمی پشت دستم زد.

-نه قربونت برم؛ امروز شرکت خیلی کار دارم.  
خدا را شکر دادگاه مجید را فراموش کرده بود.  
گوشه ی پتو را به قصد کنار زدن چنگ زد که

مچش را گرفتم و دستم را دوباره روی سینه اش گذاشتم.

-چرا به فکر سلامتیت نیستی؟ مثل همیشه لبخند زد و پاسخم را با عشق داد.

-مطمئن باش بیشتر از هر کسی توی این دنیا به فکر سلامتیم هستم چون حالا حالاها میخوام با عشقم زندگی کنم.

چه قدر این مرد را دوست داشتم! چه قدر دوست داشتن های بی پرده اش را می پرستیدم. بعد از گذشت یک سال و خورده ای از زندگی مشترکمان هنوز هم مثل روزهای اول سرشار از عشق

بود و چه قدر خوشبخت می شدم اگر مجید هم آزاد می شد. چه قدر جای خالی اش درد می

کرد. هنوز هم روزی را که دست در دست عباس به ملاقاتش رفتم را فراموش نکرده ام. چه قدر

خوشحال بود که مردی مثل عباس در زندگی ام آمده  
که با خیال راحت می تواند تنهایم بگذارد!

گفت و ندانست با حرف هایش چه بر سر قلب و  
روح تکه پاره ام آورد. گفت و متوجه نشد من  
چه قدر خوشحال بودم از مرد شدن تنها برارم و او  
با سپردن من به دست عباس آن شوق را زهر  
و خاموش کرده بود. گفت و ندانست کابوس رفتنش  
را همان هر شب خواب هایم کرد.

گفت و... با بالا آمدن دست عباس و صدایش نگاهم  
را به چشم های ریز شده اش دادم و دست  
پاچه گفتم: جانم؟

-خوبی؟ کجایی؟!

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و خوبم آرامی  
گفتم. دستم را دوباره روی سینه اش گذاشتم و  
به زور او را به عقب هل دادم که بازویم را گرفت  
و صاف نشست.

-خوبی آیدا؟ چرا این جوری می کنی؟!  
کاش لرزش مردمک ها و دست پاچگی ام را حس  
نمی کرد!

-خوبم! خودت چرا این جوری می کنی؟ چرا نمی  
خوابی؟

نگاهی به ساعت که شش صبح را نشان می داد،  
انداختم و با ابروهایی درهم گفتم: دو شبه که  
نخوابیدی حالا هم شش صبح پا میشی که بری؟! این  
جوری که خودت و نابود می کنی! چرا به  
فکر من نیستی؟ چرا دیگه مثل سابق به حرف هام و  
نگرانی هام اهمیت نمیدی؟ چرا اذیت می  
کنی؟

قصد گریه و زاری نداشتم ولی دادگاه مجید و حکمی  
که قرار بود صادر شود آن قدر دل نازکم  
کرده بود که هیچ کدام از حرکات و رفتارهایم دست  
خودم نبود! سیل اشک هایم را با خشونت

پاک کردم و به قصد بلند شدن نیم خیز شدم که دستم را گرفت و خیره به چشم هایم گفت: چرا می خوای جوری رفتار کنی که متوجه نشم امروز دادگاه مجیده؟! چرا بعد از یک سال و خورده ای هنوز متوجه نشدی من تو رو بهتر از خودت می شناسم؟ چرا هنوز اون اتفاق لعنتی رو فراموش نکردی؟ چرا هنوز باور نکردی قرار نیست دوباره اون اتفاق بیفته؟ چرا هنوز متوجه نیستی من بدون تو میمیرم چه برسه بخوام اون اشتباه احمقانه ی گذشته رو دوباره تکرار کنم و تنهات بذارم؟ چرا هنوز نفهمیدی من تو رو با تمام مشکلاتت میخوام؟ چرا متوجه نیستی دنیای منی تو؟! چرا هنوز من و نبخشیدی؟! برای خودش چه می گفت؟ من هیچ وقت خودم را مستحق چیزی نمی دانستم که بخوام کسی را ببخشم! او به دختری تنها و بی کس که جماعتی به دنبال رسوایی و بی آبرویی اش بودند

لطف کرده بود! اگر زیر بال و پرش نگرفته بودم  
 معلوم نبود تا به حال چه بر سرم آمده بود. من  
 هیچ وقت حق ناراحت کردن خدایم را نداشتم! عباس  
 برایم حکم خدایی را داشت که با دست  
 های خودش من را دوباره ساخته و متولد کرده بود!  
 دست هایم را همچون پیچکی میان انگشت  
 هایش پیچاندم و نگاهم را به چشم های پف کرده ی  
 خواب آلودش دوختم.

-چون می خوام استراحت کنی. چون اگه اتفاقی  
 برای تو بیفته من بدون تو میمیرم. چون من و  
 مجید برای تحمل این زندگی لعنتی به تو احتیاج  
 داریم.

چشم هایش برق خاصی زد و انگشت هایش حریص  
 تر از قبل میان انگشت هایم پیچید.

-چون امروز نمی خوام فقط خواهر مجید باشم. می  
 خوام مادرش باشم تا به دست و پای کل



رسول بیفتم و برای نجات پسرم التماسش کنم! می  
 خوام پدرش باشم و تهدیدش کنم آگه پسرم  
 رو ازم گرفتی نوه ت رو ازت می گیرم! می خوام  
 خود مجید باشم و داد بزنم باُ مردن من پسرت  
 زنده نمیشه! می خوام خودم باشم و بهش پیشنهاد پول  
 بیشتر بدم! می خوام زار بزنم و دست و  
 پاش رو ماچ کنم و بگم لعنتی پدر من رفیق تو بود!  
 می خوام تنها باشم تا غرور عشقم، تکیه  
 گاهم، همه کسم جلوی بقیه نشکنه! می خوام تنها  
 باشم... اجازه میدی عزیزم؟

برق نگاهش خاموش شد و سبیک گلویش بالا پایین  
 رفت. چشم ها و دست هایم را از خودش  
 محروم کرد و پتو را تند کنار زد که با آواره شدن  
 پالتو، پوزخند صدا داری زد و تی شرتش را از  
 آغوش متکای بی گناهم جدا کرد. تی شرت را پشت  
 و رو پوشید و سریع برخاست که مچش را  
 اسیر کردم و خودم را به پاهایش چسباندم.

-وقتی من و بهتر از خودم می شناسی پس باید اینم  
بدونی اگه این دست ها و نگاه رو ازم  
بگیری، میمیرم! باید بدونی اگه تو نبودی خیلی وقت  
پیش، همون روزی که کل رسول پولاً رو تو  
صورتم کوبید و گفت تا اون داداش الدنگت رو  
نفرستادم بالای چوبه ی دار، خودم و خلاص می  
کردم! باید بدونی اگه هنوز دارم تلاش می کنم و  
امید دارم فقط به خاطر حرف ها و حضور  
توئه! باید بدونی حاضرم بمیرم ولی غرور تو جلوی  
اون جماعت بی ارزش روباه صفت نشکنه!  
باید بدونی عباس... باید من و بفهمی و بهم اجازه  
بدی تنهایی برم و هر کاری می خوام انجام  
بدم تا فردا روزی نگم به خاطر غرور شوهرم برای  
برادرم التماس نکردم! باید اجازه بدی ونپرسی چی  
شد و چی قراره بشه، فقط بگی برو، من حواسم بهت  
هست تا منم برم و برای

یادگاری پدر و مادرم خودم و خرد کنم! باید اجازه  
بدی عباس... باید اجازه بدی تا برای نجات  
برادرم تمام تلاشم و کنم! باید اجازه بدی و هیچ  
اعتراضی نکنی عزیزم! باید اجازه بدی!

دست منقبض شده اش را تند از دستم بیرون کشید و  
به سمت در هال رفت. پالتوی آلبالویی  
رنگم را که قرار بود از جسم تکه تکه شده ام در  
برابر نگاه های حسود کثیف محافظت کند، تن  
کردم و به سمت عباس رفتم و با صدایی که نمی  
شناختم گفتم: هیچ وقت به خاطر اون  
روزهایی که تنهام گذاشتی ازت ناراحت نشدم چون  
اون قدر خودم و بهت مدیون می دونستم و  
دوست داشتم که اگه می خواستم، نمی تونستم؛ نمی  
تونستم چون باورت داشتم و می  
دونستم که تمام زندگیتم و قرار نیست همچین  
روزهایی رو دوباره تجربه کنم؛ چون وقتی که  
دیدمت متوجه شدم من و تو دیگه بدون هم نمی

تو نیم؛ چون عاشق شده بودیم! چون هم دیگه  
رو همین جوری که بودیم دوست داشتیم با همه ی  
مشکلاتی که بود و همیش قشنگ بود برای  
شروع زندگی مون.

خودم را مقابلش کشیدم و خیره به چشم هایی که بعد  
از مدت ها دوباره بی تفاوت و سرد شده  
بود، گفتم: ولی اگه الان اجازه ندی برم...

قلبم تپید و نفس هایم مثل نفس های او شروع به  
دویدن کردند!

-دیگه هیچ وقت نمی بخشمت چون دیگه دوست  
ندارم و تو رو قاتل برادرم می دونم!

او نفسش را باخت و من راهم را به سوی اتاق کج  
کردم که صدایش قلبم را تپاند و خود را  
عاشق تر از قبل دید.

زیر چشمی نگاهی به نیم رخ عباس که همچنان  
گرفته و درهم بود، انداختم و سر به طرف

پنجره ی ماشین چرخاندم. قطرات ریز باران با  
طنازی لب از شیشه می گرفتند و خود را یکی  
پس از دیگری در راه عشق زمینی شان به تاراج  
می گذاشتند! صدای برف پاک کن مثل موزیکی  
ترسناک در گوش هایم می پیچید و نعره های موتور  
و ماشین ها از ناآرام بودن خیابان می گفت.  
انگشت هایم را درهم گره زدم که تپش های قلبم مثل  
بنز سیاه رنگ مقابلم یک دفعه از هم دیگر  
سبقت گرفتند و چیزی را ته دلم فرو ریختند! قفسه ی  
سینه ام به سختی بالا پایین رفت و نفس  
هایم به شماره افتاد. دست راستم را که سر  
ناسازگاری گذاشته بود را به سختی بلند کردم و  
دستگیره را چرخاندم. صدای خیابان و بوی باران و  
باد زودتر از قطرات عاشق خود را به من  
رساندند و تن بیقرارم را در آغوش کشیدند ولی نمی  
دانم چرا دلم گواهی بد می داد! گواهی  
خبرهای بد و ترسناک! خبرهایی که خوب می

دانستم هیچ وقت از ذهنم پاک نخواهد شد و تا ابد  
 قلبم را خواهد خراشید! قلبم تپید و تنم مثل دخترکی  
 تنها که در جاده ای تاریک و متروک  
 ایستاده و نمی داند کدام مسیر راه نجات اوست،  
 لرزید! شیشه را مثل اسیری تا آخر پایین کشیدم و  
 صورتم را همان قطره های باران و هوای پاک را  
 وارد ریه هایم کردم ولی بیشتر از قبل  
 دلم ریخت و چشم هایم هوای باران به سرشان زد!  
 کاش عباس نبود تا خودم را همچون سدی خ  
 الی می کردم و تمام ناملایمتی های زندگی ام را به  
 دست گونه های یخ زده ام می سپردم. کاش  
 همانطور که اجازه داد به تنهایی به دادگاه بروم،  
 اجازه هم می داد این مسیر را به تنهایی طی  
 می کردم.  
 -خوبی؟

داشتم مثل مرغی زنده زنده در قابلمه ای آب جوش<sup>۹</sup>  
 قل می خوردم ولی با صدایی که سعی می

کردم نلرزد از خوب بودن حالم گفتم! نمی دانم چه  
 قدر مثل سابق در دروغ گفتن مهارت داشتم  
 ولی هر چه بود تا خود مقصد چیزی نگفت و اجازه  
 داد مثل قطره ای در خود گم و حل شوم. با  
 توقف ماشین مثل گرد بادی وحشی پیاده شدم و به  
 سمت دادگاهی که از رفت و آمدهایش  
 معلوم بود روز شلوغی را باید در آن گذراند، دویدم.  
 باید هر چه زودتر کل رسول را پیدا می کردم  
 و به پایش می افتادم! باید هر طوری شده بود او را  
 نرم می کردم. باید هر طوری شده بود مجید  
 را نجات می دادم! باید برای نجات جانِ براِ ر بی  
 گناهم کاری می کردم. پله های خیس را دو تا  
 یکی طی کردم و با تنه زدن به آدم هایی که هر کدام  
 مشکلی داشتند خود را به ساختمان  
 رساندم. کیف خالی ام را به دست سرباز نیمه خیس  
 اخم آلود سپردم و وارد ساختمان مجلل ولی  
 ترسناک شدم. مثل دایری به دور خود چرخیدم و با

چشم به دنبال کل رسول گشتم ولی هیچ  
 اثری از او نیافتم! کل رسولی که من می شناختم  
 شش صبح خود را به این جا رسانده فقط باید  
 پیدایش می کردم. با فکر این که شاید طبقه ی بالا  
 جلوی در اتاق قاضی باشد با عجله به سمت  
 پله ها دویدم که با دیدن صحنه ی مقابلم برای سر پا  
 ماندن دست به دامن دیوار شدم! مادری  
 برای به آغوش کشیدن پسرش ضجه می زد و به  
 درجه داری التماس می کرد ولی درجه دار آن را  
 با بی رحمی تمام به عقب هل می داد و مادر را از  
 آغوش پسر جوانش محروم می کرد! اگر مار  
 من هم زنده بود الان همین سرنوشت اسفناک را  
 داشت؟! نفس هایم تند شد و پاهایم برای پا در  
 میانی و محکوم کردن درجه دار به حرکت درآمدند  
 که عقم مشیت محکومی به دهانم کوبید و  
 داد زد تو ناجی هیچ کس نیستی وقتی برادرت در  
 چند قدمی مرگ ایستاده است! زن دوباره



برای به آغوش کشیدن پسرش به سمت درجه دار  
 هجوم برد که درجه دار او را هل داد و غیرت  
 پسر دستبند به دستش را به بازی گرفت! پسر یقه ی  
 درجه دار را چسبید و مادر با نشستن مشتش  
 درجه دار بر صورت پسرش جیغ کشید! چند سرباز  
 به سمتشان دویدند و پسری را که مثل گاو  
 قدرتمند شده بود را زیر مشتش و لگد گرفتند! قلبم تپید  
 و از کنارشان با سرعت گزشتم و آموختم  
 گاهی وقت ها اصرار و پافشاری زیاد فقط اوضاع  
 را خرابتر می کند!

با گام هایی بلند و لرزان از کنار تک و توک ارباب  
 رجوع های آشفته و چند سرباز می گذرم که  
 همانطور که حدس زده بودم کل رسول، فرخنده و  
 آرش را روی صندلی های مقابل اتاق قاضی  
 می بینم. نفس عمیقی گرفتم و با قدم هایی سنگین به  
 سمتشان رفتم. هر دو به نقطه ای نامعلومزل زده و  
 دست های آرش چشم بسته را در آغوش گرفته

بودند. نمی دانم روباه پیر از عمد بچه  
 را با خود آورده بود تا احساسات دادگاه را جریحه  
 دار کند یا که می خواست مجید را در ذهن  
 نوه ی چهار ساله اش به ثبت برساند! دست هایم را  
 در جیب های پالتو کردم و برای نپوشیدن  
 کفش پاشه بلند به خود لعنت فرستادم! چند صندلی آن  
 طرف تر نشستم و زیر چشمی به آن ها  
 که هنوز متوجه ی من نشده بودند نگاه کردم. باید  
 همانطور که با خود قرار گذاشته بودم به  
 دست و پای کل رسول می افتادم و برای نجات جان  
 برارم به او التماس می کردم ولی نمی دانم  
 چرا یکی از درون دست و پاهایم را گرفته بود و  
 این اجازه را نمی داد! مقتدرانه پا روی پا  
 انداختم و تکیه به دیوار و صندلی دادم که با باز  
 شدن در اتاق قاضی و خارج شدن وکیل کل  
 رسول چیزی درونم فرو ریخت و ضربان قلبم بالا  
 گرفت. کل رسول مثل خرگوشی تند و تیز از

جا جهید و خود را به وکیل رساند. وکیل دستی به  
 ریش بلندش کشید و لبخندش را پشت  
 سیبلش پنهان کرد. کل رسول چیزی از او پرسید که  
 لبخندش را آشکار و سر ده کیلویی اش را  
 چندین بار بالا پایین کرد! دست ها و صورت کل  
 رسول به نشانه ی شکر بالا رفتند و سینه ی من  
 سنگین شد! خدای کل رسول خدای من هم بود یا فقط  
 مختص آدم هایی بود که دست شان به  
 دهانشان می رسید؟! وکیل و کل رسول به سمت  
 فرخنده و آرش راه افتادند که نگاه هر دو اول  
 با بهت بعد با خشم روی من نشست. نگاهم را از  
 صورت وکیلی که برنده بودنش را جار می زد،  
 گرفتم و تمام دق و دلی هایم را بر سر لب پایینی ام  
 خالی کردم! باورم نمی شد مجید با نادانی و  
 لجبازی های احمقانه با خود وکیلی را که عباس  
 برای او پیدا کرده بود، دو دستی تقدیم کل

رسول کرد تا الان برگ برنده در دست آن ها باشد  
 نه منی که در حال جان کندن بودم! صدای  
 خنده ی کل رسول و آرش ضربان قلبم را تند و  
 دمای تنم را به طرز عجیبی بالا برد. عرق از سر و  
 سینه ام سر خورد و هوا خفه شد! مثل گربه ای که  
 در حال غرق شدن بود از جا پریدم و به  
 سمت پله ها راه افتادم که با دیدن صورت تکیده و  
 دست های دستبند به دست مجید نفس در  
 سینه ام حبس و ضربان قلبم بالا گرفت. مگر ساعت  
 چند بود که مجید را آورده بودند؟ مگر هنوز  
 ساعت هشت نبود؟! سینه ام سنگین و نفس هایم به  
 شماره افتاد! یعنی تنها فرصتم را از دست  
 داده بودم؟ یعنی امکان داشت کل رسول با التماس  
 های من رضایت می داد؟ خواستم به عقب  
 برگردم و به دست و پای کل رسول و زنش بیفتم که  
 صدای خوشگل شدی مجید مثل پتک بر  
 سرم فرود آمد! من برای دادگاه برارم تیپ زده بودم

که چه را ثابت کنم؟! که قوی هستم؟ که  
 عین خیالم نیست تا کل رسول را بسوزانم؟ کل  
 رسول با این چیزها می سوخت؟! چرا به این فکر  
 نکردم شاید مجید اشتباه قضاوت کند؟! چرا متوجه ی  
 وضعیت حساس برارم نبودم؟! چرا خودم  
 را در نگاه رنجور برارم به یک بی درد مغرور  
 تبدیل کرده بودم؟! چرا تا این حد احمق و بی فکر  
 شده بودم؟! چرا خود واقعی ام را زیر موهای ژل  
 زده و لباس های شیک پنهان کرده و خود  
 دروغینم را در معرض دید قرار داده بودم؟! کل  
 رسول دلش می خواست به حال این ظاهر شیک  
 دروغین بسوزد؟! روی چه منطق و فکر احمقانه ای  
 این کار را با خود و مجید کرده بودم؟! پس  
 چرا عباس هیچ نگفت؟! اصلا به او فرصت  
 اعتراض یا نظر داده بودم؟! دوباره لب های  
 مجیدکش آمد و تکان خوردند ولی من به جز صدای  
 نفس های تند خودم هیچ نشنیدم! سرباز بازوی

مجید را کشید و پابند روی پاهایش قفسه ی سینه ام  
 را فشرد! مجید لبخند زد و چشم هایم،  
 گونه هایم را آبیاری کرد! مجید از کنارم گذشت و  
 صدایی زمان از دست رفته را در سرم فریاد  
 زد! با هر جان کندی بود کنترل جسم بی جسم را به  
 دست گرفتم و به عقب چرخیدم که با دیدن  
 راهروی خالی سرمایی به تنم رسوخ کرد و تعادل  
 را از دست دادم که دستی قدرتمند زیر بازویم  
 نشست و عطر تلخش قلبم را دلگرم کرد! با گام هایی  
 بلند به سمت اتاق قاضی کشاندم و زیر  
 گوشم زمزمه وار گفتم: این جوری قرار بود دووم  
 بیاری؟

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و با صدای خش  
 داری امر کرد طاقت بیاورم! برای چه باید  
 طاقت می آوردم؟! من فرصت را از دست داده بودم  
 و او از طاقت میگفت؟! طاقت برای دیدن  
 خنده ی کل رسول و آن وکیل لعنتی که او پیدا کرده

بود؟! یا برای شنیدن حکم اعدام برارم؟! آره  
 راست می گفت باید طاقت می آوردم و خبط امروزم  
 را با چشم های خودم می دیدم! عباس در  
 را هل داد و نگاه من به سمت وکیل در حال صحبت  
 رفت. همه چیز ساده بود مثل یک خواب  
 ساکن بدون زرق و برق! نه خبری از خبرنگارها  
 بود نه خبری از جایگاه هایی که در فیلم ها می  
 دیدم. همه چیز ساده بود مثل سر و وضع ساده ی  
 برادرم و قاضی کت و شلوار پوش! عباس من  
 را روی اولین صندلی خالی نشاند و خودش چند  
 صندلی جلوتر نشست. تنه ایم گذاشت تا به  
 مجید دلگرمی بدهد ولی مجید عین خیالش نبود!  
 گویی ماه ها بود حکم خودش را می دانست!  
 با صدای قاضی عباس عقب کشید و مجید مثل هر  
 بار به من فکر نکرد! جواب وکیل و قاضی را  
 بدون کم و کاست داد و باز هم کوچکترین تلاشی  
 برای زندگی اش نکرد! عباس کنترلش را از

دست داد و از مجید خواهش کرد به جوانی خود  
 رحم کند ولی قاضی عصبی شد و او را متهم  
 به بهم ریختن نظم دادگاه کرد! مجید ساکت ماند و  
 وکیل کل رسول حرف زد و حرف زد تا که  
 قاضی چکشش را روی میز کوبید و دنیای مجید را  
 خاموش کرد! و به همین سادگی حکم مجید  
 بعد از خواندن صدها کلمه ی قلمبه سلمبه به قتل  
 عمد و اعدام رسید! همه چیز مثل یک روز  
 طوفانی شروع شده و حالا به آخرش رسیده بود!  
 مجید چند سالش بود؟ هنوز جوان بود! هنوز  
 ازدواج نکرده و بچه ای بعد از خودش به یادگار  
 نگذاشته بود تا به قول آقا جان اسمش را زنده  
 نگه دارد! هنوز برای زیر خاک دفن شدن جوان  
 بود! هنوز برای خوراک کرم و مور شدن زود بود!  
 هنوز خاطره های زیادی با من نداشت! هنوز به  
 آرزوهایش نرسیده بود! مجید من هنوز جوان  
 بود! برادر من هنوز برای مردنش خیلی زود بود!



مجید من قرار بود موهایش سفید شود و  
 میانسالی اش را در کنار زن و بچه هایش سپری  
 کند! مجید من حالا حالاها باید نفس می کشید و  
 زندگی می کرد! دنیا چرا این قدر برای آدم هایی  
 مثل امثال ما تلخ و بیخود شده بود؟! یعنی خدا  
 هم ما را فراموش کرده بود یا طالعہ ی نحسمان این  
 بود؟ قاضی بلند شد و من به سمت آن  
 دویدم! قاضی مثل جزامی ها دور شد و من با صدای  
 بلند التماس کردم حکمش را تغییر دهد! دو  
 سرباز به سمتم دویدند و قاضی با ترحم گفت روی  
 حکمش می توانم اعتراض بزنم! قاضی رفت و  
 بازوهایم از چنگال های بی رحم سربازان آزاد شد.  
 عباس به سمتم آمد و برای سر پا ماندن  
 کمک کرد که با دیدن دست مجید در دست سربازی  
 که او را به سمت خروجی می کشید مثل  
 دیوانه ها جیغ کشیدم و به طرفشان دویدم! باید برای  
 یک بار هم که شده بود برادرم را با تمام

وجودم در آغوش می کشیدم! یعنی حقم از این  
زندگی نکبتی یک لحظه آغوش واقعی برادرم  
نبود که سرباز من را به عقب راند و دست هایم را  
خالی از آغوش او گذاشت؟! مثل مادری شده  
بودم که بچه اش را از او گرفته بودند و حالا جلوی  
چشم هایش می خواستند او را سلاخی  
کنند! عباس و دو سرباز دیگر بازوهایم را گرفتند و  
سرباز مجیدی را که همانند بچه ها به دنبالش  
کشیده می شد با خود از اتاق بیرون برد که خیره به  
عباس گفتم: اگه همین الان کمک نکردی  
مجید و بغل کنم، خودم و به ساعت نکشیده جلوی  
چشمات آتیش می زنم!

رنگش پرید و لرزش دست هایش را حس کردم!  
پوزخند زهر آگینی به مردمک های لرزانش زدم و  
بی خیال تقلا شدم که بازویم را رها کرد و تا آن دو  
سرباز به خود آمدند با مشت های عباس روی

زمین افتادند و بروی بلندش من را مثل تیری از  
 کمان رها کرد! مثل گردبادی از اتاق بیرون زدم و  
 از کنار وکیل، فرخنده و آرش گذشتم و خودم را با  
 دو به مجید که کل رسول مقابلش ایستاده  
 بود و چیزی به او می گفت رساندم و تا سرباز  
 همراهش به خود آمد مجید را سفت و سخت به  
 آغوش کشیدم! عطر تنش را با ولع بوییدم و ریتم  
 نفس هایش را در گوشه گوشه ی مغزم ثبت و  
 صورت تکیده اش را بوسه باران کردم. دست هایم  
 را به دور گردنش پیچیدم و با صدایی که  
 بدبختی و بیچارگی ام را جار می زد، زیر گوشش  
 آرام گفتم: دوست دارم! دوست دارم! دوست  
 دارم! به قدر تموم سال هایی که بهت نگفتم، دوست  
 دارم! دوست دارم بدترین برار دنیا! دوست  
 دارم بی احساس ترین برار دنیا! دوست دارم  
 دلسوزترین برار دنیا! دوست دارم مهربون ترین و  
 در عین حال سنگدل ترین برار دنیا! دوست دارم بی

معرفترین برار عالم! دوست دارم! دوست دارم!  
دارم! دوست دارم مجید! دوست دارم!

هق زدم و عطر تنش را باز هم بلعیدم. صورتم را  
در گردنش پنهان کردم که دستی بی رحم روی  
بازویم نشست و تلاش کرد از هم جدایمان کند! می  
ترسیدم دیگر هیچ وقت این فرصت را به  
دست نیاورم و عقده اش بر دلم بماند که خودم را  
مثل کنه به او چسباندم و رها نکردم آغوشی  
را که هیچ وقت جایی برای من نداشت! دست های  
دیگری به کمک آن یکی دست آمدند ولی مثل  
دوقلوهای به هم چسبیده به مجید چسبیده بودم و  
رهایش نمی کردم که صدایی زیر گوشم آرام  
گفت: منم دوست دارم!

لرزیدم و دست هایم مثل دو تکه گوشت بی خاصیت  
کنارم افتادند. نگاهم قفل دو تیلای لرزان  
خیش شد که عقب کشیده شدم و مجیدم را از قاب

نگاهم دزدیدند! زانوهایم سقوط کردند و  
 نگاه تارم اشک های فرخنده را شکار کرد! یعنی  
 همه چیز تمام شده بود؟! یعنی آن قاضی لعنتی  
 حکم اعدام مجید من را صادر کرده بود؟! لرزیدم و  
 مثل قطره آبی در زمین فرو رفتم که دست  
 هایی زیر زانو و کمرم خزید و من را به آغوش  
 کشید که صدای هر دوتون بمیرید کل رسول  
 مثلناقوس مرگ در گوش هایم نواخته شد و اشک  
 های خشک شده ام را دوباره از زیر پلک های  
 بسته ام روان کرد.

کاش قانونی وجود داشت تا هر کس دلش می  
 خواست به جای عزیزش محاکمه می شد! کاش  
 آن قدر توان داشتم تا حکم اعدام را از کتاب قانون  
 ایران پاک می کردم! کاش قاتلین را به جای  
 قصاص، حبس ابد می دادند تا خانواده ها به امید  
 همان نفس های نصف و نیمه ی عزیزانشان  
 زندگی می کردند! کاش عباس بوی تن مجید را از

روی لباس هایم پاک نمی کرد! کاش باران  
 بیشتر ببارد! کاش من هم مثل پدر و مادرم میمردم...  
 صدای نفس های عباس و شلوغی خیابان در گوش  
 هایم می پیچد و قطرات تند باران صورتم را  
 از آسمان فراری می دهد. سرم را در سینه ی عباس  
 پنهان و بالا پایین رفتن قفسه ی سینه اش را  
 حس می کنم. به عباس گفته بودم امروز می خواهم  
 پدر، خواهر و مادر مجید شوم و هر طوری  
 شده رضایت کل رسول را بگیرم ولی حالا مثل یک  
 موش در آغوش خودش پنهان شده بودم و  
 هیچ کاری از دستم برنمی آمد! شاید هم مثل عاطفه  
 توجه و محبت زیادی از خود بی خودم  
 کرده بود که غرورم را به جان برادرم ترجیح داده  
 بودم و برای رضایت گرفتن از کل رسول هیچ  
 کاری نمی کردم! نمی دانم شاید هم آن قدر سنگدل  
 شده بودم که دیگر زنده مرده ی مجید برایم

مهم نبود! چیزی ته دلم فرو ریخت و سینه ام را  
 سنگین کرد. شاید داشتم در حق خود بی  
 انصافی می کردم ولی حقیقت همین بود! در گذشته  
 برای رضایت گرفتن از کل رسول هر کاری  
 می کردم ولی الان ماه ها بود به جز تماشا هیچ  
 کاری نکرده بودم! حکم اعدام مجید صادر شده  
 بود و من عین خیالم نبود! این حجم از سنگدلی و بی  
 خیالی طبیعی بود؟! چشم هایم جوشیدند  
 و آسمان غرید تا عمق فاجعه را در گوش هایم نعره  
 بزند! نفس هایم به خس خس افتاد و دست  
 هایم پیراهن عباس را چنگ زدند! باید قبل از این که  
 دیر می شد کاری می کردم! مارم همیشه  
 می گفت تنها چیزی که درمان ندارد مرگ است و  
 من حال مانده بودم این درد بی درمان را  
 چگونه درمان کنم! زمزمه ی عباس در داد و  
 فریادهای خیابان و آسمان گم شد و سعی کردم از  
 آغوش او بیرون آیم ولی به ثانیه نکشید صدای

خیابان قطع و خود را روی صندلی ماشین دیدم!  
 خواستم فریاد بزنم و دلیل این بی تفاوتی اش را جویا  
 شوم ولی زبانم به سقف دهانم چسبیده و  
 مثل تکه چوبی خشک بی حرکت مانده بود! سعی  
 کردم تکانی به دست و پاهایم بدهم ولی مثل  
 سنگ شده بودند و هیچ حرکتی نمی کردند! آب دهانم  
 را بی صدا قورت دادم و گردنم را به طرف  
 عباس که تند روی صندلی نشست و استارت زد،  
 چرخاندم. یعنی بدون حرف زدن و افتادن به  
 دست و پای کل رسول می خواست برود؟! ولی این  
 امکان نداشت، عباس مجید را دوست  
 داشت! قلبم تپید و صدایی در سرم فریاد زد مگر  
 برادرش است که بخواهد دلش به حالش بسوزد  
 و چه قدر درست می گفت! عباس چرا باید دلش به  
 حال برادر زن قاتلش می سوخت؟ اگر مجید  
 نبود زندگی اش راحت تر نبود؟ چیزی قلبم را چنگ  
 زد و سعی کردم دست و پاهایم را به حرکت



در آورم! خودم باید برای برادرم تلاش می کردم، تا حالا هم اشتباه کرده بودم که از او انتظار کمک داشتم. عباس هر چه هم دلش می سوخت آخر داماد بود و از گوشت خون دیگری! در عین ناباوری گاز داد و من دستگیره ی ماشین را چنگ زدم که صدای طاقت بیار عزیزمش در گوش هایم زنگ خورد و نگاهم را دوباره به سمت او کشید! فرمان را تند و بی پروا چرخاند که صدای گاز ماشین در هق هق مردانه اش گم شد! قلبم برای ثانیه ای ایستاد و طول کشید تا صحنه ی مقابلش را درک کند! چه اتفاقی افتاده بود؟! نکند مجید... زمان ایستاد و نفس هایم به شماره افتاد! می ترسیدم ولی سرم را تند به عقب چرخاندم که با خالی بودن صندلی، نفس راحتی کشیدم و رو به عباس گفتم: چی شده عباس؟! کی باید طاقت بیاره؟!!

قصد جانم را داشت که جوابم را نداد و از میان ماشین ها با سرعت گذشت و یک بار هم نزدیک بود با ماشینی تصادف کند؟! باز هم صدایش زدم که این بار نگاهم کرد ولی به پشت سرم! حسی ناشناخته قلبم را مچاله و رد نگاهش را دنبال کرد که با دیدن جسم بی هوش خود بر روی صندلی جیغ بلندی کشیدم و وحشت زده گفتم: این جا چه خبره عباس؟!

ولی عباس صدایم را نشنید و خاطره ای دور در ذهنم جرقه زد! من یک بار قبل هم این اتفاق براریم افتاده بود! لرزیدم و باز هم تلاش کردم حرکتی به تن خشک شده ام بدهم ولی بی فایده بود و صدای کل رسول در سرم فریاد زد هر دوتون بمیرید و ای کاش من میمردم و مجید زنده می ماند! پلک هایم سنگین شد و سرم یک وری افتاد که ماشین توقف کرد و باز هم بوی عطر

آشنای عباس و صدای دکتر دکتر گفتنش در پس  
توهای ذهن آشفته ام گم شد!

سال های دور وقتی که کودکی بیش نبودم تنها  
آرزویم بزرگ شدن بود چون فکر می کردم با قد  
کشیدم همه چیز رو به راه و زندگی ام بهتر می  
شود ولی حالا سال ها از آن روزها می گذرد و  
به جای زندگی فقط نفس می کشم تا بتوانم با  
مشکلاتی که روز به روز بزرگ و بزرگ تر می  
شود

، بجنگم! راه، را برای باد پشت پنجره باز می کنم و  
نگاهم را به پرنده ای که هی دور و دورتر می  
شد، می دهم. درست به خاطر نمی آورم دقیقا از کی  
بود که آرزو کردن را فراموش کرده بودم  
ولی از همان روزی که مزه ی گس آرزویم را با بند  
بند وجودم چشیدم دیگر آرزویی نکردم تا که  
سر و کله ی فرهاد پیدا شد! فرهاد که آمد همه چیز  
عوض شد. فرهاد با خودش آرزوهای جدید و

تازه آورد؛ آرزوهایی که خیلی بهتر از بزرگ شدن بود. آرزوهایی که به من جرات دوباره آرزو کردن داد! آرزوهایی که طعم آرزو را دوباره در دهانم شیرین کردند ولی حیف فقط آرزو ماندند! حالا بعد از مدت ها دوباره می خواستم آرزو کنم ولی می ترسیدم باز هم فقط آرزو بمانند و من را برای همیشه از هر چه آرزو بود متنفر کند! سوم دبستان که بودم معلم گن د اخلاقمان گفت بچه ها همیشه برای به دست آوردن رویاهایتان آرزو کنید! آروز شما را شجاع و برای به دست آوردنش حریص می کند! آرزو قشنگه ولی تا وقتی که ترسناک نباشد! هیچ وقت اجازه ندید آرزوهایتان زشت و ترسناک شود! ولی آرزوهای من مدت ها بود مثل زندگی ام ترسناک شده بود؛ مثل چند ساعت پیش که آرزوی مرگ کل رسول را کردم و از خدا خواستم قبل از اجرای حکم مجید بمیرد! نمی دانم آقا معلم آن روز آرزوی مرگ

چه کسی را کرده بود ولی او هم حتما حال الان من  
را داشت که دوست نداشت آرزوهای شاگردانش  
ترسناک شود! با باز شدن در اتاق آروزهای  
خوب و ترسناکم مثل دسته ای پرنده پا به فرار  
گذاشتند و تارهای شنوایی ام صدای عباس را  
بلعیدند!

-تو که باز بلند شدی!

چرا بعد از گذشت این همه روز هنوز هم فکر می  
کرد حال خوب نیست؟!  
-نشینی دکترت چی گفت؟

دکتر گفت چند روز استراحت مطلق نه یک ماه و  
چند روز!

-می دونی اگه چند ثانیه، فقط چند ثانیه دیرتر به  
بیمارستان رسیده بودی الان زنده نبودی؟  
چه قدر این حرف تکراری و حال بهم زدن شده بود!

-به فکر خودت نیستی حداقل به فکر منه بدبخت  
باش که تو اون لحظه ده بار مردم و زنده  
شدم!

نالای میز بلند شد و قدم های تندش صدای موکت  
خسته را درآورد.

-اصلا من به درک، به فکر اون دادش بدبخت باش  
که ده روزه چشم به راهته!

لرزیدم و نگاهم به سمت دستش که در حال کلنجار  
رفتن با پنجره بود، رفت. چه خبر شده که  
مهربان شده بود و از دیدن مجید می گفت؟! او که  
دیدن مجید را ممنوع کرده بود حال از  
دیدنش می گفت، برای چه؟ نکند... پنجره را بست و  
همانطور که دستش را روی شانه ام گذاشت  
، گفت: باید به دیدن مجید بری!

قلبم مثل شیشه ی کدر پنجره ترک برداشت و گوشه  
ی قلبم را زخم کرد.

-رد... شد؟

فشار دستش کم شد و نگاهش موکت بدریخت را شکار کرد.

-مطمئن باش یه راه دیگه پیدا می کنم!

نفس هایم تند شد و شانه ام دست عباس را پرت کرد! گوش هایم سوت کشید و قفسه ی سینه ام ده تن شد! باید می رفتم! پاهایم دویدند ولی قلبم همراهی ام نکرد! کمرم تا شد و دستم روی سینه ام نشست! درد می کرد مثل همان روزی که در بیمارستان به هوش آمدم و فکر می کردم الا نه که از سینه ام بیرون بزند! درد می کرد مثل همان روزی که به قول عباس جلوی دکتر برایثانیه ای از کار افتاد ولی باز هم تپید و همراهی ام نکرد! درد می کرد مثل همان روزی که متوجه شدم هم سخته کرده بودم هم ایست قلبی ولی باز هم زنده مانده بودم! درد می کرد مثل همان روزی که گفتن قبول شدن اعتراضمان دو درصد

هست و من برای زنده ماندنم برای اولین بار کفر  
گفتم! درد می کرد، آن قدر درد می کرد که دلم می  
خواست چاقویی بردارم و سینه ام را بشکافم  
تا شاید بمیرم!

سینه و قلبم داشت می ترکید که عباس قرصی زیر  
زبانم گذاشت و تنگ در آغوشم کشید! نمی  
دانم چه می گفت ولی صدایش بوی بغض و مرگ  
می داد! بوی مرگه... قلبم تپید و نفس هایم  
باز هم به شماره افتاد! مغزم ایست کرد و چشم هایم  
برای نباریدن تلاش! روزی که از بیمارستان  
مرخص شدم به خودم قول دادم دیگر گریه نکنم  
چون دوست نداشتم کسی که از مرگ برگشته  
باز هم مثل سابق ضعیف باشد ولی حال مطمئن بودم  
اگر گریه نکنم خواهم مرد! باید برای برار  
جوانم گریه می کردم. باید برای خود از دست رفته  
ام گریه می کردم! باید گریه می کردم ولی  
مثل تکه سنگی شده بودم که قصد شکستن نداشت!



جلوی چشم هایم سیاهی رفت و اتاق به  
دور خود چرخید و چرخید که صورت عباس در  
قاب نگاهم جای گرفت؛ دستش بالا آمد و یک  
وری شدن صورتم، هق هقم را به گوش آسمان  
رساند!

سبک شده بودم ولی قلبم هنوز هم درد می کرد. درد  
ناامیدی عمقش آن قدر عمیق بود که جسم  
و روح را با هم به نیستی می کشاند مثل حال الان  
قلبم که تلاش می کرد هم خود، هم سینه  
ام را بشکافد تا کمی آرام بگیرد. دست های عباس  
مثل نسیم صبحگاهی میان گیسوان پریشانم  
به رقص درآمد و روح خسته ام را کمی ارضا کرد.  
خودم را جنین وار جمع کردم و سرم را بیشتر  
به پایش چسباندم که حرکت انگشت هایش برای ثانیه  
ای متوقف شد و صدایش در گوش هایم  
پیچید. صدا و حرف هایش را همیشه دوست داشتم  
ولی این بار دلم می خواست هیچ نگوید و

با سکوت و نوازش هایش حال دلم را کمی خوب کند.

-خانوم خوشگلم، با اون چشم های نازش، نمی خواد  
یه نظر به مجنون از دست رفتش بندازه؟  
کاش فقط همین یک بار را سکوت می کرد و زندگی  
را به خاطر نمی آورد! کاش آدم ها بعضی  
وقت ها بدون هیچ واکنش و اعتراضی فقط نوازش  
می کردند. کاش مغزم همچنان برای یادآوری  
مقاومت می کرد! کاش عباس ساکت می شد!  
-آیدا جانم، خانوم خوشگلم پا نمیشه؟ می دونی  
ساعت چنده قربونت برم؟ پاشو قربونت برم تا  
منم...

او سکوت کرد و من فرصت پیدا کردم حرف هایش  
را تحلیل کنم. مگر ساعت چند بود؟ مگر چه  
مدت خوابیده بودم؟! حرکت انگشت هایش بعد از  
چند ثانیه با بازدم عمیقش متوقف شد و

صدایش رنگ نگرانی گرفت. - می خوامی اگه حالت  
خوب نیست بریم دکتر؟  
چرا سکوت نمی کرد؟!  
- آیدا؟!

دست هایش به صورتم تجاوز کرد و نفس هایش هم  
آغوش نفس هایم شد!  
- آیدا جانم!

چشم هایم را بیشتر از قبل روی هم فشردم که  
یکدفعه پشت پلک هایم داغ شد و قلبم وادار به  
عکس العمل کرد! نگاهش را به نگاه شوک شده ام  
دوخت و سی و دو دندان صدفی اش را نشانم  
داد.

-خوبی قشنگم؟

یعنی حالم را نمی دانست که هی این حرف لعنتی را  
تکرار می کرد؟ نفسم را با ضرب در صورتش

کوبیدم و نیم خیز شدم که سینه ام تیر کشید و دلم  
 ضعف رفت! دستش روی شانه ام نشست و  
 همانطور که اصرار به دیدن چشم هایم می کرد باز  
 هم آن حرف مزخرف را تکرار کرد! دستش را  
 با ضرب کنار زدم و بی خیال استخوان هایی که در  
 حال خورد شدن بودند برخاستم و جان کندم  
 تا نفس کم نیاورم!

-میشه این حرف و هی این قدر تکرار نکنی؟  
 دستم را به میز تکیه دادم و لیوان نصف و نیمه ی  
 آب را یک نفس سر کشیدم.  
 -پس چی بگم؟

پلک بستم و لیوان را با ضرب روی میز کوبیدم!  
 حضورش را تا پشت سر احساس کردم و برخورد  
 نفس های داغش با گردنم تنم را مور مور و حالم را  
 بدتر از قبل کرد.

-بی خیال بشم همه چی حله؟ مشکلات تموم و  
زندگیمومون گل و بلبل میشه؟

کاش الان از ناراضی بودن زندگی اش نمی گفت!  
کاش کمی با حال بدم کنار می آمد و درکم می  
کرد! کاش حرفی نزنند که بعد نتواند جمعش کند!  
کاش کمی مهربانتر رفتار می کرد! کاش

سرکوفت زندگی داغانش را در سرم نمی کوبید!

-هان آیدا؟ اگه با سکوت من همه چی حل میشه،  
باشه من از امروز خفه خون می گیرم، حله؟

لیوان تا مرز شکستن را رها کردم و به طرفش  
چرخیدم. چه قدر دلش پر بود!- یادت میاد خیلی وقت  
پیش چه قوی بهم دادی؟

ابروهایش را بیشتر از قبل درهم زنجیر کرد و  
نگاهش سوالی شد. پس همانطور که عملش را از  
یاد برده بود قولش را هم فراموش کرده بود! پوزخند

تلخی گوشه ی لبم نشست و صدایم عاری  
از هر حسی شد.

-قول میدم همه چی رو با هم دیگه درست می کنیم!  
کاش حداقل این و یادت می موند!

سرش را با تاسف تکان داد و نگاهش را از چشم  
هایم گرفت. پشت به من کرد و صدایش قلبم را  
شکست.

-من باید برم شرکت، تو هم اگه گلایه ها و قول و  
قرارهای گذشته تموم شده یکم استراحت کن.  
نفس هایم تند شد و پرده ای از اشک جلوی دیدم را  
گرفت.

-می خوای بری سر کار؟  
ایستاد و با ابروهایی بالا پریده سر به طرفم چرخاند.  
-می خوای نرم سر کار تا هی سرکوفت قول های  
نکرده ی گذشته رو تا شب تو سرم بزنی؟!!

عباس من این جوری نبود! عباس من مهربان و  
 دلسوز بود! عباس من مرد بود!

-حکم اعتراض برادر من رد شده اونوقت تو می  
 خوای بی خیال بری سر کار؟!  
 پلک هایش را روی هم فشرد و قدمی به سمتم آمد.

-چه کار کنم به نظرت؟ چه کار می توانم کنم! تو  
 این مدت به کس و ناکس رو زدم تا شاید فرجی  
 بشه و حکمش عوض بشه ولی نشد که نشد! دیگه چه  
 کاری از دستم برمی اومد که انجام ندادم؟  
 تو راه حلی داری بگو من همون و انجام بدم.

-چرا این زوری رو که میگی برای راه های قانونی  
 زدی برای رضایت گرفتن از کل رسول نمی زنی  
 ؟

قهقهه ای بی پروا سر داد و ندانست با من چه می کند!

-چون اون پیر سگ رضایت بده نیست!

-تو اصلا امتحان کردی که این جوری میگی؟  
باز هم سرش را با تاسف تکان داد و پوزخند زد.-  
تو کم امتحان کردی؟ رضایت داد؟

قدمی به سمتش برداشتم و خیره به چشم های خالی  
از حسش گفتم: تو امتحان کن!

-من هرگز برای کاری که می دونم آخرش چی  
میشه رو نمیزنم چون غرورم رو از سر راه نیاوردم  
خرج همچین آدم های مریض عقده ای کنم.

-خیلی دلت می خواد مجید بمیره، آره؟!  
ماتش برد ولی دوباره قهقهه زد و سرش را به نشانه  
ی تاسف تکان داد.



-اگه با این حرف ها خالی میشی، باشه من مشکلی ندارم هر چی دلت می خواد بگو!  
تتم از این همه بی خیالی اش لرزید و ضعف تمام وجودم را گرفت.

-مگه دروغ میگم؟ چرا تو باید دلت به حال برادر من بسوزه؟ اگه برادر خودتم بود به فکر از دست دادن غرورت بودی؟

پوزخند زدم و خنده را مثل پرنده ای دیدم از صورتش پر کشید و خشم و عصبانیت به جایش لا نه ساخت!

-قطعا نه، چون تو هر چی هم باشی آخرش دامادی و از گوشت و خون یکی دیگه؛ پس لطفا دیگه جلوی من ادای آدم های دلسوز رو برای برادر من در نیار چون اصلا بهت نمیاد! اگه هم دلت به حال من می سوزه چون دوستم داری، هر کاری

هم می کنی به خاطر دل خودته نه من یا کس  
دیگه ای!

خوب می دانستم در حقش بی انصافی می کنم ولی  
نباید از غرورش جلوی من حرف می زد!  
چشم از صورت همچون میتش گرفتم و مانتو و  
روسری ام را از جالباسی چنگ زدم و قبل از این  
که واکنشی از خود نشان دهد از اتاق بیرون زدم.  
مانتوی همرنگ روزگرم را روی بلوز و شلوار  
روشنم انداختم و از ساختمان بیرون زدم. گره ی  
روسری ام را سفت بستم و به سمت در حیاط رفتم  
که آیدا گفتن های عباس را شنیدم. دلم می  
خواست به عقب برمی گشتم و به خاطر تمام حرف  
هایی که زده بودم معذرت می خواستم ولی  
با یادآوری جمله ی خودخواهانه اش دستم مشت شد  
و بی خیال صدا زدن هایش از حیاط  
بیرون زدم. در را محکم بستم و بی توجه به  
خنجرهای بی وقفه ی قلبم راه خانه ی کل رسول را

پیش گرفتم. در این دنیا هر چیزی درمان داشت به  
 جز مرگ! کسی که میمرد دیگر هیچ وقت  
 باز نمی گشت حتی اگر تو خوشبخت ترین و  
 پولدارترین آدم روی این کره ی خاکی می شدی!  
 حتی اگر زمین و آسمان را به هم دیگر می دوختی  
 که عزیزت را بازگردانی همچین اتفاقی هرگز نمی  
 افتد که نمی افتد! به قول مارم کسی که رفت دیگر  
 رفته و من این اجازه نمی دادم مجید  
 برود و یاد و خاطره اش برایم بماند. من مجید را  
 نجات می دادم حتی اگر مجبور بر فراری  
 دادنش می شدم! چشم هایم پوزخندی به افکار ساده  
 لوحانه ی در سرم زدند و نگاهم را به راهی  
 که تنهایی در حال پیمودنش بودم، دوخت. فکر می  
 کردم با ازدواج با عباس دیگر هیچ وقت این  
 حس لعنتی را تجربه نخواهم کرد ولی به قول مارم  
 بخت آدم باید قشنگ باشد که بخت من سال  
 ها بیمار بود و قصد خوب شدن نداشت! اشک روان

شده ی روی گونه هایم را با خشونت پاک  
 کردم که با واضح شدن مسیر تازه متوجه شدم راه  
 رفته را مثل عشقی که باور کرده بودم اشتباه  
 آمده ام! به دریایی که مثل کودکی آرام و بی آزار  
 خوابیده بود نگاهی انداختم و به عقب  
 چرخیدم که با دیدن صورت مچاله شده ی عباس  
 ابروهایم را درهم کشیدم و از کنارش رد شدم  
 که بازویم را همچون جانوری وحشی چنگ زد و  
 من را به سمت خود کشید!

-راست میگی، من چرا باید دلم به حال برادر زنی  
 که فقط چند بار از پشت میله های زندان، اون  
 هم به عنوان قاتل دیدم بسوزه؟ چرا باید دلم به حال  
 کسی که هیچ نسبت خونی باهاش ندارم  
 بسوزه؟ به قول خودت اگه برادر خودم بود برای  
 نجاتش هر کاری می کردم که درست هم گفتی؛  
 من به خاطر نجات جون برادرم از غرورم که هیچ  
 از جونم می گذشتم! من حتی برای خرابکاری

های برادر مم از خیلی چیزام گذشتم! من به خاطر  
 بخشیده شدن اون کارهایی کردم که تو حتی  
 به ذهنتم خطور نمی کنه! من به خاطر جبران گند  
 کاری های اون احمق پا روی دل کسی گذاشتم  
 که همه ی زندگیم بود! من به خاطر اون احمق تمام  
 آسایشم رو فدا کردم تا فقط آه و نفرین  
 دنبالش نباشه! من به خاطر برادر مم هر کاری کردم  
 حالا هم به خاطر تو هر کاری می کنم! من به  
 خاطر تو حاضرم بمیرم، غرورم که چیزی نیست!  
 من به خاطر خیس نشدن این چشم ها حاضرم  
 هزاران بار غرورم رو له کنم تا تو خوشحال باشی.  
 من به خاطر تو هر کاری می کنم!

او از کارهایی که حاضر بود به خاطر من انجام  
 دهد، می گفت و من به خاطر دروغی که گفته  
 بود، می لرزیدم! او از عشق بی انتهایش می گفت و  
 من به کسی که تمام زندگی اش بوده فکر  
 می کردم! او صورتم را با دست هایش قاب گرفت و

من دلیل آن نگاه های بی تفاوت را پیدا  
 کردم! او عشقش را با ماهرانه ترین بوسه روانه ی  
 وجودم کرد و من به گند کارهای برادرش و آه  
 و نفرینی که دنبالش بود فکر کردم! او دست هایش  
 را بی پروا درون موهایم فرو کرد و عطش  
 این مدت دوری اش را رفع کرد و من به  
 خرابکارهای برادرش و وصیت پدرش فکر کردم!  
 او  
 آخرین بوسه را زد و عقب کشید و من به برادرش  
 فکر کردم! او لبخند زد و لب هایش روی  
 پیشانی ام نشست و از عشقش گفت و من به برادرش  
 فکر کردم! او من را تند به آغوش کشید و  
 عطر تنم را با ولع بلعید و از دلتنگی اش گفت و من  
 به برادرش فکر کردم! او حلقه ی دست  
 هایش را به دور شانه هایم مثل زنجیری تنگ و  
 تنگ تر کرد و من به برادرش فکر کردم! او زیر

گوشم از رفتن پیش کل رسول و تلاش هایش برای  
نجات مجید گفت و من به برادرش فکر

کردم! او بالاخره دل کند و من را از آغوش خود  
بیرون آورد و من به چشم های برادرش فکر کردم!  
او دوباره معذرت خواست و دست هایش را روانه  
ی شانه هایم کرد و خیره به چشم هایی  
که خوب می دانستم تهی از هر چیزی شده گفت هر  
کاری می کند منتهی بر سرم ندارد چون به  
قول من هر کاری کرده به خاطر خودش بوده و من  
بی خیال حرف هایش از برادرش پرسیدم!

-فرهاد برادرته؟!!

نه پلکش پرید، نه دستش لرزید، نه رنگ صورتش  
عوض شد! هیچ تغییری نکرد به جز خنده اش  
پاک و یک تایی ابرویش بالا رفت!

-فرهاد کیه؟!!

نگاهم را به مردمک هایش دوختم و گفتم: برادرت!  
 ابروهایش را درهم گره زد و شانه هایم را رها کرد.  
 -عشق سابقته؟!!

کلامش زهر داشت ولی خندیدم و دست هایم را بغل  
 گرفتم.

-برادرت، عشق سابقم بود؟

سیبک گلویش بالا پایین رفت و کل صورتش به  
 رنگ نوک بینی اش شد!

-چرا چرت و پرت میگی؟!!

خنده ی روی لب هایم پر کشید و گوشه ی لبم کج  
 شد.

-مطمئنی چرت و پرت میگویم؟

نفس هایش تند شد و مردمک هایش بالاخره لرزیدند!

-آره مطمئنم! مطمئنم زده به سرت که همچین چرتی  
 داری میگی! تو اون مغز کوچیکت برای



خودت چی از حرف هام برداشت کردی که میگی  
فرهاد برادرمه؟ چرا من باید دختری رو که  
برادرم می خواست ازش انتقام بگیره، می گرفتم؟!  
قلبم تپید و صورتم از رکی که خورده بود سخت  
شد!

-پس تو هم می دونستی برای انتقام اومده؟  
گیج نگاهم کرد و زبانش زمان برد تا به حرکت  
درآمد!

-متوجه نمیشم؟! پوزخند پر صدایی زدم و همانطور  
که نگاهم را از صورت گیجش می گرفتم، گفتم:  
وقتی جوابی

نداری حداقل خودت رو به نفهمی نزن که فکر کنم  
داری به شعورم توهین می کنی که اصلا  
خوشم نمیاد!

به عقب چرخیدم که بازویم را چنگ زد و به سمت خود چرخاندم.

-حرفت رو درست می زنی یا...

بازویم را تند از دستش بیرون کشیدم و میان حرفش پریدم!

-یا چی، هان؟! همه چیو تموم می کنی؟ خب بدرک که تموم کردی! فکر می کنی من می تونم با مردی که با دروغ بهم نزدیک شد و به زور تصاحبم کرد زندگی کنم؟ فکر می کنی بعد از اون همه بلایی که برادر عوضیت سرم آورد می تونم با تو زندگی کنم؟ نه جانم من دیگه نمی تونم با مردی که با دروغ بهم نزدیک شد زندگی کنم چون حالم از آدم هایی مثل تو بهم می خوره که برای سبک کردن گناهان بقیه از خودشون و به قول خودت عشقشون می گذرن که فقط ادای آدم

خوبا رو دربیارن بعد از درون بسوزن به خاطر  
گذشته ی لعنتی که داشتن!

رنگ صورتش به طرز واضحی پرید و لرزش  
بازویم را حس کردم.  
-چی میگی آیدا؟ من به تو دروغ گفتم؟! من تو رو  
به زور صاحب شدم؟!  
سرش را ناباورانه تکان داد و قدمی به عقب  
برداشت.

-انتظار هر حرفی رو ازت داشتم به جز این حرف  
ها رو!

دندان روی هم ساییدم و سعی کردم وجدان بیدار شده  
ی لعنتی ام را که در حال ور و ور و  
سرکوفت زدن بود خاموش کنم.

-مگه دروغ میگم؟ مگه خودت همین الان نگفتی به  
خاطر برادرت از خیلی چیزها گذشتی؟ مگه

با چشم های خودم دختر عموت و که عاشقت بود  
 ندیدم؟ اصلا تو یهو چطوری سر از این جا  
 درآوردی؟ چی شد که بعد از فرهاد سر کله ی تو  
 پیدا شد؟ تو از کجا می دونستی فرهاد برای  
 انتقام اومده بود؟ کی به تو گفت؟ چرا ازم پنهون  
 کردی برادر داری؟ چرا بهم دروغ گفتی؟  
 پوزخند زد و ته دلم را از ترس این که قضاوت هایم  
 اشتباه باشد، لرزاند.

-یه روزی که رفتم ملاقات داداشت همه چی رو بهم  
 گفت چون می ترسید اتفاقای گذشته دوباره  
 تکرار بشه و این بار دیگه نتونی سر پا بشی! در  
 مورد یهو اومدنم به این جا قبلا بهت نگفتم به  
 خاطر وصیت بابام اومدم؟ بهت نگفتم قبلا این جا  
 زندگی می کردیم؟ بهت گفتم کسی رو ندارم  
 چون واقعا کسی رو ندارم! اگه هم برادری داشتم  
 دیگه ندارم چون من آدمی مثل اون رو برادرخودم  
 نمی دونم!

-اسم برادرت چی بود؟

پلک هایش را روی هم فشرد و قدم دیگری عقب برداشت.

-از قدیم گفتن برای کسی تب کن که برات تب کنه،  
برام تب نکردی آیدا!

قلبم لرزید و لرزشش را به صدایم رساند.

-جواب سوال من و بده! وصیت بابات چی بود؟  
برای چی اومدی این جا؟  
کم آورده بودم مثل تمام زندگی ام.

-وصیت بابام این بود از خانواده ای که چند سال  
پیش باعث مرگ دخترشون شده بود، حلالیت  
بطلبم ولی هیچ کس از اون خانواده باقی نمونه بود  
به جز نوه هاش که یکیش الان زنمه و یکی  
دیگش هم به جرم قتل منتظر اعدامه ولی خواهرش  
به جای جون برادرش نگران زندگی مشترک

خودشه و به فکر شخم زدن گذشته و قضاوت کردن شوهرشه!

باورم نمی شد عباس پسر همان مردی باشد که باعث شده بود خاله ام خودش را به خاطر عشق یک طرفه اش بکشد و من در کودکی شنونده ی قصه ی تلخ زندگی اش از زبان مارم باشم! باورم نمی شد عباس برای حلالیت آمده بود و حال به عنوان شوهر در کنارم بود! باورم نمی شد غافلگیری های تمام نشدنی این زندگی بی سر و ته را! باورم نمی شد عباس بدون هیچ توضیح اضافه ی دیگری نگاهش را از من گرفت و منه ویران شده را با هزاران سوال بی جواب و وجدان از نفس افتاده، تنها گذاشت!

باورم نمی شد آن حرف ها را من به عباس زده و باز هم او را قضاوت کرده و رنجانده بودم! باورش برایم سخت بود خاله ام یک عمر عاشق

پدرش بود و حال پسرش عاشق من! زندگی  
 گاهی به طرز ناجوانمردانه ای نابرابر بود. خاله ی  
 بیچاره ام یک عمر عاشق آن مرد بود ولی هیچ  
 وقت به آن نرسید، حالا من به سادگی یک لیوان آب  
 خوردن همسر پسر آن مرد بودم! چرا گذشته  
 ای که هیچ نقشی در آن نداشتم دست از سرم برنمی  
 داشت؟ اگر عباس فقط به خاطر وصیت  
 پدرش با من ازدواج کرده باشد چه؟ اگر دیگر  
 باز نمی گشت چه کار باید می کردم؟ آهی به تلخی  
 سرنوشت خاله ی ناکامم کشیدم و چشم از دریایی که  
 دیگر آرام نبود، برداشتم. قرار بود بعد از  
 مدت ها سراغ کل رسول بروم ولی حالا با چشمانی  
 خیس در حالا کشیدن لاشه ی قلب نیمه  
 جانم بودم! عباس راست می گفت من به جای این که  
 نگران جان برادرم باشم در حال شخم زدن  
 گذشته و متهم کردن او بودم! یعنی من هم مثل مجید  
 خواهر بدی بودم؟ مجید بد بود یا فقط

ابراز احساساتش را بلد نبود؟ مجید اگر بد بود چرا  
 باید آن عوضی را به خاطر من می کشت؟ به  
 خاطر غیرت خودش بود یا تباه نشدن آینده ی من؟  
 اصلا من چرا این قدر بد شده بودم؟ چرا به دنبال  
 کارهایی که مجید برایم کرده و نکرده بود، می  
 گشتم؟ چرا ثبات اخلاقی نداشتم؟ چرا مثل  
 آدم های دو شخصیتی فکر می کردم؟ من از کی این  
 جوری شده بودم؟! گره ی روسری ام را  
 گشاد و دکمه ی اول مانتویم را باز کردم. باید به  
 افکار در سرم کمی اجازه ی نفس کشیدن می  
 دادم. باید قبل از این که دیر می شد خودم را پیدا می  
 کردم. باید از عباس می پرسیدم واقعا من  
 را دوست دارد؟ باید به سراغ کل رسول می رفتم.  
 باید به همراه عباس به ملاقات مجید می  
 رفتم و آن ها را با هم رو به رو می کردم. باید  
 مطمئن می شدم عباس برادر فرهاد نیست!



فرهاد... فرهاد... فرهاد لعنتی چرا دست از سرم  
 برنمی داشت؟ چرا باز هم فکرم را با خاطره  
 های شیرینش به هم ریخته بود؟ چرا بعد از این همه  
 مدت هنوز هم نتوانسته بودم مثل یادگاری  
 اش او و خاطره هایش را برای همیشه بسوزانم؟  
 چرا دلم هنوز هم با یادآوریش می گرفت؟ چرا  
 این قدر بدبخت بودم که بعد از آن همه بلایی که بر  
 سرم آورد هنوز هم دوستش داشتم و با فکر  
 کردن به او به عباس خیانت می کردم؟ اشک های  
 بی محابایم را با خشونت پاک کردم و در نیمه  
 باز حیاط را هل دادم. کاش عباس خانه باشد! در را  
 بستم و با گام هایی بلند به سمت ساختمان  
 دویدم. چهار پله را با دو گام پیمودم و در ساختمان  
 را باز کردم که با دیدن رختخواب جمع نشده  
 ی صبح دستم از روی دستگیره سر خورد و پاهای  
 بی حسم به سمت آن کشیده شد. دلم می  
 خواست خودم را در آغوش پتو و تشک رها می

کردم و برای همیشه می خوابیدم ولی حیف که این اتفاق هرگز نمی افتاد. لبخند کجی به تنهایی که زیادی خودنمایی می کرد، زدم و تن سنگینم را به سمت تنها قاب عکس خانوادگی مان کشیدم. چه قدر دلم برای این جمع چهار نفره که هیچ وقت مثل یک خانواده نبود تنگ شده بود. چه قدر خسته ی این زندگی و اتفاق های تلخ تمام نشدنی اش بودم. دست های لرزانم را به سمت قاب عکس بردم و آن را از میخ جدا کردم که ناگهان پاکت نامه ای از پشتش سر خورد و روی فرش افتاد! قاب عکس را دوباره به دیوار آویزان کردم و پاکت را با احتیاط از روی قالی برداشتم. زردی و پارگی های متعددش کهنگی و عمر طولانی اش را جار می زد و پنهان کردنش این جا از با ارزش بودنش می گفت! نگاهی به پشت و رویش که هیچی نوشته نشده بود، انداختم و در پاکت را باز کردم. کاغذ تا شده را با

احتیاط درآوردم و لای آن را گشودم که با دیدن واژه  
 های عاشقانه ی کل رسول و نام مادر  
 عاطفه دهانم نیمه باز و صدای جیغ شادم دیوارهای  
 خانه را به لرزه درآورد! باورم نمی شد برگ  
 برنده ای که مدت ها برای نجات مجید به دنبالش می  
 گشتم درست مقابل چشمانم بوده و من  
 تمام خانه را برای یافتنش زیر و رو کرده بودم! با  
 صدای بلند خندیدم. به دور خود چرخ می زدم و  
 از پدر بابت این آتوی با ارزش تشکر کردم.  
 تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک... کاش قدم آن قدر  
 بلند بود تا این صدای لعنتی را درهم می  
 شکستم تا دیگر کسی جرات بهم ریختن افکارم را  
 نمی کرد. کاش می توانستم این زمان لعنتی را  
 به جز جلو رفتن به عقب می کشیدم تا تمام اتفاق  
 های ناخوشایند زندگی ام را پاک می کردم.  
 کاش عباس می آمد. کاش یک دور برگردان هم در  
 زندگی بود. کاش این چشم های لعنتی هی

خود را به زحمت نمی انداختند و به سوهان  
روحشان چشم نمی دوختند. کاش این دندان هایاحمق  
کمی از کار کردن دست برمی داشتند و آرام می  
گرفتند!

با شوری خونی که در دهانم پیچید آب دهانم را  
قورت دادم. ناخن میان دندان هایم را تف و  
سوزش انگشتم را با فشردن آن کم کردم. نگاهی به  
صفحه ی خاموش تلویزیون انداختم و به  
سمت در چرخیدم که با پایین رفتن دستگیره با لبخند  
و گام هایی بلند به سمت آن رفتم که با  
دیدن صورت خونی عباس جیغ خفه ای کشیدم و به  
سوی او دویدم.

-چی شده عباس؟! کی این بلا رو سرت آورده؟!  
نگاه سردی به سمتم انداخت و همانطور که از کنارم  
می گذشت چیز مهمی نیست زمزمه کرد و

به سمت آشپزخانه رفت. پلک ها و دندان هایم را  
روی هم فشردم و بی خیال حرفش در را بستم  
و به طرف آشپزخانه پا تند کردم. الکل را به همراه  
پنبه و بتادین روی کابینت گذاشته بود و به  
کمک کفگیر استیل در حال پاک کردن خون گوشه  
ی لب و بینی اش بود. تکیه به چهار چوب در  
زدم و با صدایی که شرمندگی در آن موج میزد،  
گفتم: کمک نمی خواهی؟

نه ی محکمی گفت و پنبه های خونی را داخل سطل  
آشغال پرت کرد. وسایل بیرون آمده را سر  
جای اولشان برگرداند و با صورتی مچاله شده به  
سمت خروجی آشپزخانه آمد که مقابلش  
ایستادم و مجبورش کردم به چشم هایم نگاه کند.  
-نمیگی چی شده؟

با نگاهش گفت به تو چه ولی با زبانش مراعات حال  
را کرد.

-با یه موتوری تصادف کردم.

دروغ می گفت ولی سرم را به نشانه ی باشه تکان  
 دادم و از جلوی راهش کنار رفتم. بدون نگاه و  
 حرف اضافه ای از کنارم گذشت و من وارد  
 آشپزخانه شدم. نگاه ها و رفتارهایی که از صد تا  
 فحش هم دردناکتر بود حقم بود ولی این دل لامصب  
 چیزی حالیش نبود و عشق و محبت  
 همیشگی اش را طلب می کرد. به سمت یخچال رفتم  
 و مرغی از آن بیرون کشیدم. برای پرت  
 کردن حواسم باید خودم را مشغول کاری می کردم  
 وگرنه کاری را که خوب می دانستم الان  
 وقتش نیست را انجام می دادم. قابلمه ای از کابینت  
 بیرون کشیدم و مرغ یخ زده را در آن  
 انداختم. قابلمه را در سینک گذاشتم و آب را روی  
 آن باز کردم که قلبم به گوشه ای خزید و با  
 چشم هایی مظلوم و پر از حرف نگاهش را به چشم  
 هایم دوخت. پلک هایم را روی هم فشردم و

به جنگ بین عقل و دلم گوش سپردم که مثل همیشه  
 پیروز میدان دل لامصبم بود. مرغ را در  
 قابلمه رها کردم و صدای شرشر آب در گوش هایم  
 پیچید. نفس عمیقی کشیدم و به سمت  
 خروجی آشپزخانه راه افتادم که در یک قدمی  
 چهارچوب عقم پیروز شد و دستور عقب نشینی  
 داد. قلبم به دست و پایم افتاد ولی من مثل بچه ای  
 حرف گوش کن مشغول آشپزی شدم. نمیدانم چند  
 ساعت گذشت تا غذا آماده شد ولی وقتی ناهاری که  
 به شام تبدیل شده بود را کشیدم  
 تازه متوجه شدم چه قدر آرام شده بودم. سینی غذا را  
 طبق عادت همیشگی وسط هال گذاشتم  
 و سفره را پهن کردم. به عباس که با آرنج چشم ها و  
 پیشانی اش را پوشانده بود نگاهی انداختم  
 و همانطور که وسایل درون سینی را در سفره می  
 چیدم، صدایش زدم. برخلاف انتظارم این بار  
 بدون هیچ گله و شکایتی بلند شد و بدون ذره ای نگاه

کنار سفره نشست و بی حرف شروع به خوردن غذایش کرد. با این که می دانستم مستحق رفتاری بدتر از این هستم ولی جو حاکم بر فضا را اصلاً دوست نداشتم. بغض لانه کرده در گلویم را به اجبار با قاشقی برنج و خورش پایین فرستادم و بشقاب را کنار زدم. باید به خاطر رفتارهای صبح معذرت می خواستم وگرنه معلوم نبود تا کی باید این رفتارهای عذاب آورش را تحمل می کردم. اگر یکی از من می پرسید بدترین و سخت ترین شکنجه در دنیا چیست بدون تامل می گفتم بی تفاوتی! اگر کاری نمی کردم مطمئن بودم با این بی توجه ای هایش خواهم مرد. به کمک جرعه ای آب صدایم را صاف کردم و خیره به عباسی که همچنان مشغول بود گفتم: به خاطر حرف های امروز صبح معذرت میخوام! صورتش در کسری از ثانیه مثل خون شد و رگ پیشانی و دست هایش بیرون زد! باورم نمی شد



تا این حد از حرف هایم ناراحت شده باشد! آب دهانم  
را بی صدا قورت و به خاطر مجید هم که  
شده بود ادامه دادم.

-باور کن منظوری نداشتم فقط بعد از شنیدن حرف  
هات یه خورده عصبی شدم چون...  
-باید از هم جدا بشیم!

مطمئن بودم تارهای شنوایی ام اشتباه شنیده اند!  
-باید چه کار کنیم؟

قاشق و چنگال را درون بشقاب رها کرد و از کنار  
سفره عقب کشید.  
-همونی که شنیدی!

چی شنیده بودم؟  
-گفتم باید چه کار کنیم؟

بلند شد و جعبه ی دستمال کاغذی را از کنار  
تلویزیون برداشت. دستمالی از آن بیرون کشید و لب  
های باریکش را شکنجه کرد.

-تو این مدت خیلی سعی کردم علاقم رو بهت ثابت  
کنم ولی به قول قدیمی ها نرود میخ آهنین  
در سنگ! آهی کشید و با نگاهی به عقلی که سعی  
می کرد حرف هایش را باور نکند حالی کرد همه  
چیز  
واقعی است!

-من برای دوام این زندگی هر کاری از دستم برمی  
اومد انجام دادم ولی تلاش یه نفر کافی  
نیست! اگه هم الان این پیشنهاد رو بهت میدم فقط به  
خاطر خودته چون نمی خوام تا آخر  
عمرت با موندن کنار من غمگین بمونی! چون نمی  
خوام مثل اسیری باشی که مجبوره به  
زندانبانش عادت کنه چون چاره ی دیگه ای نداره.

می خوام آزاد و رها باشی تا همون جوری که  
خودت دوست داری زندگی کنی بدون هیچ سر  
خری!

نه، اشتباه می کرد من با او معنی با ارزش بودن را  
تجربه کردم. با او معنی دوست داشته شدن  
را چشیدم. با او فهمیدم خوشحال بودن یعنی چه. با  
او احساس مفید بودن و غرور کردم چون  
برای او با ارزش بودم؛ چون او من را دوست  
داشت. عباس به من شخصیت داده بود و معنی  
شخص اول بودن را به من چشاندن بود. من با عشق  
عباس دوباره متولد شده بودم. عباس تمام  
حق من از این زندگی کوفتی ناعادلانه بود. من با  
عباس خوشحال ترین زن این روستا، نه،  
خوشحال ترین زن دنیا بودم.

-فقط اگه موافق باشی صبر کنیم تا بعد از معلوم  
شدن تکلیف مجید چون دوست ندارم کسی

سوءاستفاده کنه و به گوشش برسونه. مجید الان  
بیشتر از هر زمانی به آرامش احتیاج داره.  
باید به او می گفتم نگران مجید نباشد چون بالاخره  
آتویی که آقاجان از کل رسول داشت را پیدا  
کرده ام ولی قبل از آن باید به او حالی می کردم چه  
قدر دوستش دارم.

-چی میگی؟ موافقی؟

از کنار سفره برخاستم و به سمتش رفتم. مقابلش  
ایستادم و به چشم هایی که به جز طوفان  
چیزی در آن ها نبود چشم دوختم.

-موافقم!

مردمک هایش جا خوردند و غم در نگاهش موج  
زد. صورتش مچاله شد و نفس های تندش در  
گوش هایم پیچید.

-چه عالی پس تا اون موقع من میرم خونه ی خودم که مزاحمت نباشم.

خانه ی خودش؟ چرا تا حالا آن خانه ای که نمی دانستم کجای روستا هست را نشانم نداده بود؟  
-یعنی این جا خونه ی خودت نیست؟

پوزخند زد و از کنارم گذشت که بازویش را گرفتم و خودم را جلوییش کشیدم. - نیست؟

دوباره پوزخند زد و نگاه بی تفاوتش را حواله ی قلب بیچاره ام کرد.  
-هست؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و دست منقبض شده ی داغش را روی سینه ی بیقرارم گذاشتم.  
-نیست ولی این جا فقط یه صاحب داره که اونم تویی!

دستش مشت شد و سینه ام را به درد آورد. چشم  
هایش هم رنگ خون شد و صورتش از آن  
پیروی کرد!

-اگه این طور بود هیچ وقت بهم تهمت نمی زدی که  
به زور تصاحبت کردم در صورتی که خوب  
می دونستی همچین چیزی نبوده و...  
-داری بهم لطف می کنی!

پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد دستش را  
از زیر دستم بیرون بکشد ولی موفق نشد  
چون خودش هم دوست نداشت دل از این قلب بی  
قرار بکند!

-فکر کنم این حرف ها رو قبلا با هم طی کرده  
باشیم، درسته؟

لبخند محوی زدم و فاصله ی بینمان را به صفر  
رساندم. دست او را رها و دست هایم را دور  
گردنش حلقه کردم و خیره به چشم هایی که هنوز هم

طوفانی بود، گفتم: درسته فقط قبلا تو  
گفتی و من گوش دادم حالا من میگم و تو گوش  
میدی!

داغ شدن تنش را حس می کردم و صدای نفس های  
بی قرارش را مثل همیشه شنیدم و این  
یعنی هنوز هم دوستم دارد!

-تو گفتی اگه پا به پام میای به خاطر خودته چون  
دوستم داری و حالا من میگم اگه الان دارم  
نفس می کشم به خاطر توئه! اگه بعد از اون همه  
تهمت دوباره تونستم سرم و میون این جماعت  
بالا بگیرم به خاطر توئه! اگه الان سر پا ایستادم به  
خاطر توئه! اگه خودم و آدم دونستم به  
خاطر توئه! اگه بعد از فرهاد دوباره قلبم شروع به  
تپیدن کرد به خاطر توئه! اگه برخلاف  
ذهنیتی که داشتم دوباره عاشق شدم به خاطر توئه!  
من با تو فهمیدم ارزشمندم و قابل دوست

داشته شدن. من با تو دوباره متولد شدم. من بدون تو  
 یه ساعت نمی توئم زندگی کنم لعنتی! اگه  
 مثل یه زن به زندگیمون اهمیت نمیدم چون می دونم  
 تو حواست به همه چی هست. چون می  
 دونم تو درکم می کنی و متوجه هستی چه روزهای  
 مزخرفی رو دارم پشت سر می دارم. چون  
 تو که باشی همه چی روبراهه چون تو... حواست به  
 همه چی هست. نگاهش برق زد و باران به سراغ  
 چشم های لرزانم آمد. دست هایش به دور کمرم حلقه  
 شد و  
 نفس هایش صورتم را بوسید.

-یعنی دوستم داری؟  
 اولین قطره از آسمان دیدگانم چکید و زبانم در دهان  
 چرخید.  
 -یعنی دوست دارم.



فشار دست هایش به دور کمرم بیشتر شد و من را به خود فشرد.

-یعنی اگه بدونی فرهاد هم داداشمه، دوستم داری و می تونی به خاطر نگفتن حقیقت ببخشیم؟

داشت امتحانم می کرد؟ حتما امتحانم می کرد چون امروز صبح گفت برادری به اسم فرهاد ندارد و من اشتباه قضاوتش کرده ام ولی اگر واقعا فرهاد برادرش بود، می توانستم به خاطر دروغ هایش او را ببخشم؟ یا به قول خودش به خاطر نگفتن حقیقت؟

-اگر واقعا دوستم داری و عاشقمی می تونی چون یه عاشق می تونه به خاطر معشوقش از خیلی چیزها بگذره.

راست می گفت یه عاشق بیشتر از هر چیزی بخشنده بود و من می توانستم عباس را ببخشم؟ سبیک گلایش بالاپایین رفت و سوالش را دوباره

تکرار کرد. گره ی دست هایم را به دور گردنش  
تنگ تر کردم. روی انگشت هایم بلند شدم و  
همانطور که می توانم را زمزمه می کردم، دلتنگی  
این چند ساعت را با تمام احساسم رفع کردم. خواستم  
عقب بکشم که دست هایش با یک حرکت  
سریع زیر زانوها و کمرم خزید و من را از زمین  
کند! وقتش نبود ولی به خاطر تمام قضاوت  
هایی که کرده بودم صورتم را به سینه اش چسباندم  
و خودم را برای به دست آوردن آرامش و  
اعتماد دوباره اش به او سپردم.  
با احساس خیس شدن گونه ام سریع از جا پریدم که  
صدای آخ عباس قلبم را به وحشت انداخت  
و نگاهم را به سمت دستش که روی بینی اش بود،  
کشاند!  
-عباس!

پتو را کنار زدم و خودم را مثل رعد و برق به او رساندم. دست های لرزانم را روی مشتش گذاشتم و وحشت زده به چشم های بسته و صورت مچاله شده اش نگاه کردم.

-خوبی قربونت برم؟ به خدا خواب بودم حواسم نبود تویی!

پلک هایش را بیشتر روی هم فشرد و سرش را خم کرد که قطره های درشت آب از موهایش سرخورد و روی دست هایم چکه کرد. صدایش زدم. سرش را بلند کرد که با دیدن مایع قرمز رنگ

روی دستم جیغ خفه ای کشیدم! عباس چشم هایش را سریع گشود و دست های خونی اش را از روی بینی اش برداشت.

-چیزی نیست عزیزم، ببین!

قطره خونی از سوراخ بینی سرخش سر خورد که صدای هق هقم به هوا رفت و عباس تند از جا

برخاست و به سمت زیر تلویزیونی رفت. دستپاچه  
بلند شدم و همانطور که به دنبالش می رفتم  
گفتم: به خدا نمی خواستم این جوری بشه، فکر کردم  
سوسکه!

خنده ی عباس در گوش هایم پیچید و نگاه پف کرده  
ام را به سمت دستش که از جعبه ی  
دستمال کاغذی دستمال برمی داشت، کشید.  
صورتش را با دستمال پاک و با انگشت هایش، بینی  
اش را رو به بالا گرفت. زیر چشم راستش کمی  
کبود شده بود و کنار لبش کمی خراش داشت.  
-آخه این خونه کی سوسک داشت که الان داشته  
باشه؟

قبل از آمدن او داشت!

سرش را با خنده تکان داد و من به تی شرت سفید و  
شلوار ورزشی تیره اش نگاه کردم. جذاب  
شده بود مثل موهای کوتاه نشده ی خیشش. حوله ی

کوچکش را از دور گردنش برداشت و گفت:  
پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن که امروز  
خیلی کار داریم.

خواستم بگویم چه کاری که با چشم غره اش دهانم  
را بست! سرم را به نشانه ی باشه بالا پایین  
کردم که قهقهه ای زد و همانطور که به سمت  
خروجی هال می رفت، گفت: آفرین خانم خوشگلم،  
پاشو که باید هر چه زودتر بریم!

خوشگلم را جوری کشید که دستانم ناخواسته روی  
گونه هایم نشست. بوی خون در بینی ام  
پیچید و تصور چین های روی بینی و پیشانی ام  
خنده را به لب هایم آورد. نگاهم را به عباس که  
دستگیره ی در را گرفت، دادم که به عقب چرخید و  
انگشت هایش را از روی بینی اش برداشت.  
-من خوبم!

لبخند دندان نمایی زدم و نفس راحتی کشیدم که او هم با لبخند از جلوی دیدگانم محو شد.

تشک و پتوها را داخل اتاق گذاشتم و با برداشتن بلوز و شلواری از ساختمان بیرون زدم که با دیدن عباس جلوی در حیاط با گام های بلند به سمتش رفتم که صدای تو دماغی زنی پاهایم را بی صدا کرد و تارهای شنواییم را هوشیار!

-همونطور که فرموده بودید تمام کارهای اداری رو انجام دادم. اوایل که نمی دونستن شما کیهستید یه خورده سخت می گرفتن ولی وقتی بهشون گفتم شما چکاره ی...!

عباس لنگه ی در را رها کرد و هیجان زده میان حرف دختر پرید!

-یعنی الان همه چی اوکیه؟

صدای دختر شاد شد و بله ی آرامش قلبم را به تکاپو انداخت. عباس از چهار چوب در فاصله

گرفت و خدا را شکری گفت که ناگهان صدایش کم  
و سکوتی غیر عادی میان شان لنگر انداخت!  
قدم دیگری جلو رفتم و سعی کردم از درز لولا  
بیرون را ببینم که با تکان خوردن لنگه ی در و  
چرخیدن پاهای عباس به سمت حمام دویدم و قبل از  
این که عباس وارد حیاط شود خودم را  
داخل حمام پرت کردم!

نمی دانم من را دید یا نه ولی به دقیقه نکشید صدای  
بستن در حیاط در فضا پیچید و تمام تنم  
را منقبض کرد. خودم را به دیوار سیمانی چسباندم  
و قفل کشویی را بی صدا بستم. بلوز و  
شلوارم را به میخ های دیوار آویزان کردم و با یک  
حرکت سریع لباس خواب بلندم را درآوردم.  
دوش را سریع باز کردم و قبل از این که خیس شوم  
خود را عقب کشیدم. کنار در ایستادم و  
گوشم را به در چسباندم. خانه در سکوت مطلق بود

حتی صدای واق واق سگ و پرنده ها هم  
 نمی آمد مثل دنیایی که به پایان رسیده بود و تنها  
 بازمانده اش من بودم! ابروهای گره خورده ام  
 را بیشتر درهم پیچیدم و برای شنیدن تلاش کردم که  
 صدای اون تویی عباس مثل شوکی  
 دوپست واتی من را از جا کند و به سکسکه انداخت!  
 به سمت دوش دویدم و زیر آن ایستادم و  
 همانطور که فشار آب را بیشتر می کردم گفتم: آره  
 عزیزم، کاری داری؟

سرم را از زیر دوش بیرون آوردم تا واکنش  
 صدایش را بهتر بشنوم که خیلی عادی گفت: نه  
 عزیزم فقط زود بیا بیرون که امروز خیلی کار  
 داریم.

چه کاری داشت که هی تکرار می کرد؟ از زیر  
 دوش بیرون آمدم و چند قدم به در نزدیک شدم.  
 -باشه عزیزم فقط کی دم در بود؟



ساکت شد! کاش طاقت می آوردم و رو در رو سوال می کردم تا حالات چهره اش را می دیدم.  
دستم را به قصد باز کردن قفل بردم که صدای  
دستپاچه اش در گوش هایم پیچید و یقین پیدا  
کردم نیم کاسه ای زیر کاسه است!

-چیزه... هیشکی... یعنی حسن بود!

حسن؟! مگر بار آخر با حسن سر رضایت ندادن  
دایی اش با او بحث نکرده بود؟!  
-مگه آشتی کردین؟ صدایش یکه خورد و به سرفه  
افتاد! یعنی فکر می کرد آن بحث سخت شان را  
فراموش کرده ام  
؟

-نه... یعنی آره! دیروز دم خونه ی عاطف...  
چشم هایم گرد شد و قلبم به تکاپو افتاد!

-ا چه قدر سوال می پرسی آیدا! اومدی بیرون با هم حرف می زنیم.

چی گفت؟ گفت عاطفه؟! بی خیال شرم و خجالت شدم و قفل در را باز کردم. سرم را با وسواس بیرون بردم و عباس را که با گام های بلند به سمت ساختمان می رفت، صدا زدم.

-عباس؟!!

خشکش زد ولی بعد از چند ثانیه بر روی پاشنه ی پا چرخید و با ابروهایی بالا پریده و چشم هایی گرد خندید! خنده ای که اجباری بودنش را از ده فرسخی هم جار می زد!

-تموم شد؟

سگرمه هایم از این که احمق فرضم می کرد درهم رفت و صدایم را کمی بالا برد!

-تو دیروز رفتی دم خونه ی عاطفه؟

رنگ رخسارش به شکل تابلویی پرید و خود را  
 برای نجات به در و دیوار کوبید!  
 -نه، خوشم اومد؛ خوشم اومد اسم نصف و نیمه رو  
 تو هوا می قاپی!

من زیادی مضحک شده بودم یا او؟! نفس هایم به  
 شماره افتاد و ناله ی در با فریاد گوش خراشم  
 یکی شد!

-مگه من با تو شوخی دارم؟ کی دم در بود؟  
 عاطفه؟!!

ابروهایش درهم قفل و رنگ صورتش در کسری از  
 ثانیه همچون تمشک های وحشی شد!  
 -چرا چرت و پرت میگی آیدا؟! عاطفه سگ کی  
 باشه بیاد دم خونه ی من؟

نباید به خاطر این حجم از نفرت به عاطفه و خانه ی  
 من گفتنش از خوشحالی جیغ می کشیدم؟  
 نباید به خاطر این صورت سرخ و فک منقبض شده

میردم؟ عباس به خاطر من از دختری که  
 تاحالا پنج بار هم او را ندیده بود متنفر بود و چه  
 چیزی بهتر از این که یکی به خاطر تو از یک  
 نفر متنفر باشد؟ زیبا نبود؟ نباید به خاطر این مرد هم  
 که شده یک بار کوتاه می آمدم و روزمان  
 را به لجن نمی کشیدم؟ مهمتر از همه چیز، الان آن  
 آتویی بود که از کل رسول پیدا کرده و هنوز به  
 عباس چیزی نگفته بودم! باید هر چه زودتر به  
 سراغ کل رسول می رفتیم و او را تهدید می  
 کردیم! آره مهمتر از آن عاطفه ی عوضی برادرم  
 بود که برای نجاتش باید کاری می کردم.  
 -مگه با تو نیستم؟ عاطفه چرا باید می یومد دم خونه  
 ی ما؟ چرا ساکت شدی؟  
 ساکت شده بودم چون چیزهای ارزشمندتری از  
 عاطفه در زندگی داشتم که برای نجات شان باید  
 تلاش می کردم.

-چون اشتباه کردم!

مردمک هایش گشاد شد ولی اخم هایش از هم باز نشد! خندیدم و با دست بوسه ای از دور برایش فرستادم و زیر نگاه شوک شده اش وارد حمام شدم و خودم را به دوش آب سرد سپردم تا فکرها و قضاوت های مسموم ذهنم را به آب بسپارم و روحم را مثل جسمم از هر چه کثیفی و آلودگی بود پاک کنم.

هر کاری کردم تا آن صدای تو دماغی را فراموش کنم، نشد که نشد! خودم را تند گربه شوره کردم و از حمام بیرون زدم. باید از صدایی که مثل خوره به جانم افتاده بود می پرسیدم ولی عقم

چیز دیگری می گفت که درست هم می گفت، الان وقتش نبود! الان وقت دلخور کردن عباس

نبود! الان وقت هم فکری و پیدا کردن چاره ای برای نجات مجید از دست کل رسول حرام زاده

بود نه فراری دادن پشت پناهی که برای خوشحال  
 کردن ما هر کاری می کرد. به ابرهای سیاه و  
 سفیدی که به جای خنک کردن، هوا را دم کرده  
 بودند نگاهی انداختم و تند به سمت ساختمان  
 رفتم. کش مو را از جیب شلوار بیرون کشیدم و  
 موهای خیس را گوجه ای بالا سرم بستم. نفس  
 عمیقی کشیدم و با توکل به خدا در را گشودم. بوی  
 املت خوش عطر و بوی عباس در پرزهای  
 بینی ام پیچید و صدای شکم را بلند کرد. لبخندی  
 تصنعی روی صورت کاشتم و به داخل  
 آشپزخانه که صدای جرز و ولز می آمد سرک  
 کشیدم.

-کمک نمی خوای؟

دست خودم نبود اگر صدایم مثل دیوار حمام زبر و  
 بی احساس شده بود!

-ا، اومدی بیرون؟ فکر نمی کردم به این زودی  
 بیای بیرون!

سعی کردم به صدا و لبخندم انعطاف بدهم تا کمی  
واقعی تر به نظر برسد.  
-ناراحتی برگردم؟

قهقهه ای طولانی زد. ماهیتابه را از روی اجاق  
برداشت و دو بشقاب چینی گل محمدی را از  
کابینت بیرون آورد. - نه جانم، خیلی هم خوشحالم  
فقط دوست نداشتم تو دست به چیزی بزنی و مثل  
شوهرهای

ایده آل خودم صبحانه ی عشقم رو آماده کنم.  
تکیه از چهار چوب در گرفتم و به سمتش رفتم.  
کنارش ایستادم و مثل سرآشپزها دست هایم را  
پشتم گذاشتم و نگاه کردم.

-مگه الان قراره من دست به چیزی بزنم؟!  
کوتاه ولی پر از عشق خندید و نمی دانمی گفت.  
مردمک هایم را با ناز در کاسه ی چشم هایم

چرخاندم و رو به نیم رخ جدی ولی خندانش گفتم:  
 پس مثل همون شوهرهای خوبی که گفتی  
 خودت تمام کارها رو انجام میدی و صبحونه رو  
 برام میاری!

دوباره از آن قهقهه های کمیابش زد و دلم را زیرو  
 رو کرد. ماهیتابه را در سینک گذاشت و سریع  
 دو بشقاب را جلویم گرفت و با چشکی که تا به حال  
 از او ندیده بودم دعوت به همکاری ام کرد.

-نه دیگه، می خواستم سوپرایز بشی که نشد، حالا  
 دیگه دست خودت رو می بوسه. زنی گفتن...  
 کمرش را صاف کرد و بادی در گلو انداخت.  
 -مردی گفتن!

هر کاری کردم جلوی خودم را بگیرم نشد! با صدا  
 زدم زیر خنده که اخمی مصنوعی روی پیشانی  
 اش کاشت و گفت: میشه بگی به چی می خندی  
 ضعیفه؟!



دست خودم نبود اگر بوسه ای روی گونه اش زدم و  
 بی خیال تمام مشکلات، سوءزنها و اتفاق  
 های تلخ و ناگوار زندگی ام شدم و با صدای بلند  
 گفتم عاشقتم و مثل دختر بچه های دبیرستانی  
 در رفتم!

وسط هال ایستادم و دست هایم را روی گونه های  
 گر گرفته ام گذاشتم. عباس امروز عوض شده  
 بود و ای کاش باعث عوض شدنش اتفاق دیشب بود  
 نه آن صدای تو دماغی اول صبحی! با یاد  
 آوری آن صدای نحس مثل تیوپی بادم خالی شد و  
 پاهایم کنار نزدیک ترین پشته روی قالی هوار  
 شد! قلبم مثل ساعت کنج دیوار به تیک تاک افتاد و  
 صدای شاد عباس در گوش هایم پیچید.

-حالا دیگه می بوسی و در میری؟

کمرم را به پشته تکیه دادم و چهار زانو زدم. نفس  
 عمیقی کشیدم و سر به طرف عباس

چرخاندم. تمام اجزای صورتش می خندید مثل سال  
 هایی که او آمده بود! چیزی ته دلم فرو  
 ریخت و سینه ام را مثل سیخی داغ سوزاند! لبخندی  
 عمیق ولی هر چند زورکی زدم و گفتم:  
 دوست داشتم، شوهر خودمه، به تو چه؟ این بار قهقهه  
 نزد ولی چشم هایش برق زد و لبخندش کل صورتش  
 را گرفت. سینی را روی زمین  
 گذاشت و گفت: اینم حرفیه.

خندیدم. سفره را به طرفم گرفت و اشاره کرد آن را  
 بگیرم که ابروهایم را به آغوش همدیگر  
 انداختم و گفتم: قرار بود مثل شوهرهای ایده آل همه  
 کارها رو خودت کنی.

چشم هایش را ریز کرد و سرش را کمی جلو آورد.  
 -یعنی الان مثل شوهرهای ایده آل نیستم؟

نگاه خریدانه ای به سر تا پایش انداختم؛ سرم را  
 کمی تکان دادم و همانطور که سفره را می

گرفتم، گفتم: متاسفانه هستی ولی از این به بعد باید  
سعی کنی ایده آل تر...

ناگهان به آغوشم کشید و تا به خود آمدم جواب بوسه  
ام را پر حرارت تر و طولانی تر داد!

می خندید ولی چشم هایش غمگین بود! می خندید  
ولی درد در جز جزء صورتش پیدا بود! می  
خندید ولی همه چیز مثل یک تئاتر مرگ بود! می  
خندید ولی صدایش از بغض می لرزید! می  
خندید ولی بازیگر خوبی نبود! او همچنان می خندید  
و قلب من خود را به در و دیوار سینه ام  
می کوبید. نگاهم را به سمت مرد شرمنده ی کنار  
دستم کشیدم و لبه ی صندلی را با تمام قدرت  
فشردم. اگر می دانستم کمر همت بسته است تا اتفاق  
های شیرین این چند ساعت را این چنین  
در دهانم زهر کند هیچ وقت همراهش نمی شدم.  
هرگز فکر نمی کردم پشت آن همه حرف های  
حمایت گر خبر خداحافظی از برارم نشسته باشد!

هیچ وقت فکر نمی کردم زمان به این سرعت  
 گذشته و حکم اجرای قصاص آمده باشد! حکم  
 اجرای گرفتن جان برارم صادر شده بود و من با  
 عباس عشق بازی می کردم! عباس با من چه کرده  
 بود! عباس با روح و روان من خیلی بد بازی  
 کرده بود! صدای مجید در گوش هایم پیچید و نگاهم  
 به سمت دست هایم کشیده شد. چرا  
 حمایت این دست ها واقعی تر از دست های عباس  
 بود؟ چرا این تصویر برایم دلسوزتر از شوهرم  
 بود؟ چرا عشق و علاقه ی مجید رنگ دیگری  
 داشت؟ چرا مجید واقعی تر از عباس بود؟  
 -قول بده مواظب خودت باشی!  
 داشت خداحافظی می کرد؟  
 -قول بده بعد از من هم خوشحال باشی!  
 مگر قرار بود کجا برود؟

-قول بده به جای همه ی ما زندگی کنی!  
قرار بود دیگر نباشد؟- قول بده تا با خیال راحت  
برم!

کجا می خواست برود؟ پیش پئر و مار؟ پس چرا من  
را با خود نمی برد؟ یعنی باز هم تبعیض  
قائل بود و من را لایق همراهی خود نمی دانست؟  
یعنی باز هم بحث جنسیتی در میان بود؟!  
-خواهری؟

کاش ده سال پیش این واژه را می گفت تا این قدر  
احساس تنهایی نمی کردم!  
-چرا چیزی نمیگی؟ نکنه باهام قهری؟

خودش را بیشتر جلو کشید و خیره به چشم هایم  
گفت: ازم دلخوری یا هنوز نتونستی من و  
ببخشی؟ شاید هم هنوز متوجه نشدی چه قدر دوست  
دارم.

کاش عشق خواهر و برادری هم تاریخ انقضا داشت  
تا بعد از چند سال بی ارزش می شد! کاش  
این قدر با احساس نمی شد!

-باشه حالا که نمی خوای چیزی بگی منم اصراری  
ندارم ولی...

دست هایم را بیشتر از قبل فشرد و صورتش را  
نزدیک تر آورد.

-می خوام بدونی همیشه دوست داشتم؛ شاید هیچ  
وقت به زبون نیاوردم ولی همیشه عاشقت  
بودم!

چرا هر کلمه اش خنجری می شد و در قلبم فرو می  
رفت؟ چرا دیوارها، میزها، صندلی ها،  
سربازها، مردم، مجید، همه و همه شروع به حرکت  
کردند؟

-می دونم انتظار زیادیه ولی ازت یه خواهشی دارم  
عزیزم.

چرا فقط من نمی توانستم به راحتی نفس بکشم؟ چرا  
 قفسه ی سینه ام هی سنگین و سنگین تر  
 می شد؟ چرا قلبم مثل جنگلی در حال سوختن بود و  
 دودش چشم هایم را می سوزاند؟ چرا این  
 قدر سردم بود؟ چرا هنوز زنده بودم؟

-اگه تونستی... یه روزی من و آقاجون و حلال کن!  
 چکید! اشک های بی بند و بارش بالاخره خودشان  
 را از چشم هایش حلق آویز کردند و نگاه برارم  
 را از من گرفتند! بلند شد و به سمت عباس رفت و با  
 او شروع به حرف زدن کرد. پاهایم به هر  
 سختی بود به حرکت درآمدند و قلبم در گوش هایم  
 فریاد زد! اتاق به دور سرم چرخید و قفل  
 زبانم باز شد! مجید را صدا زدم و خودم را به او  
 رساندم. مثل ماری حریص شدم و دست هایم  
 را به دور گردنش گره زدم که سربازی دويد و ما  
 را از هم جدا کرد! سرباز او را به سمت اتاقیکشید و

حرف های مجید مثل نواری در سرم روی دور تند  
افتاد که موضوع برایم روشن شد!  
مثل دیوانه ها جیغ کشیدم و با صدای بلند از آتوی  
کل رسول برایش گفتم! مجید تقلا کرد از  
دست سرباز نجات پیدا کند ولی موفق نشد و به  
ناچار مجبور شد مشتی روی صورت سرباز ریفو  
خالی کند و به سمت من بدود که سربازها مثل مور  
و ملخ بر سرش ریختند و من باز هم در  
آغوش عباس گم شدم...

صدای فریاد نامفهوم مردی در گوش هایم می پیچید  
و پلک هایم هر چه سعی می کردند دل از  
همدیگر بکنند موفق نمی شدند! تنم مثل تکه چوبی  
خشک و سنگین به تخت چسبیده بود و هیچ  
گونه حرکتی نمی کرد! داد و فریاد مرد به ناگهان  
قطع و صدای پایی آمد! دستم مثل تکه گوشتی  
بی اراده در دست کسی نشست و صدای نفس های  
تندی در گوش هایم پیچید.



-مگه من به شما نگفتم استرس و هیجان بر اشون  
سمه؟! اون وقت شما اون و می برید پیش سر  
چشمه ی استرس؟! اگه باز سخته کرده بود چی؟ شما  
پاسخگو بودید؟

-همه ی حرف های شما درسته آقای دکتر ولی  
مجبور بودم!

دستم روی تخت افتاد و صدای پر از حرص دکتر  
باز هم در گوش هایم پیچید.

-مجبور بودید این بیچاره رو ببرید تا مرز سخته؟!  
صدای پوف کلافه ی عباس در گوش هایم پیچید و  
ضربان قلبم را تند کرد!

-برادرش رو شاید کمتر از یک ماه دیگه اعدام کنن!  
اصرار می کرد خواهرش رو حداقل یک بار  
قبل از شب اجرای حکمش ببینه، چطوری می  
تونستم بهش نه بگم؟ شما جای من بودید چه کار  
می کردید؟ به خاطر وضعیت همسرتون چیزی نمی

گفتید و یک عمر عذاب وجدان رو به جون می خریدید یا بهش می گفتید و این فرصت کنار هم بودن رو بهشون می دادید؟

دکتر ساکت شد و قلب من از کابوسی که واقعی بود، تیر کشید. مجید قرار بود کمتر از یک ماه دیگر من را برای همیشه تنها بگذارد؟! پس چرا من هنوز خوابیده بودم و هیچ کاری نمی کردم؟!

-خدا رو شکر من جای شما نیستم و به عنوان یه دکتر میگم ریسک خیلی بالایی کردید و امیدوارم دیگه همچین ریسک هایی نکنید.

عباس آه کشید و مغز من پیش خدا را شکری که دکتر گفت جا ماند! دکتر خدا را شکر می کرد به جای عباس نیست و بیچاره منی که به جای خودم بودم!

-خب الان حالشون چطوره آقای دکتر؟ خدا رو شکر مشکلی که ندارن؟

-نه همه چی اوکیه فقط باید منتظر بمونیم تا به  
هوش بیان. عباس خدا را شکری گفت و من مثل  
رباتی بی احساس پلک گشودم و همچون کودکی  
لکنتی

گفتم: م...من... به... هو... شم!

دکتر به سمتم چرخید و من نگاهم را بهُ سرم نصف  
و نیمه دادم. دوست نداشتم به صورتش نگاه  
کنم ولی او مثل آدم های تازه از کما برگشته پلک  
هایم را گرفت و با نور چراغ قوه اش در  
مردمک هایم شروع به جست و جو کرد!

-نور رو می بینی؟

-مگه... کورم؟!

دست هایش خشک شد؛ عقب رفت و ابروهای  
پرپشت جوگندمی اش را درهم کشید.  
-خب چرا هیچ واکنشی نشون نمی دید؟!

نگاهم را به چشم های قهوه ای ریزش دادم و برای  
کسی که به فکر جان و سلامتی ام بود بی  
ادب شدم!

-چون دارم خدا رو شکر می کنم به جای آدم بی  
احساسی مثل شما نیستم!

قلبم تیر می کشید ولی با قدم هایی تند در کنار عباس  
راه می رفتم و بی خیال حرف هایش در  
جلو را باز می کنم و زودتر از او روی صندلی  
جای می گیرم. سرم را به صندلی تکیه می دهم و  
به نامه ای که می توانست برگه ی نجات مجید باشد  
فکر می کنم که در طرف راننده پر سر و  
صدا باز می شود و آوای عباس فکرم را بهم می  
ریزد.

-واقعا بعضی وقت ها از رفتار و حرفات خشمم  
میزنه؛ آخه اون حرف ها چی بود که به دکتر  
زدی؟

پلک هایم را روی هم فشردم و دستانم را بغل گرفتم.  
-حرف های خودش!

استارت زد و تارهای صوتی اش از فریادش خش  
برداشت!

-هیچ متوجه ای با این کارهات داری خودت و از  
چشم همه می ندازی؟  
باز هم جوش خودش را میزد!

-اگه فردا باز حالت بد شد من چه خاکی باید بریزم  
تو سرم؟ پیش کدوم دکتر ببرمت که مهارتش  
از دکتر افشین بالاتر باشه؟! دست خودم نبود اگر تند  
سر به طرفش چرخاندم و انگشت اشاره ام را تهدید  
وار جلوی صورتش  
گرفتم!

-من اگه بمیرم دیگه پیش اون دکتر عوضی نمیرم!  
تو هم حق نداری من و اون جا ببری وگرنه  
هیچ وقت نمی بخشمت، فهمیدی؟

پلک هایش را محکم باز و بسته کرد و فرمان ماشین را تند به سمت خیابان چرخاند که این بار با صدای بلندتری حرفم را تکرار کردم و او با نیم رخی مچاله شده گفت فهمیدم و ماشین را همچون عقابی به پرواز درآورد!

انگشت های قفل شده ی دور فرمان و نفس های تندش از عصبانیت پا برجایش می گفت ولی برایم هیچ مهم نبود مثل او که برایش مهم نبود مجید را می خواستند اعدام کنند!

-میشه تندتر بری؟

نگاه بی تفاوتش تمام تنم را یخ زد و صدایش قلبم را مثل بشقاب چینی گل محمدی مادر بزرگ که شکستم و زیر اجاق پنهان کردم، شکست!

-اگه تو جونت و از سر راه آوردی دلیل نمیشه منم جونم و از سر راه آورده باشم! من هنوز خیلی آرزوها دارم که بهشون نرسیدم.

سرعت ماشین کم و پوزخند تلخم در صدای بادی که  
مثل آقا جان صورتم را سیلی باران می کرد،  
گم شد!

-میشه... ماشین و...نگه داری؟

سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس کردم و دستم  
دستگیره را چنگ زد! صدای باد ولگرد  
بیشتر از قبل میانمان جا باز و نه ی عباس آتشفشان  
دروم را فعال کرد! دست هایم را محکم  
روی داشبورد کوبیدم و با صدای بلند گفتم: نگه دار!  
گلویم به همراه کف دست هایم سوخت و قلبم به نفس  
نفس افتاد! صدای ترمز ماشین در گوش  
هایم پیچید و فریاد عباس چهار ستون اتاقک را  
لرزاند!

-الان درد تو چیه آیدا؟! چرا یه جوری رفتار می  
کنی که انگار دشمن خونیتیم؟ بد کردم بردمت

پیش داداشت؟ یا جنایت کردم به خواستش احترام  
 گذاشتم؟ آگه چیزی بهت نگفتم چون اون  
 ازم خواسته بود! تو بودی چه کار می کردی؟ بلندگو  
 دستت می گرفتی و جار میزدی؟ من آگه  
 چیزی بهت نگفتم فقط و فقط به خاطر داداشت و  
 خودت بود، همین!

خودش را به نادانی می زد یا واقعا متوجه نبود درد  
 من چیست؟! پلک هایش را روی هم فشرد و چنگی  
 به موهای نامرتبش زد.

-چرا این جوری نگام می کنی؟!  
 دندان روی هم ساییدم و دست ها و تن خم شده ام را  
 از روی داشبود برداشتم.

-چون یه زخمی بهم زدی که جاش تا همیشه روی  
 سینه م می مونه!

سیبک گلوش چندین بار بالا پایین رفت و نقاب بی  
 تفاوتی بالاخره افتاد!



-چه کارت کردم؟!-

خجالت می کشیدم وقتی که ساعت های عمرِ برارم  
روی تایمر افتاده بود، من از لذت های با او  
بودن می گفتم! از ثبت لحظات شیرینی که او می  
دانست چه خبر است و آن ها را برایم ساخته  
بود تا طناب عذاب وجدان به دور گردنم بیفتد و هر  
لحظه تنگ و تنگ تر شود!

-هیچی!-

مردمک هایش لرزید و عاجز بودنش را جار زد.  
در ماشین را باز کردم و بی خیال خنجرهای پی  
در پی قلبم پیاده شدم. شاید حقش این حرف ها و  
رفتارها نبود ولی باید عصبانیتم را بر سر  
یکی خالی می کردم و کی بهتر از کسی که عاشقم  
بود! نگاهی به جاده ای که هر چند دقیقه یک  
ماشین از آن می گذشت، انداختم و بدون نگاه کردن  
به پشت سرم به جلو راه افتادم. باید هر چه

زودتر خودم را به آن نامه می رساندم ولی جوری  
 که معلوم بود هیچ ماشینی قصد سوار کردنم  
 را نداشت؛ شاید هم از پشت پنجره های کیپ شده  
 شان طالع نحسم را می خواندند که دست  
 بلند شده و دربست گفتن هایم را نادیده می گرفتند و  
 حتی نیش ترمزی هم کنارم نمی زدند! آهی  
 به سردی چله ی زمستان کشیدم و زیر سایه ی  
 درختان سر به فلک کشیده ی کنار جاده با گام  
 هایی تند به راهم ادامه دادم. کاش می توانستم زمان  
 را به عقب باز می گرداندم تا خفه خون  
 می گرفتم! کاش می توانستم سر به عقب می  
 چرخاندم و اگر عباس پشت سرم بود برایش  
 دست تکان می دادم تا که بیاید و سوارم کند. کاش  
 در برابر عباس هم مثل آقاجان و مجید بودم!  
 کاش...

-آیدا؟

مثل کسی که می خواست عقده ی سال ها سکوت و ترسش را یک جا تلافی کند جیغ کشیدم که چشم های سرخ عباس مرحمی شد بر تمام ناملایمتی های زندگی ام. نگاهش را به تن زخمی و شکسته ی جاده داد و گفت: معذرت می خوام!

قلبم تپید و سر شدن دست و پاهایم را حس کردم. باورم نمی شد قدرت یک جمله آن قدر زیاد باشد که هر چه خشم و نفرت بود را یک جا با خود بشوید و ببرد!

-باور کن نمی دونستم تا این حد ناراحت میشی وگرنه هیچ وقت ازت پنهون نمی کردم. فکر می کردم، دارم کار درست و انجام میدم وگرنه...

قفسه ی سینه اش بالا پایین رفت و نفسش مثل بادی سوزناک از گلویش خارج شد و بر قلبم نشست! عباس مثل سرزمین مادری بود که هر چه قدر هم از آن متنفر و بدت آید باز هم دوستش

داری چون وطن است و ریشه هایت در آن خاک  
 رشد و قد کشیده است. قدمی به سمتش  
 برداشتم و صدایش کردم ولی او مثل بچه ای  
 خرابکار سرش را بیشتر در یقه اش فرو برد و با  
 صدایی تحلیل رفته گفت: به خاطر تمام رفتارهای  
 دیشب و امروز صبح معذرت می خوام.  
 کافی بود! همین جمله اش برای از بین رفتن تمام  
 کینه و ناراحتی هایی که از او داشتم کافی بود  
 چون پشیمان بود. دست های مشت شده اش را گرفتم  
 و نگاهش را بالا آوردم. مردمک هایش خ  
 الی خالی بود مثل سیاه چاله ای که به جز تاریکی و  
 بدبختی هیچی در آن پیدا نبود. لبخندی هر  
 چند تصنعی ولی دلگرم کننده زدم و سعی کردم  
 صدایم را عاری از هر غم و فلاکتی کنم.  
 -مگه از عمد بود که معذرت می خواهی؟

مردمک هایش لرزید و نگاهش همچون کودکی شد  
برای تبرئه ی خود!

-نه... فقط دلتنگت بودم!

کاش منم مثل او بودم. کاش من هم می توانستم  
پوسته ی ضخیمی را که سال ها بود برای خود  
بافته و تن کرده بودم را دور می انداختم و از حال  
درونی ام می گفتم.

-پس دیگه هیچ وقت برای چیزی که به دلت مربوط  
میشه معذرت خواهی نکن چون همونطور

که گفتم دلتنگ بوده و کاری هم از دست من یا تو  
براش بر نمی اومده به جز رفع این دلتنگی.

چشم هایش برق زد و تاریکی با اخم و تخم شروع  
به جمع کردن بساطش کرد.

-یعنی دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

چرا صدایش این قدر پر از خش و لرزش شده بود؟

-نه!

لبخند زد ولی خسته و بی رمق! خسته اش کرده بودم؟

نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و جای دست هایمان را عوض کرد.- ممنونم که باورم کردی. لبخند غمگینی زدم و او فشار دست هایش را بیشتر کرد.

-ممنونم که بهم بله گفتی و فرصت زندگی کردن کنارت رو بهم دادی.

چرا به جای خوشحال شدن حس بدی روانه ی قلبم شد و حفره ی عمیقی میان آن احساس کردم ؟ چرا حس می کردم مثل آدم هایی حرف می زند که قرار است، برود؟ لرزیدم و دستم را تند از دستش بیرون کشیدم. حتی فکر کردن به نبودنش هم غیر قابل تحمل بود!

-حالا ول کن این تعارفا رو.

چشم هایش را از دست های فرو رفته در جیب هایم  
گرفت و دستان لنگ در هوايش را پايين  
آورد.

-تعارف نبود!

نگاهم کرد پر از گلایه! دست پاچه شدم و دست به  
دامن آتوی کل رسول شدم.  
-باشه هر چی تو بگی.

نگاهی به دو طرف جاده ی خالی انداختم و مثل  
آدمی که می ترسید کسی گوش و ایساده باشد،  
نزدیکش شدم و خیره به چشم هایش گفتم: نامه ی کل  
رسول رو پیدا کردم!

چشم هایش گیج شد و زبانش از نفهمیدن گفت.  
لبخندی به عمیقی آزادی مجید زدم و گفتم: اون  
آتویی بود که گفتی آقاجون ازش داره و اگه پیدا بشه  
می تونیم مجید و نجات بدیم...

میان حرفم پرید و با هیجان گفت: خب؟  
-پیداش کردم.

مثل کسی که به گوش هایش شک داشته باشد گفت:  
چی؟ چی رو پیدا کردی؟!

خندیدم و با صدای بلند گفتم: اون نامه ای که آقاجون  
باهاش کل رسول رو مجبور کرد پسرش  
بیاد خواستگاریم، پیدا کردم!

ناباورانه خندید و شانه هایم را به آغوش دست هایش  
کشید.

-واقعا؟ کجا پیداش کردی؟ تو که گفתי کل خونه رو  
زیر و رو کردی و چیزی پیدا نکردی؟

لبم را به دندان گرفتم و مثل قاصدکی چرخی به دور  
خود زدم و دست هایم را دور گردنش گره زدم.

-درسته، همه جا رو زیر و رو کرده بودم به جز پشت  
قاب عکس قدیمی رو!

خندید و دست هایش مثل زنجیری به دور کمرم



پیچید.

-وای خدای من، عالی شد!

گره ی دست هایم را به دور گردنش تنگ تر کردم و  
فاصله ی بینمان را برداشتم و خیره به چشم  
هایش گفتم: حالا مجید آزاد میشه؟

قهقهه زد و با یک حرکت از زمین کندم و مثل  
فرفره ای به دور خود چرخاندم.  
-معلومه که آزاد میشه.

با صدای بلند فارغ از همه چیز قهقهه زدیم و چه  
قدر خوش خیال بودیم در این دنیای سیاه بی  
انصاف...

آن روز تمام آرزویم زود رسیدن به خانه ی کل  
رسول و خلاص شدن مجید از چوبه ی دار بود  
چون فکر می کردم کل رسول نامه را ببیند همه چیز  
تمام است! چون عباس اطمینان داده بود

همه چیز حل می شود. چون هر چه عباس می گفت  
 حل می شد مثل فروش تکه زمین ارث مادر  
 و پرنده ها! مثل خلاصی من از شکایت و زندان!  
 مثل برداشته شدن میلاد از سر راهمان! مثل  
 خرید و رو به راه شدن وسایل خانه و خیلی چیزهای  
 دیگر! عباس هر چه می گفت درست از آب  
 در می آمد ولی نمی دانم چرا این بار همه چیز بر  
 عکس شد!

صدای کیه زن کل رسول با کیش کیش گفتنش یکی  
 شد و عباس با نگاهی به سمت من جواب او  
 را داد.

-عباسم فرخنده خانم، شوهر آیدا.

صدای عصبی فرخنده با قدق گوش خراش مرغی  
 یکی شد و ابروهایم را درهم و صورتم را  
 مچاله کرد.

-چی می خوای؟ چند ماه از دست زنت راحت بودم  
حالا تو شروع کردی؟

عباس پلک هایش را محکم باز و بسته کرد و  
نگاهش را به بالای چهار چوب داد.

-حالا شما این در و باز کنید با هم حرف می زنیم.

-من حرفی با تو ندارم؛ خیلی وقت پیشم از خون  
پاره ی تنم گذشتم، دیگه چی می خوای از جونم؟ اگه  
هم می خوای من با کل رسول حرف بزنم، من  
همچین غلطی نمی کنم! هنوز که هنوزه

به خاطر قضیه رضایت از دستم کفریه که حقم  
داره، والا اگه من جای اون بودم خون به پا می  
کردم.

عباس نگاهی به سمت من انداخت و با لحنی  
ملتمسانه گفت خواهش می کنم خاله جان که  
ناگهان فرخنده مثل باروتی منفجر شد!

-من خاله ی تو نیستم مرتیکه! حالا هم گم شو تا کل  
روستا رو، رو سرت خراب نکردم!

ابروهایم به خاطر رگ برجسته ی گردن و صورت  
سرخ عباس در هم رفت و دیگر نتوانستم ساکت  
بمانم!

-دختر عموی مار من که هستی؟ الان هم با عمو کل  
رسول کار داریم، میشه بهش بگید یه لحظه  
بیاد دم در؟

عباس که هیچ حتی مرغ و خروس ها و خودم هم از  
لحن حرف زدن و آرامشی که بین تک تک  
کلماتم بود تعجب کردم!  
-بهت افتخار می کنم!

هنوز خوب جمله ی عاشقانه ی عباس را درک  
نکرده بودم که در باز شد و چشم های گرد فرخنده  
در قاب نگاهم جای گرفت!

-چه کارش داری؟ اگه برای رضایت اومدی...  
میان حرفش پریدم.

-نه با خودش کار دارم.

فرخنده نگاه کوتاهی به عباس انداخت و از چهار  
چوب در بیرون آمد که ما را مجبور به چند  
قدم عقب رفتن کرد.

-اونوقت چه کارش داری؟ تو به جز رضایت چه  
حرفی با شوهر من داری؟

می ترسید با مردی که همسن پدرم است حرفی به  
جز رضایت داشته باشم؟! نکند فکر می کرد  
شوهر دربو داغانش را می خواهم اغفال کنم!؟

-حرف که زدم اگه صلاح دونستن، می تونید از  
خودشون بپرسید.

نفس هایش تند شد و لب ها و چشم هایش برای حمله  
آماده شدند ولی نگاه از من گرفت و رو به عباس

گفت: تو هم باهاتش میری؟  
این بار ابروهای عباس تا جایی که می توانست بالا  
پریدند!

-بله، چطور مگه؟

نگاهی به سر تا پای عباس و من انداخت و همانطور  
که به طرف در می چرخید گفت: آخه خیلی  
حرف های ناجوری پشت سر زنته!  
دندان هایم را روی هم فشردم و گوشه ی مانتویم را  
چنگ زدم.

-منظورتون چیه؟ چه حرف هایی؟

دوست داشتم گردن فرخنده را آن قدر می فشردم تا  
چشم های وزغی اش از حدقه بیرون بزند تا  
بار دیگر به خودش اجازه ندهد این چنین با غرور و  
آبروی زنی جلوی شوهرش بازی کند!

-این بار که تو روستایه چرخ زدی گوش هات و  
تیزتر کن تا بشنوی چه حرف هایی رو میگم!  
قلبم طبل وار بر سینه ام کوبید و قفسه ی سینه ام به

خاطر این همه وقاهاست به سختی بالا  
پایین رفت.

-به شوهرتون میگوید بیاد دم در یا نه؟  
وارد حیاط شد و به سمتان چرخید. نگاهی به عباس  
انداخت و خیره به چشم هایش گفت:  
شوهرم رو کوره س خواستی برو اونجا، البته...  
با چشم و ابرو اشاره به عباس کرد و ادامه داد.  
-با شوهرت، آخه میگن برای رضایت گرفتن از  
شوهرم حاضری هم خوابشم بشی!  
خنجری با تمام قدرت در قلبم فرو رفت و ناله ی  
خفه ام را به هوا برد! عباس قدمی به سمت  
فرخنده برداشت و با صدایی که از خشم می لرزید  
گفت: چی گفتی زنی...  
دست مشت شده ی عباس را گرفتم و رو به فرخنده  
گفتم: ممنونم!  
عباس سر به طرفم چرخاند و فرخنده با ابروهای

درهم در را محکم در صورتمان کوبید! عباس  
دستش را تند از دستم بیرون کشید و کامل به طرفم  
چرخید.

-چرا نداشتی جوابش و بدم؟!  
دستم را روی در گذاشتم و سعی کردم ریتم نفس  
هایم را عادی نگه دارم تا عباس متوجه ی حال بدم  
نشود.

-چون حرف زدن با کل رسول الان مهمتر از کل  
کل کردن با این زنیکه س.

پلک هایش را محکم باز و بسته کرد و از میان  
دندان های کلید شده اش گفت: یعنی واسه تو  
مهم نیست پشت سرت چی میگن؟

گرمای تنم هر لحظه بیشتر می شد و سر خوردن  
دانه های درشت عرق را روی پیشانی، زیر بغل  
و سینه ام حس می کردم.

-نه، چون داری میگی پشت سرت!



می خواست جوابم را بدهد ولی نفسش را با ضرب  
بیرون فرستاد و قدمی جلو آمد.  
-خوبی؟

لبخندی اجباری زدم و سرم را به زور بالا پایین  
کردم.

-پس چرا عرق کردی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و همانطور که به سختی  
کمرم را صاف می کردم نگاهی به آفتاب  
سوزان بالا سرمان انداختم.

-چون هوا خیلی گرمه!

لبخندی به صورتم پاشید و دستش را روی شانه هایم  
گذاشت. چه قدر محتاج آغوشش بودم.

لبخندی به صورت نگرانش زدم و گفتم: بریم؟

ابروهایش را درهم کشید و همانطور که نگاهش را  
در صورتم به چرخش درآورد، گفت: مطمئنی

حالت خوبه؟

مطمئن نبودم ولی برای رسیدن به کل رسول مجبور به دروغ بودم.

-الان خوبم ولی اگه نرم پیش کل رسول معلوم نیست دوباره راهی بیمارستان بشم یا نه!  
نفشش را آه مانند بیرون داد و با دستش به سمت ماشین هدایت کرد.

-نگران نباش عزیزم تا یک ساعت دیگه پیش کل رسولیم.

من لبخند زدم و او در ماشین را باز و روی صندلی نشاندم. در را بست و ماشین را تند دور زد و من فرصت کردم چند ثانیه ای سینه ام را بفشارم! هشت سالم که بود معلم گفت موضوع انشاء این هفته در مورد پدر است. هر کس برای به تصویر کشیدن پدرشان چیزی گفتند و من هم گفتم در مورد شغل پدرم خواهم نوشت. آن روز آن

قدر هیجان داشتم که از مدرسه تا خانه دویدم تا هر  
 چه زودتر به خانه برسم و در مورد شغل  
 پئرم از خودش سوال بپرسم ولی وقتی رسیدم  
 سکوت سنگین بین پئر و مارم دهانم را بست و  
 من را راهی اتاق مشترک خودم و مجید کرد که  
 هنوز در را کامل نبسته بودم که فریاد پئرم قلبم  
 را لرزاند و تن کوچکم را پشت رختخواب ها پنهان  
 کرد! آن روز مار به خاطر اعتراض به شغل  
 پدری پدر کتک خورد و من به خاطر ضجه های او  
 از شغل آباء و اجدادی پدر برای همیشه متنفر  
 شدم و چه قدر تلخ بود موضوع آن هفته انشائی که  
 سالیان سال بر قلبم سنگینی کرد و هیچ  
 وقت نوشته نشد!

-رسیدیم!

با صدای عباس از گذشته بیرون آمدم و چشم هایم  
 بین ده ها کارگر پیر، جوان و بچه که مشغول

قالب زنی آجر و چیدن آن ها زیر نور آفتاب بودند،  
به گردش در آمد. همه سخت مشغول کار  
بودند و صدای همهمه ی کارگرانی که چندین  
کیلومتر دورتر مشغول چیدن آجرها در کوره ای  
دایره ای شکل بودند از دور شنیده می شد. تا چشم  
کار می کرد بیابان بود و آجر های سرخ رنگ  
در دامن زمین دیده می شد. شاید برای توریست ها  
منظره ی زیبایی بود ولی برای کارگران  
سخت و دردناک بود. با یاد آوری زحماتی که  
آقا جان در این جا می کشید آه تلخی کشیدم و به  
مردی که زیر سایه ی آجرهایی که همچون دیواری  
روی هم چیده شده بودند، نگاه کردم. مرد  
همانطور که عرق گردن و پیشانی اش را با لنگ  
دور گردنش پاک می کرد، لیوان چایی اش را  
هورت می کشید و به کارگرها دستور سریع کار  
کردن می داد؛ کارگرها هم فریاد بجنبید سر می  
دادند و همهمه اشان در برخورد آجرهای خشک گم

می شد. ابروهایم از موزیک خش داری که به  
 راه انداخته بودند درهم رفت و نفس هایم را تند کرد.  
 دستگیره را گرفتم و نفس های پر  
 اضطرابم را با دم عمیقی بیرون فرستادم و دستگیره  
 را فشردم که صدای عباس دستم را عقب و  
 نگاهم را به سمت خود کشید.

-کجا میری تو یه مشتش کارگر؟ نمی بینی چه  
 خبره؟!

چشم هایم از این که او را نادیده گرفته بودم شرمنده  
 شد ولی زبانم مثل همیشه پررو بود و  
 نیش زد!

-منظورت چیه؟ یعنی تو به من اعتماد نداری؟!  
 پلک هایش را روی هم فشرد و باز دم عمیقش بی  
 حوصله بودنش را جار زد. طره ای از موهای  
 اصلاح نشده اش را که روی پیشانی اش جا خوش  
 کرده بود را بالا زد و همانطور که در ماشین را

باز می کرد، گفت: بحث اعتماد نیست، بحث اینه  
 دوست ندارم هر سگی پشت سر ناموسم واقواق کنه!  
 به او حق می دادم بعد از حرف های فرخنده همچین  
 رفتاری از خود نشان دهد ولی هر طوری  
 شده بود باید خودم با کل رسول صحبت می کردم.  
 یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت که  
 دست پاچه گفتم: منم باید باشم!  
 و قبل از این که او اعتراضی کند دستگیره را کشیدم  
 و از ماشین پیاده شدم. هنوز در را نبسته  
 بودم که عباس مثل تندبادی وحشی خود را جلویم  
 کشید و با دندان قروچه ای گفت: ببین آیدا،  
 تو همین جا می مونی تا من برم و بیام!  
 چه می گفت؟ حالا که آتویی به این مهمی داشتیم،  
 می خواست به تنهایی برود؟! از عهده ی کل  
 رسول بر می آمد؟! با این که به خودم هم شک داشتم  
 ولی باید با او همراه می شدم. این تنها و

آخرین فرصت برای نجات مجید بود؛ من این فرصت را به همین راحتی از دست نمی دادم! در را بستم و مصمم تر از قبل خیره به چشم های پر از عصیاناش گفتم: من زبون اون گفتار رو بهتر از تو بلدم پس منم باهات میام!

پوزخند آشکاری زد و از جلوی راهم کنار رفت.  
-باشه، پس حالا که این طوره من می مونم تا تو  
بری و بیای، خوبه؟

بازیش گرفته بود که جلوی ده ها جفت چشم این چنین بچگانه رفتار می کرد یا از عمد می خواست حرص من را درآورد؟ باشد حالا که خودش این چنین می خواست من هم کوتاه نمی آمدم چون جایی برای کوتاه آمدن نبود! نگاهم را در چشم هایش به گردش درآوردم و مثل خودش زهرتر از زهر شدم!

-باشه... هر جور خودت صلاح می دونی!

نگاهم را از نگاه خالی از حسش گرفتم و با تنه ی  
محکمی از کنارش گذشتم و در دل خدا خدا  
کردم به دنبالم بیاید.

زیر نگاه های سنگین کارگران که همچون کرکسان  
حرکاتم را زیر نظر داشتند، گذشتم و به سمت  
مردی که معلوم بود سمتش از همه ی آن ها بالاتر  
است، رفتم. مرد با نزدیک شدنم لنگ مچاله  
شده ی در دستش را روی پتوی کهنه ی پلنگی زیر  
پایش انداخت و لیوان چایی اش را کنار قندان  
و فلاسک گذاشت.

-سلام.

با ابروهایی درهم و چشم هایی درشت نگاهی به سر  
تا پایم انداخت و همانطور که تارهای پر پشت سبیلش  
را سر و سامان می داد گفت: فرمایش؟



لحن حرف زدنش را دوست نداشتم ولی قدم دیگری  
 نزدیکش شدم و خودم را دعوت به سایه ی  
 نصف و نیمه ی دیوار آجری کردم.  
 -با کل رسول کار داشتم.

فاصله ی بین ابروهایش را به حداقل رساند و رو از  
 من گرفت.  
 -نیستش!

-ولی خانومش گفت اومده اینجا!  
 صدای شرشر چای نگاهم را به سمت لیوان شیشه  
 ای کدر کشاند و صدای مرد از کنجکاو بودنش  
 گفت.

-اونوقت میشه بگی چه کارش داری که تا این جا  
 اومدی؟

فلاسک را به آغوش زمین داد و حبه ای قند از  
 قندان برداشت.

-اگه گفתי چه کارش داری شاید تونستم برات پیداش کنم.

حبه ی قند را درون غار بی در و پیکرش انداخت و قلیی از چایش نوشید. ابروهایم از این همه وقاحتش درهم رفت و دستم مشت شد.

-با خودشون صحبت که کردم، می تونید از خودشون بپرسید.

نچ کش داری گفت و قند دیگری در غارش انداخت.  
-یا میگی یا...  
-یا چی؟!

صدای بلند عباس از جا پراندم و نگاهم را به سمت صورت سرخ مچاله شده اش کشاندم.  
-یا به بچه ها میگم اون قدر بزنتون که نای بلند شدن نداشته باشید.

فک عباس منقبض شد و رگ گردنش بیرون زد.  
 قلبم تپید و نگاه هراسانم بین صورت مرد و عباس به  
 گردش در آمد!

-قلم می کنم اون دستی رو که بخواد رو زن من بلند  
 شه! ما برای دعوا این جا نیامده بودیم!  
 -واقعا؟

قفسه ی سینه ی عباس بالا پایین رفت و صدای تند  
 نفس هایش، قلبم را به تپش انداخت.  
 -می تونیم امتحان کنیم!

مرد که شباهت زیادی به غول بیابانی ها داشت از  
 روی زمین برخاست و دکمه ی آستین های  
 پیراهنش را باز کرد و گفت: واقعا؟

عباس نگاهی به سر تا پای مرد که حالا آستین هایش  
 را تا آرنج هایش بالا زده بود، انداخت و  
 پوزخند تحقیر آمیزی زد.

-واقعا!

مرد گوشه ی لبش منحنی شد و قدمی جلو آمد که دست پاچه خودم را میان او و عباس انداختم.

-آقا خواهش می کنم ما برای دعوا این جا نیومدیم! عباس بازویم را گرفت و با یک حرکت سریع به سمت خود چرخاندم.  
-برو تو ماشین!

سرم را تند تکان دادم و به او یادآوری کردم برای چه آمده ایم. نگاهی به پشت سرم انداخت و آرام زیر گوشم گفت: بعضی وقت ها دعوا خودش میاد سراغت، الان هم برو تو ماشین خودم حلتش می کنم.

چه طوری می خواست حلتش کند؟ با کتک خوردن؟ آب دهانم را با صدا قورت دادم و با نگاهم

التماسش کردم. نگاهش را بین چشم هایم به گردش  
درآورد و با فشار آرامی به شانه هایم گفت:  
بهت قول میدم بدون دعوا حلش کنم!

-پس منم همین جا می مونم.

-هنوز هم بهم اعتماد داری؟

به او اعتماد داشتم ولی به مرد منتظر پشت سرم نه!  
-دارم!البخند عمیقی زد و سوئیچ ماشین را مقابلم  
گرفت.

-پس تو ماشین منتظر باش.

می ترسیدم ولی سوئیچ را گرفتم و بدون نگاه کردن  
به پشت سرم به سوی ماشین راه افتادم.  
روی صندلی جای گرفتم و برای عباس که بین  
چندین کارگر محاصره شده بود دست به دامن خدا  
شدم. غول بیابانی به سوی او راه افتاد و کارگرها با  
نزدیک شدن به همدیگر تنها نقطه ی دیدم را

کور کردند! نفس هایم به شماره افتاد و ضربان قلبم  
 به اوج خود رسید. دستگیره ی در را تند  
 کشیدم که با یاد آوری حرف های عباس عقب رفتم و  
 در را محکم بستم. همانطور که گفته بودم  
 باید به او اطمینان می کردم. نفس های بی قرارم را  
 با ضرب بیرون فرستادم که با دیدن  
 کارگرانی که مثل مورچه به دور شیرینی دور عباس  
 جمع شدند دست هایم لرزیدند و ضربان قلبم  
 به مرز انفجار رسید! لب پایینی ام را با تمام قدرت  
 به دندان گرفتم. چشم هایم را بستم و در دل  
 برای سلامتی عباسی که بعید می دانستم سالم از این  
 جمعیت بیرون آید، دعا کردم. مارم همیشه  
 می گفت یک شیر ما بین دو روباه ماته حالا عباس  
 من که میان یک گله گرگ گیر افتاده بود باید  
 چه می کرد؟ پلک هایم را بیشتر از قبل روی هم  
 فشردم و بعد از ماه ها گوش به قلبم سپردم.  
 تردید را کنار گذاشتم و دستگیره را گرفتم که با باز

شدن در راننده وحشت زده سر چرخاندم که  
با دیدن صورت خندان عباس خودم را روی صندلی  
رها کردم؛ نفس راحتی از ته دل کشیدم و  
خدا را شکری زیر لب زمزمه کردم.

-چی شد؟ خوبی؟

همانطور که سرم روی صندلی بود سر به طرفش  
چرخاندم و به جز جزء صورتش نگاه کردم. خدا  
را شکر سالم بود و نشانه ی هیچ ضرب و شصتی  
روی چهره اش پیدا نبود.

-خوبم!

لبخند عمیقی زد و کف دستش را به سمتم دراز کرد.  
-سوئیچ؟

صاف نشستم و دست پاچه نگاهی به کارگراها که  
دور تا دور غول بیابانی چنبره زده بودند،  
انداختم و رو به عباس گفتم: پس کل رسول چی؟

لبخندش جمع شد. سگرمه هایش درهم رفت و  
انگشت هایش را به نشانه ی سوئیچ را رد کنم،  
تکان داد.

-پیش اونم میریم، سوئیچ! دستم را با تردید بالا آوردم  
و سوئیچ خیس عرق را کف دستش رها کردم.  
-گفت کل رسول کجاست؟

سوئیچ را در جا سوئیچی فرو کرد و سرش را به  
نشانه ی مثبت تکان داد. بی هوا خندیدم و کامل  
به سمتش چرخیدم.  
-واقعا؟! کجاست؟

دنده عقب زد و همانطور که فرمان را می چرخاند  
پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین را از جا  
کند!

-حدس بزن!



داشبورد را چنگ زدم و خیره به گرد و خاکی که  
راه انداخته بود گفتم: یواشتر عباس!

ماشین را به سمت جاده ی اصلی چرخاند و مثل  
دیوانه ها پا روی پدال گاز گذاشت! دوباره  
صدایش زدم ولی مثل طلسم شدگان فقط فرمان را  
می فشارد و می راند! نمی دانم آن مرد چه  
گفته بود ولی اگر همین طوری ادامه می داد قطعاً به  
مقصد نمی رسیدیم! باید کاری می کردم  
ولی نمی دانستم چه کار! دوباره صدایش زدم ولی او  
همچنان می راند و به هیچ کدام از حرف  
هایم عکس العملی نشان نمی داد! دستم را به سمت  
بازویش بردم ولی نیمه راه پشیمان شدم و  
به جای گرفتن دستش بوق ماشین را زدم! تعادل  
ماشین از دستش خارج شد ولی با جیغ گوش  
خراشی که کشیدم زود به خود آمد و قبل از این که  
از جاده خارج شویم پا روی ترمز گذاشت! با

نفس راحتی مثل خمیر روی صندلی وا رفتم و  
جواب فریاد عباس را با لبخند دادم.

-می خندی؟! حواست هست داشتی هر دومون رو  
به کشتن می دادی؟

نگاه از صورت همچون خورش گرفتیم و دو دکمه ی  
بالای مانتویم را باز کردم. شیشه ی ماشین را  
برای تامین اکسیژن بیشتر پایین آوردم. دستی به  
سینه و گردن عرق کرده ام کشیدم و هوای  
تازه را بلعیدم.

-کسی که داشت به کشتنمون می داد تو بودی نه  
من!

بعد از چند ثانیه سکوت پوف کلافه ای کشید و زیر  
لب حرامزاده ی بی شرفی گفت! سر به  
طرفش چرخاندم و از خلوتی جاده سوءاستفاده و  
روسری ام را روانه ی شانه هایم کردم.



افتادم که ناگهان یک طرف صورتم سوخت و  
اکسیژن با سرعت وارد ریه هایم شد! به سرفه افتادم  
و گلو و سینه ام را که می سوخت چنگ  
زدم که دستی دورم پیچید و صدای آرامش به ساحلی  
امن رساندم!

-آروم باش عزیزدلم. مگه قرار نبود با هم همه چی  
رو حل کنیم؟ اجازه نمیدم اتفاقی برای مجید  
بیفته. قول میدم.

صورتم را در سینه اش پنهان کردم و پیراهنش را  
چنگ زدم!

-آخه چطوری... وقتی رفته... همه چی دیگه تموم  
شد... مجید...

هق زدم و صورتم را بیشتر به سینه اش چسباندم که  
دست هایش مثل زنجیری دور تنم پیچید و  
صدای هیس گفتنش قلبم را کمی آرام کرد.

-نه تا وقتی که برگ برنده دست ما باشه! کل رسول  
هنوز خیلی چیزها برای از دست دادن داره!  
خندیدم و باز هم به حرف های عباس اعتماد کردم.  
-واقعا؟ مثلاً زنش؟

دستش هایش را از دور شانه هایم برداشت و نگاه  
خیره اش را به چشم هایم دوخت.  
-آره یکیش زنش.

-و دومیش؟  
لبخندش محو و گوشه ی لبش کج شد. - آبروش!  
آبروی یه مرد تو این سن و سال از هر چیزی تو  
دنیا براش مهمتره!

خودم را عقب کشیدم و همانطور که روسری را  
راهی موهایم می کردم گفتم: یعنی... آبروش رو  
به خون پسرش... ترجیح میده؟

نگاهش کردم و او نگاهش را از نگاهم دزدید.  
شروع به استارت زدن کرد و پا روی پدال گاز  
گذاشت.

-پسرش که دیگه رفت، یعنی حاضره آبروش هم  
بره؟

چشم هایم را بستم و روسری ام را گره ی گشادی  
زدم. پس خودش هم از حرفش مطمئن نبود!

-نمی دونم، شاید حاضر باشه چون دیگه چیزی  
برای از دست دادن نداره. زنش هم چه با آبرو  
چی بی آبرو هیچ وقت خونه زندگیش رو ول نمی  
کنه چون سنی ازش گذشته؛ زنای روستایی  
هم مثل شهری ها نیستن! چون یاد گرفتن یا بهتره  
بگم مجبورن تا زندن، بسوزن و بسازن!

سنگینی نگاه پر از حرفش را روی خودم حس کردم  
و به اشک های خود سرم اجازه ی باریدن  
ندادم! نمی دانم هدفم از گفتن این حرف ها چه بود

ولی دلم می خواست به خاطر تمام  
 امیدهایی که خودش هم از آن ها مطمئن نبود و به  
 من داده بود زخم بزنم! ماشین حرکت کرد و  
 باد، آرام خود را لای موهایم جای داد؛ مثل امیدهایی  
 که عباس در دلم کاشته بود و حال که وقت  
 جوانه زدنش بود تازه به یادش آمده بود نکند دانه  
 خراب باشد!

-نمی دونم شاید به قول خودت زنش بفهمه هم  
 ترکش نکنه ولی آبروش چی؟ اونم براش مهم  
 نیست؟

نفس پر سر و صدایی کشید و سنگینی حرف هایش  
 قلب و جسم را شروع به ذوب کردن کرد.  
 -در مورد قسمت دوم از حرف هات هم، شاید به قول  
 تو زنای روستایی برای خودشون ارزشی  
 قائل نباشن ولی برای آبرو و حرف مردم خیلی  
 ارزش قائلن چون کلا زندگیشون بنا شده روی

حرف مردم! الان هم به نظرم اگه کل رسول هم از  
 آبروش بگذره زنش نمی گذره چون چشم هم  
 چشمی های این جا از شهر هم بیشتره! چون حرف  
 مردم از خون پسرش هم باارزستره! چون از  
 خون پسرش به خاطر آبروش هم می گذره!  
 کاش این قدر حاشیه نمی رفت و خشم لا به لای  
 کلماتش را رک می زد ولی حیف نه من کوتاه  
 می آمدم نه او!

-امیدوارم این بار درست حدس زده باشی و همین  
 طوری که میگی بشه.

امیدوارمی زیر لب گفت و این بار عباس برای  
 رسیدن بی قرارتر از من شد!- خب الان کجا میری؟  
 -خونه ی کل رسول!  
 -یعنی الان اونجاست؟



آرنجش را لبه ی در گذاشت و فرمان را به سمت  
ورودی روستا چرخاند.

-فکر کنم چون مرده گفت، گفته تا ظهر بعد از  
دادگاه یه سر بهشون میزنه.

نگاه کوتاهی به گله ی ممدعلی که حاشیه ی جاده  
خاکی روستا می چریدند، انداختم و رو به نیم  
رخ درهم عباس گفتم: راستی، چی شد که همه چی  
رو بهت گفت؟ فکر می کردم با اون جمعیتی  
که دورت جمع کرد یه دل سیر کتکت بزنه نه این که  
کارهای کل رسول رو مو به مو برات بگه.  
دستی به پشت گردنش کشید و خنده ی کوتاهی کرد.  
-ما رو خیلی دست کم گرفتی خانوم.

آهی که چند دقیقه ای بود روی سینه ام جا خوش  
کرده بود را بیرون فرستادم و خیره به سگ  
زرد رنگ ممدعلی که مثل پدر و مادری مراقب  
بزغاله ها و گوسفندان بود، گفتم: تو رو دست کم

نگرفتم، اون مرده زیادی گردن کلفت و کله خر بود.  
خندید، بلند و طولانی.

-شاید به قول تو کله خر بود ولی مثل تمام مردم این  
دنیا برده ی یه چیز بود!

ماشین را جلوی خانه ی کل رسول نگه داشت و  
موتور سیکلتش به هر دوی ما دهن کجی کرد.  
پس مرده درست گفته بود. قلبم تپید و صدایی در  
سرم از اجرای حکم پرسید! نفس هایم به  
شماره افتاد و نگاهم به سمت صورت درهم عباس  
کشیده شد.

-چی؟

مردمک های لرزان گیجش به سمتم چرخید و مثل  
کسی که یکهو از خواب می پرد گفت: چی؟!  
آب دهانم را با صدا قورت دادم و خدا خدا کردم

عباس به داد این امید نا امید شده ام برسد.  
-برده ی چی بود؟

سیبک گلوش بالا پایین رفت و دستگیره ی در را کشید.

-پول! در ماشین را باز کرد و قبل از این که بیرون برود صدایی از ته گلویم خارج شد و قلب من را هم مثل نگاه او لرزاند!

-پس چرا کل رسول برده ی پول نبود؟  
نگاهش را دزدید و قبل از این که چیز دیگری بگویم در ماشین را کوبید و به سمت خانه ی کل رسول رفت.

عباس در زد و صدای کیه کل رسول لبخند را همان لب هایم کرد. دستگیره ی در را با نفس راحتی کشیدم که صدای عباس دستم را بی حرکت و نگاهم را به سمت خود کشید.

-تو همین جا بمون!  
 سرم را تند به چپ و راست کردم.  
 -نه، منم باید باشم!  
 در را باز کردم که آن را سریع بست و سرش را خم کرد.

-تا بهت نگفتم از جاتُ جم نمی خوری، فهمیدی؟  
 می خواستم مخالفت کنم ولی برای اولین بار از  
 نگاهش ترسیدم! سرم را به نشانه ی باشه تکان  
 دادم و خود را عقب کشیدم که نگاه و صدایش مثل  
 همیشه دلسوز و مهربان شد.

-مرسی عزیزم.

لبخندی اجباری روی صورت کاشتم و چشم هایم را  
 به نشانه ی تشکر باز و بسته کردم که آوای  
 کیه کل رسول دوباه بلند و صدای باز شدن در،  
 عباس را به عقب برگرداند. کل رسول با لبخند

عریضی در چهار چوب در ظاهر شد که با دیدن ما  
لبخند از صورتش در رفت و اخم جایش را  
گرفت.

- شما این جا چه کار می کنید؟! چند بار یه حرف  
رو باید بهتون بگم تا حالیتون بشه من رضایت  
بده نیستم، هان؟!!

مثل سگی وحشی جلو آمد و چنگال هایش را به  
سمت مان نشانه رفت!

- اگه فکر می کنید من با دو قرون دو هزار و گریه  
و زاریتون از خون پسر می گذرم کور  
خوندید!

نگاه درنده اش را کمی جلو آورد و خیره به چشم  
هایم گفت: شاید فرخنده رو تونستی با دوکلم خر  
کنی ولی من و نمی تونی! من از خون پسر نمی

گذرم، این و تو اون گوش های خودت  
 و شوهرت فرو کن و دیگه این جا نیا، فهمیدی؟!  
 ترسناک شده بود مثل روزی که خبر قاتل شدن مجید  
 را به آقا جان دادم و چندین ساعت زیر  
 مشت و لگدهای سنگینش جان دادم!  
 -فهمیدی؟!-

فریادش آن قدر بلند بود که قلبم را لرزاند و صدای  
 عباس را درآورد!  
 -صداتو بیار پایین ببینم!

گردن به سمت عباس چرخاند و مثل فیلم های قدیمی  
 با آن جسه ی ریز و لاغرش قیصری شد  
 برای خودش!

-اگه نیارم چی؟-

عباس دستش را مشت کرد و سرش را کمی جلو  
 برد.

-میشکنم اون حرمت بزرگتری رو که اصلا لایقش نیستی!

جا خورد ولی با قهقهه اش ترسش را پنهان کرد.  
-تهدید می کنی؟ خب بشکن! من که کشته مرده ی  
حرمت تو نیستم بچه شهری.

نگاهی به طرف من انداخت و با تمام نفرتی که در  
وجودش داشت، گفت: حالا هم از جلوی چشم  
هام گم شید!

عباس قرار گذاشته بود همه چیز را حل کند نه این  
که همه چیز را خرابتر کند!

کل رسول به عقب چرخید و من دستگیره ی در را  
کشیدم که ناگهان عباس بازوی کل رسول را  
چنگ زد و او را به دنبال خود کشید! کل رسول  
فریاد و تقلا به راه انداخت ولی عباس بی توجه  
او را تا وسط کوچه کشاند و زیر نگاه عاصی اش  
نامه را از جیب شلوارش بیرون آورد و او را

مقابل صورت کل رسول گرفت! کل رسول به ناگهان خشکش زد و لب های عباس تند تند تکان خورد! در را بی صدا بستم و خیره به آن ها شروع به جویدن ناخن ها و فکرم کردم. اگر کل رسول این بار کوتاه نمی آمد دیگر هیچ وقت کوتاه نمی آمد چون به بدترین شکل ممکن او را تهدید و خرد کرده بودیم! آب دهانم را با صدا قورت دادم و به کل رسول که دستش را به سمت نامه برد ولی عباس عقب کشید و نامه را با لبخند در جیبش گذاشت، نگاه کردم. عباس قدم رفته را دوباره با احتیاط طی کرد و سرش را تا نزدیکی گوش کل رسول برد که صدای فرخنده مثلاًواز خروس بی محلی در گوش هایم پیچید و نگاهم را به سمت خود کشید. عباس با دیدن فرخنده عقب رفت و من با عجله از ماشین پیاده و مانع رفتن فرخنده شدم!



-کجا خاله جان؟ خوبین؟

نگاهش را در چشم هایم به گردش درآورد و نگاهی به پشت سرم انداخت.

-شما این جا چه کار می کنید؟ مگه نگفتم برید سر کوره؟ چرا باز اومدید این جا؟!!

پشت چشمی نازک کردم و با لبخند دندان نمایی قدمی به سمتش برداشتم.

-چون کلاغه خبر رسوند که خاله جونم دروغ گفته و عمو جونم تو خونه تشریف دارن!  
پوزخند پر صدایی زد و نگاه تحقیر آمیزش را به سر تا پایم انداخت!

-حتما خوب از عهده ی کلاغه براومدی که خبری به این دقیقی بهت رسونده!  
خنده از صورتم پر کشید و نفس هایم تند شد.

-آره خیلی بهتر از تو و شوهرت بهش آب و دون دادیم، اونم مثل قناری برامون چهچه زد.

مثل شوهرش خندید و سوالی در سرم فریاد زد او  
که تا این حد از ما متنفر بود پس چرا رضایت  
داد؟!

-آفرین به شما زن و شوهر باهوش ولی به نظرم  
آب و دون اضافه بهش دادید که خبر باطله  
بهتون داده!

فاصله ی بین ابروهایم را برداشتم و با صدایی که  
سعی می کرد نلرزد گفتم: منظورت چیه؟ چه  
خبری؟!

دوباره دندان های جرم گرفته ی زرد شده اش را به  
نمایش گذاشت و قدمی جلو آمد.

-خودت بهتر از من می دونی چه خبری که این  
جوری شوهرت رو هار کرده ولی باید به عرضت  
برسونم کل رسول امروز رفته بود دادگاه برای  
فهمیدن شب اعدام نه واریز پول قصاص!

نفسم به یکباره قطع و ضربان قلبم روی دور هزار  
 افتاد! جلوی چشم هایم سیاهی رفت و دست  
 هایم دست به دامن فرخنده شدند که با پوزخندی  
 تحقیر آمیز مثل جذامی ها پسم زد و با تنه ای  
 محکم از کنارم گذشت! ناباورانه سر به عقب  
 چرخاندم که عباس وحشت زده به سمتم دوید و  
 زیر بازویم را گرفت. نگران از حالم پرسید که با ته  
 مانده ی جانم از نتیجه ی حرف هایش  
 پرسیدم. گوشه ی لبش کج شد و سرش را جلو آورد  
 و زیر گوشم آرام گفت: حل شد! مثل بازی سگای  
 عاطفه به ناگهان جان تازه ای گرفتم! تند سرم را  
 عقب کشیدم و خیره به چشم  
 های خندانم گفتم: یعنی چی؟  
 خندید و با نگاه زیر چشمی اش نگاهم را به سمت  
 کل رسول بی حرکت کشید.  
 -یعنی خودش رو بد جور باخت!

کل رسول مات ما بود و فرخنده از حالش می پرسید  
 که با گرفتن رد نگاه شوهرش گام بلندی به  
 طرفمان برداشت که کل رسول او را به عقب  
 برگرداند و خیره به ما نامفهوم لب زد! نمی دانم  
 چرا ولی از ترس نگاه و لب های بی صدایش مثل  
 بیدی در آب لرزیدم و خود را به عباس  
 چسباندم.

-یعنی رضایت میده؟

عباس حالم را که دید دستش را دور کمرم حلقه و  
 من را با خود همراه کرد. در ماشین را باز و  
 گردن به طرف کل رسول چرخاند.  
 -میده!

به صورت رنگ و رو رفته و چشم هایی که زیادی  
 نامطمئن بود نگاهی اندختم و قبل از این که از  
 حال بروم روی صندلی نشستم.

و- اگه نداد؟ اگه همه فیلمش باشه برای خواب کردن  
ما چی؟

پوزخند پر صدایی زد و خیره به چشم هایم گفت:  
اونوقت کل روستا میشه نامه ی عاشقونه ی  
کل رسول به قمر!

در را بست و نگاه من به سمت کل رسول کشیده  
شد. اگر نامه ی عاشقانه ی سی سال پیش  
برایش مهم نباشد چه؟ اگر مثل سر کار نرفتن هایش  
دیگر هیچ چیزی برایش اهمیت نداشته  
باشد چه؟ اگر ما را فقط سر دوانده باشد چه؟ اگر  
فرخنده همه چیز را با خبر می شد، بهتر نبود؟  
کل رسول به سمت خانه آمد و فرخنده مثل جوجه  
اردک زشت به دنبالش دوید. اگر همه چیز  
نقشه باشد چه؟ لرزی به ناگهان پشت کمرم نشست و  
سینه ام را سنگین کرد! کل رسول و  
فرخنده خیره به من وارد خانه شدند و عمق نگاه

خالی شان قلبم را به شکل بدی ترسانند! حسم،  
 حس غریبی بود! حسی که می گفت همه چیز نقشه  
 است و دلم را نباید خوش کنم!

-زنیکه ی روانی چی زیر گوشت گفت که این  
 جوری بهمت ریخت؟

نگاهی به عباس که پشت رل نشسته بود، انداختم و  
 خیره به سگ ولگردی که به تازگی مهمانروستا شده  
 بود گفتم: می ترسم عباس!  
 استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.  
 -از چی؟

گوشه ی مانتویم را چنگ زدم و سرم را به صندلی  
 تکیه دادم.

-از این که کل رسول هم مثل اون مرد سرکارمون  
 گذاشته باشه!

ماشین داخل کوچه پیچید و صدای متعجب عباس  
لرزه ای به جانم انداخت.  
-چی میگی؟ کدوم مرد؟

ناله ی سنگ ریزه های زیر چرخ های ماشین در  
گوش هایم پیچید و قلبم از ناله هایی که شاید  
مجید موقع دار زدن سر بدهد، فشرده شد!  
-میشه بریم دریا؟

چه قدر دلم برای روزهایی که فکر می کردم بدترین  
روزهای زندگی ام است تنگ شده بود؛  
روزهایی که ساعت ها کنار دریا می نشستم و آرزو  
می کردم هر چه زودتر بگذرند تا به  
خوشبختی برسم غافل از این که همان روزهایی که  
به گله و شکایت گذرانده بودم روزی بهترین  
روزهایم خواهد شد و آروزشان را خواهم داشت!  
-آیدا میگم کدوم مرده رو میگی؟!

شیشه ی ماشین را تا آخر پایین کشیدم و نگاهم را به  
 گنجشک های بی خیالی که آزادانه روی  
 سیم های برق نشسته بودند، دادم. همیشه دلم می  
 خواست گنجشکی بودم تا روی درخت های  
 پرتقال می نشستم، می خواندم و در آخر پر می زدم  
 و از این دیار برای همیشه می گریختم ولی  
 حیف هیچ وقت به آرزویم نرسیدم حتی در خواب!  
 آه تلخی کشیدم و چشم از آسمانی که زیادی صاف و  
 روشن بود، گرفتم.

-همون مردی که برده ی پول بود و بهت گفت کل  
 رسول رفته پول قصاص رو بده.  
 از عمد طعنه می زدم تا حال عباس هم مثل خودم  
 گرفته شود و چه قدر هم موفق بودم!  
 -منظورت چیه؟! -

ساکت شدم مثل کسی که وجود خارجی نداشت!  
 عباس سوالش را دوباره پرسید و من نگاهم را



به درخت های بی برگ و بار پرتقال و علف های  
 هرز کنار جاده دادم و دست هایم را به دست  
 بادسپر دم که سرم یکهو به داشبورد خورد و سیاهی  
 مثل شب دنیایم را فرا گرفت!

سرم تیر می کشید و فریاد نامفهوم کسی در گوش  
 هایم می پیچید! گردنم درد می کرد و دست  
 هایم مثل قفل به داشبورد چسبیده بود! دوست داشتم  
 سرم را بلند می کردم تا ببینم چه اتفاقی  
 افتاده ولی حسی غریب من را به بی حرکتی دعوت  
 می کرد! بعد از گذشت چند ثانیه یا چند د  
 قیقه یا چند ساعت، نفس هایم کم کم آرام گرفت و  
 فشار پلک هایم کم شد که دستی بی اجازه  
 سرم را از روی داشبورد برداشت و صدایش را به  
 زور در گوش هایم چپاند!  
 -آیدا... صدام و می شنوی؟

کمرم را به صندلی تکیه داد و صدای نگرانش باران را هم آغوش پلک هایم کرد!

-خدای من، الان باید چه کار کنم؟

دست سردش را روی گونه ام گذاشت که ناله ی خفه ام صدایش را به اوج لرزش خود رساند.

-چی شدی قربونت برم؟ صدای من و می شنوی عزیزم؟

عزیزم! آن قدر درمانده بود که دستی قلبم را چنگ زد و پلک هایم را بی اجازه از هم گشود!

نگاه مات و ناباورش را به چشم هایم دوخت؛ مردمک هایش لرزید و مثل پدري به آغوشم کشید و خدا را چندین بار شکر گفت.

-وای خدای من، تو که من و جون به لب کردی دختر!

حلقه ی دست هایش را به دور شانه هایم آن قدر تنگ کرد که صورتم از درد جمع و ناله ای

ناخواسته از گلویم خارج شد. عباس سریع عقب کشید و همانطور که با دست ها و چشمانش به دنبال ردی از درد بود، گفت: چی شد عزیزم؟ جاییت درد می کنه؟ ببخشی، ببخشی، ببخشی من باعثش شدم! باید هر چه زودتر بریم بیمارستان! تند دور شد و در را به قصد بستن گرفت که دستش را گرفتم و نگاهش را به سمت خود کشیدم.

-من خوبم عباس!

دستم را گرفت و با چشم های نگران گفت: پس چرا ناله کردی؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم که با احساس برآمدگی زیر انگشت هایم لبخند محوی زدم.

-فکر کنم به خاطر این مهمون ناخونده س!

چشم هایش، پیشانی ام را نشانه رفت و من دستم را برداشتم. نگاهش شرمنده شد و صدایش رنگ غم گرفت.

-الهی دورت بگردم، شرمنده قربونت برم. باید  
 حواسم رو بیشتر جمع می کردم.  
 لبخند پر قدرت تری زدم و دست سردش را گرفتم.  
 -فدا سرت.

نگاهی به دور و برم انداختم و مردد گفتم: چی شد؟  
 با کسی تصادف کردیم؟  
 نفشش را محکم بیرون فرستاد و سرش را بالا پایین  
 کرد.

-تراکتور حشمت!  
 ابروهایم را جمع کردم.  
 -یعنی چی؟

دستم را رها و موهای نامرتبش را صاف کرد.  
 -داشت رد می شد که یهو نمی دونم چی شد بهش  
 خوردم ولی خدا رو شکر سرعت هر دومون  
 کم بود وگرنه معلوم نبود چی میشد!

قلبم تپید و صدایی موذی در سرم شروع به رژه رفتن کرد.

-یعنی چی بهش خوردی؟!!

موهایش را رها و این بار چین های پیشانی اش را مرتب کرد.

-نمی دونم، یعنی تا سرم و طرف تو برگردوندم به تراکتور خوردم.

گره ی ابروهایم را کورتر کردم و صدای در سرم را به زبان راندم.

-شاید از عمد به ماشین زده!

خندید ولی با شک!

-آخه عزیزم اگه عمدی در کار بود الان هر دومون اون دنیا بودیم، نه این که یه خراش هم برنداریم!

درست می گفت ولی از حشمت هر کاری بر می آمد! گره ی روسری ام را شل کردم و دستم را

روی پیشانی پر دردم گذاشتم. - باید برای میلاد  
رضایت بدیم!

چشم هایش گرد و ابروهایش بالا پرید.

-این دیگه از کجا دراومد؟

پلک هایم را روی هم فشردم و پوف کلافه ای  
کشیدم.

-نزدیک دو ساله که تو زندانه، دیگه بسه. مطمئنم  
تو این مدت هم اون قدر آدم شده که اگه کلا  
هش هم سمت خونه ی ما بیفته جرات نکنه بیاد سر  
وقتش.

دستم را به سمت دستگیره ی در بردم و عباس غرق  
فکر را به عقب راندم. در را بستم و عباس با  
گام هایی بلند ماشین را دور زد. پشت فرمان نشست  
و استارت زد. کمر بند را بستم و خیره به  
نیم رخ مچاله شده ی سرخش گفتم: کجا میری؟  
سر به طرفم چرخاند و با لبخند گفت: دریا!

چشم هایم را بستم و بی خیال نگاه های هرز  
 پسرهای یوسف ماهی گیر دلم کمی بچگی  
 خواست. تن خیس عرقم را به ماسه های خنک  
 سپردم و بوی ماهی و دریا را مثل گرگی بو  
 کشیدم. پرنده ای از دور خواند و امواج دریا پاهایم  
 را به آغوش کشید. صدای زنگوله های  
 گوسفندان ممد علی از دور در گوش هایم طنین انداز  
 شد و قلبم مثل نفس های کودک غرق  
 خوابی آرام گرفت. تارهای شنوایی ام زمزمه های  
 عاشقانه ی دریا و ماهیان را شنید و خورشید  
 بوسه های کم جانی به سر و صورتم زد. آب های  
 خود سر مثل نسیمی که از جنگل می آمد هر  
 چند ثانیه یک بار همچون کرمی از پوست پاهایم بالا  
 می آمد و آرامش را بیشتر از قبل به جان و  
 روحم روانه می کرد که یکدفعه صورت مجید پشت  
 پلک هایم جان گرفت و قلبم را برای ثانیه ای  
 کشت! وحشت زده از روی ماسه ها برخاستم و

نگاهم را در اطراف چرخاندم که با دیدن عباس  
 نفس راحتی کشیدم و با گام هایی بلند به سمتش رفتم.  
 عباس پشت به من خیره به دریایی که  
 به جز آرامش، زیبایی وصف نشدنی هم داشت  
 ایستاده بود که با نزدیک شدنم گفت: چرا بلند  
 شدی؟

کنارش ایستادم و خیره به دریایی که انتهایی نداشت  
 گفتم: زیادی آرامش می داد!  
 سکوتش مثل کش تنبانی کش آمد که سر به طرفش  
 چرخاندم.

-کل رسول نگفت کی رضایت میدی؟  
 -نه!

قلبم دوباره نبض گرفت و سینه ام سنگین شد. - اصلا  
 حرفی از رضایت زد؟  
 به طرفم چرخید و با نگاهی جوابم را داد.  
 -پس چرا گفتی حله؟



آه تلخی کشید و قدمی به سمتم آمد. بازوهایم را گرفت و خیره به چشم هایم گفت: چون ترس و تو چشم هاش دیدم. چون با نگاهش ازم فرصت خواست و من این اجازه رو بهش دادم تا با سنجیدن تمام جوانب مجبور به رضایت بشه. چون از بی آبرویی که قراره دامنش رو بگیره گفتم و اون هم متوجه شد چه قدر جدی ام.

لب هایم کش آمد و زبانم شروع به تکان خوردن کرد.

-پس فردا میریم ملاقات مجید و همه چی رو بهش میگیریم، باشه؟

لبخند کم جانی زد و سرش را بالا پایین کرد.

-ولی قبلش باید بریم یه جای دیگه.

چشم هایم را ریز کردم.

-کجا؟

دستانش را داخل جیب های شلوارش کرد و نگاهی به آسمان و دریا انداخت.

-چند تا از طرح هات رو به چند تا از طراح های معروف لباس نشون دادم. یکیشون استقبال کرد و گفت هر چه زودتر می خواد ببینت!

ابروهایم را به سختی پایین کشیدم و دهان نیمه بازم را بستم. حرف هایش را چندین بار در سرم مرور کردم تا بالاخره توانستم واژه ای مناسب پیدا کنم!

-چی... گفتی؟! -

نگاهش غم و ترس داشت ولی لبخند روی لب هایش بود.

-فردا قبل از ملاقات با مجید میریم تا باهاش حرف بزنیم. اوایلش باید چند ماهی بدون حقوق پیشش کار کنی تا با اصول طراحی آشنا بشی. اگه ازت راضی بود که من از همین الان بهت میگویم

راضیه، باهات قرارداد می بنده و تو طراح یکی از  
بهترین شرکت های معروف شهر میشی.

لبخند دندان نمایی زد و نگاهی را در صورتم به  
گردش درآورد. - خب چی میگی؟

دهانم را چندین بار باز و بسته کردم ولی هیچ  
صدایی از آن خارج نشد! دستی به لب هایش  
کشید و همانطور که لبخندش را پنهان می کرد از  
کنارم گذشت.

-تو ماشین منتظرتم!

گفت و بدون این که نگاهی به پشت سر بیندازد منه  
شوک شده را با صداهایی که نوید روزهای  
روشنی را می داد، تنها گذاشت.

برای بار بیستم آینه ی کوچک را از کشو بیرون  
کشیدم و نگاهی به آرایش کم رنگم انداختم. زیبا  
شده بودم مثل روزی که برای اولین بار به خاطر  
سالگرد ازدواجمان آرایش کرده بودم تا عباس را

خوشحال کنم ولی زن حشمت با طعنه ای که زد تمام خوشی آن روز را زهرم کرد. آن روز به خاطر رضایت گرفتن برای پسرش آمده بود ولی تا من را به جای عباس در چهارچوب در دید شروع به نال و نفرین کرد و با حرفی که زد تا مدت ها از خود بیزارم کرد. آن روز به خاطر سرنوشت تلخ برارم که من باعثش شده بودم محکوم به سنگدل بودن و بی خیالی شدم و حال به خاطر خبر خوشی که قرار بود به برارم بدهم آرایش کرده بودم؛ می ترسیدم باز هم کسی از راه برسد و طعم خوش این خبر را در دهانم زهر کند ولی به خاطر عباس هم که شده بود باید از یک جایی شروع می کردم. عباس خوش پوشی و آرایش را خیلی دوست داشت؛ این را از همان روزی که من را با آرایش دید و چند دقیقه ای ماتش برد و بعد چشم هایش برق زد و تشکر کرد متوجه شدم. پس به خاطر عباس هم که شده بود باید

این حس بیزاری از آرایش را از بین می  
بردم. با صدای عباس گوشه ی شال زرد رنگم را  
که کمی تا شده بود را درست کردم و با لبخند کم  
جانی دل از آینه کردم. کیفم را برداشتم و همانطور  
که می گفتم، آمدم با قدم هایی تند از اتاق  
بیرون زدم. عباس در چهار چوب در منتظر مانده  
بود که با دیدنم سوت بلندی کشید و گفت: چه  
کردی خانوم!

خندیدم و همانطور که دستی به مانتوی سیاه رنگم  
می کشیدم، گفتم: خوب شدم؟  
لبخند دندان نمایی زد و نگاه تحسین آمیزی به سر تا  
پایم انداخت.

-عالی شدی!

خنده ام به لبخند تشکر آمیزی بدل شد و نگاه خجالت  
زده ام را از چشم هایی که در حال قورت  
دادنم بود، دزدیدم.

-بریم؟

خنده ی کوتاهی کرد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:  
 شما امر بفرما! حرارت تنم مثل هر بار بعد از شنیدن  
 جمله های عاشقانه اش بالا رفت و تپش های قلبم از  
 همدیگر سبقت گرفتند. بند کیفم را سفت چسبیدم و به  
 سمت او که منتظرم بود راه افتادم که  
 گفت: راستی طرح هات و آوردی؟  
 کیف را بغل گرفتم و دستم را روی آن گذاشتم.  
 -تو کیفه.

لبخند تشکر آمیزی زد و کلید خانه را به سمتم گرفت.  
 -تو در و قفل کن تا منم ماشین رو روشن کنم.  
 باشه ای گفتم و کلید را گرفتم. عباس هم سوئیچ  
 ماشین را از جیب شلوار کتان نخودی رنگش  
 بیرون کشید و با گام هایی بلند از پله ها پایین رفت.

برگه ی داخل دستم را برای دومین بار از اول تا  
آخر مرور کردم که قلبم تندتر از قبل به قفسه ی  
سینه ام کوبید!

-خب حالا شیرینیش رو کی بهمون میدی خانوم  
طراح؟

لبخندی از ته وجودم روی لب هایم نشست و سرم را  
بالا آورد. نگاهم را به ماشین هایی که با  
سرعت و بی سرعت جاده را می شکافتند، دادم و  
برای هزارمین بار خدا را به خاطر این روز  
قشنگ سپاسگزاری کردم. صدای شاد دوباره ی  
عباس در گوش هایم پیچید و چشم هایم را به  
سمت امضاء روی برگه کشاند. باورم نمی شد برای  
طرح هایی که حتی خودم هم جدی اشان  
نمی گرفتم قرارداد یک ساله بسته بودند و پیش  
پرداختی پانصد هزار تومانی در حساب عباس  
ریخته بودند!

-نگفتید خانم یزدان، بالاخره یه امضاء به ما میدید یا نه؟

خندیدم پر صدا و از ته دل.

-وقت قبلی گرفتید؟

نچ نچی کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

-یعنی با ما هم آره؟

نگاهم را با ناز از صورت خندانش گرفتم.

-پس چی فکر کردی؟ از این به بعد حتی برای صحبت کردن هم باید وقت قبلی بگیری، ناسلامتی تو بهترین شرکت طراحی شهر استخدام شدم ها!

قهقهه ی سر خوشی سر داد و گفت: والا راست میگی؛ با من که صحبت کردن گفتن باید دوره

ببینی ولی طرح های بیشترت رو که دیدن چشمашون داشت از حدقه بیرون می زد که یه وقت از دستشون در نری.



خندیدم و همانطور که برگه را تا می کردم گفتم: پس  
کی می رسیم؟

ماشین ایستاد و صدایش ضربان قلبم را به هزار  
رساند.

-رسیدیم.

نگاهم را به در غول پیکر زندان دادم و لبخندی از  
ته دل زدم. چادر سیاه رنگ را بیرون کشیدم و  
کیف را روی صندلی عقب گذاشتم. برگه ی تا شده  
را به سمت عباس که در حال بیرون آوردن  
سوئیچ بود، گرفتم و با کمی تعلل گفتم: میگم اجازه  
میدن این و با خودم ببرم تو؟

نگاهی به برگه و من انداخت و گفت: نمی دونم ولی  
نشونشون میدیم، ببینم چی میگن.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و با هم از ماشین  
پیاده شدیم. چادر را روی سر انداختم و  
دوشا دوش هم به سمت زندان راه افتادم.

صدای تیک تاک ساعت چسبیده به سینه ی دیوار در گوش هایم پیچید و اعصابم را متشنج تر از قبل کرد. گوشت کنار ناخنم را با بی رحمی تمام کندم و چشم از کاشی هایی که زیر نور مهتابی همچون الماس می درخشیدند، برداشتم. نگاهی به طرف عباس که طول و عرض اتاق را طی می کرد، انداختم و حرف مانده در گلویم را پرت کردم.

-میگم عباس، ملاقات حضوری گرفتی دیگه،  
درسته؟

ایستاد و با کمی مکث نگاهش را بالا آورد و خیره به چشم هایم سرش را به نشانه ی بله تکان داد. نگاه گذرایی به صندلی خالی رئیس زندان انداختم که پوشه ها و کاغذهای مرتب روی میز نظرم را به خود جلب کرد. مغزم برای سرک کشیدن به داخل شان خود را به در و دیوار سرم

کوبید ولی سوزش انگشتم حواسم را پرت کرد!  
 انگشتم را در دهان گذاشتم که شوری خون  
 ابروهایم را درهم گره زد. مک محکمی به انگشت  
 پر سوزم زدم و آن را از دهان خارج کردم و از  
 روی صندلی چوبی برخاستم. عباس دوباره شروع  
 به راه رفتن کرد که مانع ادامه ی راهش شدم  
 و نگاهم را به مردمک هایی که نگرانی از سر و  
 کولشان بالا می رفت، دادم.

-خب اگه همه چیز هماهنگ شده چرا این قدر لفتش  
 میدن؟ اون دفعه که فوراً رفتیم تو، این  
 دفعه چرا این همه طولش دادن؟ سبیک گلوش چندین  
 بار بالا پایین رفت و لبخندی دل خوش کننده روی  
 لب هایش نقش بست.

-چون اون روز از قبل با رئیس زندان صحبت  
 کرده بودیم.

-خب چرا این دفعه هماهنگ نکردی؟  
لبخند از صورتش پاک و کلافگی خودی نشان داد.  
-چون تو اجازه ندادی!

راست می گفت اگر دندان روی جیگر گذاشته و  
کمی صبر کرده بودم الان این همه انتظار نمی  
کشیدیم. نگاه شرمنده ام را از او گرفتم. چادر افتاده  
ی روی شانه ام را برداشتم و روی سر  
انداختم. گوشه های چادر را در پشت هایم فشردم و  
سعی کردم آرام بگیرم که عقربه های ساعت  
دوباره در سرم شروع به حرکت کردند و مدت  
زمانی را که در این اتاق در بسته منتظر مانده  
بودیم را یادآوریم کرد!

-خب حالا تو میگی چه کار کنیم؟  
نگاه کلافه اش را در اتاق چرخاند و دستی به پیشانی  
و موهایش کشید.

-یکم دیگه منتظر می مونیم اگه خبری نشد، میرم می پرسم.

یک گوشه از چادر را زیر بغل زدم و سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. عباس به سمت صندلی رفت و من شروع به قدم زدن کردم که در اتاق باز و رئیس زندان وارد شد. عباس به عقب چرخید و من از جلوی مسیر رئیس زندان کنار رفتم که با نگاهی کلی به من و عباس گفت: ببخشید یه خورده معطل شدید.

عباس خواهش می کنمی زمزمه کرد و من از اجازه ی ملاقات پرسیدم.

-ببخشید الان می تونیم برادرم رو ببینیم؟

مرد کت و شلوار پوش پشت میز جای گرفت. خودکاری برداشت و شروع به نوشتن چیزی روی برگه کرد. نگاهی به عباس انداختم که سرش را به نشانه ی فهمیدم بالا پایین کرد و به سمت میز

رفت. کنار صندلی ها ایستادم که سوال عباس نگاهم را به طرف خود کشاند.

-ببخشید آقای گله دار، الان می تونیم برادر همسر رو ببینیم؟

مرد بدون این که نگاهش را از دفترش بگیرد گفت: گفتید اسم برادر همسرتون چی بود؟

-مجید یزدان. خودکار بی حرکت ماند و نگاه مرد بالا آمد. نگاه پر از مکتی به سمت من انداخت و برگه ای را

که تا چند ثانیه پیش در آن می نوشت به دست عباس سپرد.

-هر کاری می تونستیم انجام دادیم ولی متاسفانه عمرشون به دنیا نبود!

دست های عباس میز را چنگ زدند و قلب من شروع به تپیدن کرد! عمر چه کسی به دنیا نبود؟ عباس چرا روی میز خم شده بود؟

-تسلیت میگم!

مرد به عباس تسلیت گفت؟ برای چه؟ مگر چه کسی مرده بود؟ مغزم شروع به تجزیه تحلیل کرد که پاهایم خودشان را به میز رساندند و زبانه خیره به مرد سوالم را جویا شد.

-برای برادرم... اتفاقی افتاده؟

دست هایش را روی میز درهم قلاب کرد و نگاه بی تفاوتش را از من گرفت که چشم هایم به سمت برگه ی در دست عباس کشیده شد. برگه را تند از میان انگشت هایش کشیدم که صدای رئیس زندان در گوش هایم پیچید.

-متاسفانه برادرتون دیشب تو حموم رگ خودشون رو زدند؛ چند دقیقه پیش هم تو بیمارستان فوت کردن!

عباس به طرف من چرخید؛ گیج به او نگاه کردم و قدمی به جلو برداشتم و رو به رئیس زندان گفتم: اشتباه شده آقا، برادر من چرا باید همچین کاری کنه؟

نگاه رئیس زندان ترحم انگیز شد و خشم و عصبانیت همچون آتش در وجودم زبانه کشید! قلبم وحشیانه تپید و صدایم از حد معمول بالاتر رفت! -چرا مثل برادر مرده ها نگام می کنید؟ برادر من تا وقتی من و داره دست به خودکشی نمیزنه چون می دونه از ترس از دست دادنش تا پای مرگ پیش رفتم! چون می دونه اگه اون نباشه منم نیستم!

سر به طرف عباس چرخاندم و مثل بچه ای که با تایید مادرش حرفش را باور می کنند، گفتم: مگه نه عباس؟



جوابم را نداد و بی توجه به سوالم رو به مرد گفت:  
 شما مطمئنید آقای گله دار؟ حتما اشتباه  
 اسمی، چیزی پیش او مده؛ آخه همین چند روز پیش  
 باهاش ملاقات کردیم، حال روحیش خیلی  
 خوب بود و برای رضایت گرفتن امید داشت. قبل از  
 این که لب های مرد شروع به تکان خوردن کند مثل  
 سگی وحشی به طرف عباس  
 چرخیدم و بازویش را چنگ زدم!

-چرا جواب من و نمیدی؟ میگم مجید به خاطر من  
 هم که شده همچین کاری نمی کنه، مگه نه؟  
 قضیه سخته و بستری شدنم رو بهش گفتم دیگه؟

چرا جوابم را نمی داد؟ چرا چشم هایش مثل کاسه ی  
 خون شد و نگاهش به زیر افتاد؟ وزنه ی  
 سنگینی روی سینه ام نشست و مغزم برای حدس  
 نزدن دنبال راه چاره ای گشت.

-من باید همین الان برادرم رو ببینم!

مرد کاسه ی صبرش سر آمد و صدایش به بیرون  
 اتاق گریخت! سربازی سراسیمه وارد اتاق شد و  
 رئیس زندان عصبانیتش را بر سر سرباز بی نوا  
 خالی کرد!

-مگه این جا طویله س مثل گاو سرت و می ندازی  
 پایین میای تو مردک؟

تمام تنم از فریادش نبض گرفت و قلبم تندتر از قبل  
 تپید! سرباز مثل باد از اتاق بیرون رفت و  
 صدای در زدن و وارد شدن دوباره اش بلند شد که  
 خودکار رئیس زندان مثل فشنگی هوا را  
 شکافت و صدای برخوردش با دیوار و پخش شدنش  
 روی کاشی ها تپش های قلبم را به اوج  
 خود رساند!

-این کارها چیه مرتیکه؟! مگه من مسخره ی توام؟!  
 -نه قربان، این چه حرفیه؟

صورت همچون خورش به کبودی زد و صدایش  
زمین لرزه ای به وجود آورد!

-خفه شو!

اشاره به من و عباس کرد و از میان نفس های یک  
در میانش گفت: این خانم و آقا رو ببر  
بیمارستان!

گوشه ی مانتویم را چنگ زدم و تمام دق و دلی این  
مرد زبان نفهم را بر سر لب پایینی ام آوردم!  
-برای چی قربان؟ کدوم بیمارستان...

صدای نفس های مرد مثل خرناس گرگی شد و دندان  
هایش روی گردن سرباز نشست! صدای  
سرباز خفه شد و مرد برگه ای برداشت و با  
خودکاری قرمز رنگ شروع به نوشتن کرد.

-همون بیمارستانی که دیشب زندانی رو بهش منتقل  
کردید. از بالای عینک ته استکانی اش نگاهی به  
سرباز انداخت و گفت: یا این هم نمی دونی؟

سرباز با کمی مکث از میان کلماتی که به سختی  
برزبانش جاری می شد، گفت: چرا چرا، همون  
زندانی که خودکشی کرد دیگه؟

مرد سرش را به تایید تکان داد ولی پایش را روی  
گلوی من گذاشت و نفس کشیدن را برایم  
دشوار کرد!

-آره همون.

نگاهی به سمت من انداخت و با لحن زننده ای گفت:  
می بریشون سردخونه، جسد رو هم حتما  
برای شناسایی نشونشون میدی، باشه؟

قلبم در دهانم تپید و فشار پای مرد بیشتر و بیشتر  
شد! اکسیژن رو به اتمام رفت و صدایی در  
سرم آرزو کرد چاقویی در جیب داشت تا نفس این  
مرد را برای همیشه می گرفت تا دیگر جرات  
نکند عزیز کسی را جسد خطاب کند! با صدای  
عباس چشم از مردی که دیگر هیچ گونه دلسوزی و

ترحمی در نگاهش نبود، گرفتم و قبل از همه بیرون رفتم.

با این که همه چیز مثل خورشید بالا سرم واضح بود ولی مغزم دوست نداشت هیچ چیزی را به

جز باور خود باور کند. به همراه عباس و سرباز

سوار ماشین شدم و تا خود مقصد به هیچ کس

اجازه ی صحبت ندادم. دوست داشتم مسیری که

عباس با آخرین سرعت می راند تا سال ها کش

می آمد ولی تا چشم باز کردم مسیر به پایان رسیده

بود و به همراه سرباز مقابل سردخانه برای

شناسایی کسی که همه ی مشخصاتش با برادر من

مطابقت داشت، ایستاده بودیم. مرد آبی پوش

ماسک را روی بینی و دهانش گذاشت و در

سردخانه را گشود. عباس کنارم ایستاد و صدایش

مثل خنجری در قلبم فرود آمد!

-تو بمون آیدا من برم.

سر به طرفش چرخاندم و گوشه ی لبم کش آمد.  
-الان دلت برام می سوزه؟

بازویم را گرفت و نگاهش پر از التماس شد.  
-خواهش می کنم با خودت و من لج نکن!  
نفس بلندی کشیدم و سر به طرف سردخانه چرخاندم.  
-دعا کن مجید نباشه عباس وگرنه... هیچ  
وقت... زبانم سنگین شد و صدایی در سرم فریاد زد  
برای کمتر شدن عذاب وجدان خود بقیه را مقصر  
ندان! قلبم تیر کشید و مثل روزی که آقا جان را به  
خاک سپردم، باختم! عباس مثل همیشه تکیه  
گاهم شد و قبل از این که جمله ام را تمام کنم، گفت  
با هم می رویم و من تکیه به او پا به اتاقی  
گذاشتم که خیلی زود جیغم را به هوا برد و معنی بی  
کسی را با تمام وجود به من فهماند...

قران را بستم و بوسه ای بر جلد سبز رنگش زدم.  
نگاهی به نهال پرتقال که سعی می کرد قامت

باریک کوتاهش را از دست باد سرد ولگرد در امان  
نگه دارد، انداختم و سر به طرف صورت  
خندان ولی سرد و سنگی مجید چرخاندم.

-کاش یکم دیگه طاقت می آوردی. کاش اون نامه  
رو چند روز زودتر می دیدم. کاش اون روز  
گفته بودم چه قدر تنهام و بهت احتیاج دارم. کاش  
می گفتم چه قدر دوست دارم و بدون تو  
احساس پوچی می کنم. کاش، کاش و هزاران کاشی  
که هر روز از سرم می گذره و هیچ جوابی  
برای آروم کردن خودم پیدا نمی کنم که نمی کنم!  
آهی به سردی باد سوزناکی که خود را همچون  
طنابی به دور تنم پیچانده بود، کشیدم و  
زانوهایم را بغل گرفتم.

-دیشب بازم خوابت و دیدم. بازم همون سکوت و  
همون نگاه! نمی دونم چرا ولی بر خلاف خنده  
ای که رو لب هاته احساس می کنم از دستم

ناراحتی. شاید پیش خودت بخندی و بگی آخه تو از  
 من چی می دونی لعنتی ولی من این لبخند رو خوب  
 می شناسم. خنده هات وقتی واقعی باشن  
 چشم هات برق میزنه و چال گونت حتی زیر ته  
 ریشتم هم پیداس ولی تو خواب این جور  
 نیستی! تو خواب بیشتر شبیه نیشخند و سرزنشه تا  
 لبخندی از ته دل برای دیدن من! نمی دونم  
 چرا ولی احساس می کنم ازم ناراحتی و این اومدن  
 هر شبتم هم بیشتر برای عذاب دادنمه تا  
 خوشحال کردم.

کوکب مثل شبی سیاه پوش از کنار خانه ی جدید و  
 ابدی مارش برخاست و چشمه ی همیشه  
 روانش را با آستین بلوز رنگ رو رفته اش پاک  
 کرد. به طرف من چرخید و مثل هر بار نگاهی به  
 ستم انداخت و مثل شبی از جلوی دیدگانم گم و  
 ناپدید شد! آهی به تلخی سرنوشت دخترک



تنها و بی کس کشیدم و چشم هایم را دوباره قفل  
عکس بی جان ولی پر از حرف مجید کردم.  
-نمی دونم شاید من اشتباه کنم ولی اگه اشتباه هم  
نکنم تو بیا؛ حتی اگه برای عذاب دادانم  
باشه بیا، چون با همین سرزدن های هر شبته که تا  
الان دووم آوردم. شاید اگه همین خواب، رویا  
یا هر چیز دیگه ای که بقیه میگویند نبود، تا الان توی  
این یک سال و خورده ای دیوونه شده بودم.  
دوباره آهی بی اجازه از گلویم خارج شد و نگاهم به  
سمت نقطه ای نامعلوم کشیده شد.  
-بعد از رفتنت دیگه مطمئن شدم خدا دوستم نداره  
ولی با سر زدن های هر شب متوجه شدم نه هنوزم  
دوستم داره، وگرنه بهت اجازه نمی داد هر شب  
مهمون خواب هام بشی.  
چشم هایم سوختند و باز هم اجازه ی خالی شدن  
بغضم را به آن ها ندادم. اشک های خیالی ام

را با خشونت پاک و با نگاهی به چادر خاکستری  
رنگ آسمان لبخند همیشگی ام را تکرار و  
زانوهایم را رها کردم.

-خب دیگه من برم ولی بهت قول میدم صبح زود  
اینجام.

بوسه ای روی صورت سردش زدم و بشقاب خرما  
را روی گلبرگ های پرپر شده گذاشتم. قرآن را  
برداشتم و با لبخندی عمیق خداحافظی کردم. با گام  
هایی بلند از میان قبرهایی که در این یک س  
ال خورده ای جمعیت شان خیلی زیاد شده بود،  
گذشتم که چشمم به قبر تک افتاده ی شیری  
رنگ افتاد. پوزخندی به صاحب عکس که در این  
تاریکی هم جدی بودنش را جار می زد، انداختم  
و زیر لب خدا نیامرزی نثارش کردم. اگر این کثافت  
عوضی سر لج نیفتاده بود و رضایت داده  
بود الان نه مجید سینه ی قبرستان خوابیده بود نه من  
مجبور می شدم به یک مرد شصت ساله

ی مرده لعنت بفرستم. با نفرت قدمی به سمت قبری  
 که بارها سعی کرده بودم خرابش کنم ولی  
 موفق نشده بودم، برداشتم که باد وحشی به همراه  
 گرگ های گرسنه زوزه کشیدند و بعد از ماه  
 ها ترس در وجودم چنبره زد و پاهایم بدون اجازه  
 خروجی قبرستان را در پیش گرفتند! کاش به  
 خاطر مادر عاطفه بی خیال نمی شدم و آبروی کل  
 رسول را می بردم، شاید الان کمی حالم بهتر  
 بود...

مثل همیشه کلید در قفل انداختم و پا در سکوت و  
 تاریکی نهادم. نگاهی به سایه ی درخت ها که  
 زیر نور ماه مثل هیولاهایی وحشی شاخه ها را اسیر  
 و از این سو به آن سو می بردند، انداختم و  
 بی خیال هوهوی باد به سمت توالت رفتم. کیف را  
 کنار دیوار گذاشتم و وارد توالت شدم. کلید  
 چراغ را زدم که با اتصالی لامپ لعنتی به جنس  
 های بنجول مغازه ی میلاد فرستادم و در تاریکی

کارم را انجام دادم.

دستگیره ی در هال را گرفتم که با قفل نبودنش  
ابروهایم را درهم کردم و آب دهانم را خوردم.  
قدمی به عقب برداشتم و با احتیاط نگاهم را در حیاط  
چرخاندم که با ندیدن هیچ تغییر و چیز  
مشکوکى در را باز و وارد هال شدم که با هجوم  
تاریکی، چشم هایم را برای دید بهتر ریز کردم و  
به جست و جوی کسی یا تغییری در خانه گشتم که با  
ندیدن چیز غیر عادى نفسم را محکم  
بیرون فرستادم و در را پشت سرم بستم. کیفم را به  
میخ جلوى دیوار آویزان کردم. به سمت  
پریز برق رفتم و کلید چراغ را زدم که با دیدن مرد  
تکیه به دیوار جیغ بلندی کشیدم و مثل  
دیوانه ها به سمتش هجوم بردم!  
-تو این جا چه غلطی می کنی لعنتی؟

مشت هایم را برای ضربه زدن به سینه اش بالا  
بردم که این بار مچ دست هایم را سفت چسبید و نگاه  
پر از خشمش را به چشم هایم دوخت.

-هر چی تا حالا مراعاتت رو کردم دیگه بسه! با  
خودم گفتم یه مدت تنها باشه حالش بهتر میشه  
ولی بهتر که نشدی هیچ، روز به روز بدتر هم شدی  
و تنفرت از من بیشتر و بیشترم شد! دیگه  
بهت این اجازه رو نمیدم برای خودت خیال بافی کنی  
و من و مقصر مرگ مجید بدونی! دیگه  
تموم شد اون روزهایی که هر چی دوست داشتی  
انجام بدی آیدا خانم!

دست هایم را محکم پرت کرد و جای پنجه های پر  
قدرتش سوخت! پوزخندی به ریش بلندش  
زدم و خیره به چشم های پر از خشمش گفتم: ازت  
طلاق می گیرم!

قهقهه ی بلندی سر داد و با تمسخر تشویقم کرد!  
-جدی؟ چه کار خوبی می کنی ولی قبلش...

برگه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و مقابل  
صورتش گرفت.

-یه نگاه به این بنداز!

چشم از صورت جدی اش گرفتم و به برگه ای که  
ترازوی دادگاه بالای صفحه اش خودنمایی می  
کرد، نگاه کردم.

-این چیه؟!

دندان هایش را مثل گرگی از زیر ریش و سبیلش  
نشان و برگه را تکان داد.  
-بگیر بخونش.

ابروهایم را بیشتر درهم گره زدم و دندان روی هم  
ساییدم.

-گفتم این چیه؟

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و ترازوی دادگاه  
را مقابل صورت خود گرفت.

-به جرم تمکین نکردن از شوهرت به دادگاه  
احضار شدی!

چشم هایم گرد و دهانم نیمه باز شد.  
-تو... از من شکایت کردی؟!

لبخند عمیقی زد و سرش را بالا پایین کرد. مثل  
کنده ای دود از مغزم بلند شد و نفس هایم به  
شماره افتاد! دوباره به سمتش هجوم بردم که مشت  
هایم را مثل قبل مهار کرد و من را به سمتخود  
کشید!

-قبل از این که دیر بشه به خودت بیا!  
تقلا کردم ولی او قدرتمندتر از من بود!  
-خیلی وقته دیر شده!

پلک هایش را روی هم فشرد و هرم نفس های  
داغش را مهمان صورت گر گرفته ام کرد.

-شاید برای خیلی چیزها دیر شده باشه ولی زندگی  
من و تو تازه اول راهه! هنوز خیلی کارها  
مونده که قراره انجام بدیم و مهمتر از همه چیز  
قراره زندگی کنیم.

سست شدن دست ها و تتم را حس کردم و بغض  
سنگینی روی سینه ام نشست.  
-زندگی؟

پوزخند تلخی از ته گلویم بیرون پرت شد و صورت  
عباس را مچاله کرد.

-اگه یه ذره به فکر زندگیمون بودی اجازه نمی  
دادی برادرم اون قدر ناامید بشه که چند روز قبل  
از رضایت کل رسول خودش رو از این زندگی  
نکبتی خلاص کنه.

دست هایش پر مهر شد و نگاهی پر از افسوس.



-ترو خدا این قدر بی انصاف نباش. آخه من چه کار  
باید می کردم که نکردم؟ خودت شاهد بودی  
به هر دری زدم بسته بود، حتی می خواستم به دست  
و پای کل رسول بیفتم ولی خودت دیدی  
که چی شد؛ همه چیز تو یک روز کن فیکون شد!  
قلبم تپید و چشم هایم به خاطر حرف هایی که حق  
بود، جوشید! دست هایم را تند از دست  
هایش بیرون کشیدم و تمام دق و دلی هایم را در  
صورتش تف کردم.  
-شاید حق با تو باشه ولی تو نباید اجازه می دادی  
همچین اتفاقی بیفته! تو باید جلوی این اتفاق  
شوم و می گرفتی تو...  
چشم هایش غمگین شد و میان حرفم پرید.  
-من هر کار از دستم بر می اومد انجام دادم. من  
هیچ کوتاهی در حق مجید نکردم. به همون

خدای بالا سرم قسم من برای نجات جون مجید همه کاری کردم.

سرم را تند به چپ و راست کردم و با صدای بلندی گفتم: دروغ میگی، تو تمام سعیت رو برای نجات مجید نکردی! قدمی به سمتم آمد و دوباره دست هایم را گرفت که تند عقب کشیدم و انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم.

-تو به من قول داده بودی لعنتی! قول دادی مجید رو نجات میدی ولی نجاتش ندادی!

بالاخره صدایم شکست چشم های بی شخصیتم راه خودشان را پیدا و مثل رودی شروع به جاری شدن کردند!

-تو... توئه لعنتی تمام امیدم بودی برای نجات مجید ولی... هیچ کاری نکردی تا برادرم تو اوج

ناامیدی خودش رو تموم کنه. نکردی چون برات  
 مهم نبود. نکردی چون برادر خودت نبود!  
 سرم تیر کشید و زانوهایم از این حجم بغض تا شدند  
 و روی قالی افتادند! جلوی چشم هایم  
 سیاهی رفت و با صدای بلند، بغض پرقدمتم را بر  
 دامن گل های قالی رنگ رو رفته خالی کردم.  
 مقابلم زانو زد و صدایش شروع به آرام کردنم کرد  
 ولی نمی دانم چرا حرف هایش دیگر قدرت  
 سابق را نداشت! قدمی نزدیک شد و دست هایش را  
 برای به آغوش کشیدن دستانم پیش آورد که  
 عقب کشیدم و با صدایی که چیزی از آن باقی نمانده  
 بود، گفتم: از خونه ی من برو بیرون!  
 دستانش نیمه ی راه خشک شد ولی صدایش مثل  
 همیشه کوتاه نیامد.

-باشه... باشه هر چی تو بگی! من در حق مجید  
 کوتاهی کردم؛ خیلی بیشتر از اون چیزی که تو

فکر می کنی در حقش کوتاهی کردم ولی یه چیزی  
رو یادت باشه که مجید من رو به عنوان داماد  
قبول کرد! مجید من و دوست داشت و از این که  
کنارت بودم خوشحال بود چون می دونست  
بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست دارم؛ به خاطر  
همین هم هر وقت رفتم ملاقاتش، تو رو دست  
من سپرد حتی روز آخری که رفتیم ملاقاتش.  
چشم از دست های مشت شده اش برداشتم و در نگاه  
تلخش به دنبال ردی از دروغ گشتم ولی به  
جز واقعیت هیچ ندیدم! خوب می دانستم مجید از  
همان روز اول از عباس خوشش آمد ولی  
دوست داشتم حرف هایش دروغ باشد! مجید چند  
باری به خودم گفته بود که خیالش از بابت  
من راحت است چون مردی مثل عباس را کنارم  
دارم ولی باز هم دنبال انکار بودم تا عباس را  
مقصر و کمی از عذاب وجدان خود کم کنم!

-آره دیگه، اگه تو نبودی هیچ وقت دست به همچین  
کاری نمی زد چون خیالش از بابت تو راحت  
بود که مواظبمی! چون فکر می کرد جای خالیش  
رو...

پوزخندی به صورت منقبض شده اش زدم و به تنها  
کسم زخم زدم!

-تو می تونی پر کنی! چون فکر می کرد یه مرد  
غریبه می تونه جای هم خونم و بگیره! سرم را با  
تاسف تکان دادم و برای تنها شدن بیشتر تلاش  
کردم!

-هیچ وقت نتونست آدم خوب و بد و از هم تشخیص  
بده... هیچ وقت!

دهانم زهر شد و چشم ها و تنم پا به فرار گذاشتند که  
مچ دستم گرفتار و خسارت ترکش های  
زبانم را با بندبند وجودم حس کردم.

-یعنی می خوام بگی من... اون آدمی نبودم که  
مجید فکر می کرد؟

سعی کردم دستم را از پنجه های پر قدرتش نجات  
دهم ولی بیشتر از قبل گرفتار درد شدم!

-نمی دونم، خودت بگو، بودی؟

نفس هایش تند شد و پیشانی اش مثل شیشه ای  
شروع به بخار گرفتن کرد.

-من دارم از تو سوال می کنم، بودم؟

نبود ولی دلم از این دنیا، آدم هایش و حتی خدا هم  
پر بود. سرم را بالا گرفتم و خیره به شعله  
های سوزان نگاهش گفتم: بودی! حتی خیلی بدتر از  
اون چیزی که فکرش رو می کنی! تو خود  
خود شیطان! آدم ها رو با وعده های قشنگ فریب  
میدی بعد اون روی پلید بی خیالیت رو  
نشون میدی چون هیچ کس و هیچ چیزی به جز  
خواسته های خودت برات مهم نیستن!

شعله های نگاهش به ناگهان خاکستر شد و دستانش  
 فرو افتاد! لب هایش از هم فاصله گرفتند  
 ولی دوباره بی صدا کیپ هم شدند. قدمی به عقب  
 برداشت و ته دلم را خالی کرد. اگر می رفت؟  
 آب دهانم را بی صدا قورت دادم و سعی کردم طاقت  
 بیاورم. سرش را به نشانه ی تاسف تکان  
 داد و عقب عقب رفت.

-باشه... حالا که نظرت در موردم اینه...  
 وزنه ی سنگینی روی سینه ام نشست و قلبم مثل  
 مرغی سرکنده شروع به بال بال زدن کرد.  
 -منم میرم و...

گوشه ی دامنم را چنگ زدم و سعی کردم تپش های  
 قلبم را نشنوم.  
 -منم میرم و...

ناگهان لب هایش کش آمد و چشمکی قاب نگاه نیمه  
 جانم را پر کرد!

-فردا دادگاه می بینمت! قدمی جلو آمد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

-حتی اگه به زور هم شده باشه بهت ثابت می کنم  
من اون هیولایی نیستم که تو سرت ازم  
ساختی!

سرش را با تاسف و افسوس به چپ و راست تکان  
داد و دستش را پایین آورد.

-هیچ وقت بهت اجازه نمیدم خودت رو ازم بگیری!  
شاید تو دیگه من و نخوای ولی من بدون تو  
دیگه نمی تونم. فردا به زور دادگاه هم که شده  
میارمت سر خونه زندگیم!

خواستم جوابش را بدهم ولی او رفت و صدای  
کوبیدن در چهار ستون خانه را لرزاند.

با احساس سرمای شدید تکانی به بدن خشک شده و  
کتف نالانم دادم که صدای گنجشک ها خبر  
تکرار صبحی دیگر دادند! وحشت زده از جا پریدم



و پلک های به هم چسبیده ام را از هم گشودم  
 که با دیدن عقربه های ساعت نفس در سینه ام  
 محبوس و بوم بوم قلبم در گوش هایم پیچید!  
 مثل دیوانه ها به دور خود چرخ می زدم و با صدای  
 بلند گفتم نه و به سمت اتاق دویدم! در را تند  
 باز کردم که با دیدن اتاق دندان روی هم ساییدم و  
 هر چه را که او مرتب کرده بود به هم ریختم!  
 مانتو و شالی از جالباسی افتاده چنگ زدم و به قصد  
 پوشیدن دست هایم را بلند کردم که با  
 دیدن لباس های بیرون تنم مثل یاکریمی به خود  
 لرزیدم و مانتو و شال را روی باقی لباس ها  
 پرت کردم! موهای بیرون ریخته ی روی پیشانی ام  
 را زیر شال بردم و با گام هایی بلند از اتاق  
 بیرون زدم که با دیدن برگه ی روی قالی لعنتی گفتم  
 و آن را برداشتم. تاریخش مال امروز بود و  
 اگر نمی رفتم چه اتفاقی می افتاد؟ امکان داشت حکم  
 جلب و بازداشت صادر شود؟ ولی عباس،

ناگهان چشم هایم به سمت یادگاری که دیشب برایم  
جا گذاشته بود، کشیده و جمله ی نیمه  
تمامم مثل قطره ای بخار شد و به هوا رفت. چشم از  
برگه و کبودی مچ دستم گرفتم و پلک هایم  
را روی هم فشردم. نفس بلندی کشیدم و به عقب  
چرخیدم که با دیدن عقربه های ساعت، برگه را  
مچاله و به دیوار کوبیدم! با نفس هایی گرفته و گام  
هایی بلند از ساختمان خارج شدم و به  
سمت در حیاط رفتم که متاسفمی زیر لب گفتم و به  
قصد پوشیدن کفش هایم دوباره به  
ساختمان برگشتم!

خورشید کم جان بر سر و صورت زن و مردهای  
گرفتار می تابید و انعکاس خود را به کمک چاله  
های کوچک پر از آب در خیابان و بین مردم و  
ماشین ها پخش می کرد. پله ها را دو تا دو تا طی

کردم که صدای پیچ پیچ هایشان در گوش هایم زنگ  
 خورد و نگاه ها و دست هایشان به سمت  
 چرخیدند! گوشه ی مانتویم را چنگ زدم و پلک هایم  
 را بستم که قطره ای عرق راه خود را  
 از میان دو ابرویم پیدا و از کنار چشم ها و بینی ام  
 فرو چکید! صداها بیشتر و بیشتر شد و با  
 برخورد هر تنه به یک سو رفتم که دستی زیر  
 بازویم نشست و من را به دنبال خود کشید! لب  
 پایینی ام را بین دندان هایم گرفتم و برای ندیدن  
 تلاش کردم که آیدا گفتن هایش مثل موزیکبیه درون  
 گوش هایم پیچید و پلک هایم را از هم گشود!  
 -چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار حکم  
 قصاصت رو دادن؟ یعنی زندگی کردن با من این  
 قدر  
 برات غیر قابل تحمل شده که بین دست و پاها  
 مردم ول می خوری؟!!

دستم را محکم از بین پنجه هایش بیرون کشیدم و  
همچون دشمنی خونی نگاهم را به چشم  
هایش دوختم.

-باور کن حکم قصاصم رو می دادن راضی تر  
بودم!

رنگش همچون ماشین پشت سرش شد و آتش چشم  
هایش زبانه کشید! پوزخندی به نگاهی که  
کمتر از نگاه خودش نبود، زد و گفت: پس واقعا  
برای خودم و عشقم متاسفم چون کارمون خیلی  
سخت تر از قبل شده!

لب هایش مثل همیشه خندید و سعی کرد به بازیش  
ادامه دهد ولی چشم هایش لرزید و پرده ی  
بی تفاوتی کنار رفت! قبل از این که زیر نگاه خسته  
و درمانده اش کم بیاورم پوسته ی ضخیم  
خود را دو دستی چسبیدم و با گام هایی بلند به سمت  
خیابان رفتم.

-کجا میری؟ آیدا؟ وایسا ببینم! آیدا؟ وایسا می  
رسونمت!

قدم هایم را تندتر برداشتم ولی صدایش نزدیک و  
نزدیک تر شد و قبل از این که پا به فرار  
بگذارم راهم را سد کرد!

-چته تو؟! چرا همچین می کنی؟!  
دندان روی هم فشردم و پلک هایم را باز و بسته  
کردم.

-برو کنار!

فاصله بین ابروهایش را کم کرد و آتش درون چشم  
هایش بیشتر از قبل زبانه کشید!

-ببین آیدا، تحمل منم حدی داره، لطفا تا اون روی  
سگم بالا نیومده راه بیفت!

نگاه سرد و خنثی ام را در صورتش به گردش  
درآوردم و گفتم: هیچ غلطی نمی تونی کنی!

صورتش به کبودی زد و رگ پیشانی و شقیقه هایش  
 به یکباره بیرون زدند! ترسناک شده بود ولی  
 در این دنیا دیگر هیچ چیز مرا نمی ترساند!  
 پوزخندی به سر تا پایش زدم و از کنارش گزاشتم که  
 پنجه هایش را مثل چنگال گرگی در بازویم فرو کرد  
 و صدای نعره اش کل خیابان را گرفت!

-دیوونم نکن آیدا! دیوونم نکن که بد می بینی! حالا  
 نوبت من بود که دیوانه می شدم! برخلاف دردی که  
 می کشیدم نگاهم را به چشم هایش  
 دوختم و با صدایی که به جز تهدید بوی مرگ هم  
 می داد، گفتم: دیشب با اومدنت کاری کردی که  
 مجید بعد از یک سال و خورده ای به خوابم نیاد!  
 باورت میشه؟ مجید اون قدر ازت متنفره که  
 به خاطر دو کلام حرف زدن باهات، باهام قهر  
 کرده! الان هم حالم اون قدر بده که می تونم هر

کاری کنم! پس لطفا قبل از این که اتفاقی بیفته که  
هر دومون پشیمون بشیم، بکش کنار!

ابروهایش بالا پرید و چشم هایش همچون نعلبکی  
شد! سرش را به چپ و راست تکان داد و  
دستم را رها کرد.

-باورم نمیشه... باورم نمیشه این تویی آیدا! چه  
بلایی سر خودت آوردی؟!

زیادی حوصله سر بر شده بود! نگاهم را از چشم  
های گرد ناباورش گرفتم و به سمت خیابان  
چرخیدم که درد عمیقی از مچ دستم تا مغز استخوانم  
نفوذ کرد و پاهایم به دنبالش کشیده  
شدند!

-میریم خونه ی من!

درد داشت! همه چیز این مرد درد داشت حتی رفتار  
و دوست داشتن هایش هم درد داشت!

ایستادم و دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم که دوباره مچم را چنگ زد و مثل گوسفندی به دنبال خود کشیدم! تقلا کردم خودم را از دستش نجات دهم ولی دستم را بیشتر چسبید و گام هایش را تندتر برداشت!

-داری چه غلطی می کنی؟!

در شاگرد را باز و با چشم و ابرو اشاره کرد بنشینم. پلک ها و لب هایم را روی هم فشردم و سرم را رو به پایین تکان دادم.

-باشه هر چی تو بگی ولی یادت باشه هیچ چیزی رو به زور نمیشه به دست آورد! ابروهایش را بالا داد و لبخند کجی زد.

-یادم می مونه ولی من...

نگاهی به سمت چپ سینه ام انداخت و گفت: به زور هم شده بازم به دستش میارم!



قفسه ی سینه ام سنگین و قلبم مثل کوره ای داغ شد.  
نگاه دست و پا گم شده ام را که با یک

اشاره این چنین بی تاب می شد جمع کردم و روی  
صندلی جای گرفتم.

-هیچ کس از یه سنگ انتظار نرم شدن نداره، می  
دونی چرا؟ چون همه می دونن خلقت یه سنگه همیشه  
سنگ بوده و هیچ وقت تغییر نخواهد کرد!

سر به طرفش چرخاندم و خیره به چشم هایی که  
نمی شد از آن ها چیزی خواند، گفتم: بعضی  
وقت ها باید واقعیت ها رو بپذیریم تا دست و پای  
الکی نزنیم که آخر سر یه روح زخمی و یه  
جسم خسته برامون نمونه.

دست هایش را روی در و سقف ماشین گذاشت و  
کمرش را خم کرد. نگاهش را در صورتم به  
گردش درآورد و خیره به چشم هایم گفت: و اگه اون  
آدم خودش تیکه پاره و داغون باشه چی؟

بازم این پیشنهاد رو بهش میدی؟ بازم تشویقش می  
کنی پا پس بکشه؟

مانتویم را چنگ زدم و سعی کردم از خود دورش  
کنم.

-آره!

یک تای ابرویش بالا پرید.

-چرا اون وقت؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم تند شدن نفس  
هایم را متوجه نشود.

-چون همیشه یه اتفاق بدتری هم وجود داره.

پلک هایش را به نشانه ی درسته باز و بسته کرد و  
سرش را کمی جلو آورد.

-با حرفت کاملاً موافقم ولی به نظرت، یه آدم مرده  
رو میشه از مرگ ترسوند؟

قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت و هرم نفس های داغم روی صورتش نشست. لبخند محوی روی لب هایش نقش بست و منقبض شدن صورتش را حس کردم.

-منم مثل خودت ماه هاست که مردم!

دست هایم مشت شد و نفس هایم به شماره افتاد که یکدفعه در را محکم بست و تمام تنم را از جا پراند! قلبم در دهانم تپید و زبانم به سقف چسبید. ماشین را با گام های بلند دور زد. پشت فرمان نشست و قبل از این که مقصدش را بیرسم پا روی پدال گذاشت و ماشین را مثل بشقاب پرنده ای از جا کند!

نزدیکی روستا بودیم که ضربان قلبم آرام گرفت و نفس هایم به حالت عادی برگشت. زیر چشمی

نگاهی به نیم رخ عباس که همچنان جدی و درهم بود، انداختم و با نفس عمیقی رو به او چرخاندم. - کجا میریم؟

نگاهی به سمت انداخت و آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت.

-معلوم نیست؟

پلک هایم را روی هم فشردم و پشت به در کردم. - با حرف هایی که جلوی دادگاه زدی نه.

سرعت ماشین را کم کرد و به سمت ورودی روستا پیچید.

-منظورت چیه؟ چه حرف هایی؟

با یادآوری امروز که به قبرستان نرفته بودم قلبم تپید و مغزم خالی از هر سوالی شد. مجید

دیشب به خوابم نیامده بود و من هنوز به دیدنش

نرفته بودم. چه خوب بود عباس در شهر نماند

و به روستا برگشت. اگر به خانه ی خود یا پدری

اش می رفت چه طور می توانستم هر روز به  
قبرستان بیایم؟ نفس راحتی کشیدم و دستگیره ی در  
را گرفتم.

-همین جا نگه دار من پیاده میشم.

-برای چی؟

-می خوام برم قبرستون.

آه تلخی کشید و داخل کوچه ی فرعی پیچید.

-باشه ولی قبلش میریم خونه یه چیزی می خوریم  
بعد با هم میریم.

سر به طرفش چرخاندم و متعجب گفتم: پس چرا از  
این سمت میری؟

-چون میریم خونه ی خودم.

ابروهایم را درهم کشیدم.

-کدوم خونه؟

ماشین از حرکت ایستاد و چشم ها و ابروهای عباس  
اشاره به رو به رویش کرد! نگاهم را به جلو

چرخاندم که بی حس شدن دست و پاهایم را حس  
کردم! نفس هایم به شماره افتاد و قلبم طبل  
وار در گوش هایم نواخت!- چرا اومدی... این جا؟!!

-چون این جا خونه ی پدریمه. یه مدتی برادرم توش  
زندگی می کرد و حالا قراره من و تو!  
نگاه ناباورم را بین صورت جدی و در دو لنگه ای  
باغ چرخاندم و گفتم: یعنی چی؟  
سیبک گلویش بالا پایین رفت و صورتش به سمت  
من چرخید.

-یعنی از این به بعد به جای خونه ی پدریت این جا  
زندگی می کنیم.  
قلبم با نفس هایم لرزید و دستم ناله ی دستگیره را  
بلند کرد!

-گفتی قبلا این جا... برادرت... یعنی اون مرتیکه...  
 نه! امکان نداره! تو گفتی اون... برادرت  
 نیست!

قفسه ی سینه ام با سکوتش فشرده شد و تنم مثل تکه  
 چوبی خشک شروع به گر گرفتن کرد!  
 -تو گفتی من و... داشتی امتحان می کردی!  
 چشم هایش بسته شد و سرش فرو افتاد!  
 -دروغ گفتم!

دهانم بی صدا باز و بسته شد و قلبم از این حجم  
 حقیقت تیر کشید! سینه ام را چنگ زدم و  
 صدایم را از ته گلو بیرون کشیدم!

-یعنی... تو... با نقشه اومده بودی تا... جون مجید  
 و...

صدای نه ی بلندش در گوش هایم پیچید و قلبم تپید و  
 تپید.

-همونطور که قبلا هم بهت گفتم من با نقشه اومده  
بودم ولی برای جبران! جبران گذشته ی پدر  
و برادرم.

گوش هایم سوت کشید و دست و پاهایم با یادآوری  
وصیت پدرش شروع به لرزیدن کرد! گره ی  
روسی ام را چنگ زدم و برای خفه نشدن با دهان  
نفس کشیدم ولی اکسیژنی نبود! چشم هایم  
سیاهی رفتن که دستگیره ی در را کشیدم و خودم را  
بیرون انداختم! هوا را با ولع بلعیدم و  
زمین را برای رو دستی که خورده بودم چنگ زدم!  
باورم نمی شد تاوان عاشقی خاله ام را من و  
مجید به بدترین شکل ممکن داده بودیم! باورم نمی  
شد مجید اتفاقی عاشق دختر این خانواده  
شده بود! باورم نمی شد باعث خودکشی آن دختر  
برادر من بود!- چی شدی آیدا؟! خوبی؟  
دیگر حتی دلوایسی و عشق این مرد را هم باور



نداشتم!

-آیدا؟ صدام و می شنوی؟

قلبم به قصد بیرون آمدن خود را به سینه ام کوبید و  
دانه های درشت عرق تا چانه ام پیش  
آمدند که دست های عباس روی شانه هایم نشست و  
صدای عزیزم گفتنش مغرم را تا مرز جنون  
کشید! سرم را بالا گرفتم و با تمام نفرتی که در  
وجودم کاشته بود، گفتم: دستت و بکش کنار!  
ماتش برد ولی خیلی زود دست ها و خودش را عقب  
کشید و صاف ایستاد.

-می دونم ناراحتت کردم ولی یادت باشه مثل تمام  
این مدت می تونستم بازم ازت پنهون کنم  
ولی این کار رو نکردم چون دیگه نمی خوام هیچ  
چیز پنهونی از هم داشته باشیم؛ مثل تو که  
باهام صادق بودی از این به بعد منم می خوام باهات  
صادق باشم؛ یعنی باهات صادق بودم فقط

در مورد گذشتم به چیزهایی رو بهت نگفتم که الان  
دیگه همه چیز رو می دونی.

پوزخندی گوشه ی لبم نشست و تن لرزانم به کمک  
ماشین خود را بالا کشید.

-فکر نمی کنی برای گفتن این حرف ها به خورده  
دیر شده باشه؟

عرق پیشانی اش را با کف دست پاک کرد و رو به  
آسمان چندین نفس عمیق کشید.

-شاید دیر شده باشه ولی ارزشش رو داشت!

نگاهش را به چشم هایم دوخت و قدمی جلو آمد.

-نداشت؟

دستم را مشت کردم و این بار صدای پوزخند تلخم  
را به گوش کبوتران و گنجشک ها هم

رساندم!

-از این لحظه به بعد... هر چی بین من و تو بود  
دیگه تموم شد!

خندید ولی مثل زهر!

-ولی تازه داره شروع میشه عزیزم؛ حکم دادگاه که  
یادت نرفته؟

با صدای بلندی قهقهه زدم و با قدرتی که نفرت در  
وجودم دوانده بود قدمی به سمتش برداشتم.

-یعنی فکر می کنی، نمی تونم درخواست طلاق  
بدم؟ سرش را به نشانه ی نه تکان داد و با نیشخندی  
قدمی جلو آمد.

-نه تا وقتی که شوهرت نه معتاد باشه، نه دست بزن  
داشته باشه، نه بیکار باشه! من هیچ اخلاق  
بدی ندارم که برای دادگاه غیر قابل موجه باشه. اگه  
درخواست هم بدی مطمئن باش رای دادگاه  
به نفع من میشه نه تو!

راست می گفت قانون مملکت من سال ها بود فقط  
مرد سالاری بود و بس و من عاجزتر از آن  
بودم که پله های دادگاه را هی بالا پایین کنم! سرم را  
به نشانه ی باشه تکان دادم و از کنارش  
گذشتم که صدای نگرانش در گوش هایم پیچید و قلب  
زخم زیلی ام را گوشه ای نشاندد.

-کجا میری؟

پوزخندی به نگرانی خاله خرسی اش زدم و با  
صدایی بی روح گفتم: قبرستون.  
تا خود قبرستان فکر کردم و برای رو دستی که از  
این زندگی و آدم هایش خورده بودم اشک  
ریختم. نمی دانم کار فرهاد اشتباه بود یا کار مجید،  
یا اصلا کار پدرش یا خاله ی عاشقم! ولی  
کار هر کدامشان اشتباه بود تاوانش را من و آن  
دختر بی گناه داده بودیم. من با از دست دادن  
عزیزانم و آن دختر با جانش! روزگار به طرز

ناجوانمردانه ای ما را در این بازی شوم انتقام،  
قربانی لحظه هایش کرده بود. نفس بلندی کشیدم و  
اشک های خشک شده ام را پاک کردم. حالا  
که درد مجید را می دانستم دیگر دلم نمی خواست آن  
دنیا هم من باعث ناراحتی و عذابش  
باشم. نمی دانم سرگذشت خاله چه بر سر روح  
روانش آورده بود ولی هر چه بود زندگی همه مان  
را به نابودی کشانده بود. کنار قبرش روی زمین نم  
گرفته نشستم و نگاهم را به چشم هایش  
دوختم. کی فکرش را می کرد پشت این چهره و  
نگاه بی تفاوت همچین خشم و نفرتی نهفته  
باشد! آه تلخی کشیدم و زانوهایم را بغل گرفتم.  
کوکب مثل هر روز با یک بطری آب و نایلونی  
شیرینی آمد و شروع به شستن و ریختن آبنبات های  
رنگی در بشقاب استیلی کوچکش کرد. چه  
قدر دنیای کودکانه اش ساده و غمگین بود. چه قدر  
روح همه ی ما پر از زخم و درد بود. چه قدر

خسته بودیم و محکوم به این زندگی. چه قدر بیچاره  
بودیم و خبر نداشتیم. نگاهم را از انگشت  
های سرخی که هر چند ثانیه صورت دخترک را  
پاک و مزار را می شست، گرفتم و به چشم های  
مجید دادم. ابروهایم را درهم گره زدم و با صدایی  
که بغض امانش را بریده بود، گفتم: راستی  
میگم، تو چرا دیشب نیومدی تو خوابم؟  
سنگینی نگاه کوکب را مثل هر بار که شروع به  
گلایه و درد دل می کردم حس کردم و قلبم از  
این همه تنهایی تیر کشید.

-می دونم به خاطر اومدن اون ناراحت شدی ولی  
حق نداشتی به خاطر اون با من قهر کنی.  
-مطمئنی به خاطر اون باهات قهر کرده؟ می دانستم  
دنبالم می آید ولی فکرش را نمی کردم جراتش را  
داشته باشد که جلو بیاید و کنارم

شانه به شانه بنشیند. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و آه تلخی کشید.

-همیشه فکر می کردم توی زندگیم کار اشتباهی نکردم ولی امروز متوجه شدم خیلی اشتباه کردم! نمی دونم می تونی ببخشیم یا نه ولی ازت خواهش می کنم یک بار هم که شده خودت رو جای من بذار و بهترین تصمیم ها رو بگیر. قول میدم اگه تصمیم هات برای جبران و درست کردن یه زندگی داغون غیر از تصمیم های من بود، هر چی تو بخوای انجام بدم.

نگاه سنگینش را روی نیم رخ منقبض شده و درهم حس کردم و قلبم شروع به تپیدن کرد.

-شاید تو تصمیم بهتری گرفتی و من با تصمیمت متوجه ی اشتباهاتم شدم.

پلک هایم را بستم و بر خلاف چیزی که درون قلبم  
در حال شکفتن بود، گفتم: یعنی هر چی  
بخوام، انجام میدی؟ یعنی...

سر به طرفش چرخاندم و به چشم های غمگین  
سردش زل زدم.  
-حاضری طلاقم بدی؟

چشم هایش را مثل فرمانده ای شکست خورده بست  
و نگاهش را از من گرفت. چند ثانیه ای در  
سکوت گذشت که سرش را رو به پایین تکان داد و  
صدای از ته چاهش بین آوای سرد باد پیچید.

-شاید غیر قابل تحمل باشه ولی حاضرم تاوان  
اشتباهم رو با از دست دادن تنها امیدم پس بدم!  
چشم هایم همچون آسمانی طوفانی شد و پنهانی از  
اویی که با بغض شروع به فاتحه خواندن  
کرد، شروع به باریدن کردند. قبل از این که حالم را  
متوجه شود، برخاستم و با گام هایی بلند از



جایی که در این مدت منبع آرامشم بود و حال منبع  
عذابم، بیرون زدم و برای فکر کردن به  
بهترین تصمیم های او به سوی خانه ی پدري  
شتافتم.

در هال را محکم بستم و شال و مانتویم را روی قالی  
پرت کردم. به سمت آشپزخانه رفتم ولی  
نیمه ی راه برگشتم و به طرف اتاق راه افتادم. در  
نیمه باز را هل دادم و نگاهم را در اتاق  
چرخاندم و به سمت میزی که ماه ها بود به سراغش  
نرفته بودم، رفتم. کثو را باز و زیر دفتر و  
کاغذهای طراحی به دنبالش گشتم ولی پیدایش  
نکردم! کثو را تند سر جای اولش برگرداندم و  
به سمت قفسه های کتابخانه رفتم. کتاب های غرق  
غبار و تار عنکبوت را یکی یکی کنار زدم که  
خاک های بلند شده در گلویم پرید و سرفه ام را بلند  
کرد. با هر زحمتی بود همه را نگاه کردم که  
با ندیدنش دوباره آن ها را سر جای اولشان

برگرداندم و تن خسته ام را روی صندلی نشاندم.  
 اشک های جمع شده ی چشم هایم را با پشت دست  
 پاک و به آخرین باری که دیده بودمش فکر  
 کردم که با یادآوری قبرستان تند از جا پریدم و از  
 اتاق بیرون زدم که با دیدن کیف آویزان کنار درنفس  
 راحتی کشیدم و وارد آشپزخانه شدم. دست هایم را با  
 مایع ظرفشویی تند شستم و از شیر  
 کمی آب نوشیدم. مشتی آب به صورتم پاشیدم و  
 وضو گرفتم. صورت خیسم را با آستین  
 پیراهنم خشک کردم و از آشپزخانه بیرون زدم. بند  
 کیف را از دوش میخ برداشتم و به سمت ه  
 ال رفتم. کنار پشته ها چهار زانو نشستم و تکیه به  
 آن ها زدم. بوسه ای به جلد قرآن زدم و  
 چشم هایم را بستم. بسم الله الرحمن الرحیمی گفتم و  
 لای قرآن را باز کردم. آب دهانم را فرو  
 دادم و نگاهم بین آیه های سوره ی حج به گردش  
 درآمد و ترجمه اش را خواندم.

-خدا از میان فرشتگان و آدمیان، رسولان خود را  
 برمی گزیند که همانا خدا به سخن عالمیان  
 شنوا و به لیاقت آنان بیناست...  
 نفس حبس شده ام را رها کردم و قرآن را روی سینه  
 گذاشتم. چشم هایم را بستم و خدا را به  
 خاطر تایید تصمیمم، شکر گفتم.  
 نگاه دیگری به آسمان و گنجشکانی که با سرعت می  
 گذشتند، انداختم و با بسم الله ای زنگ در را  
 فشردم. نگاهم را به گلبرگ زنگ زده ی در دوختم  
 و انگشت هایم را درهم پیچیدم و از خدا  
 خواستم تنهایم نگذارد. آب دهانم را قورت دادم و  
 دست لرزانم را دوباره به سمت دکمه ی سفید  
 رنگ زنگ بردم که صدای عصبی عباس قلبم را به  
 تپش انداخت و نفس را در سینه ام حبس کرد!  
 -کیه؟

گوشه ی مانتویم را چنگ زدم و قدمی به عقب برداشتم که صدای قدم های بلندش در گوش هایم پیچید و ضربان قلبم را تندتر از قبل کرد.  
-میگم کیه؟!!

پشت در ایستاد و بار دیگر سوال کرد که با نشنیدن جوابی در را تند باز و کوچه را همان صدای بلندش کرد!

-مگه کری جواب نمیدی حروم...

که با پا گذاشتن به کوچه و دیدن من حرفش را قطع و نامم را ناباورانه به زبان راند.  
-آی... آیدا! چیزی شده؟ چرا اومدی این جا؟!!

قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین رفت و قلبم برای جواب نداشته ام تپید. مثل کسی که از سوال مضخرفش شاکی باشد تک خنده ای عصبی کرد و قدمی دیگر جلو آمد.

-خوبی؟ چه بی خبر! چرا چیزی نمی گفتی؟ آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و برای پاسخ سوال هایش به دنبال واژه ای مناسب گشتم ولی هیچ نیافتم! سکوتم را که دید لبخند پر از تردیدی زد و دستی به ریش هایی که دیگر نبود، کشید.

-خب چرا این جا وایسادی؟ بریم تو؟  
نگاهی به درون باغ انداختم و پلک ها و لب هایم را روی هم فشردم که صدای پر از ابهامش  
مانتویم را از دست چنگال هایم نجات داد و پلک هایم را از هم گشود.  
-میای تو دیگه؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و زودتر از او پا به درون باغی که صدای خاطراتش گوش هایم را پر و قلبم را سنگین کرد، گذاشتم. چشم های ولگردم مثل کسی که به دنبال عزیزش باشد به

دنبال مکان سینی غذا و درخت های هلویی که شاهد نگاه ها و تپش های عاشق قلبم بودند، گشتند ولی هیچ چیز پیدا نکردند چون بیشتر درخت ها قطع و حیاط با نهال های جدید و تاب و حوضی پر از ماهی قرمز تزئین شده بود! هیچ چیز این حیاط با آن روزها یکی نبود و امیدوار بودم داخل ساختمان هم مثل بیرون تغییر اساسی کرده باشد. صدای بستن در حیاط پاهایم را به سمت ساختمانی که به خوبی می شناختم هدایت کرد که صدای عباس پاهایم را از حرکت بازداشت و تنم را به سمت او چرخاند.

-می توئم ازت یه سوال بپرسم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. قدمی جلو آمد و دست هایش را روی سینه ی پهنش بغل کرد.

-الان که این جایی به خاطر حکم دادگاهه یا به خاطر تصمیم...

قبل از این که سوالش را تمام کند میان حرفش پریدم و خیره به چشم های نگران سردرگمش گفتم: به خاطر خودته چون بهترین تصمیم ها رو گرفتی و به خاطر همین می خوام بیار دیگه به خودمون فرصت بدم؛ چون مطمئنم باز می تونیم از ته دل بخندیم. هم من هم تو، تو گذشته اشتباهات زیادی کردیم ولی از این به بعد به خاطر خودم هم که شده می خوام دیگه قضاوت نکنم و به خودمون برای ساختن یه زندگی جدید و بهتر فرصت بدم.

گامی به جلو برداشتم و خیره به چشم هایی که داشت از حدقه بیرون میزد، گفتم: حاضری باز می تو تموم لحظاتم کنارم باشی؟

چشم هایش برق زد و لب هایش از هم فاصله گرفتند  
 که صدای باز شدن در ساختمان سرم را به  
 عقب چرخاند و نگاهم را قفل دختر بچه ی مقابلم  
 کرد\*\*\*!

پلک های خیسم را باز کردم و به دختر بی روح  
 مقابلم چشم دوختم. آب خشک شده ی دهانم را  
 قورت دادم و با صدایی که دیگر چیزی از آن باقی  
 نمانده بود، گفتم: تو رو بی خبر از من به  
 فرزندی قبول کرده بودی. اولش شوکه شدم و می  
 خواستم دوباره ترکش کنم ولی وقتی گفت پدر  
 و مادرت کین دیگه نتونستم جایی برم چون... چون  
 تو یادگار بدترین و در عین حال بهترین آدم  
 های گذشتم بودی... تو... تو...

-بچه ی... عاطفه و فرهاد بودم، درسته؟

صندلی را به عقب هل دادم و از چشم هایی که با  
 نگاهش داشت تکه تکه ام می کرد، گریختم!



می دانستم وقت کم است ولی برای پیدا کردن خودش  
 باید تنهایش می گذاشتم. باید فرصت  
 می دادم تا تمام دروغ هایم را زیر و رو می کرد،  
 شاید او هم خودش را جای من می گذاشت به  
 تصمیم من می رسید و سکوت را انتخاب می کرد.  
 باید به او فرصت می دادم تا من و عباس را  
 با عاطفه و فرهاد مقایسه می کرد! باید به عاطفه ی  
 دوم حق انتخاب و فرصت تصمیم می دادم.  
 باید خودم را مثل تمام این سال ها با عاطفه ی جدید  
 وقف می دادم و چه قدر تلخ بود پذیرفتن  
 واقعیت و شباهت بیش از حد خاطره و عاطفه!  
 بعد از چندین ساعت رانندگی بی مقصد و ذهنی  
 مشغول راهی خانه شدم که گوشی به صدا در  
 آمد و نام یوسفی روی آن نمایان شد. پوزخندی به  
 خودم و سوالی که قرار بود یوسفی بپرسد،  
 زدم و تماس را وصل کردم. مثل همیشه سلام کرد و  
 سریع سوالش را پرسید که در جوابش نه ی

محکمی گفتم و تماس را قطع کردم! اگر به گفته ی  
 سیامک، یوسفی بهترین بود باید ناامید می  
 شد تا راه دیگری پیدا می کرد چون به طرز دلهره  
 آوری از تصمیم خاطره می ترسیدم! می  
 ترسیدم حالا با دانستن واقعیت ها بیشتر از دنیا و آدم  
 هایش متنفر و برای پایان دادن به زندگی  
 اش مسرتر از قبل می شد! یوسفی به جای حساب  
 باز کردن روی حرف زدن خاطره باید به فکر  
 راه نجات دیگری می بود چون به گفته ی خودش  
 وقت کم بود و قبل از تشکیل دادگاه باید کاری  
 می کرد. ماشین را جلوی در حیاط نگه داشتم و  
 ریموت را زدم که صدای گوشی باز هم بلند و  
 این بار به جای یوسفی نام سیامک روی صفحه  
 نمایان شد. گوشی را به امید خبری جدید سریع  
 برداشتم و بدون تعلل جواب دادم.  
 -جانم سیامک؟ چیزی شده؟

-نه فعلا؛ شما چی؟ خاطره چیزی گفت؟  
 ابرو درهم کشیدم و وارد حیاط شدم. - نه هیچی.  
 -پس برای چی خواست ببینتون؟  
 آهی کشیدم و ماشین را خاموش کردم.  
 -پدر و مادر واقعیش کین.  
 سیامک ساکت شد و من کیف را از روی صندلی  
 برداشتم و پیاده شدم.  
 -بهش... گفتین؟  
 -نباید می گفتم؟  
 -نه منظورم این نبود فقط حالش بدتر نشه!  
 خودم هم از لحظه ی خروج از زندان تا الان از  
 همین می ترسیدم. به در ماشین تکیه زدم و  
 نگاهم را به آسمان خاکستری رنگ دادم. نفسم را با  
 ضرب بیرون فرستادم و خیره به ماهی که در

دورترین نقطه ی آسمان مانده بود، گفتم: دعا کن  
سیامک. دعا کن حرف بزنه وگرنه...

پلک بستم که نفس های تند سیامک با حرف های  
عذاب آورش در گوش هایم پیچید!  
-نه دعای من، نه دعای هیچ کس دیگه ای کاری  
نمی کنه چون...

چشم هایم را تند باز کردم و صاف ایستادم.  
-چون؟

نفس عمیقی گرفت و صدایش مثل ناقوس مرگ در  
سرم پیچید!

-چون خاطره مهراد و کشته!

پشت سرم تیر کشید و نفس در سینه ام حبس شد.  
سیامک هیچ وقت به این صراحت از قاتل  
بودن خاطره حرف نمی زد!

-منظورت چیه سیامک؟! یعنی چی قاتله مهاد  
خاطره س؟! چیزی شده که به من نمیگی؟!  
ساکت شد مثل کسی که در حال کلنجار رفتن برای  
گفتن یا نگفتن چیزی با خود بود!

-الو سیامک؟! گوشت با منه؟

-چند روز پیش رفته بودم ملاقات شریفی یعنی اون  
پیام داده بود برم ملاقاتش. - شریفی؟  
-ناپدریم.

-خب؟

-از اون شب حرف زد. گفت خودش اونجا بوده  
که... خاطره مهاد رو با شیشه کشته.  
آب دهانم را بی صدا قورت دادم و ریموت ماشین را  
زدم.

-خب که چی؟! این و که چند ماه پیش هم به مامورا  
گفته بود.

-درسته ولی کاملش و به من گفت!  
به تصویر سیاه زن روی شیشه زل زدم و با صدای  
تحلیل رفته گفتم: چی گفت؟  
-گفت... گفت اون شب زیاد خورده بوده و حالش  
اصلا سر جاش نبوده.  
دستم را به ستون ماشین چسباندم و به رقص شاخه  
ی شکسته ی مقابلم چشم دوختم.  
-دنبال خاطره رفته بوده تو اتاقش...  
دستم مشت و پلک هایم بسته شد.  
-می خواسته به خاطره... که مهراد از راه میرسه و  
به جای اون...  
سیامک ساکت شد. پاهایم تا شدند و خودم را به  
ماشین تکیه دادم تا زیر این بار سنگین له  
نشوم! تا حاله دختر بی گناهم را درک کنم! تا برای  
پسر بی گناه داستانمان زار نزنم!

-خانم امینی... مهراد بی گناه کشته شده!

کاش سیامک مثل تمام این مدت بی احساس بود!

-فکر کنم خاطره هم به خاطر همین شوکه شده و

سکوت کرده... شاید هم...

کاش خفه می شد!

-شاید هم عاشق هم بودن!

سر خوردم و صدای مچاله شدن خودم و زندگی ام

را با تمام وجودم شنیدم!

همیشه فکر می کردم سرنوشت دخترانم از

سرنوشت خودم بهتر خواهد بود چون یک منداشتند

که من نداشتم. یک عباس داشتند هر چند کوتاه ولی

آن قدر عشق و محبت نثارشان

کرده بود که تشنه ی جنس مخالف نباشند. و چه

خوش خیالی بودم من در تمام این سال ها!

همیشه سعی می کردم همه ی حواسم را به خاطره

بدهم چون می ترسیدم مثل مادرش شود

ولی حالا آرزویم بود کاش مثل مادرش شده بود!  
کاش بی احساس بود تا با زندگی و سرنوشتش  
این چنین بازی نمی کرد. کاش می توانستم زمان را  
به عقب باز می گرداندم تا شاید تصمیم بهتری  
برای زندگی خودم و دخترانم می گرفتم. شاید اگر  
حقیقت را از اول پنهان نکرده بودم الان  
سرنوشت هیچ کدامان این نبود. پلک هایم را بیشتر  
از قبل روی هم فشردم که صدای زنگ  
گوشی در گوش هایم پیچید و چشم هایم را باز کرد.  
به طرز عجیبی از همه چیز بی حس شده  
بودم! مطمئن بودم دیگر هیچ چیزی وادار به تعجب  
و واکنشم نخواهد کرد چون همین چند  
ساعت پیش به دست سیامک کشته شده بودم! آدم  
مرده هم، نخواهد هم نمی تواند عکس  
العملی نشان دهد چون دیگر جانی ندارد که حسی  
داشته باشد! دوباره پلک بستم و سرم را به  
بدنه ی در ماشین فشردم که آیفن به صدا درآمد! در



باز شد و صدای دویدن کسی آمد! همه چیز  
مثل صداهایی دور در گوش هایم پیچید و دست و  
پاهایم را سرترا از قبل کرد! کاش جراتش را  
داشتم همین الان خودم را تمام می کردم چون دیگر  
حتی نفس کشیدن هم خسته ام می کرد!

-خانم امینی؟!!

مهراد هم به من می گفت خانم امینی! چرا این دو  
پسر همیشه به من می گفتند خانم امینی؟!!

-حالتون خوبه؟! خیلی باهاتون تماس گرفتم ولی  
جواب ندادید! با خونه هم تماس گرفتم کسی  
جواب نداد. نگران شدم خودم او مدم.

این پسر مدت ها بود به جز خاطره برای من هم  
نگران می شد.

-سام می خواست باهاتون صحبت کنه، به نظرم  
دادگاه جلو افتاده!

و باز هم تنها کسی که می توانست یک مرده را به  
واکنش بیندازد خاطره بود!  
-یعنی چی جلو افتاده؟! -

سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد که تند بلند  
شدم و مقابلش ایستادم. پاهایم خواب رفته  
بودند و مور مور می کردند. دستم را به ماشین تکیه  
دادم و گفتم: یعنی چی نمی دونی؟! یوسفی  
هیچی بهت نگفت؟! -

-نه، فقط گفت باهات تماس بگیرید.  
گوشی را تند از روی زمین برداشتم و شماره ی  
یوسفی را گرفتم که هنوز بوق دوم را نخورده بود  
جواب داد.

-معلومه کجایی خانم یزدان؟ می دونید چه قدر  
تماس گرفتم ولی شما...

همه به فکر معطل نشدن خودشان بودند حتی این  
وکیلی که میلیون ها در حسابش ریخته بودم.

-سیامک چی میگه؟ داداگاه چرا جلو افتاده؟  
 -هنوز نمی دونم ولی فکر کنم خانواده ی مقتول  
 درخواست دادن.

نفس هایم تند شد و ستون ماشین را چنگ زدم.

-حالا چی میشه؟

-قبلا بهتون گفتم چی میشه.

داد زدم!

-یعنی چی قبلا بهم گفتید آقای محترم؟ شما باید  
 دخترم و نجات بدید! یعنی وظیفتون نجات  
 دادن دختر منه حالا از هر طریقی که خودتون بهتر  
 از من می دونید! مثل چند ماه پیش که بهم  
 وعده ی نجات دادنش رو دادید، حالا هم باید بهش  
 عمل کنید!

-من تا وقتی دخترتون سکوت کرده و همه چی رو  
 گردن می گیره هیچ کاری از دستم برنمیاد.

صبح هم بهتون گفتم تمام تلاشتون رو کنید دخترتون  
حرف بزنه وگرنه هیچ کاری از دستم  
برنمیاد!

داد زدم سر خودم که هیچ کاری نتوانستم انجام دهم  
ولی یوسفی قطع کرد! گوشی را پرت کردم  
و با صدای بلند زار زدم. شاید به قول یوسفی آخرین  
فرصتم صبح بود ولی من با نادانی تمام آن  
را از دست داده بودم!

نگار

در را آهسته بستم و به سمت سیامک که وسط سالن  
بی قرار ایستاده بود، رفتم. با دیدن من  
سریع به سمت آمد و نگران گفت: خوابیدن؟  
سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و مقابلش ایستادم.  
-حالا چی میشه؟

اول گیج نگاهم کرد ولی بعد از این که منظورم را فهمید ابرو درهم کشید و به سمت در خروجی ساختمان راه افتاد. - نمی دونم.

قدم هایم را تند برداشتم تا هم قدمش شوم.  
-یعنی ممکنه حکم اعدام و بدن؟  
پلک بست و دستگیره ی در را تند کشید.  
-نمی دونم!

در تمام این مدت رفتارش با من همین بود.  
-یعنی یوسفی هیچی به شما نگفته؟!  
کفش هایش را پوشید و بدون توجه به من از پله ها پایین رفت.  
-همون حرف هایی که به مادرتون میگه به منم میگه.

دستم مشت شد و گره ی ابروهایم کورترا!  
-به مادرم چی میگه؟

تند به سمت چرخید که اگر فاصله ی بینمان زیاد  
نبود حتما به سینه اش می خوردم!

-از مادرتون بپرسید!

چرا این قدر از من بدش می آمد؟! روز تولدم این  
جور نشان نمی داد!

-اگه قرار بود از مادرم بپرسم از شما نمی پرسیدم.  
گوشه ی لبش کج شد و فاصله ی بین ابروهایش به  
صفر رسید!

-خیلی دوست دارید بدونید؟

از طرز نگاهش خوشم نمی آمد ولی سرم را به  
نشانه ی بله تکان دادم.

-باشه حالا که خودتون می خواید منم حرفی ندارم.  
پوزخندش دوباره جان گرفت و نگاهش پر از نفرت  
شد.

-میگه هیچ راه نجاتی برای خاطره وجود نداره به  
جز این که حرف بزنه. اونم به نظرت چه  
حرفی؟! مهاد می خواسته تجاوز کنه و خاطره هم  
به خاطر دفاع از خودش مهاد رو می کشه! چون یه  
درصد احتمال میده شاید قضیه از این قرار بوده ولی  
نمی دونه اصلا این جوری نبوده و  
ماجرا جور دیگه ای بوده!

نگاهش را به چشم هایم دوخت و قدمی جلو آمد.

-می دونی چه جوری بوده؟

منتظر جوابی از طرف من نماند و ادامه داد.

-کس دیگه ای می خواسته به خاطره تجاوز کنه که  
مهاد از راه می رسه! می دونی بعدش چی  
میشه؟ خاطره اشتباهی مهاد رو می کشه! یعنی  
مهاد بی گناه کشته میشه! می دونی چه قدر  
سخته یه نفر رو بی گناه بکشی؟ می دونی خواهرت  
الان چه عذاب وجدانی داره؟ می دونی چی

داره می کشه؟ اصلا می تونی درک کنی من چی  
 میگم یا فقط می تونی به خواهرت حسادت  
 کنی و آزمایش دی ان ای بدی؟! اصلا متوجه ای  
 باعث وضعیت الان خواهرت تویی؟ نه اصلا تو  
 می دونی عذاب وجدان یعنی چه؟ می تونی اگه  
 خواهرت اعدام شد بعد اون زندگی کنی؟!  
 نگاهی به سر تا پایم انداخت و این بار پوزخندش هم  
 مثل حرف هایش قلبم را نشانه گرفت.  
 -البته همین طور که تا الان به زندگیت ادامه دادی  
 بعد از مرگ خواهرت هم ادامه میدی! راستی،  
 ببخشی، خواهر خونده ت! به خاطر ثابت کردن  
 همین رفتی آزمایش دادی دیگه، درسته؟ به  
 خاطر همین حسادت های بچگانه زدی دو خانواده  
 رو نابود کردی دیگه، درسته؟  
 سرش را با تاسف تکان و کریح بودن روح و روانم  
 را با وضوح ترین شکل ممکن نشانم داد! همه



ی حرف هایش درست بود ولی من به خاطر حسادت  
 این کار را نکرده بودم! من فقط از فکرهای  
 بی سر و ته ای که در سرم جولان می دادند، می  
 ترسیدم! من فقط به خاطر نجابت مادرم و  
 خراب نشدن تصویر پدرم این کار را کرده بودم! من  
 حسود نبودم! من به خواهرم حسادت نکرده  
 بودم فقط آن شب در بیمارستان به خاطر لجبازی،  
 خردش کرده بودم! من واقعا با زندگی خاطره  
 چه کرده بودم؟!

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد پشت به من کرد  
 و به سمت در حیاط رفت که نیمه ی راه  
 ایستاد و تیر خلاص را هم با بی رحمی تمام به  
 سمت قلبم رها کرد!

-راستی، در مورد بد شدن حال مادرت هم باید بگم  
 دادگاه خواهرت جلو افتاده یعنی تقاضای

خوانواده ی مهراد بوده. با این اوضاع هم که معلومه  
حکم خاطره بدون شک....

ساکت شد. چشم هایش برق اشک زد و پوزخند باز  
هم طرح صورتش شد!

-خواستم بهت بگم خیالت راحت تا چند مدت دیگه  
کلا از خاطره...نتوانست جمله اش را تمام کند ولی  
حرف هایش چنان به مغز و استخوانم رسوخ کرد که  
دیگر

هیچ وقت آن آدم سابق نمی شدم.

احساس پوچی، تنهایی و از همه مهمتر عذاب  
وجدانی که سیامک می گفت نمی دانم یعنی چه،  
از دیشب برای یک ثانیه هم رهايم نکرده بود!  
کارش را چنان خوب انجام داده بود که خواب  
برای یک ثانیه هم به سراغم نیامد! مثل بیماری شده  
بودم که دلش می خواست کاسه ی سرش را

بشکافد و مغزش را بیرون بیندازد تا از شر  
صداهای مزاحم خلاص شود! کاش می توانستم سرم  
را می شکافتم و قسمت حرف های سیامک را برای  
همیشه پاک می کردم. در این مدت آن قدر  
کشیده بودم که دیگر تحمل کنایه و متلک های بقیه  
را نداشتم. کیفم را برداشتم و بدون چک  
کردن حال مادر بیرون رفتم. باید شانسم را امتحان  
می کردم!

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. مادر  
مدتی هر روز به این جا می آمد ولی نمی دانم  
دقیقا از کی بود که دیگر حتی اسم این جا را نیاورد!  
چند باری یوسفی پیشنهاد همراهی داد ولی  
مادر گویی به کل از رضایت دادن این خانواده ناامید  
شده بود! نمی دانم دقیقا چه شده بود ولی  
هر چه بود مادر امیدوارم را به زنی پژمرده و خانه  
نشین تبدیل کرده بود که با هیچ کس به جز

یوسفی و سیامک ارتباط نداشت! گویی تنها امیدش فقط این دو نفر بودند و بس! آه تلخی را که مهمان دائمی زندگی ام شده بود را کشیدم و بند کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم. باید تمام سعیم را برای نجات دادن جان خواهرم می کردم. باید... پلک بستم و خدا را از ته دل صدا زدم. اگر خدا همراهم باشد دل آن زن حتما به رحم می آمد؛ البته اگر خدا صدای آدم های گناهکار را می شنید!

با پاهایی لرزان مقابل آیفن ایستادم و دکمه ی زنگ را فشردم. قدمی عقب رفتم تا صورتم در آیفن بهتر دیده شود که صدای عصبی زن تمام بدنم را وادار به واکنش کرد! مادر آخرین باری که از این جا برگشته بود از این زن، پسر بزرگش و حتی مهرادی که دیشب متوجه شدم بی گناه کشته شده، بد می گفت. نمی دانم چرا ولی حس می

کردم این زن چیزی گفته بود که مادر را تا حد مرگ ترسانده بود! بند کیفم را سفت چسبیدم و دنبال کلمات گشتم که صدای بلندش قلبم را ترساند و پاهایم را به عقب راند!

-یک ساعته به چی زل زدی؟! مگه نمی شنوی؟! می‌گم با کی کار داری؟

-من... من... من راستش... راستش با...

زن با صدای بلند احمق گفت و گوشی آیفن را محکم کوبید که ناگهان در صدایی داد و دو لنگه اش آرام باز شد. ماشین مشکی رنگی که راننده اش عینک دودی به چشم داشت از حیاط بیرون آمد و من با این که در مسیرش نبودم، خودم را کنار کشیدم. خیلی دوست داشتم سر برمی گرداندم و از مردی که حتی نیم نگاهی به سمتم نینداخته بود برای صحبت کردن با زن کمک بگیرم ولی دوباره سر جای خود برگشتم و به دری که هی

بسته و بسته تر می شد نگاه کردم؛  
 ناگهان با فکری که به سرم خورد بدون تعلل به  
 سمت در دویدم که بازویم از پشت کشیده شد و  
 صدای کجا میری مرد با دیدن صورتش، دهانم را  
 یک متر باز کرد!

-تو... تو این جا چه کار می کنی؟!  
 جفت ابروهایش بالا پرید!

-فکر کنم این سوال و من باید از تو بپرسم!  
 اخم کردم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم.  
 -معلومه چی میگی تو؟! من این جا کار...

ناگهان زبانم بند آمد! نه این امکان نداشت! تو شهری  
 به این بزرگی همچین چیزی غیر ممکن بود!  
 او با چشم هایی گرد نگاهم کرد و من قدمی عقب  
 رفتم. باورم نمی شد خواهر من، قاتل برادر او  
 باشد!

-چرا ساکت شدی؟ کار چی...

ناگهان ساکت شد! ابرو درهم کشید! یعنی می دانست  
برای چه آمده ام؟ یعنی...

-تو... تو برای...

ناگهان قهقهه زد! گوشه ی مانتویم را گرفتم و نفس  
هایم تند شد.

-وایسا وایسا... اصلا تو آدرس خونه ی من و از  
کجا پیدا کردی؟!!

چه می گفت؟! پلک بستم و دم عمیقی گرفتم. شاید  
این نشانه ی خوبی بود! شاید... خندید.

-خیل خب، حالا برای جبران خسارت، گوشه ی  
خریدی یا قراره پولش رو بدی؟

چه می گفت؟! یعنی فکر می کرد بعد از این همه  
مدت برای جبران خسارت آمده بودم؟! سکوتم  
را که دید خنده اش را جمع کرد و با ابرویی بالا  
برده گفت: قطعا بعد از این همه وقت آدرس رو  
پیدا نکردی که بیای بهم نگاه کنی، درسته؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و نه ی ضعیفی  
از گلویم بیرون آمد. لبخند محوی زد و قدمی  
عقب رفت. گویی می خواست دختر عجیب مقابلش  
را بهتر ببیند.

-خدا رو شکر. حالا گوشی خریدی یا...- نه گوشی  
خریدم نه پولی آوردم... یعنی اتفاق بینمون رو خیلی  
وقته فراموش کردم.

ابرو درهم کشید و سرش را به نشانه ی نفهمیدن  
تکان داد.

-یعنی چی؟ پس تو این جا چه کار می کنی؟!  
ناگهان صورتش سرخ و مردمک چشم هایش گشاد  
شد!

-وایسا ببینم... تو با کی کار داری؟  
آب دهانم را فرو دادم و گوشه ی مانتویم را فشردم.  
-من... من برای...



کف دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و نفس  
هایش از همدیگر سبقت گرفتند.

-تو خواهره...-

مشتم را باز کردم و سرم را بالا گرفتم. من برای  
رضایت گرفتن به این جا آمده بودم.

-بله، من خواهر خاطره امینی هستم؛ همونی که  
ناخواسته بردارتون رو به قتل رسوند!

عقب عقب رفت! صورتش به کبودی زد و چشم  
هایش تا حد امکان گشاد شد! گوشه ی شالم را  
گرفتم و شروع به امتحان کردن شانسی که می  
دانستم به صفر رسیده است، کردم.

-من... من راستش اومده بودم با مادرتون صحبت  
کنم.

تحمل نگاهش زیادی سنگین بود! چشم به کفش های  
سیاه براقش دوختم و ادامه ی حرفم را

گرفتم.

-آخه دیشب سیامک گفت دادگاه جلو افتاده و احتمال  
حکم اعدام خیلی زیاده... یعنی قطعاً  
حکمش اعدامه! ماما از دیشب حالش بد شده افتاده  
تو تخت. منم... منم از عذاب وجدان دارم  
می میرم... یعنی... خیلی سخته به خاطر یه اشتباه  
باعث قاتل شدن خواهرت و مردن یه بی  
گناه بشی... یعنی... یعنی قاتل اصلی... منم نه  
خواهرم... من... من باعث شدم برادر تون...  
-گفتی... سیامک گفت دادگاه جلو افتاده؟!!

نگاهم را تند بالا آوردم و سرم را به علامت مثبت  
تکان دادم.

-آره... خودش گفت خونواده ی شما درخواست دادن  
دادگاه جلو بیفته. حالت چهره اش به طرز وحشتناکی  
عوض شد و قفسه ی سینه اش تکان خورد.

-فامیلش چیه؟

-فامیلش؟!

سرش را رو به پایین تکان داد.

-محمدی! سیامک محمدی!

دستش مشت شد و فاصله ی ابروهایش به صفر رسید!

-باهاتون نسبتی داره؟

لب پایینی ام را از داخل به دندان گرفتم و سرم را به نشانه ی بله تکان دادم.

-آره... یعنی دوست خواهرمه، یعنی...

به ریشه های گره خورده ی شالم خیره شدم و به سیامکی که در این مدت پا به پای مادرم آمده

بود فکر کردم.

-یعنی؟

نگاهش کردم. صورتش از چند ثانیه پیش هم کبودتر شده بود! مادرم حق داشت دیگر به سراغشان نیامد! در برابر این خانواده هیچ شانسی برای رضایت گرفتن نداشتیم. نگاه از چشم های به خون نشسته ی مرد داغدار مقابلم گرفتم و از کنارش گذشتم که مچ دستم را چنگ زد و نگاهم را به سمت چشم های خود کشید!

-جملتو تموم کن بعد برو!

ابرو در هم کشیدم و با صدایی که به یکباره تمام انرژی اش را از دست داده بود، گفتم: چی؟

پلک روی هم بست و فشار انگشت هایش را بیشتر کرد!

-گفتی دوست خواهرمه ولی؟

سرم را تکان دادم. دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم مچ دستم را از زیر انگشت های بزرگش نجات دهم.

-عاشق هم دیگن... یعنی به نظرم... سیامک عاشقه  
خاطره س ولی خاطره عاشق مهراد بوده!

ناگهان مچ دستم را چنان فشرد که صدای استخوان  
هایش را شنیدم!- خفه شو!

دلم از درد ضعف رفت! دستش را چنگ زدم و  
سعی کردم دستم را از انگشت های قدرتمندش  
نجات دهم ولی او بیشتر فشرد!

-فکر می کنی بچم که با این اراجیف می خوای  
رضایت بگیری؟  
ابرو درهم کشیدم.

-من حقیقت و گفتم چون خاطره به جای این که بره  
پیش سیامک رفته بود پیش مهراد.

پوزخند زد و دستم را چنان فشرد که آخم را به هوا  
برد!

-برو به اون سیامک حرومزاده بگو بد برات دارم  
 کثافت! حساب تک تک دروغ هایی رو که  
 بهمون گفتی و ازت پس می گیرم عوضی!  
 دستم را با ضرب رها کرد که بازویش را گرفتم و  
 ناباورانه گفتم: تو سیامک و می شناسی؟!  
 پوزخند زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.  
 -نمی دونم منظورت از حرف چند دقیقه پیشت که  
 گفتی تو باعث شدی خواهرت قاتل بشه و  
 مهراد...

پلک بست و نفسش را با ضرب بیرون فرستاد.  
 -چی بود ولی ازت ممنونم که دست اون سیامک دو  
 روی عوضی رو برام رو کردی!  
 دستم از روی بازویش سر خورد و باز هم چشم هaim  
 بود که تاوان نادانی ام را دادند.  
 آیدا

صدایی در گوش هایم پیچید و پلک های به هم چسبیده ی سنگینم را از هم باز کرد. سقف اتاق روشن بود و صدای گنجشک ها خبر از صبح می داد. گردنم را کمی تکان دادم که سرم تیر کشید و درد وحشتناکش باعث شد پلک ببندم. پیشانی و چشم هایم را فشردم که وییره ی گوشی و صدای زنگش بلند شد. گوشی را چشم بسته از روی پاتختی برداشتم و خودم را به کمک تاج تخت بالا کشیدم. پلک هایم را کمی باز کردم که با دیدن شماره ی سیامک تمام دردهایم فراموش شد و ترس و وحشت به جانم افتاد!

-الو سیامک چیزی شده؟ خاطره حالش خوبه؟!

ساکت شد؛ شاید هم شوکه که صدای نفس کشیدنش را برای ثانیه ای نشنیدم!- نمی دونم! آخرین بار شما دیدینیش!

راست می گفت من و یوسفی تنها کسایی بودیم که  
خاطره را در این مدت دیده و با او حرف زده  
بودیم. نمی دانم چرا یکدفعه این حرف را زده بودم  
و دلم این همه شور می زد!

-کاری داشتی زنگ زدی؟

صدای بیرون فرستادن نفس کلافه اش در گوشی  
پیچید و صدایش جدی شد!  
-رضا همه چی رو فهمیده!

ناباورانه تکیه از تاج تخت گرفتم.

-یعنی چی همه چی رو فهمیده؟

-یعنی نمی دونم چجوری و از کجا فهمیده من قبلا  
دوست خاطره بودم و الان با شما رفت و آمد  
دارم و خبرها رو به شما میگم!

نفس در سینه ام حبس شد و از تخت پایین آمدم.

-از کجا فهمیده؟! خودش بهت گفت؟



-آره، همین چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و هر چی از دهنش در اومد بارم کرد. حتی تهدیدم کرد که شکایت می کنه چون بهم مشکوکه منم تو مردن مهراد دست داشته باشم!

فکر خبر نداشتن از برگشت پدر مهراد اکسیژن اتاق را کم و نفس هایم را تند کرد. از اتاق بیرون زدم و هوا را با ولع بلعیدم. خودم را به اولین مبل رساندم و روی آن نشستم.

-یعنی دیگه متوجه نمیشی پدرش کی برمی گرده؟  
دم عمیقی گرفت و گفت: شاید فوراً متوجه نشم ولی بعداً چرا.

پلک بستم و نفس راحتی کشیدم.

-خب خدا رو شکر.

-فقط کاش بعد از دادگاه متوجه می شد تا حداقل  
روند دادگاه و پرونده رو بهتر در جریان  
بودیم.

ابرو درهم کشیدم و به صفحه ی سیاه ال ای دی  
خیره شدم. - خودش چیزی نگفت، یعنی نگفت از  
کجا فهمیده؟

-نه فقط متوجه شدم همین امروز فهمیده.

سری تکان دادم و تکیه به مبل زدم.  
-شاید...

-شاید؟

-ناپدریت...

صدای پوزخندش حرفم را قطع کرد.

-نه کار اون نیست چون اول صبحی هیچ کجای دنیا  
به کسی ملاقاتی نمیده!

نفسم را با ضرب بیرون فرستادم و حرف را عوض کردم.

-دیشب با یوسفی حرف زدی؟ چیزی نگفت؟

-آره حرف زدم ولی چیز جدیدی نگفت. راستی حالتون چطوره؟

خنده ای از حواس پرتی اش کردم و گفتم: خوبم.  
-شرمنده. سیامک که زنگ زد کلا همه چی رو فراموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم.

-مهم نیست فقط من تازه از خواب پا شدم و یه خورده سرم درد می کنه. تا یه مسکن و صبحونه ای بخورم، میشه یه زنگ به یوسفی بزنی تا یه قرار ملاقات حضوری واسم بگیره؟  
-می خواین برین ملاقات خاطره؟

-آره. می خوام حالا که متوجه شده کیه و کیم یه بار  
دیگه ازش خواهش کنم؛ شاید سکوتش و  
تو دادگاه شکست و تونستیم ازش دفاع کنیم.  
-چشم الان بهش زنگ می زنم فقط... میشه منم  
باهاتون پیام؟

سری تکان دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.  
-آره چرا که نه؟ شاید تو بهتر از من تونستی نظرش  
و عوض کنی. صدای پوزخندش باز هم در گوشی  
پیچید!

-امیدوارم حاضر باشه من و ببینه!

ایستادم. دم بی صدایی گرفتم و پلک روی هم بستم.  
کاش خاطره برای یک بار هم که شده بود  
به سیامکی که تمام زندگی اش را برای نجات او  
گذاشته بود، فرصت حرف زدن می داد.

-تو به یوسفی بگو قرار ملاقات رو برامون بگیره  
اونش با من.

چه وعده ی مسخره ای می دادم وقتی که مطمئن  
نبودم حاضر است بار دیگر خودم را ببیند یا  
نه!

-باشه، پس فعلاً. خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و پلک گشودم که صدای باز و  
بسته شدن در ورودی نگاهم را به عقب  
چرخاند و صورت رنگ پریده ی نگار روح از تنم  
بردا!

-نگار؟!

ایستاد و تند سر بلند کرد که با دیدن قدمی عقب رفت  
و سریع گفت: بله!  
با قدم هایی تند خودم را به او رساندم و بازویش را  
گرفتم.

-کجا بودی اول صبحی؟!

لرزید و رنگ صورتش از قبل هم بیشتر پرید! دستم  
را نگران روی گونه و پیشانی اش گذاشتم.

-خوبی؟ چرا می لرزی؟! رنگت چرا پریده؟!

نگاهم کرد. ابرو درهم کشیدم و او را به سمت  
آشپزخانه بردم.

-چرا ساکتی؟! اول صبحی کجا رفتی که این شده  
حال و روزت؟

صندلی را از پشت میز بیرون کشیدم و او را روی  
صندلی نشاندم.

-به جای این که مواظب من باشی، تنهام گذاشتی  
رفتی بیرون؟!

لیوانی از کابینت بیرون کشیدم و به سمت شیر آب  
رفتم.

-واقعا ازت انتظار نداشتم نگار! قبلا یه آخ می گفتم  
یه ثانیه از کنارمُ جم نمی خوردی که یه

وقت اتفاقی واسم نیفته؛ حالا چی شده که از دیشب فقط یه بار بهم سرزدی و اول صبحی هم

گذاشتی رفتی بیرون انگار نه انگار منی هم هستم؟! لیوان آب را جلوی من گذاشتم و روی صندلی مقابلش نشستم. نگاهش را دزدید و خیره به لیوان آب شد. گره ی ابروهایم را کورتر کردم و گفتم: خب؟ نمی خوای چیزی بگی؟

لیوان آب را تند برداشت و یک نفس سر کشید! اگر تا چند ثانیه پیش نگران حالش بودم حالا نگران سکوت و این دست پاچگی و فرارش بودم! پلک روی هم فشردم که سرم تیر کشید. گوشه را روی میز گذاشتم و بلند شدم. در کابینت را باز کردم و قرص مسکنی از کاورش درآوردم و خوردم. شیر آب را بستم و برای حاضر کردن صبحانه به سمت یخچال رفتم که صدای نگار باعث شد نرسیده به آن خشکم بزند!

-رفته بودم خونه ی مهراد!

حتما اشتباه شنیده بودم! به طرفش چرخیدم و خیره  
به نگاری که خیره ام بود، گفتم: کجا رفتی  
؟

سیبک گلویش بالا پایین رفت و نفس هایش تند شد.  
-رفتم برای رضایت به مادرش التماس کنم ولی  
نتوانستم ببینمش... یعنی... یعنی داداشش رو  
دیدم!

قلبم تیر کشید و نفس هایم تند شد! باورم نمی شد  
جریان سیامک را نگار به رضا گفته باشد!  
باورم نمی شد هنوز هم در فکر ضربه زدن به  
خواهرش باشد!  
-من...

او از روی صندلی بلند شد و من برای سر پا ماندن  
به یخچال تکیه زدم.



-من... به پسره گفتم سیامک و خاطره با هم دوست بودن! یعنی...

صدای نگار گم شد. دستم روی سینه ام نشست. پلک هایم بسته شدند و روی زمین سر خوردم.

باورم نمی شد نگار معصوم من تا این حد بد شده باشد! باورم نمی شد دختری که قرار بود رفیق و خواهر خاطره باشد دشمنش شده باشد! باورم نمی شد نگار حاضر به مرگ خاطره باشد!

دستش روی بازویم نشست. صدای مامان گفتنش در گوش هایم پیچید که صدای او گم و صدای

عباس در سرم پیچید و خاطره ای دور پشت پلک هایم جان گرفت!

«تو مطمئنی آیدا؟»

دستش را گرفتم و به دلوایسی پدرانہ اش لبخند زدم.

«همون قدری که تو مطمئنی خاطره پیش ما  
خوشبخت میشه، منم مطمئنم اون دختر بچه  
برای خاطره یه خواهر فوق العاده و برای ما یه دختر  
دوست داشتنی میشه».

«ولی آیدا من می ترسم از عهده ی...»

دستم را روی لب هایش گذاشتم و آرام گفتم:  
هی...س! باور کن عباس ما از عهده ی بزرگ  
کردن

هر دوشون برمیایم. باور کن اون دختر هم مثل  
خاطره لایق بزرگ شدن تو پرورشگاه نیست.  
باور کن خاطره به یه هم بازی و همدم نیاز داره.

دستم هایم را گرفت و به نرمی فشرد.

«ولی خودمون می تونیم بچه دار بشیم».

فاصله ی بینمان را به صفر رساندم و دست هایم را  
دور گردنش حلقه کردم.

«خودمون هم بچه دار می شیم ولی اون دختر هم  
بزرگ می کنیم چون بهمون احتیاج داره».

-مامان تو رو خدا چشمت و باز کن! مامان جونم،  
مامانم. مامان!

گذشته را پس زدم و پلک هایم را به روی چشم های  
خیسی که دیگر باورشان نداشتم، باز کردم.  
-کاش هیچ وقت دختری مثل تو نداشتم!

ماتش برد! پوزخند بی جانی زدم و بی خیال درد  
سینه ام بلند شدم و دختری را که دیگر نمی  
شناختم، پشت سر جا گذاشتم.

سیامک وارد اتاق رئیس زندان شد و من روی  
صندلی داخل راهرو نشستم. سرم را به دیوار تکیه  
دادم و حرف های چند ساعت پیش نگار را به خاطر  
آوردم.

«مامان به خدا داری اشتباه می کنی. من از عمد چیزی نگفتم. نمی دونستم سیامک با خانواده ی مهراد در ارتباطه چون شماها چیزی بهم نگفتید؛ چون هیچ وقت اجازه ندادید چیزی بدونم؛ ح الا هم نمی تونی من و مقصر بدونی و این جوری باهام رفتار کنی چون شما از من مقصرترین!»!

پلک بستم. دم عمیقی گرفتم و بازدمم را آرام و بی صدا بیرون فرستادم. نگار حق داشت؛ مقصر اصلی این اتفاق من بودم که اجازه ی نزدیک شدن و در جریان قرار گرفتن روند پرونده را به او نداده بودم! باز هم مثل همیشه اشتباه از طرف من بود! نگاهم را به سقف دوختم و اشک های یاغی ام را پس زدم. دم عمیقی گرفتم و از روی صندلی بلند شدم که در اتاق رئیس زندان باز شد و سیامک بیرون آمد. به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. خوب بود که سیامک بود.

-خب؟ برگه رو داد؟نگاهم کرد. چشم هایش مثل چند دقیقه پیش نبود!

-چیزی شده؟!

سیبک گلویش بالا پایین رفت و قلبم را به تکاپو انداخت.

-سیامک...

نگاهش را دزدید!

-چیزی شده؟ حاله...

زبانم عقب کشید و چشم هایم سوال کردند. صورتش سرخ و نفس هایش تند شد!

-خاطره...

قلبم تیر کشید و زبانم به سختی تکان خورد.

-خاطره... چی؟

چشم هایش برق زد و صدای خفه اش هوا را تمام

کرد!

-خودکشی کرده!

\*\*\*

وارد خیابان اصلی شدم و پا روی پدال گاز فشردم.

-الو سیامک کجایی؟

ابرو درهم کشیدم و پدال گاز را بیشتر از قبل فشردم.

-منم تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام فقط تو از یوسفی خبر داری؟ هر چی به گوشیش زنگ می زنی جواب نمیده!

سری تکان دادم و گفتم: آهان، منم تا چند دقیقه ی دیگه پیشتونم.

گوشی را روی داشبورد انداختم و نگاهی به نگار کردم.

-خوبی؟

چشم از خیابان گرفت و سرش را به نشانه ی بله  
تکان داد. - خوبم.

لبخندی به صورت بی رنگش زدم و به جاده چشم  
دوختم.

-مامان؟

فرمان را فشردم و جانمی گفتم.

-به نظرتون حکم دادگاه امروز...

سوالی که حتی می ترسیدم از یوسفی بپرسم حالا  
نگار داشت از خودم می پرسید، مسخره نبود  
؟ پلک روی هم فشردم و اسمش را محکم گفتم.  
-بله!

نگاه کوتاهی به چشم های منتظرش انداختم و گفتم:  
من هیچی نمی دونم، هیچی!  
سرش را بالا پایین کرد و چشم های غمگینش را  
دوباره به خیابان دوخت.

بعد از دعوای آن روز حتی از قبل هم آرام تر و  
حرف گوش کن تر شده بود! نفس عمیقی کشیدم  
و مقابل ساختمان دادگاه ترمز کردم. نگار دستگیره  
ی در را کشید که صدایش زدم. سر به طرفم  
چرخاند؛ لبخند محوی به صورتش پاشیدم و اشاره به  
بسته ی ماسک روی داشبورد کردم. باشه  
ی ضعیفی گفت و بسته ی ماسک را برداشت.  
ماسک روی چانه ام را بالا کشیدم و با بسم الله ای  
از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان دادگاه پا تند  
کردم.

وقتی خاطره را روی تخت بیمارستان دیدم با خودم  
عهد بستم اجازه ندهم یک تار مو از سرش  
کم شود چون زندگی بدون خاطره برای من بی معنی  
و غیر ممکن بود! اگر فقط کمی عمیق تر  
رگش را زده بود به بیمارستان نمی رسید! خاطره را  
خدا دوباره به من برگردانده بود پس اجازه  
نمی دادم بنده ی خدا آن را از من بگیرد!



با کشیدن نفس عمیقی وارد اتاق دادگاه شدم و روی  
 صندلی ردیف دوم نشستم. یوسفی قول  
 داده بود تمام تلاشش را خواهد کرد البته اگر خاطره  
 باز هم سکوت نکند! به دو سه خبرنگاری که  
 روی صندلی ها جای گرفتند نگاه کردم و تکیه به  
 صندلی دادم. نگار و سیامک داخل راهرو منتظر  
 خاطره ماندند ولی من طاقت دیدن دوباره ی پابندش  
 را در خود ندیدم. خانواده ی مهاد به  
 همراه وکیلشان داخل آمدند و پشت سرشان هم  
 یوسفی و خاطره به همراه سرباز و خانمی داخل  
 آمد. صدای همهمه و فلش های دوربین بلند شد و من  
 چشم از صورت رنگ پریده اش گرفتم. پلک  
 بستم و سعی کردم صدای کشیده شدن پابندش را در  
 این هیاهو نشنوم.

نمی دانم چه قدر گذشت تا همه سر جایشان نشستند و  
 صدای قاضی بلند شد که با نشستندست نگار روی  
 دستم، پلک باز کردم و به پشت سر دختر مقابلم چشم

دو ختم. چه قدر ضعیف  
شده بود، حتی از چند روز پیش در بیمارستان هم  
لاغرتر شده بود. خاطره ای که من می  
شناختم هیچ وقت نمی برید ولی حالا... کاش هیچ  
وقت با مهراد آشنا نمی شد؛ مهرادی که نمی  
دانم دوستش داشت یا فقط برایش یک دوست با  
ارزش بود!

با اجازه ی قاضی ای که وسط نشسته بود وکیل  
خانواده ی مهراد شروع به حرف زدن بر علیه ی  
خاطره کرد. پلک بستم و از خدا برای کمک به  
دخترم دعا کردم. اگر خاطره از خودش دفاع نمی  
کرد همه چیز تمام می شد! اگر حرف های ناپذیری  
سیامک را تکرار نمی کرد قتل غیر عمد نبود و  
حکمش اعدام بود! با تمام شدن صحبت های وکیل  
خانواده ی مهراد و اجازه ی قاضی، یوسفی  
هم بلند شد و آخرین دفاعیه هایش را از خاطره کرد  
که با صدای قاضی سر جایش نشست و

خاطره بلند شد.

-خب شما حرفی برای گفتن دارید؟

ضربان قلبم تند شد و انگشت هایم را فشردم که دست نگار باز روی دستم نشست و نگاهم را سمت چشم های ترسیده اش کشید. اگر می فهمید خاطره خودکشی کرده چه واکنشی نشان می داد؟ یعنی از ته قلبش به خاطر اشتباهی که کرده بود پشیمان می شد؟ بعضی وقت ها فکر می کنم هنوز هم از کاری که کرده درست و حسابی پشیمان نشده! آدم ها نباید اشتباهاتشان را فراموش می کردند تا دوباره مرتکب به آن نمی شدند! نگار هم نباید فراموش می کرد! نگار با بی فکری اش ما را به این نقطه رسانده بود! ابرو درهم کشیدم. دستم را از زیر دستش بیرون آوردم و منتظر واکنشش نماندم. نگاهم را به خاطره دادم که صدایش جانم را برای ثانیه ای از تنم برد!

-نه حرفی برای گفتن ندارم! همون طور که وکیل  
خانواده ی مر... فرمودن من مهراد امینی رو  
به قتل رسوندم! الان هم هر حکمی بدید من هیچ  
گونه اعتراضی ندارم چون گناهکارم!  
نگار جیغ کشید و با صدای بلند گفت: نه خاطره، تو  
قاتل نیستی! تو فقط از خودت دفاع کردی!  
خاطره ترو خدا با ما این کار رو نکن!  
قاضی با خشم دستور بیرون انداختن نگار را داد و  
من مات خاطره ای شدم که حتی نیم نگاهی  
به پشت سرش نینداخت! خاطره حق نداشت با من  
این کار را کند! حق نداشت زودتر از من  
بمیرد! حق نداشت من را به این زودی ترک کند!  
من مادرش بودم! بی خیال همه ی نگار و  
فلش های عکاسان بلند شدم و با پاهایی بی حس از  
پشت صندلی ها بیرون آمدم که سربازی  
جلویم ایستاد!

-کجا خانم؟ بفرمایید سر جاتون!

تا سرباز حرکتی به سمتم کرد سریع از کنارش  
گذشتم و با صدای بلند گفتم: من اعتراض دارم آقای  
قاضی! دختر من اشتباهی اون پسر رو کشته! یعنی  
برای دفاع از خودش می خواسته یه  
عوضیه دیگه رو بزنه که به مهراد می خوره! دختر  
من قاتل نیست!

قاضی نگاه تندی به سرباز انداخت و رو به من  
گفت: بفرمایید بیرون خانوم! این خانوم و ببرید  
بیرون!

این سه قاضی مرد و منشی خانمی که مثل یک  
کامپیوتر فقط اظهارات بقیه را می نوشت یک  
مادر را درک نمی کردند!

-شما باید به حرف های من گوش کنید آقای قاضی!

سرباز و خانم همراه خاطره پیش آمدند و بازویم را  
چنگ زدند ولی یک مادر زورش از هر کسی  
بیشتر بود! به سمت جایگاه قاضی دویدم!

-اگه باور نمی کنید از پدر سیامک محمدی سوال  
کنید اون می دونه!

به عقب چرخیدم و رو به سیامک شوک شده گفتم:  
مگه نه سیامک؟

زن بازویم را چنگ زد! دردم آمد ولی مهم نبود.  
ایستادم و رو به سیامک ادامه دادم.

-خودت گفתי بابات می خواسته به خاطره تجاوز  
کنه و مهراد اشتباهی کشته شده، مگه نه؟

سیامک ساکت ماند! یوسفی به سمتم آمد! دو سرباز  
دیگر به کمک زن آمدند و بازوهایم را

گرفتند که رو به سیامک فریاد زدم: چرا ساکتی؟!  
مگه خودت نگفתי بابای بی شرف می

خواسته به دخترم تجاوز کنه؟!!

-خانم یزدانی لطفا!

این وکیل سنگدل چه می گفت؟! ساکت می شدم که  
 دخترم را اعدام کنند؟! قاضی خدا شناس  
 از بهم ریختن نظم دادگاهش گفت و دستور دوباره ی  
 بیرون انداختنم را داد! زن و سربازها  
 زورشان زیاد شد و به سمت در کشاندنم که سر به  
 طرف خاطره ی خنثی چرخاندم و با صدای  
 بلند گفتم: بهت اجازه نمیدم اتهام بذاری! نمیذارم  
 بمیری، فهمیدی دختره ی احمق!

نگاهم کرد! چشم هایش برق زد ولی نگاهش را  
 دزدید! با تمام وجود گریه کردم و صدایش زدم  
 که نگاهم به سمت مرد کنار مادر مهراد کشیده شد و  
 دنیا و آدم هایش برای ثانیه ای برایم مرد!  
 این دیگر محال بود!

نگار بی صدا گریه می کرد. سیامک طول و عرض  
 اتاق را قدم می زد و خطاب به یوسفی می

گفت: یعنی اگه شریفی رو راضی کنم اون حرف ها  
 رو تو دادگاه بزنه، کمکی به پرونده نمی کنه؟ نمی  
 دانم یوسفی از پشت گوشی چه گفت که سیامک  
 لعنتی زمزمه کرد و نا امیدتر از قبل گفت:  
 یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟

ساکت شد، حتی قدم هم نزد!  
 -و اگه رضایت ندادن؟

دیگر حرفی نشنیدم فقط صدای بیرون رفتن سیامک  
 و فین فین نگار را شنیدم.

پلک روی هم فشردم تا شاید صداها قطع شوند ولی  
 بی فایده بود. آرنجم را از روی چشم هایم  
 برداشتم و نیم خیز شدم. نگار سریع خودش را به  
 سمتم کشید.

-خوبی مامان؟

بی توجه به او دست به سمت جعبه ی قرص  
 آرامبخش بردم و دو تا در دهان انداختم. لیوان



نیمه ی آب مانده را یک نفس سر کشیدم و گفتم:  
خوبم اگه تو بذاری!

اول با بهت نگاهم کرد ولی سریع به خود آمد و تند  
بلند شد.

-باشه ساکت میشم، فقط بگو واسه ی خاطره باید چه  
کار کنیم؟

لیوان را محکم روی پاتختی کوبیدم و ابرو درهم  
کشیدم!

-مگه من قاضیم که بدونم باید چه کار کنیم، هان؟!!

چشم هایش گرد شد ولی لب هایش تکان خورد!

-نه، من... من فقط...

دراز کشیدم. آرنجم را روی پیشانی گذاشتم و پلک  
بستم.

-برو بیرون می خوام استراحت کنم!

-ولی...

-برو بیرون!

ساکت شد ولی صدای هق هقش در اتاق پیچید! مهم نبود! تنها چیزی که الان برایم مهم بود چند ساعت خواب عمیق و بی خبری مطلق بود. به پهلوی چرخیدم. پتو را تا روی چشم هایم بالا کشیدم و دیگر هیچ متوجه نشدم. با شنیدن پیچ پیچ هایی پلک باز کردم که سرم تیر کشید و ناله ای خفه از گلویم خارج شد. نیم خیز شدم و تکیه به تاج تخت دادم که صدای سیامک را به وضوح شنیدم!

-واقعا موندم تو کار مادرت! چه طوری می تونه بخوابه وقتی می دونه حکم دخترش چیه؟! چه طوری این قدر بی خیاله که چهار ساعت تخت می گیره می خوابه؟ البته حق داره، دختر

خودش که نیست؛ منم جای اون بودم همین جوری  
تخت می گرفتم می خوابیدم!

گوشی همراهم را از روی پا تختی برداشتم و شماره  
ی سیامک را گرفتم. صدای زنگ گوشی اش  
بلند شد و صدای متعجبش را در گوشی و خانه  
شنیدم.

-الو؟!

-قبل از این که خودم پا شم از خونه پرتت کنم  
بیرون، برو بیرون!  
-خانم...

-هی...س! هیچی نگو، فقط برو بیرون!  
-ببینید خانم امینی، من معذرت می خوام... من  
فقط...

صدایش شکست و حق حق مردانه اش قلبم را به درد  
آورد. متاسفانه سیامک را به بدترین شکل  
ممکن درک می کردم و حالش را می فهمیدم.  
تا چند روز نه بیا این جا نه بهم زنگ بزن.  
-خانم...

-خودم بهت زنگ می زنم!

گوشی را روی پا تختی انداختم. سرم را به تاج تخت  
تکیه دادم و به سقف زل زدم که تقه ای به  
در خورد و صدای حالت خوبه مامان نگار در فضا  
پیچید. پلک بستم و با صدای گرفته ای گفتم:  
برو نگار!

نگار رفت و من ساعت ها به سرنوشت عجیب  
خاطره فکر کردم.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که گوشی  
همراهم را برداشتم و به شماره ی ناشناسی که

خوب می دانستم متعلق به چه کسی هست خیره شدم.  
 ضربان قلبم به یکباره بالا رفت و نفس  
 هایم تند شد! دستم لرزید و انگشتم بدون مکث روی  
 شماره نشست! پلک بستم و نفس در سینه  
 ام حبس شد که صدای اپراتور خبر از خاموش بودن  
 گوشی داد و نفسم با ضرب بیرون آمد.  
 خودم را روی تخت رها کردم و نفس عمیقی کشیدم  
 که صدای عباس در گوش هایم پیچید و قولی که  
 برای مواظبت از خاطره از من گرفته بود چشم هایم  
 را بارانی کرد. نگاهم را به سقف  
 دوختم و اجازه ی خالی شدن بغض چند ساعته ام را  
 دادم. پوزخندی به تمام تلاش ها و  
 فرارهایی که در طی این سال ها کرده بودم، زدم و  
 لب های خشکیده ام را با زبانم خیس کردم.

-بر خلاف گفته های تو اصلا مادر خوبی نبودم  
 عباس! مادر خوبی نبودم که کار دخترم به دادگاه  
 کشیده شد! مادر خوبی نبودم که دخترم برای ضربه

زدن به خواهرش راز چندین ساله مون رو  
 فاش کرد! اصلا مادر خوبی نبودم عباس، اصلا...  
 شاید عاطفه خیلی بهتر از من می تونست برای  
 خاطره مادری کنه! شاید باید همون سالی که برای  
 گرفتن خاطره اومد دل می کندم و راضیت  
 می کردم خاطره رو بهش برگردونی. شاید کسی که  
 اشتباه کرد ما بودیم عباس! شاید... شاید...  
 نباید این همه سال فرار می کردم. شاید... شاید جای  
 خاطره پیش...  
 پلک بستم و جمله ام را قورت دادم تا شاید به خاطر  
 تمام اتفاق ها و فرارهای بی سرانجام یک  
 امشب خودم را کمتر مقصر بدانم. پتو را روی سر  
 کشیدم و جنین وار در خود جمع شدم. امشب  
 تا خود صبح باید به خاطر تمام دردها و بی انصافی  
 های خدا می گریستم تا شاید سنگینی سینه  
 ام کمتر می شد و خدا را برای بازی های ناعادلانه  
 اش شکر می کردم...

نگاهی به ساعت گوشی که هفت و نیم صبح را نشان می داد، انداختم و گوشی را به همراه سوئیچ ماشین برداشتم.

از اتاق بیرون زدم و از سالن گذشتم که صدای کجا مامان نگار سرم را به عقب چرخاند. چشم های پف کرده ی سرخش خبر از گریه ی بسیارش می داد و موهای به هم ریخته اش از حال روحی داغانش می گفت. سکوتم را که دید پتو را کامل کنار زد و روی کاناپه صاف نشست.

-خبری شده؟

دوست داشت چه خبری شود؟ آزادی خاطره؟! بعد از آن حرف ها خبری به جز حکم اعدامش مگر ممکن بود؟! -جایی کار دارم.

سریع بلند شد.

-منم باهات میام!

چشم از مانتو شلوار چروک شده اش که از دیروز  
تنش مانده بود، گرفتم و گفتم: جایی که من  
میرم جای تو نیست!

ابرو درهم کشید و نگاهی به آرایش و لباس های  
زیادی شیکم انداخت!- پس خاطره...

تند نگاه از چشم های متعجبش گرفتم و همانطور که  
به سمت در خروجی ساختمان می رفتم،  
گفتم: براش دعا کن! مقابل در حیاط خانه ی مهراد  
ترمز کردم و شماره ی ناشناس را دوباره  
گرفتم که این بار خدا را شکر بوق خورد و بعد از  
چند بوق صدای متعجبش در گوشی پیچید!  
-الو آی... دا؟! خودتی؟!!

پلک هایم را به همراه فرمان فشردم و گفتم: باید  
ببینمت!



صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم و شیشه را  
پایین کشیدم. هوا را با ولع بلعیدم و با  
گرفتن نفس عمیقی گفتم: فرهاد؟  
-جانم؟

دندان روی هم ساییدم.  
-جلوی در خونه منتظرتم!  
-کدوم خونه؟ کجایی تو؟!  
یک تای ابرویم بالا پرید و سر به طرف در  
حیاطشان چرخاندم.  
-خونتون دیگه! همون خونه ای که خانمت...

میان حرفم پرید و خشک گفت: من اون جا نیستم!  
اگه می خوای من و ببینی به این آدرسی که  
برات می فرستم بیا!  
-ولی...

تند میان حرفم پرید!

-اونی که الان دنبال منه تویی! اگه می خوای من و  
ببینی و در مورد دخترت حرف بزنی به این  
آدرسی که می فرستم بیا!

پوزخندی به تغییر ناگهانی اش زدم و گفتم: باشه  
بفرست، تا یک ساعت دیگه پیشتم!

گوشی را قطع کردم و به بازی ای که سرنوشت  
برایش در نظر گرفته بود قهقهه ای پر از اشک  
زدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی زندگی کاری با من  
کند که با پاهای خودم پا در خانه ی فرهادبگذارم و  
مقابلش روی مبل بنشینم! تک خنده ای کرد و سرش  
را با تاسف تکان داد.

-می بینی زندگی با آدم چه کار می کنه؟ روزی که  
تو بیمارستان حالت بد شد با خودم عهد  
بستم دیگه سراغت نیام چون متوجه شدم بازم دارم  
بهت صدمه میزنم ولی الان دوباره مقابل

هم قرار گرفتیم فقط با این تفاوت که این بار تو  
سراغم اومدی!

راست می گفت زندگی کارهایی با آدم می کرد که تا  
سال ها در شوکش می ماندیم و باور نمی  
کردیم این کار را ما انجام داده باشیم! زندگی  
متاسفانه به طرز ناجوانمردانه ای آن قدر کارگردان  
ماهری بود که می ماندیم چه بگوییم!

از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر کرده  
بود! آن قدر عوض شده بود که اگر این بار او  
را می دیدم شاید می بخشیدم! مسخره بود ولی دلم به  
حالش می سوخت چون درک می کردم  
چه می کشد! درک می کردم داغ فرزند یعنی چه!  
-پس بهتره بیشتر از این کشش ندیم و بریم سر اصل  
مطلب.

نگاهش را به چشم هایم دوخت و پوزخند زد!

-منظورت از اصل مطلب همون رضایته؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم.

-اونوقت به نظر خودت من چرا باید رضایت بدم؟

تکیه از مبل گرفتم و به چشم هایش خیره شدم.

-چون دختر عباسه!

آن قدر بلند قهقهه زد که دیوارهای خانه ترک

برداشت!

-یعنی فقط چون دختر مردیه که از شانس بدم

برادرم بوده و از قضا قبلا مادرش رو بازی دادم

باید رضایت بدم؟!!

آدم ها فقط ظاهرشان عوض می شود!

دندان روی هم فشردم و گفتم: فقط چون دختر

عباسه!

ابرویی بالا انداخت و سرش را تکان داد.

-درسته، هر چی نباشه عباس برادرم بود، اونم چه برادری! برادری که به خاطر یه دختر پشت به برادرش کرد و با کسی که قبلا عاشق برادرش بود ازدواج کرد و تا موقع مرگش از برادرش دوری کرد چون دوست نداشت عشقش اذیت بشه! چون عشقش و زندگیش از برادرش خیلی خیلی مهمتر بود!

پوزخند زدم.

-یعنی تو واقعا حق و به خودت میدی؟ چرا نمیگی پشت بهم کرد چون کارام و قبول نداشت؟ چرا نمیگی اومد گند کاری هایی که به زندگی دختری که با دوز و کلک عاشقش کرده بودم و درست کنه؟ چرا نمیگی اومد زندگی تباه شده ی دختری رو که نابودش کرده بودم و رو به راه کنه؟ چرا نمیگی ازم دوری کرد چون لیاقتش رو نداشتم؟ چرا نمیگی دور موند تا زندگی کنه؟

چرا نمیگی تا موقعه ی مرگش ازم دوری کرد چون  
می دونست آدم نیستم؟ چرا همیشه حق و به  
خودت میدی؟! چرا هیچ وقت قبول نمی کنی تو هم  
اشتباه می کنی مثل کاری که...

پلک بستم که صدایش نفس هایم را تند کرد و  
ضربان قلبم را بالا برد!  
-درسته کاری که با تو کردم یه اشتباه احمقانه ی  
جبران ناپذیر بود ولی عباس...

چشم باز کردم و خیره به چشم هایی که پشیمانی و  
عصبانیت در آن موج می زد، گفتم: من  
منظورم از اشتباه خودم نبود چون متاسفانه بعضی  
وقت ها بهت حق میدم، با این که تو اون  
قضیه بی گناhterین آدم بودم. درسته مرگ خواهرت  
کاری باهات کرد که فکرت خوب کار نکرد و  
تصمیمای اشتباهی گرفتی ولی من منظورم عاطفه  
بود!

تند از روی مبل برخاست و چند قدمی دور شد که ناگهان به عقب چرخید و با فریاد گفت: تو حق نداری من و در مورد اون دختره ی هرزه مایه کنی! اون دختر یه عوضی بود که دومی نداشت! اون دختر...

چنگی به موهای یک دست سفیدش زد و دم عمیقی گرفت که بلند شدم و مقابلش ایستادم. نگاهم کرد و چشم هایش غرق پشیمانی شد! -ببخشی یه خورده تند رفتم. نفس عمیقی گرفتم.

-مهم نیست چون بحث ما الان خاطره س. نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و قدمی جلو آمد. -ببین آیدا، همین طوری که می بینی من هنوز رخت سیاه پسر م تنمه. فکر می کنم وقت مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردی. تازه از سفر برگشتم و تو اولین دادگاه پسر م متوجه شدم

کسی که پسر من رو به قتل رسونده دختر برادر من بوده!  
شوکش اون قدر بزرگه که تا یک ماه دیگه به  
خودم نیام، اون وقت تو فردای همون روز، اول  
وقت، میای برای رضایت گرفتن؟! به نظر  
خودت یه خورده تند نرفتی؟ به وقت بیشتری احتیاج  
نداریم تا در این مورد حرف بزنیم؟

شاید همه ی حرف هایش درست باشد ولی برای  
خاطره ی من که هر لحظه ممکن بود باز هم  
دست به خودکشی بزند و دیگر نجات پیدا نکند خیلی  
هم دیر شده بود!

-ببین فرهاد، خاطره بی گناهه، باور کن! خاطره  
ناخواسته مهراد رو...

تند عقب کشید که دستش را گرفتم و به پایش افتادم!  
بهت زده نگاهم کرد که دستش را فشردم.



-خاطره بی گناهه فرهاد، باور کن!  
 دست پاچه بازوهایم را گرفت.  
 -چه کار می کنی آیدا؟! پاشو لطفا!  
 حالا که غروری برایم نمانده بود تا آخرش می رفتم!  
 زانوهایم را به زمین چسباندم و دست  
 هایش را با بغض گرفتم!  
 -جان مهرادت از جون دخترم بگذر! من بدون  
 خاطره دووم نمیارم! خاطره تموم زندگیه منه!  
 بهت التماس می کنم فرهاد، از جون دخترم بگذر!  
 دستش را تند از دستم بیرون کشید و با فریاد گفت:  
 مهرادم پاره ی تن من بود که دخترت قلبش  
 و پاره کرد! چه جوری دلت میاد از یه پدر تقاضای  
 بخشش داشته باشی وقتی هنوز داغش تازه  
 س؟! تو چه جور مادری هستی که حال من و درک  
 نمی کنی؟!!

-چون دختر من قاتل نیست!

پوزخند زد.

-پس خودت و این جوری مجاب می کنی، باشه...

بهش فکر می کنم. به سلامت!

دست غرور له شده ام را گرفتم و بلند شدم.

-حرف آخرته؟

دستش را مشت و سرش را بالا پایین کرد.

-ببخشی تا دم در نمی تونم همراهیت کنم!

قدمی عقب رفت و با صدایی پر از حسرت گفت:

خوشحال شدم بعد از مدت ها دیدمت. نگاه از من

گرفت و به سمت یکی از اتاق ها رفت که به سمتش

رفتم و با صدای بلندی گفتم: ولی

تو باید رضایت بدی!

با چشم هایی درشت شده به سمتم چرخید و با

پوزخند گفت: باید؟!

سرم را تکان دادم و مثل خودش پوزخند زدم.

-آره، چون... خاطره دخترته!

پوزخند زد و سرش را با تاسف تکان داد!

-اصلا جک خوبی نبود.

راهش را دوباره از سر گرفت که خودم را به او

رساندم و مقابلش ایستادم.

-اگه باور نمی کنی، می تونیم آزمایش دی ان ای

بدیم!

جفت ابروهایش بالا پرید.

-تو حالت خوبه آیدا؟! من کی با تو رابطه ی جنسی

داشتم که خودم خبر ندارم؟!!

دستم مشت شد و پلک روی هم فشردم.

دم عمیقی گرفتم و نگاهم را به چشم هایش دوختم.

سرش را سوالی تکان داد که گفتم: خاطره

دختر عاطفه س!

چشم هایش گرد و دهانش باز شد که ناگهان با  
صدای بلند زد زیر خنده!  
-این و دیگه از کجا آوردی؟! دختر عاطفه اونوقت  
به من چه؟

پوزخند زدم و سرم را با تاسف تکان دادم.  
-هیچ وقت عوض نمیشی!

صورتش سرخ و نفس هایش تند شد!  
-مثل تو که هیچ وقت عوض نمیشی!

نگاهم را به شلوار پارچه ای مشکی رنگش دادم و  
گوشه ی لبم کج شد.

-من و آدم ها خیلی وقت پیش عوض کردن ولی تو  
رو...نگاهم را به چشم هایش دادم و گوشه ی لبم کج  
شد.

-فکر نکنم کسی بتونه عوض کنه چون همیشه همه  
رو مقصر می دونی الا خودت رو، مثل همون

سالایی که حق و به خودت دادی و اون بلا رو سر من و...

پلک هایم را باز و بسته کردم و آه تلخی کشیدم.  
-همیشه فکر می کردم تا زنده م مجبور نشم این حرف ها رو بهت بزنم ولی رو زندگی هیچ وقت همیشه حساب کرد.

با تمسخر خندید و قدمی به سمتم آمد.

-باور کن این روزها حوصله ی نفس کشیدن هم ندارم چه برسه به شنیدن دروغ و...

دندان روی هم فشردم و میان حرفش پریدم.  
-چه خوب، پس بهتره یکم فکر کنی تا همه چیز یادت بیاد.

-فکر چیو کنم؟! دختر عاطفه چه ربطی به من داره؟  
اصلا...

ساکت شد! قدمی عقب رفت و ناباورانه لب زد!  
-خاطره دخترت نیست؟! -

فکر کنم حرفم را باید پس بگیرم! مرگ مهراد،  
فرهاد را عوض کرده بود!  
-نیست!

سیبک گلوش بالا پایین رفت و ترس در چشم هایش  
لانه کرد!  
-وایسا ببینم، نکنه عباس با عاطفه...

انگشت اشاره ام را تند بالا گرفتم و گفتم: هی...س!  
هیچ وقت بهت اجازه نمیدم به عباسم تهمت  
بزنی!

خندید ولی چشم هایش پر از غم و حسرت شد.  
-خوبه حداقل یکی بین ما دو تا خوشبخت شد.

نگاهم را از چشم هایی که زیادی ترحم انگیز شده بود، گرفتم و بغضم را قورت دادم. او خوشبخت تر بود یا من؟! - همون سالی که من و...  
 قلبم تیر کشید و حرفم در گلو ماند! من برای کاویدن گذشته به این جا نیامده بودم! من برای نجات دخترم پیش پدرش آمده بودم!  
 -عاطفه رو ول که کردی دو ماهه حامله بود. وقتی از اومدن تو ناامید میشه بعد از دنیا آوردن بچه اون و میذاره پرورشگاه و خودش هم گم و گور می کنه. مادر عاطفه نمی دونم چه جوری متوجه میشه عباس برادرته، جریان رو به عباس میگه اون هم خیلی زود کارهای اداری رو انجام میده و خاطره رو به فرزندى قبول می کنه! عاطفه بعد از چند سال که جریان رو فهمید سراغمون اومد و تهدیدمون کرد اگه پول بهش ندیم خاطره رو ازمون می گیره و همه چیز رو به

تو می‌گه! عباس یه مقدار پول بهش داد و بعد از رفتنش خیلی زود از روستا بیرون زدیم تا الان که سرنوشت کاری کرد که با پاهای خودم سراغت پیام و حقیقت و بهت بگم.

نفسی گرفتم و نگاهی به صورت ماتش انداختم.  
-دیگه خود دانی، اگه می‌تونی دخترت رو به جرم قتل برادرش...

دم عمیقی گرفتم و از کنارش گذشتم.  
-اعدام کن!

نفسم را آه مانند بیرون دادم و با گام‌هایی بلند از خانه‌اش بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و نفس عمیقی کشیدم. من وظیفه‌ی خود را انجام داده بودم حالا نوبت فرهاد بود که تصمیم درست را بگیرد. ماشین را روشن و دنده را عوض کردم که در شاگرد باز شد و فرهاد روی صندلی نشست!



-برو یه جایی با هم حرف بزنیم!  
 ابرو در هم کشیدم که سر به طرفم چرخاند.  
 -در مورد عاطفه و خاطره باید بیشتر بدونم.  
 -هر چی می دونستم بهت گفتم. اگه می خواى بیشتر  
 بدونى باید عاطفه رو پیدا کنی و از  
 خودش بپرسی.

-منم دارم همین کار و می کنم!  
 سوالی نگاهش کردم که کمر بند ایمنی اش را بست و  
 نگاهش را به جاده دوخت. - راه بیفت تا بهت بگم.  
 پلک روی هم فشردم و ماشین را خاموش کردم.  
 -اگه می خواى بری دیدن عاطفه نیازی نمی بینم  
 همراهیت کنم.

پوزخند زد و سر به طرفم چرخاند.  
 -مجبوری همراهیم کنی چون دختر من و عاطفه  
 دست تو بوده!

کاش می شد به گذشته رفت و جلوی خیلی چیزها را گرفت. کاش زندگی گاهی کمی ملایم تر رفتار می کرد.

نگاه از صورت سرخش گرفتم. ماشین را روشن و حرکت کردم.

-کجا باید برم؟

-فعلا برو بهت میگویم.

وارد خیابان اصلی شدم و پا روی پدال گاز گذاشتم. نمی دانم چه قدر گذشته بود که صدای گوشی همراهم بلند شد. نگاهی به گوشی انداختم که با دیدن اسم یوسفی گوشی را بی صدا و به فرهاد که در دنیایی دیگر سیر می کرد نگاه کردم. دم عمیقی گرفتم و گفتم: نمی خواهی آدرس رو بدی؟

سنگینی نگاهش باعث شد گردن به طرفش بچرخانم. چشم هایش غم داشت و نگاهش پر از

حرف بود.

-برو روستا!

چنان روی ترمز زدم که نزدیک بود تصادف کنیم!  
نگاهی به نیم رخ بی تفاوتش انداختم و ماشین  
را میان بوق و فریاد رانندگان، کنار جاده کشیدم؛ تند  
سر به طرفش چرخاندم ولی حرفی برای  
گفتن نداشتم! تمام این سال ها فرار کرده بودم تا  
دست فرهاد و عاطفه به خاطره نرسد اما حالا  
آرزو داشتم خاطره را بخواهند! آه عمیقی کشید.  
پوزخند زد و شیشه ی ماشین را پایین آورد.

-وقتی اومدم سراغت زن و بچه داشتم! به نسرین  
قول داده بودم سر دو ماه نشده برگردم ولی  
تو باعث شدی کارم ماه ها طول بکشد. اعتراضی  
هم نداشتم چون بر خلاف تصورم حالم باهات  
خوب بود! شاید با نقشه بهت نزدیک شده بودم ولی  
لحظه هایی رو که باهات تجربه می کردم و

دوست داشتم! شاید دیدن داداش و بابات حالم و بد می کرد ولی بودن با تو به همه ش می ارزید! دوباره آه کشید و آرنجش را لبه ی در گذاشت.

-بعد از ترک کردنت برگشتم خونه ولی دیگه اون آدم سابق نبودم! نسرین رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم چون دلم فقط تو رو می خواست! دنیا برام زندونی شده بود که تا حالا تجربه ش نکرده بودم. نتونستم تحمل کنم و دوباره برگشتم ولی هر جا دنبالت گشتم پیدات نکردم! خودت رو تو خونه حبس کرده بودی و بیرون نمی اومدی.

چند باری تا جلوی در خونتون اومدم که یواشکی ببینمت ولی ترسیدم چون از عکس العملت می ترسیدم! به ناچار سراغ عاطفه رفتم تا واسه ی دیدنت کمک کنه ولی تا به خودم اومدم عاطفه زن صیغه ایم شده بود و مادرش می گفت باید عقد دائمش کنم!

سرش را با تاسف تکان داد و نگاهش را به چشم  
هایم دوخت.

-من برای تو اومده بودم ولی عاطفه کاری باهام  
کرد که برای همیشه فرار کردم! عاطفه اون قدر  
بهم بد کرده که بتونم از دخترش بگذرم ولی تو...  
سرش را به طرف پنجره چرخاند و شیشه را بالا  
زد. سرش را به صندلی تکیه داد و پلک هایش را  
بست.

-وقتی رسیدیم بیدارم کن. فکر ت دیشب تا حالا  
نداشته چشم رو هم بذارم!  
چشم از نیم رخ خسته اش گرفتم و حرکت کردم. باید  
ماه ها به حرف هایش فکر می کردم تا  
شاید یکی از زخم های قلبم درمان می شد.  
هیچ وقت در خواب هم نمی دیدم روزی به همراه  
کسی که به خاطرش فرار کرده بودم، برگردم!

هیچ وقت در رویا هم نمی دیدم روزی بی دلوایی  
دوباره پا در این روستا بگذارم. هیچ وقت  
باور نمی کردم زندگی چنین خوابی برایم دیده باشد.  
هیچ وقت!

آه بی صدایی کشیدم و قطره اشک سمج گوشه ی  
چشمم را پاک کردم. نگاهی به صورت غرق  
خواب فرهاد انداختم و شیشه را پایین کشیدم. دستگاه  
پخش ماشین را روشن کردم. دستم را  
بیرون بردم و مثل سرنوشتم بازی کردم با باد بی  
آشیان.

«خسته و در به در شهر غم  
شبم از هر چه شبه سیاه تره  
زندگی زندون سرد کینه هاست  
رو دلم زخم هزار تا خنجره...» - نرسیدیم؟

نگاهی به فرهاد که صاف نشست و دستگاه پخش را خاموش کرد، انداختم و نزدیک ورودی روستا ایستادم.

-چرا.

نگاهی به جاده کرد و رو به من گفت: پس چرا وایسادی؟  
شیشه را بالا کشیدم و سر به طرفش چرخاندم.  
-برم خونشون؟

دستی به موهای پر پشتش کشید و یقه ی پالتویش را صاف کرد.

-نه!

ابرویی بالا انداختم که گفت: بخاری ماشینت خرابه؟  
شیشه را بالا کشیدم و حرکت کردم.

-نه!

زیر سنگینی نگاهش وارد روستایی که هیچ تغییری  
نکرده بود، شدم که با گفتن آدرس جفت  
ابروهایم بالا پرید! نگاهی به سمتش کردم ولی  
ترجیح دادم سوالی نپرسم.

با نزدیک شدنمان به مقصد تپش های قلبم بالا رفت  
و نفس هایم تند شد. پلک هایم را روی هم  
فشردم و به نیم رخ مچاله شده اش نگاهی کردم.  
-با عاطفه...

نگاهم کرد. خشم صدایم دست خودم نبود چون جای  
مناسبی را انتخاب نکرده بود! نفسی گرفتم  
و سعی کردم تمام خشمم را روی فرمان خالی کنم.  
-این جا قرار داری؟

نگاه خنثی اش را از چشم های بی قرارم گرفت و  
دست به سمت دستگیره ی در برد.  
-همین جا نکه دار!



ماشین را نگه داشتم و او سریع در را باز کرد و پیاده شد. چند نفس عمیق گرفتم و من هم پیاده شدم. نگاهی به آسمانی که همچون روزگرم تیره و تار بود، انداختم و دنبالش راه افتادم. با هر قدمی که بر می داشتم وزنه ی روی سینه ام سنگین تر می شد و گذشته مثل فیلمی روی دور تند از جلوی چشم هایم عبور می کرد. کاش فرهاد می دانست این جا، جای مناسبی برای من نیست! کاش متوجه بود کنار او بودن جلوی چشمان عزیزانمان یعنی خود مرگ! کاش کمی فکر می کرد و قرارش را جای مناسبتر می گذاشت. پلک بستم و با گرفتن نفس عمیقی راهم را به سمت مجید کج کردم که صدایش باعث شد سر به طرفش بچرخانم.

-کجا؟

-یه فاتحه برای مجید بخونم.

سر چرخاند و خیره به مقابلش گفت: بعدا می خونیم.  
کاش از عزیزانم خجالت می کشید و قرارش را این  
جا نمی گذاشت.

به حرفش گوش دادم و به سمتش رفتم. کنارش  
ایستادم و با ابروهایی درهم گفتم: خب؟  
کجاس؟ کی میاد؟

دست هایش را از جیب های پالتویش بیرون آورد و  
روی زانو مقابل سنگ قبری نشست! پلک و  
دندان روی هم فشردم و صدایم را کمی بالا بردم.  
-به نظرت بهتر نبود خونه ش باهاش قرار  
میداشتی؟

با انگشت ضربه ای به سنگ قبر تیره زد و شروع  
به فاتحه خواندن کرد! نفسم را با ضرب بیرون  
فرستادم و به سمت سنگ قبر چرخیدم که با دیدن نام  
روی سنگ پاهایم لرزید و کنار فرهاد

نشستم!

-چند سال پیش باهام تماس گرفت و گفت هر طوری شده می خواد ببینم تا در مورد موضوع مهمی باهام صحبت کنه. اولش می خواستم برم دیدنش ولی نمی دونم چی شد که نظرم عوض شد و به کل خط و عوض کردم. نفسی گرفت و بلند شد.

-دوست نداشتم ببینمش ولی بعد از مدتی به همون خطی که باهام تماس گرفته بود زنگ زدم. مادرش جواب داد و متوجه شدم بر اثر سرطان کبد فوت کرده! نمی دونم اگه به حرفش گوش داده بودم و به دیدنش رفته بودم، بعد از این که متوجه شده بودم خاطره دخترمه چه کار می کردم ولی شاید الان مهراد زنده بود.

پلک بستم و بلند شدم. باورم نمی شد عاطفه مرده باشد! باورم نمی شد تمام این مدت از یک

مرده فرار کرده باشم!- تو زندگیم پشیمونی های زیادی دارم ولی این یکی تا ابد بدترین پشیمونی زندگیم می مونه.

کاش عباس به جای فرار کردن حقیقت و بهم می گفت. کاش برای یک بارم که شده بود به عنوان یه برادر رفتار می کرد نه...

نگاهم کرد و من شرمنده ی یک پدر شدم. شاید از دید او حق با او بود و مقصر تمام اتفاق های ا لان من و عباس بودیم ولی اگر فرهاد عاطفه را تنها نمی گذاشت، عاطفه خاطره را پرورشگاه نمی گذاشت و خاطره هیچ وقت به ما نمی رسید. و مثل همیشه هیچ کس خود را مقصر نمی دانست!

پشت به او کردم و به سمت انتهای قبرستان راه افتادم. باید با عباس حرف می زدم. باید دلتنگی

این چند سال را رفع می کردم. باید با عباس تنها می شدم تا این بغض لعنتی را یک جا خالی می کردم. کنار سنگ قبر عباس که با خاک و گل تزئین شده بود، نشستم و شروع به پاک کردن آن کردم. شمارش سال هایی که به دیدنش نیامده بودم از دستم در رفته بود ولی انگار همین دیروز بود که عباس را به خاک سپرده بودم. دلم درد و دل کردن می خواست ولی زبانم لال شده بود و چشم هایم شرمنده بود! شرمنده ی مردی که قول داده بودم مواظب دخترش باشم ولی به قولم وفادار نمانده بودم. نگاه شرمنده ام را از چشم های زیبایش گرفتم و بلند شدم. به سمت خروجی قبرستان راه افتادم که فرهاد را کنار قبر مجید دیدم. دلم می خواست به دیدن مجید و پدر می رفتم ولی نمی دانم چرا شرمنده ی همه بودم!

پشت فرمان جای گرفتم و ماشین را روشن کردم.  
باید این بغض لعنتی را تا خفه ام نکرده بود خ  
الی می کردم. فرهاد بلند شد و به سمتم آمد ولی من  
فرمان را چرخاندم و او را با سرعت پشت  
سر جا گذاشتم.

باران نم نم شروع به باریدن کرد و من پیشانی ام را  
از روی ماسه های خیس برداشتم. سبک  
شده بودم ولی هنوز هم دلم گریه می خواست.  
زانوهایم را بغل گرفتم و اشک هایم دوباره فرو  
ریختند. نمی دانم در گریه کردن چه حکمتی بود ولی  
هر چه بود مخدر تمام دردها بود.

پلک هایم را بستم و گوش به دریای آرام و در عین  
حال بی قرار سپردم. بوی دریا را به همراه  
پاییز رنجور نفس کشیدم که شانه هایم سنگین شد و  
بوی عطر ناآشنایی بینی ام را پر کرد! سر  
چرخاندم که با دیدن فرهاد ابرو درهم کشیدم. با

فاصله ی کم کنارم نشست و خیره به مقابلش  
گفت: تو بد نشو!

سوالی نگاهش کردم که سر به طرفم چرخاند. دست  
هایش بی اجازه جلو آمد و لبه های پ  
التویش را به دورم تنگ کرد. بوی تن و نفس هایش  
تمام پرزهای بینی ام را پر کرد و قلبم را به  
تپش انداخت. - تو رفیق نیمه راه نشو! تو مثل من  
نشو که می میرم!

نگاهش را به چشم هایم گره زد و لبخند محوی روی  
لب هایش نشست.

-من و نسرین قراره از هم جدا بشیم!

دستش را سریع پس زدم. بلند شدم و پالتویش را در  
آغوشش انداختم. پیش خودش چه فکری  
کرده بود؟ پشت به او کردم و به سمت ماشین راه  
افتادم که جلویم را گرفت!

-چرا این جوری می کنی آیدا؟  
واقعا جواب سوالش را نمی دانست؟  
-فکر کنم کارمون دیگه تموم شده، درسته؟  
سرش را تکانی داد.  
-آره، فقط می خواستم نشونت بدم دیگه عاطفه ای  
وجود نداره که بخوای ازش بترسی و فرار  
کنی.  
دلم لحظه ای برای عاطفه سوخت ولی با یادآوری  
خیانتی که در حق مجید کرده بود ابرو درهم  
کشیدم.  
-بله خدا رو شکر. حالا اگه کاری نداری باید  
برگردم تهران.  
چشم هایش قبل از پاهایش عقب نشینی کرد و  
صدایش قلبم را به تکاپو انداخت.  
-به سلامت!



تند به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. دنده عقب گرفتم و پدال گاز را فشردم ولی پا روی ترمز گذاشتم! فرمان را فشردم. پلک بستم و نفس کشیدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت او که پشت به من رو به دریا ایستاده بود، رفتم. کنارش ایستادم و خیره به دریای ناآرام تیره شدم.

-قبل از تاریک شدن هوا باید راه بیفتیم!

نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردن به سمت پالتویش را به طرفم گرفت. پالتو را بی حرف گرفتم و پوشیدم. لبخند محوی زدم و دست هایم را درون جیب های پالتو کردم.

-پالتوت رو یادته؟  
 -مگه میشه یادم نباشه؟ خندیدم.  
 -خوبه چون من آتیشش زدم!  
 نگاهم کرد، نگاهش کردم.

-می دونی چرا؟  
زبانش هیچ نگفت ولی چشم هایش گفت چرا؟  
-چون نمی خواستم هیچ نشونه ای از تو، تو زندگیم  
باشه.  
خندیدم و سرم را با تاسف تکان دادم.  
-ولی زندگیم پر از تو شد!  
نگاهم را به دریا دادم و نفس کشیدم.  
-می دونی بعد از عباس دلم برای چی تنگ می شد؟  
-حتما دریا.  
خندیدم.  
-دقیقا.  
به سمتش چرخیدم.  
-ممنونم.  
لبخند محوی زد.  
-برای؟

-روستا رو دوباره بهم برگردوندی.  
نگاه غمگینش را از چشم هایم گرفت و از کنارم  
گذشت.

-بهتره راه بیفتیم!

آخرین نگاهم را به دریا دادم و دنبالش راه افتادم که  
سمت راننده رفت و رو به من گفت: سوییچ  
و بده من رانندگی کنم. خیلی خوب بود چیزی را به  
روی هم نمی آوردیم. به سمت در شاگرد رفتم و  
گفتم: رو ماشین.

سوار شدم. او هم پشت فرمان نشست و حرکت کرد.  
هنوز خیلی از روستا دور نشده بودیم که  
گفت: خاطره و مهراد همدیگه رو از کجا می  
شناختن؟

سر به طرفش چرخاندم و کمی روی صندلی جا به  
جا شدم.  
-نمی دونم.

نگاهی به سمت انداخت و کمی دست دست کرد.

-واسه ی چی خونه ی مهراد مونده بود؟

صاف نشستم و نگاهم را به جاده دادم.

-فهمید دخترم نیست.

-از کجا؟

-خواهرش.

-خواهرش؟!

نفسی گرفتم و شیشه ی ماشین را کمی پایین کشیدم.

-می خوای چه کار کنی؟

-چیو؟

-خاطره رو.

-نمی دونم.

دندان روی هم فشردم و به نیم رخ درهمش خیره شدم.

-یعنی رضایت نمیدی؟

سکوت کرد و من شیشه ی ماشین را بالا زدم. باید به او اجازه می دادم فکر کند. سرم را تکیه به صندلی دادم و پلک هایم را بستم. خاطره از خونش بود قطعا بهترین تصمیم را برای او می گرفت.

بین دنیای خواب و بیداری بودم که ماشین ایستاد و صدایش چشم هایم را باز کرد. - آیدا؟ نگاهش کردم.

-بریم یه چیزی بخوریم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت غذا خوری کوچک بین راهی که بوته های گل و درخت های کوچک و بزرگ احاطه اش کرده بود، رفتیم. هنوز درست و حسابی روی تخت جا گیر نشده بودیم که پسر جوانی منو به دست سریع آمد و سفارش غذا را

گرفت. فرهاد تکیه به پشتی زد و چهار زانو نشست.  
 من هم نگاهم را از دو مرد کنار تختمان که با  
 اشتها غذا می خوردند، گرفتم و به چراغ های روشن  
 پایه دار دادم که سوال فرهاد نفسم را برای  
 ثانیه ای در سینه ام محبوس کرد!

-مهراد و خاطره به هم علاقه داشتن؟

سوالی پرسیده بود که من هم از جوابش می ترسیدم!  
 آب دهانم را بی صدا قورت دادم و به  
 بهانه ی شستن دست هایم بلند شدم.

بعد از این که کمی حالم بهتر شد از دست شویی  
 بیرون آمدم. به سمتش رفتم و به او که خیره  
 به غذاهای چیده شده بود، نگاهی انداختم و مقابلش  
 نشستم. قاشق و چنگال را برداشتم که  
 سنگینی نگاهش باعث شد سر بلند کنم.

-به هم علاقه داشتن؟

قاشق را پر از خورشید فسنجان کردم و روی برنج  
زعفرانی ریختم.

-منم مثل تو ولی...

-تو مثل من نبودی!

قاشق را پر از برنج فسنجانی کردم و به چشم هایش  
زل زدم که ادامه داد.

-حتما می دونی دخترت به کی...

با اخم میان حرفش پریدم.

-خاطره یکی مثل تو و مادرش بود؛ تو دار و

یکدنده! من از فکرهای تو سرش و حس های تو

دلش خبر نداشتم درست مثل...

پوزخند زدم و قاشق را در دهان گذاشتم. طعنه ی  
کلامم را به خوبی درک کرد که نگاه از من گرفت و

تا تمام شدن غذایمان هیچ نگفت. بعد

از خوردن یک فنجان چای که بد جور به جان و تن

خسته ام نشست بلند شدم و به سمت ماشین رفتم. فرهاد هم برای تسویه حساب به سمت پیرمرد ویلچر نشین پشت میز رفت. آن قدر از دستش عصبانی بودم که پشت فرمان نشستم و شروع به چک کردن گوشی کردم. از یوسفی یک تماس دیگر چند ساعت پیش داشتم از نگار هم بیست و چهار تماس از دست رفته داشتم. گوشی را داخل کنسول ماشین انداختم و سر چرخاندم که در شاگرد باز و فرهاد با صورتی درهم سوار شد. ماشین را روشن کردم و با سرعت راندم. باید هر چه زودتر به تهران می رسیدم تا از این تحمل اجباری راحت می شدیم.

بر خلاف تصویری که داشتم فرهاد دیگر هیچ سوالی نپرسید و تا خود مقصد به بیرون خیره شد! با نزدیک شدن به خانه سرعت ماشین را کم کردم و نگاه کوتاهی به سمتش انداختم.



-من نمی دونم حسی بین مهراد و خاطره بوده یا نه ولی از نجابت دخترم مطمئنم. اگه نگرانی خاطره و مهراد با هم رابطه داشتن یا نه باید بگم خیالت از این بابت راحت باشه ولی...

سنگینی نگاهش باعث شد ناخواسته نگاهش کنم که چشم هایش برای ثانیه ای زمان و موقعیت را از یادم برد و نگاهم قفل نگاهش شد! -ولی؟

به خود آمدم و پا روی پدال گاز فشردم! از خودم و آیدای تازه بیدار شده ی بیست و خورده ای سال پیش شاکی بودم! از آیدایی که برای ثانیه ای به عباس خیانت و محو چشم های یک نامحرم شده بود متنفر بودم! جلوی خانه اش ایستادم.

-سیامک به خاطره علاقه داره!

-سیامک؟!!

فرمان را فشردم و سرم را رو به پایین تکان دادم.

-سیامک کیه؟

پلک بستم و دندان روی هم فشردم.

-از رضا بپرسی می دونه حالا هم اگه سوال دیگه ای نداری پیاده شو!

لحن کلامم آن قدر تند و بی ادبانه بود که لب پایینی ام را به دندان گرفتم و نگاهی به صورت درهمش کردم.

-ممنونم از راهنمایت ولی تا تصمیم درستی نگرفتم دوست ندارم نه رضا، نه هیچ کس دیگه ای درباره ی این موضوع چیزی بدونه!

دست به سمت دستگیره ی در برد که تند گفتم:

فامیلش محمدیه و دوست مهراد.

یک تای ابرویش بالا رفت.

-خاطره هم دوستش داره؟

آهی کشیدم و نگاهم را به جلو دادم که ماشینی از  
کوچه ی مقابل وارد شد و نور چراغش چشم  
هایم را ریز کرد.

-نمی دونم ولی حسم میگه حسشون برای مدت  
کوتاهی هم که شده دو طرفه بوده.

فرهاد دیگر چیزی نپرسید. با ایستادن ماشین جلویی  
و خاموش شدن چراغ هایش تند سر به  
طرفش چرخاندم! او هم مثل من خیره به ماشین بود  
که با بیرون آمدن راننده اش سریع  
خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد! به فرهاد که با  
گام های بلند به سمت راننده ی خیره به  
من می رفت، نگاه کردم و دنده عقب گرفتم. فرمان  
را چرخاندم و از آینه به رضا که با پدرش  
دست داد نگاه کردم. امیدوار بودم رضا من را  
نشناخته باشد تا پدرش به خوبی فکر کند. وارد

خیابان اصلی شدم و پا روی پدال گاز گذاشتم که با دیدن آستین گشادم تازه متوجه شدم باز هم پالتویش جا مانده است!

با پا گذاشتن به سالن اولین چیزی که نظرم را جلب کرد حضور یوسفی بود. یوسفی زودتر از نگار متوجه ی حضورم شد. برخاست و از همان جا سلام کرد. نگار با گام های بلند خودش را به من رساند و با صورتی گرفته و صدایی شاکی گفت: معلومه کجایی مامان؟! می دونی چند بار به گوشیتون زنگ زدم؟ می دونی فکرم هزار جا رفت و اگه آقای یوسفی نبودن به تک تک بیمارستان ها سر می زدم؟

لبخند محوی به صورت نگرانش زدم و دستم را برای آرام کردن اعصاب و روانش روی بازویش گذاشتم.

-یکم به تنهایی احتیاج داشتم.

تا خواست اعتراض کند با گام بلندی از کنارش  
 گذشتم و به سمت یوسفی که هم چنان سر پا  
 ایستاده بود، رفتم. با دست اشاره به کاناپه کردم.  
 -بفرمایید! سرش را به علامت تشکر تکان داد و هم  
 زمان نشستیم. چشم های یوسفی یک جور خاصی  
 بود!  
 مثل این که برای گفتن چیزی عجله داشت! پا روی  
 پا گذاشتم و آرنجم را لبه ی مبل قرار دادم.  
 -چیزی شده؟

همین حرفم کافی بود تا حالت خاص چشمانش به لب  
 هایش منتقل شود و سرش را بالا پایین  
 کند. اول ناباورانه نگاهش کردم ولی با درک حرف  
 و لبخندش یکدفعه خودم را جلو کشیدم و  
 گفتم: چی شده؟!

نگاهش را به پشت سرم داد که با چرخیدنم و دیدن  
نگار گفتم: میشه ما رو چند دقیقه ای تنها  
بذاری عزیزم؟

از چشم هایش معلوم بود راضی به این کار نبود  
ولی به اجبار سرش را تکان داد و به سمت  
اتاقش رفت. یوسفی وقتی از رفتن نگار مطمئن شد  
نگاهش را به چشم هایم داد و گفت: زن  
سابق مهراد امروز باهام تماس گرفت!  
چشم هایم گرد و دهانم باز شد!

-مگه مهراد زن داشته؟! -

سرش را بالا پایین کرد.

-منم تازه متوجه شدم.

ابرو درهم کشیدم.

-خب چی میگه؟ -

آرنجش را مثل من لبه ی کانایه گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

-هنوز که هیچی ولی میگه حرف های خیلی مهمی داره و به نظرم راست میگه.

اخم هایم را بیشتر و دستم را مشت کردم.

-خب چرا به پلیس چیزی نگفته؟

متفکر نگاه از من گرفت و آرنجش را از لبه ی کانایه برداشت.

-نمی دونم ولی به نظرم پای یه تسویه حساب شخصی در میون بوده.

یک تای ابرویم را بالا دادم.- تسویه حساب با کی؟!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و از روی کانایه برخاست.

-نمی دونم.

دروغ می گفت! من هم بلند شدم که گفت: فردا

ساعت ده تو دفتر منتظرتون هستم.  
سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.  
-حتما.

از کنارم گذشت که به طرفم چرخید و با اخم  
کمرنگی گفت: سیامک خیلی اصرار داشت فردا شما  
هم باشید.

گره ی ابروهایم را تا حد امکان کور کردم.  
-مگه سیامک هم هست؟

یک تای ابرویش را بالا داد.

-یکی از شرطای اون خانم حضور سیامک بود!

چشم هایم گرد شد ولی سرم را رو به پایین تکان  
دادم که یوسفی دوباره تاکید کرد سر ساعت ده  
دفترش باشم و با خداحافظی کوتاهی رفت. خودم را  
روی مبل رها کردم و پلک هایم را بستم که  
با یادآوری حرف یوسفی گوشی همراهم را از جیب  
مانتو بیرون کشیدم و با اس ام اس کوتاهی



از سیامک تشکر کردم ولی ابرو درهم کشیدم!  
سیامک باید من را در جریان زن مهراد قرار می داد. نفسم را کلافه بیرون دادم و برخاستم. به سمت اتاقم راه افتادم که صدای باز شدن در اتاق به عقب برگرداندم. نگار با نگاه کوتاهی به راهرو به سمت آمد و نزدیک مبلی که تا چند ثانیه پیش مهمانش بودم، ایستاد.

-رفت؟

سرم را تکانی دادم.

-آره.

به سمت اتاقم چرخیدم. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم که صدایش پلک هایم را روی هم فشرده.

-امروز کجا رفته بودین؟ دستگیره ی در را پایین کشیدم و باز هم دروغم را تکرار کردم.

عینک را داخل کنسول ماشین انداختم و چشم هایم را مالیدم. به خاطر بی خوابی دیشب سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد و پلک هایم سنگین بود. آخرین جرعه ی ماگ قهوه را نوشیدم و پا روی پدال گاز فشردم. باید قبل از ساعت ده خودم را به دفتر یوسفی می رساندم.

وارد دفتر که شدم با چشم دنبال سیامک گشتم؛ ماشینش را جلوی برج دیده بودم. منشی، یوسفی را از آمدن من با خبر کرد و با تایید او اجازه ی ورود به اتاقش را داد. ضربه ی آرامی به در زدم که با بفرمایید یوسفی دست روی دستگیره ی در گذاشتم ولی قبل از این که آن را پایین بکشم صدای زنگ در به عقب برگرداندم. منشی از پشت میز بیرون آمد و در را باز کرد. با بفرمایید منشی، زن جوانی داخل آمد و نگاهش روی من خیره ماند! پالتو و بوت چرم مشکی رنگی با بلوز، شلوار و کلاه بافتنی سفید رنگی

پوشیده بود و آرایش غلیظی روی صورت داشت.  
 رو از زن جوان و زیبا گرفتم؛ دستگیره را محکم  
 کشیدم و داخل شدم. سیامک با دیدن من فنجان  
 در دستش را سریع روی میز گذاشت و بلند شد.  
 پاسخ سلام هر دو را با تکان دادن سر دادم که  
 در باز شد و زن جوان داخل آمد! یوسفی سریع از  
 پشت میز بیرون آمد و به طرف زن رفت. رو  
 به سیامکی که با ابروهایی درهم نگاهی به زن  
 انداخت و نشست، کردم که سرش را به سمت  
 چرخاند و همانطور که به مبل تکیه می داد با صدای  
 آرامی گفت: زنه مهراده!

ابرو درهم کشیدم و به یوسفی که با لبخند و احترام  
 زن را به سمت مبلمان هدایت می کرد  
 نگاهی انداختم. یوسفی زن را معرفی کرد و رو به  
 او گفت: ایشون هم مادر خانم امینی هستن!

زن با حرف یوسفی ابرویی بالا داد و حین نشستن  
 گفت: شما با مهراد نسبتی دارید؟

قلبم تپید و نفس در سینه ام حبس شد! سوالی پرسیده  
بود که حتی منم همیشه محتاط هم یک  
بار از خود نپرسیده بودم!

یوسفی به سمت میزش رفت و همانطور که روی  
صندلی چرمش می نشست گفت: فقط یه  
تشابه اسمیه.

نامحسوس نفس راحتی کشیدم و روی مبل مقابل  
سیامک نشستم. زن سرش را به نشانه ی  
درسته تکانی داد و به سیامک نگاه کرد.

-آخه مهراد خیلی خاطر خاطره رو می خواست، به  
خاطر همین یه لحظه شک کردم شاید نسبت  
فامیلی با هم داشتن.

سیامک پلک روی هم فشرد و زن به یوسفی نگاه  
کرد. یوسفی سرش را بالا پایین کرد و دست  
هایش را درهم قلاب کرد.- درسته فقط میشه

بفرمایید منظور تون از خیلی خاطر شو می خواست  
یعنی چی؟

تکیه به مبل زد و پا روی پا انداخت. نگاه کوتاهی به  
سمت من کرد و رو به یوسفی گفت: نگفته  
بودید مادر خاطره هم میاد!

قبل از این که یوسفی چیزی بگوید سیامک کمی  
خودش را جلو کشید و خیره به زن گفت: من از  
سام خواستم بهشون اطلاع بده چون مطمئنم حضور  
ایشون خیلی واجب تر از منه.

زن تک خنده ای کرد و کمی به سمت سیامک  
متمایل شد.

-درسته ولی حضور شما هم خیلی خیلی واجبه چون  
مسبب تموم این اتفاق ها...

نیم رخش به سرخی زد و ابروهایش درهم رفت!

-آقای شریفی، پدر جنابعالی هستن!

ضربان قلبم تند و چشم هایم صورت درهم سیامک  
را نشانه رفت.

-اگه اون نبود مهراد الان...

چشم از سیامک مات شده برداشتم. زن پلک روی  
هم فشرد و همانطور که تکیه به مبل می زد  
موهای روی پیشانی اش را پشت گوش زد. یوسفی  
گوشی تلفن روی میزش را برداشت و  
سفارش لیوانی آب به منشی داد. زن با گرفتن نفسی  
دوباره دستی به موهایش کشید و پا روی پا  
انداخت که یوسفی برای درست کردن جو پیش آمده  
گفت: شما درست می فرمایید خانم فتاحی  
عزیز، من باید قبل از خبر کردن خانم یزدان به شما  
اطلاع می دادم.

زن نگاهی به سمت من که همچنان با ابروهایی  
درهم خیره اش بودم، انداخت و لبخند محوی  
زد.

-نه اتفاقا شما کار درست رو انجام دادید!

نگاهی به سیامک انداخت و با گرفتن نفسی خیره به یوسفی شد. مثل کسی که دو دل باشد کمی من من کرد که با آمدن لیوان آب آن را یک نفس سر کشید و با گرفتن دم عمیقی مطمئن تر از قبل شروع به حرف زدن کرد.

-از طریق دوستی که سیامک و مهراد با هم داشتن بابای سیامک رو از دور می شناختم. یه روزی کاملا اتفاقی سر کوچه دیدمش. خیلی آشفته و عصبی بود. بعد از سلام و تعارفات معمولی حالش رو پرسیدم که جریان سیامک رو که به خاطر یه دختر از دختر داییش جدا شده رو بهم گفت. وقتی تو جزئیات رفت و از مشخصات و تیپ دختر گفت متوجه شدم همون دختری که مهراد به عنوان نامزدش معرفی کرد!

-مهراد خاطره رو به عنوان نامزدش معرفی کرد؟!!

صدای ناگهانی سیامک ضربان قلبم را تند و دست  
هایم را درهم قلاب کرد! زن نگاهی به سیامک  
انداخت و سرش را به نشانه ی بله تکان داد.

-روز اولی که با هم دیدمشون هر دوشون این  
طوری گفتن.

زن نفس عمیقی کشید و سیامک خودش را روی مبل  
رها کرد که با حرف دوباره ی زن جان تازه  
ای گرفت.

-ولی به نظرم از لج من بود اما...

پلک هایش را بست و دم و بازدم عمیقی گرفت که  
صدای یوسفی باعث شد به او نگاه کند.

-اما؟

بی خیال سوال یوسفی نگاه از او گرفت و خیره به  
من ادامه ی جمله ی قبل از سوال سیامک را  
گفت.



-همون روز متوجه شدم یه جای کار می لنگه! به  
خاطر حسی هم که هنوز به مهراد داشتم پیگیر  
ماجرا شدم تا این که یه شب شریفی رو مست و  
پاتیل تو یه مهمونی دیدم.

مثل کسی که فقط جسمش در اتاق حضور دارد بدون  
در نظر گرفتن حرف و نگاه های بقیه گوشه  
ی لبش به لبخندی عمیق باز شد!

-همون شب همه ی ماجرا رو از زیر زبونش کشیدم  
تا بله، آقا دختره رو از خیلی وقت پیش می  
شناسه!

ناباورانه به سیامک و دهان زن زل زدم که سیامک  
نامش را با بهت و خشم صدا زد ولی آیلار  
فتاحی مثل چند دقیقه پیش همچنان فقط جمشش در  
اتاق حضور داشت!

-چند سال پیش بهش تجاوز کرده و حالا باز هم  
هوسش بالا زده تا دوباره بهش یه ناخنکی بزنه

چون به قول خودش بد چیزی شده!  
 سینه ام تیر کشید و صورت آیلار تار و تارتر شد!  
 -باورش برام سخت بود مردی که هر کی از دور  
 می دیدش به پاکی و مردونگیش قسم می  
 خورد همچین موجود کثیفی باشه ولی به خاطر  
 نفرت و کینه ای که از همون روز اول از دختره به  
 دل گرفتم با شریفی همدست شدم! قرار شد کاری کنم  
 مهراد یه مهمونی بگیره و من و به  
 همراه شریفی دعوت کنه. تحریک کردن مهراد هم  
 که برای من کاری نداشت چون نقطه ضعفش  
 رو می دونستم.  
 تک خنده ای کرد و سرش را با تاسف تکان داد.  
 -همه چیز همون جوری که می خواستیم طبق نقشه  
 پیش رفت تا این که مهراد باهام تماس  
 گرفت و ازم خواست تو مهمونی سوئیچ ماشین  
 شریفی رو واسه ی چند لحظه براش کش برم!

منم که کشته مرده ی یه گوشه چشمی از طرف  
 مهراد بودم سریع قبول کردم. تازه کار خودمون  
 هم راحت تر می شد، وقتی مهراد می رفت بیرون  
 شریفی هم می تونست کار دختره رو بسازه.  
 آهی کشید. پلک بست و قطره اشکی از گوشه ی  
 چشمش پایین چکید.

-همه چی همون جوری که می خواستیم پیش رفت  
 ولی نمی دونم چی شد که یهو مهراد  
 برگشت! وقتی جای خالی خاطره رو دید وحشت زده  
 به طرف من چرخید که با ندیدن شریفی به  
 سمت طبقه ی بالا دوید! انگار از همه چیز خبر  
 داشت! دقیقه ها طول کشید تا از شوک دراومدم  
 ولی دیگه خیلی دیر شده بود چون مهراد کشته شده  
 بود!

چشم بست و هق زد.

-مهراد رو من کشتم نه اون دختر! اگه من با اون شریفی بی شرف نقشه نکشیده بودم مهراد الان زنده بود! دارم از عذاب وجدان جون می کنم! من باعث مرگ مهراد شدم! من کاری کردم که مهراد مهمونی بگيره وگرنه مهراد که دور همه ی پارتی های شبونه رو خط کشیده بود! مهراد رو من کشتم! باعث مرگ مهراد منه احمق که به خاطر یه کینه ی مزخرف...

دست هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند زار زد.

پشت فرمان نشستم و پدال گاز را فشردم. پخش ماشین را روشن کردم و با دست روی فرمان ضرب گرفتم ولی صدای در سرم خاموش نشد! مهراد خاطره را دوست داشته؟! دندان هایم روی هم قفل شدند! دست هایم صدای پخش را تا ته بالا بردند و لب هایم همراه خواننده شروع به خواندن کردند! وارد خیابان اصلی شدم. دنده عوض

کردم و پدال گاز را بیشتر از قبل فشردم که  
با رد کردن چراغ قرمز لعنتی زیر لب گفتم. پخش  
را خاموش و سرعت ماشین را کم کردم. وارد  
خیابان فرعی خلوتی شدم و شیشه را کمی پایین  
کشیدم که باد بی مقصدی بینی ام را پر از بوی  
پاییز کرد. لبخند عمیقی روی لب هایم نشست که  
صدای مزاحم دوباره در سرم جان گرفت! مهربان  
به خاطر خاطره داخل ماشین شریفی مواد گذاشته  
بود چون از ماجرای تجاوز خبر داشته! یعنی  
خاطره آن قدر به او نزدیک بوده که رازی را که  
حتی به من هم نگفته بود به او گفته! دندان روی  
هم فشردم. صدای گوشی بلند شد و من بی توجه به  
مخاطبی که قصد کوتاه آمدن نداشت کنار درخت های  
خزان زده نگه داشتم و شیشه را تا ته پایین کشیدم.  
سرم را به صندلی تکیه دادم.  
پلک بستم و به باد سرد اجازه دادم به مغزم نفوذ کند  
ولی بی فایده بود! شالم را با خشونت

پایین کشیدم و پلک هایم را روی هم فشردم ولی باز هم بی فایده بود، مغزم منجمد نمی شد! سرم را تند از روی صندلی برداشتم. دندان روی هم ساییدم و ماشین را روشن کردم ولی قبل از این که گازش را بگیرم گوشی را برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب مخاطب سمج را دادم.

-الو؟!!

صدایم پر از بغض و فریاد بود ولی صدای او...  
-خوبی؟

فرمان را فشردم و ابروهایم را درهم کشیدم. مقصر اتفاق های تلخ زندگی خاطره کی بود؟  
-خوبم!

-پس چرا صدات این...!

فرمان را فشردم و میان حرفش پریدم!

-کاری داشتی؟

ساکت شد یا بهتره بگویم آه تلخ ته گلوش را رها کرد!

-اگه کاری نداری... می خوام ببینمت!

نگاهی به ساعت ماشین انداختم و فرمان را تند چرخاندم.

-الان راه می افتم.

و اجازه ندادم حرف دیگری بزند! گوشی را روی داشبورد انداختم و پا روی پدال گاز گذاشتم.

زودتر از زمانی که فکر می کردم به خانه اش رسیدم و زنگ واحدش را زدم. قدمی عقب رفتم و خیره به آسمانی شدم که تا چند دقیقه پیش خالی از هر لکی بود.

-بیا تو!

ولی من برای بالا رفتن نیامده بودم. نگاهم را به  
آیفن دادم و خیره به دوربینی که چشم های او  
بود گفتم: تو ماشین منتظرم! و بدون منتظر ماندن  
جوابش سوار ماشین شدم و به چراغ روشن تیر  
چراغ برق چشم دوختم.

تا قبل از شنیدن حرف های آیلار چندین و چند بار  
خودم را برای تصمیم عجولانه ای که گرفته  
بودم سرزنش کرده بودم ولی حالا خدا را شکر می  
کردم همه چیز را به فرهاد گفته بودم. سرم را  
روی فرمان گذاشتم و پلک بستم که صداهای مزاحم  
باز هم مثل ناقوس مرگ در گوش هایم  
پیچیدند و نفس هایم را تند کردند! فرمان را با خشم  
فشردم که در جلو باز شد و بوی ادکلنش  
زودتر از خودش رسید!

-آیدا؟!!

«آیدا؟»



پوزخندی به افکار ولگرد پر از عقده ام زدم و  
صاف نشستم.

-خوبی؟! -

سر به طرفش چرخاندم و خیره به چشم های  
نگرانش گفتم: تا خوبی رو تو چی ببینی!  
ابرو درهم کشید و کامل به سمت چرخید.

-حال خاطره خوبه؟ -

خوبه که نگران خاطره بود.

-نمی دونم چون خبری ازش ندارم ولی هر آن  
ممکنه دیگه خوب نباشه!

-منظورت چیه؟ -

خیلی سعی کرده بودم بی رحم نباشم ولی خدا هم  
گاهی بی رحم بود!

-اگه بری زندان سوال کنی متوجه میشی منظورم  
رو.

فکش منقبض و صورتش سرخ شد.

-ببین آیدا اگه امروز یادت افتاده عقده های گذشته  
رو تلافی کنی اصلا روز خوبی رو انتخاب  
نکردی.

قلبم تیر کشید ولی طولانی قهقهه زدم!

-راست میگی، بهتره عقده های گذشته رو بی خیال  
بشم و برم سر اصل مطلب.

نفسی گرفتم و نگاهم را به چشم هایش دوختم. دوست  
داشتم حالت چشم هایش را تا ابد در ذهنم ثبت کنم.

-دخترت چند روز قبل از دادگاه خودکشی کرد!  
چند ثانیه ای ساکت شدم تا حرفم را کامل درک کند.

-اگه فقط چند دقیقه دیرتر به بیمارستان رسیده بود  
الان رخت سیاه دو تا بچت تنت بود.

رنگ صورتش پرید.

-الان هم معلوم نیست کی باز فکر خودکشی به  
سرش بزنه البته اگه بازم شانس بیاره و به  
بیمارستان برسه.

-داری دروغ میگی!

نگاهم را به جلو دادم و تکیه به صندلی زدم.  
-تو خیال کن دروغ میگویم.

صدای نفس های تندش گوشه ی لبم را کج و صدایم  
را بلند کرد.

-گفتی کارم داری!

-فکر نکنم حالی برام گذاشته باشی که بخوام ادامه  
بدم.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و ماشین را  
روشن کردم.

-پس برو پایین!

سنگینی نگاهش ضربان قلبم را تند و گره ی مشتم  
را روی فرمان تنگ کرد. صدای باز شدن در  
آمد که گردن به طرفش چرخاندم.

-راستی یه چیز دیگه هم باید بهت بگم.  
سر به طرفم چرخاند و نگران گفت: چی؟  
-شریفی رو می شناسی؟  
-بابای سیامک؟

آب دهانم را قورت و سرم را به نشانه ی تایید تکان  
دادم. -اون...-

ضربان قلب و نفس هایم تند شد و فرمان ماشین تا  
مرز ترک خوردن پیش رفت!  
-اون چی؟

-اون... خاطره رو...-

نه، من مثل او نبودم...

ریموت در را زدم و وارد حیاط شدم. ماشین را خاموش کردم و دستگیره ی در را گرفتم که یکدفعه بغضم شکست و صدای گریه و فریادم به هوا رفت! با مشت روی فرمان کوبیدم و خدا را از ته دل صدا زدم که در ساختمان باز شد و نگار از آن بیرون آمد. اشک هایم را تند پاک و شالم را مرتب کردم. از آینه نگاهی به چشم های سرخم انداختم و نفس عمیقی کشیدم. لبخندی مصنوعی روی صورتم کاشتم و قبل از این که نگار به ماشین برسد پیاده شدم و بی ربط ترین حرف را زدم!

-هنوز بیداری؟ شام خوردی؟  
ایستاد.

-سلام.

کیفم را از روی صندلی برداشتم و برای رفع و رجوع کردن احوالاتم بی خیال سوال های اولم

1933

شدم.

-خوبی؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد. لبخندی زدم و در ماشین را بستم.

-کجا بودی مامان؟ چرا باز جوابم و ندادی؟

همانطور که سعی می کردم چشم هایم را از نگاهش بدزدم ماشین را دور زدم و با بی تفاوت ترین لحن گفتم: یه سر رفته بودم دفتر یوسفی. اخم کرد.

-از صبح تا الان؟!

تند از کنارش گزشتم. - یه چند جایی هم کار داشتم.

-خب یوسفی چی گفت؟

پله ها را سریع بالا رفتم.

-فعلا هیچی.

دستگیره ی در را گرفتم که خودش را تند جلو کشید

و دستش را روی دستم گذاشت.  
-یعنی هنوز مدرکی، راه حلی برای نجات خاطره  
پیدا نکرده؟!!

پلک بستم و دستش را کنار زدم.  
-نه!!

در را باز کردم و داخل شدم که باز هم خودش را  
جلو کشید و مقابلم ایستاد.  
-نه؟!!

نگاهم را به سقف دوختم و نفسم را با ضرب بیرون  
فرستادم.  
-مامان؟!!

نگاه تندی به سمتش انداختم و با خشم کنارش زدم که  
گفت: گریه کردی؟!!

دستش را روی بازویم گذاشت و خودش را سریع  
جلویم کشید که صدای زنگ آیفن به دادم

رسید! بدون توجه به نگار به سمت آیفن رفتم که با  
دیدن سیامک ابرو درهم کشیدم و با گام  
هایی بلند از ساختمان خارج شدم!  
در حیاط را تند باز کردم و بیرون رفتم که سیامک  
قدمی عقب رفت!

-س...

-اینجا چه کار می کنی؟!

ابرو درهم کشید و نگاهش را به پایین داد.

-من...

-تو چی؟! تو چه جوری روت میشه بازم بیای این  
جا؟! خجالت نمی کشی؟! پلک بست و سرش را با  
کمی مکث بالا آورد.

-من کاری نکردم ازش خجالت بکشم!

دندان روی هم فشردم و پوزخند زدم.



-واقعا؟! پس گم شو!

-خانم امی...

محکم روی سینه اش کوبیدم و صدایم را بالا بردم.

-خانم امینی چی؟ تو که کاری نکردی ازش خجالت

بکشی پس چی میگی؟

پلک هایش را باز و بسته کرد و با صدای گرفته ای

گفت: من...

دندان روی هم ساییدم و این بار محکم تر روی سینه

اش کوبیدم! قدمی عقب رفت که دوباره

روی سینه اش کوبیدم و دستم را به طرف ورودی

کوچه گرفتم.

-برو!

سرش را به نشانه ی نه تکان داد!

-شما باید به حرف های من گوش کنید!

جیغ کشیدم! باید چیزی نمی گفت! باید فقط می رفت!

-تو چه حرفی داری به من بزنی؟! اگه تو نبودی  
اون بابای عوضیت دختر من و چه جوری می  
خواست دوباره ببینه؟ می دونی چند سال دنبالش  
گشتم؟ می دونی اگه الان آزاد بود...  
دست هایم را بالا گرفتم و مقابل صورت درهمش  
مشت کردم.

-با همین دست هام به خاطر تموم زجرهایی که  
دخترم کشید تیکه تیکه ش می کردم!  
سرم را با خشم تکان دادم.

-تقاص تک تک روزهای از دست رفته ی دخترم  
رو ازش می گیرم. فکر کردی بی خیالش میشم؟  
پوزخند زدم.

-پدري ازش در بیارم که تا عمر داره فراموش  
نکنه. حالا هم بدو برو براش وکیل بگیر که قراره

بابا جوننت تو زندون بیوسه. تند رو از او گرفتم و به  
سمت در چرخیدم که صدایش باعث شد دوباره به  
عقب بچرخم!

-خواهش می کنم شما دیگه مثل خاطره اشتباه  
قضاوتم نکنید.

قدمی عقب رفت و پهنای صورتش خیس شد.  
-من بدون دخترتون نمی تونم! خواهش می کنم  
کمکم کنید!

قدمی به سمتش رفتم و سرم را بالا پایین کردم.  
-باشه کمکت می کنم ولی به شرطی که بابات رو  
راضی کنی تو دادگاه شهادت بده قتل مهراد  
غیر عمد بوده!

دنیا جای خوبی می شد اگر آدم ها، آدم مناسب  
خودشان را کمی زودتر می دیدند. جای خیلی  
خوب تری می شد اگر آدم های اشتباه هیچ وقت پا به  
محدوده ی زندگی و دلمان نمی گذاشتند

ولی خیلی بد می شد چون بعضی از لحظه ها با بعضی از آدم های اشتباه آن قدر خوبند که آدم دلش می خواهد بارها و بارهای دیگر آن را تجربه کند چون فقط با همان آدم های اشتباه می چسبند!

چشم از نیم رخ خسته اش گرفتم و به سمتش رفتم. آن قدر در خود فرو رفته بود که تا صندلی را بیرون نکشیدم متوجه ام نشد. لبخند محوی زد و من سلام کردم. از چند مدت پیش که او را دیده بودم خیلی شکسته تر شده بود! روی صندلی نشستم و او دستش را برای گارسن بلند کرد.

-ناهار نخوردی دیگه؟

سرم را به چپ و راست کردم و او لبخند زد.

-پس ناهار سفارش بدیم؟

سرم را بالا پایین کردم و برق شاد چشم هایش لبخند  
 محوی روی صورتم نشاند. منوی جلوی  
 خود را برداشت و اشاره به منوی مقابل من کرد.  
 -انتخاب نمی کنی؟

نگاهی به منو کردم و کنارش زدم.  
 -هر چی برای خودت سفارش دادی برای منم  
 سفارش بده.

چشم هایش گرد شد و خطی کوچک روی پیشانی  
 اش نقش بست.

-خوبی؟! تا قبول نکردن خاطره برای شهادت دادن  
 شریفی و رضایت دادن فرهاد و همسرش خوب نمی  
 شدم. تا خاطره را بیرون از زندان و دست در دست  
 خود نمی دیدم خوب نمی شدم. تا عشق پاک  
 سیامک را به خاطره ثابت نمی کردم خوب نمی  
 شدم. من تا خاطره را آزاد و خوشبخت نمی  
 دیدم خوب نمی شدم.

-آیدا؟

نگاهش کردم.

-خوبم.

با آمدن گارسن از روی صندلی بلند شدم و رو به  
گارسن گفتم: ببخشید من کجا می تونم دست

هام و بشورم؟

گارسن اشاره به ته سالن کرد و من با تشکر کوتاهی  
به سمت جایی که گارسن اشاره کرد، رفتم.

خیلی خوب بود واکسن کرونا پیدا شده بود و همه در  
حال واکسینه شدن بودند ولی هنوز هم  
باید پروتکل های بهداشتی را رعایت می کردند که  
عده ای اصلا این کار را بلد نبودند! ماسک را  
داخل سطل زباله انداختم و با شستن دست هایم زود  
از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. با  
لبخندی تصنعی روی صندلی مقابلش نشستم.  
دستمالی از جعبه ی روی میز برداشتم و دست

1942

هایم را خشک کردم که با آمدن گارسن و دیدن  
 غذاها دندان روی هم فشردم و دستمال کاغذی را  
 مچاله کردم! گارسن دل مرده میز را به بهترین  
 شکل ممکن چید و با نوش جانی دور شد. لبخندی  
 به زور روی لب هایم کاشتم و به مرد مقابلم چشم  
 دوختم که با دیدن رد نگاهش مشتم را آزاد و  
 قاشق و چنگال را برداشتم.  
 -خوب شد ناهار رو به شما...-

قاشق و چنگال را در مشت فشردم و نگاهم را به  
 سختی بالا بردم. لبخند به لب داشت ولی  
 نگاهش... خندیدم مثل احمق ها!

-خب خیلی وقته خورش ناردون نخوردم حق بده یه  
 خورده هول بشم!

لبخندش پر کشید و کل صورتش مثل نگاهش شد.  
 سرش را تکان داد و خیره به بشقاب غذایش

قاشق و چنگال را برداشت.

-ولی من اگه هر روز نخورم هفته ای یه بار حتما می خورم!

قلبم تپید و سنگی ته گلیم نشست. قاشق را زیر برنج های زعفرانی زدم و گفتم: خوش به ح الت!- ولی هیچ خورش ناردونی مزه ی اون خورش ناردونی که با تو خوردم و نداشت که خوش به ح الم باشه ولی مطمئنم امروز یه ذره از اون مزه رو می چشم!

قاشق برنج را در دهان گذاشتم و با قورت دادن بغضم اجازه ندادم این بار هم چشم هایم به خاطر اشتباهات شیرین و تلخم تر شود، حداقل در حضور او نباید تر می شدند! چرا پالتویش را با خود نیاورده بودم؟!

من به زور توانستم فقط چند قاشق بخورم ولی او با لذت تمام غذایش را خورد و با لبخند گفت:



ممنونم!

نگاهی به بشقاب های پر من انداخت و بدون حرفی  
برای جمع کردن میز به گارسن اشاره کرد.  
خوب بود درک می کرد و حرف اضافه ای نمی زد  
وگرنه معلوم نبود همچنان با فروتنی می  
گذشتم! گارسن میز را جمع کرد و او بدون سوال  
کردن از من دو فنجان قهوه ی تلخ سفارش داد.  
بار دیگر با دستمال دست ها و لب هایش را پاک  
کرد که با رسیدن قهوه از گارسن تشکر و با  
رفتنش به من نگاه کرد.

-خوبی؟

اخم کردم.

-نیم ساعت پیش گفتم خوبم چرا هی تکرار می  
کنی؟

ابرویی بالا داد و کمی از قهوه اش را نوشید.

-چون مثل آیدای همیشه نیستی!  
پوزخند زدم. بد بود که خیلی خوب می شناختم.  
-شاید ولی خوب بودن و نبودن حالمون به هم ربطی  
نداره.

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا پایین کرد.  
-شاید ولی به خاطر آدم مشترکی که داریم باید بی  
خیال خیلی چیزها بشیم تا بتونیم مثل دو تا  
دوست با هم کنار بیایم چون از این به بعد خیلی  
چیزهامون به هم ربط داره و قراره خیلی هم  
دیگه رو ببینیم، قبول داری دیگه؟

ابرویی بالا دادم. فنجان قهوه را کنار زدم و دست  
هایم را روی میز در هم قلاب کردم.

-آره، کاملاً درست میگی ولی به نظر تو، من بی  
خیال خیلی چیزها نشدم که باهات ناهار می  
خورم، اونم خورش ناردون؟ پوزخند محوی زد و

سرش را بالا پایین کرد. خوب بود که ادامه نمی داد.  
- هفته ی دیگه وقته دادگاهه، می دونی؟

گوشه ی لبم کج شد. هیچ کس مثل من وقت دادگاه را  
نمی دانست.

- می دونم!

صورتش رنگ تعجب گرفت و چین محوی بین دو  
ابرویش افتاد.

-خوبه، فقط...

-چرا بهت زنگ نزدم التماس کنم؟

اخم کرد.

-نه، فقط ازت انتظار نداشتم تو این مدت حتی یه

بارم بهم زنگ نزنی و دیدم نیای چون خیلی

نگران دخترت بودی!

-هنوزم نگرانشم ولی مطمئنم تو رضایت میدی!

ابرویی بالا داد و با کمی مکث گفت: اون وقت  
چطوری به این نتیجه رسیدی که من از خون  
پسرم می گذرم؟

پوزخند زدم پر سر و صدا!

-چون می دونم اون قدر آدم عاقل و با احساسی  
هستی که هیچ وقت بچت رو فدای خشم و  
کینه ت نکنی، چون از گوشت و خون خودته نه  
غریبه ای که مرده و زنده بودنش برات هیچ  
اهمیتی نداره.

سیبک گلوش بالا پایین رفت و دستش دکمه ی بالای  
پیراهنش را باز کرد.  
-خوبه که من و این قدر خوب می شناسی.

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و تکیه به صندلی  
زدم.

-آره فقط قبل از شروع حرف هات می خواستم یه چیزی بهت بگم یعنی ازت یه قولی بگیرم! خودش را کمی جلو کشید.

-می شنوم.خوب بود که نشنیده قول می داد.

-خاطره هیچ وقت نباید بفهمه مهراد برادرش بوده یعنی هیچ کس دیگه ای نباید از این موضوع با خبر بشه چون خاطره دووم نمیاره، چون...

و نتوانستم از عشق ممنوعه ای که ممکن بود بین آن ها به وجود آمده باشد، بگویم. پلک هایم را باز و بسته کردم و خیره به گره ی کور بین دو ابرویش گفتم: شاید برات سخت باشه بعد از این همه سال که دخترت رو پیدا کردی بازم نتونی بهش بگی دخترم اما یادت باشه زنده بودن بهتر از مردنه!

دستش مشت شد که تیر آخر را هم برای محکم  
کردن حرفم زدم!

-تو که خودکشی خواهی رو خوب یادته!

فکش منقبض و صورتش کبود شد ولی مهم نبود  
چون فرهاد دیگر هیچ وقت به خاطره نمی  
گفت پدرش است و همین برای من مهم تر از هر  
چیزی در دنیا بود.

پلک هایش را بست و مشتش به سفیدی زد ولی با  
گرفتن نفس عمیقی کبودی صورتش کم و  
چشم هایش را باز کرد.

-اومده بودم بهت بگم فردا با نسرین می ریم  
رضایت بدیم ولی مثل این که تو از همه چیز خبر  
داری و جایی برای تعجب و سوپرایز کردنت وجود  
نداره.

ولی بر خلاف فکر او من حتی تا چند ثانیه پیش از  
رضایت دادن خودش هم مطمئن نبودم! و

باور این که زنی را که به هیچ عنوان راضی به رضایت دادن نبود را چگونه در این مدت کوتاه راضی کرده برایم غیر ممکن بود! ناباورانه خندیدم و با صدای پر از بغضی گفتم: ممنونم! خیلی خیلی ممنونم! یعنی باورم نمیشه تونسته باشی همسرت رو راضی کنی رضایت بده!

نگاهش را به سختی از لب های خندانم گرفت و به چشم هایم داد که سریع گردن به راست چرخاندم و خیره به لبخند دختر جوان کنار میزمان خیزی پلک هایم را گرفتم. دختر سر به طرفم چرخاند و من لبخند زدم. چه قدر دلم برای خاطره تنگ شده بود.

-همسر سابق!

گردن به طرفش چرخاندم و باز هم خندیدم.  
-چه جوری راضی شد رضایت بده؟ یعنی اصلاً فکر نمی کردم راضی بشه!

پوزخندی زد و به همان میزی که تا چند ثانیه پیش  
مهمان نگاه من بود، نگاه کرد. - نسرین همیشه بر  
خلاف اون چیزیه که نشون میده.  
دم عمیقی گرفت و نگاهم کرد. لبخند زد.

- همه که مثل تو اون قدر مادر نیستن که از  
خودشون و آسایششون به خاطر بچشون بگذرن!  
همه تو نیستن آیدا یزدان!

کاش پالتویش را با خود آورده بودم...

دلم می خواست آن قدر بخندم تا صدایم به گوش خدا  
هم برسد ولی نمی دانم چرا از همان  
دقیقه ای که از فرهاد جدا شده بودم بغضی لعنتی در  
گلویم گیر کرده بود و هر لحظه بزرگ و  
بزرگ تر می شد! فرمان را تند چرخاندم و کنار  
خیابان ایستادم. پیاده شدم و با گرفتن دم و باز  
دم عمیقی شروع به راه رفتن کردم. باد سرد مثل  
طنابی دورم پیچید و دست هایم را داخل



جیب هایم کرد که با لمس گوشی همراهم آن را  
بیرون کشیدم و شماره ی سیامک را گرفتم.  
سیامک این روزها من را بیش از پیش یاد عباس  
می انداخت.

-سلام.

از صدای گرفته اش همه چیز معلوم بود ولی مثل  
برنامه ای برنامه ریزی شده سوالم را مثل تمام  
این روزها تکرار کردم!

-بازم قبول نکرد؟

آه کشید.

-کاش قبول نمی کرد! کاش مثل همیشه یک دقیقه  
می یومد و با نگاهی بهم می فهموند نیازی  
به کمک من و اون شریفی عوضی نداره. کاش  
حداقل این رفتارش رو دیگه تکرار نکنه و مثل  
همیشه واسه ی یه دقیقه بیاد روی اون صندلی لعنتی  
بشینه و با چشم هاش بهم بگه برو بمیر!

ایستادم. به سمت جاده چرخیدم و به ماشین هایی که  
با سرعت می گذشتند نگاه کردم. آهی از  
ته گلویم بیرون آمد که سیامک دست پاچه گفت:  
تکرار نمی کنه دیگه؟ فردا حتما میاد، مگه نه؟  
لب هایم خندیدند و چشم هایم برای عشق بی حد این  
پسر اشک ریختند!  
-نمی دونم ولی شاید دیگه لازم نباشه اون جا بری!  
ساکت شد حتی نفس هم نکشید! می دانستم به چه  
فکر می کند. پلک بستم و دم عمیقی گرفتم.  
برای من همین که اعدام نمی شد کافی بود. مهم نبود  
دو یا سه سال دیگه در زندان می ماند؛  
همین که در این دنیا هر روز صبح چشم باز می  
کرد و هر شب چشم می بست کافی بود. برایمنه  
مادر که دخترم را بالای چوبه ی دار می دیدم همین  
نفس کشیدن بس بود. خندیدم و با ذوق

گفتم: آزاد که شد بهت زنگ میزنم بیای خونه دیدنش.

با بوق ماشینی چشم گشودم و به راننده ی خانمی که از میان ماشین ها با سرعت می گذشت و جیغ می کشید، نگاه کردم.

-آزاد که شد؟! منظور تون چیه؟!!

نفس عمیقی کشیدم. سرم را بالا گرفتم و به آسمان پوشیده از ابرهای سفید و خاکستری نگاه کردم که اولین قطره ی باران صورتم را بوسید و لبخند را مهمان لب هایم کرد.

-یعنی آزاد که شد!

چند ثانیه ای ساکت ماند که یکدفعه با ذوق گفت:  
امروز دادگاه بود؟! تبرعه شد؟!!

خندیدم، با صدای بلند!

-مگه تو امروز نرفته بودی ملاقات خاطره؟

ذوق زندگی صدایش در بغضش گم شد.  
-چرا ولی خب نیومد.

-نیومد یعنی تو زندان بود نه دادگاه.  
-پس... شما...

با خنده اشک هایم را پاک کردم و به سمت ماشین  
راه افتادم.  
-فردا قراره رضایت بدن!

-چی؟! ولی این امکان نداره! شماره ی رضا رو که  
به نگار دادم رضا باهام تماس گرفت؛ خیلی  
عصبانی بود چرا شماره ش و به نگار دادم. بعد از  
کلی فحش هم گفت محاله رضایت بدن!

دستم روی دستگیره ی ماشین خشک شد!  
-نگار شماره ی رضا رو... از تو گرفت؟! برای  
چی؟!

-خب معلومه برای رضایت!

در ماشین را تند باز کردم و پشت فرمان نشستم.-  
یعنی چی برای رضایت؟ مگه نگار رضا رو می  
شناسه که به جای صحبت کردن با پدر و مادرش  
می خواد با داداشش صحبت کنه؟

-من نمی دونم، شما چرا گفتید رضایت میدن؟ کی  
این حرف و بهتون گفته؟ سام؟

-نه، دو ساعت پیش با باباش صحبت کردم.

-یعنی... چی؟! یعنی آقای امینی گفتن... رضایت  
میدن؟!

پلک روی هم فشردم. ماشین را روشن و حرکت  
کردم.

-یعنی همینی که شنیدی!

-سام می دونه؟

با صدای بلند گفتم: نه!

تند رفته بودم ولی مهم نبود چون بدون اجازه ی من  
نباید شماره ی رضا را به نگار می داد.

-اینا رو فعلا ولش کن؛ ازت یه خواهشی دارم یعنی  
می خوام بفهمی مادر مهراد چه جوری  
راضی به رضایت شده!

-من اصلا متوجه نمیشم شما چی می گید خانم  
امینی!

دندان روی هم فشردم و عصبی گفتم: نیازی نیست  
تو چیزی بفهمی! فقط بفهم فرهاد چه کار  
کرده که زنش راضی شده از خون پسرش بگذره!  
فهمیدی؟

با بله ی پر از بهتی که گفت پلک هایم را محکم باز  
و بسته کردم و نفسم را با ضرب بیرون  
فرستادم.

-شماره ی فرشته، دوست خاطره رو داری؟ مال  
خودم پاک شده.  
-بله.

-برام بفرستش!

گوشی را روی صندلی پرت کردم و دست هایم را  
محکم روی فرمان کوبیدم! سیامک نباید از  
رابطه ی من و فرهاد با خبر می شد!  
با سرعت وارد خیابان خانه شدم و پا روی پدال گاز  
فشردم. باید هر چه زودتر به خانه می  
رسیدم و دلیل کار نگار را از او می پرسیدم! ریموت  
در را زدم که سیامک شماره ی فرشته را فرستاد و  
تماس گرفت. ابرو درهم کشیدم و رد  
تماس زدم. کاش برای پیدا کردن دلیل رضایت دادن  
مادر مهراد هم همین قدر سریع عمل کند.  
در ساختمان را تند باز کردم و به سمت اتاق نگار  
رفتم که نرسیده به اتاق، صدایش پاهایم را از  
حرکت باز داشت!

-نه، تو گوش کن من چی میگم! آره گوش کن! نمی  
دونم چرا فکر می کنی من برای رضایت می

خوام بهت نزدیک بشم در صورتی که ما از خیلی  
وقت پیش هم دیگه رو می شناختیم! آره!  
شاید به قول تو فقط یه برخورد مسخره بود ولی  
برای من این طور نبود! از روزی که جلوی اون  
آزمایشگاه لعنتی دیدمت از فکرم بیرون نرفتی! چرا  
نمی خوای متوجه بشی من اون روز جلوی  
خونتون فقط تو رو دوباره پیدا کردم وگرنه حسم از  
خیلی وقت پیش نسبت به تو شکل گرفته و  
هیچ ربطی به این ماجراها نداره! آره! من فقط بعد  
از دیدن دوباره ت متوجه شدم چه قدر  
دوست دارم! آ... ره! من... دو... ست... دا... رم!  
شاید برای تو سخت باشه ولی برای من اصلا  
این جوریا نیست. من تو رو دوست دارم و کاری هم  
ندارم تو من و دوست داری یا نه چون می  
تونم کاری کنم عاشقم بشی فقط...  
نگار ساکت شد و من برای این حجم از شوک به  
دیوار پناه بردم!



-فقط باید بهم اجازه بدی بهت نزدیک بشم!  
نگار آرام شد و من برای بازی جدید سرنوشت به  
گریه افتادم.

-شاید دیدنم برات سخت باشه ولی من دوست دارم  
رضا! باور کن برای رضایت و این جور  
چیزها هم نیست... من فقط از قضا عاشق پسری  
شدم که خواهرم، برادرش رو کشته!

نگار برای اثبات عشقش به رضا حق زد و من به  
جای خودم، خاطره و مهراد اشک ریختم. پلک  
بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. خسته بودم،  
خسته تر از آن چیزی که بتوانم جلوی عشق تازه  
متولد شده ی نگار را بگیرم.

-رضا خواهش می کنم! خواهش می کنم اجازه بده  
ببینمت!

پوزخند زدم و به کمک دیوار برخاستم. من اگر هم  
می خواستم دیگر نمی توانستم جلوی عشق

نگار به رضا را بگیرم. آه تلخی کشیدم و به سمت  
 اتاقم راه افتادم. بازی مزخرف زندگی آن قدر  
 نگار را عاشق کرده بود که دیگر از دست هیچ کس  
 کاری بر نمی آمد فقط امیدوار بودم این عشق  
 دو طرفه باشد که با جیغ شادی که نگار زد، خدا را  
 شکر کردم حداقل سرنوشتش قرار نیست مثل  
 من باشد.

با صدای زنگ گوشی مثل فنر از خواب پریدم و  
 گوشی را از روی پاتختی برداشتم که با دیدنشماره  
 ی سیامک سریع نشستم و تماس را وصل کردم.

-الو سیامک، چیزی فهمیدی؟

-بله... یعنی، نمی دونم ولی...

او ساکت شد و من ابرو درهم کشیدم.

-ولی چی؟ چرا نصف و نیمه حرف میزنی؟

-ببینید خانم یزدان از ساعتی که این حرف ها رو از

نسرین خانم شنیدم یه سوال تو ذهنم

او مده!

با احتیاط از روی تخت بلند شدم و گفتم: چی؟  
- شما آقای امینی رو از قبل می شناختید؟ آخه امروز  
با اسم کوچیک...

میان حرفش پریدم و خودم را برای بی احتیاطی که  
کرده بودم لعنت کردم.

- آره از قبل می شناختمش، حالا که چی؟ مشکلی  
هست؟

سکوت طولانی اش دندان هایم را روی هم قفل و  
دستم را مشت کرد.

- الو سیامک؟ میگم مشکلی هست؟

- نه... فقط می تونم یه سوال دیگه ازتون بپرسم؟  
پلک روی هم فشردم. صندلی را از پشت میز  
مطالعه بیرون کشیدم و روی آن نشستم.

- آره فقط قبلش بگو نسرین چی بهت گفت.

-راستش اولش چیزی نگفت ولی کم کم شروع به  
حرف زدن کرد چون ازم کمک می خواست.  
ابرو در هم کشیدم.

-کمک؟! چه کمکی؟!!

صدای پوزخندش در گوشی پیچید.  
-فروش زمین و چند دهنه مغازه!

-یعنی چی؟! میشه درست حرف بزنی؟ واسه ی چی  
می خواد زمین و مغازه هاش رو بفروشه؟- چون آقا  
فرهاد برای طلاق دادن نسرین خانم و رضایت  
گرفتن ازش بهش باج داده! یعنی مادر  
دلسوز به خاطر پول بی خیال خون پسرش شده!  
آرنجم را روی میز گذاشتم و پلک هایم را بستم که  
صدای سیامک ضربان قلب و نفس هایم را تند  
کرد!

-فقط یه چیزیش رو نمی فهمم... چرا آقای امینی  
واسه ی رضایت گرفتن برای دختری که  
پسرش رو کشته باید همچین کاری کنه؟ شما چیزی  
می دونید... خانم یزدان؟

سرمایی پشتم را لرزاند و گوشی را تا مرز شکستن  
برد! آب دهانم را بی صدا قورت دادم و چشم  
هایم را به روی کتابخانه ی کوچکم گشودم. شاید  
سیامک باید حقیقت را می دانست ولی به  
خاطر خاطره نمی توانستم ریسک کنم. صدایم را  
کمی بالا بردم.

-نه، من از کجا باید بدونم؟ حتما متوجه شده خاطره  
بی گناهه!

سکوت طولانی و صدایش نشان می داد باور نکرده  
ولی زبانش مثل همه ی ما برای مصلحت  
چیز دیگری گفت.

-شاید!

-خب کاری نداری؟

-نه، فقط به فرشته زنگ زدید؟

پلک هایم را بستم و شقیقه ام را فشردم.

-نه... یعنی وقت نشد ولی فردا حتما باهاش تماس می گیرم.

-می توئم بیرسم چرا می خواین باهاش تماس بگیرین؟

نفسم را بی حوصله فوت کردم و از روی صندلی برخاستم. به سمت تخت رفتم.

-می خوام ازش خواهش کنم بره ملاقات خاطره، شاید اون تونست عقلش رو بیاره سر جاش. سیامک آه کشید و من روی تخت دراز کشیدم.

-کاش زودتر به فکرتون می رسید.

به ساعت روی پاتختی که شش عصر را نشان می داد خیره شدم و شمرده شمرده گفتم: الانم...

خوبه.- ولی فرشته یک ماه پیش بر اثر کرونا فوت کرده!

و گاهی چه قدر زود دیر می شود!

خاطره

انگشتم را به سقف مربع شکل کوتاه این سال هایم رساندم و مثل همیشه شروع به کشیدن صورتش کردم. لب هایش خندید و چشم هایش مثل آخرین شب دیدارمان برق زد. نفس های تب دارش لاله ی گوشت را مور مور کرد و صدای دوستت دارمش برای دهمین میلیون بار قلبم را به تپش انداخت. لبخند بی جانی گوشه ی لبم را کج کرد و تصویرش مثل هر بار از سقف کوچکم محو شد. دم عمیقی گرفتم و سمت دیوار چرخیدم. دستم را روی حاکای اسم قشنگش کشیدم و نامش را زیر لب تکرار کردم. دلم آن قدر برایش تنگ بود که گاهی آرزو می کردم کاش هیچ وقت

او را نمی دیدم. با صدای خاطره گفتن پر بهت آرزو  
دست هایم را مشت کردم و پلک بستم که  
شانه ام را گرفت و محکم تکانم داد! دستش را تند  
پس زدم که صورتم را سفت گرفت و به سمت  
خود چرخاند!

-تو چرا هنو خوابی؟!  
نگاهش را چرخاند که چشم هایش گردتر شد.  
-وسایلاتم هنو جمع نکردی؟!!

صورتم را با انزجار از انگشت های چاق عرق  
کرده اش بیرون کشیدم که صدای اعظم دراز باعث  
شد دندان روی هم بفشارم.

-تا وقتی یکی مثله توئه حاملو داره که واسه  
چندرقاز لباس زیراشم می شوری چرا به خودش  
زحمت بده؟

-ببند اعظم!



با حرف آرزو آن قدر تند بلند شدم که سرم محکم به  
تخت بالایی خورد! صدای ناله ام را در گلو  
خفه کردم و با فشردن میله ی آهنی سریع از تخت  
پایین آمدم و مقابل اعظم که مثل گرازی  
خشمگین رو به روی آرزو ایستاده بود، ایستادم!  
-چند؟

ابروهای نخی اش را که اصلا به چشم های درشت  
سیاهش نمی آمد را درهم کشید و با خشم  
گفت: چی چند؟! پوزخند زدم و سرم را به زور تا  
نزدیکی لاله ی گوشش بردم.  
- به روز نیومدن تو این سلول کوفتی چند؟  
سرم را برای تاثیر بیشتر کلامم عقب کشیدم و خیره  
به چشم هایی که باور این حجم خشونت از  
دختری که تمام این مدت ساکت و آرام بود برایش  
سخت و حتی غیر ممکن بود، گفتم: چه قدر  
باید بهت بدم تا ظهر که بخوام...

نمی توانستم اسمش را به زبان بیاورم چون تمام دنیا  
بعد از مهراد برای من زندان بود. کاش مادر  
می دانست مرده ها دیگر هیچ وقت زنده نمی شوند!  
مثل عباس، مثل مهراد...

-برم ریخت نحست رو نبینم؟

فاصله ی ابروهایش به صفر رسید و دستش تند بالا  
آمد که با جیغ آرزو قهقهه زد و دستش روی  
شانه ام نشست!

-نترس قمقمه، کاریش ندارم.

نگاهش را به چشم هایم دوخت و با پوزخند گفت:  
میرم فروشگاه.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.

-باشه هر چی می خوای بخر من حساب می کنم.

یک تای ابرویش بالا پرید ولی خیلی زود خندید و  
چند ضربه ی محکم با دست استخوانی اش  
روی شانه ام کوبید!

-الحق که لایق سروری کردنی.

پوزخند زدم و او با خنده ای چندیش آور از سلول  
خارج شد و با صدای بلند گفت: همه امروز به  
صرف یه نخ سیگار مهمون من!

همگی جیغ و کف زدند و من با دور شدنش آرزو را  
کنار زدم و لبه ی تخت آوار شدم. هیچ کس به  
خاطر من نباید اذیت می شد، هیچ کس!

-دختر مگه تو عقل نداری به این عوضی باج  
میدی؟

سرم را تند بالا آوردم که سریع نگاهش را دزدید و  
مشغول جمع کردن وسایلم شد.

-باشه همش تقصیر من ولی تو هم نباید به این شغال  
باج می دادی. آه کشیدم و دستم را روی برآمدگی

سرم گذاشتم.

-من که چند ساعت دیگه... تو حواست باشه بهش  
باج ندی.

دراز کشیدم و آرنجم را روی چشم هایم گذاشتم.  
-وسایلم بمونه واسه ی خودت.

-واقعا؟!

پوزخند زدم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد  
گفتم: واقعا!

همه جا تاریک بود! صدای موسیقی می آمد! بوی  
عطر خوش بویی به مشام می رسید ولی بوی  
الکل تا ته بینی ام بود! صدایی زیر گوشم زمزمه  
کرد دوستم دارد! قلبم کوبید! منم گفتم  
دوستش دارم! صدای خنده ای بد ریخت آمد که یکی  
جیغ کشید! خواستم بلند شوم که همان  
صدای گوش نواز گفت تا آخر مهمونی از کنارم<sup>۱</sup> جم  
نخور، قبول کردم! بوی الکل رفت! صدای روح

نواز باز آمد و گفت گیجم، منگم ولی فکر کنم  
عاشقت شدم! قلبم تپید! صدای خنده ام در گوش  
هایم سوت کشید که صدای جیغ آمد! بوی خون در  
بینی ام پیچید! صدای شکستن آمد! اتاق  
روشن شد و باز هم صورت خونی مهراد آخرین  
تصویر کابوسم شد! گیج و خسته پلک گشودم که  
آرزو سراسیمه کنار تخت نشست و گفت: بازم  
کابوس دیدی؟

خوابی که بارها و بارها تکرار می شد و دیگر حتی  
در خواب هم می دانستم خواب است،  
کابوس بود یا واقعیت؟

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و از تخت پایین  
آمدم که زن مامور آمد و با لبخند گفت:  
خاطره امینی وسایلت رو جمع کن... آزادی!  
چشم از در طوسی رنگ بزرگ که با صدا بسته شد  
گرفتم و نگاهی به دور و برم که به لطف

زودتر از موعود آزاد شدم هیچ کس نیامده بود،  
 انداختم. دست هایم را درون جیب های پالتوی  
 سیاه رنگم کردم و راه افتادم که صدای آشنایی به  
 عقب برگرداندم! او هم پالتویی بلند و سیاه به  
 تن داشت! غمگین بود و لبخند به لب نداشت!  
 -سلام.

عوض شده بود مثل من، مثل... مهراد هم اگر بود  
 بعد از سه سال عوض می شد؟ قطعاً جذاب تر  
 از او می شد. لبخند زدم ولی او غمگین تر از قبل  
 شد!

-خوبی؟- کی به تو گفت؟  
 آه کشید درست مثل من!  
 -کسی بهم نگفت!  
 -پس...

نگاهش چرخید و نگاه من را هم به سمت ماشین  
 مشکی رنگ آن طرف جاده کشید!

-از دیشب این جام، چون می دونستم زودتر...  
 او هم مثل من آن واژه ی شوم را نمی گفت! نگاهش  
 کردم ولی نگاه او هنوز روی ماشین سیاه  
 رنگ کنار جاده که از پشت شیشه های دودی اش  
 معلوم نبود سرنشینی دارد یا نه، گیر کرده بود!  
 -که چی؟

بالاخره چشم از ماشین گرفت و به چشم هایم خیره  
 شد.

-ببینمت!

سری تکان دادم.

-باشه دیدی، خدافظ!

پشت به او کردم و راه افتادم که صدایش را به گوش  
 هایم رساند.

-باشه بازم فرار کن! بازم برو ولی من دست از  
 دوست داشتنت برنمی دارم خاطره امینی!

پوزخند زدم. دست هایم را بیشتر در جیب هایم فرو  
کردم و حرفم را پس گرفتم! هیچ چیز او  
مثل من نبود...

پایان...

با تشکر و سپاس فراوان از آقای عمران قلی زاده  
وکیل پایه یک دادگستری به خاطر تمام کمک  
های حقوقی که در این مدت به خاطر پیشبرد رمان  
کردند.

با تشکر از همراهی شما عزیزان



<https://WWW.OnlineRoman.iR/>